به نام خدا

آچمز(عادله حسینی)

بند تن پوش را گره محکمی می زند و در حالی که با یک دست مشغول خشک کردن موهایش می شود در مقابل میز آرایش می ایستد. دست هایش را با کرم روی میز مرطوب می کند و به فردی که پشت در است؛ اجازه ی ورود می دهد.

پریسا وارد اتاق می شود.با دیدنش سوت کشداری می کشد و چشم وابرویی برایش می آید:

-جوون چه خبره اینجا!

لبخندی به لحنش می زند و با نگاهی گذرا می پرسد:

-خبری شد؟

پریسا نا امید لبه ی تخت می نشیند و با لب هایی آویزان نگاهش می کند.

از داخل آیینه چهره ی پریسا را می بیند و با اطمینان می گوید:

-خبری میشه!

اطمینانی که می دهد بدون هیچ پشتوانه ای است.

پریسا دست هایش را ستون بدنش می کند.خودش را عقب می کشد و نا امید می گوید:

-بعیده.از اون شیر برنج بعیده دلارام.

از آیینه فاصله می گیرد و به سمت کمد لباس هایش می رود:

-خوبه که اتفاقاً.تو بایدم با یه شیربرنج ترکیب بشی بلکه یکم صبوری کردنو یاد بگیری!

دستش را روی دستگیره ی در کمد نگه می دارد و با نگاه مستقیم ادامه میدهد:

-یکم صبوری کردن بد نیست دختر خوب.تو تازه دیشب بهش پیام دادی.چه توقعی داری؟شیش ماهه داری به اون آدم فکر می کنی.نمی خوای بهش قد بیست و چهار ساعت وقت بدی که بهت فکر کنه و تصمیم بگیره؟

پریسا ناراضی از بحثی که مطمئنا نمی تواند قانعش کند از جا بلند می شود و به سمتش می رود:

-اووم...مامان خیلی وقته نسکافه ات رو آماده کرده نمیای پایین!

ناشیانه حرف را عوض می کند. اما دلارام بی هیچ اعتراضی مانتوی مشکی اندامی اش را از کمد در می آورد و جواب می دهد:

-اگه تو بری پایین و بتونم این حوله رو از دورم باز کنم حتما میام!

-نمیشه من باشم و تو حوله ات رو باز کنی؟باور کن چیز دیده نشده ای برای من نداری!

متفکر لب هایش را روی هم فشار می دهد.دستش که روی گره ی حوله اش می نشیند؛ صدای خنده ی پریسا بلند می شود و از اتاق خارج می شود.

*****

از اتاقش بیرون می زند.صدای بسته شدن در سرویس های ته سالن نگاهش را به آن سمت می چرخاند.میترا با چهره ای که با وجود شسته شدن خواب آلود است از آن خارج می شود.در سلام دادن پیش دستی می کند:

-صبح بخیر.این چه قیافه ایبه؟

میترا انگار منتظر همین جمله است:

-به خدا اگه شوهر کنی و بچه دار بشی من می دونم و تو!

تفریح کنان می پرسد:

-ببین یه رفع ابهام بکن.دیشب بچه نذاشته بخوابی یا بابای بچه؟الان داری توصیه می کنی شوهر نکنم یا بچه دار نشم؟!

میترا بی حوصله دستی در هوا تکان می دهد و در حالیکه از کنارش می گذرد و به سمت اتاق خودشان می رود غر می زند:

-تمام دیشب ارمیا زر زده و داداشت یه کله خوابیده.تازه صبح هم طلبکار پاشده که دیشب دهنش سرویس شده از صدای این بچه.حالا هی بخند تا وقتش بهت بگم دلارام خانم!

با نگاهش، میترا را تا دم اتاقش دنبال می کند.کیفش را روی شانه جا به جا می کند و به این فکر می کند ماجراهای دانیال و خانواده ی کوچکش، دل خوشی خانه ی بزرگشان است.

پله های سلطنتی و مارپیچ را بی هیچ عجله ای پایین می رود.از همان بالا سالن را از نظر می گذراند.مثل همیشه در این ساعت ساکت است.

وارد آشپزخانه می شود.پروانه خانم بالا سر گاز ایستاده و آنقدر مشغول است که متوجه حضورش نشود. دقیقاً پشت سرش می ایستد و قبل از اینکه او به خودش بیاید؛ بوسه ای روی گونه اش می نشاند:

-احوال پروانه خانم خودم!

پروانه خانم دستش را روی قلبش می گذارد و به سمتش می چرخد:

-آخه این چه کاریه مادر من؟نمی گی تو حال و هوای خودمم اینجوری میای یهو سکته می کنم!

کیفش را روی میز نهارخوری که بیشتر میز کار پروانه خانم است رها می کند:

-ببین پروانه جونم منو بیست و سه سالم کردی هنوز نتونستی این عادت رو از سرم بندازی.بیا و به جا اون، این هپروت رفتن رو از سر خودت بنداز.بابا شب جمعه با همه ی ویژگی هاش تموم شد رفت پی کارش تو هنوز درگیرشی!

خاک بر سرمی که پروانه خانم می گوید و دستی که پشت دست دیگرش می کوبد به خنده اش می اندازد.پشت میز می نشیند و می پرسد:

-دانیال رفت کارخونه.؟

کاپ نسکافه اش را در مقابلش می گذارد و بشقاب کیک را کنارش قرار می دهد:

-نمی دونم مادر.فکر کنم رفت اونجا .انگار خیلی هم عجله داشت چون هر چی گفتم حداقل قد خوردن یه چایی یکم صبر کن گوش نکرد.

در حال گوش دادن به توضیحات پروانه خانم نسکافه را داغ داغ می خورد و بی آنکه دستی به ظرف کیکش بزند از جا بلند می شود.

-چرا بلند شدی؟پس من این همه کیکو برای کی پختم؟

-سهم منو نگه دار بعدا می خورم.

دلخور می گوید:

-بعدا یعنی کی ؟روزای زوج که مستقیم از دانشگاه میری کارخونه و وقتی میای شب شده!نگاهی به ساعت روی دستش می اندازد و می گوید:

-بالاخره بعدش میام تو این خونه دیگه خانم خانما.

فقط پروانه خانم یه خواهش!

پروانه خانم «جانمی» می گوید.درخواست های دختر این خانه همیشه در غالب خواهش ادا می شود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

-میترا دیشب نتونسته بخوابه.می خواستم اگه بشه یه چند ساعتی ارمیا رو بیاری پیش خودت تا اون بتونه بخوابه و میگرنش عود نکنه!

پروانه خانم که خیالش را راحت می کند از آشپزخانه بیرون می زند.

از قسمت شن ریز شده ی حیاط می گذرد و ریموت ماشین را می زند.تک بوقی برای رضا می زند و از کنارش می گذرد.به محض باز شدن در پارکینگی حیاط، ماشین بردیا در مقابل چشمانش قرار می گیرد.اذیت کردن این هم بازی کودکی را دوست دارد. دست هایش را روی فرمان ماشین قفل می کند.چانه اش را روی آن قرار می دهد و با خنده ای که هیچ تلاشی برای پنهان کردنش ندارد ؛ خیره اش می شود. بردیا هنوز هم برایش هم بازی خوبی است.به شیوه ی خودش عمل می کند و با چشمانش خط و نشان می کشد. زمان می گذرد. نگران از دست دادن اولین کلاس دانشگاهش است. می داند برای استادش پنج دقیقه تأخیر با نیم ساعت آن هیچ فرقی نمی کند.بدون تکان خوردن لب هایش نجوا می کند.

-من که می دونم کوتاه می یای!

در دل می شمارد.یک ...دو ...سه ...چهار

-داره دیرم میشه.پنج ...شیش...هفت

بردیا متأسف سری تکان می دهد و ماشینش را عقب می کشد. حس پیروزی دل دخترک را چراغانی می کند.با لبخندی فاتحانه و چشمکی ریز ماشین را بیرون می برد.نگاه بردیا به دنبالش می رود و از قلب دلارام می گذرد چقدر این هم بازی مهربان را دوست دارد.

******

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

از کلاس بیرون می زند و وارد محوطه ی دانشگاه می شود. شلوغی فضای اطرافش، کار را برایش سخت کرده است. یک دور دور خودش می چرخد و دقیقا روی نیمکت های زیر درختان کاج پیدایش می کند. سر به زیر افتاده ی نهال، گوشه ی لبش را به سمت بالا می کشد. قبل از اینکه نهال متوجه ی حضورش بشود کنارش می نشیند و با بالا آمدن سرش می گوید:

-به جای اینکه اینجا فاز آدمای افسرده رو بگیری جلوی اون زبون سرختو می گرفتی تا این سر هایلات شده ات رو به باد نده.

نهال بی حوصله برو بابایی می گوید و صاف می نشیند:

-حالا هم چیزی رو از دست ندادم!

تفریح کنان می گوید:

-نه از دست ندادی.اصلا حذف درس اقتصاد برای یه دانشجوی ارشد ام بی ای که چیزی نیست!

نهال روی نیمکت به سمتش می چرخد و شاکی می غرد:

-حالا که چی فکر می کنی خودم نمی دونم؟فکر می کنی همه مثل خودتن که همه چی رو ببینن بریزن تو خودشون؟نخیر دلارام خانم من یکی آدمش نیستم.دو تا بخورم تا چهار تا جواب ندم طرفم رو ول نمی کنم! اون سعیدی خرفت تو جوونیش همه غلطی کرده حالا سر کلاس اقتصاد به من درس عفت و پاک دامنی میده! به اون چه که ظاهر من مناسب محیط دانشگاه نیست! اصلا اگه این همه براش این قضیه مهمه چرا کاسه کوزشو جمع نمی کنه بره تو حراست بشینه؟

دلارام در سکوت نگاهش را بر نمی دارد .

»فکر کردی همه مثل خودتن؟ «

دلیل حضور این جمله را در میان بحث موجود نمی فهمد!

-الانم که رفتم حذف کردم مطمئن باش یه سر سوزن ناراحت نیستم.حداقلش اینه که حرفمو زدم.

روی نیمکت به سمت دلارام می چرخد و انگشت اشاره اش را به سمت او می گیرد:

-یادت باشه دلارام بعضی وقتا نجابت زیاد کثافته! سکوت زیادی میشه یه فریاد که وقتی آزاد بشه شاید گوش طرف مقابلت رو پاره نکنه اما حتما به گلوی خودت آسیب می زنه!

-تو الان داری به خاطر اتفاق افتاده حرص می خوری یا رفتی تو کار نصیحت کردن من؟

نهال با حرص چشم هایش را می بندد.

از جا بلند می شود و بند کیفش را روی شانه جا به جا می کند. این بحث باز هم بیراهه را در پیش گرفته است. نگاهش را به اطراف می دهد و عادی می گوید:

-دست به شلوغ کاریتم که حرف نداره. نهال قبول کن یه تذکر نا به جای استاد این همه اسفند رو آتیش شدن نداشت.

نهال هم بلند می شود و با ابروهای به هم چسبیده در مقابلش می ایستد:

-کدوم حرفی اسفند رو آتیش شدن داره اونوقت؟این چیزی که من از تو و اوضاع دور و برت می بینم...

ظاهرا نهال عزمش را جزم کرده است تا مدام گریزی به زندگی او بزند.کاسه ی داغ تر از آش است یا دایه ی مهربان تر از مادر؟چه اصراری دارد مشکلات او را زیر ذره بین بگذارد؟

برای قطع کردن کلامش سرعت می گیرد. سرد و بی نرمش می پرسد:

-من دارم میرم کارخونه ،ماشین اوردی یا تا یه جایی برسونمت؟

پوزخند زهر دار گوشه ی لب های نهال، قبل از جوابش به چشم دلارام می آید. این بحث همیشه به همین پوزخند ختم می شود:

-ماشین آوردم!

-خوبه .می بینمت.

پشتش را به او و به سمت خروجی محوطه ی دانشگاه قدم تند می کند. با خودش فکر می کند نهال چه اصراری به این تکرار مکررات دارد؟از این به هم زدن زندگی او به کجا می رسد؟این روزها خیلی چیزها فکرش را درگیر کرده است. یکی از آن ها این رابطه ی دوستانه است که از وقتی دلارام مدیریت دفتر مرکزی کارخانه را در دست گرفته ، مثل قبل نشده است.

**

ماسک روی دهانش را کمی بالاتر می کشد. در جواب «سلام و خسته نباشید مهندس» که از زبان تک تک کارگران کارخانه می شنود با خوش رویی سر تکان می دهد.کنار دستگاه پری هیتر می ایستد. رفیعی سرکارگر قدیمی و دلسوز کارخانه کنارش قرار می گیرد.

:ـ سلام خانم مهندس. خوب شد اومدید!

با انگشت کمی ماسکش را پایین می کشد:

-چی شده مگه؟باز تو قسمت فیلتراسیون به مشکل خوردین؟

-نه تو اون قسمت که نه!فقط می خواستم بدونم دستگاه های جدید کی میرسن؟برادرتون گفتن که قرار داد بستن ولی زمان بهره برداری از دستگاه های جدید رو نگفتن بهمون.من نگرانم نکنه این دستگاه های قدیمی که دیگه بیشتر از عمرشون کار کردن و چند باری تعمیر شدن از کار بیفتن و مواد اولیه مون خراب بشه!

چشمانش را با آرامش روی هم می گذارد و باز می کند. این مرد به اندازه و گاهی بیشتر از من و دانیال نگران اوضاع است.

-نگران نباش.اگه مشکلی پیش نیاد تا اخر هفته ی دیگه پای دستگاه های جدید وایمیستید!

»خدا رو شکر» رفیعی را می شنود و کوتاه می پرسد:

-مهندس بردیا تو کارخونه ست؟

-اگه اشتباه نکنم باید تو دفتر باشن!

دلارام سر تکان می دهد و به پشت می چرخد. وارد محوطه ی باز کارخانه می شود. قسمت اداری کارخانه در ضلع شرقی محوطه قرار دارد. به جای دفتر مرکزی راهش را به سمت دفتر کارخانه کج می کند.

تقه ای به در می زند و بدون مکث در اتاق را باز می کند.بردیا از روی لپ تاپ، نگاهش می کند.

-خسته نباشی!

لپ تاب را می بندد و با روی باز جواب می دهد:

-تو هم !سالن تولید بودی؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

به سمت قفسه ی پرونده ها می رود و با نگاه دقیق، انگشتش را روی اطلاعات روی کارتابل های حرکت می دهد:

-تو می دونی این تولید کننده ی جدیدی که دانیال باهاش قرار داد بسته کیه؟

-نه نمی دونم.چیزی شده؟

سؤالش را ساده می پرسد:

- بردیا به نظر تو چرا باید دانیال قراردادش رو با طرفی که همیشه ازش قطعات می گرفتیم قطع کنه و با یه مورد نا آشنا قرار داد ببنده ؟

-خب جواب این یکی سؤالت رو می دونم اما نمی دم.

روی یک پا می چرخد و چشم تنگ می کند:

_اونوقت چرا ؟

دست هایش را پشت گردن قفل می کند.سرش را بالا می آورد و با نگاهی خیره می گوید:

-چون صبح یه مردم آزاری یه ساعت راهمو بست و بدتر از اون اینکه نگفت دانیال صبح زود از خونه زده بیرون و عین خیالشم نبوده که با من قرار داشته!

دلارام بی تفاوت به سمت میز می رود. آنقدر فکرش مشغول است که به مانند صبح، پایه ی یک شیطنت نباشد.کارتابل را باز می کند و همان طور ایستاده و لیست خریدهای این چند سال را چک می کند. هیچ خرید نامتعارفی در لیست نمی بیند.نمی تواند متوجه ی دلیل اصلی دانیال برای این تغییر شود.عادت ندارد جز در مواقع ضروری در کارهای برادرش دخالت کند.مسئولیت هایشان تفکیک شده و مشخص است اما...

صدای زنگ تلفن اتاق رشته ی افکارش را پاره می کند. تماس توسط بردیا روی بلندگو می رود.

-بگو دانیال

-بردیا دلارام پیش توئه یا رفته دفتر مرکزی ؟گوشیش خاموشه!

دلارام به یاد هشدار کم بودن باطری گوشی اش در کلاس می افتد.

-آره اینجاست.شما خواهر و برادر امروز موش و گربه بازی در آوردین ها!

-بهش بگو من دارم میرم فرودگاه دنبال بابا! بگو لیست بازدهی این ماهو می خواستم بفرستم دفتر.حالا که خودش اونجاست یه چکش بکنه!

لبخند روی لب های دلارام پر می شود. برگشت پدرش بعد از دو هفته!قلبش ملودی آرامی می زند و با حالی متغییر از تمام روزی که پشت سر گذاشته است، خود را مشغول لیست مقابلش می کند.

***

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

[Forwarded from عادله حسینی]

#3

آرنج هایش را لبه ی میز غذا خوری قرار می دهد و چانه اش را روی دست های گره کرده اش می گذارد. دلمه های وسط میز بیشتر از بقیه ی محتویات روی آن به چشمش می آید. چقدر ممنون پروانه خانم است که درخواستش را برای درست کردن این غذای پر دردسر رد نکرده بود. چقدر خوب است که امشب پدرش بعد از یک هفته دوری از جمعشان، برمی گشت و با این غذای سنتی ایرانی، جبران تمام نخوردن های این یک هفته را پر می کرد.

صندلی سمت راستش به بیرون کشیده می شود و میترا کنارش می نشیند. بدون اینکه چانه اش را از حلقه ی دستانش جدا کند؛ سر به سمتش می چرخاند.

-زنگ زدی؟

میترا هر دو دستش را مقابل صورتش بالا می گیرد و چشمان باریک شده اش را به ناخن های تازه کاشته شده اش می دهد:

-آره .دانیال گفت تو ترافیک همت گیر افتادن که دیر شده ولی الان نزدیک خونه ست!

از ته دل لب می زند:

-خوبه.

میترا انگار چیزی را به خاطر آورده است که با سرعت نگاهش را به دلارام می دهد:

-ببینم تو می دونی پریسا چش شده ؟چند روز تو یه دنیای دیگه ست!

با یاد دنیایی که پریسا به آن پا گذاشته حال خوشی پیدا می کند. پریسا و حس جدیدش.پریسا و رابطه ای که اگر ختم به خیر شود دو تا از بهترین های زندگیش بهم وصل می شوند. حتی تصور ما شدن پریسا و او برایش لذت بخش است. رابطه ای که از نظر پریسا فقط عاشقانه بود و از نظر او هیچ دلیلی برای عاقلانه نبودنش وجود نداشت.

با صدای در سالن، توجهش به آن جلب می شود. هنوز درست از جا بلند نشده که دانیال در حالی که کتش را روی ساعد دستش انداخته و خستگی در تمام چهره اش مشهود است وارد می شود.تنهایی اش تعجب برانگیز است. میترا است که سؤال می کند:

-پس بابا ؟!

دانیال نگاهش را معطوف میز چیده شده می کند و بی حوصله و خسته می گوید:

-گذاشتمش اکباتان.

دلارام در سکوت خیره اش می ماند و میترا با چشمانی که کمی براق تر از قبل است می پرسد:

_یعنی امشب نمیان.

دانیال کلافه تر از قبل جواب می دهد:

-معلوم نیست یعنی؟ارمیا کجاست؟

جواب میترا را نمی شنود.شنیده ها را به اندازه ی کافی شنیده است.فکرش حول موضوع مهم تری می چرخد. بعد از یک هفته آمده و مستقیم به آپارتمانش در اکباتان رفته است! لب های خشکش را با زبان تر می کند.انگشتان مشت شده در کنار بدنش را دانه دانه باز می کند.نگاه آخری به دانیال و میترا می اندازد. روی یک پا به پشت می چرخد. تک تک پله ها را با آرامش بالا می رود.دستش را آرام تا نزدیک سینه اش بالا می آورد.

****

روی تخت دراز می کشد.یک دستش را بالا می آورد و بازوی دست دیگرش را در بر می گیرد.مچ پایش را روی پای دیگر قرار می دهد و چشمانش را روب قاب دیوار رو به رو ثابت می کند.

مادرش به رویش لبخند می زند.نه از آن لبخندهایی که ژکوند است.نه از آن هایی که از هر طرف به یک شکل دیده می شود.یک لبخند که از هر بعدی همان لبخند است.

وقت هایی که پدرش شب دیر می آمد و ظاهرا جلسه های کاری اش تا آن زمان به درازا می کشید. وقت هایی که عطر شیرین متفاوتی از لباسش بلند می شد و حتی وقت هایی که بی دلیل عصبانی بود باز هم لبخند مادرش همانی بود که حالا مهمان چشمانش است.

مادرش سال هاست که رفته اما لبخند همیشگی اش را جا گذاشته است.مادرش یادگاری بدی برایش به جا گذاشته است.

چشمانش را به روی لبخند مادر می بندد.دلش ندیدن می خواهد.

نوازش دستی روی گونه اش، چشمانش را به باز شدن فرمان می دهد.نور آفتاب باعث می شود که پلک بزند.برای فرار از نور نیم خیز می شود و چشم باز می کند.پدرش با لبخند لبه ی تختش نشسته و با لذت نگاهش می کند.سلام خواب آلودی می دهد و صاف می نشیند.جوابی نمی شنود و به جای آن به سینه ی مردانه اش فشرده میشود.

-دلتنگ مسافرت نبودی دلارام خانم؟

لبخند تلخش را در میان آغوش پدر مخفی می کند.دستش را به دور پدرش می پیچد و چند ضربه ی آرام به کمر او می زند:

-شما از منم لوس تری ها!

-خودتو با من مقایسه نکن .قد من عاشق نیستی که بدونی دلتنگی چه مزه ای داره!

حرف برای گفتن زیاد دارد اما به جای آن خودش را از آغوش پدر بیرون می کشد.با کمی فاصله نگاهش می کند و می گوید:

-رسیدن بخیر!

پدرش لبخند کجی می زند و راضی می گوید:

-الان کامل بخیر شد! چه خبرا ؟

-از کجا؟

-از خودت ؟کارخونه ؟دفتر!

دلارام دسته ای از موهایش را به پشت گوش می فرستد:

-اگه صبحانه نخوردین می تونیم سر میز صبحانه در مورد روند این هفته حرف بزنیم

پدرش به معنی موافقت لب هایش را روی هم فشار می دهد:

-آره بد نیست.بریم یه چیزی بخوریم هم از کارای خودت بگو هم این قرار دادی که دانیال برای بستنش اونقدر هول افتاده بود که نتونست صبر کنه تا من بیام ایران!

دلارام تکان کوچکی به سرش می دهد و منتظر خارج شدن پدرش از اتاق می شود. در اتاق که بسته می شود؛ چشمانش را روی هم فشار می دهد.این خوب بود یا بد که پدرش هیچ چیز را به روی خودش نمی آورد و دلارام هم با او همدست است؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

[Forwarded from عادله حسینی]

*

دانیال چاقوی کره ای را روی نان تست می کشد و با هیجان ادامه می دهد:

-فکرش رو بکنید اون دستگاه ها ده درصد از موارد مشابهشون ارزون تر بودن اونوقت با شرایط ویژه به ما فروخته شدن!

حمید نگاه مشکوکش را به پسرش می دهد و جدی تر از همیشه می پرسد:

-بعد دلایل این فروش فوق العاده به ما چی بوده؟عاشق چشم و ابروی ما و کارخونه مون بودن!

دلارام قلپی از چای یخ کرده اش می خورد و منتظر شنیدن جواب سؤالی می شود که سؤال او هم هست.

-نه پدر من !فروش فوق العاده چیه؟توی بازار کار یه قانونی هست به اسم جذب مشتری.وقتی ما یه بار از این کارخونه با شرایط بهتر خرید کنیم مطمئنا بار دومی هم در کاره و این برای بخش فروش اون کارخونه یعنی یه موفقیت بزرگ!

حمید بی آنکه تغییری در حالت نگاهش بدهد ادامه می دهد:

-اونوقت چرا ما ؟چرا سراغ کارخونه ی محمدی ها نرفته؟چرا این وکیل باهوش که دنبال جذب بازاره سراغ کارخونه ی کریمی ها نرفته ؟

دانیال ناراضی از بی اعتمادی پدر به صندلی اش تکیه می دهد:

-بابا من الان نفهمیدم مشکل شما چیه؟خوبه من قرار داد رو براتون فرستادم و شما خودتون در جریان بودید.این شکاک بودنتون به خاطر اینه که وکیل این آدم خودش سراغ ما اومده یا اینکه چرا سراغ محمدی ها و کریمی ها نرفته ؟

حمید با قاطعیت جواب می دهد:

-برای تویی که توی این بازار هنوز مثل گربه ی خونگی می مونی هیچ کدوم اما برای من که گرگ بارون خورده ی این بازارم هر دوش!

دلارام ناراضی از لحن پدرش با دانیال، وارد بحث می شود:

-خب اگه دستگاه ها همونی باشه که ما می خوایم با قیمت های مناسب تر چرا که نه ؟کدوم آدمی از هزینه ی کمتر بدش میاد که ما دومیش باشیم ؟بابا به نظر منم وقتی دانیال تمام عواقب کارو سنجیده و پای قرار داد نشسته مشکلی نمی مونه.

دانیال لبخند کم جان و سپاسگزاری حواله اش می کند. حمید از جا بلند می شود و نگاهی به سمتش می اندازد:

-امیدوارم بعدها به خاطر این دفاعی که امروز از دانیال کردی پشیمون نشی!

-بابا من دفاع نکردم فقط با نگاه بهتری به این معامله نگاه کردم!

حمید نگاهی به ساعتش می اندازد و خطاب به دانیال می گوید:

-دستگاه ها رو ساعت چند تحویل می گیری؟

دانیال با لحنی که زمینه ی کمرنگی از دلخوری دارد جواب می دهد:

-ساعت چهار

ای بابای زیر لب پدرشان را هر دو می شنوند.

-من اون ساعت باید برم تا اداره ی بازرگانی.انگار قراره تا ته این قضیه رو خودت تنهایی بری.البته چاره ای هم نیست.

رو به دلارام با لحن ملایم تری می گوید:

-تو می تونی کارای دفتر رو زودتر ردیف کنی و اون ساعت کارخونه باشی؟

دلارام چشم هایش را روی هم فشار می دهد.

حمید خوبه ی زیر لبی می گوید و به سمت اتاقش قدم بر می دارد.

با رفتنش دلارام از جا بلند می شود.میز را دور می زند و پشت صندلی دانیال می ایستد.دانیال بی توجه به او یک دستش را روی دهان می گذارد و نفسش را در آن فوت می کند.دلارام بر رویش خم می شود ،یک دستش را روی شانه اش قرار می دهد و زیر گوشش می گوید:

-مهندس این چه قیافه ایه؟

-قیافه ی بهتری سراغ داری برای پسری که به این سن رسیده و باباش مدام به هیکلش گند می زنه؟

فشار دستش را بیشتر می کند:

-منظوری نداره!نگرانه.

دانیال پوزخندش را به بیرون پرت می کند و کلمه ی نگران تکرار می کند.

-تو بهش ثابت کن که الکی نگرانه!

دانیال دستش را بالا می آورد و روی دست دلارام می گذارد. سرش را کمی می چرخاند و خیره به صورت دلارام می گوید:

-اگه ابرو باد و مه و خورشید و فلک هم جمع بشن نمی تونن به این آدم چیزی رو ثابت کنن خودتم خوب می دونی.الانم اگه بحث رو کوتاه کرد فقط به خاطر بودن تو بود و بس!

دلارام بی آنکه دستش را از روی شانه ی دانیال بردارد صاف می ایستد. با خودش فکر می کند که تلخ بودن حقیقت چه واقعیت بدی است.

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی)]

4#

با تقه ای که به در اتاق می خورد؛ نگاهش را از خیابانی که قاب پنجره را پر کرده بر می دارد.صدای «بفرمایید» گفتن دانیال را می شنود و متعاقب آن حضور ناآشنایی را می بیند.مرد جوان کنار دست دانیال با دیدن دلارام در سلام و روز بخیر دادن پیش دستی می کند.دلارام در حالیکه ظاهر و چهره اش را آنالیز می کند با لبخند و لحنی رسمی جوابش را می دهد.اندامش در لباس رسمی کاملا معمولی است و شاید کمی کوتاه قدتر از دانیال باشد.چهره ی مردانه و معقولی دارد و لبخند گوشه ی لبش روایتگر یک مرد خوش برخورد است.

دانیال مسئولیت معارفه را به عهده می گیرد:

-دلارام خانم مجد ،خواهر بنده،دلارام جان جناب آقای مهران ستوده وکیل شرکت گسترش.

ستوده «خوشبختم» گرمی می گوید. دلارام با تکان سر تشکر می کند و با دست کاناپه ی مشکی رنگ اتاق را نشان می دهد:

-تمنا می کنم،بفرمایید!

ستوده با تشکر روی یکی از کاناپه ها جاگیر می شود و کیف چرمش را در کنار پایش قرار می دهد.دلارام کاناپه ی روبه روی او را انتخاب می کند.دانیال پشت میزش می نشیند و پرونده ی درون دستش را روی آن قرار می دهد.

-خب جناب مجد دستگاه ها کامل تحویل انبار داریتون شد،تصمیم با خودتونه اما باز هم من تاکید می کنم اگر تمایل داشته باشید می تونیم یکی از بهترین مهندس هامون رو برای نصب دستگاه ها بفرستیم.

دانیال به صندلی مدیریتیش تکیه می دهد:

-از حسن نیتتون ممنونم اما خود ما هم بهترین مهندس ها رو در اختیار داریم.با این حال اگه به مشکلی برخوردیم حتما مصدع اوقات میشیم.

دلارام یک پایش را روی پای دیگر می اندازد و نگاهش را دقیق تر به مرد رو به رویش می دهد.

مهران ستوده نگاهی به ساعت مچی اش می کند و با اطمینان جواب می دهد:

-مطمئنا هر کمکی از دستمون بر بیاد دریغ نمی کنیم.ضمانت نامه ها رو هم که تحویلتون دادم اگه با بنده امری نیست....

-ببخشید جناب ستوده!

ستوده نگاه پرسشگرش را به دلارام می دهد و عادی می پرسد:

-درخدمتم خانم مجد.مشکلی هست؟

-خیر مشکل خاصی نیست فقط برای بنده یه سوالی پیش اومده بود که شاید شما بتونید کمکم کنید!

ستوده لبخند کم رنگی می زند:

-خوشحال میشم بتونم کمکتون کنم!

دلارام کف دستش را روی دسته ی کاناپه قرار می دهد و سری فرود می آورد:

-واقعیت اینه که قرار داد شما با همه ی مزایایش یکم با منطق بنده جور نیست.

نفس صدا دار دانیال را می شنود و ادامه می دهد:

-حتما شما هم با بنده هم عقیده اید که توی بازار راکد الان یه قدم اشتباه حتی کوچیک یه ضرر بزرگه که بی اغراق شاید جای جبرانی هم نداشته باشه.

توجه مهران ستوده بیشتر جلب می شود و با اطمینان جواب می دهد:

-حتما همین طور سرکار خانم اما الان من متوجه منظور شما از مطرح کردن این نکته نشدم!

دلارام متوجه بلند شدن دانیال از سر جایش و نزدیک شدنش به آن ها می شود.سعی می کند تمام تمرکزش را روی سوالش بگذارد نه دلخوری دانیال.نه این فکر اشتباه درون ذهن او که دلارام هم فرقی با بابا ندارد.

-میگم خدمتتون.در اینکه شما یه شرکت معتبربا رزومه ی کاری خوب هستید شکی نیست.اما اینکه چرا باید یه شرکت معتبر از بین تمام کارخونه های تولیدی مصر باشه که با ما کار بکنه جای سوال داره.اینکه قرارداد های قبلی شما با یه نرخ ثابت و مشخص بوده و همون دستگاه ها به کارخونه ی ما ده درصد تخفیف فروخته شده جای سوال داره.حتما بیشتر از بنده مستحضرید که ده درصد تخفیف توی یه قرار داد میلیاردی یه مبلغ قابل توجهه!

دانیال نگاه ناراضی به چهره ی دلارام می اندازد و کنارش می نشیند. دلارام نگاه منتظرش را روی صورت ستوده ثابت نگه می دارد.ستوده با آرامش انگشتش را بالا می آورد و بالای ابروی پهنش را می خاراند:

-خوشحالم که طرف قراردادمون افرادی مثل شخص شما و برادرتون هستن.اینکه در مورد شرکت موکل بنده تحقیق کردید و حتی قراردادهای قبلی رو بررسی کردید برای شخص بنده جای خوشحالی داره.حداقل فایده ی این قصه اینه که گذشت زمان حسن نیت ما رو به شما ثابت و ما رو سربلند می کنه و مطمئنا اون روز این مصر بودن ما برای همکاری با شما و این تخفیف چشم گیر برای شما خوشاینده نه سوال برانگیز!

ستوده کمی خم می شود و کیف چرمش را روی پاهایش قرار می دهد:

-اما چون شما الان برای سوالتون احتیاج به یه جواب قانع کننده دارید...

ستوده به جای ادامه ی حرفش پوشه ای را از کیفش بیرون می کشد و از میان آن کاغذی خارج می کند.در حالیکه با یک دست کیفش را نگه می دهد در جایش نیم خیز می شود و کاغذ را به سمت دلارام می گیرد:

-به نظرم جواب خیلی از سوال هاتون با خوندن این برگه داده میشه!

دلارام برگه را می گیرد و در همان حال متوجه ی بلند شدن مهران ستوده میشود:

-این برگه پیشتون باشه هم برای مطالعه هم برای تحقیق های احتمالی تون!

دلارام نیش کلامش را درک می کند هر چند که چهره ی این وکیل خوش سر زبان همچنان باز است.

دانیال از جا بلند می شود و رو به ستوده می گوید:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

-جناب ستوده خوشحال میشدم یه قهوه در خدمتتون بودم!

ستوده دعوت دانیال را با گفتن جمله ی «ان شالا» توی یه فرصت مناسب تر رد می کند و دستش را به سمت دانیال دراز می کند.و در همان حال رو به دلارام می گوید:

-از آشنایی با شما هم بسیار خرسند شدم سرکار خانم.امیدوارم خیلی زود رضایت شما هم حاصل بشه.

دلارام هم از جا بلند می شود.نگاهی به گوشه ی لب ستوده که به لبخندی کج مزین شده می اندازد و کوتاه تشکر می کند.

-خداحافظتون.

ستوده یک قدم رفته را برمی گردد و رو به دلارام می گوید:

-ضمنا خانم مجد لطفا در کنار اون سو اعتمادتون ضمانت نامه ی معتبر شرکت ما رو مد نظر داشته باشید.

دلارام با یک «روز خوش» جواب جمله ی قاطعانه ی ستوده را می دهد.

ستوده مسیر خروج را در پیش می گیرد.دانیال به سمت دلارام سر می چرخاند و آرام می گوید:

-نرو دفترت.باید حرف بزنیم!

دلارام سر تکان می دهد و خارج شدن دو مرد را به تماشا می نشیند.بلافاصله بعد از رفتنشان روی همان کاناپه می نشیند.کاغذ درون دستش را در مقابل چشمانش می گیرد و نکته بینانه خط به خطش را از نظر می گذارد.یک وکالتنامه به شخص مهران ستوده با این مضمون که اختیار قرار داد با کارخانه های معتبر و فعال بازار با شرایط ویژه به مهران ستوده واگذار شده است. با این هدف که بازار کار این دستگاه ها در اختیار شرکت گسترش قرار بگیرد.این تبصره به مفاد این قرار داد اضافه شده بود که به ازای هر قرار داد درصد پلکانی به وکیل مربوطه پرداخت می شود.

دلارام لبه ی کاغذ را به لبش تکیه می دهد و نگاهش را به کاناپه ای که چند لحظه ی پیش ستوده مهمان آن بود می دوزد.تمام مفاد این قرارداد عادی و شفاف بود.

نگاه دوباره ای به کاغذ درون دستش می اندازد و نام موکل ستوده را از نظر می گذارد.امیر نائینی!

کاغذ را روی میز رها می کند و از جا بلند می شود.دست هایش را داخل جیب مانتوی مشکی رنگ و اسپرتش فرو می کند و قدم زنان به جای اولش بر می گردد.باید دلیل سوال هایش را به دانیال ناراضی بگوید.باید بگوید که برای اینکه توان داشته باشد در مقابل حمید حمایتش کند به دانستن احتیاج دارد.

*

مهران وارد لابی برج می شود.سری برای نگهبان تکان می دهد و به سمت آسانسور می رود.تنهایی اش در آسانسور برایش مفید است.دکمه ی مربوط به پنت هاوس رو می زند و برای لحظه ای چشم روی هم می گذارد.

زنگ را می زند و منتظر می ماند.در توسط کمال خدمتکار قدیمی آن باز می شود.این مرد با ظاهری سرد و خشک بیشتر شبیه یک مرد متمول می ماند تا کارگر وفادار و خانه زاد این خانه.

کمال به گفتن یک سلام و خوش آمدید رسمی قناعت می کند و در را پشت سر مهران می بندد.

مهران نگاهش را در سالن مجلل خانه می چرخاند.این خانه با دکور خاص آن که توسط مطرح ترین دکوراتورهای آن وری آبی طراحی شده توان این را دارد که چشمان هر بیننده ای را برای دقایق بسیاری خیره کند.این خانه می تواند هر ببیننده ای را به غبطه خوردن وادارد.

اما....

مهران اجازه ی پیش روی به فکرش نمی دهد و با یک نفس عمیق تصمیم به عوض کردن حالش می گیرد:

_امیر نیست؟

کمال با سینی شربت در مقابل مهران می ایستد.کوتاه جواب می دهد.این سبک جواب دادن مختص این مرد است:

_داخل استخرن !

مهران ابرویی بالا می اندازد و با برداشتن لیوان شربت به سمت استخر می رود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#5

مهران از راهرویی که به فضای بیرون مرتبط بود؛ می گذرد.جای جای این خانه را از بر است.تابلوهای اصل روی دیوار آنقدر منظره ی چشمانش بوده اند که دلیلی برای تماشای دوباره شان ندارد.پله های مارپیچ زیر پایش با قدم هایش آشنایند و مسیر رو به رویش مسیر تکراری بیشتر روزهایش است.این خانه با صاحبشان چیز پیچیده ای برای مهران ستوده ندارد.

وارد راهروی شیشه ای می شود و از همان جا نگاهش را به محوطه ی بیرون می دهد.اثری از امیر نیست و این یعنی باید داخل خود استخر پیدایش کند.

با باز شدن درب اتوماتیک، موجی از گرما به صورتش برخورد می کند. پا به بیرون می گذارد و هم زمان صدای جا به جا شدن حجم زیادی از آب بلند می شود و امیر در حالیکه سرش را محکم تکان می دهد سر از آب بیرون می آورد.

مهران در حالیکه کمی از شربت درون دستش می چشد؛ به سمت نیمکت های سفید رنگ زیر آلاچیق می رود و بلافاصله بعد از نشستن، نگاهش را به امیر می دهد.

امیر خودش را به لبه ی استخر می رساند.دست هایش را از دو طرف لبه های استخر می گذارد و نگاه مستقیم و منتظرش را به مهران می دهد.مهران لیوان خالیش را به میز برمی گرداند و خیلی معمولی می گوید:

-تمام دستگاه ها رو تحویل گرفتن. مشکل خاصی هم برای نصبش ندارن که احتیاجی به نیروهای خودمون باشه.

سکوت بینشان کمی طولانی می شود.کمی بعد امیر خونسردتر از همیشه می پرسد:

-پس به خودتم ثابت شد که همه چی راحت تر از اون چیزی که اون همه برای خودت سختش کرده بودی!

قطرات درشت آب که از روی بالا تنه ی عضلانی و سبزه ی امیر سر می خورد توجه مهران را جلب می کند:

-آره راحت بود.به شرطی که اون همه بر و بیا و کاغذ بازیو ندید بگیری!

امیر سرش را به سمت آسمان می گیرد و از تابش مستقیم آفتاب چشم می بندد:

-اون کاغذ بازی ها که برات چیز جدیدی نیست.چیش اذیتت کرده؟

مهران از جا بلند می شود و قدم زنان به سمت امیر می رود.کنارش می ایستد و دست به سینه نگاه متفکرش را به کاشی های مربعی و ابی لبه های استخر می دهد:

-من نگران تو هستم که ممکن از این به بعد اذیت بشی.

امیر به جای جواب شیرجه ای درون آب می زند و در کمتر از بیست ثانیه خودش را به سمت دیگر استخر می رساند.به محض آزاد شدن نفسش می گوید:

-تو نگران این حال بهم ریخته ی خودت باش اوضاع من خیلی بهتر از اونه که احتیاجی به نگرانی داشته باشه!

مهران لبخندی تلخ می زند:

-آره اوضاعت خوبه البته به شرطی که ضرر نجومی که که سر این معامله دادی ندید بگیریم.

-خیلی مونده فرق بین سود و ضررو بفهمی.من ضررهام رو خیلی سال کردم الان اومدم که سود کنم و برگردم.

-اگه تهش بازم ضرر بود چی؟امیر من نگرانتم.اصلا به این ماجرا حس خوبی ندارم.

امیر دست هایش را لبه ی استخر می گذارد و با یک حرکت خودش را بالا می کشد.منقبض شدن عضلات بدنش، مهران را به یاد روزهایی می اندازد که برای ساختن این بدن چه ها که نکرده بود.

صدای قاطع امیر توجهش را جلب می کند:

-روزی که بهت گفتم باید برگردم ایران و یه کار نیمه تموم رو تموم کنم تا ته ماجرا رو می دونستی.می دونستی و با علم اومدی جلو.هنوزم دیر نشده مهره ی اول این بازی حرکت کرده.تا سوت آخر بازی خیلی فاصله داره.کنار کشیدنت عاقلانه ترین کاریه که الان می تونی بکنی!

مهران چشمانش را از حرص می بندد و با باز کردنشان پر از دلخوری می گوید:

-خیلی احمقی که نگرانیم بابت خودت رو اونجوری که دلت می خواد تعبیر می کنی.اون روزی که من حرفات رو شنیدم و گفتم تا تهش باهات هستم نمی دونستم قراره بشینم و به یه دختر بچه که باید الان نگران رنگ موهاش باشه جواب پس بدم.نمی دونستم یه قرار داد پر از منفعت اونقدر از طرف پدر و خواهر اون پسره زیر ذره بین قرار می گیره که به جای ممنون بودن طلبکارهم میشن.

امیر چشمانش را باریک می کند.حرف مهران چیزی نیست که توقعش را داشته باشد. دختر حمید؟سعی می کند دختر حمید را به یاد بیاورد. ذهن درگیرش درگیرتر می شود.در لا به لای روزهایی که زندگیش به فنا رفته، حضور کمرنگ نوزادی را به خاطر می آورد.تنها عضو فراموش شده ی خانواده ی حمید !

-امیر این دختر از زمین تا آسمون با داداشش فرق داره.دانیال اسم تخفیف رو که شنید نمی تونست آب دهنشو جمع کنه.اونقدر که تونست بابای سرسختش رو اون ور آب راضی کنه .اما این دختره...

-دست خودت نیست عادت داری هر موضوع کوچیک و بی اهمیتی رو برای خودت بزرگ کنی!

می گوید و پاهایش را از آب بیرون می کشد و به سمت آلاچیق می رود.

مهران با نگاهش رد آبی را که از او به جا می ماند؛ دنبال می کند و زیر لب نجوا می کند:-کوچیک و بی اهمیت؟!

* * * * * *

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

دلارام کنار حمید می ایستد و چشمانش را به رفیعی و چهره ی پر از رضایتش می دهد:

-جناب مهندس دستگاه ها بهتر از اون چیزی که فکر می کردیم.کیفیت تولیدات بالا رفته و سرعت بالای کار باعث شده سفارش های رب و آبمیوه مون تو حداقل زمان آماده بشه!

رضایت تنها در صورت حمید به چشم می خورد و زبانش همان زبان تلخی است که سالها در رابطه با کارگران حفظ کرده:

-خیلی خب ببینم این جماعت از اینجا به بعد چه بهانه ای برای از زیر کار در رفتن دارن!

دلارام کلافه انگشت شست و اشاره اش را روی چشم هایش فشار می دهد .بعد از یک روز پر کار در دانشگاه و دفتر همین رفتارهای حمید را کم دارد.بی انصافی پدرش چیز جدیدی نیست اما کنار آمدن با آن در تمام این سال ها برایش نا ممکن است.

-آقا کم لطفی نکنید بچه ها همه دل میدن به کار.

نگاه گذرایی به صورت دلارام می اندازد و ادامه میدهد:

-مخصوصا از روزی که خانم مهندس بدون هیچ مناسبتی به حساب بچه ها پاداش واریز کردن همه یه جوره دیگه ای...

حمید در حالیکه از کنار رفیعی می گذرد حرفش را بی حوصله قطع می کند:

-آره نگی هم من خوب می دونم این جماعت آدرس خیره ی خانم مهندسو خیلی خوب یاد گرفتن.

دلارام نفس عمیقی می گیرد تا کمی به اعصابش مسلط باشد.کمی منتظر می ماند تا حمید دور شود و بعد نگاهی به چهره ی گرفته ی رفیعی می اندازد و می گوید:

-بهت گفته بودم جلوی پدرم هی پاداشا و مزایایی که من واریز می کنم رو یادآوری نکن!

رفیعی شرمنده سری به زیر می اندازد:

-شرمنده خانم مهندس.شما گفته بودی من تازگی ها حواس درست و حسابی ندارم.

شرمندگی این مرد مو سفید اصلا باب دل دلارام نیست:

-حالا دیگه گذشت.فقط بازم حواست به دستگاه های جدید باشه.هر عیب و ایرادی که دیدی هر چند کوچیک به من یا مهندس بردیا خبر بده!

-خیالتون راحت خانم مهندس.حواسم تو هر چی جمع نباشه توی این یه مورد جمع جمعه!

دلارام خوبه ای می گوید و برای رسیدن به پدرش قدم تند می کند.

حمید در اتاق را باز می کند و کنار می ایستد تا دلارام وارد شود.دلارام با تشکر به داخل دفتر خودش می رود و تقریبا خودش را روی کاناپه رها می کند.حمید لیوان آبی برای خودش پر می کند و آن را تا نزدیک صورتش بالا می آورد:

-واقعا فکر نمی کردم دانیال یه همچین جربزه ای داشته باشه و بتونه یه قرار داد با این همه منفعت برامون ببنده!

دلارام دلخوریش را به نمایش می گذارد:

-چرا نباید فکر کنید بابا؟اصلا حالا که بهتون ثابت شده چرا الان رضاییتون رو ازش مخفی می کنید؟

حمید کمی آب می خورد و خیلی راحت می گوید:

-پرو کردنش هیچ منفعتی برامون نداره دلارام.دانیال نشون داده که استاد جذب غرور کاذبه!یه آ باریکلا بشنوه فکر می کنه اسطوره ی بازاره!

دلارام ناراضی از بحثی که که همیشه بی نتیجه می ماند از جا بلند می شود و راه خروج را در پیش می گیرد:

-بی انصافید بابا خیلی بی انصافید!

هنوز کامل از کنار حمید نگذشته که بازویش اسیر دست او می شود.حمید سرش را پایین می آورد و مهربان ترین نگاهی که در دسترسش است را نثار دلارام می کند:

-قهر کردن نداشتیم ها دلارام خانم!

دلارام کسل سر تکان می دهد:

-قهر نیستم اما انکار هم نمی کنم که نمی تونم با این رفتارتون کنار بیام.الانم باید برم پیش بردیا،زنگ زد باهام کار داشت!

بازویش را نرم از میان پنجه های حمید بیرون می کشد و راه خروج را در پیش می گیرد.

* * * * *

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#6

****

فنجان قهوه را بالا می آورد و بدون آنکه از آن بچشد؛ خیره ی محتویات آن می شود. مثل همیشه دلش کمی سکوت و سکون می خواهد که راه این اتاق را در پیش گرفته است. دلش کمی درک شدن می خواهد.بردیا همیشه بهترین گزینه برای فهمیدنش است.گوش می کند و گوش می کند و در نهایت همانی را می گوید که باید.

بردیا با سر به فنجان درون دستش اشاره می کند:

-فکر کنم باید ازش بخوری!

دلارام با تعلل فنجان را روی میز بر می گرداند.کف هر دو دستش را در مقابل صورتش و روی هم می گذارد و لبه ی آن را به بینی اش تکیه می دهد.بردیا به کارش اعتراضی نمی کند به جای آن کمی خودش را جلو می کشد. هر دو آرنجش را روی ران پاهایش قرار می دهد و دست هایش را در هم قفل می کند:

-دلارام هیچ کدوم از اینا چیز جدیدی نیست که بخواد این همه اذیتت کنه!

-من خیلی وقته اذیتم بردیا منتهی گاهی فکر می کنم دیگه نمی کشم،حس می کنم دیگه هیچ اکسیژنی دورم نیست.این روزا خیلی داره بد می گذره برام!

-ولی خوبیش اینه که داره می گذره.نه؟

دلارام بی آنکه نگاه خیره و یخ زده اش را از دور ترین نقطه ی اتاق بردارد؛ پوزخند می زند:

-خوبیش؟! این خوبی دقیقا کجای ماجراست که من نمی بینم؟! اینکه دائم باید حواسم به دانیال باشه که یه وقت با یه خراب کاری آتو دست بابا نده قسمت خوبشه یا اینکه بابا مدام دنبال آتوئه؟!

بردیا سرش را بیشتر بالا می آورد و نگاهش روی صورت دلارام مسلط تر می شود:

-اونا یه عمر به همین شیوه ادامه دادن و تو هم عادت کردی که همیشه بینشون باشی دلارام.این همه عشق عمو به خودتو ببین! خودتم خوب می دونی عمو وقتی یه تصمیمی بگیری هیچ قدرتی نمی تونه منصرفش کنه جز تو!اینا کم چیزی نیست چرا به این فکر نمی کنی؟!

پوزخند دلارام پر رنگ تر می شود و چشمانش را به طرف او می چرخاند:

-آفرین این همون نیمه ی معروف و پر لیوانه نه؟منتهی حیف که نیمه ی خالی یکم زیادی تو ذوق می زنه و غالبه!بردیا آخه تو چرا این حرفا رو می زنی؟تو که بهتر از من عموتو می شناسی چرا زیر و رو می کشی؟آخه چقدر عشق من می تونه بابا رو منصرف کنه؟چرا اون روز که مامان تو رخت خواب بود و برای رفتن لحظه شماری می کرد نتونست روی بابا تاثیری داشته باشه؟

دلارام آب دهانش را به همراه گلوله ای که در گلویش جا خوش کرده پایین می دهد:

-چقدر خودمو گول بزنم که مامانم مشکل ریوی داشت که رفت.چقدر سعی کنم اون روزا رو یادم بره که مامان دست منی که یه دختر بچه بودم رو می گرفت و التماس می کرد که دعا کنم تا خدا راحتش کنه.بردیا چرا اون موقع عشق من باعث نشد که بابا بی خیال...

به جای ادامه ی جمله سرش را بالا می گیرد و تند تند پلک می زند. بردیا با همه ی اینکه محرم دلش است باز هم برای دیدن اشک هایش غریبه است.نفس های صدا دار او را می شنود و یادش می افتد که باید نفس حبس شده اش را آزاد کند.از آبرو داری چشمانش که مطمئن می شود نگاهش را سر سری به اطراف می دهد:

-اون کاغذایی که باید امضا کنم کجاست؟

بردیا نگاه آخری به صورتش می اندازد و بی اعتراض از جا بلند می شود.چقدر ممنون این پسرعمو و فهمش است.چقدر خوب که وقتی بحثی را تمام می کند؛ بردیا برای ادامه ی آن اصراری ندارد.انگار طبق یک قرار داد نوشته و امضا نشده قرار بر این است که هر از چند گاهی کاسه ی صبر لبریز شده ی دلارام در همین حد پیش او خالی گردد و بعد زمانی که دیگ صبرش کمی گنجایش برای ادامه دادن پیدا می کند،همه چیز به روال عادی بر می گردد. بودنش از همان درهایی است که به رحمت باز است. هر چند که انگار این روزها بسته بودن درها طبق حکمت خدا زیاد شده است.

بردیا چند برگه را به سمت دلارام می گیرد.دلارام توجهش را به کاغذ درون دستش می دهد.صدای پیامک گوشی بردیا سکوت بینشان را پر می کند.بردیا بدون اینکه در جایش جا به جا شود نگاه بی توجهی به گوشی اش که روی میز بینشان قرار دارد می اندازد.پیام دومی هم می رسد.

-یا جواب بده یا صداشو قطع کن.بدتر از این نمی تونستی برای پیام های گوشیت هشدار انتخاب کنی !عین مته میره تو مغز آدم!

بردیا به لحن سرد و بی حوصله ی او لبخند می زند.این ویژگی اخلاقی جز خصایصی است که مثل کسوف و خسوف کم اتفاق می افتد:

- احیانا شما باکنیزحاج باقر نسبت نداری؟میگن تو غر زدن ید طولایی داشته!

دلارام امضای اول را زیر برگه می زند:

-من نه ولی شک دارم شما با گروه مافیا همدست نباشی! تازگی ها پیام های مشکوک زیادی برات میاد!

بردیا متحیر از این همه دقتش ناباور می خندد:

-اخه بچه تو حواست کجاها که نیست؟!

دلارام بی آنکه سر و توجهش را از روی کاغذ بردارد جواب می دهد:

-اگه بگم همه جا نگران میشی؟

-الان داری تهدیدم می کنی؟

کاغذها را به سمت بردیا می گیرد و به چشمانش حالت متفکر می دهد:

-تهدید؟نه فکر نکنم بیشتر دارم نگرانت میشم!

بردیا از جا بلند می شود و برگه ها روی میز رها می کند.دست به سینه به میز کارش تکیه می دهد و عادی می گوید:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

-نگران من نباش.برای اون دل مشنگی غصه بخور که معلوم نیست کیه و سه هفته ست داره از عشق من هذیون میگه!

ابروی دلارام بالا می پرد و لبش از داخل بین دندان هایش اسیر میشود:

-حالا چی می فرسته؟

-نمی دونم والا یه مشت شر و ور!اینکه شیش ماه داره به من فکر می کنه و از این خزعبلات.

دلارام چهره ی پریسا را از شنیدن این حرف تصور می کند و تمایلش به خندیدن را پس می زند:

-چرا خزعبلات؟شاید واقعا می خوادتت.

گوشه ی لب بردیا به بالا کشیده می شود:

-آره احتمالا تا صبح تو تختش بغلم می کنه.حیف که نمی تونم بقیه ی احتمالات رو برای تو بگم.یکم سنت برای شنیدنشون کمه!

دلارام از جا بلند می شود و دقیقا مقابلش می ایستد.انگشت اشاره اش را متفکر روی لبش قرار می دهد و در همان حال لب می زند:

-یعنی تو اصلا کنجکاوی نکردی ببینی کیه؟

بردیا دستش را بالا می آورد و ضربه ای به نوک بینی دلارام می زند:

-بی خیال بچه از این موردا زیاده خیلی بهش فکر نکن!

-اصلا معلوم نیست داری بازار گرمی می کنی.اصلاها!

بردیا نگاه از بالا به پایین به سمتش می اندازد:

-بازارگرمی؟! لابد برای تو؟! خب من که بارها بهت گفتم به عشقت به من اعتراف کن تا با این حرفا حسادت زنانه ات تحریک نشه!

دلارام کف هر دو دستش را بالا می آورد و در مقابل صورت بردیا شروع به لرزاندن می کند:

-چه بد شد که فهمیدی! بعد از این همه تو داری واقعا این حقم نبود!

خنده ی بردیا به لبخند کم جانی تغییر می کند و چیزی نمی گوید. دلارام سکوتش را پای کات کردن این شوخی همیشگی می گذارد.دولا می شود و گوشی اش را بر می دارد و در همان حال می گوید:

-جناب مهندس بردیا من رفتم شما هم حواست باشه یه سر به قسمت بسته بندی بزنی.از دیروزکه پای طاهری شکسته و نیرو کم دارن یکم به مشکل خوردن!فعلا.

دلارام از اتاق خارج می شود.بردیا سرش را به سمت دیگر می چرخاند و کلافه دستی به صورتش می کشد!

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#7

گره ی کرواتش راحت تر از همیشه بسته می شود.دکمه های سر آستینش اصلا سر ناسازگاری ندارند و ادکلن خوش بوتر از همیشه روی بدنش اسپری میشود.امروز همه چیز بر وفق مراد بود.سال ها بود که مثل امروز را تجربه نکرده بود..یک قدم به عقب بر می دارد و در حالیکه لبه های کتش را به هم نزدیک می کند امیر امروز را از نظر می گذارند.لبخند کج گوشه ی لبش بیشتر از بقیه ی ظاهرش توجه خودش را جلب می کند.آنچه باید میشد شده بود.هدفش وسط سیبل خورده و صد امتیاز شیرین زیر دندانش عجیب مزه کرده بود.

این لبخند از صبح ...نه دقیقترش این بود که از دیروز عصر گوشه ی لبش جا خوش کرده بودم.دقیقا از همان زمانی که مهران زنگ زده بود و متحیر از تماس دانیال گفته بود.طبق گفته های دانیال و نقل قول مهران، این تماس به درخواست حمید مجد انجام شده بود.خود او خواسته بود که دانیال با مهران تماس بگیرد و خواستار شماره ی خود امیر بشود.ظاهرا قرار داد یک ماه بیش آنقدر دلچسب حمید مجد

بوده که برای ادامه ی آن مصر باشد.حتی تمایل حمید برای دیدار مستقیم با او هم نشانه ی خوبی بود.یک میانبر در میان راه هایی که برای وصل شدن به حمید احداث کرده بود.چی بهتر از این؟!

مهران شماره را داده بود و امیر روی صندلی راکش در حالیکه نگاهش به تابلوی نستعلیق پدر که روی دیوار بالای شومینه جا خوش کرده ثابت مانده بود و به انتظار این تماس نشسته بود .

حمید تماس گرفته بود.صدایش همان صدا بود.بیست و چند سال گذشته بود اما چیزی از صلابت صدایش کم نشده بود.بعد از بیست و چند سال صدایش را می شنید و به اندازه ی تمام این سال ها بیدار شدن نفرت را در سلول ها سلول بدنش تجربه می کرد.

حمید جدی و شمرده توضیح داده بود که تمایل به نوسازی دستگاه های بخش بسته بندی دارد و اینبار مصر است که با خود امیر پای معامله بنشیند.امیر بی تفاوتی را چاشنی کلامش کرده و بدون نشان دادن اشتیاقش پیشنهاد او را پذیرفته بود .

و حالا او بود و دو تاسی که در میان دستانش تکان می دهد.تاس ها را روی صفحه ی ذهنش رها می کند و به جفت ششی که در مقابل چشمانش قرار می گیرد لبخند معنی داری می زند.

**

تک بوقی برای نگهبان درون اتاقک می زند.نگهبان از پنجره ی اتاقش در مورد هویتش سوال می کند و بعد از شنیدن نام فامیلش برای برداشتن زنجیر جلوی در بیرون می آید.ماشین را وارد محوطه ی کارخانه می کند و نگاهش را دورتا دور آن می چرخاند.وسعت کارخانه بیشتر از تصورات و شنیده هایش است و این یعنی تمام سال ها اوضاع بر وفق مراد حمید مجد بوده است.تمام حال خوشش از به صید افتادن طعمه مثل یک انجماد سریع تغییر حالت می دهد.فک منقبض شده اش و دست مشت شده در کنار بدنش اصلا خوشایندش نیست.پرش پلکش هم به مجموعه ی حال و روز خرابش اضافه می شود.حس می کند خون درون رگ هایش قل می زند و جاری می شود.کاش همه چیز به همین کارخانه ختم شده بود.کاش تنها ضرر زندگیش مالی بود.کاش...

نفس عمیقی می گیرد.آنقدر عمیق تا اکسیژنی که سخاوتمندانه به سلول سلول بدنش می رسد.تا به خاطر بیاورد برای اینجا بودنش چه غرامت هایی را پرداخته و قرار نیست با این خشم بی موقع تمام آن ها را به باد فنا بدهد.

با راهنمایی مسئول حراست به سمت بخش بسته بندی هدایت می شود:

-از این طرف لطفا، جناب مهندس داخل بخش منتظر شما هستند.

بدون اینکه نگاهش را به اطراف بچرخاند با مرد همراهی می کند.وارد بخش بسته بندی که می شود سنگین شدن هوا را می فهمد.مطمئنا این فشار هوا نتیجه ی فعالیت های این بخش نبود.ماحاصل برخورد با مردی بود که برای دیدنش خروارها صبر هزینه کرده بود.

مرد که با قدم هایی سنگین و بی هیچ عجله ای به سمتش می آمد خودش بود.خود او.تمام تنش گر می گیرد.حسی شبیه ریختن مواد مذاب از کف سرش تا انگشتان پایش جان می گیرد.

صدای مرد همراهش را می شنود:

-جناب مهندس مجد معرف حضورتون هستن؟

از قلبش می گذرد:

- این مرد احتیاجی به معرفی ندارد.این مرد زیادی آشناست.این مرد یک نامرد است.او سالهاست که معرف حضورم است.حمید مجد زالوی خونخوار زندگیم!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی)]

*

منشی در اتاق را برایشان باز می کند.با تعارف دست حمید امیر وارد دفتر کار می شود.به محض نشستنشان حمید صحبت های نیمه تمامشان در بخش بسته بندی را ادامه می دهد:

-خب جناب نائینی پس از نظر شما تمام دستگاه ها احتیاج به تعویض ندارن.درسته؟

امیر در حالیکه به پشتی کاناپه تکیه داده یک پایش را روی دیگری می اندازد:

-اوضاع یک سری از دستگاه هاتون اونقدر رو به راه هست که تعویضشون جز بار مالی اضافه نتیجه ی دیگه ای نداشته باشه.

حمید با ابروهایی که به هم نزدیک شده و به صورتش حالت متفکری داده سر تکان می دهد:

-موافقم .مخصوصا که چند تا از بهترین نیروهامون پای اون دستگاه هامون هستن و مطمئنا عمل کردشون با چند تا کارگر آماتور که فقط می خوان ساعت کاری پر کنن فرق می کنه!

امیر در سکوت خیره اش می ماند و جوابی نمی دهد.حمید از این نگاه خیره چشم باریک می کند و سوالی را از لحظه ی ورود این جوان برازنده در ذهن دارد به زبان می آورد:

-چهره ی شما به طرز فوق العاده ای برای من آشناست.انگار مطمئنم که یه جایی دیدمتون.فرمودید چند سال ایران نبودید ؟

گوشه ی لبه امیر به بالا کشیده می شود و جواب می دهد:

-در این مورد چیزی نگفتم!

حمید علنا جا می خورد.بدون اینکه خود را ببازد می گوید:

-جدا؟پس حتما از دانیال در این باره شنیدم.

-بعید می دونم.اما اگه دونستنش براتون مهمه باید به عرضتون برسونم بنده دقیقا بیست و شش سال ایران نبودم!

حمید با کمی مکث می گوید:

-پس فرضیه ی آشنا بودن چهره تون کاملا رده.

امیر بدون تایید کلام او سکوت می کند.

-به نظرم از این بحثا بگذریم و بریم سر اصل مطلب.جناب نائینی چند روز بعد از عقد قرار داد دستگاه ها رو به ما تحویل می دید؟

-بین ده روز تا دو هفته.بستگی به شرایط گمرک داره!

حمید در حالیکه یکی از دکمه های روی تلفن روی میز را می زند؛ با سر جواب امیر را تاکید می کند.

صدای منشی از آیفون تلفن به گوش می رسد:

-بفرمایید جناب مهندس

-خانم سعادت خانم مهندسو برام پیدا کنید و بگید بیان دفتر.

-چشم جناب مهندس

بعد از قطع شدن ارتباط حمید رو به امیر می گوید:

-به نظرم برای از دست ندادن زمان امروز قرار داد رو بنویسم!

امیر نگاه از بالا به پایینی به حمید می اندازد و خشک جواب می دهد:

-فکر کنم بدونید که عرف کار اینه که شما برای عقد قرار داد تشریف بیارید شرکت!ولی اگر ترجیحتون به زودتر بسته شدن این قرار داده حرفی نیست!

سردی کلام جوان رو به رویش خوشایند نیست اما هیچ حرف نا معقولی در کلامش به چشم نمی خورد.

صدای تقه ای که به در اتاق می خورد سرش را به آن سمت می چرخاند اما تغییری در وضعیت امیر ایجاد نمی کند.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#8

سلام گفتن دلارام امیر را مجبور می کند تا سربلند کند.دلارام به سمتش می آید و او در حالیکه بلند می شود نگاهش را نامحسوس روی دختر می چرخاند.

-خیلی خوش آمدید!

در جواب لبخند و خوش آمد گویی دلارام به یک ممنونم ساده اکتفا می کند و بعد از دعوت شدنش به نشستن بر سر جایش بر می گردد.دختر به طرف پدرش می رود و دست دراز شده ی او را پاسخ می دهد و امیر وقت بیشتری پیدا می کند تا آنالیزی از این شخصیت که مهران را نگران کرده بود داشته باشد.نگاه جنسیتی و مردانه اش را کنار می گذارد و کاسب کارانه دختر را زیر نظر می گیرد.احساس می کند اغراق ،بیشتر از کمی وارد کلام مهران شده.این دختر با این ظاهر آرام نمی تواند مهره ی خطرناک این بازی باشد.یک دختر با چهره و ظاهری که بیشتربه درد فضاهای احساسی می خورد تا این کارخانه ی پر سر و صدا!نگاهش را از روی دلارام بر می دارد و پوزخندی در دل نثار مهران و نگرانی افراطیش می کند.واقعا چطور از جانب این دختر احساس خطر کرده است؟

توجهش را به دیالوگ بین پدرو دختر می دهد.دلارام کاناپه ی سمت چپش را اشغال کرده و نگاه منتظرش را به پدرش می دهد.

حمید خودکار درون دستش را روی کاغذ زیر دستش قرار می دهد.تکیه اش را به پشتی صندلی می دهد و رو به دلارام می گوید:

-دلارام دیشب باهات در مورد جناب مهندس صحبت کرده بودم.ایشون الان اینجا هستن که اگه مشکلی پیش نیاد باز هم با هم همکاری داشته باشیم!

دلارام نگاه گذرایی به مرد می اندازد و با لبخندی رسمی می گوید:

-خیلی هم خوبه.

حمید رو به امیر می کند:

-جناب مهندس دخترم یه جورایی دست راست من!خواستم اینجا باشه چون توی نبود بنده طرف قرار داد و همکاری با شما دلارامه!

اجازه نمی دهد نارضایتی در چهره اش خودنمایی کند.این اصلا خوب نیست.طرف حساب او فقط و فقط باید حمید مجد باشد و بس.او کاری با جوجه های تازه از تخم بیرون آمده ی مجد ندارد.

-جناب مجد من این طور تصور کردم که اصرار شما برای عقد قرار داد با شخص من به این خاطره که ترجیح میدید این همکاری بین من و شما و بی هیچ واسطه ای انجام بشه!

غرور روی چهره ی حمید سایه می اندازد.خودش را با صندلی کمی به چپ و راست حرکت می دهد و مطمئن می گوید:

-درست تصور کردید.منتهی فکر کنم باید همین اول کار تاکید کنم که دلارام برای من حکم یه واسطه رو نداره.مطمئنا به مرور زمان متوجه اهمیتش برای من و البته توانایی هاش برای حفظ منافع این کارخانه میشید!

اعتراض بیشتر اصلا به صلاح نبود.امیر نیامده بود تا با رفتار نپخته و غیر حرفه ای بافته هایش را پنبه کند.او نه آماتور بود نه یک پسر کم سن و سال کم تجربه!او امیر بود.

نگاه بی تفاوتی به سمت دختر می اندازد.همین نگاه کافی است تا متوجه نگاه ذره بینی دلارام شود.اهمیتی نمی دهد و رو به حمید می گوید:

-پس با اجازه بدید من قرار دادو تنظیم کنم و شما برسی کنید.سعی می کنم تو سریع ترین زمان به دستتون برسونم.فقط بهتره روی مفادش یه کم بیشتر صحبت کنیم که کارا سریع تر پیش بره.

حمید خوبه ی پر از رضایتی می گوید و امیر کیف چرمش را روی پاهایش قرار می دهد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

**

آرنجش را لبه ی پنجره ی ماشین قرار می دهد و سیگار را بین لب هایش جا می دهد.کام تلخش با دود سیگار طعم زهر می گیرد اما آنقدر الویت برای لمس حس های منفی هست که تلخی کام خیلی هم به نظرش نمی آمد.

چه روز سختی را پشت سر گذاشته بود.چه مردانه سکوت کرده بود و صبوری به خرج داده بود.آن تکه سنگ سرد و آن تخت پر شده در بیمارستان اعصاب و روان با صبوری کردن منافات بسیار داشت.اما او آمده بود تا آجر آجر این بنا را با حوصله روی هم بگذارد.خوب می داند که هر جا که دستش بلرزد یا حواسش به جایی به غیر از این سازه جلب شود باید منتظر ریزش باشد و این برای اویی که سال ها انتظار کشیده بود خود مرگ بود.

پشت چراغ قرمز می ایستد.شیطنت دو دختر جوان در ماشین کناری توجهش را جلب می کند.حواس دخترها به او نیست اما توانستند حواس او را به سمت دختری که امروز دیده و مطمئنا با ارزش ترین داشته ی حمید بود بکشاند.لبخندی روی لب هایش متولد میشود و کم کم بزرگ می شود.زیر لب نجوا می کند:

-نقطه ضعف حمید مجد!

صدای زنگ گوشی وسط حال خوشش خیلی خوشایندش نیست.نام سحر روی گوشی خاموش و روشن می شود.صدایش خیلی زود در گوشش می نشیند.

-سلام آقاهه!کجایی؟

-سلام.کارتو بگو!

-دنده ای که صبح از روش پاشدی چپ بوده نه؟

امیر فلیتر سیگار را به بیرون پرت می کند:

-زنگ زدی اینو بپرسی؟

سحر می خندد:

-ببخشید جمله ی قبلیم رو اصلاح می کنم.دنده ای که صبح از رویش پاشدی صد در صد چپ بوده!

سماجت دختر برای خنداندنش چیز جدیدی نیست اما لحن اوهمچنان سخت است:

-پشت فرمونم!

-آهان یعنی اگه پشت فرمون نبودی خوش اخلاق بودی؟یعنی اون یه من عسلی که سفارش دادم بلکه بتونم باهاش مزه مزه ات کنم پس بدم؟

خب طبق معمول سحر بحث را به همان سمتی کشیده بود که دلخواهش بود.امیر از آیینه ی وسط نگاهی به پشت سر می اندازد:

-فقط مزه مزه؟یعنی تو آدمی هستی به همین حد قانع باشی؟

-اووم.نمی دونم خوب یادم نیست.ولی الان نزدیک خونتم نظرت چیه بیای و...

راهنما می زند و وارد خیابانی میشود که شرکتش در آن قرار دارد.بدون نرمش می گوید:

-نظرم اینه این یادت باشه که من اونقدر گرفتارم که نمی تونم وقت و بی وقت فرمون ماشینم رو سمت خونه بچرخونم!

سحر بی هیچ دلخوری می گوید:

-اکی یادم می مونه.کاری نداری؟

-چرا!

-بگو

-شب ساعت یازده خونه ی من باش.

سحر در جواب جمله ی دستوری امیر تا شبی می گوید و تماس را قطع می کند.امیر وارد پارکینگ طبقاتی شرکت می شود.مطمئنا اولین کارش این خواهد بود که با مهران تماس بگیرد و دستگاه های درخواستی حمید را از بهترین نوع سفارش بدهد!

***

امیر با قاشق گوجه ی خرد شد ی داخل ماهیتابه را به هم می زند.حرارتی که از روی ماهیتابه روی سینه ی برهنه اش می نشیند را حس می کند اما همچنان به کارش ادامه می دهد.دست های سحر به دور شکمش حلقه و صورتش در میان فرو رفتگی بین دو کتفش قرار می گیرد.صدای سحر گنگ و خسته است:

-بوش خیلی خوبه ولی نمی فهمم چرا کاری که وظیفه ی کمال تو باید انجام بدی؟

با یک دست حلقه ی دستان سحر را باز می کند و برای برداشتن نمک به سمت کابینت می رود:

-وظایف کمال تعریف شده است.این که تا یک نصفه شب خونه ی من بمونه و من هر وقت هوس چیزی کردم سرویس بده جز وظایفش نیست.

سحر موهایش را از یک سمت جمع می کند و روی شانه ی برهنه اش می اندازد.تاپ سفید رنگش با پوست برنز اش تضاد جالبی ایجاد کرده.تکیه اش را به کابینت پشت سرش می دهد و دست هایش ر از پشت ستون بدنش می کند:

-امروز کارخونه ی مجدها بودی نه؟

امیر اولین تخم مرغ را با آرامش به محتویات ماهیتابه اضافه می کند.سحر به نیم رخش خیره می شود و ادامه می دهد:

-مهران نگرانته.چیزی نمی گه ولی اونقدر قیافه اش درهمه که نگفته میشه تا ته حرفش رو خوند!

امیر تخم مرغ دوم و سوم را هم می شکند و باز هم با سکوت این بحث را یک طرفه می کند.

-امیر می دونم اگه بهت بگم نرو،نکن،این راهش نیست هیچ نتیجه ای نمی گیرم.من گفتنی ها رو خیلی وقت پیش بهت گفتم و تو نخواستی که چیزی بشنوی اما دلم می خواد یه بار دیگه بهت یادآوری کنم که مملکت قانون داره و تو اونقدر مشتت پر هست که احتیاجی نباشه این همه لقمه رو دور سرت بچرخونی!

امیر با دو بشقابی که از املت پر شده به سمت میز نهار خوری سالن می رود و در همان حال می گوید:

-ممنون که یه بار دیگه گفتی.خیلی روم تاثیر گذاشت!

سحربا چشمانش امیر را بدرقه می کند.نگفت که بیشتر از مهران نگرانش است.می دانست گفتن و نگفتنش توفیر چندانی ندارد.امیردر تمام سال هایی که مشترک و در کنار هم در آمریکا گذرانده بودند ثابت کرده بود که مرد نیمه رها کردن تصمیم هایش نیست!

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#9

نگاه دلارام خیره به قرار دادی است که در دست دارد.اما این توجه نمی تواند مانع از درک سنگینی نگاه مرد رو به رویش شود.سخت است اما تلاش می کند تا این توجه را نادیده بگیرد و تمام حواسش را به کاغذی بدهد که در مقابل چشمانش قرار دارد.کمی می خواند و کمی در مفهوم جملات آشنا می ماند.

ترجیح می دهد برای شکستن سکوت چیزی بگوید:

-فکر می کنم به خاطر مشکل کاری که برای بابا درست شد یکم برنامه های شما هم بهم ریخت درسته؟

امیر تکیه اش را به صندلی چرخ دارش می دهد و خودکار را بین دو انگشتش ثابت نگه می دارد:

-خیر مشکل خاصی نیست.روز خلوتی داشتم.

دلارام برای لحظه ای نگاهش را به چهره امیر می دهد.جوابی که داده با خشکی صورتش همخوانی ندارد.این یعنی از بهم ریختن برنامه ناراحت است یا بی تفاوت؟ دوباره به کاغذ دورن دستش خیره می شود:

-خوشحالم.خوشبختانه دانشگاه من فاصله ی زیادی تا اینجا نداره و حداقلش اینه که ما بیشتر از این پیش شما بدقول نشدیم.

جوابی از سمت امیر نمی گیرد حس می کند بهتر است این بحث را کوتاه کند. کاغذ درون دستش را تکانی می دهد و می گوید:

-خب من مشکل خاصی توی این قرار داد نمی بینم فقط...

-فقط؟

دلارام سر بلند می کند.نگاه امیر منتظر به اوست.حالت نگاهش باعث می شود تا کمی جملات را بالا و پایین کند و بعد بگوید:

-فقط یه جای سوال می مونه!

امیر از جا بلند می شود.نگاه دلارام حرکاتش را دنبال می کند.قدم زنان و بی هیچ عجله ای به سمت دلارام می آید.کاناپه ی رو به روی او را انتخاب می کند.دلارام برای لحظه ای اندامش را از نظر می گذراند.یاد پریسا و سوتی که این مواقع می کشد می افتد.

امیر در حالیکه یک پایش را روی دیگری می اندازد می گوید:

-می شنوم!

دلارام حس می کند فضا سنگین تر از حالت عادی است.نامحسوس نفس عمیقی می کشد و با جدیت به او خیره می شود:

-توی قرار داد قبلی شما دستگاه ها رو ده روزه تحویل دادید در صورتیکه توی این قرار داد ذکر شده شرکت حداقل چهارده روز برای تحویل دستگاه ها زمان احتیاج داره.درحالیکه تعداد دستگاه ها کمتر از قرار داده قبلی.

امیر جدیت چهره ی دلارام را از نظر می گذراند:

-شرایط دو تا قرار داد با هم متفاوتن!

-جدا؟می تونم بپرسم از چه نظر؟

گوشه ی لب امیر به بالا کشیده می شود.دلارام فکر می کند این حالت صورتش را ان روز در دفتر هم دیده است.شاید جزئی از عادت هایش است شاید هم ...صدای امیر اجازه ی پر و بال دادن به افکارش نمی دهد:

-دفعه ی قبل دستگاه ها توی گمرک بود و به محض واریز پول آزاد شدن اما اینبار باید سفارش بدیم که خود اینکار زمان بره!

دلارام به نشانه ی تایید سر تکان می دهد و در حالیکه کاغذ را روی میز بر می گرداند جواب می دهد:

-منطقیه.فقط به نظرم باید اینجا به یه حداکثر زمان هم اشاره میشد.شما متعهد میشید دستگاه روحداکثر تو چند روز دیگه تحویل بدید؟بیست روز؟دو ماه؟شیش ماه؟

امیر چشم باریک می کند.این دختر کمی با حدسیاتش متفاوت است.به این چهره ی آرام و ظریف نمی خورد که این همه نکته سنج و دقیق باشد!این نکته چیزی بود که دانیال مجد در قرار داد قبلی کوچکترین توجهی به آن نکرده بود.

بدون اینکه تغییری در چهره اش ایجاد کند دولا می شود و کاغذ را از روی میز بر می دارد.از جا بلند می شود و به سمت میزش می رود.همان طور ایستاده دکمه ی روی تلفن را لمس می کند:

-خانم همتی بیاین اتاق من.قرار دادی رو که دیروز تنظیم کردید با یه تبصره ی اضافه دوباره تنظیم کنید.

صحبتش که تمام می شود به سمت دلارام می چرخد و بی تفاوت می پرسد:

-مشکل دیگه ای نیست سرکار خانم؟

دلارام با آرامش جواب می دهد:

-امیدوارم که نباشه!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

*

مهران حوله ی کوچک روی شانه اش را روی صورتش می کشد و بعد سرعت تردمیل را کم می کند.نفس هایش که کمی آرام تر می شود سرش را به سمت امیر می چرخاند.هالتری که بالای سرش برده سنگین وزن تر از همیشه است و عضله های بازویش بیشتر از همیشه به چشم می ایند. چهره اش را از نظر می گذارند.آنقدر این رفیق قدیمی را از بر است که بداند این حالت چهره یعنی فقط حضور فیزیکی اش در باشگاه است.آرام از تردمیل پایین می آید و به سمت شیشه ی کوچک آب معدنی می رود:

-امیر مطمئنی اینجوری که تو تمرین می کنی نمی خوای خودتو برای مسابقات المپیک آماده کنی؟

امیر هالتر را روی سینه ثابت نگه می دارد.هوا را چند بار با ولع به سینه می فرستد و با شدت بیشتری بیرون می دهد.چند ثانیه بعد هالتر را در مقابل پایش رها می کند و بعد سرش را به سمت بالا می گیرد.

مهران با شیشه ی آب به سمتش می رود.چشمان بسته اش را از نظر می گذراند و شیشه را به بازویش می زند.امیر چشم باز می کند و در حالیکه شیشه اب را می گیرد جواب سوال قبلی او را می دهد:

-المپیک رو اونی می ره که میدون سخت تر جلوی پاش نباشه!

-تو خودت میدونو سخت کردی.حریفت اونقدر قدر نیست که تو فکر می کنی!

-حریف اصلا قدر نیست.روی زالو نمک هم بپاشی میمیره اما لذتش اینه که زیر پات لهش کنی تا خونی رو که ازت مکیده پس بده!

مهران چهره در هم می کشد .رفیقش را محق می داند اما این تلخی او را باور ندارد.امیری که در دانشگاه جز محبوب ترین ها بود.امیری که به فکر دیوانه ی ژنده پوش شب های نیویورک بود؛ چقدر با این امیر فاصله داشت.هر چند که ته همه ی افکارش منصفانه می دانست که امیر بیشتر از ظرفیت هر بنی بشری کشیده است!

سعی می کند با ملایمت بیشتری این بحث را ادامه بدهد:

-اقدام بعدیت چیه امیر؟خب این دو تا قرار داد رو بستی از اینجا به بعد می خوای چیکار کنی؟دیگه با چه بهانه ای می خوای به حمید نزدیک بشی؟

امیر یکبار و با آرامش چشمانش را روی هم باز و بسته می کند:

-عجله نکن مهران.چیزی که فراوونه بهانه.

-خیلی خب من باید به عنوان وکیلت این بهانه رو بدونم یا نه؟

هنوز جوابی نگرفته که دفتر دار باشگاه به سمتشان می اید و موبایل درون دستش را به طرف امیر می گیرد:

-ببخشید ولی خیلی موبایلتون زنگ خورد.فکر کردم شاید کار واجبی دارن، براتون آوردمش!

امیر گوشی را می گیرد و برای مرد سر تکان می دهد.دوماه می شود که این باشگاه را با کلیه ی امکانات خریداری کرده اما تقریبا هیچ کدام از کادر قبلی آن را تعویض نکرده است.

امیر بازوی مهران را می گیرد و به خلوت ترین قسمت باشگاه می کشاند.با دست دیگر، گوشی را درون دستش جا به جا می کند و آخرین شماره را لمس می کند.تماس برقرار شده روی بلند گو می رود و مهران صدای مرد نا آشنایی را می شنود.

-امیر کجایی تو بابا؟

-بگو مسعود

-ببین خیالت بابت اون قضیه تخت.حلش کردم.

امیر نگاهش را به چهره ی متعجب مهران می دهد و داخل گوشی می گوید:

-کدوم قضیه ؟از اول بگو.

کمی سکوت برقرار می شود و بعد مسعود ناباور می پرسد:

-حالت خوبه ؟کدوم قضیه؟مگه نگفتی برم پیش دانیال مجد.خب اونجا بودم دیگه.باید بودی می دیدی قیافشو.وقتی شنید دیگه شرکت ما محصولاتشونو نمی خرن و می خواد با یه کارخونه ی جدید قرار داد ببنده تا مرز سکته رفت.می گفت ما به اعتبار خرید شما تولیداتمون رو بردیم بالا.حالا با این همه محصولی که تاریخ مصرف داره چه کنیم؟

امیر همچنان سکوت می کند و مسعود ادامه می دهد:

-خلاصه اینکه دقیقه ی نود وقتی دیگه امیدش نا امید شده بود با داداشم یه سیاه بازی راه انداختیم.مثلا داداشم واسطه شد. قرار بر این شد که فردا دوتایی بشینیم و یه جوری این قضیه رو حل کنیم.الو امیر هستی؟

-هستم.بقیه اش رو بگو

مسعود با خنده می گوید:

_بقیه اش رو که قراره فردا شما بگی.وقتی ما دو تا داریم بحث می کنیم و شما اتفاقی میرسی !من برم فعلا داداش بازم برای فردا هماهنگ می کنیم!

نگاهش رنگ پیروزی می گیرد.مثل کسی که پای سکوی قهرمانی ایستاده و فقط باید پایش را بلند کند و سکو را لمس کند.گوشی موبایل را پایین می آورد و رو به مهران می گوید:

-بهانه ام مورد تاییدت هست جناب وکیل؟

مهران مردد نگاهش می کند.ظاهرا تا ته این بازی را پیش بینی کرده است.

**

10#

دلارام دستان بازیگوش ارمیا را در هوا می گیرد.کمی دست هایش را به سمت خود می کشد. با فاصله گرفتن کمر ارمیا با تخت، صدای خنده اش بلند می شود و لبخند را مهمان لب های عمه اش می کند. کارش را تکرار می کند و در میان خنده های از ته دل ارمیا غرق می شود.با باز شدن در اتاق سر می چرخاند و دانیال وارد اتاق می شود. سلام پر انرژی اش را که آماده کرده با دیدن چهره ی دانیال تبدیل به یک «چی شده» ی پر از دلشوره می شود.

دانیال با فاصله از میز کنسول اتاق، سوئیچ و موبایلش را روی آن پرت می کند. صدای بدی که ایجاد می شود ته مانده ی خنده ی ارمیا را جمع می کند و نگاه کنجکاوش را به اطرف می چرخاند.

دانیال با لبخند خسته ای به پسرش نگاه می کند و در نهایت با قدم های خسته تر خودش را به لبه ی تخت می رساند. با فاصله از دلارام می نشیند و خودش را از عقب به پشت پرت می کند.تخت از حرکتش بالا و پایین می شود.نگاه دلارام نگران تر از قبل حرکاتش را دنبال می کند و مصرتر می پرسد:

-میگی چی شده یا نه؟

دانیال چشم می بندد و می گوید:

-داغونم دلارام!

دلارام نفس حبس می کند.از ارمیا فاصله می گیرد و خودش را به سمت دانیال می کشد:

-محض رضای خدا درست حرف بزن!چی شده که این شده حال وروزت؟

-با شرکت فدایی به مشکل خورده بودیم!

دلارام جمله اش را حرف به حرف هجی میکند.فدایی؟بزرگترین طرف قرار داد کارخانه؟ناباور می پرسد:

-دانیال منظورت فدایی...

-دقیقا منظورم همون فداییه!دیروز بهم گفت دارن با یه کارخونه ی دیگه قرار داد میبندن!

دلارام شوکه خیره اش می ماند و او با باز کردن چشمانش ادامه می دهد:

-نمی دونم چه مرگش بود دلارام اما شرکتی که دو سال با رضایت کامل بیشترین سفارش رو میداد بی مقدمه تماس گرفت و گفت تمایلی به ادامه ی این همکاری نداره!

دلارام لب های خشک شده اش را با زبان تر می کند و منطقی ترین و دم دستی جمله را به زبان می آورد:

-همین؟ برای این تو این حال و روزته؟خب اون بگه مگه به گفتن اونه؟ما باهاش قرار داد داریم و اون تعهد داره تا آخرین روز قرار داد از ما خرید کنه.

لبخند تلخ دانیال رو دوست ندارد.

-دقیقا به گفتن اونه چون یک ماهه قرار داد ما با شرکت فدایی تموم شده!

از سکوت پر بهت دلارام استفاده می کند و تلخ تر ادامه می دهد:

-هنوز این قسمت خوب ماجراست قسمت بدش اینه که دو روزه به اندازه ی سفارش هر ماه تولید داشتیم و نزدیک بود با کنار کشیدن اون شرکت یه عالمه محصول تاریخ دار روی دستمون بمونه!

دلارام با هر دو دست دهانش را می پوشاند.آنچه را که شنیده باور ندارد.حماقت هم حد و اندازه ای دارد.لب هایش پشت دست هایش مخفی اند اما با جان کندن می گویند:

-دانیال تو...تو برای شرکتی که قرار داد باهاش نداری سفارش زدی؟

دانیال عصبی دست هایش را بلند می کند و در کنار بدنش روی تخت می کوبد:

-مگه کف دستم رو بو کرده بودم؟! چه می دونستم اون شرکتی که هر ماه بیشتر از ماه قبل از خریدش از کارخونه راضیه اینجوری میخواد عقب بکشه! گفتم قرار دادش تموم شده اما بازم مثل روال هر ماه سر تاریخ دنبال محصول میاد.

دلارام سر تکان می دهد.حماقت های دانیال تمامی ندارد:

-دانیال می فهمی چی می گی؟مگه بازار حدس و گمان سرش میشه؟مگه پای هزار تومن دو هزارتومن در میونه که به احتمالاتت تکیه کردی!

دانیال عصبی در جایش نیم خیز می شود و آرنجش را تکیه گاه بدنش می کند:

-تو هم شدی عین باباها.چرا سرکوفت می زنی؟! مگه من می خواستم اینجوری بشه؟!مگه من خودم نمی دونم عمق فاجعه چقدره؟! می دونم که دیروز بعد از تلفنش یه راست رفتم شرکتشون.طرف به هیچ صراطی مستقیم نبود آخرم وقتی بحثمون بالا گرفت داداشش میونه رو گرفت که الان هر دو نفرتون عصبانی هستید بذارید فردا در موردش صحبت کنید!

-شدم عین بابا؟این واقعا جواب منه؟ اینکه من نمی تونم باور کنم برادرم اونقدر بی توجه که بعد از تموم شدن قرار با یه شرکت بزرگ نه تنها پیگیری نمی کنه بلکه برای اون شرکت تولید هم می زنه؟!

دانیال کلافه صورتش را به سمت دیگر می چرخاند:

-حالا هم چیزی نشده دلارام.تمومش کن من خیلی خسته ام

ارمیا با پاهای کوچکش به پاهای دلارام لگد می زند. قصد دارد. توجه عمه اش را جلب کند اما او رو به دانیال عصبی ادامه می دهد: -چیزی نشده دانیال؟! مطمئنی چیزی نشده یا هنوز درگیر احتمالاتتی؟!

با داد جوابش را می دهد:

-نه چیزی نشده خودم خراب کردم خودمم درستش کردم.

دلارام چشم باریک می کند:

-درستش کردی چطوری؟

دانیال با سرعت سرش را به سمت او می چرخاند:

-آره درستش کردم.امروز طبق قرارمون دوباره رفتم اونجا.وسط بحثمون امیر نائینی سر رسید.ظاهرا یه رفاقت چندین و چند ساله بینشونه!نائینی از بحث بین من و فدایی ماجرا رو فهمید.

دانیال به اینجا که می رسد با کمی آرامش ادامه می دهد:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

-خدایی این آدم ته مرده دلارام.به فدایی گفت مسعود درسته از نظر قانونی حق با توئه اما من نمی فهمم چرا تو باید شراکتت رو با این کارخونه که خودت داری می گی ازش راضی بودی بهم بزنی؟مسعود هم چهار تا دلیل بی خود آورد اما نائینی چنان با قدرت دلایلش رو رد

کرد که خود مسعود هم قانع شد که همکاری با یه شرکتی که امتحان خودشو پس نداده ،مخصوصا با این حجم زیاد سفارش اصلا به صلاحش نیست.

دلارام نگاهش را ثابت نگه می دارد و با لحنی خاص می پرسد:

-اونوقت نتیجه چی شد؟

-نتیجه اینکه فدایی یه قرار داد دوباره البته با مدت زمان کوتاه تر با ما میبنده وتولیدات این ماهو هم تحویل می گیره.با اون کارخونه جدید هم یه همکاری محدودی داره تا به قول خودش ببینه چی پیش میاد!شانس آوردیم دلارام این پسر پیداش شد!

صدای نق زدن ارمیا باعث می شود که دلارام در سکوت از جایش بلند شود که او را در آغوش بگیرد.زیر نگاه مستقیم و منتظر دانیال چند قدم راه می رود و دستش را پشت کمر ارمیا به شکل دورانی می چرخاند.

-چرا ساکت شدی دلارام؟

-چی بگم؟

دانیال متعجب از لحن دلگیر او می گوید:

-چی بگی؟میگم نجات پیدا کردیم.کارخونه از یه ضرر بزرگ قسر در رفت!

دلارام مسیر رفته را بر می گردد و ارمیای آرام شده را روی شانه جا به جا می کند.هنوز هم به دانیال نگاه نمی کند.دلخور است و آن را نشان می دهد:

-اگه قسر در نمی رفتیم چی دانیال؟به اینش فکر کردی؟اگه بابا از این قضیه بو می برد چی!دانیال تو به این فکر می کنی که یه آدم پرنفوذ مثل امیر نائینی شده حامیت و مشکل حل شده اما من به خیلی بیشتر از اینا فکر می کنم.

دانیال راضی خودش را روی تخت رها می کند:

-سختش می کنی!

دلارام روی یک پا و به سرعت به سمتش برادرش می چرخد.او با چشمان بسته چهره ی متاسف خواهرش را نمی بیند اما دلارام خوب می داند که برادرش با چشمان باز هم قصد دیدن خیلی چیزها را ندارد.

کمی بعد به سمت در اتاق می چرخد.صدای دانیال متوقفش می کند:

-من به این پسره امیر نائینی خیلی حس خوبی دارم.

دلارام دستگیره در را لمس می کند و استثنائا اینبار را با او موافق است.او هم حس بدی به این مرد قدرتمند نداشت!

***

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

#11

****

دلارام صندلی میز غذا خوری را عقب می کشد و با یک نگاه کوتاه،متوجه ی تنها غایب میز می شود.رو به میترا می پرسد:

-پس دانیال کو؟

میترا کاهو را با چنگال نزدیک لب هایش نگه می دارد:

-ظاهرا امشبم با این رفیق جدیدش قرار داره!

دلارام با مکث روی صندلی می نشیند.رفیق جدید!

حمید در حال پر کردن لیوان دلسترش می پرسد:

-امیر؟

میترا پلک می زند و سر تکان میدهد:

-بله

دلارام چاقو و چنگالش را در دست می گیرد و بی آنکه به محتویات روی میز دقتی کند رو به میترا می پرسد:

-دیشبم با اون بوده که دیر اومده بود؟

میترا شانه ای با بی تفاوتی بالا می اندازد:

-لابد دیگه.وقتی اومد من خواب بودم.

دلارام با خودش فکر می کند لابد نه؛ حتما.ارادت دانیال به امیر نائینی در این یک هفته از حد گذشته است.

-ازش خوشم میاد!

سر دلارام با سرعت به سمت پدرش می چرخد و او بی آنکه به کسی نگاه کند ادامه می دهد:

-جوون با جربزه ایه،انگار نبض بازار تو دستشه.

دلارام یک کفگیر از برنج را داخل بشقابش می ریزد و تعجبش را بروز می دهد:

-خیلی وقت بود ندیده بودم از کسی تعریف کنید.

حمید با نگاهی مطمئن به دخترش نگاه می کند:

-خیلی وقتم بود یه همچین ادمی دور و برم ندیده بودم.فکر نکنم این پسر بیشتر از سی و چهار،پنج باشه ولی عرضه اش خیلی بیشتره خاک خورده های بازاره!

-به نظر من هیچ کار فوق العاده و خاصی تو این مدت نکرده.منطقی و روی اصول پیشرفته.از نظر منم آدم موفقیه ولی به نظرم فوق العاده،نه نیست!

حمید با لذت به دخترش نگاه می کند.از نظرش زیباترین و ارزش مند ترین موجود دنیا در مسیر دیدش است:

-نکنه دختر بابا داره حسودی می کنه؟

دلارام شگفت زده و با سرعت سر بلند می کند.از روی چهره ی درهم میترا می گذرد و به حمید خیره می شود:

-اونوقت روی چه حسابی این حرفو زدید بابا؟حسادت جز ویژگی های شخصیتی و بارز منه که الان فکر کردید ممکن خودمو با یه همچین ادمی مقایسه و در نتیجه حسادت کنم؟

حمید نگاهش را برمی دارد و با لبخند باغذایش مشغول می شود:

-تو فکر کن ترجیح می دادم تو حسودی کنی تا بفهمم چقدر برات مهمم!

-فکر کنم راه های بهتری هم برای سنجش مقدار علاقه ی من به شما هست.

-سلام به جمع گرم خانواده.

دلارام مثل بقیه به سمت پله ها سر می چرخاند.دانیال خوش پوش تر از همیشه در حال بستن دکمه های سر آستینش از پله ها پایین می آید.چهره ی باز و لبخند کمرنگش نشان از رضایتی دارد که از قرار امشب گذاشته.

حمید زودتر و بی تفاوت تر از بقیه نگاهش را بر می دارد.دانیال کیفور خودش را به سر میز می رساند.خم می شود بوسه ی سرسری بر سر میترا می زند و رو به دلارام می گوید:

-احوال خانم مهندس؟

دلارام به پشتی صندلی تکیه می دهد.کف هر دو دستش را لبه ی میز قرار می دهد و نفس عمیقی می کشد:

-از احوال پرسی شما جناب مهندس. سایتون سنگین شده!

دانیال ناخنکی به بشقاب میترا می زند:

-سایه ست دیگه.شعور که نداره.یه وقت سنگینه یه وقت سبکه،یه وقت جلفه.شما به بزرگواری خودتون ببخشید.

-بشین کنار خانمت یکم از این باقالی پلوی مخصوص پروانه خانم بخور تا سر وقتش به حساب سایه ی تو هم برسیم.

-حیف که برای شام اونجا قرار دارم وگرنه که کیه که بتونه از دست پخت پروانه خانم بگذره؟

دلارام جمله اش را پشت پوزخندش پنهان می کند.صلاح نمی بیند بیشتر از این در مقابل حمید با دانیال یکه به دو کند. و گرنه برای گفتن این جمله خودش را به حمید بدهکار می داند:

-حرف از سنگینی سایه گذشته،لطف امیر نائینی زیادی پابندت کرده!

صدای دانیال حواسش را به او بر می گرداند.

-خب میترا خانم شما با این مهندس خوشتیپ کاری نداری؟

میترا نگاهی از گوشه ی چشم به او می اندازد:

-مهندس خوش تیپ اگه قراره مثل دیشب نصفه شب بیای یه جوری بیا که از سر و صدات مجبور نباشم تا صبح بردیا رو اروم کنم.

-ای به چشم خانم خانما.

دلارام سردی این زن را نمی فهمد.بی تفاوتی اش نسبت به نبودن های دانیال را درک نمی کند.آن زنیت گیری معروف و سیاست های زنانه چیزی نیست که در این دختر به چشم بخورد.هر چند که منصفانه رفتار نامعقولی هم ندارد.

-شب بر همگی خوش.

دانیال اولین قدم را به سمت خروجی سالن بر نداشته که صدای حمید سالن را پر می کند:

-حالا که با این آدم پایه ی رفاقت ریختی،بد نیست یه چیزایی هم ازش یاد بگیری.توی اون سالن بیلیارد به غیر از شوت کردن توپای رنگی میشه چهارتا چیز جدیدم یاد گرفت.

دلارام قاشق را در بشقاب رها می کند و با دستش پیشانی اش را می پوشاند. حمید نمی بیند و یا می بیند و اهمیت نمی دهد که همچنان ادامه می دهد:

-اتفاقا به نظرم بد نیست یکم با این آدم بگردی،بلکه از گشتن با یه آدم حسابی چهار تا چیز یادبگیری پس فردا که سرمو گذاشتم زمین دلم نسوزه که قراره مالی که ذره ذره جمع شده زیر دست تو یهو دود بشه!

گوشه ی لب حمید به بالا کشیده می شود و تلخ تر از قبل ادامه می دهد:

-البته اگه آدم یاد گرفتن باشی!

دانیال چشم هایش را روی هم فشار می دهد.نفسش را

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

محکم به بیرون فوت می کند و با یک شب خوش دوباره اما پر از غیظ قدم هایش را بلندتر بر می دارد.

*

دست های چروکیده اش را از کنار بدنش بر می دارد و در دست می گیرد.دست هایش دیگر مثل گذشته بر سرش کشیده نمی شوند،دیگر یک طرف صورتش را نمی پوشانند اما هنوز گرمای قبل را دارند.سرش را خم می کند و طولانی پشت دستش را می بوسد.چه اهمیتی دارد که مثل چند سال قبل دستش را عقب نمی کشد و نمی گوید:

-صدبار نگفتم از این کار خوشم نمیاد؟

و او در جوابش قاطعانه نمی گوید:

-من هیچ وقت پسر حرف گوش کنی نبودم،اینم صدبار گفتی مگه نه؟

چشم هایش را از درد می بندد برای تجدید خاطره نیامده است.این اتاق خصوصی و شیک با تمام امکاناتش قرار نیست شاهد درد کشیدنش باشد.آماده تا تجدید قوا کند،گفتنی ها را بگوید و مثل تمام این مدت منتظر هیچ جوابی نماند. مادرش این روزها بیشتر از همیشه خساست به خرج می دهد.حتی خسیس تر از چند ماه قبل.بهار همین امسال بود که وقتی بعد از یک هفته به دیدنش رفت اسمش را از زبانش نشنید.دکترش این روزها را پیش بینی و او را آماده اش کرده بود اما آن روز حس کرد سقوط کردن فقط نمی تواند مربوط به افتادن از ارتفاع باشد.نگاه مادر هنوز هم آشنا بود هر چند که امیر آشنایی، از زبانش شنیده نمی شد.

و حالا چند ماه از ان روز سخت گذشته بود و همان نگاه آشنا هم به خاطره ها پیوسته بود.دیگر بحث نگاه آشنا و نا آشنایی در میان نبود.روزهاست که مادرش انقدر بی دلیل گریه می کند که به تشخیص دکترش آرام بخش مثل وعده های غذایی به برنامه ی زندگیش اضافه شده است.حالا تمام چهارشنبه هایش مهمان کسی است که روی تخت با چشمان بسته دراز کشیده و حرکت آرام قفسه ی سینه اش تنها وسیله ی پذیرایی اش از این مهمان دلتنگ است.حالا امیر به جای روزهای چهارشنبه شب ها مهمان مادرش است.ساعت امدنش چه اهمیتی داشت .وقتی برای مادرش روز و شب مثل هم است.میزبانش روزها بود که اصلا رسم مهمان داری نمی دانست.

بوسه ی دوباره ی به پشت دست مادرش می زند و بعد بی آنکه لب هایش را فاصله ی چندانی بزند پر از کینه زمزمه می کند:

-آروم بخواب مامان.به جای تمام شبایی که من نخوابیدم تو بخواب.من تمام شبام رو با یاد اون روزای سخت دو نفرمون می گذرونم.هر شب اون روزا را مرور می کنم تا یادم نره الان چرا تو این جایگاهم.تا حواسم باشه نیومدم بکشم اومدم ذره ذره جونو از کف پاش بکشم بیرون.اومدم کاری کنم روزی هزار بار آرزوی مرگ کنه.سهم حافظه ی تو رو من گرفتم.باید لحظه لحظه هایی که به سرمون اومده رو تو حافظه ام نگه دارم.بهت قول داده بودم.تو یادت نیست ولی من آدم بدقولی نیستم.

دست مادرش را آرام کنار بدنش بر می گرداند:

-آروم بخواب مامان، من بیداره بیدارم!

سنگین تر از لحظه ی ورودش از روی صندلی بلند می شود.باید پیش دکترش برود.باید مثل هر هفته از پیشرفت بیماری بشنود.بشنود و برود.دانیال مجد منتظرش است.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

12#

دانیال آخرین پله ی منتهی به سالن را بالا می رود.برای پیدا کردن چهره های آشنا سر می چرخاند. سالن نسبتا خلوت است.نور ملایم فلورسنت و صدا ی ضربه هایی که به توپ می خورد فضا را خاص تر کرده است.مهران متوجه ی حضورش می شود و برایش دست بلند می کند.سری تکان می دهد و به سمتش می رود. در حالیکه دست مهران را می فشارد نگاهش را به دور و بر می دهد:

-پس امیر؟

-همین دور و بره.تو میشینی یا میری سر میز؟

دانیال کسل و بی حوصله روی نزدیک ترین صندلی می نشیند و جوابی به مهران نمی دهد.مهران صندلی رو به روی او را انتخاب می کند و در حالیکه چهره ی دمغش را از نظر می گذارند می پرسد:

-بگم نوشیدنی گرم برات بیارن یا سرد؟

دانیال انگشت شست و اشاره اس را دوطرف گیج گاهش قرار می دهد و چشم میبندد:

-اگه چیز بهتری پیدا میشه بگو بیارن

منظورش واضح است.

-اکی!

مهران با اشاره ی دست پسر جوانی را صدا می کند.در کنار سر خم شده ی او چیزی زمزمه می کند و چشمی می شنود.

دانیال دومین شیشه را به سمت خود می کشد.امیر با قدم های سنگین به سمتشان می اید و حال وروز خرابش را از نظر می گذارند.دانیال چندمین لیوان را یک جا بالا می رود و مثل هربار از تلخی اش چهره در هم می کشد.پک اول و دوم را به لطف لیچارهایی که از حمید شنیده بود بالا می رود و پک های بعدی هر کدام با یک لعنتی زیر لب اما غلیظ خالی می شود.

صدای کشیده شدن پایه های صندلی توجه دانیال را جلب می کند.نگاهش را تا چهره ی عادی امیر بالا می کشد.لب هایش کش می آید:

-به به آقا مهندس.جناب مهمون دعوت می کنی.تحویل نمی گیری ،چه جوریاست؟

کلمات کشدارش تصویر واضحی از حال و روزش دارد.امیر نگاهی به چهر ی متفکر مهران که یه دانیال دوخته شده می دوزد و بی تفاوت می گوید:

-مهران قبلا مهمون نواز تر بوده!

با سر به شیشه ی مقابل او اشاره می کند:

-عادت نداشته هوش و حواس مهمونش رو ازش بگیره بعد ببرش پای میز!

مهران ابروهایش را به هم نزدیک می کند.اعتراضش را پشت سکوتش پنهان می کند.دیوارش همیشه کوتاه بوده.دانیال میدان را در دست می گیرد.یک انگشتش را در مقابل صورتش می چرخاند و شل و ول می گوید:

-مهندس جان نگران چی هستی تو؟اینکه پای میز ،اعتبارتو خراب کنم؟

گوشه ی لب امیر از افکار سطحی موجود رو به رویش به بالا کشیده می شود.نگاهش را از روی او بر نمی دارد اما مخاطبش مهران است:

-مهران الان با اطمینان بیشتری میگم،گند زدی با این مهمون نوازیت!

دانیال به یک باره از جا بلند می شود .لب هایش را روی هم و کف دست هایش را روی میز قرار می دهد.به سمت امیر خم می شود و سرخوش جواب می دهد:

-نه ظاهرا باید یه چیزایی رو ثابت کنم.پاشو مهندس جان.پاشو تا نشونت بدم با جنبه تر از این حرفام.

مهران دستی به صورت می کشد و متاسف طوری که فقط امیر بشنود نجوا می کند:

-اوضاع جنبه ات که خیلی مشخصه.

امیر بی توجه به هر دو از جا بلند می شود و به سمت میز گوشه ی سالن می رود:

-مهران داری میای نویدو صدا کن.امشب مدام دنبال حریف می گشت.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

*

نوید چوب در مناسب ترین فاصله با پیتوک قرار می دهد.ضربه اش را حرفه ای می زند.نتیجه ی گرفته شده لبخند معنی داری روی لب هایش می نشاند.چوبش را روی زمین قرار می دهد .چانه اش را روی آن می گذارد و خطاب به امیر می گوید:

-خب جناب مهندس حرفی می مونه؟

امیر در حالیکه هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو کرده روی یک پا می چرخد و با اشاره ی سر به او می گوید:

-گفتنی که زیاده منتهی امشب دانیال به جای من می گه.

تمسخر کلامش آنقدر مشهود است که لب های مهران را اسیر دندان کند و نگاه نوید را متعجب اما برای امیر این مهم است که مخاطب این کنایه آنقدر نابود است که واضح تر از این جمله را هم درک نخواهد کرد.

دانیال با چوب درون دستش قدمی به جلو بر می دارد.چشمانش را روی هم فشار می دهد و بعد تا حد امکان باز می کند.حس کم شدن روشنایی سالن و تاری دید حس غالبی است.نزدیک به میز می ایستد و گچ درون دستش را به نوک چوب می سابد و روی میز خم می شود.این بازی همیشه برایش مثل یه تفریح ساده و کودکانه بوده اما خوب می داند که باید بیشتر از همیشه مایه بگذارد تا اعتبار امیر و اعتماد او به خودش را زیر سوال نبرد.چوب تنظیم شده اش چند باری پشت پیتوک عقب و جلو می شود و بعد ضربه زده می شود.توپ سفید رنگ با قدرت به دیواره ی میز می خورد اما برگشتش و برخوردش با توپ های دیگر هیچ نتیجه ای جز پخش شدن توپ ها در سطح میز ندارد.نوید از عمد و از ته دل قهقه می زند.مهران خنده اش را فرو می دهد و امیر بی هیچ تغییری در چهره نگاهش را از روی میز بر نمی دارد.دانیال با چشمان سرخ و از حدقه در آمده ناباورانه به نتیجه ی کارش نگاه می کند.دانه ی درشت عرق از روی شقیقه اش سرمی خورد و تا چانه اش ادامه پیدا می کند.آب دهانش را محکم قورت می دهد و کمی سرش را به سمت نوید می چرخاند.خنده های نوید که ته می کشد رو به امیر می کند:

-ای بابا امیر این بود اون آدم حرفه ایت؟اماتورهات چطورن؟

دانیال به سختی به حرف در می آید باید یک جور درستش کند:

-هنوز اول بازیه یکم زوده برای کوری خوندن

-جدا؟شواهد که چیز دیگه ای می گن!

دانیال سعی می کند خودش رو جمع کند.کرختی بدن و سرگیجه اش خیلی دستش را برای اینکار باز نمی ذارد.با این حال نهایت تلاشش را می کند و جدی به میز اشاره می کند:

-فکر می کنم نوبت شماست.

نوید با لبخند سری تکان می دهد و به میز نزدیک می شود.ضربه ی دومش هم مثل ضربه اول امتیازی خوبی به همراه دارد.

دانیال سری تکان می دهد تا شاید درصدی هوشیاریش بالا رود.خم می شود.پایش را در جای مناسبی قرار می دهد.چوب را صحیح در دست می گیرد و نگاهش را میخ توپ سفید رنگ می کند.توپ سفید رنگ در مقابل چشمانش دوتا دیده می شود و توپ قرمز شاید چهار تا.چشم هایش را محکم تر روی هم فشار می دهد و باز می کند.دیدش کمی واضح تر می شود.چوب را چندبار عقب و جلو می کند.هنوز ضربه ی آخر را نزده که بازویش اسیر پنجه هایی می شود.با حفظ حالتش سر می چرخاند.امیر با چهره ای سرد در کنارش است:

-مهران جای تو ادامه میده.

صاف می ایستد وبی حال می پرسد:

-چرا ؟مشکل چیه؟

امیر نگاه یخ زده اش را از روی او بر می دارد و خطاب به بقیه می گوید:

-شما ادامه بدید!

دانیال لغز خواندن های نوید را می شنود.سکوت امیر را می فهمد.صدای نامفهومی از مهران به گوشش می خورد اما در حالیکه تمام بدنش در حال از هم پاشیدن است به دنبال امیر کشیده می شود.

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

#13

*

دانیال وقتی به خودش می آید که می بیند وسط بالکن بزرگ باشگاه ایستاده است. صندلی های چیده شده ی وسط بالکن دقیقا همان چیزی است که می تواند راضی نگهش دارد. بازویش را از میان پنجه های امیر بیرون می کشد و تلو تلو خوران به آن سمت می رود:

-میگم امیر چرا نذاشتی وایستم و حال اون رفیقتو بگیرم.

خودش را روی صندلی رها می کند.چشمانش را باریک می کند و کشدار می پرسد:

-راستی چرا نذاشتی حالشو بگیرم؟

امیر با قدرت یک صندلی را عقب می کشد و بدون نرمش می پرسد:

-بعد این همه سال نمی دونی جنبه ت چقده که زیادی می خوری؟

دانیال گیج نگاهش می کند:

-نمی دونم؟ آره خب شاید ندونم.بابا که اعتقاد داره هیچی رو درست نمیدونم!

-خودت چی؟چیزی هست که بهش اعتقاد داشته باشی؟همه جا از بابات مایه میذاری؟

دانیال چشم باریک می کند:

-نفهمیدم چی گفتی.یه بار دیگه جملتو تکرار می کنی؟

امیر نگاهش را از روی موجود حقیر رو به رویش بر می دارد.از جا بلند می شود وبه سمت نرده ها می رود.پشت به او و رو به خیابان می ایستد.سیگارش را آتش می زند و با ژست همیشگی اش به لب هایش نزدیک می کند.این پسر با میل خودش به او نزدیک شده بود.ظاهرا باید از این جهت گیری خوشحال می شد اما حقیقت این بود که این ادم آنقدر ضعیف و بی فکر بود که برایش کارایی چندانی نداشت.بیشتر شبیه مترسک سر جالیز بود تا پسر کارخانه دارمعروف این شهر.یک عروسک که به درد خیمه شب بازی می خورد.به درد اینکه به مغزش نخ ببندی و با تکان دادن دستت مسیرش را مشخص کنی و زمانی که مثل امشب کمی این نخ شل یا پاره میشد ؛منتظر گند زدنش باشی.امیر با همه ی کینه ای که داشت با تمام حساسیتش به مجد نام ها، حس ترحم واضحی در میان حس هایش نسبت به این آدم داشت.

-بابام میگه عرضه ی هیچ کاریو ندارم. حرفش خیلی زور داره برام ولی امشب با این آبرویی که از تو بردم فکر می کنم خیلی هم بیراه نمی گه.

امیر پک محکم تری به سیگارش می زند.نگاهش را به دور دست ها می دهد:

-آبروی من اونقدر دم دستی نیست که با برد و باخت تو سنجیده بشه.

صدای خنده ی دانیال بلند می شود.طولانی می خندد و میان خنده اش بریده بریده می گوید:

-بابا ایول داری تو.اون موقع که اعتماد به نفسو تقسیم می کردن تو سر صف بودی نه؟

-شاید و احتمالا تو اصلا معنی صفو نمی دونستی نه؟

-نه نمی دونستم. من اون موقع داشتم به چیزای بهتر می کردم.

امیر سر جایش می چرخد و نگاهی به اوضاع آشفته اش می اندازد:

-لابد به اینکه اونقدر بخوری که نتونی خودتوجمع کنی!

چهره ی دانیال برای لحظه ای جدی می شود.به ثانیه نکشیده در هم می شود وبعد با ترکیبی از غم به صورت امیر دوخته می شود:

-به اینکه چه جوری می تونم به بابام بفهمونم من آدم پشت میز نشستن نیستم.من دوست دارم مو بلند کنم.شلوار پاره بپوشم برم دانشگاه هنر و نقاشی بخونم.

امیر فقط نگاهش می کند.

-به اینکه من از ماشین حساب و هر چی عدد و رقمه بیزارم به جاش دلم برای مداد کنته و پالت رنگ و بوم نقاشی میره!

تمام سرخوشی اش تبدیل به حجم عظیمی از درد میشود. حالا با دانیال دقایق قبل زمین تا اسمان توفیر دارد:

-امیر من نه تو صف اعتماد به نفس بودم نه شانس.تمام انتخاب هام رو خودش کرد اما حسرت اینکه یه بار ازم راضی باشه رو به دلم گذاشت.

امیر باز هم جز ترحم هیچ حسی به این آدم ندارد.نگاه یخ زده اش کمی رنگ گرفته.اما فقط رنگ دلسوزی.دانیال دستش را روی میز قرار می دهد و سرش را روی آن می گذارد.نگاهش را به گوشه ای خیر می کند و با ته مانده توانش زمزمه می کند:

-امشب بهم گفت برو و به جای بازی با چهار تا توپ رنگی یه چیزی از امیر نائینی یاد بگیر.خبر نداره که امشب از پس همون چهارتا توپم بر نیومدم.

چشمانش را روی هم می گذارد:

-نمی دونم شاید حق با اونه.شاید...

جمله اش ادامه ای ندارد.مشخص نیست خوابیده تا توانی برای ادامه دادن ندارد.امیر قدم زنان به سمتش می رود.دقیقا بالای سرش می ایستد.آدمی که در مقابل چشمانش است؛ سندی خوبی برای اینکه ثابت کند حمید مجد به فرزند خودش هم رحم نکرده است. زندگی او را هم به غارت برده است.فقط با شکلی متفاوت و ظاهری شیک تر.

دستی به صورتش می کشد و نفسش را محکم بیرون می دهد. امشب و اتفاق پیش آمده جز برنامه هایش نبود.قرار بود دانیال مجد بیاید.بازی کند،برنده شود.شب را با او و مهران بگذراند و بیشتر از قبل به سمتش گرایش پیدا کند. قرار بود با او به خیلی جاها برسد.این حال خراب دانیال،این درد و دل هایی که ره آورد مستی بود و این موجود خوابیده ی مفلوک جز برنامه هایش نبود.

دستش را برای بار دوم زیر بازوی او می اندازد و در حال بلند کردن، صدایش می کند:

-بلند شو بچه جون.بلند شو باید بری خونت!

***

دلارام به استکیر مورد دار پریسا می خندد و برایش تایپ می کند:

-همینا رو می بینی که دلت هوس های ناجور می کنه و میری سر وقت پسر عموی بیچاره ی من...

جوابش سریع ارسال می شود:

-جوابتون کاملا درسته.سه چراغ روشن.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی)]

-باید با میکروسکوب تو وجودت دنبال حیا بگردیم.

-خودتو خسته نکن من استریل استریلم.

سرش را در بالشتش فرو می دهد تا صدای خنده اش به اتاق بغل نرسد و اسباب بیداری ارمیا و تعجب میترا نشود.

-پریسا برام جالبه بردیا اصلا کنجکاوی نمی کنه که این پیاما از طرف کیه.

پریسا با سرعت مشغول تایپ کردن می شود.هنوز پیامش ارسال نشده که صفحه ی مربوط به زنگ خوردن گوشی در مقابل چشمانش قرار می گیرد.دلارام ناباور به نام نائینی و ساعت روی گوشی نگاه می کند.سه و ده دقیقه ی نیمه شب.دلشوره با سرعت نور به سراغش می آید و این فکر که دانیال شب را با او گذرانده جان می گیرد.با سرعت ارتباط را برقرار می کند.سلام کوتاه و نگرانی می کند.کوتاه و سرد جواب می گیرد.

-می تونی بیای دم در؟

دلارام صاف روی تخت می نشیند.معنی جمله ی بی مقدمه ی او را نفهمیده:

-متوجه نمیشم.

-بیای دم در متوجه میشی.فقط زودتر.

ارتباط قطع می شود.دلارام حس یخ زدن خون در رگ هایش را می فهمد.از جا بلند می شود و شال ترکمن هدیه ی بردیا را روی پوشش نا مناسبش می کشد.باید بی سر و صدا از اتاق بیرون بزند ولی دل نگرانی جایی برای مراعات کردن نمی گذارد.پله ها را دوتا یکی پایین می رود و به سمت در حیاط می دود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#14

تمام فاصله ی خانه تا در حیاط را می دود. کف حیاط از سنگ ریزه پر شده است.اما حتی این مسئله هم نمی تواند از سرعتش کم کند. نزدیک به در حیاط، دستش را روی قفسه ی سینه قرار می دهد و در حالیکه از بالا و پایین شدن شدید آن نفس کم آورده است در حیاط را باز و تقریبا خودش را وسط کوچه پرت می کند. سمت راست کوچه را از نظر می گذارند و وقتی هیچ حضوری را نمی بیند؛ به سمت چپ سر می چرخاند.چراغ زدن ماشینی باعث می شود تا به آن سمت قدم تند کند.تا به حال ماشین امیر را ندیده اما از ظاهر ماشین مشخص است که کسی جز او نیست.امیر بی توجه به او از ماشین پیاده می شود.در مقابل نگاه نگران او، ماشین را دور می زند و در جلوی ماشین را باز می کند.دلارام در یک متری ماشین می ایستد و با چشمان درشت و مضطرب منتظر می ماند.

امیر خم می شود و با یک دست و بدون ملایمت، فرد داخل ماشین را بیرون می کشد. سر خم شده ی دانیال روی تنه اش و سستی بدنش گویای همه چیز است.حس ها ادغام می شوند.نگرانی،شرمندگی،خشم مثلثی تشکیل می دهند.امیر با همان جدیتی که جایی برای سلام و

توضیحات نگذاشته است به سمت خانه شان قدم بر میدارد. حرکتش دلارام را به خود می آورد.قدمی به جلو بر میدارد.بین حس هایش به دنبال خودداری می گردد و پیدایش می کند.برای فکر کردن به ضعفی که دست و پایش را فرا گرفته وقت زیاد دارد.

-چی شده آقای نائینی؟

امیر سر بلند می کند.به دختر خونسردی که در یک قدمی اش ایستاده خیره می شود:

-یعنی بیشتر از این چیزی که می بینی نیاز به توضیح هست؟

دلارام یخ می کند. «احمق بی شعوری » نثار دانیال می کند.چقدر دیگر باید از دست حماقت های او می کشید؟سعی می کند خودش را نبازد.لبش را تر می کند و نگاهش را به دانیال می دهد.ترجیح می دهد بدون چشم در چشم شدن با مرد رو به رو این گند را به گونه ای جمع کند:

-آخه این همه افراط؟

و به جای ادامه ی جمله اش سرش را سوالی تکان می دهد.

نگاه گذاریی به صورت امیر می اندازد تا تأثیر کلامش را ببیند و باز نگاهش را به سمت دانیالی بر می گرداند که صدایی شبیه به ناله از سمتش به گوش می رسد.سایه ی یک پوزخند روی چهره ی امیر ناله ی دانیال را در نظرش کمرنگ می کند.

-امشب که هیچی.ولی فردا صبح وقتی به اندازه ی کافی بالا آورد و سردردش هم رفع شد حسابی وقت دارید که دلیل افراطش رو بدونید!

-یعنی تا این حد...

-بله خانم دقیقا تا همین حد.اجازه میدی؟

و بعد به جای ادامه ی جمله اش با دست مسیر منتهی به در خانه را نشان می دهد.دلارام حس می کند شخصیتش توسط این مردی که نیمه شب توسط برادرش به دردسر افتاده دچار خدشه شده است.منطقش حق را به این مرد می دهد و غرورش پا به زمین می کوبد.هر دو دستش را به سمت امیر دراز می کند:

-فکر کنم تا همین جا هم زیادی تو زحمت افتادید.از اینجا به بعدش خودم هستم.

پوزخند روی لب های امیر رنگ می گیرد و برخلاف تصور دلارام اعتراضی نمی کند:

-خوبه.

لب های دلارام از بهت رفتار امیر کمی از هم فاصله می گیرند.چشمان امیر فقط کمی رنگ خنده می گیرند و منتظر می مانند.دلارام ابروهای نازکش را در هم می کشد و طرف دیگر دانیال می ایستد.دستش را از زیر بغل او رد می کند.دقت می کند تا دستش با دست او که طرف دیگر دانیال قرار دارد برخورد نکند.به محض اینکه او دستش را عقب می کشد و تمام وزن دانیال روی بدنش می افتد؛ خم شدن کمرش و حبس شدن نفسش با هم اتفاق می افتد. چهره ی مرد را نمی بیند و تمایلی هم به دیدنش ندارد.

قدم اول را بر میدارد. سخت تر از تصورش برداشته می شود.هر چند که تحمل وزن دانیال از سنگینی نگاه مرد آسان تر است.آرزو می کند که امیر زودتر برود و او را با برادر بی فکرش به حال خود بگذارد.قدم دوم و سوم را هم به سختی بر میدارد و این در حالی است که در نظرش فاصله اش تا خانه کیلومترها به نظر می اید.صدای ناله ی دانیال و آخ گفتنی که معلوم نیست مربوط به نتیجه ی تاثیر الکل بر کدام قسمت بدنش است بلند می شود.دلارام لب به دندان می گیرد و با خودش فکر می کند واقعا چه راهی هست تا وقتی وارد خانه شد این صداها به گوش حمید نرسد.

-همچنان مطمئنی که می خوای تنها تا خونه ببریش؟

دلارام پشت دستی به نه ای که داخل دهانش می چرخد می زند:

-بله مطمئنم .فقط...

-فقط؟

-فقط می خوام مطمئن بشم که این قضیه به گوش نفر چهارمی نرسه!

امیر قاطعانه می گوید:

-نمی دونم چی باعث شد فکر کنی که من اونقدر بی کارم که بخوام این موضوع رو بکنم بحث روز .هر چند که الان مسئله ای مهم تری از سکرت موندن مستی برادر تو وجود داره.

-چه مسئله ای؟

سکوت بعد از جمله ی پرسشی اش فضا را پر می کند.

دلارم قدم دیگری بر می دارد . حس صدا کردن استخوان های کمرش را می شنود.این سکوت را دوست ندارد.انگار به اندازه ی هر ثانیه ای که به درازا می کشد احتمال اینکه دانیال گند دیگری زده باشد بالا می رود. باز هم به دانیال لعنت می فرستد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

حس سبک شدن بدن و رها شدن کمرش حس خوبی است هر چند که تعجبی که احاطه اش کرده اجازه ی لذت بردن از این حس را نمی دهد.امیر در حالیکه دانیال را به سمت خودش می کشد؛ با نگاهی به رو به رو فاصله ی باقی مانده را خیلی راحت طی می کند و دلارام را مبهوت بر سر جایش میخکوب می کند.

-اینکه افراط برادر شما برنامه ی امشب ما رو بهم زد.البته خودشم در جریان پیشنهاد کاری که قرار بود بهش بشه نبود.منتهی با کاری که کرد جایی برای شنیدن نذاشت.

دلارام نگاهش را از پشت به امیر می دهد.جنگ افکارش جایی برای فکر کردن به اندام فوق العاده ی مرد نمی دهد و محکم می گوید:

-برادر من علم غیب نداره که بفهمه قراره پیشنهاد کاری بشنوه.

و بلافاصله بعد از این جمله لب زیری را گاز می گیرد.دفاع تند و تیزش خودش را هم راضی نمی کند.

-علم غیب نداره اما زمینه ی از دست دادن یه موقعیت خوب کاری رو خیلی داره!

دلارام به جمله ی او فکر می کند.سعی می کند بی تفاوت جواب بدهد.

-دانیال تا فردا خوب میشه.

-حق داری امیدوار باشی.اونجا نبودی و چیزی ندیدی!

دلارام چشم هایش را عصبی روی هم فشار می دهد.چقدر دیگر باید بشنود.

امیر به در خانه می رسد. رو به روی در می ایستد و سرش را نود درجه به سمت او می چرخاند:

-اگه فکر کردن هات تموم شد برو یه نفرو برای کمک صدا کن

دلارام با چند گام نسبتا بلند خود را به او می رساند.با دستش در حیاط را باز می کند و دست دیگرش را بند بازوی دانیال می کند.نگاهش را ناراضی به سمت نگاه منتظر امیر می دهد:

_یه ساعتی رو برای فردا مشخص کنید.میام و قول میدم مشکلی که امشب ایجاد شده فردا حل بشه.

گوشه ی لب امیر به سمت بالا کشیده می شود:

-حق برادرتو تو اعتمادبه نفس خوردی!

دلارام ابروهای خوش فرمش را در هم می کشد و بازوی دانیال را روی شانه ی خودش می کشد:

-فردا کجا و چه ساعتی؟

امیر با رضایت دانیال را به او می سپرد:

-ساعت پنج دفتر من!شب خوش.

پشت به او می کند و به سمت ماشین می رود.لبخند پیروزی روی لب هایش دور افتخار می زند. سوار ماشین می شود و نمی بیند دختری با جثه ی ظریفش در حالیکه وزن برادرش را تحمل می کند؛ به فردا فکر می کند.

**

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#15

دلارام نگاه آخری به کاغذ درون دستش می اندازد و بعد آن را روی میز قرار می دهد.جمع بندی از حرف هایش می کند و مناسب ترین کلمات را برای رد پیشنهاد امیر انتخاب می کند:

-پیشنهاد فوق العاده ایه ولی متاسفم که ما نمی تونیم ازش استقبال کنیم.

امیر از پنجره ی قدی اتاقش که ویوی کاملی از شهر تهران است فاصله می گیرد.ژستش همان ژست تکراری است که دلارام بارها دیده است. با یک دست لبه ی کتش را کنار زده و دستش در جیب شلوارش فرو رفته است.قدم هایش با آرام و حوصله برداشته می شود ولی به جای نزدیک شدن به دلارام به لبه ی میز کارش تکیه می دهد.یک پایش را از روی دیگر رد می کند و دست هایش را به میز پشت سرش تکیه می دهد.نگاهش را مستقیم به چهره ی دلارام می دهد.

:ـ این فقط نظر خودته یا فکر می کنی اگه دیشب دانیال هم این پیشنهادو می شنید رد می کرد؟

دلارام یک پایش را روی پای دیگر قرار می دهد و لبه ی مانتویش را روی ران پایش می کشد. با آرامش جواب میدهد: ـ این منطقی ترین جوابیه که میشه به پیشنهاد شما داد.

-و دلیلش؟

-واضحه.این پیشنهاد کاری با همه ی ویژگی ها و وضوح منفعتش نمی تونه برای ما مفید باشه.کارخونه فعلا درگیر هزینه های تغییر و تحولاتی که خود شما هم در جریانش هستید.

امیر چند تکان کوچک به سرش می دهد و کوتاه می پرسد:

-خرید دستگاه ها؟

-اونم یکی از موارده!

امیر لب هایش را روی هم فشار می دهد و دلارام هم حرف دیگری نمی زند.کمی در سکوت می گذرد در نهایت امیر است که از میز فاصله می گیرد و رو به روی دلارام قرار می گیرد:

-حرفی نیست.من برای استارت این پروژه دنبال چند تا شریک کاری مطمئن بودم که ظاهرا شرایط شما برای این همکاری مناسب نیست.

دلارام لبخند ملایمی می زند:

-از حس اعتمادتون ممنونم و متاسفم که دیشب شرایط طوری پیش نرفته که همون موقع تکلیفتون مشخص بشه تا بتونید دنبال کیس مناسب تری بگردید.

کمی مکث می کند و ادامه می دهد:

-مطمئنا خود ما هم از اینکه نمی تونیم از این موقعیت استفاده کنیم راضی نیستم ولی خب باید با شرایط کنار اومد.

می گوید و بند کیفش را روی شانه جا به جا می کند.دستش را روی دسته ی کاناپه فشار می دهد.هنوز از جایش تکان نخورده که صدای امیر میخکوبش می کند:

-اوضاع برادرت چطوره؟

دلارام نگاهش را می گیرد و به میز مقابل می دهد.کوتاه جواب می دهد:

-خوبه.ممنون

جوابش آنقدر کوتاه هست که اجازه ی ادامه دادن را از امیر بگیرد هر چند که امیر اعتقاد چندانی به این اجازه ندارد:

-به ظاهرش نمی خورد روحیه ی حساسی داشته باشه.

دلارام با سرعت سر بلند می کند.نگاهش نگران و ناراضی است:

-دیشب حرفی زد؟

امیر چشمانش را پیروزمندانه به چشمان او می دهد:

-نگرانی چیزی گفته باشه؟

دلارام جوابی نمی دهد و او خودش ادامه می دهد:

-نه چیزی خاصی نگفت.

نفس دلارام که نامحسوس آزاد میشود ادامه می دهد:

-البته اگه علایق سرکوب شده و عقده هایی که با یه شیشه ی الکل سرباز می کنه و بشه ندیده گرفت.

صورت دلارام در هم می شود و تمام سعیش را برای عادی جواب دادن می دهد: ـ من نمی دونم شما دیشب دقیق از برادر من چی شنیدید اما هر آدمی یه سری آرزوهای تحقق نیفته داره.فکر نمی کنم اونقدر چیز عجیبی باشه که لازم باشه بین دو نفری که هیچ ربطی به این قضیه ندارن بحثی در موردش بشه!

گوشه ی لب امیر به بالا کشیده می شود.دست به سینه و با تفریح خیره ی دختر رو به رویش می شود:

-آره به من که ربطی نداره این قضیه.بنا رو میذاریم رو این که به تو هم ربطی نداره.

دلارام چشم باریک می کند.قصد ندارد این گفت و گوی بی معنی را همین جا کات کند:

-و بنای علاقه و پیگیری شما رو بذاریم روی چی؟چی باعث شده که روی رفتارهای برادر من دقیق بشید و به قول خودتون عقده هاش براتون جالب بشه.بهتون نمی خوره این همه بیکار باشید.

-بیکار؟نه اصلا نیستم! ولی یه تتمه حسی ته وجودم هست که من بهش میگم انسانیت تو می تونی دخالت و کنکاش معنیش کنی.اما همون تتمه باعث می شه که وقتی یه پسری با اون همه آمال و آرزو تباه شده می بینم درگیرش بشم.

دلارام کم نمی آورد.قاطعانه می گوید اما نرم می گوید:

-چی باعث شد فکر کنید دلسوزتر از شما کسی دور و بر برادر من نیست؟دانیال یه پسر توانا و موفق که حتی قابل مقایسه با هم سن و سال هاش نیست.اینکه به یه سری از آرزوهاش نرسیده معنیش این نیست که شرایطش رو نداشته،به این معنی که اونقدر برنامه ی کاریش پر بوده که وقتی براشون نداشته.

امیر با حفظ لبخند پر آرامشش نگاهش را از روی دلارام بر نمی دارد.با هر جمله ی دلارام لایکی به خودش می دهد.انتخابش درست تر از چیزی بوده که باید.هر چند که باید هدایت این گفتمان را در دست می گرفت و به سمت دلخواه جهت می داد.صدایش را کمی پایین می اورد.باید کمی از شیوه های مهران در برخورد با دختران استفاده می کرد:

-من واقعا قصد دلخور کردنت رو ندارم.برداشت دیشبم رو بی غرض گفتم.این همه جبهه گیری واقعا لازمه؟

دلارام نگاه خالی به تغییر جبهه ی

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

ظریفانه ی مرد می دهد.هر چند که شیوه های خودش هم خاص است.سعی می کند با لحنی که طنز و قاطعیتش مخلوط شده بگوید:

-راه های بهتری هم برای نیکوکاری هست.اتفاقا به روزشم نزدیکیم!

امیر سرش را به سمت سقف بلند می کند و مردانه می خندد.دختر باهوش تر از تمام دختران هم سن و سال هایش بود.هر چند که او حتی از هم سن و سال های دلارام هم شناخت چندانی نداشت. وقتش پر تر از آن بود که جایی برای گذراندن با جنس لطیف داشته باشد.حتی حضور نسبتا پر رنگ سحر در سال های اخیر زندگیش هم بیشتر حکم رفع نیاز بود تا وقت گذراندن و به شناخت رسیدن.

دلارام به امیری که متفاوت از دیده های روزهای قبلش است خیره می ماند.این بعد از شخصیت او برایش جالب نه، ولی بسیار عجیب است.

خنده ی امیر ته می کشد. از میز فاصله می گیرد و برعکس تصور دلارام به جای کاناپه ی رو به رو کاناپه ی کنار دست دلارام را انتخاب می کند.دلارام از گوشه ی چشم چهره ی راضی اش را از نظر می گذراند.چشمان درشتش براق تر از همیشه در میان چهره ی سبزه اش خودی نشان می دهد و رشته ای از موهای حالت گرفته اش بازیگوشانه روی پیشانیش حرکت می کند.

بی مقدمه و ناگهانی صورتش را به سمت دلارام می چرخاند.ملایمتش مستدام است:

-یه مثل هست که توش مسجد و چراغ خونه و از این حرفا هست.من آدم خیری نیستم اما بدم نمیاد هوای رفیق تازه ای رو که از قضا رفاقتش به دلم نشسته داشته باشم.حالا اینکه خواهرش چه برداشتی از این رفتار داره بخش مجزای این قضیه است.

دلارام با تکیه بر صندلی کاناپه فاصله ی اندک بینشان را افزایش می دهد.لب های برجسته اش سوار بر هم می شود و با حالتی متفکر می گوید:

-و دانیال این همه لطفو مدیون چیه؟

-مدیون ویژگی های اخلاقی خودش که منو برای این رفاقت مصر کرده!

-می تونم راحت بگم این همه دلسوزی اصلا بهتون نمیاد؟

امیر روی کاناپه کمی می چرخد.حالا مسلط تر می تواند تمام ری اکشن های دلارام را زیر ذره بین قرار بدهد:

-بله می تونی ولی واقعیت اینه بحث دلسوزی نیست.حرف نیاز متقابله.دانیال سودای هنر داره.شاید شرایط اینکه بتونه روی صندلی دانشگاه هنر بشینه رو نداشته باشه ولی فکر می کنم بتونه توی این حیطه فعالیت کنه.

دلارام اینبار کامل از جا بلند می شود و با لحنی که اصرار دارد نظریه ی امیر را بی اهمیت و خودش را بی تفاوت جلوه دهد می گوید:

-ممنون از ایدتون.تا حالا به ذهن هیچ کدوممون نرسیده بود.

امیر از جا بلند می شود.دلارام قد معقولی دارد اما فقط تا سر شانه اش می رسد.نگاهی از بالا به پایین به سمتش می اندازد. کنایه ی او را ملایم جواب می دهد:

-حتما به ذهنت رسیده منتهی شاید هیچ وقت شرایطش مهیا نبوده.من عادت دارم که توی تموم پروژه هام در کنار طراح های حرفه ای به آماتورها هم میدون بدم.دانیال می تونه یکی از اون آماتورهایی باشه که به لطف علاقه و استعداد زود میدون رو دست می گیره.

دلارام لبه ی شالش را روی شانه جا به جا می کند و با لبخندی معناداری می گوید:

-پیشنهاد دلسوزانتون توی بسته بند شیکی ارائه شد.ممنونم.

-طرف حساب پیشنهاد من تو نیستی دختر خانم.

جواب برای دادن زیاد هست اما انتخابش رفتن است.اولین قدم را برای رد شدن از کنار امیر بر می دارد.دقیقا در یک خط اما در جهت مخالف هم هستند که امیر می گوید:

-وقت نهاره.اصلا اخلاقی نیست که همکارم نهار نخورده از شرکت بره ولی چون ظاهرا تمایلی برای ادامه ی این هم نشینی نداری اصراری نمی کنم.

دلارام سرش را به سمت او می چرخاند.بدجنسانه لحنش را دلبرانه می کند می گوید:

-به شناخت کاملی از من رسیدید جناب مهندس.روز خوش!

صدای قدم های دور شده اش و بعد در اتاق پایان این لوکیشن می شود.امیر اینبار هر دو دستش را در جیب های شلوارش فرو می کند.راضی و خشنود لب می زند:

-یه بار جستی ملخک...

***

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#16

دلارام ماشین را گوشه ی حیاط پارک می کند. از خستگی نای روی پا ایستادن ندارد. امروز پروژه ی دانشگاهی اش را تحویل داده ولی انگار تمام انرژی و توانش را هم روی آن تقدیم استاد کرده بود.حساب شب بیداری هایش برای تکمیل پروژه و روزهای شلوغ و پلوغ دفتر از دستش در رفته است. انگار این روزها همه چیز روی دور تند افتاده و او مجبور است؛ خودش را همپای جریانات کند. از ماشین پیاده می شود.با قدم های خسته سمت خانه حرکت می کند و همزمان دزدگیر ماشین را می زند. صدای جا به جا شدن شن های نقلی زیر پایش، همیشه برایش خوش آهنگ جلوه می کند اما امشب هر چیزی که سرعت رسیدن او به اتاقش و البته تختش را کم کند؛ دوست ندارد.

-بعضیا تازگیا زیادی قیافه می گیرن!

با سرعت سر می چرخاند و با دیدن میترا و پریسا روی تاب سفید رنگی که روی سکوی وسط گل ها کار گذاشته شده بود؛ خسته لبخند می زند. صدای پر انرژی پریسا و نگاه منتظر میترا یک ای وای خدای از ته دل برایش به دنبال دارد.پریسا تعللش را که می بیند اعتراض دوباره می کند:

-استخاره ات تموم نشد؟ قراره نود درجه جهتتو عوض کنی بیای پیش ما.

صدایش را فقط کمی پایین می آورد و ادامه می دهد:

-قرار نیست یه شب جمعه ی پر بار برای یکی بسازی که داری دو دو تا می کنی!

دلارام با خنده لب به دندان می گیرد و اطراف را از نظر می گذارند. خیالش که راحت میشود به پاهای خسته اش تکانی می دهد.شاید لودگی های پریسا و هم صحبتی با میترا کمی از خستگی روز شلوغش کم کند.

با هر دو دست می دهد.کنار میترا می نشیند و با پایش تکان کوچکی به تاب می دهد. مثل همیشه اول سراغ ارمیا را می گیرد. میترا توضیح می دهد که پروانه حمامش کرده.دلارام نگاه زیر چشمی به پریسا می اندازد.نگران است که مبادا کلمه ی حذف شده ی خانم از انتهای اسم پروانه و نحوه ی بیان آن از زبان میترا دلخوری دوباره ای برای پریسا ایجاد کند.چیز خاصی در چهره ی پریسا پیدا نمی کند؛ پس با این جمله فضا را عوض می کند.

-چه خبرا؟

میترا به صندلی تاب تکیه می دهد.دستش را از پشت کمر هر دو رد می کند و کسل می گوید:

-هیچی واقعا هیچی.امروز اونقدر خونه ساکت بود که آدم افسردگی حاد می گرفت. پریسا پیشنهاد داد منم بدم نیومد بیایم تو حیاط حداقل صدای جیغ مرغ عشقا رو بشنویم. تو خونه که صدا از دیوار در میاد از آدماش نه!

دلارام صورتش را به سمت هر دو می چرخاند:

-بابا و دانیال هنوز نیومدن؟بردیا چی؟دانشگاه بودم زنگ زد گفت امشب یه سر میاد اینجا. نیومده؟

با پایان جمله اش، نا محسوس به پریسا نگاه می کند.

لب های آویزان پریسا جواب قسمت دوم سوالش را داد ولی برای قسمت اول میترا پاسخ گو است.

-بابا اومد ولی شیک و پیک کرد رفت.

شانه بالا می اندازد و در ظاهر عادی ادامه می دهد:

-من نپرسیدم بابا هم نگفت کجا ولی به نظرم رفت اکباتان! از بردیا هم که فعلا خبری نیست.

دلارام با مکث نگاهش را از روی صورت او می گیرد و به جلوی پایش می دهد. پاشنه ی پایش روی پای دیگرش قرار می گیرد و به جای اینکه دندان هایش روی هم سابیده شوند پاهایش فشار این جمله را تحمل می کند. نفس عمیقی می گیرد. بوی گل ها را حس نمی کند. نگاه همدردانه ی پریسا را از گوشه ی چشم حس می کند. اهمیتی نمی دهد و معمولی سؤالش را ادامه می دهد: ـ همه رو گفتی جز اصلی کاری.دانیال کجاست؟

-به نظرت کجاست؟ فرمون ماشینش از کارخونه کلا به دو طرف می چرخه.یا میره شرکت امیر خان یا خونه ی ایشون. من نمی دونم دانیال طراح پروژه های امیره یا هم خونه اش!

صدای خنده ی پریسا بلند می شود و دلارام برای همرنگ شدن لبخند می زند:

-نگو که داری حسودی می کنی!

-حسودی؟اونوقت دقیقا به چی؟ نه که داداشت براد پیته!

دلارام اخم مصلحتی به چهره می نشاند:

-دلتم بخواد.

میترا سرش را کج می کند.موهای خوش رنگش روی هم سر می خورند و یک طرف صورتش را می پوشاند:

-وای نگو دلم خواست حالا تا بیاد من چیکار کنم؟ این یه ماهی که همش با امیر قد دو سال گذشته.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

دلارام حس می کند تمسخر جمله اش بیشتر از طنز در کلامش سهم دارد.میترا قبلا این همه تلخ نبود. هیچ وقت عاشق دانیال نبود ولی تا این حد سرد هم نبود.حس خوبی به این همه بی تفاوتی میترا و دانیال نسبت به هم ندارد. همین طور که به این حجم عظیم افراط دانیال برای بودن با یک رفیق جدید ندارد. میترا تا حد زیادی درست می گفت. دانیال تمام اوقات خالی اش را با امیر پر می کند و جالب آنکه حمید هم اعتراضی به این نبودن های دانیال ندارد.خودش هم ...خود دلارام هم دلیلی برای اعتراض نمی بیند.هر چند که گفتنی ها را آن روز در شرکت امیر گفته بود و این جواب را شنیده بود که ((اونی که باید تصمیم بگیره تو نیستی دختر خانم .((

درست است که کم کاری های دانیال نسبت به خانواده اش مشهود است اما واقعیت این است که این قضیه هیچ ربطی به امیر نائینی ندارد. در این یک ماه حال و روز دانیال زمین تا اسمان تغییر کرده است. چند توصیه ی فوق العاده از امیر گرفته و چند حرکت مثبت در کارخانه انجام داده است. مجموع همه ی اینها مساوی است با این نتیجه که دانیال در مسیر بدی قدم نگذاشته است اما چیزی که این وسط برای خود دلارام هم عجیب است؛ حس دلشوره ایست که سرچشمه ی آن اصلا مشخص نیست. چیزی در اعماق قلبش بود که گه گاهی دل آشوبه ای هر چند کوچک و موقتی مهمانش می کند.

جمله ی پر هیجان پریسا رشته ی افکارش را پاره می کند:

-ولی خدایی بچه ها عجب تیکه ایه این امیر. من یه بار دیدمش قد یه ساعت آب دهن قورت می دادم .لعنتی عین زمین جاذبه داره.

دلارام نگرانی دقایق قبل را پس می زند.می خندد و ناباور چشم درشت می کند.

-نه بابا .یعنی تا این حد؟

پریسا از لحن پر تمسخر دلارام چهره در هم می کشد:

-یکم بیشتر از این حد.

-یادم باشه ایندفعه دیدمش یکم آب دهن ذخیره کنم. بزاق دهنم که خشک می شه گلوم میسوزه.

دست پریسا به سمت صورت دلارام پرت می شود. او با سرعت عقب می کشد و میترا ای بابایی به شلوغ کاریشان که بعد از گفت و گو اتفاق می افتد می گوید.

نیم ساعت بعد به گفت و گوهای پراکنده می گذرد.صدای در حیاط صدای خنده شان را قطع می کند. بردیا وارد حیاط می شود.

-بیا اینم بردیا که سرش بره قولش نمی ره .

دلارام با لبخند و لذت به این پسرعموی دوست داشتنی نگاه می کند و البته که حواسش به نگاه حریصانه ی پریسا هم هست.

**

دانیال پاهایش را دراز می کند و روی میز وسط قرار می دهد. دلارام در حالی که چانه اش روی دستش قرار دارد؛ سر به سمتش می چرخاند. نگاه دانیال به صفحه ی بزرگ تلویزیون است و نگاه دلتنگ دلارام خیره ی او. چند شب است که پیش هم ننشسته اند؟ چند روز

است که جز در کارخانه و مسائل کاری هم صحبت نکرده اند؟ دلش برای این دو نفره های خواهر و برادری تنگ است. هر چند که بردیا با حضورش این جمع را سه نفره کرده است و دلارام اصلا از بودن این نفر سوم ناراضی نیست.

-حاجت میده؟

دلارام از صورت دانیال دل می کند.سرش را به سمت بردیا می چرخاند.دقیقا کنار دست او نشسته و توجهش به اوست.آرام جواب بردیا را می دهد:

-دلتنگشم بردیا.

-سر خودشو شلوغ کرده.

دلارام به تأیید حرفش سر تکان می دهد:

-آره و ظاهرا خودشم خیلی راضیه!

بردیا دولا می شود. مشتی از تخمه ی روی میز بر می دارد:

-با یه آدم حسابی داره می پره.بال و پری که عمو نداده اون بهش داده.چرا ناراضی باشه؟

دلارام در سکوت به حرفش فکر می کند.

-ناراضی بودن برای اون موقعی بود که دانیال با یه مشت آدم به درد نخور می پرید نه الان!

دلارام حرفش را قبول دارد و سعی می کند به خودش تلقین کند که همه چیز به همین خوبی است که بردیا می گوید. بردیا بارها با امیر نائینی برخورد داشته و هر بار بیشتر از بار قبل؛ از لذت مصاحبت با این آدم گفته است.

-مدیونید پشت سر من پچ پچ کنید!

بردیا از بالای سر دلارام گردن می کشد:

-نه اینکه خیلی شخصیت شخیصی هم هستی!

دانیال تلویزیون را خاموش می کند و کنترل را روی میز پرت می کند:

-یه درصد فکر کن نباشم!

بردیا لاله ی گوشش را در دست می گیرد و متفکر می گوید:

-اعتماد به نفست پدیده ایه برای خودش.

دانیال از جا بلند می شود. فاصله ی اندک بینشان را پر می کند. خم می شود و بوسه ای روی سر دلارام می زند:

-اتفاقاً تنها چیزی که نداشتم همینه .دور نیست اون روزی که همه ی این اعتماد به نفس نداشتن ها رو جبران کنم!

ابروی بردیا بالا می پرد و دلارام فکر می کند در این یک ماه هر روز بیشتر از قبل شگفت زده شده است.

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#16

دلارام آخرین کارتابل را روی میز به سمت خودش می کشد. با دست آزاد دکمه ی کوچک پایین روی گوشی اش را لمس می کند. ساعت بالای صفحه ی گوشی نشان از این دارد که در نیم ساعت باقی مانده فقط چند پرونده ی اول را می تواند بررسی کند.

صندلی گردانش را کمی بیشتر جلو می کشد. دستش را از آرنج خم می کند و با قرار دادن خودکارش زیر هر خط سعی می کند دقتش را بالا ببرد. به پرونده ی دوم نرسیده که صدای زنگ گوشی روی میز بلند می شود. دکمه ای را لمس می کند و منتظر توضیحات منشی اش می شود.

-خانم مهندس،برادرتون اینجان.چون گفتین کسی مزاحمتون نشه...

دلارام خودکار را بین دو انگشتش حبس می کند و کمی صاف می نشیند:

-موردی نداره .بگین بیان داخل ممنون!

خیلی نمی گذرد که دانیال با چهره ی شاکی در مقابل چشمانش قرار می گیرد.در حالیکه به سمش می آید؛ با دست به در بسته ی پشت سرش اشاره می کندو کفری می گوید:

-یه فکری به حال این منشی خود شیرینت می کنم.حالا به من میگه باید اومدنتونو خبر بدم؟

دلارام می خندد و از جا بلند می شود:

-به اون بنده ی خدا چیکار داری.اون ماموره و معذور من بهش گفتم هیچ کسو راه نده تا من این چند تا پرونده رو چک کنم.اون بنده ی خدا تو مغز من نیست که بدونه برادرم جز اون هیچ کس نیست.برام همه کسه!

همین دو جمله کافی است تا گارد دانیال باز شود. دستش را دور خواهرش می پیچد و بوسه ای روی پیشانی اش می زند:

-خسته نباشی خانم مهندس .امروز از صبح دفتر مرکزی بودی و دفتر کارخونه نیومدی انگار یه چیزی کم داشتم.گفتم من بیام بهت سر بزنم بکنه شرمنده بشی.

دلارام کمی خودش را عقب می کشد و حرفش را تایید می کند:

-خدایی شدم.چه خبر؟نهار خوردی؟

دانیال لبه ی میز دلارام می نشیند و یک پایش را روی زمین قرار می دهد:

-خبر خاصی که نیست. وقت آزادم تا همین الان پیدا نکردم برای نهار.خودت چی؟

دلارام رو به رویش دست به سینه می ایستد:

-گفتم غذامو آوردن دفتر خوردم.می خوای بگم برات یه چیزی بیارن یا بریم بیرون تو یه چیزی بخوری؟

دانیال دستش را بالا می آورد و به معنی نخواستن تکان می دهد.

دلارام کمی جمله اش را مزه می کند و دل نگرانی اش را کنجکاوی جلوه می دهد:

_اوضاع چه طور پیش میره؟ اوضاع طراحی پروژه ای که قبول کردیو می گم.

دانیال عادی و خونسرد جواب می دهد:

_خوبه.همه چی خوبه.

دلارام بحث را به شیوه ای دیگر ادامه می دهد:

-امیر نائینی تو فضای کار چه طور آدمیه؟مثل عالم رفاقته یا یه صاحب کار سخت گیره؟

دانیال متعصبانه جواب می دهد:

_در هر دو حالت آدمه .این مهمه!

جوابش آنقدر قاطعیت دارد که دست دلارام برای ادامه دادن کوتاه شود . دانیال انگار چیزی را به خاطر آورده باشد می گوید:

-راستی دلارام...

دلارام در سکوت منتظر می ماند و او بعد از کمی مکث می گوید:

-دیشب اینو می خواستم بهت بگم یادم رفت! امیر یه مهمونی ترتیب داده که تموم مدعوینش مدیران کار خونه ها هستن از منم دعوت کرده برم!

-خب اینکه چیز بدی نیست.

دانیال بی معنی می خندد:

-بذار حرفمو کامل کنم.امیر من و تو را با هم دعوت کرده.

دستش را از زیر مقنعه رد می کند و انگشتانش را پشت گردن درد گرفته اش حلقه می کند:

-چرا من؟

-چرا تو نه؟مگه نگفتم مدعوینش مدیران کارخونه ها هستن؟

-خب اونوقت چرا بابا رو دعوت نکرده؟

نگاهش را به وسایل روی میز دلارام می دهد و انگشتش را روی لبه ی پانچ حرکت می دهد:

-نظر منو پرسید برای دعوت بابا منم تشکر کردم و گفتم اون گرفتار تر از اونه که بخواد برای این مهمونی های بی مقدمه وقت بذاره!

دستش پشت گردنش خشک می شود.از حرفش بوی خوبی بلند نمی شود. محتاطانه می پرسد:

-ببینم دانیال تو که احیانا در مورد اختلافاتت با بابا چیزی به امیر نگفتی؟

نگاه او که فراری می شود؛ نفسش راه خروجش را گم می کند. در و دیوار ریه اش را زیر رگبار می گیرد و بعد با تأسف و حرص به بیرون پرت می شود:

-خیلی احمقی دانیال خیلی!

چشمان او پر درد به سمتش بر می گردند:

-چرا زود قضاوت می کنی من که هنوز حرفی نزدم!

دست دیگرش به معنی استوپ در مقابل صورتش قرار می گیرد و چشمانش با فشار روی هم قرار می گیرد:

-خواهشا از این به بعد هم چیزی نگو. نگفته به اندازه ی کافی همه چی گویا هست.

-به خدا اونجوری که تو فکر می کنی نیست.من فقط سعی کردم بابا خیلی وسط روابط من و این آدم نباشه. دلارام تو که نخونده ملایی،می دونی بودن بابا یعنی تحقیر دوباره ی من پیش این آدمی که برام مثل یه سکوی پرتابه!

یک قدم به عقب بر می دارد و شمرده می گوید:

-به خاطر این سکوی پرتاب گند زدی به جمع خانوادگیمون .مگه نه؟

-اصلا .من فقط گفتم که بابام نذاشته دنبال علاقم به هنر برم و بقیه ی ماجرا.

ناباور سر تکان می دهد و می خندد:

-خب اینا رو که قبلا فهمیده بودم.همون روزی که رفتم شرکتش! از اطلاع رسانی های جدیدت بگو! می خوام بدونم چیز پوشیده ای ازمون در مقابل این جناب نائینی باقی مونده؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

)]سمفونی[Forwarded from Adelleh. Hoseini(

دانیال کلافه از روی میز پایین می آید و فاصله اشان را به حداقل می رساند.دستش را روی یک بازوی دلارام می گذارد و با عجله می گوید:

-میگم نه دلارام. همش همونی که به قول خودت تو شرکتش فهمیدی. چرا باور نمی کنی؟

دلارام ای خدایی می گوید و دستش را روی صورتش می کشد.واقعا می شود مردی در سی سالگی به بلوغ فکری نرسیده باشد؟

بعد از کمی سرش را بالا می آورد.سعی می کند خودش را مدیریت کند هر چند که نگاهی که برادرش می اندازد نگاه مادری است که مایوسانه به فرزند همیشه خطاکارش نگاه می کند.

-خوب حالا چرا دعوتی که از من شده رو رد نکردی؟ فکر نمی کنی یکم ناجوره که نخواستی بابات باشه ولی به بودن خواهرت رضایت دادی؟

انگار سؤالش پر از انرژی است که دانیال جان می گیرد:

-اولا که امیر برای دعوت کردن تو از من نظر نخواست و تو از اولم جز لیستش بودی.دوما...

نگاهش را با لذت در صورت دلارام دور می چرخاند:

-تو با بابا برای من تو یه درجه اید؟یعنی لازمه بگم که مقایسه شم مسخره است؟ لازمه وقتی خودت می دونی تنها دارایی منی یادت بیارم که جایگاهت برام کجاست؟

می خواهد لبخند بزند.نمی تواند.نمی شود.حتی هیچ جوابی برای ابراز احساست او ندارد.پس فقط من باب کوتاه کردن بحث می گوید:

-مهمونی دقیقا کِیه؟

-فردا شب.ساعت هشت

دلارام خوبه ی ضعیفی می گوید. در حالی که برای خودش هم سؤال است که دقیقا چه چیزی خوب است؟

از دانیال فاصله می گیرد. میزش را دور می زند و در حال نشستن می گوید:

-من باید این پرونده رو تمومش کنم. می مونی تو ؟

دانیال مچ دستش را بالا می آورد و نگاه به ساعتش می کند:

-نه دیگه منم برم بهتره.بردیا هم امروز زودتر میره. چون زن عمو وقت دکتر داره.باید یکی مون تو کارخونه باشه حتما!

دلارام تنها سری تکان می دهد. لحظه ی آخری که دانیال در حال خارج شدن از اتاق و بستن در است؛ سر بلند و به چشمان او نگاه می کند. چشمان برادرش روزهاست که شفافیت قبل را ندارند.

**

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

#17

خدمتکار سینی بزرگ نوشیدنی را در مقابل دلارام نگه می دارد. محتویات سینی به دو نوع مجاز و غیر مجاز تقسیم شده است و او لیوان آب پرتقال را بر می دارد. با کنار رفتن خدمتکار از مسیرش، همان فاصله ی نگاهش را به لیوان درون دست دانیال می دهد. انتخاب مشابه دانیال ،خیالش را راحت میکند. کمی از نوشیدنی اش می خورد و باز هم محیط پیرامونش را می سنجد. فضای مجلل خانه چیزی بیشتر از توصیفاتی بود که به ندرت از زبان دانیال می شنید. در کل دانیال اطلاعات چندانی در مورد دلیل حضورش در این خانه و ویژگی های صاحبش نمی داد و حالا او عزمش را جزم کرده بود که تا حد امکان به سؤال های ذهن خود پاسخ بدهد.

مهمان های حاضر کم تعداد نبودند اما هیچ صدای بلندی در سالن شنیده نمی شد. جمع های دو سه نفره و حتی بیشتر در گوشه و کنار سالن به چشم می خورد که در حالی که توسط خدمه پذیرایی می شدند مشغول گپ زدن با هم بودند. زن ها با لباس های فاخر و اکثراً پوشیده کمتر از تعداد مردان بودند اما حضورشان در جمع مردان نشان می داد که هیچ کدام از فضای بازار و تجارت دور نیستند.

صدای بلندی به گوشش می خورد و سرش ناخوداگاه و با سرعت به سمت منبع آن می چرخد. یکی از خدمت کاران در حالی که تا بناگوش سرخ شده سینی خالی را روی میز کنار دستش می گذارد و روی دو زانو می نشیند. شیشه های خرد شده ی لیوان در مقابل پایش و مخلوط شدن دو رنگ نوشیدنی ها روی پارکت های براق کف، منظره ی خوبی ایجاد نکرده است. حضور امیر در کنار خدمتکار خیلی قابل پیش بینی نبوده ولی دلارام مطمئن است که توبیخی نصیب خدمتکار بیچاره می شود، پیش بینی شدنی است.

دلارام با دقت بیشتر، ظاهر مرد جنتلمن صحبت های این روزهای پریسا و میترا را می سنجد. بر خلاف همیشه اسپورت پوشیده است.یک پیراهن سفید اندامی که با کرواتی مشکی رنگ تزئین شده و یک شلوار پارچه ای مشکی مارک. برق کفش های ورنی اش حتی زیر نور لوسترهای آنچنانی به چشم می آید اما چیزی که بیشتر از همه توجه دلارام را جلب می کند؛ حرکت خاصش است.

کمی به سمت خدمتکارش خم می شود و دلارام از همین فاصله کلمه ی پرسشی «خوبی؟» را روی لب هایش لب خوانی می کند. خدمتکار که پسر جوانی است با چهره ای شرمنده سر تکان می دهد و جوابش احتمالا یک ممنون پر از خجالت است که به خاطر سر به زیر افتاده اش از دید دلارام دور می ماند.

دست پسر جوان که به نیت برداشتن تکه شیشه ای به سمت زمین می رود؛ اسیر دست امیر و با صاف ایستادن او، مجبور به بلند شدن می شود. دست امیر پشت کمر پسر جوان می نشیند و با فشار او را به سمتی هدایت می کند.پارکت ها با سرعت و توسط دو خدمه تمیز می شوند و امیر به نیت خوش آمد گویی به سمت مهمان تازه واردش می رود.

دلارام لیوان را در مقابل سینه اش نگه می دارد و به ری اکشن مرد خانه در رابطه با زیر دستش فکر می کند.

-تنها وایستادی چرا؟

دلارام انگشتانش را به دور لیوان محکم تر نگه می دارد تا اتفاق چند دقیقه پیش تکرار نشود. روی پاشنه ی پا کمی به سمت چپ می چرخد و به امیر نگاه می کند.کی به سمتش آمده که متوجه نشده است؟ لبخند مؤدبانه ای می زند و سرش را کمی خم می کند:

-دانیال تا چند دقیقه ی پیش اینجا بود. ظاهرا آقای ستوده کارش داشت که رفت پیش ایشون.

امیر یک دستش را درون جیب شلوارش فرو می کند و صاف تر می ایستد. سینه ی حجم گرفته اش بیشتر از قبل خودی نشان می دهد:

-دیدمش پیش مهران ولی فکر نکنم بازم دلیل خوبی باشه که خواهرشو توی یه جمع غریب تنها بذاره.

دلارام لیوان را روی میز کنار دستش قرار می دهد و در همان حال جواب می دهد:

-من خیلی آدم غریبی کردن نیستم. فکر کنم پذیرفتن دعوتتون تأیید خوبی باشه برای حرفم.

امیر با دست مبل پشت سرش را نشان می دهد:

-خوبه.پس بشین تا این سر پا ایستادنت نشه یه دلیل دیگه برای اینکه فکر کنم معذبی!

دلارام تشکر کوتاهی می کند. شالش تقریبا کامل از روی سرش سر خورده است.با هر دو دست آن را تا وسط سرش جلو می آورد.

بر خلاف تصورش، امیر هم مبل کنار دستش را اشغال می کند. دلارام پایش را روی پای دیگر می اندازد و مراقب است که حرکتش بدنش را به نمایش نگذارد. این کت و دامن مشکی تنگ اصلا لباس راحتی نبود.اما آنقدر تن خور فوق العاده ای داشت که از میان دیگر لباس هایش انتخاب شده بود.

-فکر نمی کردم امشب اینجا ببینمت!

دلارام کامل سرش را به سمت او می چرخاند. سؤالی سر تکان می دهد و عادی می پرسد:

-و چرا این فکرو کردید؟

امیر خیلی راحت به پشتی مبل تکیه می دهد و خونسرد می گوید:

-حسه دیگه. دلیل و منطق زیاد براش کاربرد نداره!

دلارام نگاهش را از نگاه خیره ی او بر می دارد و روی ته ریشش نگه می دارد:

-موافقم. دلیل و منطق نداره و به همون اندازه امکان خطا داره!

گوشه ی لب امیر کمی به بالا کشیده می شود و خوبه ی پر رضایتی می گوید.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

دلارام نگاهش را داخل سالن می چرخاند. بالای شومینه ی سالن نگه می دارد و می پرسد:

-نقاش اون تابلو، ایرانیه؟

امیر به جهت چشمانش نگاه می کند ولی بی آنکه مسیر نگاهش را دنبال کند جواب می دهد:

-بله ایرانیه.

-شاهکاره!

دلارام این کلمه را زیر لب ادا می کند ولی امیر به بلندی و محکمی سابق جواب می دهد:

-خالقش کاری جز خلق شاهکار نداشته.

دلارام چشمان درشتش را تا آخر باز می کند. مژه های فر خورده اش فقط برای لحظه ای توجه امیر راجلب می کند.

-باید کار یکی از اساتید مطرح باشه درسته؟

امیر کوتاه و خبری جواب می دهد:

-پدرم نقاش اون اثره.

نگاه ناباوره دلارام ناخودآگاه باز هم به سمت تابلو سر می خورد. انگار می خواهد با نگاهی دقیق تر، صحت کلام او را باور کند. امیر جمله اش را کامل می کند:

-هم این تابلو هم چند تا اثر دیگه که همه توی کتابخونه هستن متعلق به پدرم هستن.

کمی مکث می کند و خیلی معمولی می گوید:

-اگه این همه از نظرتون جذابه می تونیم بریم و بقیه ی کاراشو بهت نشون بدم.

دلارام با رضایت روی مبل جا به جا می شود:

-از نظر شما موردی نداره مهموناتونو تنها بذارین؟

امیر در حالیکه از جا بلند می شود می گوید:

-تنها مهمون من که امروز تنهاست تویی.

و بعد با دستش مسیر پله ها را نشان می دهد:

-از این طرف.

دلارام قدم هایش را با او هماهنگ می کند و در همان حال سرش را به سمت دانیال می چرخاند. دانیال متوجه اش می شود و با چرخاندن دستش در مقابل صورتش لب می زند:

-کجا میری؟

دلارام به شیوه ی خودش جواب می دهد:

-الان میام!

****

دلارام هر دو دستش را به کمر زده و در حالی که تمام سعیش را می کند تا اشتیاق نگاهش زیاد در صورتش علنی نباشد از مقابل یک تابلو به سراغ تابلوی دیگر می رود. این کتابخانه ی مجهز، بیشتر شبیه موزه ی آثار ارزشمند است تا اتاقی برای مطالعه. زیر نگاه خیره ی امیر، احساس راحتی ندارد.سؤالش صرفا برای شکستن این سکوت است:

-ایشون خودشون در قید حیات هستن؟

-نه .خیلی ساله که فوت کرده.

سخت شدن فک و مشت شدن دستش در کنار بدن از چشم دلارام دور می ماند.دلارام نگاهش را با تاخیر به صورت سرد و جدی او می دهد.حس می کند سؤالش خیلی خوشایند مرد نبوده است:

-متأسفم.

-کلا شما خواهر و برادر تو فاز هنرید؟ عجیبه این همه حضورتون تو فضای اقتصادی!

دلارام متوجه ی عوض کردن بحث می شود. قدم زنان از آخرین تابلو فاصله می گیرد و رو به روی امیر می ایستد:

-ولی فاز من و دانیال خیلی با هم فرق داره. اون علاقه و استعدادو با هم داره. من تموم ذوقم تو علاقه ام خلاصه شده، خبری از استعداد نیست.

فاصله ی بینشان حدود یک متر است. امیر کمی جلو می آید و آن را به نصف می رساند:

-به ظاهرت که نمی خوره از هنر دور باشی!

لحن امیر جدی است اما دلارام دوستانه می خندد و کمی چشم هایش را درشت می کند:

-پس ظاهر شناس نیستید. چون نهایت استعداد من در همون حد چشم چشم دو ابروی معروفه. حالا اینکه چرا خالق اون شاهکار هنری این همه به نقاشی علاقه داره برای خودمم سواله؟

امیر به جای جواب به سمت اولین تابلو می رود و رو به روی آن می ایستد:

-بیا اینجا!

دلارام با تاخیر به قدم هایش تکانی می دهد. پشت سر او می ایستد.امیر شروع می کند. از دلیل کشیده شدن تابلو می گوید.از علت رنگ های شاد آن می گوید و به سراغ تابلوی بعدی می رود.توضیحاتش آنقدر جان دار و جالب است که دلارام نزدیک تر شود. سوال کند و جواب بگیرد.

تابلوی آخر بیشتر از تمام کارها، توضیحات امیر را در بر دارد. آخرین کار پدرش و از نظر او خاص ترین آن.

حالا جایشان عوض شده.دلارام جلوتر ایستاده و دقیقا امیر پشت سر او و بعد از کمی سکوت می گوید:

-فکر کنم بهتر باشه برگردیم تو سالن.غیبتمون یکم طولانی شده.حتی اگه به چشم مهمان های من نیاد حتما به چشم برادر تو میاد.

دلارام روی گردن سر می چرخاند و در جواب نگاه منتظر و خیره ی امیر می گوید:

-اونقدر اینجا فوق العاده است که گذشت زمان خیلی کم به چشم میاد.

امیر به جای جواب به سمت در می چرخد. در را باز می کند و منتظر خروج او می شود. دلارام با تشکر از اتاق خارج می شود. امیر دستش را با فاصله از کمر او می گذارد و در حالیکه کمی به سمت او خم می شود و آرام جواب جمله ی داخل اتاق او را می دهد:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

-جالبه که گذشت زمانو هیچ کدوم متوجه نشدیم!

دلارام جوابی به لطف کلام او نمی دهد و وارد سالن اصلی میشود. سالن را با پیدا کردن دانیال از نظر می گذراند.کنار دو مرد نا شناس پیدایش می کند. هنوز اولین قدم را برنداشته که صدای خندان و لطیفی متوقفش می کند:

-سلام جناب امیر خان تودار! جدیدا مهمونی میدی بی خبر .

دلارام به دختر خوش پوشی که در مقابل امیر ایستاده نگاه می کند.ظاهر خوبی دارد و چهره اش با وجود عمل هایی زیبایی که روی آن ها انجام شده است اصلا در ذوق نمی زد.دستش که روی بازوی امیر می نشیند دلارام حدس می زند که باید نسبت نزدیکی با امیر داشته باشد. برای لحظه ای، اخم کمرنگ چهره ی امیر توجهش را جلب می کند. حس می کند از بودن این دختر ناراضی است.بازویش را عقب می کشد و بدون نرمش می گوید:

-خوش اومدی سحر.برو سر میز از خودت پذیرایی کن.

دختر دستی به موهای بلوندش می کشد و پر از مهر می گوید:

-اون که حتما.فقط قبلش نمی خوای با مهمونت آشنام کنی؟

-وقت برای اون کارم هست.

دلارام به لحن قاطع امیر اهمیتی نمی دهد. لبخند می زند و خودش برای آشنایی پیش قدم می شود.دستش را به سمت او دراز می کند:

-دلارام مجد هستم!

نگاه دختر با سرعت رنگ بهت می گیرد و روی صورتش می نشیند. همان نگاه به کندی به سمت امیر می رود و باز می گردد.دست دراز شده ی دلارام را کوتاه می فشارد و با لحنی نه به گرمی لحظات قبل می گوید:

-منم سحر هستم.سحر مرادی.دوست قدیمی امیر و هم خونه اش توی نیویورک.

دلارام خوشبختمی می گوید و در حال عقب کشیدن دستش با اجازه ای بر زبان می آورد.به سمت دانیال می چرخد و با قدم های آرام به سمت او می رود.

***

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

***

18#

شب در تلفیقی از سکوت و سیاهی فرو رفته است. جمع سه نفره اشان به اندازه ی یک کودک تازه به حرف افتاده هم حرفی برای گفتن ندارد. مهران هر دو دستش را روی سر گره زده است و نگاه پر حرفش بین امیر و سحر در حال گشت زدن است. سحر خودش را در آغوش کشیده است و در انتهایی ترین محوطه ی باز پنت هوس درگیر شب این شهر است و امیر ...

امیر با بی تفاوت ترین حالت ممکن، نگاهش را به انعکاس چراغ ها روی آب های بی حرکت استخر دوخته است. مهمانی امشبش همان طور که خواسته بود و شاید حتی بیشتر از خواسته اش پیش رفته بود. هر چند که حضور یکباره سحر جز برنامه های از پیش تعیین شده اش نبود.

سحر است که نظم این ترکیب را در هم می شکند. به یکباره روی یک پا می چرخد و لبریز از چرایی هایی که قصد جانش را کرده اند؛ با قدم های تند تا چند قدمی امیر پیش می آید. حرکتش تکان کوچکی به مهران می دهد اما نمی تواند تأثیری در تغییر حالت امیر بدهد.

-امیر فقط بهم بگو! بگو و تمومش کن. من خسته شدم از بس برای خودم دلیل آوردم و با هیچ کدوم قانع نشدم.

امیر بی توجه به عجله ی او برای شنیدن کمی از قهوه ی یخ کرده اش را مزه می کند. با آرام ترین حالت ممکن فنجان را به سر جایش بر می گرداند و جواب می دهد:

-الان دقیقا باید چی رو بگم؟ تو جملت هیچ سؤال مشخصی نیست!

سحر قدم دیگری به جلو بر می دارد.چهره اش کلافه است و جمله اش در عین عصبانیت پر از درماندگی.

-:امیر نگو که می خوای اون دخترو وارد بازیت کنی؟ نگو که اونقدر نفرت از اون پست فطرت سر ریز کرده که برای نابودیش سراغ هر راهی میری؟

-بالاخره بگم یا نگم؟ اینو نمی فهمم.

سحر ناباور نگاهش می کند. حتی پلک نمی زند. امکان ندارد. نه معلوم است که امکان ندارد. امیر همان امیری است که برای مرد بودن و مردانگی کردن زبان زد بوده و هست. همان امیر که اخلاقیات در ذره ذره ی وجودش حل شده بود. امیری که حتی نگاهش در آزادی های بی حد و مرز نیویورک آزاد نچرخیده بود. لب ها ی سحر به اندازه ی مردمک چشمانش برای لرزیدن سرعت می گیرند.

:ـ این حرف یعنی چی امیر؟ یعنی من درست حدس زدم؟ یعنی تو برای نابودی اون حیوون داری پا روی تمام چارچوبا و قوانینت میذاری؟

امیر گر گرفتگی تمام تنش را نادیده می گیرد. دستش برای شل کردن کروات و باز کردن دکمه اش بالا نمی آید. تمام حالت هایش را در اینکه پایش را روی پای دیگر بیاندازد؛ خلاصه می کند و کوتاه و هشداری می گوید:

-تمومش کن سحر.

سحر دستش را با سرعت بالا می آورد .کف آن را به سمت امیر می گیرد و ناباورتر از قبل تکان می دهد:

-اونی که باید تمومش کنه تویی! اونی که معلوم نیست وجدانشو کجا قفل و بست کرده و شده یکی غیر خودش تویی. حواست هست داری چیکار می کنی؟ اصلا اون دخترو تا حالا درست نگاه کردی؟می دونی چند سال ازت کوچیکتره؟چند سال از من کوچیکتره؟

نفس کم آورده ولی ادامه می دهد:

-به چهرش دقت کردی؟حواست هست عین عروسک می مونه؟ می دونی می تونه خیلی بیشتر از اون دختری که اون ور از زیر دست و پای دوتا خوک مکزیکی جمعش کردی آرزوی زندگی داشته باشه؟

امیر از جا بلند می شود. یک دستش را در جیب شلوارش فرو می کند و چشمان به خون نشسته اش را به سحر و حال و روز نادرش می دهد. باز هم سونامی درونش پشت آرامش کلامش کنترل می شود:

-خوب نیستی سحر بیا برو خونت!

سحر سرش را به سمت آسمان می گیرد و خنده ی بی معنایی می کند:

-ای خدا ببین کی داره حرف از خوب نبودن میزنه! یکی که خودش ته خوب نبودنه! داغونه! خرابه و اونقدر ریخته تو خودش که باید و نبایدهاشم یادش رفته!

امیر نگاهی به پریشانی دختر می کند. قصدی برای آرام کردنش ندارد. این روزها قسم خورده که به کلمه ای به نام آرامش فکر نکند تا روزی که با سری برافراشته به سمت آن تکه سنگ سیاه داخل آرامگاه برود .بالا سرش بایستد و محکم بگوید«بابا از حالا راحت بخواب»«

به پاهایش تکان می دهد و به سمت جایی که قبلا سحر ایستاده بود می رود. نگاه سحر و مهران به دنبالش کشیده می شود. این نگاه های نگران سال هاست که همراهیش کرده اند. اما این روزها غیر منصفانه نبودنشان را می خواهد. دلشوره های تمام نشدنی این دو، مثل مانعی می ماند که در در مسیر پر سرعتی که او در پیش گرفته می تواند عواقب داشته باشد.

-مهران بلند شو برو خونت.سر راه سحر رو هم برسون. فکر کنم هر دوتون خسته اید!

نفس صدا دار مهران در میان صدای پای سحر گوشش را پر می کند. حضور سحر را در چند قدمی اش حس می کند.صدایش کمی مثل همیشه است و این یعنی سحر هم مثل خودش اهل از تک و تا افتادن نیست.

:ـ من خودم می تونم تنها برم.تو برو فکر خودت باش که چشم بسته داری یه مسیریو میری که قرار بود آرومت کنه ولی تهش داغونت می کنه! وسط این همه تصمیمایی که جدیدا گرفتی حواست به امیری باشه که ته مردا دنیاست! نامردیش ممکنه کسیو داغون نکنه ولی خودشو نابود می کنه! شک ندارم! شب خوش!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[

سحر می رود. رفتنش خوب است. این تنهایی را دوست دارد. باید فکری به حال این مردی که لبه ی دورچین نشسته و خیره ی نیم رخش است هم بکند. سرش را به سمت امیر می چرخاند. نگاه او هم رنگ آشنای تأسف دارد.

-تو نمی خوای بلند شی چند تا نصیحت و بکن نکن به ته لیست سحر اضافه کنی و بری؟

مهران باز هم در سکوت خیره اش می ماند.

-تو نمی خوای از تغییراتم بگم؟ یادم بندازی چی بودم و چی شدم؟ نمی خوای از خوشگلی اون دختر و از حیوون شدن من بگی؟ از اینکه تهش با سر زمین می خورم. اینکه این راهش نیست. پاشو گفتنی ها رو بگو و برو. مهمونی خیلی وقته تموم شده!

امیر سر می چرخاند. نگاهش را به شهر زیر پایش می دهد. تمام خود داریش را پس می زند و به جنگ گره کرواتش می رود.مهران شانه به شانه اش می ایستد.حالا منظره ی نگاهشان مشترک است.

:ـ چرا دقیقا می خواستم همینا رو بگم.منتهی توخودت گفتنی ها رو گفتی! منم اونقدر خاطرتو می خوام که ترجیح میدم بیشتر مراقب این باشم که با این گفتن ها از زندگیت حذفم نکنی!

امیر پوزخند می زد.

-در ضمن همه ی اینایی که سحر گفت چیزایی بود که خودت می دونی. بهتر از من و اون می دونی .پس بحث خواب بودنت وسط نیست که رفاقت کنم و با یه سطل آب بیدارت کنم.

کمی مکث می کند. سینه اش را از هوای آزاد پر می کند و ادامه می دهد:

-می خوام از ادامه ی این بازی بپرسم امیر. چون هر تصمیمی بگیری در نهایت کنارتم و پا به پات میام ولی الان واقعا نمی دونم حرکت بعدی چیه؟من و تو تمام حرکتای این بازی رو از قبل مشخص کرده بودیم. حتی برای حرکت پیش بینی نشده ی حریفم، حرکت تعریف کرده بودیم ولی تو وسط بازی تاکتیکتو عوض کردی.الان من موندم و بازی که هیچی ازش نمی دونم.

امیر سیگارش را گوشه ی لبش جا می دهد. اولین پک را چنان محکم حواله ی آن می کند که مهران بعید می داند سیگار به پک های سوم و چهارم برسد.خطوط مبهم دود منظره ی شهر را کدر می کند.

-بازی همونه مهران.هیچی عوض نشده.یه مهره قوی از حریف شناخته شده که بیشتر از خودش ارزش داره.می خوام کثیف بازی کنم.می خوام نامرد شدنم امتحان کنم. من از اون مهره طوری استفاده می کنم که حریف برای پس گرفتنش روزی هزار بار آرزوی کیش و مات کنه!

-تو آدم این کار نیستی امیر!

-میشم. فقط بشین و تماشا کن که میشم.

مهران وحشت زده نگاهش می کند. آب دهانش با درد پایین می رود و امیر بی رحمانه ادامه می دهد:

-اون روزی که بابامو برای آخرین بار دیدم فقط نه سالم بود. ولی با خودم گفتم این که هیچیش شبیه بابای من نیست.من همون روز تصمیم گرفتم که به وقتش همه چی بشم!

سکوت بینشان کیلو کیلو وزن دارد. فیتیله ی سیگار سوم که جلوی پای امیر می افتد طاقت مهران طاق می شود:

-من میرم تو امیر.امشب می مونم اینجا.

امیر نه سری تکان میدهد و نه حرفش را تایید می کند.مهران که به چند قدمی در شیشه ای می رسد؛صدایش می کند:

-مهران هر چی مقدمه چیدیم بسه.الان دیگه وقتش که با دانیال به بردیا وصل بشیم. شنیدی که دانیال می گفت حال زن عموش اصلا خوب نیست.اون زن تنها برگه ی برنده ی ماست برای قسمتی که کارمون با قانون و تبصره هاشه.

و به جای توضیح بیشتر، سیگار چهارمش را دود می کند.

مهران در مقابل در شیشه ای می ایستد در باز می شود و او سنگین تر از همیشه وارد راهرو می شود.

**

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۳]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی)]

صدای پیج شدن دکتر که ظاهراً باید خودش را سریعاً به اورژانس می رساند؛ در میان بوی شوینده های مخصوص بیمارستان، برایش تداعی کننده روزهای وحشتناکی است. روزهایی که اتفاق افتاده بودند تا امروز او هدفمند اینجا حضور داشته باشد.

امیر قدم هایش را به سمت بخش قلب و عروق بر می دارد. در مقابل سالن انتظار بیمارانی که برای تست ورزش قلب منتظرند؛ می ایستد. چقدر دیر به امروز رسیده بود. چقدر امروز قصد نیامدن داشت و او برای آمدنش به هر در بسته ای زده بود.

با گام های مطمئن وارد می شود. نگاهش را بین بیماران منتظر می چرخاند.

نگاهش را از روی زن نسبتاً جوانی به زن مسن کنارش می دهد. خودش است. پیدا کردنش با توجه به عکس هایی که مادر بارها در آلبوم نشانش داده بود؛ سخت نیست. به سمتش می رود و دقیقاً در مقابلش می ایستد. توقف یک جفت کفش براق در مقابل نگاه به زیر افتاده ی زن، توجه او را جلب می کند.سر بلند می کند و نگاه سؤالی اش را به مرد می دهد. بی توجه به نگاه پر سؤال زن می پرسد:

ـ خیلی مونده تا نوبتتون برسه؟

حالا صورت شکسته و آرام زن شکلی از تعجب می گیرد:

-چه طور مگه ؟شما هم اینجا مریض داری؟

امیر کمی مکث می کند. باید با یک جمله، دلیل حضورش را بیان کند؟ یا نه قبل از آن خودش را معرفی کند و یا شاید بهتر باشد اول این زن را آماده کند؟ ابروهای پر پشتش در هم فرو می روند. تصمیم راحتی نیست. سردرگمی اش باعث می شود تا بین تمام گزینه ها به سراغ ساده ترین آن برود:

-امیرم.

نگاه زن باریک شده و امیر تمام خودش را در یک جمله ی کوتاه می گنجاند :

ـ امیر ابطحی پسر سبحان.

زن با ناباوری چشمانش را میان چشمان امیر می چرخاند و او اجازه می دهد تا از بهت خارج شود. زن پلکی می زند و نفسش را با صدا بیرون می دهد. باید انتظارش را می داشت اما نه آنقدر ناگهانی .

امیر نگاهش را به محوطه ی گلکاری شده ی بیمارستان می دهد و خطاب به زن می گوید:

-می دونم اینجا بودنم از نظر شما بی دلیله. می فهمم که از نظر شما اگه مدرکی بود باید همون سال ها پیدا می شد. همون ماه های اولی که بعد از فوت همسرتون شما همه جا رو گشتید و مدرکی پیدا نکردید اما....

نگاه مهربان زن، غمگین می شود. روی نیکمت آبی رنگ کمی به سمت امیر متمایل می شود و او ادامه می دهد:

ـ مطمئنم آقا حامد اون مدارکو یه جایی نگه داشته. ازتون میخوام دنبالش بگردین،یا نه اجازه بدید من بگردم. من باید اون مدرکو پیدا کنم.اینبار باید مدارکو پیدا کنم.

دست زن با همدردی، کنار دست مردانه ی امیر روی نیمکت مشت می شود و با آرامش پلک هایش را باز و بسته می کند :

ـ پسرم اون سالا وقتی که می دیدم چطور مادرت برای گرفتن اون مدارک به حامد خدا بیامرز التماس می کنه فهمیدم که حتما مشکل اونقدر بزرگ هست که اون زن زار بزنه و از شوهر من بخواد که اون مدارکو بهش بده.

دست امیر مشت می شود و پلکش بنای ناسازگاری می گذارد.زن باز هم ادامه می دهد:

ـ فقط چیزی که هیچ وقت نفهمیدم این بود که اون مدارک چی بود؟ چرا هر چی از شوهر خدا بیامرزم پرسیدم کمتر جواب گرفتم؟ چی شد که شوهر سالم من شبی که فرداش می خواست اون مدارکو تحویل بده توی خواب سکته کرد و از دنیا رفت.

زن سر تکان می دهد و ادامه می دهد:

ـ از همه ی اینا مهمتر چی شد که وقتی حامد فوت کرد و من نتونستم اون مدارکو پیدا کنم؛ مادرت دست تو رو گرفتو از ایران رفت.

امیر چهره در هم می کشد.فک سخت شده اش زن را مطمئن می کند که همه چیز پیچیده تر از آن ((چیزی نیست هایی)) است که حامد در اوج نگرانی و تا شب آخر تحویلش داده بود.

ـ حرف میزنیم ولی نه اینجا .

زن متفکر سر تکان می دهد:

ـ خیلی خب فقط اینبار تو بگو باید دنبال چی بگردم.مامانت و حامد نگفتن.تو بگو پسرم. این مدارک چیه که باید پیدا بشه؟

امیر سخت می شود.سنگ می شود.گفتنی در کارش نیست.سال هاست که پر از ناگفته هاست.جوابش فقط در حدی است که این زن را به همکاری مجاب کند:

ـ یه مدرکی که نشون میده مرگ بابا به خاطر یه تصادف معمولی نیست.

نگاه زن، مادرانه می شود و دلسوزانه می گوید:

ـ اینو از مادرتم شنیدم ولی بازم ربطشو به مدارک نفهمیدم.

امیر حس قل زدن خون در رگ هایش را خوب می فهمد.نبض گردنش در محبس رگ هایش تنگ آمده و باز هم به گفتن ناچار است:

ـ به خاطر همین مدارک باید پیدا بشه.برای اینکه ربط یه سری چیزا به هم مشخص بشه.

کارتی را از جیبش بیرون می کشد و به سمت زن می گیرد.

ـ: شمارمه . چیزی پیدا کردید بهم زنگ بزنین.

نرگس سری تکان می دهد و آن را می گیرد. امیر ممنونم محکمی می گوید. از جایش بلند می شود و می گوید:

_سر فرصت می بینمتون. الان باید برم. فقط می تونم امیدوار باشم این دیدار بین خودمون می مونه ؟

و بعد از این سؤال باخودش فکر می کند که چقدر باید ممنون کارگر کارخانه و کار شکنی اش باشد. خراب کردن عمدی دستگاه، تنها راه نگه داشتن بردیا در کارخانه و تنها پیدا کردن این زن در بیمارستان بود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۴]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

نرگس به چشم های مرد جوان نگاه می کند. برعکس سردی ظاهرشان پر از موج های نا آرامند. نگاهش همان نگاه فاطمه در روزهایی بود که برای بار آخر به خانه اش آمده بود بلکه مدرکی را که قرار بود از حامد تحویل بگیرد ؛ پیدا کند .مدرکی که هر چه بیشتر گشته بودند کمتر پیدا کرده بودند.

-خیالت راحت پسرم.

امیر قصد رفتن می کند که صدای زن متوقفش می کند:

_حال مادرت؟

-خوب نیست

زن با تردید می گوید:

_میشه ببینمش؟

امیر با لحنی که با همه ی قاطعیت، پر از احترام است می گوید:

_امکانش نیست. دیدار اطرافیان اذیتش می کنه.

با کمی مکث ادامه می دهد:

_هر چند که دیگه هیچ کسو نمی شناسه حتی منو.نوبت تستتون نگذره. روز خوش.

امیر می رود.نگاه زن بدرقه اش می کند. هنوز هم باور ندارد که این جوان برازنده و خوش قد و بالا، پسر سبحانی است که آن همه مظلومانه دست از دنیا شست. سبحانی که جنازه ی جزغاله شده اش از ته دره بیرون کشیده شده بود.

کارت را بالا می آورد. با دیدن نام فامیل آن چهره در هم می کشد و زیر لب تکرار می کند:

_امیر نائینی؟

* * * * *

پروانه خانم آخرین دیس حلوا رو روی میز قرار می دهد.پریسا با ظرافت، قشنگ ترین تزئین ها را روی هر دیس می زند و بعد از کشیدن سلفون به سراغ دیس بعدی می رود.

دلارام در حالی که دست هایش را از پشت حلقه ی هم کرده به دیوار تکیه دارد. نگاهش به حرکات ظریف دست پریسا است و حواسش پیش شمار سال های بی مادری اش.

سال ها که سخت گذشته و هیچ کس به اندازه ی او این سختی ها را لمس نکرده است. حتی دانیال هم با وجود عاطفی بودنش خیلی از این جای خالی حرف نمی زند.

انگار فقط دلارام بود و یاد روزهایی که مادر در تنهایی ناله کرد و در عین مظلومیت با یک لبخند چشم هایش را برای همیشه بست.

_دلارام

از صدای بلند پریسا از جا می پرد و مبهوت نگاهش می کند:

_با من بودی ؟

پریسا چشم درشت می کند و ناباور می خندد:

_اگه اسم تو دلارامه آره با تو بودم.کجایی تو؟بار چهارمه صدات می کنم !

دلارام تکیه اش را از دیوار بر می دارد و به سمت پریسا می رود:

_چی پرسیدی؟

_نپرسیدم تازه می خوام بپرسم.میگم نمی خوای آماده بشی؟ دو ساعت دیگه مراسم سر خاک شروع میشه. اونوقت تو هنوز با لباس تو خونه ای وایسادی اینجا!

دلارام با حرکت سرش بافت موهایش را به عقب می فرستد و بی حوصله جواب می دهد:

_دیر نشده. هنوزم که دانیال نیومده.

پروانه خانم دست هایش را زیر شیر می شورد:

_یه زنگ بهش بزن مادر. دانیال یکم خواب سنگینه. نکنه جایی مونده حواسش از برنامه ی سالگرد مادر خدا بیامرزت پرت شده.

دلارام شانه بالا می اندازد و در حالی که لیوانش را از آب سرد کن یخچال پر می کند؛ جواب می دهد:

_نگران نباش پروانه جونم.یادش نمی ره .حداقل امسال که دوست و رفیق های خودشم تو مراسم هستن یادش نمی ره.

پریسا سر بلند می کند:

_امیر و وکیلشو میگی؟

دلارام لیوان خالی را روی سینک رها می کند و بی حوصله به سمت خروجی آشپزخانه می رود:

_آره دیگه. اونا که علاوه بر بحث رفاقتشون با دانیال همکار هم هستن.باید دعوت می شدن.

دستش را روی نرده ی پله ها می گذارد.خودش را به سمت بالا می کشد و تمام تلاشش را می کند تا با بغضی که از صبح سر ناسازگاری گذاشته مقابله کند.حالش اصلا خوب نیست.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۴]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#20

نوای آشنای مداح مثل هر سال آرامگاه خانوادگی را پر می کند.تکرار کلمه ی مادر در گوشش پر و چشمانش مثل هر سال مانع از پذیرفتن امانت گلویش می شود. دلارام خوب می داند که این مراسم نه برای شادی روح مادرش است؛ نه حتی برای خواندن فاتحه ای. او خوب می داند که هر سال در چنین روزی، این مراسم با وجود جمعی از آشنایان پدرش برگزار می شود فقط و فقط چون وجهه اش به عنوان یک مرد وفادار حفظ گردد.

مداح از زبان دختر مرحومه مدح می کند. از گلایه ی دختر به مادرکه؛ «مادر چرا رفتی و بابا رو تنها گذاشتی«!

نگاه دلارام تا صورت دانیال بالا می آید. مسیر چشمان او هم به سمت دلارام است و پوزخندش، چیزی است که فقط به چشم دلارام می آید. بابا و تنهایی؟

در جایش جا به جا می شود و نهال زیر گوشش نجوا می کند: ـ چیزی می خوای؟

دلارام نگاهش را روی سنگ گران قیمت مزار مادر ثابت می کند : ـ آره اینکه این مراسم زودتر تموم شه!

سنگینی نگاه نهال روی نیم رخش می نشیند و او هیچ عکس العملی نشان نمی دهد.

مراسم با آرزوی مغفرت برای در گذشته و سلامت و طول عمر برای بازماندگان به پایان می رسد و دلارام از اتمام این درام سیاسی نفس تازه می کند. می داند که تا دقایقی دیگر اثری از مدعوین باقی نمی ماند و مثل هر سال او می ماند و مادرش و سالگرد دو نفره شان. چیزی که هر سال نگرانی و اعتراض حمید را در پی دارد و باز هم دلارام است که پیروز میدان می شود و حرفش را به کرسی می نشاند.

با تشکر مهمان ها را بدرقه می کند و نگاهش را به سمت دانیال و حمید می دهد.هر دو در حال تشکر و بدرقه ی امیر و مهران هستند.

ـ خب دلارام کاری با من نداری؟

دلارام نگاهش را از روی آن ها بر می دارد و به نهال می دهد: ـ نه عزیزم مثل هر سال لطف کردی. خدا مادر و پدرتو برات حفظ کنه!

نهال در حالی که یک طرف گونه ی دلارام را می بوسد زیر گوشش می گوید: ـ خدا کارخونه ی بابای تو رو هم حفظ کنه که به واسطه اش یه همچین جیگرایی دور باباتو و دانیالو می گیرن.

لب های بی حال دلارام کمی کش می آید و به آرامی خودش جواب می دهد: ـ تو که استاد تور کردن جیگرایی دردت چیه؟

ـ دردم رفیق بی عرضمه که یه ذره جربزه نداره؛ یکی از این موردا رو برای خودش تور کنه یکی دیگه رو برای من.

ـ نه بابا. یه وقت اذیت نشی؟ من تور کنم تو استفاده کنی؟

ـ خره من که میگم تور کن با هم استفاده کنیم. منتهی بیا از الان تقسیم کنیم که بعداً به اختلاف نخوریم اون قد بلنده مال منه.

دلارام از اشاره ی نهال به امیر می خندد و متأسف سر تکان می دهد: ـ خوبه. فقط مراقب گلوت باش با این لقمه پاره نشه. ضمن اینکه طرف پارتنر داره.

نهال چهره اش را جمع می کند و کیفش را روی شانه جا به جا می کند: ـ با وجود دست دست کردن بی عرضه هایی مثل تو چرا نداشته باشه. من برم تا بیشتر از این افسرده نشدم.

دلارام به تأیید حرفش سر تکان می دهد:

ـ به نظر منم برو اینجا بودنت جز آبروریزی چیزی دیگه ای نداره. همین جوریشم نگاه مهران سمت ماست.

نهال ایولی می گوید و برای خداحافظی به سمت مردها می رود.

****

دلارام بی اهمیت به خاکی شدن مانتوی مشکی رنگش، چهار زانو روی زمین می شود. دست هایش را زیر چانه در هم قفل می کند و نگاهش را به عکس مادر می دهد: ـ بالاخره همه رفتن و من موندم و تو. می دونم تو هم از بودشون دل خوشی نداری ولی خب چاره ای نیست. این نمایشی که هر سال داریم. منم به قدر تو از این نمایش تکراری خسته ام ولی...

به جای بقیه ی جمله اش نفس عمیقی می گیرد: ـ اینا رو ولش کن مامان. حال و روز خودت چطوره؟

اولین قطره ی اشک با سرعت از روی گونه اش پایین می آید و به گوشه ی لبش ختم می شود: ـ من که اصلاً خوب نیستم. حتی با وجود لبخندی که بهم به ارث دادی بازم خوب نیستم.

قطره ی بعدی راه می گیرد: ـ بین شوهر و پسرت بد گیر افتادم. از دست هر دوتاشون می کشم یکی بیشتر یکی کمتر.

در میان گریه می خندد: ـ اصلا چرا اینا رو به تو میگم؟ تو که خودت بهتر از من می دونی. از ندونم کاری های دانیال می دونی و تحقیر کردنای بابا، از سردی میترا و بی خیالی دانیال، از خونه ی اکبا...

به جای ادامه ی جمله، پشت دستش را روی گونه اش می گذارد: ـ تو می دونستی و رفتی مامان. همون شبایی که خودتم می دونستی شبای آخره. خودت دستمو گرفتیو گفتی روزای خوبی در پیش نداری دلارام، باید محکم وایستی. مامان من فقط پونزدهم سالم بود این چه توقعی بود دیگه؟ هشت سال گذشته اما هنوزم برام جای سؤال که تو از کم کاری ریه هات رفتی یا از غم کارای بابا؟ حرف دکتر که گفت دیگه امیدی به موندش نیست؛ امیدتو نا امید کرد یا بوی عطر زنونه ای که رو تن بابا نشسته بود؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۴]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

قطره ی درشت اشک جلوی پایش روی زمین می افتد و پخش می شود.لب های دلارام می لرزد: ـ مامان هنوزم همه چی مثل قبله. هنوز هم بوی همون عطر روی لباس باباست، هنوزم الویت هاش یه جایی غیر خونه است اما اونی که خسته شده منم. خسته شدم از اینکه ببینم و نشون بدم ندیدم. مامان من از ارثیه ات خسته شدم. نمی شد آسمتو بهم ارث بدی؟ نمی شد...

بسم الـ.. الرحمن...

دلارام با سرعت سر می چرخاند.کشیده شدن رگ های پلکش، برای درشت شدن چشمانش را حس می کند. امیر؟اینجا ؟چرا؟

آنقدرمبهوت است که چیزی نمی پرسد تا فاتحه ی مرد تمام شود. با دو انگشت به سنگ قبر می کوبد و بی آنکه به او نگاه کند می گوید: ـ شنیدم که داشتی برای موندن با بابات بحث می کردی. منم از اینجا رفتم سر خاک بابام. خواستم برگردم گفتم شاید کار تو هم اینجا تموم شده باشه.

دلارام همچنان در سکوت و تعجب نگاهش می کند. امیر صورتش را به سمت او می چرخاند و عادی می گوید: ـ تموم شده؟

لب پایینش را با زبان تر می کند: ـ شما چرا اینجایید؟

گوشه ی لب امیر به بالا کشیده می شود: ـ همین الان توضیح دادم.

دلارام سکوت می کند و امیر چشمانش را به قاب عکس بالای مزار می دهد: ـ مادرت خیلی جوون بوده!

با کمی مکث ادامه می دهد: ـ مرگ براش خیلی زوده ولی فکر کنم برای کسی که اون همه از بیماریش عذاب کشیده نعمته.

چهره ی دلارام سخت می شود: ـ مرگ مادر من نعمته؟!

ـ راحت شدنش از عذاب کشیدن نعمته! اینکه خار نشده و تا روز آخر روی پا خودش وایستاده نعمته!

دلارام منطق کلام او را دوست ندارد و زمزمه می کند: ـ کاشکی بود حتی اگه روی پا نبود.

ـ خودخواهانه ست. تو داری به خاطر نیاز عاطفی که بهش داشتی احساسی و غیر منطقی فکر می کنی!

دلارام در جایش جا به جا می شود و چشم باریک می کند: ـ همیشه این همه منطقی هستید؟ حتی وقتی پای عزیزای خودتون وسط باشه؟

امیر با آرامش نگاهش می کند: ـ وقتی پای عزیز خودم وسط باشه بیشتر فکر آرامش اونم تا نیازای خودم. مادر منم سالم نیست. بیماریش عذابش نمی ده ولی اگه به اون درجه برسه ترجیح می دم از خدا راحتیشو بخوام تا موندشو!

دلارام با یک نفس عمیق چشم هایش را آرام می بندد: ـ نمی تونم این همه عاقلانه فکر کنم!

ـ نبایدم فکر کنی. اقتضای سنت نیست.کم کم وقتی پا تو سن گذاشتی؛ طرز فکرت عوض میشه.

دلارام موهایش را با دست زیر شال می فرستد. غم وجودش را پشت، تعجب و لبخندش مخفی می کند.

:ـ الان شما پا تو سن گذاشتید؟

امیر چشمکی می زند و از روی دو زانو بلند می شود: ـ بیا مثل یه راز بین خودمون نگهش داریم.

دلارام هم از جا بلند می شود و حالت متفکری به چهره اش می دهد. باز هم همان دلارامی است که خود داریش را از مادر به ارث برده است.

ـ نمی دونم واقعاً. می خوام سعیم رو بکنم ولی فکر نمی کنم جواب بده.کلا من هلاک اینم که اسرار مردمو برملا کنم.

از شیطنت کلام دلارام، ابروی امیر بالا می پرد: ـ خب معمولاً باید اینجور مواقع زیر میزی داد تا طرف آبروداری کنه! منتهی چون اینجا میزی نیست که زیر داشته باشه نظرت چیه با یه شام سر و ته قضیه رو هم بیاریم!

دلارام مشغول تکان دادن پشت مانتویش می شود و خونسرد می گوید: ـ با اینکه حس می کنم دارید با یه شام گولم می زنید ولی سعی می کنم راز دار باشم.

امیر لب هایش روی هم فشار می دهد.چند باری سرش را تکان می دهد و با دست مسیر خارج از آرامگاه را نشان می دهد.

دلارام نگاه آخری به مزار مادرش می اندازد و خداحافظ مامانش را آنقدر مظلومانه می گوید که امیر ترجیح می دهد نشنیده بگیرد.

***

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#21

فضای سنتی رستوران با وجود حوض شش ضلعی وسط سالن،گلدان های شمعدانی دورش و لباس های فرم پرسنل این سؤال را در ذهن دلارام زنده می کند که چرا اینجا؟شاید اگر همراه این مرد نشده بود؛ هرگز این تصور را پیدا نمی کرد که این مرد با لباس های مارکش روی تخت چوبی مزین به قالیچه های قرمز رنگ چهار زانو بنشیند و خیلی راحت در مورد دیزی های خاص این رستوران صحبت کند.

دلارام منو را به سمت او می گیرد و کوتاه می گوید:

-جوجه کباب.

-دیگه؟

-همین کافیه!

امیر سفارش دلارام را به علاوه ی چند نوع دسر برای پسر جوانی که کنار تخت ایستاده تکرار می کند و برای خودش هم چلوکباب سلطانی سفارش می دهد.

دلارام خیلی راحت، ذهنیت چند دقیقه ی پیشش را به زبان می آورد:

-فکر نمی کردم اهل این سبک جاها باشید

امیر دقیق نگاهش می کند:

-فکر می کردی اهل چه جاهایی باشم؟

دلارام شانه بالا می اندازد و نگاهش را با لذت به اطراف می دهد:

-نمی دونم.هر جایی غیر از اینجا.

-اون وقت دلیلت برای این طرز فکر؟

-خب این محیط ها معمولاً مخصوص آدم هایی که خیلی اهل دلن.نمی دونم چه جوری بگم.اومم...آدم هایی که خیلی...

دلارام برای گفتن ادامه ی جمله اش دست هایش را به کمک می طلبد. در کنار صورتش می چرخاند و بی آنکه نگاهش را از اطراف بردارد می گوید:

-سختش نکنیم.هر آدمی غیر از شما.

گوشه ی لب امیر به بالا کشیده می شود.موضوع برایش جالب می شود و نوع جواب دادن دلارام جالب تر:

-هر ادمی غیر از من؟ یعنی من این همه متفاوتم؟

دلارام خونسرد سری به تایید حرفش تکان می دهد و می گوید:

-همه ی آدم ها تو یه سری چیزا با همدیگه متفاوتن. دقیقا مثل الان خود من.اینکه نمی دونم چرا امروز این همه متفاوت بودم و با وجود روز کسل کننده ای که داشتم بازم دعوتتون رو قبول کردم.

امیر به نرده های چوبی تخت تکیه می دهد.یک دستش را لبه ی آن قرار می دهد و راحت می پرسد:

-خب.ادامه اش،چرا قبول کردی؟!

دلارام مستقیم به چشمانش نگاه می کند. لبخند می زند و نگاهش را جا به جا نمی کند. امیر کمی از این نگاه خیره متعجب می شود ولی در سکوت منتظر می ماند.دلارام با حفظ همان حالت با آرامش می گوید:

-اومدم چون یه دعوت نهار نصفه و نیمه ازم کرده بودید که به ثمر نرسیده بود.یه کم حالم برای خونه رفتن خوب نبود و...

-و ؟!!!

-و اینکه اینا همش بهانه ست من دعوتتون رو قبول کردم چون این مدت برام پر از سؤال بودید. من برای دونستنتون مشتاقم بودم و هیچ راهی برای فهمیدن نبود جز همراهی با خودتون.

امیر از صداقت کلام او کمی جا می خورد ولی با لحنی مطمئن می گوید:

-جالبه.من این همه پیچیده گی داشتم و خودم خبر نداشتم.

-پیچیدگی؟اینو نمی دونم ولی خب انکار نمی کنم که فکر منو مشغول کردید.

ابروی امیر بالا می پرد و با کنایه می گوید:

-می دونی نباید به هیچ جنس مخالفی بگی فکر منو مشغول کردی؟

دلارام با باز و بسته کردن چشمانش،حرف او را تأیید می کند:

-بله دقیقاً می دونم و چون می دونم برداشت شما با بقیه ی هم جنس هاتون فرق می کنه اینو گفتم.

-روی چه حسابی به این اطمینان رسیدی؟

-سخت نبود. شخصیتتون بالاتر از این فکرهای فانتزیه.

امیر در سکوت خیره اش می ماند. سکوتش زمینه ی ادامه دادن را برای او فراهم می کند:

-فکرم مشغولتون بود چون توجهتون به برادرم تو شبی که افراط کرده، اصرارتون برای پا گذاشتن دانیال تو عرصه ای که استعداد و علاقه داره و از همه مهم تر، ایده های خوبتون که دو تا بازدهی خوب برای کارخونه داشته یکم با منطق من جور در نمیاد!

امیر برای لحظه ای به یاد جمله ی مهران در کنار استخر می افتد «این دختر فرق داره».گارسون با چرخ غذا در کنار تختشان می ایستد و امیر وقت پیدا می کند تا خونسردی را تم جمله اش کند:

-خب الان اونی که پر از سؤال منه. کدوم این اتفاقات باعث شده که من به چشمت یه علامت سؤال بیام.

دلارام نگاهش را روی ظرف زیتون می کشد و عادی می گوید:

-همه اش.

و ادامه می دهد:

-دقیقا همه اش. وقتی یه فردی با این حجم فشرده ی کاری و برنامه ی پر از ترافیک برای دادن ایده به برادر من از ساعت کاریش می زنه زمینه ی یک دنیا سوالو فراهم می کنه و متأسفم که من نمی تونم بپذیرم که رفاقت اونم برای یه رفیق تازه می تونه این همه حس مسئولیت به دنبال داشته باشه.

امیر ظرف غذای دلارام را تا نزدیک دستش جلو می کشد. پیام هشداری که در مغزش تکرار می شود؛ باعث می شود که همت کند تا این بحث را یکبار نه برای همیشه حداقل تا روزی که نیاز دارد تمام کند:

-ببین دختر خوب اینکه چرا اونقدر آدمای مسئول دور و برتو کمن که بودن عادی من برات خاص شده، به خودت مربوطه! اما یه چیزی رو یادت باشه...

حس می کند کلمات برای تأثیر گذاری روی این دختر محدودند و او سعی می کند به سراغ مؤثرترین آن ها برود:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی](

-یادت باشه که دانیال تنها یکی از اون ده ها نفری که به قول تو من با این حجم فشرده ی کاری براش وقت گذاشتم و ایده دادم. و شاید برات جالب باشه بدونی که با همه ی توجهی که بهش دارم بازم بین اون ده ها نفر جز الویت ها نیست.

-من کاری به بقیه ندارم ولی برام جای سؤال داره چرا دانیال؟

-چون یه روزی تو شرایط مشابه با دانیال بودم.

دلارام حس می کند صداقت در آخرین جمله ی این مرد پیچیده حضور فعالی دارد ولی باز هم از موضعش کوتاه نمی آید:

-پس با تکیه به تجربیاتتون عمل کردید ولی متأسفم که میگم من بازم قانع نشدم

برخلاف تصورش و باز هم برخلاف تصورش، لحن مرد به نرمی لحظات حضورشان در آرامگاه می شود:

-می تونیم بیشتر وقت بذاریم برای قانع شدن تو!

-مهمه؟

-چی؟ قانع شدن تو؟ آره برای من مهمه!

ابروهای دلارام از لحن ملایم و تا حدی خاص امیر در هم فرو می رود. فکرش را پس می زند و تکه ای از جوجه کبابش را به چنگال می زند. طعم تند و پر از ادویه ی جوجه حساسیتش را به خاطر می آورد. .نامحسوس جوجه را از روی برنجش کنار می زند و خودش را با برنج درون بشقابش مشغول می کند:

-توی این بیست و چند سالی که مهاجرت کرده بودید اصلا به ایران سفر نداشتید؟

امیر لیوان کنار دست دلارام را از دلستر پر می کند:

-خیلی کم.

-چرا موندگار نشدید؟

-شرایطش نبود. بهتر بگم اومدنم بی فایده بود.

-خوشحالم که الان اون شرایطی که به خاطر نبودش از وطنتون دور بودید فراهم شده.

-خودمم خوشحالم.

جواب های قاطع امیر اجازه ی بیشتر پرسیدن و دانستن را از دلارام می گیرد. با قرار گرفتن تکه ی بزرگی از کباب درون بشقابش با تعجب سرش را بالا می آورد. مرد مقابلش، بی آن که نگاه متعجب او را جواب بدهد؛ خونسرد می گوید:

-اینو امتحان کن اگه دوست داشتی برات از این سفارش بدم.

دلارام به ممنونم کوتاهی قناعت می کند و مشغول تست کباب می شود. حواس این مرد بیشتر از چیزی که فکر می کرد جمع است.

امیر با دیدن چهره ی راضی دلارام از خوردن کباب، یکی از پرسنل را صدا می کند. رو به او سفارش جدید را می دهد و به چیزی شبیه رام کردن این موجود زیبا و با هوش فکر می کند.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#22

پروانه خانم برای دومین بار با لگنی که آب آن عوض شده وارد اتاق ارمیا می شود. لبه ی تخت، پایین پای ارمیا می نشیند و پاهای کوچک بچه را درون آب می گذارد. ارمیا نق بی جانی می زند و میترا کلافه دستمال روی پیشانی او را جا به جا می کند. دلارام چند قدم نزدیک می شود و با غم به لپ های قرمز و چشم های بی حالش چشم می دوزد. ارمیا ناله ی دوباره ای می کند.

-جون دل عمه. فدای اون چشمای تب دارت بشم چرا مریض شدی تو ؟

پروانه خانم با تمام خستگی سر بلند می کند و به روی دلارام لبخند می زند:

-چته تو مادر؟بچه همینه دیگه. تب می کنه لرز می کنه.چیز عجیبی نیست که این همه خودتو باختی!

دلارام نچی می گوید و دمغ جواب می دهد:

-تبش خیلی بالاست پروانه خانم .۳۹ درجه شوخی بردار نیست که!

میترا دستمال را از روی پیشانی بچه بر می دارد و درون ظرف آب کنار دستش خیس می کند:

-آره دلارام بچه تب می کنه لرز می کنه.تشنج می کنه.ممکن رو اعصاب و مغز و قلبش اثر بذاره.چیز عجیبی نیست که! عجیب نبودن اون بابایی که صبح وقتی داشت می رفت دید که بچه ش تب داره ولی الان با گوشی خاموش معلوم نیست تو جمع کدوم رفیقاش داره گل میگه و گل میشنوه.

دلارام متأسف نگاهش می کند. چقدر محقش می داند.حتی کنایه هایش جایی برای دلخوری برای دلارام نمی گذارد و چقدر کلافه است که با خاموش بودن گوشی دانیال دست و بالش برای اعتراض به این برادر بی فکر بسته است.

صدای ذکر گفتن زیر لب پروانه خانم را می شنود.کمی در سکوت گوش می کند و برای بار دوم رو به میترا می گوید:

-میترا یه بار دیگه تبشو اندازه بگیر اگه پایین نیومده با بابا برش داریم ببریمش بیمارستان.

میترا با ابروهایی که کاملاً در هم فرو رفته اند؛ دماسنج باریک را تکانی می دهد و بعد زیر بغل ارمیا می گذارد.

-نیم درجه اومده پایین!

دلارام نفس راحتی می کشد و خدایا شکرت از ته دلی، از دهان پروانه خارج می شود.

-پروانه خانم دیگه پاشو برو بخواب من هستم.الانم که ارمیا یکم...

سر و صدایی که از پایین بلند می شود باعث می شود که جمله اش را نیمه کاره رها کند.

-این سر و صداها برای چیه؟

جواب جمله ی نگران پروانه ها را نمی دهد و با سرعت اتاق را ترک می کند.

-یه نگا به اون ساعتت کردی؟به موبایلت چی به اون یه نگا انداختی؟

جمله ی قاطع حمید را در پله ها می شنود و همین طور که پله ها را دوتا یکی پایین می رود؛ جواب دانیال در عین بی خیالی به گوشش می خورد:

-حالا مگه چی شده؟ تازه ساعت دوازده و نیم.

-تازه؟پروتر از اونی که بشه بهت فهموند این ساعت ساعت خونه اومدن یه مرد زن و بچه دار نیست! چه برسه به مردی که بچه ی کوچیکش تو تب داره می سوزه!

پله ی آخر را پایین می آید. دانیال رو به رویش و پشت کاناپه ایستاده.کتش را روی دست انداخته است و با لحنی که شاید کمی نگرانی و توجه دارد می پرسد:

-صبح که من میرفتم چیزیش نبود یکم سرش داغ بود.

حمید یک قدم به سمتش بر می دارد و جمله اش را با نهایت تحقیر به سمتش پرتاب می کند:

-اونی که سرش داغه توی احمقی نه اون بچه!

دانیال به سمت پله ها قدم بر می دارد و جواب می دهد:

-برای شما که بد نشد! موضوع پیدا کردید تا چشماتونو ببندید و دهنتونو باز کنید!

حمید از گستاخی اش گر می گیرید. یک انگشتش را به سمت او می گیرد و فریاد می زند:

-لیاقت آدمی که نسبت به زن و بچه ش احساس مسئولیت نکنه بیشتر از این نیست! دهن باز کردن که تازه اولشه لازم باشه کل هیکلتو قهوه ای می کنم!

دانیال با خونسردی روی یک پا به سمت حمید می چرخد. دلارام احساس خطر می کند و به سمتش می رود. بازویش را می گیرد و به سمت خودش می کشد:

-دانیال جواب دادی ندادی ها!

دانیال انگار او را نمی بیند که با اعتماد به نفس کامل و رو به حمید می گوید:

-به نکته ی خوبی اشاره کردی! احساس مسئولیت بی احساس مسئولیت! اصلاً باید از کی یاد می گرفتم؟! الگو مگه داشتم؟! مگه بزرگتری بالا سرم بوده که نسبت به زن مریضش انجام وظیفه کنه که من حالا پا بذارم جا پاش!

دلارام حبس شدن نفسش را نمی فهمد. حواسش پی صورت حمیدی است که رو به کبودی می رود. دلارام هر دو دستش را تخت سینه ی دانیال می زند:

-بس می کنی یا نه؟! دیگه امشب داری همه چیو به تهش می رسونی ها!

-تو چی گفتی؟

این جمله را حمید با لحنی می گوید که فقط می توان به یک صورت معنایش کرد.آرامش قبل از طوفان.

دانیال با لبخندی که منشأش کاملاً نا مشخص است می گوید:

-چیز خاصی نگفتم. یه چیزایی رو یادآوری کردم.

دلارام درمانده و با حرص می گوید: ـ دانیال

حمید چشم باریک می کند. گستاخی دانیال مطمئناً چیزی نیست که بی جواب گذاشته شود:

-یادآوری کردن اصلا چیزی بدی نیست.مثل من که الان بهت یاداوری می کنم این خونه برای منه و همین الان گم میشی ازش بیرون!

-بابا؟!!

حمید نگاه گذاریی به سمتش می اندازد و باز همان نگاه در ظاهر آرام را به دانیال می اندازد. کمی مکث می کند و چنان هواری می زند که دانیال و دلارام را با هم از جا می پراند:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

-میری گمشی بیرون یا بدم پرتت کنن بیرون؟

دانیال بی ذره ای مکث کتش را روی ساعد دست دیگرش پرت می کند و با سرعت از خانه خارج می شود. دلارام با یک دست دهانش را می پوشاند و دست دیگرش را به پهلو تکیه می دهد. همین یکی را کم داشت!

نگاه متأسفی به سمت حمید می اندازد و چند تکان کوچک اما معنادار به سرش می دهد. حمید آنقدر به هم ریخته است که اینبار برخلاف همیشه اهمیتی به ناراحتی اش نمی دهد .

دلارام به سمت پله ها می رود و برخلاف پایین آمدنش هیچ عجله ای برای بالا رفتن ندارد. می داند که نگاه یخ زده ی میترایی که مطمئناً تمام صحبت ها را شنیده منتظرش است.

**

برای صدمین بار شماره ی دانیال را می گیرد و برای هزارمین بار به ساعت دیواری اتاقش نگاه می کند. ساعت سه نیمه شب است و او تنها در میان این خانه ی خاموش و به خواب رفته با اضطراب دست و پنجه نرم می کند.

از جا بلند می شود. عصبی موهای دورش را با یک حرکت جمع می کند و با کلیپس روی سرش ثابت می کند. دنده های کلیپس درون پوست سرش فرو می رود. آخی که می گوید آنقدر از ته دل است که نمی تواند تنها به خاطر درد سرش باشد. پشت پنجره می ایستد و نگاهش را به کوچه ی پهن و سرسبز رو یه رویش می دهد. هیچ جنبده ای نیست.حتی از گربه ی سفید و خاکستری که همیشه این ساعت ها شبگرد کوچه بود هم خبری نیست.

خسته از این همه سکوت که به دل آشوبه اش دامن زده سرش را به لبه ی پنجره تکیه می دهد. چشم می بندد و نجوا می کند:

-آخه تو کجایی؟

نا امید و با قدم هایی که که نرسیدن می خواهد به سمت تختش می رود و گوشی را چنگ می زند. مذبوحانه امید دارد که اینبار معجزه وار صدای تک بوق ها جای جمله ی تکراری زن را بگیرد.

گوشی را به پیشانی تکیه می دهد و در کسری از ثانیه باز در مقابل چشمانش قرار می دهد. وارد لیست مخاطبینش می شود.ساسان رفیق شفیق دانیال، همیشه جز اولین گزینه هایی است که دلارام برای سراغ گرفتن از دانیال به سراغش می رود.هر چند که تا حالا هیچ وقت این کار را ساعت سه نیمه شب انجام نداده است. شماره را لمس می کنم و سعی می کند عذرخواهانه ترین جمله را برای رفع و رجوع کارش ردیف کند.صدای خواب آلود ساسان بعد از پنجمین بوق عرق سرد را از روی کمر دلارام سر می دهد:

-سلام آقا ساسان.

ساسان با مکث و با صدایی گرفته به جای جواب سلام می پرسد:ـ شما؟

دلارام لب به دندان می گیرد. ساسان آنقدر خواب آلود و گیج است که نه تنها به اسم روی گوشیش دقت نکرده حتی صدای آشنای دلارام را هم نشناخته است. آنقدر شرمنده است که سعی می کند تا زودتر سؤالش را بپرسد و این تماس را پایان دهد:

-آقا ساسان دلارامم خواهر دانیال.دانیال هنوز خونه نیومده نگرانشم اینه که این وقت شب مزاحم شدم گفتم شاید امشب با شما بوده باشه.

صدای ساسان کمی هوشیار می شود:

-اِ ... شمایی دلارام خانم؟ دانیال نیومده؟ جدی؟ آره خب امشب با هم بودیم ولی ساعت یازده و نیم دوازده برگشت خونه.چطور میشه هنوز نیومده باشه؟

دلارام چشم هایش را از درد می بندد:

-ببخشید نباید این ساعت مزاحم شما میشدم.

-نه این چه حرفیه.منم نگران شدم .می خواین پاشم برم....

دلارام کف دستش را بالا می آورد و بی حس جواب می هد:

-نه ممنون احتیاجی نیست.بازم ببخشید.

ارتباط قطع می شود.دلارام می ماند و دلشوره ای که به دلش چنگ می اندازد.چیزی از معده اش می جوشد و تا گلویش بالا می آید.رو تختی اش را چنگ می زند و تند نفس می کشد.دلش کمی بی خیالی می خواهد.از جنس همان هایی که خواب را به چشمان حمید و میترا راه داده.

حالا ساعت سه و نیم است.نیم ساعت گذشته اما دلارام حس می کند قرنی را طی کرده و چندین قرن باید منتظر طلوع خورشید بماند. باز هم تماس می گیرد و باز هم اپراتور صبورانه همان جمله ی تکراری را به گوشش می رساند.آنقدر فکر های بد به ذهنش خطور کرده که سرش به قدر کوهی سنگینی می کند و زبانش خشک است ولی گه گاهی به جمله ی چیکار کنم می چرخد.به پهلو خودش را روی تخت رها می کند.صورتش را روی بازویش قرار می دهد.گوشی اش را با فاصله ی کمی از صورتش قرار می دهد و نگاهش را به صفحه ی خاموش آن می دوزد.چشم هایش خسته اند اما حتی به اندازه ی ذره ای از خواب سنگین نشده.

بی هدف انگشتش را روی صفحه ی گوشی می کشد .وارد تلگرام می شود و مخاطبینش را بالا و پایین می کند.نگاهش را روی پی وی نهال نگه می دارد.پوزخند می زند. امشب نهالی که در شب بیداری رکورد دار است هم قصد زود خوابیدن کرده. اصلا امشب انگار هیچ بنری بشری بیدار نیست.

صفحه ی مربوط به نهال را باز می کند.به آخرین چت هایشان نگاه می کند.سؤال های پر از شیطنت نهال در مورد امیر و مهران و جواب های خنثی او.نهال از روز سالگرد نتوانسته بود بی خیال این دو نفر باشه و تقریبا در تمام هم صحبتی هایش با دلارام و حتی فضای مجازی با پشتکار به پرسیدن از آن دو می پرداخت.

دلارام از صفحه ی او خارج می شود و در لحظه ی آخر چشمش روی نام امیر ثابت می ماند.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#23

امیر ماگش را زیر قهوه جوش قرار می دهد.بعد از پر شدنش به سمت پنجره ی آشپزخانه می چرخد.منظره ی شهر با همه خاص بودنش توجهش را جلب نمی کند.کمی از قهوه اش را می خورد و اهمیتی نمی دهد که بی خوابی هایش را تشدید می کند.در هر حال بی خوابی یار جدا نشدنی این سال هایش شده.تکرار این تلخی و جذب کافئین هم جزء همان جدا نشدنی هاست.

کف دستش را روی ستون پنجره قرار می دهد و وزنش را روی آن می اندازد.عضلات دستش منقبض می شوند.کمی دیگر از قهوه اش می نوشد.کمی تلخ تر از همیشه هست.ظاهرا این روزها بعضی چیزها از حد نصابشان بالاتر رفته اند و بعضی چیزها پایین تر.بعضی چیزها پر رنگ تر شده اند و بعضی چیزها کمرنگ تر.و چقدر در میان این پر رنگ و کمرنگ ها،کمرنگ شدن سحر به چشم می آید.سحری که همیشه بود.دقیقا ازهمان روزی بود که در میان کوچه های تنگ و تاریک و از زیر دست و پای آن دو مکزیکی که مست و لایعقل برای تجاوز به او از هم سبقت گرفته بودند نجاتش داده بود.یک حضور پر رنگ و مداوم.سحر خود را زیر دین می دانست.به دنبال جبران بود.هر روز در مسیر راهش سبزمیشد تا به قول خودش ادای دین کند.امیر به دختر ظریف رو به رویش نگاه کرده بود و با خود فکر کرده بود که او باز هم دارد به بیراهه می رود.ادای دین آن هم برای یک مرد و در یک کشور آزاد؟

دوستیشان از همان جا شروع شده بود.از یک دعوا.از خشم و غضب امیر که بهترین جبران این است که کمی بیشتر حواسش به خودش و سهل انگاری هایش باشد و بعد راهش را کشیده بود تا برود.بازویش که کم جان به عقب کشیده شده بود با خشم نگاهش کرده بود.دخترک تنها یک جمله گفته بود و قائله را خوابانده بود:

-بی فکری کردم که اون ساعت از شب سر یه دعوا با بابام از خونه زدم بیرون.اگه نبودی...

از درد چشم بسته بود:

-نمی خوام فکر کنم اگه نبودی چی پیش می اومد.خدا رو شکر که بودی.می دونم این روش جبران نیست و بیشتر شبیه یه دردسره ولی میشه اینجا توی این شهر غریب رفیقت باشم؟

امیر که چشم باریک کرده بود او با سرعت ادامه داده بود:

-به خدا بودنم بی منظوره.قرار نیست آویزونت بشم،فقط می خوام مثل دوتا دوست توی این قحطی بی هم زبونی داشته باشمت!

و سحر ماندگار شده بود.بی چشم داشت و منظور.روزها به سال ها تبدیل شده بود و او باز هم بود.

چندماه قبل از بازگشت امیر به ایران رو به روی امیر نشسته بود و با سری به زیر افتاده از قلقلکی که به دلش افتاده بود حرف زده بود.از اتفاقی که نمی خواسته ولی افتاده.امیر در سکوت نگاهش کرده بود.با سکوتش زجرش داده بود و در نهایت با یک جمله ی کوتاه شگفت زده و البته ذوق مرگش قبول کرده بود.

حالا به این نتیجه رسیده بود که این حضور کمرنگ را بی رنگ کند و این رابطه بی سرانجام را پایان دهد. از آن شب مهمانی تا به امروز جز ردپایی کم عمق از او در روزهایش دیده نمی شد.سحر دلخور بود و امیر هیچ تلاشی برای رفع این دلخوری نمی کرد.الویت هایش آنقدر الویت بودند که نمی توانست برای دختری که با همه ی خوب بودنش نتوانسته بود تکانی به دل سخت شده اش بدهد بگذارد.دختری که برخلاف گفته هایش آن طور که باید او را نشناخته بود و شآنش را در حد همان دو مکزیکی پایین آورده بود.

صدای زنگ گوشی تلنگری به افکارش می زند و لب هاش را روی لبه ی ماگ متوقف می کند.به سمت سالن می چرخد .نام دلارام مجد آخرین تصوری است که می توانست از مخاطبش داشته باشد.با سرعت به سمت ساعت سلطنتی ایستاده ی کنار مبل ها سر می چرخاند.سه و پنجاه دقیقه!

-الو

کمی سکوت و بعد صدایی که زمینه ی واضحی از شرمندگی دارد:

-ببخشید که این موقع شب مزاحم شدم آقای نائینی.

آنقدر درگیر دلیل این تماس است که عذرخواهی او را بی جواب می گذارد:

-چی شده دلارام؟

دلارامی که می گوید پر از جدیت است.با دلارام هایی که این مدت و به قصد صمیمیت گفته توفیر دارد.

-امیدوارم چیزی نشده باشه. دانیال خونه نیست و گوشیش هم خاموشه.احتمال دادم که شاید شما ازش خبری داشته باشید.

امیر روی دسته ی مبل می نشیند و ته ماگ را روی ران پایش قرار می دهد:

-من دو روز هیچ خبری از دانیال ندارم.

حبس شدن نفس دختر را می شنود.سکوتش که طولانی می شود می پرسد:

-ولی فکر نمی کنم این دیر اومدن هاش خیلی برات تازگی داشته باشه.این همه آشفتگی بی دلیله

دلارام با صدایی که کلافگی و ضعفش مشهود است با تاخیر جواب می دهد:

-اینبار فرق داره

و اضافه می کند:

-نباید مزاحمتون میشدم.شب خو....

-فکر می کنی کجا می تونه باشه؟

-نمی دونم دقیق.ولی دارم آماده میشم برم شرکت.سابقه داشته که شب اونجا بمونه

-یه نگاه به ساعتت کردی و میگی میری شرکت؟

دلارام کمی محکم تر از قبل جواب می دهد:

-اتفاقا چون نگاه به ساعتم کردم می خوام برم.چون تا صبح خیلی مونده و من دیگه آدم صبر کردن نیستم.

امیر از جا بلند می شود و به سمت کانتر می رود.ماگش را روی آن قرار می دهد و به سمت اتاق مسیرش را کج می کند:

-آماده شو تا نیم ساعت دیگه جلو در خونتم.

-بله؟؟!!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

-شنیدی چی گفتم.زود بیرون نیا هوا تاریکه.تک میندازم رو گوشیت.فعلا

-آقای نائینی...

-امیرم.فعلا

**

دلارام بی آنکه نگاهش را لحظه ای از روی صفحه ی گوشی جدا کند به درخت بید تکیه می دهد.از نیم ساعتی که امیر گفته بود هنوز پنج دقیقه باقی مانده بود.هوا تاریک بود و نور چراغ های پایه بلندی که در نقطه نقطه ی حیاط تعبیه شده بود تنها دلیل روشن بودن اطرافش بود.مضطرب شال در حال سر خوردنش را کمی جلو می کشد و لب می زند:

-من چرا خودمو علاف این آدم کردم ؟

صدای شنیدن صدای ماشین داخل کوچه باعث می شود که به سرعت به سمت در حیاط برود.همزمان صدای گوشی درون دستش هم بلند می شود.

با سرعت در ماشین را باز می کند.سلام می دهد و می نشیند.امیر در آرامش جوابش را می دهد.

نگاهش را از کنار دستش به بیرون می دهد:

-نباید مزاحم شما میشدم

امیر قاطع می گوید:

-یه نباید اصولی تر این وسط هست.نباید این وقت شب تنها از خونه میزدی بیرون

-با ماشین بودم

-ماشین چقدر می تونه امنیت یه دخترو تو این ساعت تضمین کنه؟

دلارام به جای جواب لب زیرینش را اسیر دندانش می کند.استرس رفتارش مشهود است.

-شماره ای از رفیقی که بتونی احتمال بدی اونجاست نداری؟

دلارام تکان کوچکی به سرش می دهد:

-ساسان رفیق دوران دبیرستانش.احتمالم فقط به اون می فت که اونم ازش بی خبر بود و بعد از اونم که تنها احتمال شما بودید.

می گوید و به سانسوری که در جمله اش کرده فکر می کند.به دعوای تکراری پدر و پسری،به اینکه دانیال شب را پیش ساسان گذرانده و برای ساعت های بعد از دعوا، ساسان از او بی خبر بود!همین فکر ها برای بیشتر ریختنش کافی است.عصبی می گوید:

-میشه یکم تند تر برید؟

امیر نگاهی به انگشتان ظریفش که با اضطراب به دور مچ دستش پیچیده می شود می اندازد و پایش را روی پدال گاز فشار می دهد:

-میشه

جلو در کارخانه توقف می کند.دلارام بی آنکه منتظر او شود با سرعت از ماشین پیاده می شود و به سمت نگهبانی می دود.ضربه های انگشتش بی ملاحظه شیشه ی اتاقک را لمس می کند.نگهبان شیفت شب متعجب از اتاقک بیرون می زند:

-خانم مهندس چی شده؟این وقت شب؟ اینجا؟

-آقا صابر.امشب دانیال...

امیر دقیقا پشت سر دلارام می ایستد و کلام او را قطع می کند.شمرده و با حوصله می پرسد:

-آقا صابر توی این چند ساعت کسی اومده کارخونه؟

نگهبان چشم درشت می کند.لهجه ی همیشگی اش غلظت پیدا می کند و نگران می گوید:

-نه والا.کی آمده باشه آخه؟خدا شاهده من یه لحظه هم چشم رو هم نذاشتم.اصلا دوربینا هست.خودتان بیان تو اتاقک چک کنید.

دلارام چشم می بندد و یک دستش را روی پیشانی فشار می دهد.امیر دستش را بالا می آورد و مانع از ادامه ی جمله ی نگهبان می شود.

-احتیاجی نیست.کسی هم فکر نمی کنه ممکن تو مسئولیتتو درست انجام نداده باشی

نگهبان کمی این پا و آن پا می کند و بعد می پرسد:

-جسارته ولی می تونم بپرسم چی شده؟

-چیزی نشده.فقط اگه تا قبل از شروع ساعت کاری کسی اومد کارخونه یه تماس با خانم مهندس بگیر.

نگهبان با چهره ای پر از سوال چشمی می گوید و امیر به سمت دلارام می چرخد:

-بریم

دلارام در سکوت به راه می افتد. چشمانش موج موج نگرانی دارد و قدم هایش کم جان تر از لحظاتی قبل است.

امیر با سرعتی که کمتر از زمان آمدن است به راه می افتد.دلارام سرش را به صندلی تکیه می دهد و چشم می بندد.یخ کردن دست و پایشم را می فهمد و می داند در کمترین زمان ممکن باید منتظر یکی از آن سرد دردهای وحشتناکش باشد.

-کجا برم ؟

دلارام آرام چشم باز می کند.نگاه خمارش را به نیم رخ او می دهد:

-منو جلوی یه آژانس شبانه روزی پیدا کنید و برید.بازم ببخشید که توی دردسر انداختمتون

امیر هم نگاهش می کند.خونسرد می پرسد:

-اون آدرسی که می خوای به آژانس بدی الان به من بده.

دلارام کلافه رو می گیرد. این همه زیر دین کسی رفتن را دوست ندارد.این همه توجه و پیگیری این مرد را نمی فهمد.حمایت هایش با همه ی بی منتی اذیتش می کند.دلارام عادت دارد که خودش به تنهایی گره های کور زندگیش را باز کند.بودن این مرد تمام قوانینش را بر هم می زند:

-آقای نائینی این کاری نیست که خودم از پسش بر نیام.تا همین جا هم خارج از وظیفتون وقت گذاشتید.به محض اینکه از دانیال خبری شد اول به شما اطلاع می دم

و باز هم نمی گوید چون شخص دیگری نگران و منتظر گرفتن خبری از دانیال نیست.

امیر در سکوت ماشین را به گوشه ی خیابان می کشد.دلارام به امید پیدا کردن آژانس نگاهش را از شیشه به بیرون می دهد.موردی نمی بیند و به جایش این جمله را می شنود.

-من کیکو با شیر می خورم برای تو شیر بگیرم یا شیر کاکائو؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#24

»دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد«!

دلارام چشم هایش را می بندد و سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد.گوشی را روی پایش قرار می دهد و در دل به هر چه دستگاه و خاموشی است لعنت می فرستد. دقایقی قبل و بدون مقاومت آدرس دقیق خانه ی مادری را به امیر داده است.تنها جایی که بعد از شرکت احتمال بودن دانیال وجود دارد. در مقابل سؤال امیر که پرسیده بود چه کسی در آن خانه سکونت دارد؛بی حوصله توضیح داده بود که خانه ارثیه ی مادریشان است که حالا به او و دانیال تعلق دارد و جز خودشان دو نفر کسی در آن خانه رفت و آمد ندارد.

با کم شدن سرعت ماشین چشم باز می کند. دیدن محله ی قدیمی و تکرار همیشگی خاطرات کودکی اش مثل همیشه حالش را خوب نمی کند. استرس و دلشوره جایی برای خوب بودن نگذاشته و به حرف می آید:

-هر جا که می تونید ماشینو نگه دارید اون در آبی خونه ی مادریمه.

امیر به سمت خانه نگاهی می اندازد و برای پیدا کردن ماشین دانیال سر می چرخاند.چیزی نمی بیند.بی هیچ حرفی ماشین را پارک می کند و کوتاه می گوید:

-پیاده شو!

دلارام در حالیکه در ماشین را تا نیمه باز کرده متعجب به سمتش می چرخد:

-مگه شما هم میاین؟

امیر کامل پیدا می شود و می گوید:

-کلید داری؟

دلارام نفسش را محکم فوت می کند و با یاد دانیال به قدم هایش شتاب می دهد. به حالت دو به سمت خانه می رود و در همان حال دستش را در جیب پشت کیفش فرو می برد. به سختی کلید را در قفل فرو می کند که حضور و صدای امیر را دقیقاً پشت سرش می فهمد:

-من اول میرم تو!

دلارام حساسیت های او را نمی فهمد؛ ولی می داند هر اعتراضی باعث وقت کشی بیشتر می شود. به اندازه ی کافی تکمیل است. جر و بحث و مقاومت آخرین کاری است که در این شرایط به آن فکر می کند. عقب می کشد و جایش را به امیر می دهد. امیر در را باز می کند و وارد حیاط می شود. حیاط نقلی خانه در تاریک روشن هوا نشان از حضور کسی ندارد. دلارام پشت سر امیر کامل وارد می شود. با نگاهی سرسری، گوشه و کنار حیاط را از نظر می گذارند و بعد متوجه امیری می شود که خودش را به خانه می رساند.

وارد خانه می شود. از تاریکی و سکوتش بغض می کند. اینجا هم نیست. دانیال لعنتی باز هم اینجا نیست. حس می کند که پاهایش توان تحمل وزنش را ندارد. دیگر نمی کشد. این حجم از اضطراب برای جسم و روحش زیادی است. دستش را به دیوار کنار تکیه می دهد که صدای زمزمه ی امیر را می شنود.

-پاشو بسه هر چی خوابیدی!

حس می کند تمام بدنش گرم می شود. خون در رگ هایش به راه می افتد و پاهایش جان می گیرند. تقریبا خودش را به سمت هال ال مانند خانه ی قدیمی پرت می کند.

باورش نمی شود اما دانیال روی کاناپه ی سه نفره ی هال دراز کشیده و با چشمانی که نشان از بیدار شدن یک خواب عمیق دارد به امیری که بالای سرش ایستاده خیره است. نگاهش دقیقاً نشان می دهد که چقدر گیج است و هنوز حضور امیر را باور ندارد.با صدایی دو رگه می گوید:

-امیر تو اینجا چیکار می کنی؟ از کجا می دونستی من اینجام؟!

امیر نگاه از بالا به پایینی به سمتش می اندازد. نگاهش را تا روی میز بالای سر او کش می دهد. بسته ی سیگار و شیشه نوشیدنی به اندازه ی کافی گویا است. دستش را در جیب شلوارش فرو می کند و قدمی به عقب بر می دارد:

-الان سوالای دیگه ای تو الویته. فکر خودتو با دلیل اینجا بودن من مشغول نکن.

امیر دانیال هاج و واج را به حال خود رها می کند و به پشت می چرخد.در حین عبور از کنار دلارام می گوید:

-من بر می گردم.

دلارام نگاه یخ زده اش را به او می دوزد:

-منم میام باهاتون فکر کنم دیگه کاری اینجا ندارم.

امیر در جا متوقف می شود.

دانیال با سرعت در جایش می نشیند. تازه متوجه حضور دلارام شده است.

-دلارام تو اینجایی؟امیر با تو اومده؟

دلارام ندیده اش می گیرد.چیز بهتری به ذهنش نمی رسد.در مقابل این برادر بی فکر، بهترین تصمیم همین است. جلوتر از امیر به راه می افتد و خودش را به در هال می رساند. بازویش کشیده می شود .با حرص به سمت او می چرخد و بازویش را به تندی از میان پنجه های دانیال بیرون می کشد.

-کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟ اصلا برای چی نصفه شبی پاشدی اومدی اینجا؟

دلارام گر می گیرد.این حجم از بی خیالی و بی مسئولیتی را باور ندارد. سرد نگاهش می کنم:

-اشتباه کردم نباید می اومدم معذرت می خوام.

ابروهای دانیال به هم نزدیک می شود:

-چته تو؟جواب منو بده .چرا نصفه شبی از خونه زدی بیرون؟امیر رو هم تو راه انداختی نه؟

دلارام حس می کند چیزی تا منفجر شدن فاصله ندارد. ملاحظه ی حضور امیر را نمی کند.ملاحظه ی کوچکتری بزرگتری را نمی کند.از این همه ملاحظه کردن و نتیجه نگرفتن خسته است. صدایش بالا می رود:

-چمه؟! چرا اومدم؟! این همه فهمیدنش سخته؟!

دانیال جا می خورد و او ادامه می دهد.

-می فهمی داری با یه عده زندگی می کنی که نسبت به همشون مسئولی؟! برات کلمه ی خانواده معنی میده؟! می فهمی نگرانی و دلشوره چیه؟!

-دلارام...

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

هر دو دستش را با حرص تا کنار بدنش بالا می آورد:

-مرد! دلارام مرد!

دانیال دستش را به سمت او دراز می کند و بازویش را می گیرد. رفتار جدید دلارام شوکه اش کرده اما بیشتر از آن در فکر آرام کردن اوست.

-چرا شلوغش می کنی دختر خوب؟! مگه چی شده؟

دلارام بازویش را عقب می کشد.حتی ذره ای تخلیه نشده:

-چی شده؟! تازه می پرسی چی شده؟! از دوازده و نیم شب از خونه زده بیرون! نه توضیح دادی کجا میری نه به خودت زحمت دادی اون ماسماسکو روشن کنی! عین خیالتم نیست که شاید من نگرانت بشم و برای پیدا کردنت با سر به هر در بسته ای بزنم!

دانیال متأسف قدمی به جلو بر می دارد:

-آخه قربونت برم می موندم که چی بشه؟ می موندم بیشتر می شنیدم؟ نشنیدی بابات چی گفت؟ ندیدی منو به جرم کارایی که خودش استادشه چه جور محکوم کرد! خوبه خودت وایستاده بودی دیدی هر چی از دهنش در اومد نثارم کرد و بعدم مثل همیشه حق به جانب شد!

سر تکان می دهد:

-آخه عزیز من چه جوری تو خونه ای که صاحابش با اون لحن بیرونم می کنه وایمیستادم؟تو که همیشه منصف بودی!

امیر دست به سینه به تماشا می ایستد.خواهر و برادر راه خروج را سد کرده بودند و هیچ توجهی به حضور او نداشتند.

دلارام با کف دست بین خودش و دانیال فاصله می اندازد.چشم هایش را می بندد و با صدایی که کمی پایین اومده می گوید:

-هیچی نگو دانیال! الان هیچی نگو! هیچ دلیلی نمی تونه زشتی کارتو توجیه کنه! برای رفع و رجوع اشتباه خودت به اشتباهات دیگران متوسل نشو! هیچی نمی تونه کم کاری تو برای اون بچه ای که تو تب می سوزه و منی که ذره ذره مرگو تجربه کردم موجه کنه!

دانیال سکوت می کند و دلارام با صدایی که برای نلرزیدن، نهایت تلاش را دارد؛ ادامه می دهد:

-تویی به بابا اعتراض داری که قد خود اون خطاکاری! برای خودم متأسفم که بین دوتا آدم خودخواه گیر افتادم! دو تا آدمی که از نظر خودشون همیشه حق باهاشونه!

دانیال انگشتانش را لابه لای موهایش فرو می کند و خسته از این بحث می گوید:

-اصلا گیرم که من از خونه زدم بیرون و گوشیمو خاموش کردم .بچه که نیستم.هستم؟

دلارام خنده ی عصبی می کند: ـ بچه؟سؤال جالبی بود.ولی به نظرم خودت باید بهش جواب بدی.

منتظر جوابی از سمت او نمی ماند. در هال خانه را باز می کند و خارج می شود. دانیال عصبی دستی به صورت می کشد و نفسش را محکم به بیرون می دهد. امیر با دستی که در جیب شلوار دارد؛ دزدگیر ماشین را لمس می کند. صدای باز شدن در ماشین تا داخل خانه می آید. قدم زنان به سمت دانیال می آید و با انگشت بالای ابرویش را می خاراند:

-قرارمون این نبود! قرار بود من به تو کمک کنم تا تو خودتو بالا بکشی و به بابات ثابت کنی که یه تنه از پس اداره ی یه زندگی موفق برمیای! نه اینکه به همه ثابت کنی هنوز به اون بلوغ فکری نرسیدی که بتونی تو مواقع خاص تصمیم درست بگیری!

دانیال شرمنده نگاهش می کند و امیر به سمت در می رود.

-امیر میشه دلارامو تا خونه برسونی. هنوز هوا تاریکه و اونم اصلا خوب نیست.

امیر دستش را روی دستگیره ی در نگه می دارد و از روی شانه نگاهش می کند:

-اون موقعی که می خواست تک و تنها برای پیدا کردنت از خونه بزنه بیرون هوا خیلی از الان تاریک تر بود.

دانیال بهم ریخته چشم می بندد.امیر می رود و او را با شیشه ی نوشیدنی و سیگارش تنها می گذارد.

**

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#25

***

امیر نگاهی به سمت دلارام می اندازد. از لحظه ای که به راه افتاده اند؛ کلامی حرف نزده است.تنها یک دستش را روی داشبورد و پیشانی اش را روی ساعدش قرار داده است. حتی برخلاف تصور امیر و طبق قانون زن ها، نه بغضی از او دیده بود و نه قطره اشکی که در سکوت سر بخورد و به پایین سرازیر شود. دلارام با سکوتش نوعی متفاوت از این جنسیت را به رخ او کشانده است. امیر از آینه ی وسط نگاهی به عقب می اندازد و خطاب به او می گوید:

-اگه خوابت میاد صندلیتو بخوابون.یک ساعت راهه تا خونت.

جوابی نمی گیرد و اخم در هم می کشد:

-صدامو می شنوی ؟

-بزنید کنار!

امیر نگاهش را از رو به رو می گیرد و با حیرت به او می دهد. دلارام، به اندازه ی چند سانت سرش را از روی ساعدش بلند می کند و بی حال می گوید.:

-میگم بزنید کنار حالم بده.

امیر با سرعت راهنما می زند و ماشین را به بغل خیابان می کشد و در مقابل فضای سبز توقف می کند. ماشین هنوز توقف کامل ندارد که دلارام در را باز می کند و خودش را به بیرون پرت می کند. امیر از ماشین پایین نمی رود و مطمئناً این خواسته ی خود دلارام هم هست. از آینه ی ماشین نگاهش می کند که دست هایش را لبه ی جوی آب گذاشته خم شده و با تمام وجود بالا می آورد.

دلارام دستش را زیر شیشه ی آب معدنی می گیرد. مشت پر شده اش را از آب پر می کند و به صورتش می پاشد. کارش را تکرار می کند و بعد دست خیسش را از لبه ی شالش رد می کند و پشت گردنش می کشد.

از جا بلند می شود و به سمت امیری که رو به خیابان ایستاده و خیره ی ترافیک سبک شهر است با شرمندگی می گوید:

-ببخشید که این همه معطل شدید می تونیم راه بیفتیم.

امیر در سکوت به سمتش می آید. در مقابلش می ایستد. شیشه ی خالی آب معدنی را از میان دست دلارام بیرون می کشد و درمقابل چشمان متعجب او در سطل زباله پرت می کند. دستش را با فاصله از کمر او می گیرد و جهت مخالف ماشین را نشان می دهد:

-به وقتش راه هم می افتیم.

دلارام مقاومت می کند. از جایش تکان نمی خورد و سرش را به سمت او می چرخاند:

-آقای نائینی تا یک ساعت دیگه، ساعت کاری شروع میشه همین الانم راه بیفتیم هم شما دیر به شرکت می رسید هم من دیر به دانشگاه.

-اینایی که گفتی منم می دونم. سختت نیست رو چمن ها بشینیم یا بریم اون ور، سمت نیمکت ها؟

دلارام فقط نگاهش می کند. آنقدر بهم ریخته است که تحلیل درستی برای رفتار و پیشنهاد او نداردو تنها می گوید:

-شما مگه الان نباید تو شرکتتون باشید؟

دست امیر به کمرش فشار کمی می دهد و مجبورش می کند که به جلو قدم بردارد. نگاه او به رو به رو است و بی تفاوت می گوید:

-کلاً عادت داری نگران مشکلات همه باشی نه؟

دلارام چهار زانو روی سبزه ها می نشیند. پیشنهاد نشستن روی سبزه ها را خودش داده و امیر هم همراهی اش کرده است. شاید اگر الان وقت دیگری بود حتما به نشستن این مرد اتکت دار و شیک پوش روی این چمن ها فکر می کرد ولی الان موضوعات مهم تری برای فکر کردن وجود دارد.هر دو آرنجش را روی زانوهایش قرار می دهد. دست هایش را زیر چانه قفل می کند و چشمانش را با حرکت های حرفه ای دخترک اسکیت سوار اطراف محوطه ی چمن می چرخاند.

امیر دست هایش را ستون بدنش می کند و پاهایش را دراز می کند. نفس عمیقی می گیرد و بی مقدمه می گوید:

-این اصلا خوب نیست که تو مدام دنبال رفع و رجوع کارای دانیالی. شاید یکی از دلایلی که اون عادت کرده تو هر شرایطی فقط به خودش فکر کنه همین حمایت های افراطی توئه.

دلارام چشمانش را آرام باز و بسته می کند. جمله ی مرد کنار دستش غیر قابل پیش بینی اما عین واقعیت است. نمی داند چرا اما دلش کمی حرف زدن می خواهد:

-دانیال همیشه همین بوده.من حمایت بکنم و نکنم چندان آدم متعهدی نیست.

-چرا فکر نمی کنی باید یکم به حال خودش رها بشه. چند جا زمین بخوره ده جا ضرر بده تا بفهمه هر بی مسئولیتی، عواقبی داره؟

دلارام لبخند پر دردی می زند:

-تا دلتون بخواد زمین هم خورده. ضرر هم داده!

امیر سر به سمت او می چرخاند و با دقت نگاهش می کند:

-و نتیجه؟

-دلارام هم نگاهش می کند.ارام می گوید:

-نتیجه ؟ شاکی شدن بابا از پسری که باید توی این سن بشه روش حساب کرد و نمیشه و متشنج شدن جو خونه.

ابروهای امیر به هم نزدیک می شود و دلارام با خودش فکر می کند چقدر چهره ی سخت و مردانه ای دارد این مرد.

-پس اون فضای متشنج تو رو وادار می کنه یه تنه برای ایجاد نشدنش تلاش کنی. درسته؟

دلارام آنقدر کلمه ی «درسته» را آرام ادا می کند که مثل یک نجوا به گوش امیر می رسد.

امیر با تأخیر می پرسد:

-چرا باید بابای تو یه طرف این فضای متشنج باشه؟ چرا اون به جای تو تلاش نمی کنه که حلش بکنه؟

دلارام دستش را از زیر چانه بر می دارد و نگاه نمایشی به ساعت روی مچش می اندازد:

-فکر کنم بهتر برگردیم دیگه.

از جا بلند می شود. امیر در سکوت نگاهش می کند و بعد از جا بلند می شود. دلارام سرش را بالا می آورد و نگاهش را روی گردن امیر ثابت نگه می دارد:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی]]

-آقای نائینی...اوم ...دیشب اگه...

بزاقش را قورت می دهد و با تردید کمتری ادامه می دهد: ـ دیشب اگه نبودید هم من همه جا رو برای پیدا کردن دانیال زیر پا میذاشتم ولی نمی تونم انکار کنم بودنتون یه حمایت خوب بود.

امیر جوابی نمی دهد و او به لبه ی شالش دستی می کشد:

-نمی دونم چرا اومدید وقتی نه پای وظیفه ای وسط بود نه حتی آشناییت ما اونقدر زیاد بود که شما احساس مسئولیت کنید ولی با همه ی اینا یه چیزی رو نمیشه انکار کرد اونم اینکه بودنتون خوب بود.

از سکوت ادامه دار امیر سر بلند می کند. امیر با چهره ای مثل همیشه نگاهش می کند؛ هر چند که رنگی از رضایت در چشمانش به چشم می خورد.معمولی می گوید: ـ می تونیم آشناییتمون رو زیاد کنیم. چون ظاهراً نه قراره دانیال دست از حماقت هاش برداره نه تو از حمایت ها. می تونیم بیشتر آشنا بشیم تا دفعه ی بعد دنبال دلیلی حضور من نگردی!

کلمه ی آشنا در ذهن دلارام با مفهومی نه چندان اخلاقی دور می خورد. هنوز نارضایتی در صورتش هویدا نشده که امیر جمله اش را کامل می کند: ـ کلمه ی اشنا تو فرهنگ لغات من فقط معنی آشنا میده نه اون چیزی که داری با تجزیه و تحلیلش خودتو اذیت می کنی.

دلارام با سرعت سر بلند می کند و مات نگاهش می کند و او دستش را به سمت او دراز می کند:

-امیدارم آشنای خوبی برات باشم دلارام.

دلارام نگاهی به دست او می کند. با مکث دستش را جلو می آورد. دستان ظریفش در میان دستان مردانه ی او گم می شود. ناز می خندد و می گوید: ـ ولی من اصلاً امید ندارم آشنای بی دردسری باشم آقای نا...امیر

گوشه ی لب امیر به بالا کشیده می شود.

**

امیر کف دستش را پشت دست دیگر قرار می دهد. نفس می گیرد و درون آب شیرجه می زند. حجم زیادی از آب از داخل استخر به بیرون می ریزد. با تمام توان شنا می کند. عضلات برجسته ی بازویش بیشتر از همیشه بیرون زده اند. گویی تمام فشاری که بعد از آن تماس بر رویش قرار گرفته روی جسمش به نمایش در آمده است. لبه ی استخر توقف می کند. نفسی می گیرد و بعد با یک حرکت مسیر آمده را بر می گردد. نیم ساعت تمام را به همین شیوه گذرانده و باز هم ادامه می دهد. مکالمه ای که با نرگس داشته با هر حرکتش تکرار می شود و در نهایت در انتهای هر فکرش به یک هیچ بزرگ فکر می کند .

-امیر جان مادر. باور کن من تموم جاهایی که ممکنه اثری از مدارکی که تو و مادرت خواهانش هستید گشتم. نیست که نیست انگار حامد خدا بیامرز قبل از اینکه از دار دنیا بره همه ی اون مدارک رو نابود کنه. هر چی می گردیم کمتر پیداش می کنیم.

به خودش فکر می کند که با اطمینان گفته بود: ـ نرگس خانم من مطمئنم. حامد خان چند ساعت قبل از فوتش با مادرم تماس گرفت و مطمئنش کرد که اون مدارکو تحویل میده. حامد خان حتی اگه می خواست هم وقت از بین مردن مدارک رو نداشت.

-چی بگم آخه مادر. دیگه جایی نیست که نگشته باشم. اونقدر خونه رو زیر و رو کردم که بردیا هم بهم شک کرده. اما بازم چشم من می گردم. دلم اونقدر برای پیش دل مادرتو و اون روزایی که گذرونده هست که خودم بیشتر از تو برای پیدا کردن این مدارک مشتاقم.

امیر تنها تشکر کرده بود و زن بلافاصله پرسیده بود:

-فقط امیر جان مادر یه سوال چرا اسم فامیلتو عوض کردی

امیر مکث می کند.چشم می بندد و نفسش را در حجم سینه جمع می کند.این سؤال اصلا سوال پیش بینی نشده ای نبود اما چرا شنیدنش این همه سخت بود؟

:ـ این سؤالتون هم با پیدا شدن مدارک داده میشه.

و نرگش خانمی که ناراضی این جواب موقت را پذیرفته بود و نا امید گفته بود:

-البته اگه پیدا بشه!

سرش را زیر آب فرو می کند. آنقدر نگه می داردتا حس خفگی بر حس عذاب آور این هیچ بزرگ فائق بیاید.

صدای سلام بلندی که می شنود باعث می شود که سر از زیر آب در بیاورد. سرش را محکم تکان می دهد و دستش را محکم تر روی صورت می کشد. سحر لبه ی استخر نشسته و با لذت خیره ی اوست.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

#26

با تکان سر جواب سحر را می دهد و بی اهمیت به حضورش نفس می گیرد زیر آب می رود و شنا می کند.چند دقیقه به همین منوال سپری می شود. سکوت سحر و بی اعتنایی او. در نهایت سحر است که برای تغییر این جو پیش قدم می شود:

-میشه حرف بزنیم؟

امیر لبه ی استخر می ایستد.دست هایش را از هم باز می کند و لبه های استخر می گذارد.سحر با حس توجهی که توانسته جلب کند با تمایل بیشتری ادامه می دهد:

-خب من فکر کردم اون شب با شرایط خوبی از هم جدا نشدیم.

امیر در سکوت نگاهش می کند.از نگاه سرد امیر چشمانش رنگ پشیمانی می گیرد:

-اون شب شوکه بودم.تو رو با اون دختر دیده بودم.درسته که در ظاهر یه مصاحبت عادی با هم داشتید اما برای منی که تو رو از برم و می دونم تا حالا هیچ اشتیاقی برای نزدیک شدن به جنس مونث از خودت نشون ندادی این نزدیکی اصلا نمی تونه عادی باشه.

امیر بی هیچ عکس العملی به حرف های او به پشت می چرخد و با فشار دادن دست هایش خودش را بالا می کشد.پشت به سحر به سمت آلاچیق می رود.سحر باز هم ادامه می دهد:

-با پیش زمینه ای که از قبل داشتم با اینکه می دونستم اینجا اومدنت فقط به نیت نزدیکی و انتقام از حمید مجد سخت نبود حدس اینکه چرا داری خودتو به اون دختر نزدیک می کنی.

امیر لیوان آب پرتقال را بر می دارد.محتوای آن را در دهانش می چرخاند و محکم قورت می دهد.

-نمی خوای چیزی بگی؟

امیر بی هیچ عجله بقیه ی محتوای لیوان را می خورد و با تاخیر جواب می دهد:

-گفتنی ها رو تو گفتی.چیزی برای گفتن باقی نمونده.

سحر دستش را روی بازوی دیگرش می گذارد و متاسف می گوید:

-بگو که اشتباه می کنم.من هر چی به اون شب فکر می کنم یادم نمیاد که تو حدسم رو تایید کرده باشی.اون شب من گفتم و توسکوت کردی تمام این چند روز رو با این امید گذروندم که من عجله کردم .من بد قضاوتت کردم تو نمی تونی اون چیزی باشی که...

امیر حرفش را قطع می کند و قاطع می گوید:

-چرا نمی تونم باشم؟مگه من مرد نیستم؟مگه نمی تونم منم گاهی تغییر هویت بدم و نامرد باشم؟مگه خودت منو با اون دو تا مکزیکی مقایسه نکردی؟

سحربا شرمندگی سر به زیر می اندازد و امیر حوله را از روی پشتی صندلی بر می دارد و شانه های لختش را می پوشاند.لحن پر از تمسخرش سحر را از گفته و نگفته اش پشیمان می کند:

-اصلا چرا که نه؟چرا به فکر خودم نرسیده بود؟چند ماهه دارم لقمه رو دور سرم می چرخونم و هیچی به هیچی.نقشه عوض شد .ممنون از ایده ای که دادی.من میشم مثل همون دو تا مکزیکی به همون کثیفی.بعدم دختر حمیدو عاشق خودم می کنم و وقتی پاش به تختم باز شد با حمید یر به یر میشم.نظرت؟

سحر با یک دست صورتش را می پوشاند.امیر قدم زنان به سمت دورچین می رود و به تهران زیر پایش خیره می شود.لب هایش را روی هم فشار می دهد و با تایید سر تکان می دهد:

-ایده ی فوق العاده ای بود.ممنونم.

سحراز جا بلند می شود.با قدم هایی ارام به سمتش می رود .زمان می خرد بلکه راهی برای جبران پیدا کند.پیدا نمی شود.موجود نیست.به امیر بیشتر از آنکه باید برخورده و سحر منصفانه حق را به او می دهد.به اویی که خیلی چیزها در مرامش نبود که نبود.

آن شب شوکه بود.مات شده بود.همراهی امیر با آن دختر،چهره ی پر از رضایت هر دو،هدف امیر از نزدیکی به این خانواده و کینه ای که با سلول سلول بدنش ترکیب شده بود همه فرمولی شدند تا او را به یک جواب برساند.و حالا با گذشت زمان چقدر مطمئن بود که یک جایی یک جمع و منهایی را به اشتباه قرار داده محاسباتش اصلا با منطق خودش و وجدان امیر جور در نمی آمد.

پشت سر امیر می ایستد.اندام زنانه اش پشت سر مردانگی های او قرار می گیرد:

-متاسفم امیر

تکان کوچک بدن امیر حکایتی از پوزخندی بر لبانش دارد که از چشمان سحر به دور است:

-اون لحظه وقتی اون دختر رو با اون خوشگلی و ملاحت دیدم اولین چیزی که به ذهنم رسید همین بود.می دونم که توجیه خوبی نیست اما یه لحظه وقتی یادم افتاد که چرا به این خانواده نزدیک شدی...

به جای ادامه ی کلامش لبش را مهمان دندانش می کند.بد گفته بود.خیلی بد.

امیر را دور می زند در فاصله ی اندک بین او و دور چین خودش را جا می دهد و نگاهش را به چهره ی بدون انعطاف او می دهد.نگاه امیر اما از رو به رو کنده نمی شود.

-نگاهم نمی کنی؟

امیر سرش را کمی پایین می آورد.خونسرد می گوید:

-الان مشکل نگاه کردن و نکردن منه؟شما دخترا چرا دست از لوس بازی هاتون بر نمی دارید.

-نه مشکل برداشت اشتباه من و ابرازشه.چیکار کنم که بفهمی چقدر شرمنده و پشیمونم.

امیر جواب نمی دهد.سحر کمی جرات می گیرد.اندک فاصله ی بینشان را پر می کند.سرش را از بین دو لبه ی حوله رد می کند و صورتش را به سینه ی مرطوب امیر می چسباند:

-بگو چیکار کنم که جبران بشه؟

سحر این سکوت را دوست ندارد. از آن حس خوبی نمی گیرد.بیشتر خودش را به او می فشارد:

-امیر یه چیزی بگو. اهل فحش دادن نیستی. نمیخوای داد بزنی خیلی خب ولی اینجوری هم سکوت نکن.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

نمی خوام از این سکوت و سردی به چیزایی که اصلا دلچسبم نیست فکر کنم.

امیر با هر دو دستش بازوهای او را می گیرد.سحر بلافاصله جان می گیرد و با حرکت بعدی او جان می دهد.امیر او را از خودش جدا می کند.کلمات را شمرده و با تشدید ادا می کند:

-خوبه که حداقل تو این مورد رو من شناخت پیدا کردی.فهمیدی که من نه داد می زنم نه فحش می دم.من تصمیم می گیرم و عمل می کنم.

مردمک های چشمان سحر به لرزه می افتد.امیر قدمی به عقب بر می دارد.دست هایش از روی بازوهای او سر می خورد.تا انگشتانش کشیده می شود و در نهایت دست های او را رها می کند.نگاهش را بر می دارد.به او پشت می کند و با قدم های همیشه محکمش به سمت در می رود.سحر تکانی می خورد.نا امید می پرسد:

-می خوای تمومش کنی؟

امیر بی آنکه توقفی کند جواب می دهد:

-من شروع نکردم که بخوام تمومش کنم.تو خودت برای شروعش پیش قدم شدی تا خودت نخوای تموم نمیشه.ولی دور نیست اون روزی که خودت برای تموم کردنش پیش قدم بشی.

سحر مبهوت از جمله ی پر از مفهوم او در جا خشکش می زند.الان باید خوشحال باشد یا ناراحت؟امیر رابطه را کات نکرده بود اما هشداری که داده بود...

در خانه اتوماتیک وار برای امیر باز میشود.هنوز از آن نگذشته است که در جا توقف می کند به سمت سحر می چرخد:

-می دونی که عادت ندارم کاری رو که می کنم برای کسی توضیح بدم اما شاید برات بد نباشه بدونی دارم به اون دختر نزدیک میشم چون قصد کردم اعتمادشو جلب کنم و وقتی دست حمید رو پیش عزیز کرده اش رو می کنم به تاراج رفتن مهم ترین داراییشو به تماشا بشینم.

امیر می رود.سحر می ماند و خودش.چقدر از لحظه ی آمدن سنگین تر شده.

**

منشی برگه های امضا شده را از دست دلارام می گیرد.دلارام آخرین تاکیدهایش را برای سریع فکس شدن قرار دادها می کند.منشی حتما مطمئنی می گوید و با اجازه ی او اتاق را ترک می کند.دلارام به صندلی اش تکیه می دهد و با یک دست مهره ی گردنش را فشار می دهد.آخی می گوید و فشار دستش را بیشتر می کند.خودش هم دقیق نمی داند چند ساعت است روی این برگه ها خم بوده.

تقه ای به در اتاقش می خورد و قبل از اینکه او اجازه ای بدهد در باز می شود.دانیال سرش را داخل می آورد:

-خانم مهندس اجازه هست؟

ابروهایش را کمی به هم نزدیک می کند و با سر اجازه می دهد.دانیال با روحیه ای متفاوت وارد اتاق می شود.میز دلارام را دور می زند پشت سر او می ایستد و سرش را بغل می کند:

-می دونی دانیال عاشقته؟

دلارام لبخند کم جانی می زند.دانیال کمی خم می شود و صورت او را از نظر می گذارند:

-می دونی خم به ابروت بیاد دانیال در به در یه متر جا تو بهشت زهرا میشه؟

دلارام با حرص دستش را عقب می اورد و سعی می کند او را پس بزند:

-داری چرت می گی دیگه!

-آره قبول دارم و اگه اخماتو باز نکنی همچنان ادامه میدم.

-بهت میگم برو اون ور دانیال خسته ام

دانیال بوسه ای روی سر او می زند و سرش را رها می کند.کمی جا به جا می شود.با فاصله ی کمی از صندلی دلارام روی لبه ی میز می نشیند.دلارام سر بلند می کند و خیره اش می شود.دانیال با صدایی پایین و لحنی پر از آرامش می پرسد:

-ارمیا بهتره؟

دلارام خودش را با کاغذهای روی میز سرگرم می کند و بی تفاوت می گوید:

-از من می پرسی؟برو ببین بهتره یا نه؟

-بیام که باز جنگ راه بیفته

دلارام تند نگاهش می کند:

-نه بمون تو همون خونه و زن و بچتو ول کن به امان خدا.

دانیال به تندی اش می خندد:

-نه اینکه وسط بیابون موندن.نترس باباجونت اگه برای من زن باباست برای عروس و نوه اش خوب ننه ایه!

جوابش خون دلارام را به جوش می آورد.با سرعت از جا بلند می شود تا اتاق را ترک کند.واقعا کشش بحث کردن با این آدم را ندارد.دستش کشیده می شود و مجبور می شود که بایستد.ولی نگاهش هیچ تمایلی برای چرخیدن به سمت او ندارد.دانیال هم اصراری نمی کند و با آرامشی که امروز عجیب همراهش است می گوید:

-میام.به خاطر تو و میترا و ارمیا میام.ولی تو هم یکم اونو ملتفت کن که من از سن سرکوفت شنیدن و تو سری خوردنم گذشته.

دلارام چشم هایش را با حرص می بندد و وقتی باز می کند با سرعت به سمتش سر می چرخاند:

-اون نه و بابا.ضمنا هر آدمی خودش مشخص میکنه که اطرافیان باهاش چه برخوردی داشته باشن.

شمرده و با حرص می گوید:

یه جوری رفتار کن که نه سرکوفت بشنوی نه تو سری بخوری!

دانیال تفریح کنان صورت گر گرفته ی خواهرش را نگاه می کند:

-ببین الان این تئاتری که راه انداختی برای چیه؟من که می دونم تو نبود من چقدر جلوش در اومدی و ازم دفاع کردی.برای من که نمی تونی زیر و رو بکشی

-خوبه که می دونی بینتون گیر افتادم. دارم له میشم

دانیال جدی می شود:

-از هستی ساقط می کنم اونیو که بخواد تو رو له کنه.

دلارام با افسوس سر تکان می دهد و دانیال ادامه می دهد:

-امشب برمی گردم.حواسم هست که اخر هفته تولدشه.تو مثل هر سال می خوای تولدشو جشن بگیری و نبود من تمام برنامه هاتو بهم زده.بر می گردم چون

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی)]

در نهایت اونجا خونمه. تمام این سه روز که نیومدم و خونه ی عزیز جون موندگار شدم چون می دونستم اومدنم به نفع هیچ کدوممون نیست.

حرفش که تمام می شود خودش را به سمت او می کشد.بوسه ای روی گونه اش می گذارد و زیر گوشش زمزمه می کند:

-دانیال فدای اون چشمای گود افتادت بشه مظلوم ترین مدافع دنیا

دست دلارام را رها می کند.از جا بلند می شود.نگاه آخری به او می اندازد و به سمت در اتاق می رود.با صدای در اتاق دلارام هر دو دستش را لبه ی میز می گذارد و وزنش را روی آن ها می اندازد.حس می کند دوست دارد این زندگی را بالا بیاورد.

**

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی)]

#27

دلارام با یک دستش خودش را بغل می کند و به سرعت عمل کارگرها برای برهم زدن دیزاین خانه و اضافه کردن صندلی ها نگاه می کند.این پروژه هر سال با همین سرعت انجام می شد.هر سال بعد از رفتن حمید همه به تکاپو می افتادند.از خدمه ی داخل خانه گرفته تا باغبان ، همه با انرژی ای مضاعف تر از روزهای معمولی ،به تکاپو می افتادند تا کاری را که حداقل دو روز زمان می طلبید یک روزه انجام دهند.

میترا کنارش می ایستد و مثل او توجهش را به فعالیت های داخل سالن می دهد.دلارام با لبخندی که نشانه ی رضایتش از پیشرفت کارهاست به سمتش می چرخد:

-چی شد؟ تونستی با بابا تماس بگیری ؟یا همچنان در دسترس نیست؟

میترا با مکث نگاهش می کند.کج می خندد و خونسرد می گوید:

-آره، پیداش کردم.خودش که چیزی نگفت ولی از سروصداهای دورش مشخص بود اکباتانِ .منم خیلی مزاحم اوقاتش نشدم فقط گفتم شب بردیا و زن عمو اینجان زودتر بیاد.

دلارام با مکث چشمانش را از روی او بر میدارد.آب دهنش را قورت می دهد و عادی می گوید:

-خوبه، پس مساله ی دیر اومدن بابا هم حله.

و بعد بی هیچ حرف اضافه ای به سمت کارگرها می رود.

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

دلارام وارد آشپزخانه می شود.از میان خدمه می گذرد و خودش را به پروانه می رساند:

-خسته نباشی پروانه خانم. کم و کسری که نیست؟

پروانه با لذت نگاهی به سر تا پای او می اندازد. «لا حول و لا قوه الا بلا» اش به گوشش می رسد. اندامش در پیراهن بلند مشکی رنگش بیشتر از همیشه به چشم می آید و با آرایش ملایمش در چشم پروانه خانم زیباتر از همیشه آمده. با مهربانیِ همیشگی اش می گوید:

-نه مادر همه چی هست.کارها هم رو به راهه.تا اینجا هم هر کی اومده به نحو احسنت پذیرایی شده.تو برو پیش مهمونات.

از همان جا نگاهی به سالن می اندازد و آرام می گوید:

-بابا هنوز نیومده،نگرانم...نکنه دیر کنه یا اصلا نیاد؟

پروانه خانم، نوازش گونه دستی به بازویش می زند:

-نگران نباش مادر من.الاناست که پیداش بشه.گفته میام حتما میاد دیگه.اگه قرار باشه هر سال برای این یک شب ،این همه حرص بخوری و گوشت تنتو بریزی سال دیگه خودم مانعت میشم و نمی ذارم تولد بگیری.

دهان باز می کند تا جوابی بدهد که با صدای پریسا منصرف می شود.

-دلارام....دلارام بیا اینجا!

سرش را به سمت او می چرخاند که در ورودی آشپزخانه ایستاده است. به درخواست دلارام، کت و شلوار سفیدی بر تن دارد و مثل بقیه ی لباس فرم نپوشیده است. به سمتش می رود:

-چی میگی تو وسط حرف من و مامانت؟

بی حوصله دست تکان می دهد:

-آخه تو الان باید اینجا باشی؟

دلارام چشم درشت می کند:

-همین الان اومدم تو آشپزخونه!تو چته؟

هیچی ای که پریسا کوتاه به زبان می آورد؛او را قانع نمی کند. درصورتش دقیق می شود و آرام می پرسد:

-یعنی برای هیچی ابروهات به هم چسبیده و لبت زیر دندونت پوست پوست شده؟

پریسا چشم های نه چندان درشتش را روی هم فشار می دهد و بعد از باز کردنشان می گوید:

-الان نه دلارام .بعدا در موردش حرف می زنیم.

دلارام لب های سرخ رنگش را به هم می مالد و بعد از کمی مکث به سمت سالن می رود. اولین چیزی که توجهش را جلب می کند؛ حضور بردیا و صانعی دختر شریک حمید در کنار هم است. فاصله ی بینشان طبیعی است حتی حالت چهره شان هم خبر از یک گفت و گوی عادی می دهد ولی ظاهرا همین صحبت معمولی هم برای بر هم زدن آرامش پریسا کافی است.

متأسف سر تکان می دهد. با دیدن مهران و امیر در آستانه ی در، برای خوش آمد گویی به آن سمت می رود. مهران دست گل درون دستش را به سمت او می گیرد و با خوش رویی مخاطبش قرار می دهد:

-تبریک می گم خانم. ایشالا تولد صد و بیست سالگی جناب مجد.

با لبخند دسته گل را می گیرد. تشکر می کند و صورتش را به سمت امیر می چرخاند:

-خیلی خوش آمدید.خوشحالم کردید.

امیر بدون گفتن تبریک و آرزویی مشابه با آرزوی مهران، لبخند مردانه ای می زند:

-ممنون.مطمئنا خوشحال شدنِ تو اتفاق خوبیه!

با لبخندی متین تشکر می کند و با دست به مسیر مقابل اشاره می کند:

-تمنا می کنم ،بفرمایید .

امیر به راه می افتد و نمی بیند ابروهای مهران از تعجب به بالا پرتاب شده است .

با آمدن دانیال، او که خیالش از بابت مهمان های تازه وارد راحت می شود،عذرخواهی کوتاهی می کند و برای قرار دادن گل ها به سمت میز گرد و بزرگ کنار سالن می رود. در حالی که حس می کند با وجود رابطه ی دوستانه ای که بر سر آن با امیر به توافق رسیده؛ باز هم با رفتارهای خودمانی او اصلا راحت نیست. گل را روی میز میگذارد و به سمت بردیایی که حالا تنها ایستاده می رود.

دانیال خیلی زود بحث کاری را با مهران شروع می کند. امیر خودش را با نوشیدنی درون دستش مشغول می کند و اطراف را از نظر می گذارند. نگاهش از روی جمعِ چند زن مسن بی تفاوت می گذرد که نگاه آشنایی نگاهش را متوقف می کند. نرگس خانم با نگاهی ناباور خیره ی اوست. تنها با تکان سر سلامی می کند و گویی هیچ اتفاق خاصی نیفتاده توجهش را به بردیا و دلارام می دهد در حالی که می داند حالا علاوه بر دلیل تغییر نام فامیلش ،یک توضیح دیگر هم به این زن بدهکار است.

رد دست بردیا را دنبال می کند. خیلی خودمانی روی کمر دلارام نشسته.نگاهش پر از لذت و لبخند به صورت دلارام است و با جمله ای که از او می شنود با صدا می خندد. دلارام اخم مصلحتی به چهره اش می نشاند.با دست موهای روی شانه اش را به عقب می دهد و بعد خودش هم به خنده می افتد.

کمی بیشتر از محتویات لیوان می خورد. دست بردیا روی کمر دلارام بالا و پایین می شود. او را به خود نزدیک می کند و زیر گوشش چیزی می گوید. حرفی که رضایت دلارام را در پی دارد و او سرش را به تایید چند بار تکان می دهد. خدمتکاری که در مقابل دلارام می ایستد تصویر دختر را قطع می کند.

-خیلی خوشگله، حق داری اینجوری زوم کنی روش!

لیوان را روی میز بر می گرداند:

-چی؟

مهران لاله ی گوشش را لمس می کند:

-چی نه! بهتره بگی کی! جوابشم که واضحه همونی که داشتی با چشمات وجبش می کردی!

پوزخند می زند: چشمای من وجب نمی کنه! ولی چشمای تو صد درصد آلبالو گیلاس می چینه!

مهران دست به سینه به او نزدیک تر می شود:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

-آره! تو که راست می گی!این دختره هم که زیادی خوشگل نیست!روح عمه ی منم بود که دم در غلط اضافه کرد گفت خوشحالیِ تو اتفاق خوبیه!

لبه ی کتش را کنار می زند.صاف می ایستد و دستش را در جیب شلوارش فرو می کند:

-تو هم یه ظاهر بینی لنگه ی سحر.می بینی و اونجوری که بخوای تفسیر می کنی.این دختر برای من اونقدر پر منفعت تر هست که خوشگلیش آخرین چیزی باشه که به چشمم میاد.

صدای کف زدن از چند نقطه بلند میشود؛ روی یک پا می چرخد. حمید خندان در آستانه در ایستاده و تبریک ها را جواب می دهد در حالی که دستش به دور کمر زنی حلقه شده.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#28

مدعوین با نگاهی در ظاهر عادی، حمید و همراهش را دنبال می کنند. بعضی با خودداری کامل و برخی دیگر مقدار کمی از تعجب در چهره شان به چشم می خورد. ورود حمید همه را شگفت زده کرده و او زیر سنگینی این نگاه ها، خیلی عادی جواب تبریکات را می دهد و با فشار دست به پهلوی همراهش او را با خود هم قدم می کند.

مهران کمی بیشتر خودش را به امیر نزدیک می کند. سوت کش دارِ کم جانی می کشد و طوری که امیر بشنود، می گوید: - بابا این حمید خان مجد خیلی کارش درسته!

امیر دست دیگرش را هم در جیب شلوار فرو می کند و نگاهش را باریک می کند. وقتی برای دل دادن به برداشت های مهران ندارد. تمام وجودش چشم شده تا این مرد و همراهش را ببیند.

بخشی از خوش آمدگویی های حمید که تمام می شود؛ به سمت دلارام گام بر می دارد. او و دانیال کنار هم ایستاده اند اما لبخند پر مهر حمید تنها به سمت دخترش است. دلارام اما با چهره ای که هیچ چیز از آن نمی توان خواند؛ خیره ی پدر است. بر خلاف دانیال، چهره اش بهره ای از اخم، حتی از نوع کمرنگ آن نبرده است. حمید با عشق قدمی از همراهش جلوتر می آید و در یک قدمی دلارام می ایستد. چشم هایش را آرام روی هم می گذارد و بعد از باز کردنش می گوید: ـ امسال برعکس هر سال یادم بود که تولدمه. .یادم بود یه عزیز دلی داره خودشو به آب و آتیش می زنه تا تولدمو مثل هر سال موندگار کنه.

دانیال با نفس هایی پرصدا، کفری روی یک پا می چرخد و با شدت پلک هایش را روی هم فشار می دهد. دلارام بی آنکه تغییری در حالت چهره اش بدهد، بی آنکه نگاهش اپسیلنی به سمت مهمان ناخوانده ی پدرش بچرخد؛ با لحنی نا آشنا تنها می گوید: ـ تولدتون...مبارک!

کلمه ی مبارک با اکراه ادا می شود ولی تأثیری در روندی که حمید در پیش گرفته ندارد. دستش را به سمت دلارام دراز می کند. دست مشت شده ی او را از کنار بدنش می گیرد و با اطمینان و لذت می گوید:

-من تمام زندگیم با تو مبارکه. خودتم خوب می دونی.

دلارام در سکوت و با نگاهی خالی، همچنان خیره اش است. نزدیک شدن زن را به حمید می فهمد. حتی بی آنکه نگاهش کند؛ لبخند همیشگی اش قابل تشخیص است. چند وقت است این زن را ندیده؟ دو ماه؟شش ماه؟یا شایدم یک سال و یا دوسال.هر چه بود این زن همان زنی بود که روز هفتم مادرش با کفش های پاشنه دار و عینک آفتابی اش، بالای سر آرامگاه او ایستاده بود و با اعتماد به نفس کامل ابراز همدردی کرده بود. بعداز آن روز بارها او را دیده بود و هر بار باز هم فقط برای ندیدنش آمادگی داشت. حقش این نبود که با بدترین شکل ممکن از صاحب خانه ی اکباتان این گونه رونمایی شود .

-تبریک می گم دلارام جان. خدا به حمید عمر صد و بیست ساله بده و این عزیز دل مشترکو برای هر دومون حفظ کنه.

دلارام تند نگاهش می کند و آرام دستش را از دست حمید بیرون می کشد: ـ چه جالب ! شما هم اینجا هستید؟! ندیدمتون!

زن با خنده ای که دل دلارام را زیر و رو می کند؛ کمی از موهای عروسکی اش را به پشت گوش می فرستد و بی هیچ دلخوری جواب می دهد:

-تقصیری نداری خوشگل خانم. سرت گرم حمید بود.

هنوز هم حفظ ظاهر می کند:

-نه ،بحث سر گرم بودن نبود. نه اینکه تمام مدعوین تشریف آورده بودن، اومدن مهمان بی دعوت یکم خارج از باور و برنامه هام بود.

زن باز هم می خندد و حمید مداخله می کند:

-دلارام جان! نوشین مهمان منه.

دلارام کف پایش را داخل کفش پاشنه دار فشار می دهد و نهایت توانش را در این جمله ی عادی می ریزد:

-بله کاملا مشخصه!

حمید چشمکی به سمت او می زند:

-من برم ببین دیگه کیا افتخار حضور تو جشن این جنتلمنو داشتن.بعد میام و طبق برنامه ی تو تولدو ادامه میدیم.

حمید فاصله می گیرد. زن نگاه دوستانه ای به او و بعد به دانیال می اندازد و با او همراه می شود. دلارام به بهانه ی لمس گردنبندش، دستش را روی گردنش می گذارد و حس می کند چقدر این فضا به خلأ نزدیک است.

حمید جواب تک تک تبریکات را می دهد و در مقابل امیر و مهران می ایستد. مطمئناً حضور و مراوده با این دو جوان برایش خوشایند است. جواب تبریکات مهران را می دهد و رو به امیر می گوید: ـ خب مهندس جوان، بالاخره افتخار دادی و به کلبه ی درویشی منم تشریف آوردی. ظاهراً یه چند باری دانیال دعوتت کرده بود که رد کرده بودی.

می خندد و ادامه می دهد: ـ هر چند که دلایلت برای رد دعوت فقط تونست دانیالو راضی کنه نه منو.

امیر نگاه گذرایی به نوشین می اندازد و بعد رو به حمید جواب می دهد.

-نخواستم مصدع اوقات بشم. ظاهرا شما خیلی وقتت پره!

جوابش به مذاق حمید خوش می آید:

-آره.وقتم خیلی پره.خط جدید کارخونه تمام وقت و انرژی منو گرفته. هر چند که برای بودن با جوون توانایی مثل تو میشه وقت خالی کرد.خیلی دوست دارم یه روز بدون حضور کس دیگه ای، بشینیم و یکم از ایده هات بشنوم. من شدیدا دنبال آدمای پر ایده ای مثل تو هستم.

امیر از بالا به پایین نگاهش می کند:

-کمکی از دستم بر بیاد در خدمتم.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی)]

حمید راضی ازاین گفت و گو جواب می دهد: ـ امشب دلارام طبق معمول هر سال اون قدر برنامه ی تولدو پر کرده که بعید می دونم امکان حرف زدن از موضوع های دلخواه من و تو فراهم بشه.پس برخلاف میلم مجبورم که تنهات بذارم. امیدوارم که امشب به خودت و رفیقت خوش بگذره و توی اولین فرصت امکان یه گپ درست و حسابی پیدا بشه.

امیر تنها کمی سرش را فرود می آورد و مهران تشکر می کند. نوشین رو به هر دو تعارف می کند که بنشینند و راحت باشند. امیر روی کاناپه جاگیر می شود و با نگاهش دلارام را دنبال می کند. دلارام در حالیکه لبه ی پیراهن مشکی رنگش را در دست دارد؛ بی هیچ جلب توجهی از پله ها بالا می رود.

لبه ی تخت می نشیند.هر دو دستش را درون موهایش فرو می کند و آرنج هایش را روی زانو فشار می دهد. تمام سعیش را می کند تا حرکت چشمانش را کنترل کند. نگاهش نباید به دیواری که سمت چپ و رو به روی تختش قرار دارد؛ بچرخد. منصفانه نیست؛ چشمانی که به روی لبخند نوشین پلک زده. موهای خوش رنگش را از نظر گذرانده. چال گونه و لب های برجسته اش را دیده به سمت چشمان مهربان مادر،لبخند همیشگی و چروک های دور چشمش بچرخد.روا نیست که سیاهی موهای مادرش با هیچ چیز مقایسه شود.

صدای باز شدن در اتاق همان چیزی است که می تواند سوپاپ اطمینان زودپز در حال قل زدن اعصابش را از کار بیاندازد.

کفش های براق دانیال، مسیر نگاهش را پر می کند. در مقابل پاهایش زانو می زند و دستش را روی دستی که داخل موهایش فرو رفته می گذارد. برخلاف تصورش، دانیال برای حرف زدن نیامده. سکوتش دقیقا همان چیزی است که دلارام به آن احتیاج دارد. یک همدردی از دردی که بینشان مشترک است. چقدر ممنونِ برادرش به خاطر این سکوتِ به جاست. کمی زمان می گذرد نه چیزی می گوید نه حرفی می شنود.

صدای قدم های مردانه ای جلب توجه می کند. بدون نگاه کردن هم مشخص است چه کسی به جمعشان پیوسته:

-حواستون هست که یه عده آدم اون پایین هستن که بودنشون به خاطر دعوتیِه که ماها کردیم؟

دانیال همان طور نشسته به سمت او می چرخد:

-تو کی اومدی بالا؟

بردیا کامل داخل اتاق می شود و در را پشت سرش می بندد:

-همون موقعی که دیدم تو به جای مدیریت اوضاع مهمونی، تو نبود دلارام دنبالش راه افتادی.

دانیال با حرص پوزخند می زند:

-مرده شور هر چی مدیریته ببرن! ما تو مدیریت یه خانواده ی چند نفری موندیم توقع بیشتری ازمون نداشته باش.

بردیا متأسف سر تکان می دهد. به هر دو نزدیک می شود. بالای سر دانیال و رو به دلارام می ایستد:

-دلارام الان این حال و روز تو برای چیه؟ الان اتفاق غیر قابل پیش بینی افتاده؟ چیزی شده که ما قبلا ازش خبر نداشتیم؟ بار اولش نیست که با خودش راهش میندازه و میاره تو جمعمون.هست؟

دانیال سرش را به سمت بالا می گیرد و می توپد: ـ آره خب بار اولش نیست! منتهی این بار یه پیشرفت عجیب داشت! آوردش تو یه جمع صد نفره نه جمع خودمون!

بردیا چشم غره می رود و با سر به دلارام اشاره می کند: ـ آبه از سر گذشته ست یه وجب و دو وجبش چه فرقی می کنه!؟

-وقاحت کاره که فرق می کنه!

بردیا بی خیال بحث با دانیال می شود و به دلارام نزدیک می شود. کمی به سمتش خم می شود و با ملایمت می گوید: ـ دلارام ...دلارام خانم منو نیگا؟

دلارام هیچ عکس العملی نشان نمی دهد.

-تو آدمی نبودی که تو شرایط مشابه کم بیاری. می فهمم که تمام برنامه هات بهم ریخته.متوجهم که دیگه سختته با حضور اون زن پایین باشی ولی الان باید محکم تر از این حرفا باشی.

دلارام بی آنکه سر بلند کند زمزمه ی کند: ـ الان نه بردیا!!الان اصلا وقت خوبی برای نصیحت نیست!

باز شدن در اتاق اجازه ی جواب دادن را از بردیا می گیرد.پریسا در حالیکه از حضور بردیا و دانیال داخل اتاق دلارام شوکه است؛ کمی دستپاچه می گوید: ـ اووم.معذرت می خوام نمی دونستم دلارام تنها نیست!

دانیال بی تفاوت رو می گیرد و بردیا چهره در هم می کشد و سر تکان می دهد: ـ حالا که فهمیدی! برو پایین پیش مهمونا!

پریسا از لحن بدش جا می خورد کمی به بردیا نگاه می کند و بعد با ابروهایی که در هم گره خورده سر به زیر می اندازد:

-معذرت می خوام.

دلارام بلافاصله و نگران سرش را بالا می آورد و نگاهش را بین آن دو می چرخاند.

پریسا قدمی به عقب بر می دارد.قدم دومش تندتر برداشته می شود و خودش را به بیرون پرت می کند. دلارام کف دست های عرق کرده اش را به لباسش می کشد:

-بردیا این چه لحنیِه!؟

-لازم بود. تو الان بهتری؟ بریم پایین؟

دلارام نفسش را سنگین به بیرون می دهد. همین حضور پریسا و رفتار بردیا را برای کامل شدن شبش کم داشت. حس می کند سرش به قدر کوهی وزن گرفته. حس می کند؛ دلش می خواهد کمی خودخواه باشد وبگوید«بهتر نیستم.ولم کن«

اما تنها می گوید: ـ شما دو تا برید ،منم یکم خودمو مرتب کنم میام.

بردیا لبخند پر از رضایتی می زند. دستش را روی شانه ی او می گذارد. فشار کم جانی به شانه ی او می آورد و به سمت در اتاق می رود:

-دانیال تو نمیای؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

-برو دارم میام.

بردیا از اتاق بیرون می رود و در همان حال دستی به گره کراواتش می زند. قبل از رفتن به سمت پله ها به سمت پنجره ی انتهای سالن بالا می رود. پشت پنجره می ایستد و نفسی می گیرد. کاش دستش برای آرام کردن دلارام بازتر بود. کاش کمی فقط کمی به چشم این دختر می آمد. چقدر با تحقق یافتن این آرزو همه چیز فرق داشت. از پنجره فاصله می گیرد که حضور دو نفر در گوشه ای و خلوت ترین نقطه ی حیاط توجهش را جلب می کند. تشخیص مادرش از این نقطه برایش اصلا سخت نیست. برای شناسایی نفر دوم چشم باریک می کند. کمی زمان می برد اما تشخیص امیر نائینی هم ممکن می شود.

****

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#29

-بردیا؟

از شنیدن صدای دلارام از جا می پرد و به پشت بر می گردد.دلارام نگاهی به چهره ی او و بعد به پنجره ی پشت سرش می اندازد:

-تو چرا هنوز اینجایی!؟

بردیا دستی به صورتش می کشد و با تاخیر جواب می دهد:

-دانیال کجاست؟

-همین الان رفت پایین،من فکر می کردم تو هم پایین باشی.

و با تردید ادامه می دهد:

-چرا یه جوری هستی تو ؟

کمی به سمت راست متمایل می شود.از گوشه ی چشم حیاط را خالی از هر حضوری می بیند و با فکری مشغول می پرسد:

-چه جوری؟

دلارام لب هایش را روی هم فشار می دهد و با تکان سر می گوید:

-نمی دونم،صدات کردم از جا پریدی گفتم شاید...

بردیا نزدیکش می شود.دستش را دور شانه ی او حلقه می کند و وادارش می کند به سمت پله ها تغییر جهت دهد:

_وقتی دختر عموی همیشه شنگول آدم خوب نباشه پسرعموش بایدم بهم ریخته باشه!این یه قانونِ یادت باشه!

دلارام بی جان می خندد.به این حمایت ها عادت دارد و هر بار حس می کند چقدر برای داشتن این برادر ثانی ممنون خداوند است.اولین پله را پایین می رود و نمی بیند که نگاه بردیا تا پنجره راهرو کشیده می شود.

دلارام از بردیا جدا می شود.نفس عمیقی می کشد و یک لبخند شبیه لبخند مادرش را به کار می گیرد.می داند که باید زمان دیگری برای سر و سامان دادن به افکار در همش وقت بگذارد.نگاهی به جمع های کوچک و بزرگ مدعوین در گوشه و کنار سالن می اندازد. همه ی مهمان ها در جمع های مناسب و مورد علاقه شان سرگرمند.تنها فردی که تنها نشسته و تنهایی اش به چشم دلارام می آید امیر است. راهش را به سمت او کج می کند. دلارام با کمی دقت مهران را با فاصله از او و در جمع رفقای دانیال می بیند.

امیر متوجه حضورش می شود.با لبخندی کج گوشی موبایلش را روی میز مقابلش قرار می دهد.دلارام کاناپه ی کنار او را اشغال می کند .باز کردن سر صحبت با این مرد هنوز برایش سخت است.سعی می کند از شیوه ی خودش استفاده کند.با ظاهری پر انرژی می گوید:

-یادمه یه آقایی تو آرامگاه بهم گفت راز پیر شدنش بین خودمون بمونه ولی خب من فکر می کنم این دور بودنش از جمع رازشو برملا می کنه.

امیر کمی به سمت او می چرخد و خونسرد می گوید:

-جدا؟! چرا خودم به این نکته دقت نکرده بودم!؟

دلارام چشمکی می زند:

-خب اینم از ویژگی های سنتونه!

امیر نگاهش را با تاخیر از چشمک او می گیرد و به رو به رو می دهد:

-خیلی کار زشتیه که آدم ایرادای یه آدم پا تو سن گذاشته رو به روش بیاره.

دلارام شانه بالا می اندازد و با شیطنت بیشتر ادامه می دهد:

-عیب نداره به جاش اونی رو که شما تو خشت خام می بینید جوونا تو آیینه نمی بینن.

اینبار امیر هم به خنده می افتد و دوباره نگاهش می کند.باورش سخت است که این دختر همانی باشد که با آن حال و روز خراب سالن را ترک کرده بود.این همه خودداری برای دختری با این سن و شرایط کمی غیر ممکن به نظر می رسد.

-متاسفم که باید بگم این ویژگی رو هم ندارم.چون بیناییم رو هم مثل شنوایی و بویایی کاملا از دست دادم.الان تو دلارامی یا اون خانم مسن که داشت با غرغر شیشه ی عینکشو تمیز می کرد؟

دلارام این بار نمی تواند خنده اش را کنترل کند.با صدا می خندد و برای کم کردن اثر آن با دست دهانش را می پوشاند.این مرد فوق العاده بود. ظاهر سردش در کنار اخلاق خودمانی اش ترکیب جالبی از اون ساخته بود.یه جنتلمن کامل که به شدت او را یاد مدلینگ ها می انداخت. از آن مورد هایی که به قول نهال باید برای شکم شش تکه شان مرد. یاد نهال و حرف های مورد دارش لبخندی به انتهای خنده ی طولانی اش اضافه می کند.چه حیف که مسافرتش به ترکیه مانع از حضور امشبش در اینجا شده بود.کمی فکر می کند تا این بحث را ادامه بدهد.با دست موهای لخت و مشکی اش را به پشت گوش می فرستد.صدای زنی که با فاصله ای کم و پشت به او و امیر نشسته ناخودآگاه توجهش را جلب می کند و رشته ی ادامه ی این شیطنت را از دستش در می آورد.

-الو هما جون خوبی تو؟ پسرت خوبه؟...فدات شم منم خوبم آره امشب خونه ی مجدها دعوتیم...آره دیگه مثل هر سال تولد حمید خان!

دلارام با لبخند توجهش را به نگاه منتظر امیر می دهد.در سکوت منتظر است که جواب سوال قبلش را بگیرد. دلارام یک دستش را روی بازویش می گذارد و آرام بالا و پایین می کند. با رضایت بحث را ادامه می دهد:

-نه بابا دلارام کجا بود من همون خانم مسنم الانم...

-آره دیگه میگم که تولد اونه .اینارو ولش کن هما جون می دونی امشب حمید خان با کی اومد جشن؟

دست دلارام از حرکت باز می ماند و ادامه ی کلامش را کاملاً فراموش می کند.تمام تنش گوش می شود.به سختی سرش را به سمت زن می چرخاند. نگاهش را به او که بی خبر از حضور دلارام مشغول صحبت است می دهد و حضور مخاطب رو به رویش را فراموش می کند.

زن می خندد و با رضایت ادامه می دهد:

-صبر کن دیگه دارم میگم. باهمون زنِ اومد.همونی که میگن معشوقشه...نه بابا حواست کجاست؟!جدید کجا بود؟ خیلی ساله با این زنه ست از زمان زنده بودن فاطمه خدا بیامرز.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

دست دلارام پایین می افتد و روی دسته ی صندلی مشت می شود.هیچ حسی از فرو رفتن ناخن هایش در کف دستش ندارد.

-چی بگم والا! غیبتشونم میشه ،ولی میگن عقدش نکرده حالا چرا؟ الله و اعلم....نه بابا من که میگم عقدش نکرده برای اینکه حق و حقوقشو نده ولی مریممون میگه خواهر مگه طرف نداره که به خاطر حق و حقوق عقد نکنه.این حمید خان چندان تو قیدو بند خدا و پیغمبر نیست.عقد نکرده هم کارش راه می افته!...ولی من میگم الان که برای اولین بار زنه رو برداشته آورده تو جمع می خواد رسمیش کنه.تو چی میگی؟

قلب دلارام تیر می کشد.گلوله ای راه گلویش را سد می کند و از همان فاصله هم می بیند که زن دست را بالا می آورد و بین دو انگشت شست و اشاره ش را گاز می گیرد:

-ولش کن هما جان غیبتشونم میشه.به ما چه اصلا.این آدما چه جوری می خوان پس فردا تو یه وجب جا بخوابن من نمی دونم...

پاهای دلارام کاملا بی حس می شوند و تمام حس ها در قفسه ی سینه اش جمع می شود.بمباران هیروشیما هم به اندازه ی حرف های این زن خرابی داشت؟

می خواهد بلند شود برود.فرار کند بمیرد.همسایه ی مادرش شود و یک سنگ سیاه کات کننده ی این درام شود.

سخت است اما تکانی به خودش می دهد و از جا بلند می شود. همزمان متوجه امیر می شود. چه راحت توجه مرد رو به رویش را جلب کرده است .نگاهِ بادقت و سکوت معنی دار مرد پر از حرف است..برای لحظه ای آرزو می کند که کاش امیر واقعا پیر بود.شنوایی نداشت و در شنیدن حرف های زن شریکش نشده بود.چیز پوشیده ای از زندگیش برای این مرد باقی مانده است؟

صاف می ایستد.شکستگی کمرش چیزی است که فقط خودش دردش را می فهمد.سعی می کند خودش باشد.همان دلارامی که خودداری شاخصه ی وجودش است.کدوم ماسک مناسب تر است.لبخند یا بی تفاوتی؟

آب دهانش را قورت می دهد.لب هایش برای لبخند زدن انحنا می گیرند و محصولی که تولید می کنند شبیه همه چیز هست الا لبخند:

-خب...خب امیر خان من برم، فکر کنم باید کم کم ترتیب آوردن کیک رو بدم.

امیر هم از جا بلند می شود.دلارام فعلاً ای می گوید.کامل به پشت نچرخیده که مچ دستش اسیر دستان امیر می شود.سر امیر به سمتش خم می شود.نفس هایش لاله ی گوشش را قلقلک می دهد و صدای بم امیر در گوشش می پیچد:

-فکر نمی کنی برای کیک زوده؟نظرت چیه تا اون موقع حیاط خونتونو نشون یه پیرمرد بدی؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#30

دلارام صورتش را عقب می کشد. آنقدر حالش خراب است که می تواند صدایش را روی سرش بیاندازد و فریاد بزند: « تو این وسط چی میگی؟ حرف حساب تو چیه که این روزا میون تمام بدبختام پیدات میشه؟«

دلش می خواهد بگوید و نمی گوید. چشم هایش را محکم می بندد و باز می کند. دستانش را از میان دستان مردانه ی او بیرون می کشد و کمی فاصله می گیرد. با دست مسیر را نشان می دهد و با صدایی که برای خودش هم نا آشنا است می گوید: ـ بفرمایید

در کنار هم و در سکوت، مسیر شن ریز حیاط را در پیش می گیرند. این حیاط هزار متری با این فضای سبز با این چراغ کاری خاص می تواند پیشنهاد هر روانشناسی برای بیمار نا آرامش باشد. دلارام خودش را بغل می کند و به رو به رو نگاه می کند و تنها حسی که از این فضای فوق العاده دارد حس زندانی است که برای هوا خوری به محوطه ی زندان رفته! حس یک زندانی که نگهبانی با خود به همراه دارد.

امیر هردو دستش را در جیب شلوارش فرو می کند. سینه اش را جلو می دهد و بدون هیچ مقدمه می گوید: ـ خیلی کوچیک بودم.قرار بود زبان یاد بگیرم. دایی که سال ها مدرس زبان بود بهترین گزینه بود برای منی که اونقدر شر بودم که معلم زبان های قبلی رو به خدا رسونده بودم. آدم خوبه ی فامیل بود.از اونایی که ته اسمشون یه دنیا به به و چه چه میاد. یه روز توی ساعت آنتراک زبان ،دایی رفت تو بالکن اتاقم. از همیشه دیرتر اومد. منم اونقدر بچه ی آرومی نبودم که بشینم سرجام و منتظر بمونم. رفتم دنبالشم. داشت سیگار می کشید. یه ناهنجاری از آدمی که برای من سر تا پا هنجار بود.بت اون آدم توی ذهن من شکست و از اون روز یه قانون جاشو برام گرفت. اونم اینکه هیچ آدمی اونی نیست که می بینی همه ی آدما یه ترکیبی از بدی دارن.تو یه سری هاشون این بدی عنصر غالبه تو یه سری دیگه مغلوب. اما ته این فرمول، جلوی اون مساوی یه جواب قرار می گیره اونم اینه که اونی رو که بیشتر از همه قبولش داری سخت تر ازش می خوری.

دلارام بغضش را فرو می دهد. فرو نمی رود. جا پای خودش را سفت کرده.

:ـ من از کسی اسطوره نساختم. بدی ها را دیدم و باهاش کنار اومدم. حقم نبود این همه بی انصافی!

امیر می ایستد و دلارام هم از او تبعیت می کند. نگاهش را به دختر رو به رو می دهد. مبارزه اش با بغضی که راه گلویش را سد کرده؛ بی فایده است.اضافه ی بغض، کاسه ی چشمانش را پر کرده است. نباید تحت تأثیر قرار بگیرد. این چیزی است که قانون اولش در شروع این بازی بوده.

:ـ انتخاب اینکه چی حق تو هست و چی نیست با تو نیست! اونی که تو دایره ی اختیار توئه، افزایش توانته برای مقابله و استقامت.

دلارام سر تکان می دهد. اولین دانه ی اشک راه می گیرد و مظلومانه می گوید: ـ من آدمم اینو می فهمی و شعار میدی؟

دست امیر داخل جیبش مشت می شود. نگاهش را به سختی از روی دانه ی شفافی که تا گوشه ی لب دختر راه گرفته برمی دارد. به دورترین چراغ پایه دار حیاط می دهد و با لحنی عادی می گوید: ـ شعار؟ من با این واژه بزرگ شدم دلارام. ازش بیزارم ولی ناچار بودم که بپذیرمش. بیست و چند سال، اطرافیانم با تکیه به این کلمه دور و برم بودن. اونقدر بهم گفتن مقاوم باش که منم مثل تو دلم می خواد این کلمه از بین دستور زبان فارسی پاک بشه و میدونم که نمیشه.

دلارام کلافه سرتکان می دهد ونگاه خیسش را به گردن او می دوزد. این مرد غریبه است و او برای اولین بار پیش یک غریبه تمام خودش را به حراج گذاشته. تمام دلارامی که خویشتن داری الویت زندگیش بوده است. اما امشب بی هیچ منطقی در مقابل این مرد تمایل به گفتن دارد.

:ـ من مثل شما نیستم.الویت های دیگه ای برای حذف کردن دارم. اگه میشد چیزی رو حذف کرد، اول خودمو حذف می کردم. چون با حذف یکی دو تا واژه هیچ تغییری تو زندگی من ایجاد نمیشه.

امیر نمی خواهد ولی نگاهش رنگ تأثر می گیرد. اشک های دلارام، دانه درشت ترین و شاید متفاوت ترین اشکی است که تا حالا دیده. شایده شبیه اشک های فاطمه و شاید متفاوت تر.

-من حتی اگه شعار و مقاومت رو هم حذف کنم، نمی دونم با خودخواهی چیکار کنم؟! اونم حذف کنم با بی انصافیشون چه کنم؟! برفرض هم که اینم حذف شد با اون چیزایی که شنیدم و شنیدی چه کنم!

امیر فقط نگاهش می کند.شن های زیر پایش از جا به جا شدن پاهایش به ناله در می آیند و او باز هم سکوت می کند.دلارام چشمانش را تا چشمان او بالا می آورد و پر گلایه می گوید: ـ چرا ساکتی پس؟ گفتی دایره ی مقاومتم رو گسترش بدم، مگه نگفتی؟ پس چرا از ایده ات دفاع نمی کنی؟

ابروهای امیر در هم می شود.باید حرفی بزند اما چه؟ خودش هم نمی داند. سر و سامانی به افکارش می دهد. هدفش را از نزدیکی به این دختر چک می کند. چقدر به هدفش نزدیک است و چقدر حس رضایت از او و حال الانش دور. یک قدم به دلارام نزدیک می شود و او با نگاهی منتظر از جایش تکان نمی خورد:ـ داری خودتواذیت می کنی

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

نمی داند این جمله از کجا بر زبانش جاری می شود اما هر چه هست؛ یک جمله از طرف امیرِ واقعی است. امیری که اذیت شدن هر بنری بشری برایش آزار دهنده است.

دلارام پوزخند می زند. ترکیبی از پوزخند و بغض صحنه ی متفاوتی است که شاید پیکاسو هم از خلق آن عاجز باشد.

:ـ بعد از این همه فکر کردن توقع یه جمله ی بهتر رو داشتم. آدمی که برای پیدا کردن دانیال تو یه نصفه شب کل تهران رو زیر پا در میاره حالایکم زیادی داره با پرستیژ پیشنهاد میده.

امیر به کنایه ی کلام او اهمیتی نمی دهد.قدمی دیگری به جلو بر می دارد.به بخش انسانی وجودش میدان می دهد. خودش می شود. فاصله ی بینشان را به کمتر از ده سانت می رساند و روی صورت او خم می شود:

-داری خودتو اذیت می کنی. هیچ چیزی تو دنیا اونقدر ارزش نداره که صورت تو به خاطرش خیس بشه!

دلارام خشکش می زند و او دستش را بالا می آورد و آخرین دانه ای را که با آرام ترین پلک زدن راه گرفته با انگشت می گیرد.همان انگشتش را بالا می آورد و در مقابل دو دو زدن چشمان دلارام نگه می دارد.

:ـ شاید یه روزی بشه که که این دردا در مقابل چیزایی که می بینی و می شنوی کمدی باشه دلارام.تو باید مقاوم باشی.باید بتونی از پس روزای سخت بر بیای.اون روز من نیستم که دلداریت بدم،معلوم نیست کس دیگه ای هم دورت باقی مونده باشه ولی تو اونقدر توانایی که از پس خیلی چیزا بربیای.سر پا بشی و دوباره مثل قبل ادامه بدی!

چشمه ی اشک دلارام خشک می شود و بهت چشمانش را پر می کند: ـ نمی فهمم

-برای فهمیدن عجله نکن.ولی برای پس زدن ضعفت چرا! من می دونم که تو می تونی و از پس خیلی سخت تر از اینا هم بر میای.فقط قول بده که بخوای.

دستش را در مقابل صورت دلارام مشت می کند.قطره ی اشک در میان مشت مردانه اش محبوس می شود.

******

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#31

***

کمال سینی قهوه را روی میز قرار می دهد. امیر با موهای نم دار از کنارش می گذرد. روی کاناپه ی کنار مهران می نشیند و رو به او می گوید: ـ کمال امشب تو زودتر برو.

کمال صاف می ایستد: ـ می مونم شامتونو آماده می کنم بعد میرم.

ـ احتیاجی نیست. با راننده برو که اگه تب دخترت هنوز پایین نیومده بود، بتونی زودتر دکتر برسونیش.

ـ آخه آقا...

ـ به سلامت

کمال با کمی مکث سر به زیر می اندازد. با اجازه ای می گوید و از سالن خارج می شود.

سحر کلیپس موهایش را باز می کند. موهایش را با دست حلقه می کند و در حال بستن دوباره آن ها می گوید: ـ بالاخره دکترا فهمیدن چرا دخترش این همه تب می کنه؟

مهران برای برداشتن قهوه خم می شود و به جای امیر جواب می دهد: ـ اگه فهمیده بودن که این بیچاره این همه تو راه و نیم راه دکتر نبود!

سحر متأسف سر تکان می دهد. یک پایش را روی دیگری می اندازد. شلوارک سفید رنگش به بالا کشیده می شود و پای خوش فرمش بیرون می افتد. اینبار مستقیم امیر را خطاب قرار می دهد: ـ اوضاع چطور پیش میره؟

امیر با کنترل کنار دستش، تلویزیون را روشن می کند: ـ پیش میره.

مهران فنجان را از لبش فاصله می دهد و ابرویی بالا و پایین می کند: ـ اونم چه پیش رفتنی. یه دور می رفتیم ترن هوایی سوار میشدیم، کمتر آدرنالین تو خونمون تزریق می شد تا کاری که حمید خان دیشب کرد!

سحر کنجکاو چشم درشت می کند: ـ مگه چیکار کرد؟

ـ چیکار؟ جناب مجد با معشوقه شرفیاب شدن و یه دست درد نکنه درست و درمون به بچه هاش گفت!

سحر ناباور به امیر نگاه می کند: ـ اره امیر؟

امیر بی حوصله سر تکان می دهد و سحر هیجان زده ادامه می دهد: ـ خب بعدش؟ عکس العمل بچه هاش چی بود؟

امیر از جا بلند می شود: ـ چی می خواستی باشه؟ طبیعتا این جور مواقع شوکه میشن.

ـ خب اعتراضی، چیزی؟!

و به جای ادامه ی جمله اش، دستش را در مقابل صورتش سؤالی می چرخاند. امیر یک قدم به سمت تلفن بر می دارد: ـ مهران با جزئیات برای سحر توضیح بده. منم برم سفارش شام بدم.

قدم بعدی برداشته نشده که مچ دستش اسیر دست مهران می شود. در جا می ایستد وکمی به سمت او می چرخد و منتظر نگاهش می کند.

ـ -کجا بری؟! تا صبح اینجاییم غذاهای رستوران های تهران هم به این زودی تموم بشو نیست. بمون یه جواب درست و حسابی به سؤال دیشب بده.

امیر دستش را از دست او بیرون می کشد و خونسرد می پرسد: ـ جواب درست و حسابی تر از اونی که دیشب بهت دادم ندارم.چی می خوای بشنوی دیگه؟

مهران با دو انگشت لاله ی گوشش را فشار می دهد و متفکر می گوید: ـ آخه وقتی من قانع نشدم چه جوری میشه اون زن قانع بشه؟

امیر به سمت میز بزرگ غذاخوری می رود. لیوان آبی برای خودش پر می کند و قبل از خوردن آن می گوید: ـ اونم مثل تو قانع نشد سکوت کرد.

سحر نگاهش را بین آن دو می چرخاند و گیج شده روی مهران توقف می کند. می داند که از او امید بیشتری برای گرفتن جواب های سؤالش می رود تا امیر.

-مهران میشه واضح توضیح بدی ببینم چی شده؟

مهران به جلو خم می شود و دست هایش را در هم قفل می کند: ـ دیشب نرگس، مادر بردیا هاج و واج حضور امیر توی خونه ی حمید بود. توی یه فرصت، خود امیر کشوندنش تو حیاط تا باهاش حرف بزنه.

سحر آب دهانش را قورت می دهد و کمی ترسیده می پرسد: ـ خب بقیه اش؟ نفهمید که امیر چرا اونجاست مگه نه؟

قسمت دوم سؤالش را رو به امیر می پرسد و خونسرد جواب می گیرد: ـ نفهمید چون اصلا جواب قانع کننده ای بهش ندادم. کوتاه توضیح دادم که تو مسائل کاری با دانیال و حمید آشنا شدم.

سحر نفس راحتی می کشد: ـ خدا رو شکر. یه لحظه فکر کردم اگه نرگس بفهمه اون مدارک می تونه برادرشوهرشو از هستی ساقط کنه چه واکنشی نشون میده.

امیر آب را داخل دهانش می چرخاند و با قدرت قورت می دهد و مهران متفکر نگاهش می کند: ـ میگم امیر نکنه این خانم نرگس بیاد حرفی از تو پیش پسرش بزنه. بالاخره پسرشه دیگه ممکن تو حرفاش یه چیزی از تو بهش بگه. هان؟

و بعد برای تأیید جمله اش به هر دو نفر نگاه می کند.

امیر لیوان را روی میز می گذارد. می چرخد و به یکی از صندلی ها تکیه می دهد و چانه ی سخت شده اش را حرکت می دهد: ـ آره ممکنه.

مهران بلافاصله، صاف می نشیند و سحر کامل به سمت امیر می چرخد. هر دو شوکه منتظر توضیح بیشترند.

-هر چیزی ممکنه. من خواهش کردم از این آشنایی چیزی نگه چون نمی خوام هیچ کسی از گذشته ی من چیزی بدونه. یه جورایی بهش فهموندم که گذشته م اذیتم می کنه و نمی خوام برای کسی بازگو بشه.

سحر با تردید می پرسد: ـ چقدر احتمال میدی که چیزی نگه؟

امیر دست به سینه می شود و خونسرد نگاهش می کند: ـ تا یک ساعت پیش تقریباً هیچی. اما یک ساعت پیش با تماسش میشه گفت میشه به رازداریش اعتماد کرد.

مهران چشم باریک می کند: ـ چطور؟

-چون ظاهرا دیشب بردیا ما رو با هم دیده و در مورد من ازش سؤال کرده. اونم خیلی کوتاه جواب داده که اتفاقی توی حیاط هم صحبت شدیم.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

هر دو علناً نفس راحتی می کشند. سحر دستی به پیشانی می کشد و عین کسی که از یک دوییدن طولانی خسته شده می گوید: ـ وای امیر تو پدر ما رو در آوردی با این توضیح دادن یه ذره یه ذره ات!

مهران معترض می شود: ـ پدر ما رو در آورد چیه مادر ما رو...

سحر با خنده و هشدار نامش را صدا می زند و مانع از کامل شدن جمله اش می شود. امیر متأسف نگاهش می کند و فکر می کند این وکیل پایه ی یک که تحصیلات تکمیلی اش را آن ور آب گذرانده گاهی کم از لات های چال میدان ندارد.

سحر از جا بلند می شود و در حالی که به سمت آشپزخانه می رود می گوید: ـ من یکی که افت فشار پیدا کردم شماها رو نمی دونم.

به محض اینکه فاصله ی سحر با آن ها زیاد می شود؛ مهران خودش را روی کاناپه جلو می کشد و آرام می پرسد: ـ خب تا این دختره نیست تعریف کن ببینم دیشب فیس تو فیس دختر حمید چی می گفتی؟

امیر فقط نگاهش می کند و او لحنش را کاملا تغییر می دهد و اینبار با جدیت می پرسد: ـ بعدم که دو تایی رفتید تو حیاط.

وقتی جوابی نمی گیرد؛ نگاه محتاطانه ای به آشپزخانه می اندازد و ادامه می دهد: ـ امیر این تن بمیره چرا دور و بر این دختره ای؟ من که می دونم اهل غلط اضافی نیستی. یعنی هستی ها ولی غلط اضافه هاتم اصول داره برای خودش ولی نمی تونم ربطتتو به این دختر بفهمم. گفتی می خوای دست اون پفیوزو براش رو کنی گفتیم درست! اما آخه لامصب اونجوری که دیشب شماها تو حیاط به هم چسبیده بودید...

کمی مکث می کند و ادامه می دهد: ـ جون امیر فاز تو با این دختره چیه؟

امیر تکیه اش را از صندلی بر می دارد و قدمی به سمت اتاق ها بر می دارد و عادی جواب می دهد: ـ به تو ربطی نداره!

ولوم صدای مهران کمی بالا می رود: ـ جواب قانع کننده ای بود. من سکوت می کنم!

-کار خیلی خوبی می کنی!

-ولی لعنت به من اگه دیگه از تو چیزی بپرسم.

-آفرین که کار خوبتو داری تکرار می کنی.

وارد کتابخانه می شود و از شنیدن بقیه ی اعتراض های مهران در امان می ماند. گوشی اش را با دو انگشت از جیب شلوارش بیرون می کشد و با سرعت تایپ می کند: ـ بهتری؟

گوشی را به دهانش می چسباند. زمان می گذرد و صدا کردن سحر مجال بیشتری نمی دهد. گوشی را درون جیبش می گذارد و دستگیره ی در را لمس می کند. لرزش گوشی روی ران پایش باعث می شود که دستش را عقب بکشد و گوشی را بیرون بیاورد.

-سلام. بهتر میشم. ممنون.

تایپ می کند: ـ خوبه. دانیال قرار آخر هفته رو بهت گفت؟

-گفت ولی نمی دونم برنامه ام جور میشه یا نه. آخر هفته ام یکم پره.

گوشه ی لب امیر به بالا کشیده می شود: ـ جورش کن. قرار بود برای مقاوم شدن تلاش کنی. کوه استارت خوبیه.

کوتاه جواب می گیرد: ـ حالا تا جمعه ببینم چی پیش میاد.

بحث را به شیوه ی خودش تمام می کند: ـ می بینمت.

صفحه ی پیام ها را می بندد. طبق عادت یک دستش را در جیب شلوارش فرو می کند. همه چیز همزمان پیش می رفت. دعوت حمید از او برای یک دیدار خصوصی برای فردا داخل یکی از رستوران های شهرک غرب و برنامه ای که خودش برای آخر هفته برای بودن با خواهر و برادر تدارک دیده بود. لبخند می زند. یک هفته پر از حضور مجدها!

خودش، دانیال و دلارام. مثلث خوبی را تشکیل می دادند. حمید به هر طرف که می چرخید به یک ضلع این مثلث برخورد می کرد. در اتاق را باز می کند و نمی داند چرا در میان این همه رضایت چهره ی دیشب دلارام در مقابل صورتش جان می گیرد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#32

امیر در مقابل در رستوران می ایستد. در اتوماتیک باز می شود و فضای رستوران رونمایی می شود. قرار امشب، دقیقا همان چیزی است که سال ها به اتفاق افتادنش امید دارد. هنوز هم دقیق نمی داند برای چه دعوت شده اما می داند توجه حمید مجد آنگونه که باید به سمت او و توانایی هایش جلب شده است.

قدم هایش را محکم و با اطمینان بر می دارد. فضای لوکس رستوران، خلوت تر از چیزی است که از یک شب تعطیلی یک رستوران در تهران انتظار می رود و یا شاید خلوتی این رستوران علت اصلی انتخاب حمید بوده است.

حمید را در حالی پیدا می کند که پشت میزی در دنج ترین نقطه ی رستوران جاگیر شده است. به سمتش می رود. حمید از جا بلند می شود و دستش را به سمت او دراز می کند:

-سلام. با تاخیری که داشتی میشه حدس زد اینجا رو سخت پیدا کردی.

امیر دستش را کوتاه فشار می دهد و بلافاصله رها می کند:

-یه حدس دیگه هم میشه زد اونم اینکه ترافیک جز ویژگی های همیشگی این شهره. سلام.

حمید با سر تایید می کند و با دست به صندلی اشاره می کند:

-چرا نمی شینی؟

امیر در سکوت صندلی خودش را عقب می کشد. بر عکس ظاهر رسمی حمید، اسپرت پوشیده. هیچ اصراری ندارد خودش را برای این قرار مشتاق نشان دهد. گوشی موبایل و سوئیچ ماشین تنها وسایل همراهش را روی میز قرار می دهد.به صندلی تکیه می دهد و منتظر به حمید خیره می شود:

-پشت تلفن گفتید کار واجب باهام دارید.

حمید لبخند می زند و منو را به سمتش می گیرد:

-برای اونم وقت هست.

امیر به کریه ترین لبخند دنیا روی صورت یک به ظاهر جنتلمن نگاه می کند. منو را از دست او می گیرد و لبه ی میز قرار می دهد:

-یه شیشه آب معدنی.

ابروی حمید به هم نزدیک می شود و می پرسد:

-پس شام؟

-صرف شده. ضمن اینکه من فکر می کردم قرار ما کاریه نه قرار شام.

حمید لب هایش را روی هم فشار می دهد. با سرسختی و سردی این پسر مدت هاست که آشنا شده اما ترجیح میدهد درخواستش در فضایی خودمانی تر بیان شود :

-ایرادش چیه؟ می تونیم همزمان با شام صحبت هم بکنیم.

امیر خیلی جدی جواب می دهد:

-شما همزمان با شام خوردنتون صحبت هم بکنید.

چهره ی متفکر و ناراضی حمید با اهدافش مغایرت دارد؛ پس توضیح کوتاهی می دهد: ـ مهمان داشتم شامو با اون صرف کردم.

حمید اصرار دوباره ای نمی کند. با اشاره ی دست گارسون را صدا می کند. سفارش یک شیشه آب معدنی، دو قهوه ی اسپرسو و پای سیب می دهد. بعد از رفتن گارسون رو به امیر می کند. نگاه مستقیمش را به نگاه خالی او می دهد و بی مقدمه می گوید: ـ می خوام سرمایه گذاری کنم.

حمید منتظر می ماند و چون عکس العملی از او نمی بیند ادامه می دهد:

-می خوام از طریق تو سرمایه گذاری کنم.تو این مدت ثابت کردی که دست به هر کاری بزنی تهش یه سود کلونه.

گوشه ی لب امیر به بالا کشیده می شود:

-کارخونه های خود شما پر بازده هستن

گارسون با میز چرخدارش کنارشان می ایستد. میز را می چیند و بعد از رفتنش، حمید فنجان قهوه را به سمت خودش می کشد:

-سود اون کارخونه ها برای برنامه هایی که من تو آینده دارم کافی نیست. من دنبال یه کار دندون گیرترم. دیگه بسه از بس جون کندم تا یه ذره ذره جمع شده و شده اون کارخونه ها. دنبال یه کار بی دردسر تر و پر منفعت ترم.

کلمه ی ذره ذره سرب داغ میشود و داخل رگ های امیر جریان می گیرد. چیزی شبیه صاعقه از ذهنش می گذرد وخاطره ای را احیا می کند:

-))مریم من نمی تونم وجدانمو بذارم زیر پا و سکوت کنم. اون آدم داره ذره ذره حق یه عده رو میخوره.

-سبحان این کار رو با ما و خودت نکن. فکر کن چیزی ندیدی. فکر کن اون آدم وجود خارجی نداره.من از عاقبت در افتادنت با این آدم می ترسم((

-خلاصه حس کردم کمک خواستن از جوون با عرضه ای مثل تو دقیقا همون چیزی که من این روزا به شدت بهش نیاز دارم.

افکار امیر در هم می شکند. شیشه ی آب معدنی را جلو می کشد و پنجه اش را دور آن حلقه می کند. گر گرفتگی دستش را به خنکای شیشه می سپرد و با صدایی که سعی دارد از افکارش تاثیر نگرفته باشد می گوید:

-دقیقا از من چی می خواید؟

این سوال همان چیزی است که حمید منتظرش بوده. فنجان قهوه را بالا می آورد و کمی می نوشد و با طمأنینه می گوید:

-می خوام تو زمینه ی فعالیت خودت کمکم کنی. راحت بگم.می خوام مثل تو قطعات کارخونه ها رو وارد کنم.

امیر به صندلی تکیه می دهد.گیج گاهش فقط درد نمی کند بلکه رو به انفجار می رود و خودداریش دقیقا همان چیزی است که به آن دامن می زند:

-چرا اینکار؟فکر نکنم موقعیت برای سرمایه گذاری دورتون کم باشه.مهم بودجه ی کاره که ظاهرا برای شما مشکلی نیست.

-چرا نه؟ با توجه به سبک و سیاق تغذیه ی مردم، وارد کردن دستگاه هایی که مرتبط با کارخونه های این مواد خوراکی، یه سرمایه گذاری موفق به حساب میاد. ضمن اینکه خود تو و موفقیت هات تو این زمینه یه دلیل خوب برای این انتخابمه.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

حمید در سکوت منتظر می ماند و امیر هیچ عجله ای برای جواب دادن به این مرد مشتاق ندارد. به عطش انداختن این مرد تشنه اتفاق خوبی است.

-:اگه بخوایم بی تعارف حرف بزنیم مفهوم کلام شما اینه که می خوای با استفاده از اعتبار من، تو بازار واردات مشغول بشی.

حمید سر را تکان می دهد و درسته ی با تاکیدی می گوید.

امیر شیشه ی آب معدنی را عقب می زند و به صندلی تکیه می دهد:

-یعنی در اصل هدفتون اینه که راهی رو که من رفتم تو زمان کوتاه تری طی کنید. من با توانایی هام، خودمو به بازار دنیا شناسوندم و شما با اسم من قصد این کار رو دارید.

جوابش به مذاق حمید خوش نمی آید.حس می کند در مقابل این جوانی که می تواند جای فرزند او باشد به دیده ی یک زیر دست نگاه شده نه یک کارخانه دار موفق!

-جوون برو سر اصل مطلب. این حرفا برای چیه؟

یک ابروی امیر به بالا می رود و با اعتماد به نفس می گوید:

-برای همون قانونی که تو بحث تجارته و هم من هم شما باهاش آشناییم. اینکه واژه ی رفیق و شریک توی تجارت با مفهوم رقیب معنی میشه.

حمید چشم باریک می کند و رک می پرسد:

-تو از حضور من تو دنیای واردات نگرانی؟

امیر پوزخند می زند و تفریح کنان نگاهش می کند:

-نگران؟یه نگاه به شرایط من بندازید. به نظرتون چیزی برای نگرانی وجود داره؟ولی خب ته هر دو دوتایی یه چهارتا هست. الان اینجا یه سوال هست.اینکه من رابط شما و تولید کننده ی اصلی بشم چه منفعتی برای من داره؟

حمید ناباور می خندد. نگاهی به اطراف می اندازد و کمی بعد می پرسد:- نمی فهمم

-واضح توضیح میدم.من شما رو به کارخونه ی تولیدات این دستگاه ها معرفی می کنم. یعنی یه جورایی ضامنتون میشم و در مقابل این کار یه درصدی از سهام کار خونه هاتونو می خوام.

حمید خشکش می زند. امیر دست هایش را روی میز گره می زند و خودش را کمی به جلو می کشد:

-توافق عادلانه ایه.نیست؟

حمید لب هایش را به داخل دهانش می فرستد و بیرون می آورد. صدایش تحلیل رفته است: ـ بهت نمی خوره این همه دندون گرد باشی؟

امیر به چهره اش حالت متفکری می دهد:

-دندون گرد؟ من بهش میگم اصول تجارت ولی شما هر چی تمایلتونه صداش کنید حتی دندون گردی!

بعد از شنیدن این جمله ی امیر، چشم هایش را روی هم فشار می دهد و بعد از باز کردنشان می گوید:

-ظاهرا قراره من و تو به توافق نرسیم.

-موافقم.هم نظریم! هر چند که من تصور می کردم یه سود چند صد میلیاردی ارزش شل کردن سر کیسه رو داشته باشه.

و در ادامه چشمکی می زند و می گوید:

-البته اگه ضرب المثل رو تو جای درست استفاده کرده باشم.

کلمه ی چندصد میلیارد در ذهن حمید اکو می شود ولی با این همه دست هایش را لبه ی میز قرار می دهد و کوتاه می گوید:

-ظاهرا علاوه بر شام، قهوه تم خونه صرف کرده بودی.

از جا بلند می شود. کیف پولش را بیرون می کشد و در حال بیرون کشیدن تراول می گوید:

-بیشتر از این وقتت رو نمی گیرم مهندس جوان.

با رفتنش لبخند روی لب های امیر می دود.شیشه ی آب معدنی را بر می دارد.در آن را باز می کند و در لیوان کنار دستش خالی می کند:

-برای گرفتن وقتم بازم میای سراغم مهندس از کار افتاده.منتظرتم.

لیوان خالی را روی میز بر می گرداند.اهمیتی به میز حساب شده نمی دهد. پول آب معدنی را روی میز می گذارد و از جا بلند می شود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#33

آب با سرعت از بین سنگ های بزرگ و کوچک جاری میشود. برخوردش با سنگ ها، صدایی که ایجاد می کند و قطرات ریز آن که به اطراف پاشیده می شود؛ چهره ی دلارام را از هم باز کرده است و او برای برداشتن هر قدمی، پایش را دقیقا روی سنگی می گذارد که ارتفاع آن تا آب کمتر است.

-داره کتونیت خیس میشه دلارام.چرا از قصد پاتو جای ناجور میذاری؟

دلارام روی سنگ می ایستد و منتظر رسیدن میترا می شود. میترا با احتیاط فاصله ی بینشان را پر می کند و روی تخت سنگ کنار او می ایستد. دلارام موهای بیرون زده را زیر شال می فرستد و چهره اش حال خوبش را به نمایش می گذارد: ـ جای ناجور؟ میترا دلت میاد این جوری در مورد اینجا حرف بزنی؟

میترا سوال پر از احساس او را بی جواب می گذارد. با سر به دانیال و امیر که با چند متر فاصله جلوتر قدم بر می دارند؛ اشاره می کند: ـ انگار دره هم به اندازه ی کوه جناب مهندسو جذب کرده. هر چند که من آخرم نفهمیدم چه جوری قرار کوه تبدیل شد به پیاده روی تو این فضای محبوب تو!

دلارام دستش را سایبان چشمش می کند و سرش را به سمت بالا می دهد. پل ورسک دقیقا بالای سرشان قرار دارد. این سازه ی آهنی بیشتر شبیه یک آثار تاریخی می ماند که با فضای خاص رودخانه ی زیر آن، سال هاست که تفریحگاه دائمی دلارام و گاهی دانیال و میترا شده است. دلارامی که فوبیای ارتفاع داشت و برای همیشه قید تفریح کردن در ارتفاعات را زده بود.

-چه فرقی می کنه میترا؟ تو که اینجا رو دوست داری.

میترا شانه ای بالا می اندازد و نگاهش را روی دو مرد ثابت نگه می دارد: ـ فرق که نمی کنه. منتهی من توی شانس تو موندم اینکه آخر هفته ی سوخت شده ات با تغییر برنامه ی امیر زنده شد.

دلارام لبخند می زند و سری تکان می دهد. نمی گوید که دانیال از حساسیت او از ارتفاع به امیر گفته. نمی گوید که امیر با علم به مشکل او برنامه را عوض کرده. نمی گوید نقش این مرد روز به روز در میان زندگیشان رنگ می گیرد و یک چرای بزرگ در کنار حضورش به بلوغ می رسد. یک چرا با این مضمون «کی این مرد این همه نزدیک شد، خودی شد که سنگین ترین غم زندگی اش در مقابل این مرد از چشمانش سرازیر شود«.

چهره ی دلارام از یادآوری آن شب در هم می شود. شب تولد دقیقا همان شبی بود که دوست داشت از حافظه ی کوتاه و بلند مغزش پاک شود. اگر بشود. کاش بشود!

به امیر و دانیال می رسند. امیر نگاه گذرایی به سمتش می اندازد. دانیال خطاب به هر دو زن می پرسد: ـ خب برنامه چیه؟ مثل همیشه یا نه؟

دلارام کوله اش را روی شانه جا به جا می کند. نگاهش را پر از انرژی به دیواره های سنگی و مرطوب دره می دهد: ـ من که تکلیفم معلومه. تا ته مسیر میام مثل همیشه.

دانیال با سر حرفش را تأیید می کند و رو به میترا می پرسد: ـ تو چی ؟می تونی ادامه بدی؟

میترا خم می شود و دستی به مانتوی طرح لی اش می کشد: ـ می تونم.

دانیال خوبه ای می گوید و اضافه می کند: ـ پس صبحونه هم باشه ته مسیر...

-آخ

همزمان توجه هر سه به میترا جلب می شود. پایش از روی سنگی که با خزه پوشیده شده سر خورده و داخل آب است.

دانیال خودش را به او می رساند و به سمتش خم می شود: ـ چی شد؟

میترا از درد چهره در هم می کشد و ناله ی کم جانی می کند.

دلارام نگران نزدیکشان می شود: ـ زخمی شدی یا فقط درد می کنه؟

دانیال دستش را دور شانه ی میترا می پیچد. میترا با ترس و درد، پایش را از آب در می آورد و با احتیاط بیشتر روی سنگ قرار می دهد: ـ زخمی نشدم ولی دردش خیلی زیاده.

امیر کوتاه توضیح می دهد: ـ وزنتو نانداز روش احتمال در رفتگی هست.

میترا ای وایی می گوید و امیر ادامه می دهد: ـ گفتم احتمال. اونم برای اینکه در این شرایط عقلانی ترین کار اینه که روی پات واینستی!

دانیال نفسش را محکم بیرون می دهد و ای بابای زیر لبی می گوید. دلارام متأسف سر تکان می دهد و به میترا نزدیک تر می شود:

-میترا این دستتم بده. بریم اون طرف بشینی روی اون سنگ

دانیال مداخله می کند: ـ رو سنگ چرا؟ می برمش تو ماشین اگه آروم شد که بر می گردیم اگه نه که شما ادامه بدید.

****

به راه می افتند. مسیر باریک و بلندی و کوتاهی سنگ ها باعث کند شدن حرکتشان می شود. در طول مسیر امیر کمی جلوتر حرکت می کند. با اطمینان از محکم بودن سنگ زیر پایش، منتظر می شود تا دلارام هم به او برسد. دلارام دلش کمی حرف زدن می خواهد اما جز چند کلمه ی کوتاه «مراقب باش» و «پاتو محکم بذار» حرف دیگری بینشان رد و بدل نمی شود. در نهایت دلارام است که رویه ی این همراهی را تغییر می دهد: ـ برام جالبه که با وجود این همه دوست و رفیق اکثر جمعه هات با دانیال می گذره و این جمعه هم که من و میترا به جمع دو نفرتون اضافه شدیم.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

امیر با گام نه چندان بلندی پایش را روی سنگی می گذارد. به سمت دلارام می چرخد و منتظر می ماند تا او هم خودش را برساند: ـ جالبه یا مجبوری جالب تعریفش کنی؟ فکر نمی کنم خیلی برات خوشایند باشه برادرت آخرهفته اش رو با کسی غیر از خانواده بگذرونه!

کوچکی سطح سنگ، فاصله ی چندانی بینشان باقی نگذاشته است.دلارام سرش را برای دیدن چهره ی او بالا می آورد:

-خوشایند که نیست.این یه واقعیته.ولی وقتی تمام آخر هفته های دانیال باکسایی غیر از خانواده می گذره ترجیح من اینه که بدونم با شماست.اینجوری حداقل خیالم بابت اینکه کجاست و چیکار می کنه راحت تره.

ابروی امیر بالا می رود و از ذهن دلارام می گذرد.ژست تکراری جذاب.

-یعنی تا این حد به من اعتماد داری؟

دلارام ناز می خندد و لب هایش را روی هم فشار می دهد:

-رفتارت جایی برای اعتماد نکردن نذاشته.

فک امیر بی انکه به چشم دلارام بیاید منقبض می شود.به پشت می چرخد و با یک گام معمولی پایش را روی سنگ بعدی می گذارد.دلارام خودش را به او می رساند و در کنارش می ایستد.گردنش را کمی کج می کند و از بالای شانه نگاهش می کند:

-هنوزم فکر می کنم چطور شد که این همه وسط زندگی ما پر رنگ شدی؟دانیال چه سودی برات داره که دنبال رفاقت با یکی بی دردسر تر از اون نیستی

امیر نگاهش را به رو به رو می دهد:

-من دنبال سود نیستم

دلارام با مکث و بدون برداشتن نگاهش می پرسد:

-دنبال چی هستید؟

امیر نگاهش می کند.چشمان درشت و مثل همیشه سردش را به چشمان براق دلارام می دهد.مردمک های بازیگوش چشم دختر باعث می شود که نگاه بگیرد و با اشاره ی سر تخته سنگ بزرگ و صافی را که کنار دره قرار دارد نشان بدهد:

-نظرت چیه بشینیم اونجا و حرف بزنیم؟

-در مورد چی؟

-هر چی که تو بخوای.مثلا اینکه چرا از ارتفاع می ترسی!

دلارام متاسف سر تکان می دهد و قدم اول را به سمت سنگ بر می دارد:

-به نظرم قبلش بهتر در مورد این صحبت کنیم که دانیال چه چیزی از منو برات نگفته.ظاهرا منو از بر شدی.امیر سکوت می کند و دلارام در حالیکه از رطوب سنگ در خودش جمع می شود ادامه می دهد:

-از ارتفاع می ترسم چون تو هفت سالگی داخل اسانسور حبس شدم و آسانسور سقوط کرده.این که چرا الان زنده ام بیشتر شبیه یه معجزه است اما ترس من از هر ارتفاعی همیشگی شد.

امیر با فاصله از او می نشیند.هر دو آرنجش را روی زانو قرار می دهد.کمی به جلو خم می شود و دست هایش را در هم قفل می کند:

-توضیح خوبی بود.خوشحالم که اون معجزه رخ داده... یه چیزی دیگه هم دانیال در مورد تو به من نگفت منم گذاشتم تا از خودت بپرسم تا با اطلاعات کامل از بر بشم تو رو.

دلارام سوالی سر تکان می دهد.امیر در حالیکه مدل نشستنش را حفظ می کند سرش را به سمت او می چرخاند:

-الان حالت چطوره؟ این چشم هایی که زیرشون گود افتاده که هیچ ربطی به ماجرای تولد نداره. داره؟

نگاه دلارام رم می کند. سرش ناخود آگاه کمی به زیر می افتد و مچ پایش پای دیگرش را اسیر می کند. سکوت بینشان صرف فکر کردن او و زمان دادن امیر می شود. خودش هم نمی داند چرا اما سوال امیر را بی جواب نمی گذارد:

-خوب نیستم.اصلا خوب نیستم

-قرار بود خودتو اذیت نکنی

-این قراری بود که تو گذاشتی من قول نداده بودم که بهش عمل کنم.

امیر صاف می نشیند و به نیم رخش خیره می ماند:

-داری به خاطر لذتی که یه ادم دیگه می بره خودتو عذاب میدی حواست هست؟

لب های دلارام از زیر دندانش در می آیند و جواب می دهند:

-اون آدمی که ازش حرف می زنی بابای من.لذتی که می گی ما رو سر زبون آدمای دور و برمون انداخته.

امیر آنقدر نگاهش می کند که سر او هم به سمت امیر می چرخد.مویرگ های چشمش حالا کمی پر رنگ شده:

-خودمم نمی دونم چرا برات حرف می زنم.منی که دانیال رو متهم می کنم چرا تمام ناگفته های زندگیمون رو برات میگه.

چشمانش را می بندد و در همان حال ادامه می دهد:

-اما یه چیزی رو اگه نگم اوضاع دلم خیلی بدتراز زیر چشمام میشه.درده برای یه دختری که باباشو میپرسته بشنوه که از باباش به عنوان یه بوالهوس یاد کنن.این چیزی که وسط گود زندگی من و تو کنارش وایسادی و می گی لنگش کن.

چشم که باز می کند چشمان امیر شکار می کند.حس گنگ نگاه او درگیرش می شود.چیزی درون چشمان این مرد است که تکرار آن را هیچ کجا ندیده.

-می خوام کمکت کنم.

دلارام سرش را عقب می کشد و عصبی می خندد:

-کمک ؟آره واقعا بهش نیاز دارم .ولی نه تو می تونی کمکی به من بکنی نه من دوست دارم بیشتر از این درگیر بشی.

امیر کمی به سمت او خم می شود و کف دستش را کنار بدن او قرار می دهد.سایه اش در آفتاب کم جان آن ساعت از روز روی سر دلارام می افتد.دلارام متعجب حرکتش را دنبال می کند بی آنکه ذره ای عقب بکشد.

-فکر کنم من این کمک کردن و درگیری رو دوست دارم .فکر کن اونقدر تو زندگیم درگیری نداشتم که الان دنبالشم. یا نه بهتر از اون به من فکر نکن به خودت فکر کن

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی](

دلارام لب هایش را با زبان تر می کند.عقلش می گوید یک چیزی درست نیست.اما چی ؟این سوالی است که تکرار میشود و تکرار می شود و بعد در میان لطف و حمایت های این مرد کمرنگ می شود.

-نمی دونم چی بگم!

-چیزی نگو.فقط برای دلیل بودن من مدام دنبال برهان نباش.من هستم چون دوست دارم باشم.تا حالا من بودم و دانیال.حالا تو هم به جمعمون اضافه شدی.میشیم سه تا رفیق که به جاش به درد هم می خوریم.

دلارام لذت این رفاقت پر از حمایت را فدای ابهامات ذهنش می کند:

-یکم عجیب نیست که من از این رفیقم هیچی نمی دونم؟

امیر لب هایش را روی هم فشار می دهد و چانه اش را جلو می دهد:

-نپرسیدی که بدونی!

-حق با تو .امروز نمی خوام اشتباهمو تکرار کنم.فکر کنم تا قبل از اینکه به ته مسیر برسیم و تو بخوای صبحانه مهمونم کنی همه چیز رو بشه پرسید.

امیر از جا بلند می شود و دستش را به سمت او دراز می کند:

-رفیق سو استفاده گری هستی.قرار بود سوال بپرسی .خرج تراشیدن جز برنامه مون نبود.

دلارام دستش را در دست امیر قرارمی دهد.صاف می ایستد.به سمت او خم می شود و زیر گوشش می گوید:

-می تونستی تو انتخاب رفیق دقت بیشتری کنی.

گرمای نفسش روی گردن امیر می نشیند و امیر بالاجبار کمی عقب می کشد

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی](

#34

فشار آب زیر پاهایشان بیشتر می شود و مسیر حرکت سخت تر. امیر نگاه گذرایی به جایی که دلارام پایش را می گذارد؛ می اندازد. قرار بود بپرسد و همچنان سکوت کرده است.

:ـ داری سؤالات سخت ردیف می کنی؟

دلارام به جای جواب سؤال او بی تعارف می پرسد: - چرا با مادرت از ایران رفتی ؟

کمی کنار می ایستد تا دو دختر جوانی که از رو به رو می آیند؛ از کنارش بگذرند: ـ چون امکان موندن نداشتیم.

-که این طور.پس به میل خودتون مهاجرت نکردید درسته؟

امیر نگاهش را به رو به رو می دهد. این سؤال می تواند به قدر یک مثنوی جواب داشته باشد اما تنها می گوید: ـ درسته

دلارام قدم بعدی را بر می دارد و پر رنگ ترین سؤال ذهنش را بر زبان می آورد: ـ و این اجبار چطوری به وجود اومد؟

-مراقب زیر پات باش اون سنگ خیلی سُره.

دلارام از جای پایش که مطمئن می شود؛ نگاهش می کند: ـ الان سوالم رو تکرار کنم یا برم سراغ سوال بعدی؟

امیر با یک حرکت روی تخت سنگی که ارتفاعش کمی از بقیه بیشتر است می رود: ـ می تونی بیای بالا یا کمکت کنم؟

دلارام با مکث نگاهش را از روی صورت خونسرد او بر می دارد. باهوش تر از آن است که روی سؤال بی جوابش پافشاری کند. سؤال را بایگانی می کند تا بعد.کوتاه جواب می دهد: ـ خودم می تونم.

کنار امیر می ایستد و با هم قدم های بعدی را بر می دارند.

-خیلی دوست دارم مادرتو ببینم.

امیر هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو می کند. افسار زبانش را در دست می گیرد تا نگوید «حمید خان تو کاری کرده که مادر من دوست نداره کسی رو ببینه» و به جای آن می گوید: ـ چرا دوست داری ببینیش؟

شانه بالا می اندازد: ـ خودمم نمی دونم. یه جور کنجکاوی عجیب در مورد تو دارم که حس می کنم با این سؤال ها برطرف نمیشه.

گوشه ی لب امیر به لبخندی، بالا کشیده می شود: ـ شما دخترا استاد شیک نشون دادن احساساتتون هستید! کنجکاوی؟

دلارام هم می خندد: ـ مگه فرقی هم می کنه؟ کنجکاوی و فضولی تهش یه حسه دیگه! ضمنا ظاهرا تو خیلی در مورد دخترها اطلاعات داری!

-ایرادی داره؟

بی تفاوت می گوید: ـ نه یعنی از نظر من نه. ولی بعید می دونم اون خانمی که اون شب تو خونتون دیدم بی ایراد بدونه این سطح اطلاعاتو !

کاملا توقف می کند و به سمت او می چرخد. این دختر فوق العاده تیز و شاید خطرناک است.

:ـ سحر؟ چرا اون باید روی این قضیه حساس باشه؟

دلارام هم دقیقا رو به رویش می ایستد و با چشمان درشت شده و ناباور می گوید:ـ همین الان حرفمو پس می گیرم. ظاهرا هیچ شناختی از خانما و حساسیت هاشون نداری.

امیر لبخندش را فرو می دهد و با سر پشت سر او را نشان می دهد: ـ بریم برای صبحانه

روی تخت ها می نشینند و منتظر آماده شدن املت سفارشی شان می شوند. دلارام خودش را بغل می کند و نگاهش را به اطراف می دهد: ـ اومدی که ایران موندگار بشی ؟

امیر مستقیم نگاهش می کند. هر کاری می کند تا سرمای کلامش را بگیرد؛ نمی تواند.

:ـ نه یکم اینور کار دارم ردیف بشه برای همیشه میرم.

سؤالی سر تکان می دهد: ـ خب چرا نه. اینجا در نهایت وطنته.

-اینجا چیزی نیست که پابندم کنه.

دلارام صورتش را به سمت او می چرخاند و شال سر خورده اش را کمی جلو می کشد: ـ اونجا هست؟

امیر پوزخند می زند ولی آرام جواب می دهد: ـ اونجا هم نیست منم نمیرم اونجا که پابند بشم میرم که اینجا نباشم!

پلک های دلارام آنقدر از این مرد عجیب و پیچیده از هم باز می شود که مژه هایش به پشت پلکش برخورد می کنند.

-به چی فکر می کنی؟

دلارام به ظرف املتی که ما بینشان قرار دارد؛ چشم می دوزد و بعد از کمی فکر کردن می گوید:ـ به اینکه هر چی بیشتر ازت می پرسم بیشتر گیج میشم!

امیر سینی را به سمت او هل می دهد. شاید بهتر بود فعلا سؤال های این دختر کات شود: ـ صبحانتو بخور.بازم وقت برای پرسیدن داری!

دلارام تکه نانی می کند و در همان حال می گوید:ـ البته اگه با سؤال های بعدی گیج ترم نکنی.

هر دو مشغول می شوند. صبحانه ی ساده ی سفارشی شان در میان صدای آب، خنکای هوا و خلوتی محیط دلچسب می شود. صدای زنگ گوشی دلارام، آرامش فضا را در هم می شکند. او با دیدن اسم مخاطب لبخند از ته دلی می زند و تماس را برقرار می کند: ـ جانم بردیا

سر امیر بالا می آید و نگاهش می کند. بردیا! از شب تولد این شخصیت در ظاهر فرعی، برایش پر رنگ شده بود.

-نه خونه نیستیم. اومدیم سمت ورسک.

می خندد و چال گونه اش به نمایش در می آید:ـ آقاهه گلگی می کنی چرا؟ خودت مگه تو کارخونه نگفتی آخر هفته قراره زن عمو رو ببری کرج خونه خاله ات؟

کمی سکوت می کند و به توضیحات بردیا گوش می کند:ـ کنسل شد؟ کاش زودتر گفته بودی.

-نه اینبار میترا هم باهامون اومده. البته یه مهمون دیگه هم داریم.

و بعد چشمک ظریفی به امیر می زند و او عکس العملی نشان نمی دهد. نگاه بی تفاوتش به این مکالمه دقیق تر از چیزی است که باید. دلارام باز هم مخاطب گوشی اش را خطاب قرار می دهد: ـ اشتباه حدس زدی نهال نیست. این سری امیر همراهمونه.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

دلارام با کمی مکث متعجب می گوید: ـ الو بردیا؟ هستی؟

-نه آخه ساکت شدی فکر کردم قطع شد. خب کارتو بگو.

از جوابی که می شنود؛ چهره اش از هم باز می شود: ـ معرفت شما ثابت شده اس پسر عمو جان ... نه کاری ندارم سلام برسون .فعلا.

دلارام تماس را قطع می کند و خطاب به امیر می گوید: ـ الان که بردیا زنگ زد حس کردم چقدر جاش خالیه

امیر قوری کنار سینی را بر می دارد و مشغول پر کردن استکان های کمر باریک کنار آن می شود. برای فهمیدن دیالوگ های بردیا راه ساده ای را در پیش می گیرد:

-ظاهرا بردیا هم به این جای خالی اعتراض داشت.

دلارام برگ ریحانی برمی دارد و در حالی که آن را می چرخاند؛ خونسرد می گوید: ـ اعتراض نه ولی دوست داشت اینجا باشه. البته که من و دانیال هم از بودنش خوشحال می شدیم.

امیر لب هایش را روی هم فشار می دهد: ـ پس بیشتر از یه پسرعموئه برات!

دلارام با تأخیر جواب او را می دهد و همزمان با جواب دادن او را زیر نظر می گیرد:ـ واقعا آره! اگه بخوام به بردیا فقط به چشم یه پسرعمو نگاه کنم خیلی کم لطفی کردم.بردیا یه برادر خوب،یه دوست پایه و یه حامی دائمی.حتی نمی تونم به نبودش فکر کنم!

امیر با جدیت سرش را بلند می کند. استکان را در مقابل دست دلارام قرار می دهد و می گوید:ـ اگه اشتباه نکنم گفتی وقتی عموت سکته کرد بردیا خیلی کوچیک بوده.

ناباوری و تعجب با نگاهش ترکیب می شود:ـ من گفتم عموم سکته کرده؟

امیر با انگشت استخوان بینی اش را لمس می کند و لعنتی نثار خودش می کند: ـ تو نگفتی؟ پس حتما دانیال گفته.

دلارام با تردید سر تکان می دهد. صدای گوشی امیر بلند می شود. نگاهی به صفحه ی آن می اندازد و قبل از جواب دادن می گوید:ـ چاییتو بخور. دانیاله. احتمالا زنگ زده که بر گردیم.

***

بردیا یک دستش را لبه ی میز قرار می دهد و وزنش را روی آن می اندازد. با خودکار قسمتی از سالن تولید را به دانیال نشان می دهد:ـ ببین ما توی این بخش ها، فضای پرت خیلی داریم. خیلی راحت می تونیم دستگاه های جدید رو همین جا قرار بدیم و تولیدو بالا ببریم.

دانیال آرنج را روی میز قرار می دهد و با چهار انگشت دهانش را می پوشاند. تغییر و تحولاتی که به پیشنهاد امیر در کارخانه صورت گرفته بود؛ روی فروش محصولات تأثیر به سزایی گذاشته بود. خیلی بیشتر از قبل بازار رب، آبمیوه و کمپوت را در دست گرفته بودند و حالا باید فکری به حال افزایش دستگاه ها و بالا رفتن تولیدات می کردند.

-فضای خوبیه بردیا ولی به نظرم بازم جوابگو نیست. بعید می دونم این فضا برای تمام دستگاه ها کافی باشه.

بردیا صاف می ایستد و خودکارش را روی میز پرت می کند:ـ خرجش یه محاسبه ی دقیق جاییه که دستگاه ها اشغال می کنن و فضایی که داریم.

دانیال هر دو دستش را لبه ی میز قرار می دهد و با صندلی گردانش به سمت او می چرخد:ـ خب پس این کار دست خودتو می بوسه. منم الان منتظر امیرم قراره بیاد و یکم برای استارت این کار بهم ایده بده.

بردیا با سرعت به او زل می زند. ابروهایش کمی به هم نزدیک می شود وبعد از کمی مکث می گوید:ـ جدیدا آب می خوای بخوری از امیر اجازه می گیری !

-اگه آب خوردنم هم با مشورت با این آدم این همه پر سود باشه شک نکن تردید نمی کنم و باهاش مشورت می کنم!

بردیا دهان باز می کند تا چیزی بگوید.اما بلافاصله پشیمان می شود. گوشی موبایلش را از روی میز بر می دارد و کوتاه می گوید:ـ میرم خط تولید.

صدای زنگ تلفن بلند می شود. دانیال دکمه ی مربوط به آن را می زند و در جواب بردیا هم سری به تایید تکان می دهد. صدای منشی داخل اتاق می پیچد:ـ جناب مهندس، مهندس نائینی تشریف آوردن.

-راهنماییشون کن داخل.

منشی چشمی می گوید.ارتباط قطع می شود و بردیا وسط اتاق متوقف می شود. ضربه ای به در اتاق می خورد و او در کسری از زمان تصمیمش را عوض می کند. ماندنش در اتاق عاقلانه ترین کار به نظرش می رسد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#35

امیر با قدم های محکم وارد اتاق می شود.دست بردیا و بعد دانیال را می فشارد و به خوش آمدگویی دانیال جواب می دهد.دانیال پشت میزش بر می گردد و امیر را مخاطب قرار می دهد:

-بیا که خوب موقعی رسیدی امیر.به شدت به هم فکریت نیازه

امیر به سمتش می رود و بردیا با نگاه دنبالش می کند.کنار دانیال و مسلط به لپ تاب می ایستد و با باریک کردن چشم تمام توجهش را به تصویر می دهد.دانیال توضیحاتش را شروع می کند:

-امیر تو بارها سالن تولیدات رو از نزدیک دیدی و کاملا با فضا آشنایی.الان اینجا یه نمای کامل از سالن داریم و اینم فضای آزاد سالن که تا امروز هدر رفته.

با انگشت دایره ای فرضی روی شیشه ی مانیتور می کشد و قسمتی را نشان می دهد:

-الان بحثی که هست توی این قسمت.ما برای نصب دستگاه شستشو و سورتینگ فضای کافی داریم.این بخش هم باشه برای دستگاه های خورد کن تا دستگاه صافی.نکته ی اصلی اینه ،باقی فضا برای بقیه ی دستگاه ها محدوده.چیزی که ازش مطمئنیم اینه که دستگاه ها با کمی محدودیت فضا جاگیر می شن اما دوتا نگرانی وجود داره اول اینکه ممکن بازرس به این فضای فشرده ایراد بگیره و دوم اینکه ممکن این شرایط بعدها مشکل ساز بشه.

کمی صندلی را به سمت امیر می چرخاند و ادامه می دهد:

-تا حالا تولیدات ما توی یه فضای وسیع و بدون محدودیت بوده.اصلا بنا رو میذاریم رو اینکه از گیر و گور بازرس هم یه جوری رد شدیم الان مساله اصلی اینه که ممکن با این فضای محدود به مشکل بخوریم؟ما تا حالا این شرایط مشابه رو نداشتیم.

بردیا با قدم های آرام به سمتشان می رود.سمت دیگر دانیال دست به سینه می ایستد و منتظر جواب امیر می شود.نگاه امیر با دقت صفحه ی مانیتور را می کاود.هیچ عجله ای برای جواب دادن به دانیال ندارد. دانیال با سکوتش به او زمان می دهد تا با آرامش فکر کند.در نهایت صاف می ایستد.یک دستش را درون جیبش فرو می کند و سینه اش را صاف می کند:

-نشدنیه دانیال

بردیا ابروهایش را به هم نزدیک می کند و در چهره ی او دقیق می شود و دانیال یک چرای محکم می گوید.

امیر خونسرد از میز فاصله می گیرد و به سمت میز وسط اتاق می رود:

-واضحه.تو می خوای به زور از فضایی که جواب گو نیست جواب بگیری این نشدنیه!

بردیا کمی به سمت او می چرخد:

-ما قبلا هم با همین فضا خط تولید رو راه انداختیم

لیوان آب را پر می کند و در مقابل دهانش نگه می دارد:

-با همین فضا ولی نه با این دستگاه ها.چقدر تفاوت هست بین خط تولیدی که با دستگاه های قدیم با خطوط تولیدی که با دستگاهای جدید کار می کنه؟

دانیال به صندلی اش تکیه می دهد.با دو انگشت دور دهانش را لمس می کند و با تردید می گوید:

-وقتی چاره نداریم مجبوریم از دستگاه های قدیمی استفاده کنیم و گرنه باید با همون خط و تولیدات محدود ادامه بدیم که خب این جوابگوی این حجم سفارش نیست.

امیر خم می شود .لیوان را روی میز قرار می دهد و بدون اینکه به چهره ی منتظر هر دو نگاه کند جواب می دهد:

-چاره داری.نمی خوای بهش فکر کنی!

بردیا با ته مایه ای از تمسخر می گوید:

-لابد یه ساختمون جدید بسازیم!چطور این به ذهنمون نرسیده بود.

امیر نگاهی به سر تا پای او می اندازد.پسر رو به رویش سر و گردنی از او کوتاه تر است.چهره ی موجه و هوش بالایی دارد و به همان اندازه نگاهش بدبین است.

-ساختمون جدید؟یکم فکر پیش پا افتاده ای نیست وقتی با جا به جا کردن یه دیوار می تونید فضای چندبرابری ایجاد کنید.اگر دیوار سمت راست سالن برداشته بشه و از محوطه ی کارخونه به سالن اضافه بشه تمام مشکلات به بهترین نحو ممکن حله.

دانیال ای والّایی می گوید و بشکن محکم در هوا می زند و بردیا با سرعت معترض می شود:

-این کار هزینه بره!در مورد خراب کردن دیوار خونه حرف نمی زنیم ما!

امیر لب هایش را روی هم فشار می دهد و سر تکان می دهد:

-آره هزینه بره.ولی فراموش نکن داری در مورد راه اندازی یه بخش تولیدی حرف می زنی.سرمایه گذاری و هزینه کردن خیلی عاقلانه تر از استفاده از دستگاه های منسوخ هست.

دانیال پر انرژی و بی اهمیت به نارضایتی بردیا رو به او می کند:

-تو یه نابغه ای شک ندارم.

امیر بی اهمیت به تعریف اغراق گرانه او نگاهی به ساعت مچی اش می کند:

-نابغه؟این ایده هیچ نیازی به نبوغ نداشت یکم تمرکز می خواست

-جالبه که شما هم نبوغشو داری،هم تمرکزشو هم وقت آزاد که هر بار دانیال گیر می افته می تونید خودتونو برسونید!

امیر بی اهمیت به لحن پر از کنایه بردیا لبخند می زند:

-بله از اون چیزای جالب تر هم هست که ظاهرا فقط داره به چشم من میاد!

دانیال بی آنکه متوجه ی سنگینی کلام هر دو نفر بشود با مانیتورش مشغول می شود و در همان حال می گوید:

-امیر پس با این حساب باید زحمت یه سری دستگاه جدیدو برای کارخونه بکشی.

سلول به سلول بدن امیر از این پیروزی پایکوبی می کنند.پسر حمید مجد چه دقیقا همان چیزی رو به زبان آورد که او منتظرش بوده:

_متاسفم دانیال. درگیری های شرکت یکم روند واردات رو کند کرده.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini](سمفونی)

فکر کنم برای تهیه ی دستگاه ها باید یه جور دیگه اقدام کنی.

*

امیر خودکار را با هر دو دست نگه می دارد و می چرخاند.از دیروز تا امروز همه چیز روی ریل موفقیت افتاده است.از همین فاصله هم می تواند نقطه ی صعود را ببیند.پرچم پیروزی در میان دست هایش است و فقط کافی است تا پرچم را بلند کند و محکم در مقابل پایش روی قله ی فتح شده ی آرزوهایش بکوبد.

صدای زنگ و بعد صدای منشی سکوت اتاقش را در هم می شکند:

-جناب مهندس،مهندس مجد تشریف آوردن

لب های امیر با دیدن ساعت ،رنگی از لبخند می گیرند.حمید مجد بدجور از هول حلیم میان دیگ افتاده است.جواب منشی را با قاطعیت می دهد:

-ده دقیقه زود رسیدن.جلسه ی من تموم که شد راس ساعت هفت راهنمایشون کنید!

ده دقیقه برایش ساعتی می گذرد.تمام این ده دقیقه ی طولانی را قدم می زند.با دست پشت گردنش را لمس می کند.سر به سمت سقف بلند می کند و تمام تلاشش را می کند تا جنازه ی سوخته ی پدرش،آوارگی مادرش و بی کسی خودش در قراری که در پیش رو دارد سرازیر نشود.

حمید وارد اتاق می شود.به اندازه ی همیشه شیک پوش است اما چهره اش انعطاف همیشگی را ندارد.پر واضح است که دلخوریش از دیدار قبلی رفع نشده است.حتی صدایش در تماس دیشب بابت قرار امروز هم پر از سنگینی بود.

امیر از جایش بلند می شود به سمت او می رود .دستش را به سمت او دراز می کند:

-خوش آمدید

حمید همزمان تشکر می کند و دست او را می فشارد.نگاهش را دور اتاق مدرن و بزرگ او می چرخاند:

-منشیت گفت جلسه داری!

امیر کاناپه ی رو به روی او می نشیند و یک پایش را روی پای دیگر می اندازد.نگاهش را به چهره ی حمید می دهد:

-داشتم تموم شد.یه جلسه ی تلفنی بود.

حمید ابرویی بالا می اندازد:

-که این طور!

-قهوه یا چای؟

حمید دلش کمی گرفتن حال این جوان را می خواهد.کلمه ی صرف شد دقیقا همان واژه است که به زبان آوردنش حالش را خوب می کند اما منافعش چیزی است که نمی تواند از خیر آن بگذرد.سیاستش اجازه ی مقابله به مثل نمی دهد:

-قهوه

امیر از جا بلند می شود.در اتاق را باز می کند.به منشی سفارشات لازم را می دهد و در حال بستن اتاق و برگشت به اتاق می گوید:

-خب چه خدمتی از من بر میاد؟

حمید لبه ی کتش را جلو می کشد و بعد از کمی مکث می گوید:

-دیشب پشت تلفن گفتم که این قرار در ادامه ی قراره دفعه ی قبلمون

امیر روی کاناپه می نشیند.حس نیاز این شیر پیر به او دقیقا همان حسی است که نسیم ملایمی می شود و بر گدازهای وجودش می وزد:

-یادمه دفعه ی قبل به توافق نرسیدیم.

-به توافق رسیدیم چون تو توی این وادی خیلی سر سختی.

لبخند می زند و خونسرد می گوید:

-هنوزم موضعم عوض نشده !

حمید ناراضی سر تکان می دهد:

-می دونم.من ترجیح دادم با شرایطت کنار بیام.واقعیت اینه من تا جایی که ممکن تحقیق کردم.هیچ وارد کننده ی به اندازه ی تو نتونسته با شرایط فوق العاده دستگاه وارد کنه و بازار رو توی دست بگیره.اینو توی قرار داد قبلی و خریدی که ازت داشتیم هم ثابت کردی.من عطای اون مقدار سهام مد نظر تو رو به لقای سود بالای واردات می بخشم!

امیر بی تفاوتی را زمینه ی چهره اش می کند و منتظر نگاهش می کند.حمید از سکوت او استفاده می کند:

-فقط منم برای خودم شرایطی دارم!

-می شنوم!

-هیچ کس،تاکید می کنم هیچ کس نباید از این سرمایه گذاری و همین طور واگذاری سهام چیزی بفهمه.حتی نزدیک ترین آدما به من.

امیر به معنی موافقت سر تکان می دهد:

-مشکلی نیست.برای انتقال سهام من یکی از دوستانم معرفی می کنم .شما سهام رو به او اون منتقل می کنید و اون فرد به من.

طرح کمرنگی از رضایت صورت حمید را پر می کند.این سرمایه گذاری همان پرتاب صد امتیازی است که در زندگی به آن احتیاج داشته و تا به حال زمینه اش فراهم نبوده است.برای راحت شدن خیالش و قطعی شدن کار می پرسد:

-کی می تونیم شروع کنیم؟

امیر از جا بلند می شود.به سمت قفسه ی کنار اتاق می رود.کارتابلی را بیرون می کشد و می گوید:

-توی این هفته یه قراری میذاریم.سهام مورد نظر منو به دوستم واگذار می کنید.بلافاصله من شما رو به اون شرکت چینی که تمام تولیداتش رو باشرایط فوق العاده واگذار می کنه معرفی می کنم.با معرفی من می تونید تا هر اندازه که تمایل دارید با اون کارخونه قرار داد ببندید.فقط فراموش نکنید که باید ثبت سفارش از طریق کارخونه تون انجام بشه و این برای شمایی که دارید این کار رو بدون اطلاع مدیران کارخونه انجام میدید یکم سخته.

حمید دست دراز می کند و کارتابل را از او می گیرد.

امیر ادامه می دهد:

-در ضمن باید حواستون به این مورد هم باشه که برای خط تولید جدید خودتون هم نیاز به دستگاه دارید.تامین اون قطعات و دستگاه ها بدون جلب توجه دور و بری هاتون کار راحتی نیست!

حمید کارتابل را روی پاهایش قرارمی دهد.با خیالی راحت جواب می دهد:

-اون مساله جای نگرانی نداره .من می دونم دارم چیکار می کنم.

کارتابل را باز می کند و با تصاویر محصولات کارخانه ی مورد نظرمشغول می شود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

امیر دست در جیب بالای سرش می ایستد.چشمانش را می بندد.ریه هاش را مهمان نفس راحتی می کند.روی خوش زندگی برایش دستی تکان می دهد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

#36

فصل سوم

دلارام لبه ی جزوه را جلوتر می کشد تا گوشی موبایلش مخفی بماند. از چرخش استاد به سمت وایت برد بهره می برد و با سرعت برای دانیال تایپ می کند :

»دیروز که تو کارخونه کاغذها رو دادی بهم که بذارم تو کیفم همینجوری تو کیفم موند و الان باهاشون اومدم دانشگاه. چرا دیشب تو خونه یادم نینداختی بهت برشون گردونم؟«

جوابش با سرعت و پر از غلط املایی ارسال می شود:

»بابا من چه می دونستم صح خواب می مونم و تو زودتر از من از خونه بیرن میزنی.گفتم قبل از رقتنت ازت می گیرم و مستقیم می برم شرکت امیر«

لبخندش را از بی حوصلگی همیشگی دانیال در تایپ کلمات قورت می دهد و نگاهش را در ظاهر به سمت استادی می دهد که نگاه جدی اش روی تمام دانشجو ها چرخ می خورد. نهال آرنجش را روی میز می گذارد. با انگشتانش روی لب هایش را می پوشاند و زیر لب نجوا می کند:

-با کی چت می کنی نیشت کش اومده؟

از بی توجهی استاد استفاده می کند و زیر لب جواب می دهد:

-چرت نگو.من لبخندم نزدم.

-پس لابد داشتی گریه می کردی که اون چال بی صاحب افتاد رو گونه ات.بنال ببینم با کی بودی؟

-دلارام به صندلی تکیه می دهد و لب هایش نامحسوس بهم می خورد:

-فرقی داره؟

نهال کمی صبر کند تا استاد به سمت صندلی اش برود:

-اگه با اون آقا جیگره مشغولی آره فرق می کنه.گوشی رو بده من توجهتو بده به استاد!

-با یکی جیگر تر از اون آقاهه ام.دارم با دانیال چک می کنم.

نهال چهره اش را به حالت چندش در هم می کشد و دلارام از ته دل می گوید:

-بمیر بابا!

از دانشگاه بیرون می زنند. نهال نگاهش رابه سمت چپ خیابان می دهد و از فاصله اش با ماشین ها که مطمئن می شود به راه می افتد:

-حالا می خوای چیکار کنی؟ نمی رسی کاغذها رو برسونی به دانیال که! ساعت اداری تمومه!

دلارام همزمان با او قدم بر میدارد. به یاد پیام های آخر و پر از کلافگی دانیال می افتد و نچی می کند:

-نمی دونم واقعا. یه هماهنگ نبودنمون دردسر بزرگی شد.

-نمیشه بمونه برای فردا؟

صدایش در میان بوق ماشینی که با سرعت از جلوی پایشان می گذرد گم می شود:

-ظاهرا نمیشه دیگه. این طراحی ها باید امروز به دست امیر می رسید.

-دانیال چی میگه؟ شاکیه؟

به ماشین دلارام می رسند. دزدگیر را می زند و کنار در راننده می ایستد:

-نه بابا شاکی چی ؟ فقط ناراحته که بدقول شده پیش امیر. مثل اینکه امیر خیلی روی رسیدن طرح ها حساب باز کرده بوده. حالا ولش کن دیگه. بیا برسونمت!

نهال مچش را بالا می اورد و به ساعتش نگاهی می اندازد:

-قربونت من باید برای خرید کتاب برم.ضمن اینکه ما پایین شهری ها به محصولات سایپا و ایران خودروی خودمون وفا داریم.مثل شما از ما بهترون نیستیم. سوار این عروسکا بشیم تمام ارگانسیم بدنمون بهم می ریزه.

دلارام ناراضی از این کنایه هایی که نه سرچشمه شان مشخص بوده و نه تمامی داشت؛ کمی به سمت راست می چرخد و نگاهش را به اطراف می دهد:

-خیلی بامزه ای! روز به روزم تصاعدی به مقدار نمکت افزوده میشه!

نهال لبخند کجی می زند و دستش را به سمت او دراز می کند:

-خدا رو شکر که یه ویژگی منحصر به فرد دارم. کاری نداری؟

-به سلامت!

نهال به راه می افتد. دلارام در ماشین را باز می کند. تنها یک پایش را بالا گذاشته که صدای نهال متوقفش می کند:

-دلارام

منتظر نگاهش می کند.نهال در حالیکه عقب عقب می رود می گوید:

-ببین می خوای طرح ها رو بدی من ببرم خونه ی امیر که زبونم لال زبونم لال کاراش عقب نیفته؟

دلارام به خنده می افتد. مسخره ای می گوید و کامل داخل ماشین می رود. استارت می زند و در حالی که از آینه ی وسط، حد فاصلش با ماشین عقبی را می سنجد به این فکر می کند که رفتن به خانه ی امیر ایده ی خیلی بدی هم نبود. می توانست کمک بزرگی به دانیال باشد.

*

امیر کمی از چایش می خورد و دقتش را به صفحه ی لپ تاپ می دهد. آخرین ایمیل، برایش پر از حس رضایت است. جواب مثبت کارخانه ی قطعات تولیدی به معرفی نامه و ثبت سفارش حمید مجد.

صدای زنگ گوشی اش فضای خانه ی همیشه ساکتش را در هم می شکند. بدون آنکه نگاه راضی اش را بردارد؛ دست دراز می کند و گوشی را به سمت خود می کشد.

دلارام مخاطبی است که این روزها گه گداری روی صفحه ی گوشی اش خودی نشان می دهد. اعتماد این دختر خیلی سخت تر از اعتماد دانیال جلب شده و شاید به همین دلیل نزدیک شدن هایش برای امیر دلچسب تر است.

هیچ وقت حتی گمان نمی کرد که چشم انتظار نزدیک شدن دختری باشد. هر چند که این نزدیکی با پیش زمینه ی رسوا کردن حمید مجد باشد.

سلام و احوالپرسی بینشان به گرمی صورت می گیرد. دلارام با ته مایه ای از شرمندگی گفت و گوی بینشان را ادامه می دهد:

_ظاهرا من امروز یکم برنامه های شما و دانیال رو بهم زدم.

امیر از جا بلند می شود و دست در جیب به سمت پنجره ی اتاقش می رود:

_برنامه هامون بهم نریخت ولی به تعویق افتاد.

-خب این اصلا خوب نیست.

امیر پرده ی اتاق را کنار می زند:

_نه خوب نیست ولی کاری که شده.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

دلارام مکث می کند و امیر منتظر می ماند.

-الان خونه ای ؟

امیر دستش را از روی پرده بر می دارد و به ته ریشش می کشد:

_خونه ام.

صدای خنده ی آرام دلارام در گوشش می پیچد:

ـ پس اگه فکر می کنی الان طرح ها رو بگیری یکم خراب کاری امروز جبران میشه بیام دم در خونه ات.

امیر در جایش ثابت می شود و چشم باریک می کند:

_اینجایی؟

دلارام نمایشی صدایش را مظلوم می کند:

_آره اینجام و آماده ی هر نوع تنبیه و شکنجه به جبران خراب کاری امروز !

امیر سرش را به سمت سقف می گیرد و تک خنده ای می زند:

_پس تا من سیانور می ریزم تو چاییت بیا بالا!

سریع جواب می گیرد:

_نه من باید برگرد...

-با نگهبانی هماهنگ می کنم راحت بیای بالا.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

#37

امیر در را باز می کند و دست به سینه ما بین آن می ایستد.در آسانسور باز می شود و دلارام با لبخند در مقابل چشمانش قرار می گیرد. بلافاصله بعد از دیدن امیر لب در حال لبخندش را به دندان می گیرد و در حال خارج شدن از آسانسور می گوید:

-شرمنده هنوز تو عمل های زیبایی گزینه ی شطرنجی کردن اضافه نشده.

در مقابل امیر می ایستد و کمی سرش را کج می کند:

-سلام .دلارام هستم یک نادم.

امیر به شیطنت و انرژی این دختر لبخند می زند. خودش را کنار می کشد و راه را برای او باز می کند:

-به جاش تو عمل ها، کوتاه کردن زبون الان داره حرف اول رو تو پزشکی میزنه.بیا تو تا پروسه شو برات توضیح بدم.

دلارام وارد خانه می شود و همزمان کوله اش را از روی شانه اش پایین می کشد.رو به امیری که در حال بستن در است می گوید:

-قصد نداشتم مزاحمت بشم فقط با خودم فکر کردم شاید اگر امشب طرح ها به دستت برسه بهتر از فردا صبح باشه!

امیر دستش را با فاصله از کمر او قرار می دهد و با دست دیگر مسیر منتهی به سالن پذیرایی را نشان می دهد:

-صحبت می کنیم.

دلارام تشکر کوتاهی می کند.روی مبل تک نفره ی سلطنتی می نشیند.امیر بلافاصله به سمت آشپزخانه می چرخد و در همان حال می گوید:

-چای یا قهوه ؟

-زحمت نکش.من سیانور رو خشک خشک هم می خورم!

امیر لبخند زنان سر تکان می دهد.دلارام از تنها شدنش استفاده می کند و نگاهش را دور تا دور سالن می چرخاند.بار دومی است که در این فضا قرار گرفته است.سکوت سالن مجلل ابهتش را بیشتر از شب مهمانی نشان می دهد.

امیر با سینی در دست بر می گردد.سینی را روی میز وسط می گذارد و مقابل دلارام می نشیند.دلارام هم زمان با تشکری که به زبان می آورد کوله اش را بالا می کشد،روی پاهایش قرار می دهد و زیپ آن را باز می کند:

-خب قبل از اینکه جام شوکران رو سر بکشم این امانتی رو تحویل بدم که حداقل این دم آخری دینی به گردنم نمونه.

امیر پایش را روی پای دیگر می اندازد و با نگاهش سر تا پای دختر رو به رویش را برانداز می کند:

-خوبه که خودت داری مراحل مجازاتتو به ترتیب طی می کنی.متهم منصفی هستی.

دلارام سرش را بلند می کند و چشمکی می زند:

-دارم مظلوم نمایی می کنم بلکه دلت برام بسوزه و بگی فدای سرت اتفاق دیگه ،افتاده

گوشه ی لب امیر به بالا کشیده می شود و با سر به ماگ ها اشاره می کند:

-سرد شد،زودتر بخور.

دلارام سر جایش نیم خیز می شود.طرح ها را با فاصله از سینی قرار می دهد. یکی از ماگ ها را بر می دارد.امیر طرح ها را از روی میز بر می دارد و با جدیت نگاهش را به آن ها می دهد.دلارام کمی از محتویات ماگش مزه می کند که صدای دنباله دار پرنده ای متوقفش می کند.با تعجب سر بلند می کند و سرش را در جهت صدا می چرخاند:

-قناری داری؟

امیر با مکث سرش را بلند می کند.اول به او و بعد به مسیر نگاهش نگاه می کند.کوتاه توضیح می دهد:

-آره تو پاسیو

همین جمله کافی است تا چشم های دلارام از تعجب باز شود.این مرد با این پوسته ی سخت و سرد را چه به داشتن این پرنده ی لطیف؟ ماگ را روی میز بر می گرداند و به همان سمت می رود.امیر با نگاهش او را دنبال می کند.

در مقابل پاسیو بزرگ و فوق العاده ی وسط سالن می ایستد.این پاسیو به خاطر زیبایی کم نظیرش شب مهمانی هم توجهش را جلب کرده بود.اما ظاهرا جو مهمانی و شلوغی آن مانع از دقت بیشترش شده بود .کمی خم می شود تا بلکه قناری یا شاید قناری ها را پیدا کند.از دیدن پرنده ی زرد رنگی روی شاخه ی یک درختچه لبخند پیروزی لب هایش را پر می کند.دوباره صدای قناری بلند می شود و دلارام ای جان زیر لبی نثارش می کند . با صدایی که از پشت سرش بلند می شود از جا می پرد:

-پس به پرنده ها علاقه داری!

دلارام از صدایی که دقیقا از پشت سرش و بی هیچ فاصله ای به گوش می رسد جا می خورد.بدون آنکه برگردد خودش را بغل می کند و جواب می دهم:

_عاشقشونم ولی متاسفانه تو خونه اونقدر همه نسبت به این موجودات جبهه دارن که هیچ وقت هیچ پرنده ای نداشتیم.

-دیگه عاشق چی هستی ؟

لحن امیر عادی است اما ماهیت این سوال اصلا نمی تواند عادی باشد.حتی در خوش بینانه ترین حالت.همین کافی است تا دلارام روی یک پا بچرخد و دقیقا رو به روی او بایستد.لزومی نمی بیند مثل بقیه ی دختر ها از این سوال سرخ و سفید شود.پس راحت می گوید:

_واقعا موافقم که سنی ازت گذشته و حواست نیست که نباید این سوال رو از یه دختر بپرسی.

-سوال من ساده بود تو هم می تونستی ساده جواب بدی.مثلا بگی عاشق باباتی ،عاشق پسر دانیالی ،یا مثل دخترای دیگه لوس بازی در بیاری و بگی عاشق اتاقتی چه می دونم هلاک گل رزی

دلارام کف دستش را بالا می آورد.حرف او قطع می شود و او ادامه می دهد:

_من عاشق بابام هستم ،عاشق پسر دانیالم مثل بقیه ی دخترا لوس نیستم ولی عاشق حیاط خونمون و گل نرگسم

ابرویش را با شیطنت بالا می فرستد و ادامه می دهد:

_عاشق خیلی چیزای دیگه هم هستم که گفتنش از حوصله من و شنیدنش از

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی](

حوصله ی تو خارج.

امیر دستی به ته ریشش می کشد و با لب هایی که کمی منحی شده به صورتش خیره می ماند.خودش هم نمی داند چرا اما وقت گذراندن با این دختر پر از شیطنت را دوست دارد.

-خب طبیعتآ من الان باید کنجکاوی کنم بگم عاشق چه چیزایی اما من نمی پرسم!

ابروهای دلارام بالا می پرد.با خنده و متعجب می پرسد:

_چرا اونوقت !؟

امیر با انگشتش ضربه ای به بینی او می زند:

_چون تو دقیقا اون توضیحات رو دادی تا تهش به سوال و کنجکاوی من بخندی .اما اونقدر دستت برای من رو هست که با پرسیدن بیشتر به هدفت نرسونمت. دلارام با اخمی مصلحتی بینی اش را می گیرد:

_دل شکستن هنر نمی باشد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی](

امیر به تایید چند باری سر تکان می دهد و بعد با سر به سالن اشاره می کند:

_قهوه هامون یخ کرد .

دلارام نگاه آخری به پاسیو می اندازد و بی هیچ حرف اضافه ای به سمت سالن به راه می افتد.امیر هم با کمی فاصله پشت سر او به راه می افتد .تنها چند قدم رفته اند که دلارام به یاد چیزی می افتد .بی مقدمه به پشت می چرخد:

_میگم امیر...

پله ای که فاصله ی بین دو قسمت سالن است چیزی است که دلارام اصلا به آن دقت نمی کند.برخورد پشت پایش با لبه ی پله باعث ی شود که محکم به سینه ی امیر برخورد کند.بی اراده کف هر دو دستش بالا می آید و روی سینه ی امیر می نشیند و دست امیر دور کمر او قفل می شود.همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق می افتد اما هر دو چند ثانیه در شوک موقعیتی که ناگهانی در آن قرار گرفته اند می مانند.

دلارام نگاهی به وضعیتشان می کند.کف هر دو دستش از حرارت بدن امیر گرم شده و تپش قلب امیر زیر یکی از دستانش به وضوح قابل لمس است.تکان کم جانی به خودش می دهد.فشار دست حلقه ی شده ی امیر امکان تغییر موضع نمی دهد.نگاهی به صورت او می اندازد.مثل همیشه نیست و یا شاید دلارام این طور فکر می کند.

-خوبم امیر میشه دستتو برداری؟

امیر از این جمله به خودش می آید.لحظه ای مکث می کند و بعد دستش را عقب می کشد.خودش هم نمی فهمید چرا به محض اطمینان از وضعیت و سلامت دلارام عقب نکشیده.ابروهایش در هم می شود و کمی تند می گوید:

_خیلی سر به هوایی !

انگار به این تندی و سردی احتیاج دارد .انگار لازم دارد که به خودش بفهماند تغییر حال و روزش به خاطر بی دقتی دلارام است نه از حس نزدیکی به این دختر.

دلارام به تلخی او توجهی نمی کند و سعی می کند برای تلطیف فضای بینشان بی تفاوت به نظر برسد:

_موافقم .بیا فکر کنیم که من سر به هوام و تو فاصله ی طولی رو رعایت کردی.

و بعد متفکر ادامه می دهد:

_گواهی نامتو آمریکا گرفتی ؟

امیر اصلا به شوخی او نمی خندد.با جدیت و با چشم به باقی مسیر اشاره می کند.دلارام به راه می افتد .او بر سر جایش می ایستد.برای لحظه ای چشمانش را روی هم فشار می دهد.بعد از کمی باز می کند و از پشت خیره ی او می شود.

****

دلارام دزدگیر ماشینش را می زند و دستش را روی در آن می گذارد:

_بازم بابت دیر رسیدن طرح ها معذرت می خوام .

امیر بی آنکه به چهره ی او نگاه کند کوتاه جواب می دهد:

_مهم نیست.

دلارام آخرین نگاه را به صورت او می اندازد.سری تکان می دهد و بی هیچ حرف اضافه ای پشت فرمان می نشیند.

امیر هر دو دستش را داخل جیبش فرو می کند.نگاهش را به تایر ماشین او می دهد و بی صبرانه منتظر رفتن او می شود.دلش می خواهد این دختر هر چه زودتر از مقابل چشمانش دور شود.دلش می خواد اتفاق لحظات قبل کاملا از حافظه اش پاک شود.دستی که بدن دلارام را لمس کرده داخل جیب مشت می شود.ماشین دلارام استارت می خورد.

گوشی داخل جیب امیر می لرزد.

دلارام شیشه ی سمت او را پایین می دهد تا خداحافظی کند.

امیر تماس را برقرار می کند.مکالمه اش توجه دلارام را جلب می کند.

-خودمم...چی ؟

و چی را چنان فریاد می زند که دست دلارام به دور فرمان خشک می شود و بدون پلک زدن خیره ی او می ماند .

-مگه تو اون خراب شده کسی نیست؟

دلارام لب می زند:

_چی شده؟

صدایش را فقط خودش می شنود

امیر دستش را با حرص داخل موهایش می فرستد:

_الان خودمو می رسونم.

بی توجه به حضور دلارام به پشت می چرخد.قدم هایش را محکم و بلند به سمت آسانسور بر می دارد.برداشتن سوئیچ ماشینش تنها کاری است که قصد انجام آن را دارد.

صدای دلارام اینبار به اندازه ی کافی بلند می شود:

_من می رسونمت.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#38

دلارام با سرعت از پارک خارج می شود. نمی داند چه اتفاقی افتاده که امیر را این طور به هم ریخته است. اما هر چه هست آنقدر پر اهمیت است که این مرد پیشنهادش را رد نکرده و با سرعت همراهش شده است.

از آینه ی بغل نگاهی به پشت سر می اندازد : ـ کجا باید بریم ؟

بی آنکه فشار دستان مردانه اش از روی پیشانی کم کند؛ کوتاه نام بیمارستان اعصاب و روانی را به زبان می آورد.

دلارام از گوشه ی چشم نگاهش می کند. رگه های برجسته و سبز رنگ، روی پوست تیره اش بر اثر فشار دستانش بیشتر از قبل خودنمایی می کند. دست دیگرش از آرنج خم شده و لبه ی پنجره قرار گرفته است. نه حرفی می زند و نه توضیحی می دهد و دلارام ابدا دوست ندارد در این شرایط توضیحی بخواهد. هر چند که امیر آنقدر در این مدت خودش را کم حرف و تودار نشان داده که مطمئنا جوابش هم در یک جمله ی کوتاه نه چندان واضح خلاصه می شود.

دلارام قبل از اولین بریدگی راهنما می زند و او با صدایی دو رگه به حرف می آید:

ـ باید مستقیم بری

دلارام دور برگردان را با مهارت رد می کند و با آرامش جواب می دهد: ـ به بچه ی تهران که نباید بگی از کجا بره.باید منتظر بشینی تا از راه در روها با حداقل زمان به مقصد برسونت

امیر هیچ عکس العملی نشان نمی دهد. نه لبخندی از روی رضایت و نه اخمی از روی مخالفت. با همان چهره ی یخ زده و با همان دستی که به جنگ پیشانی رفته به رو به رو خیره می ماند. دلارام پایش را روی پدال گاز فشار می دهد و مسیر با همراهی دختر حمید مجد برای او کوتاه می شود .

قدم های امیر حالتی شبیه به دویدن می گیرند. دلارام با سرعت بیشتری قدم بر می دارد تا به او برسد. به محض پارک کردن ماشین امیر پیاده شده و هیچ توضیحی مبنی بر رفتن یا ماندن به او نداده بود و دلارام در این شرایط ترجیح می دهد بماند و تنها عضو خانواده ی امیر ببیند.در خواستی که یکبار از امیر کرده بود و طبق معمول جواب واضحی نگرفته بود.

امیر خودش را به پذیرش می رساند و سؤالی می کند. جوابی که می شنود مطمئنا قانعش نکرده است که یک دستش را از پشت حلقه ی گردنش می کند و نگاهش را بی تمرکز به ابتدا و انتهای سالن می دهد.

دلارام در سکوت با فاصله ی چند متری اش می ایستد و این مرد بلاتکلیف را زیر نظر می گیرد. نگاه امیر از روی او هم می گذرد و باز به سمتی دیگر می چرخد.کمی بعد قدم هایش به انتهای سالن برداشته می شود. دلارام هنوز تکانی نخورده که صدای بلندی از ابتدای سالن بلند می شود:

_آقای نائینی!

امیر با سرعت روی یک پا می چرخد و دلارام هم به همان سمت نگاه می کند. دو پرستار در حالیکه هر یک زیر بغل زن میان سالی را گرفته اند او را به سمت آن ها می آورند. این در حالی است که زن تمام توان خود را برای بیرون کشیدن بازوهایش از حصار دست پرستارها به کار می برد. تقلا می کند و بلند بلند اعتراض می کند : ـ ولم کنید .بذار برم .کار دارم .برای چی منو اینجا نگه ام داشتید.

امیر از مقابل چشمان دلارام می گذرد و خودش را به سرعت به آن ها می رساند. یکی از پرستارها بدون هیچ مقاومت یا اعتراضی کنار می رود و زن را به امیر می سپارد.

تشخیص نسبت زن به امیر برای دلارام اصلا کار سختی نیست اما دلیل رفتارش...

امیر با نرمش زن را با خود همراه می کند.زن با صورتی چروکیده سرش را بالا می آورد و با لحنی ملتمس رو به امیر می گوید:

ـ آقا خوب شد تو اومدی .این دو تا خانم معلوم نیست چه دشمنی با من دارن که می خوان به زور منو از اینجا ببرن.اما همین که تو رسیدی رفتن کنار دیدی ؟

امیر با فکی که سخت شده و با چشم هایی که از رگه های سرخ رنگ پر شده جواب زن را می دهد:

_قلم دست و پای دشمنات رو قطع می کنم.

زن کودکانه با صدا می خندد.با ذوق می گوید:

_الهی خیر ببینی جوون .خدا برای مادرت نگهت داره. به سبحان میگم که چقدر کمکم کردی.

دلارام دلیلش را نمی فهمد اما پرش گر گرفتگی چهره ی امیر چیزی نیست که عادی باشد.

امیر در اتاقی را باز می کند و با سر به دو پرستاری که با فاصله همراهی شان می کند اشاره می کند که از این جلوتر نیایند .

با زن داخل اتاق می شود.دلارام از میان در تلاش امیر برای خواباندن زن و امتناع زن را می بیند .به پاهایش تکانی می دهد و با قدم های آرام به سمت اتاق می رود.صداها واضح می شود:

ـ مگه نگفتی کمکم می کنی؟ پس چرا منو آوردی اینجا ؟

-کمکت می کنم ولی الان دیگه شب .از پنجره بیرون رو ببین تاریکه

دلارام در چارچوب در می ایستد و نگاه متاثرش را به تلاش امیر می دهد.

زن با سختی روی تخت می نشیند و ملتمس می گوید:

_تا فردا دیر میشه به خدا دیر میشه.

امیر خم می شود.دمپایی های پلاستیکی و آبی رنگ را از پای او در می آورد و اینبار هیچ جوابی به او نمی دهد.صاف می ایستد. هر دو دستش را روی شانه ی زن قرار می دهد و با ملایمت اما قاطع می گوید:

ـ دیر نمیشه من قول میدم دیر نشه

زن با نگاهی نامطمئن نگاهش می کند. تکان کوچکی به سرش می دهد و روی تخت دراز می کشد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی)]

امیر با ابروهایی که به هم پیوند خورده به سمت در اتاق می رود.دلارام خودش را کمی کنار می کشد.امیر در حالیکه از کنارش می گذرد بی آنکه نگاهی به چهره اش بی اندازد می گوید:

_بچه ی تهران می تونی پیشش بمونی تا من برم رئیس این خراب شده رو ببینم ؟

قبل از اینکه دلارام وقت کند جواب بدهد از کنار او می گذرد و نگاه دلارام را با خودش می برد .

امیر در پیچ سالن گم می شود.دلارام چشمانش را به داخل اتاق می دهد.نگاه زن خیره ی اوست. چشمانش را باریک کرده،گویی برای شناختن این دختر ناشناس تلاش می کند.

دلارام لبخندی مصلحتی می زند و قدم زنان وارد اتاق می شود.کنار تخت می ایستد و زیر نگاه خیره ی زن می گوید :

ـ شما الان خوبید ؟

زن دستش را بالا می آورد و موهای سفیدش را که رد اندکی از سیاهی دارد کنار می زند. روسری نامرتب روی سرش جا خوش کرده و گره آن زیر گونه ی استخوانی اش قرار گرفته:

ـ تو کی هستی ؟

دلارام نگاهش را تا تابلوی کوچک بالای سر زن بالا می آورد.مریم فواد.به نام دکتر و نام تخصصی بیماری که زیر نام زن قرار گرفته اهمیتی نمی دهد .آلزایمر با هر اسم تخصصی در نهایت آلزایمر است و معالجش هر دکتر مجربی که باشد باز هم درمانی برای این درد وجود ندارد. لحن و نگاهش را خودمانی می کند:

ـ مریم خانم من دلارامم. همراه اون آقایی که می خواد کمکتون کنه

ـ تو هم می خوای کمکم کنی ؟

دلارام کمی خم می شود.آرام انگشت می اندازد. گره زیر گلوی زن را باز می کند و با دقت و منظم زیر گلویش گره می زند:

ـ آره منم می خوام کمکت کنم. کمک منو قبول می کنی ؟

مریم جان می گیرد و با سرعت و امید می گوید:

ـ آره قبول می کنم.

صدایش را کمی پایین می آورد و با کمی ترس می گوید:

ـ اینجا می خوان منو زندانی کنن .اگه تو و اون پسر کمکم کنید می تونم به موقع فرار کنم و برم کمک سبحان.

دلارام تلخ لبخند می زند: ـ سبحان شوهرت ؟

ـ آره شوهرمه . ولی اینا نباید بدونن .شاید برن به اون از خدا بی خبر جاشو بگن. من باید زود از اینجا برم تا به سبحان بگم فرار کنه .اون آدم عین شیطون می مونه .پول داره آدم داره .یه کاری می کنه که سبحان بسوزه.

با لحنی ملتمس ادامه می دهد:

ـ تو بگو اگه سبحان بسوزه من با یه پسر نه ساله توی این شهر بی در و پیکر چیکار کنم ؟

دلارام حس می کند قلبش در میان دستان این زن فشرده می شود. لب هایش را به سختی تکان می دهد:

ـ هیچ کس نمی تونه تو و شوهرتو اذیت کنه . اون مردی که الان پیشت بود نمیذاره .اون مراقبته .

مریم با شوق می پرسد : ـ مطمئنی؟

ـ مطمئنم!

نمی داند چرا اما دوست دارد به این زن بیشتر از این امید بدهد:

ـ تازه منم نمیذارم . اونی رو که بخواد سبحان تو رو اذیت کن بیچاره می کنم!

چشمان زن با آرامش بر هم می افتد.دلارام با افسوس خیره ی زن می شود.چه بر سر این زن آورده بودند؟

دست زن بالا می آید و به سمت او دراز می شود. دلارام فاصله ی اندکش را با تخت پر می کند و دست لرزان او را در میان دست ظریفش می گیرد: ـ جانم مریم خانم .چیزی می خواین؟

زن سرش را کمی از روی متکا بلند می کند و با صدایی مرتعش نجوا می کند:

_میگم به سبحان گفتم گوش نکرد تو گوش بده باشه ؟

دلارام دلسوزانه به چشمان شکسته ی او که شباهت فوق العاده ای به چشمان امیر دارد نگاه می کند.

-اون آدم خطرناکه .خیلی خطرناکه

صدای پاهایی که از پشت سر به گوش دلارام می خورد؛ امکان ادامه ی جواب دادن را از او می گیرد.سر می چرخاند . امیر را همراه با یکی از پرسنل می بیند. پرستار به سمت تخت می رود و دست مریم را روی تخت صاف می کند.

-باز تو اومدی؟ صد بار نگفتم سر تو نداز بی خبر بیا تو خونه ی من؟ !

پرستار جوان بی آنکه اهمیتی به حرف های مریم بدهد؛ تزریق را انجام می دهد. پنبه را چند لحظه روی جای تزریق نگه می دارد و نگاه گذرایی به صورت جمع شده ی مریم می اندازد.

بعد از رفتنش امیر خودش را به تخت مریم می رساند. یک دستش را لبه ی آن قرار می دهد و روی او خم می شود: ـ چشماتو بذار روی هم امروز خیلی خسته شدی.

مریم بی حال و تحت تاثیر تزریقی که انجام شده بود سرش را به سمت او می چرخاند:

_من خسته نیستم که .خوشحالم .آخه این دختره می خواد کمکم کنه تا سبحانو پیدا کنم نجاتش بدم.

فک امیر فشرده می شود و نگاهش یخ می زند:

ـ خیلی خب ولی الان باید بخوابی

مریم خواب آلود چشمانش را روی هم می گذارد و باز می کند:

ـ بخوابم تو میری. من دست تنها می مونم چه جوری از پس اون...

چشمانش اینبار کاملا بسته می شود.دست های مردانه ی امیر رو اندازش را تا زیر گردنش بالا می کشد.کمی خم می شود و پیشانی مریم را کمی طولانی می بوسد.لبش را تا کنار صورت او حرکت می دهد و نجوا می کند:

_بخواب من همین جام .راحت بخواب

دلارام نگاهش را از روی این درام بر می دارد.ماندنش اینجا و میان رابطه ی این مادر و پسر زیادی بی مورد بود.قدمی به عقب بر می دارد:

ـ من تو سالن بیرون منتظرت می مونم.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[

#39

در اتاق را باز می کند. تاریکی است و تاریکی. دستش تا روی کلید برق می رود. انگشتانش مشت و دوباره به عقب کشیده می شود. تاریکی اتاق چیزی نیست که با حال و روز الانش مغایرتی داشته باشد.

کامل وارد اتاق می شود. نوری که از پنجره ی اتاق و به لطف مهتاب وارد اتاق می شود؛ کم جان اما کافی است. کتش را از تن در می آورد و از همان فاصله، بی قید روی کاناپه ی رو به روی کتابخانه پرت می کند. قدم هایش سنگین است. به پاهایش وزنه هایی وصل شده که امروز بیشتر از هر روزی وزن گرفته اند. رو به روی آخرین تابلوی سبحان می ایستد. پرنده ای که تا نیمه در باتلاقی فرو رفته و تلاشش از نظر ببیننده مذبوحانه به نظر می رسد.

سیگاری گوشه ی لب امیر را پر می کند و دست آزادش برای روشن کردن فندک اقدام می کند.

روزی که سبحان قلمو در دست، مقابل این بوم ایستاده بود و پرهای خیس پرنده را به تصویر می کشید جز خاطراتی است که هیچ پاک کنی توان پاک کردنش را ندارد.

سیگارش مهمان شعله ی کم جان فندک می شود و انعکاس شعله ، بزرگ روی دیوار مقابل می افتد. دود سیگار، مه محوی به جا می گذارد. اعتراض مریم پشت سر سبحان و بوم نقاشی اش پر رنگ پشت این مه جان می گیرد.

-چقدر به تو گفتم این آدم نمک می خوره و نمک دون میشکونه.چقدر گفتم این ذات نداره و تو هر بار گفتی این آدم بچه یتیم بوده و کسی رو نداره و دهن منوبستی؟

و سبحانی که قلمو را محکم تر روی بوم حرکت می دهد:

-مریم الان نمی تونم خودمو بکشم کنار. من دقیقا وسط این ماجرام. عقب رفتنم شدنی نیست.من معرف حمید بودم .من ناصر رو به خاک سیاه نشوندم! بفهم اینو !

فیلتر سیگار در مقابل پاهایش می افتد. سیگاردوم گزینه ی بدی نبود اما مطمئن بود مثل اولی تأثیر چندانی در حال و روزش ندارد. با همان حس سنگینی تا دیوار شیشه ای اتاق پیش می رود. تهران زیر پایش زنده می شود و خودش علائم مردنش را می شمرد. به قلبش فکر می کند که محکم تر از همیشه می زد.به خون درون رگ هایش که بیشتر از همیشه می جوشد. به گرمای بدنش که خودش را هم می سوزاند. نه هیچ کدام از علائم مردن را ندارد. حتی اگر مادرش را در حالی ببیند که از بیمارستان اعصاب و روان فرار می کند تا خودش را به سبحان زنده ی افکارش برساند. حتی اگر آن سنگ سیاه و خاک گرفته درون آرامگاه هر لحظه بیشتر از قبل به قلبش سیاهی تزریق کند.

کف دستش را روی شیشه قرار می دهد و وزنش را روی همان دست می اندازد.قلبش تیری می کشد و می سوزد.سوزشش تا چشم هایش بالا می آید و ندیده می تواند رگه های سرخ رنگ محصول آن را پیش بینی کند.

این بازی تازه شروع شده و برای نفس کم آوردنش خیلی زود است اما ... اما چه بد که در خلوت دلش کمی اقرار می خواست. کمی اعتراف به اینکه این بازی زیادی نا جوانمردانه است. حتی بهترین برد با بالاترین امتیاز هم نمی توانست آب خنکی به جگر سوخته اش باشد.

این بازی زیادی نابرابر است. اوست و آدمی که تمام وجودش برای کثیف بازی کردن آماده است.و این در حالیست که امیر، مهره های این بازی رو به دلخواه خود چیده است. دانیال و دلارام. اسم دلارام پر رنگ تر در مقابل چشمانش دو دو می زند. چه سخت این مهره را ما بین مهره های خودش جا داده است. حالا وقتش است که حقانیتش را با این مهره ی اصلی نشان بدهد اما ... اما برای حرکت دادنش کمی انسان نبودن لازم است. کم بی وجدانی با چاشنی بی صفتی. امیر خودش هم نمی داند این صفت ها اکتسابی است یا انتسابی اما هر چه بود چقدر از او دور است.

دست گر گرفته اش روی خنکای شیشه عرق می کند.بازوهایش سخت می شود و او سرش را روی عضله های سخت شده قرار می دهد. تلخ لبخند می زند به این امیر که بین نائینی و ابطحی بودن گیر کرده لبخند می زند. به این امیر که تنهای تنهای وسط گود ایستاده. نه یاری دارد نه همراهی لبخند می زند.به این امیر که کم آورده و هر روز با چهره ای سخت تر و ظاهری مقاوم تر عرض اندام می کند لبخند می زند.چقدر تنها است.فقط خدا می داند و بس.

صندلی راک راه رفته را بر می گردد. ساعت یازده شب و بیشتر از دو ساعت است که امیر با چشمانی بسته، خودش را به تکان های این صندلی سپرده است. شیشه ی نوشیدنی بی آنکه ذره ای از آن کم شود جلوی پایش روی میز قرار گرفته است. گوشی موبایلش روی پایش قرار دارد. در این دو ساعت دوبار با دکتر مریم تماس داشته و هر بار با وجود اطمینان زن از حال و روز مریم آرامش نگرفته است.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

صدای زنگ گوشی اش بلند می شود. چشمانش را باز نمی کند و بین گزینه های سحر و مهران ذهنش بیشتر به سمت مهران کشیده می شود. هر چند که در نهایت حوصله ی هیچ کدام این دونفر را ندارد. در مجموع حوصله ی هیچ کس را ندارد. حتی خودش. یک امشب دلش کمی خلوت کردن می خواهد تا برای شلوغی فردا و فرداهایش آماده باشد. زنگ قطع شده ی گوشی دوباره به صدا در می آید. لای چشمانش را باز می کند. گوشی را از روی پایش بالا می آورد تا خاموشش کند. نام دلارام کمی بیشتر لای چشمانش را باز می کند. رنگ سبز، زمینه ی سفیدی نام او شده و طبیعتا درستش این است که بین دایره ی سبز و قرمز به قرمز ختم شود. بی خیال درست و غلط می شود و دایره ی سبز رنگ را لمس می کند. جوابی نمی دهد و دلارام نامطمئن از حضورش نامش را صدا می کند:

-امیر

کمی مکث و تکرار دوباره اسمش از زبان این دختر.

-امیر هستی ؟

صدایش دورگه شده : ـ هستم

سکوت دلارام خیلی طولانی نیست اما نگرانی کمی چاشنی صدایش می شود: ـ تو خوبی ؟

-خوب ؟ مگه قراره بد باشم؟!

-نگرانت شدم

امیر لبخند تلخ و تکراری امشب را باز هم تکرار می کند:

-چرا باید نگران من باشی؟

صدای نفس منم دلارام در گوشش می پیچد و بعد صدایش.

-روز خوبی نداشتی. فکر کردم که باید حالتو بپرسم.

امیر کف پایش را روی زمین قرار می دهد.صندلی اش را ثابت می کند:

-بدیش چی بود ؟من که که متوجه نشدم

دلارام با احتیاط می پرسد: ـ مستی تو ؟

امیر لبخند می زند. اینبار لبخندش تلخ نیست. به این دختر که عادت دارد اطرافیانش را در بدترین شرایط ببیند لبخند می زند: ـ دختر جون من خیلی بزرگتر از دانیالم. سبک خوب شدن حالم هم خیلی متفاوته.

همین اندک تغییر در لحن صدای امیر، دست دلارام را برای جملات بعدی باز می کند. خدایا شکر از ته دلش زیر لب زمزمه می شود ولی به گوش امیر می رسد. دست امیر به دور دسته ی صندلی محکم می شود .ـ کمکی از دستم بر میاد؟ چه برای خودت چه برای مادرت.

سوز یخبندانی میان جمله ی امیر می نشیند :ـ چرا تو باید به من کمک کنی؟ اصلا چطوری می خوای کمک کنی؟

دلارام جا می خورد اما کوتاه نمی آید: ـ چرا تو توی شرایط بدم کمکم کردی؟

امیر از جا بلند می شود.به سمت سرویس ها می رود: ـ اکی .پس می خوای زیر دین نباشی.

دلارام سکوت می کند.امیر در مقابل آینه ی روشویی می ایستد. دستش را بالا می آورد و موهایش را چنگ می زند. حالا او هم به این بزم سکوت دعوت شده. برای لحظه ای از داخل آینه نگاهش روی دستش ثابت می ماند.چند صحنه روی دور تند در مقابل چشمانش می چرخند و به یک صحنه ختم می شوند.دستی که حلقه ی کمر دلارام شده است صحنه ها را کات می کند.این ارتباط باید قطع شود .این ارتباط همین الان باید قطع شود!

ـ دلارام الان وقت خوبی نیست برای حرف زدن!

دلارام با مکث سکوتش را می شکند. ملایم جواب می دهد: ـ درک می کنم

تماس قطع می شود.گوشی را در مقابل آینه پرت می کند. شیر آب را باز می کند و سرش را زیر آن می گیرد:

ـ کاش درکم نمی کردی!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

#40

بردیا دستش را پشت صندلی حمید قرار می دهد و در همان حالت ایستاده با دست دیگر در مورد لیستی که مقابل حمید روی میز قرار گرفته؛ توضیحات لازم را می دهد. حمید دقیق و راضی خیره ی لیست و متوجه بردیا است. توضیحات جامع بردیا در رابطه با هزینه های سالن تولید جدید، خیالش را بابت این سرمایه گذاری راحت کرده است.

دو انگشتش را به حالت قیچی در دو طرف لبش قرار داده و منتظرتمام شدن آخرین توضیحات است:

-ببینید عمو الان تنها هزینه ی باقی مونده هزینه ی قوطی های جدید کمپوت که خب چند تا از طراح هامون همزمان با دانیال دارن با سرعت این مسئله رو هم حل می کنن. به محض تایید طرح ها هزینه های این کار هم حساب میشه و اگه مشکل خاصی پیش نیاد تا ده روز آینده این قسمت هم کاملا راه اندازی میشه.

حمید راضی سرش را چند بار تکان کوچکی می دهد و متفکر سؤال می کند:

-تو استخدام نیروهای جدید چی ؟ مشکل خاصی نیست ؟

بردیا صاف می ایستد و با خیالی راحت جواب می دهد:

-نه نیست.البته یه چند تا جا به جایی نیرو نیازه . باید کارگرهای قدیمی و با سابقه رو با کارگرهای جدید جا به جا کنیم. هر چی باشه دستگاه های جدید نیاز به آدم با سابقه داره.

حمید مشغول امضا کردن برگه ها می شود:

-خوبه.فقط حواست به قراردادهایی که دانیال می بنده باشه. می دونی که زمینه ی گند زدن رو زیاد داره.

بردیا دهان باز می کند تا خیال حمید را راحت کند که با جا به جا شدن پرونده ی زیر دست حمید سکوت می کند. کاغذی از زیر پوشه بیرون زده است که برای بردیا کاملا آشنا است.برگه ی ثبت سفارش. فقط قسمت بالایی کاغذ مشخص است. شاید اگر کمی پرونده جا به جا می شد نوع فعالیت و نوع درخواست کلا هم مشخص میشد اما...

حمید بی آن که متوجه دلیل سکوت او و البته کاغذ روی میز شود؛ با تأکید می پرسد:

-شنیدی چی گفتم بردیا

فکرش را متمرکز می کند تا جمله ی قبل حمید را به یاد بیاورد. دانیال و بی دقتی هایش.با جمله ای مختصر خیالش را راحت می کند.

-حواسم هست عمو. خب من برم. شما کاری ندارید؟

-به سلامت!

بردیا به سمت در اتاق می رود. قدم هایش هیچ تمایلی به رفتن ندارند. با تردید می ایستد و در جا می چرخد: ـ ببخشید عمو

حمید سر بلند می کند و منتظر نگاهش می کند.

بردیا با انگشت اشاره، بالای ابرویش را می خارند:

-یه سؤالی هست خیلی وقته فکر منو مشغول کرده. اینکه چرا اینبار از امیر نائینی دستگاه ها رو خریداری نکردید؟

-فکر می کردم اول تو و دانیال فهمیدید که امیر یه مدت وارداتش رو متوقف کرده.

-بله اینو اون روز توی اتاق دانیال گفت. منتهی برام جالب بود بدونم با کدوم شرکت وارداتی کار کردید که به اندازه قرارداد قبلی پر منفعت باشه.

حمید کمی چشمانش را تنگ می کند.با سو ظن می پرسد: ـ فرقی هم می کنه؟

مصلحتی می خندد تا این سؤال را یک کنجکاوی جلوه بدهد:

-نه چه فرقی.صرفا یه سوال بوده.خب من برم .با اجازه

بردیا به سمت در اتاق قدم بر می دارد. همزمان صدای تلفن اتاق حمید بلند می شود. صدای منشی روی آیفون تلفن اتاق را پر می کند: ـ جناب مهندس .آقای صیامی تشریف آوردن.

-راهنماییشون کنید.

ابروی بردیا بالا می پرد و در اتاق را باز می کند. صیامی پشت در است. دستی که برای تقه زدن به در بالا آمده؛ با دیدن بردیا پایین می افتد. سلام و احوالپرسی رسمی بینشان اتفاق می افتد. صیامی وارد اتاق می شود و نگاه بردیا به دنبالش کشیده می شود. بردیا دستی به دور دهانش می کشد. این روزها همه چیز به طور خاصی غیر عادی است. حمیدی که فقط یک روز در هفته حضور دارد؛ تقریبا تمام روزها در کارخانه و در دفتر خود مشغول است. تأمین دستگاه های بخش جدید خیلی غیر عادی انجام شده است. هیچ قرار داد خاصی از زیر دست او و یا دانیال نگذشته است و حالا حضور صیامی وکیل پایه یک شرکت که معمولا روزهای چهار شنبه در شرکت حضور داشت.این حضور در روز یک شنبه شاید در ظاهر چیز عجیبی نیست ولی با این شرایط طبیعتا نمی تواند خیلی عادی هم باشد.

-مهندس چیزی شده؟

به منشی خوش بر و روی حمید نگاه می کند و جدی می گوید:

-قراره چیزی شده باشه؟

منشی سر به زیر می اندازد و ببخشیدی زمزمه می کند.نگاه بردیا روی او ثابت می ماند و بعد از کمی به سمت او قدم بر می دارد. منشی متعجب سر بند می کند.بردیا در یک قدمی میز می ایستد. یک دستش را لبه ی میز قرار می دهد و کمی به سمت او خم می شود.ارام ولی جدی می پرسد:

-مهندس صیامی تو این دو هفته چند بار اومدن شرکت؟

منشی جا می خورد و هاج و واج می پرسد: ـ چطور مهندس؟

ابروهای بردیا که کمی به هم نزدیک می شود حساب کار دست منشی می آید:

-به خدا دقیق نمی دونم.شاید پنج بار نه نه شیش بار.

بردیا بلا فاصله از میز فاصله می گیرد.«که اینطور» زیر لب می گوید و به سمت خروجی دفتر می رود. این پازل زیادی در هم و برهم بود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

***

از حس روشنایی که پشت پلک بسته اش را احاطه کرده است لای چشمانش را باز می کند. نگاهش روی ساعت روی دیوار می نشیند.یک ربع مانده به هشت و این نشان از این دارد که امروز هم به عادت سه روز گذشته دست از سحر خیزی اش برداشته است.هر چند برای کسی که سه شب تا خود سحر راه رفته و با درگیری های ذهنی اش درگیر بوده و روزها در غالب همیشگی روزمرگی کرده سحر خیز بودن واژه ی گمشده ای در ادبیات است .

سه شب است که همه چیز جور دیگری است. نه آنکه اتفاق جدید بدی افتاده باشد نه اینکه برنامه هایش خوب پیش نرفته باشد. نه ،همه چیز همان است که باید اما او باز هم خوب نیست.سختی و سردی آن سنگ چیزی است که سال هاست اتفاق افتاده است. آن تخت مدت

هاست که مهمان تن مادرش شده اما ...این روزها همه چیز رنگ و بوی نو بودن گرفته است. همه ی بدی ها پر رنگ تر در چشمش رنگ گرفته و او در میان این رنگ های سرد، گرمی همه چیز را بی خیال شده است.

گردنش را کامل به سمت مخالف نچرخانده که خشکش می زند. سحر روی صندلی با فاصله از تخت او نشسته است. آرنجش را روی زانویش قرار داده و چانه اش را روی آن. نگاهش دلتنگ و با لبخند به صورت شوکه ی او دوخته شده. امیر با صدایی که رگه هایی از خواب آن را پر کرده می پرسد: ـ تو اینجایی؟

سحر آرام می خندد. از جا بلند می شود و قدم زنان به سمت تخت می آید و لبه ی تخت او می نشیند:

-یعنی معلوم نیست که اینجا ام؟

امیر برای لحظه ای چشمانش را روی هم فشار می دهد و بعد باز می کند.هنوز فکرش درگیر سه روز پیش است.هنوز هم فکرش درگیر مادری است که در خیالش به دنبال سبحان می گشت .و چه بد که در میان تمام این دغدغه ها یک حضور کمی در نظرش خاص آمده بود.یک کمی که نباید هرگز خیلی میشد.همین ها برایش بس است.آمدن بی خبر سحر آن هم در میان این آشفته بازار اضافه کاری بدی بر افکارش است.

خودش را بالا می کشد و تیشرتش را که نامرتب روی تاج تخت افتاده به سمت خود می کشد:

-کی اومدی؟

سحر سعی می کند تا نگاهش روی سینه ی او ننشیند.تلاش می کند تا دستش به سمت موهای پخش شده روی پیشانی اش بالا نیاید. سعی می کند فاصله اش را حفظ کند و شخصیتش را زیر پای نخواستن امیر قرار ندهد:

-خیلی نیست.داشتم می اومدم شرکتت زنگ زدم به گوشیت جواب ندادی زنگ زدم خونه کمال گفت هنوز نرفتی.اومدم ببینم چی شده که مهندس نائینی ما تا این وقت صبح تو خونه شه که با یه صحنه ی نادر رو به رو شدم.

امیر تیشرتش را از گردنش رد می کند و از روی تخت بلند می شود.سوالش پر از بی حسی است.صرفا سوال است و بس.

-صبحانه خوردی؟

سحر به این مهمان نوازی لبخند می زند: ـ جا دارم دوباره هم بخورم.

امیر پشت به او سر تکان می دهد و به سمت سرویس داخل اتاق می رود.

سحر فنجان قهوه اش را به لب هایش نزدیک میکند و زیر چشمی صورت مرد مقابلش را می پاید.در ظاهر همان امیر است اما ...اما این آدم همان امیر نیست. پرسیدن از این مرد درون گرا یک ریسک بزرگ است اما او دل به دریا می زند:

-هنوزم نمی خوای بگی چی شده؟

امیر نگاه گذرایی به سمتش می اندازد.هنوز؟مگر قراری بر گفتن بود؟بی تفاوت کاردش را روی نان تست می مالد و سرد می پرسد:

-مگه چیزی شده؟ من در جریان نیستم اگه چیزی شده بگو منم بدونم.

سحر مستأصل فنجانش را روی میز بر می گرداند.با مکث و خواهش می پرسد:

-خودتو نزن به اون راه. من اونقدر می فهمم که بین ما هیچی مثل قبل نیست.می دونی آدمی نیستم که بخوام بشم وزنه ی آویزون این رابطه اما این که من و تو دوستیم قابل انکار نیست.

با کمی تردید ادامه می دهد: ـ مگه اینکه تو بخوای انکارش کنی!

امیر آخرین نگاهی اجمالی به میز می اندازد و از جا بلند می شود.دوست بودند و او دلیلی برای انکار آن نمی دانست.ولی فقط دوست بودند .کتش را از روی پشتی صندلی بر می دارد و بی هیچ عجله ای می گوید: ـ حرفتو بزن

-حرفو زدم امیر جوابی نشنیدم.تو چته ؟اون آدمی که اومد ایران تا حقشواحقاق کنه ظاهرا همین آدمیه که الان جلوی من وایستاده ولی من نمی دونم چرا حس می کنم تو خودت نیستی. با این که ظاهرت همونیه که بوده ولی این کلافگی و سکوتتو نمی فهمم.نگرانتم! واقعا نمی دونم چرا ولی نگرانتم!

امیر نگاهی به ساعت مچی اش می کند و به چهره اش حالت فکر کردن می دهد:

-تازگی ها خیلی به حس هات اهمیت میدی.با من میای یا ماشین داری؟

سحر به جای جواب فقط نگاهش می کند.از آن نگاه هایی که اگر بخواهی بخوانی؛ پر از حرف است اما امیر هیچ تمایلی برای خواندن این دختر ندارد.دل مشغولی هایش آنقدر جز اصول شده که جایی برای حواشی نگذاشته است. بی اهمیت به نگاه کش داری او راه خروج را در پیش می گیرد.

صدای بسته شدن در خانه چشمانش را روی هم می گذارد.از هر راهی که می رفت تهش حتی بن بست هم نیست. تهش یک هیچ است که بزرگی اش در ذوق می زند. انگشتان استخوانی و برنزه اش را روی پیشانی قرار می دهد. سرش به اندازه ی تمام اندامش وزن گرفته است.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۱۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

مهران چه می دانست از رابطه ای که محترمانه کات شده بود؟چه می دانست پس زده شدن چیست که از او می خواست تا برود و با زنانگی هایش از ناگفته های امیر سر در بیاورد؟

صدای زنگ گوشی آشنایی سنگی است که به شیشه ی افکارش برخورد می کند.چشمانش روی گوشی امیر و گوشه ی میز می نشیند.از جا بلند می شود.خم می شود و در حین برداشتن گوشی صفحه اش را از نظر می گذراند. ((دلارام))

صاف می ایستد و باز هم به خاموش و روشن شدن این اسم نگاه می کند. یک سؤال خیلی پررنگ می شود. انتهای نام دلارام به هیچ مجدی مزین نشده است!!!

آنقدر مرزها را می شناسد که برای برقراری تماس اقدامی نکند. به امید اینکه آسانسور امیر را معطل کرده باشد؛ به سمت در سالن می رود و زنانه آرزو می کند کاش امیدش نا امید شود و معطل شدنی در کار نباشد.

قبل از اینکه در را باز کند؛ در توسط امیر باز می شود. نگاه امیر از روی صورت او تا دستانش کشیده می شود. دست سحر بالا می آید و لبخندی زورکی می زند: ـ الان قطع میشه.

امیر گوشی را از میان انگشتان او بیرون می کشد.نگاهی به صفحه ی آن می اندازد.سحر نگاهش را می کاود.هیچ نمی یابد.نفسش فقط کمی راحت آزاد و تماس قطع می شود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

41#

کیلومتر شمار عددی بیشتر از عدد همیشگی را نشان می دهد.سرعتش برای این جاده بیشتر از حد مجاز است و بی شک دوربین های کنترل سرعت در این بزرگراه او را بی نصیب نخواهند گذاشت.کلافگی اش به پاهایش سرایت و آن ها را درگیر پدال زیر پایش کرده است.صبحش با حضور بی موقع سحر بد آغاز شده بود و سوال و جواب هایش مزید علت شده بود و بعد هم آن تماس از دست رفته از سمت دلارامی که بعد از ان شب هیچ امیدی به تماس گرفتنش نبود.

دستش را از آرنج تا کرده و با چهار انگشت همان دست لب هایش را پوشانده.دست دیگرش درگیر فرمان است و نگاهش...

نچی می گوید و نگاهش را از روی صفحه ی تاریک گوشی که جلوی کیلومتر شمار قرار گرفته بر میدارد.تماسی که دقایقی قبل در خانه اش انجام گرفته و قطع شد بود تکرار نشده است.

.صدای کشدار بوق ماشین پشتی خبر از آن دارد که اصلا حواسش پی رانندگی اش نیست.نفس داغش را محکم بیرون می دهد.راه را برای خودروی پشت سر باز می کند و با حرص گوشی را بر می گرداند.

مهران برگه های دسته شده را داخل کیفش قرار می دهد و قفل روی آن را لمس می کند:

-پس موند منتقل کردن سهام ها از کامیار به تو.یه وقتی آزاد کن ترتیب اون کارم بدیم.

گوشه ی لب امیر از آخرین قدم این پیروزی به بالا کشیده می شود ولی توجهش را از روی مانیتور بر نمی دارد.

-جووون خنده هاتو برم که مثل کسوف و خسوف پدیده ی کمیابی

امیر جوابی نمی دهد. تمام توجهش به برنامه ایست که تازه برای شرکت نوشته شده است.

مهران سرخوش از جا بلند می شد.کنارش می ایستد و با قرار دادن یک دستش روی میز و مسلط به او می گوید:

-میگم امیر طرف عجیب طمع کاره.زیر زبون طرف حسابشو تو اون شرکت چینی کشیدم.مثل اینکه از سود بار اول اونقدر راضی بوده که اینبار درصد سرمایه گذاریشو برده بالا.

امیر بلافاصله سر بلند می کند و با چهره ای ناراضی نگاهش می کند:

-واقعا حرف من این همه نامفهوم بود؟نگفتم کامل خودتو از این ماجرا بکش کنار؟

-چرا شلوغش می کنی؟مگه من وسط این ماجرام.دو تا سرمایه گذار با هم معامله کردن که این قضیه هیچ ربطی به من یا تو نداره.من فقط یه سوال ساده کردم.

امیر عصبی سر می چرخاند.واقعا در این میان فقط ندانم کاری های رفیقش را کم داشت که آن هم به لطف مهران تکمیل شد:

-اشتباه کردی خیلی هم اشتباه کردی.من حمید مجد رو به این کارخونه معرفی کردم و در عوضش سهام کارخونه شو گرفتم.به خودشم گفتم از اینجا به بعد سود و زیانش کوچکترین ربطی به من و شرکتم نداره.اونوقت تو با این کنجکاوی....

مهران با دست روی دهان خودش می کوبد:

-بابا من یه غلطی کردم چته تو؟ چرا پاچه می گیری.هیچ اتفاق بدی هم نیفتاده خودتم می دونی.ولی خب به جبران همین غلطی که از نظر تو اضافه است امشب یه شام و یه داف مهمون من.نظرت؟

نگاه امیر که جدی و خشک به سمتش می چرخد قهقهه می زند و بعد از ته کشیدنش خنده ی بلندش می گوید:

-مزاح بود بابا مزاح.مزاح میدونی چیه یا الان باید بر پدر و مادر زبون لاتین لعنت بفرستم؟

-حوصلتو ندارم مهران.

مهران از رو نمی رود.سر به سر گذاشتن با این رفیق جدی که این روزها بی حوصله هم شده را دوست دارد:

-به جاش من خیلی حوصله دارم.رو اعصابم هم نوشته تردمیل تو یکی تا می تونی روش بدو!

امیر جوابی نمی دهد.مردمک چشمانش با مکث از روی گوشی خاموشش که روی میز رها شده می گذرد و روی صفحه ی مانیتور می نشیند.

*

حوله را به دور کمرش می پیچاند و با بالا تنه برهنه در مقابل پنجره ی اتاقش می ایستد. خنکای آب سرد کمی حالش را جا آورده و افکارش را نظم داده است.یا حداقل ترجیح می دهد این طور فکر کند.صدای در اتاق بلند می شود.با اجازه اش کمال وارد می شود.عافیت باشیدی نثارش می کند.در سکوت سینی قهوه را روی میز قرار می دهد و با یک با اجازه اتاق را ترک می کند.چقدر این خدمتکار ساکت و دور از هر نوع کنجکاوی در خانه اش مفید است.اصلا این روزها فقط یک آرزو دارد و آن این است که اطرافیانش دست از کنجکاوی و به اصطلاح دلسوزی بردارند.این چی شده های تمام نشدنی مهران و گاهی سحر بیش از ظرفیتش بود.

بی انکه لباس بپوشد از پنجره فاصله می گیرد.بالای سر میز می ایستد بی اهمیت به وجود کیک خوش عطری که داخل سینی وجود دارد فنجان را بر می دارد و صاف می ایستد.تمام مدت سعی می کند تا نگاهش به سمت گوشی اش نچرخد.به تلقین این فکر اصرار دارد که منتظر تکرار هیچ تماس از دست رفته ای نیست.

صدای زنگ گوشی اش باعث می شود که فنجان قهوه به لبش نرسیده روی میز برگردانده شود.به قدم هایش اجازه ی سرعت گرفتن نمی دهد.بالای سر میز و مسلط به گوشی می ایستد نام مهدوی یکی از مهندسین شرکت گوشه ی لبش را به بالا می کشد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

تماسش با مهدوی تمام می شود اما گوشی را روی میز برنمی گرداند.انگشتانش محکم به دور گوشی حلقه می شوند و دستش در کنار بدنش قرار می گیرد.حسی شبیه به دلشوره سوای افکاری که دفعشان می کند در سرش جولان می دهد.تردید دارد.عاقلانه اینست که به تردیدش اهمیتی ندهد اما در یک تصمیم آنی گوشی را بالا می اورد.انگشتش روی شماره ها بالا و پایین می شود و روی مخاطب مورد نظر مکث می کند((دانیال مجد((

تماس برقرار می شود و صدای دانیال کمی کلافه در گوشش می پیچد.سلام و احوالپرسی بینشان مثل همیشه کوتاه هست.باز کردن سر بحث برایش کار سختی نیست:

-فکر می کردم برای تحویل طرح ها که بیای یه سرم میای دفتر من!

دانیال متاسف و تند جواب می دهد:

-باید می اومدم و یه سر می زدم ولی یه مشکلی پیش اومد که طرح ها رو تحویل دادم و سریع از شرکت زدم بیرون.

ابروهای امیر در هم فرو می رود و چشمانش باریک می شود:

-مشکل؟

دانیال کمی عصبی می خندد:

-حل میشه.نگران نباش

صدای پیج شدن دکتری در گوشی می پیچد.ابروهای پهن امیر در هم فرو می رود.سکوت می کند.دانیال انگار متوجه ی دلیل سکوت او می شود که به حرف می آید:

-صبح دلارام با ماشین زده به یه دختر بچه.با من تماس گرفته بود تا خبرم کن که منم در دسترس نبودم.به تو زنگ زده بود چون فکر می کرده منو و تو باید پیش هم باشیم که ظاهرا تو هم جواب ندادی.همون لحظه که اومدم شرکت تونست باهام تماس بگیره.

امیر جمله ی ((حال خودش چطوره)) رو با این سوال جایگزین می کند:

-کدوم بیمارستان ؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#42

سکوت ماشین سنگین تر از آن است که کسی برای شکستنش اقدام کند.دلارام روی صندلی عقب ماشین با چشمانی بسته سرش را به صندلی تکیه داده است.نه چشم باز می کند و نه حرفی می زند.رنگ پریده و لب های خشکش گواه خوبی است برای نشان دادن اینکه از صبح چه بر سرش آمده.

امیر به محض ورود به داخل بیمارستان او را روی صندلی های انتظار سالنی که به اتاق عمل منتهی میشد در سکوت و مظلومانه دیده بود .دانیال با دیدن امیر جان گرفته بود.گویی پشتش گرم شده بود که با همه درماندگی و خستگی لبخند زده بود و گفته بود:

-شرمنده کردی رفیق

و امیر به واژه ی رفیق فکر کرده بود.به قداست آن.به اینکه قرار بود رفیق باشد تا احقاق حق کند اما آنچه اتفاق افتاده خارج از برنامه های اوست.ناخودآگاه رفیق شده بود و رفاقت می کرد،حمایت می کرد.اما بیشتر از این پیش رفتن چیزی بود که نباید و نمی گذاشت که اتفاق بیفتد.

امیر نگاه دوباره ای به پشت سر دانیال انداخته بود و اینبار نگاه دلارام را متوجه خود دیده بود.سر تکان داده بود و دلارام بی جان و به شیوه ی خودش پاسخ داده بود و دیگر هیچ.

دانیال از نحوه ی تصادف گفته بود.از بی دقتی دلارام و سرعت بالایش.از شکستگی پای دختر بچه و ترک خوردن جمجمه اش.از اورژانسی که دیر آمده بود و اینکه دلارام خودش به تنهایی بچه را به بیمارستان رسانده بود.

دانیال با حرص از این گفته بود که اگر کمی دیر رسیده بود شاید شرایط طوری پیش می رفت که دلارام مجبور میشد حداقل چند ساعت را در بازداشتگاه بگذراند و در آخر از به پارکینگ رفتن ماشین گفته بود.

در اتاق عمل که باز شده بود قدم های امیر منتظر مانده بود تا اول دانیال به آن سمت برود.دانیال با سرعت خودش را به دکتر رسانده و عجولانه از دکتر پرسیده بود:

-اقای دکتر نتیجه ی عمل؟

دکتر نگاه گذرایی به سمت دلارامی که تنها سر جایش ایستاده بود انداخته بود و جواب داده بود:

-آسیبی که به پا رسیده خیلی شدیده ولی نگرانی اصلی که ترک جمجمه است رفع شده.

امیر هیچ ری اکشنی نشان نداده بود و خیره ی دانیالی شده بود که برای بغل کردن خواهرش قدم تند کرده بود.

ساعتی بعد زمانی که وضعیت دختر در ریکاوری تثبیت شد دلیل دیگری برای حضورشان در بیمارستان وجود نداشت.در خواست قاطعانه ی امیر به دانیال برای اینکه با این وضعیت عصبی پشت فرمان ننشیند بی هیچ اعتراضی پذیرفته شده بود.حالا هر دو در حالی مهمان ماشین او بودند که هیچ کدام در شرایط عادی نبودند.

امیر باز هم از آیینه نگاهی به عقب می اندازد و باز هم حتی حالی نمی پرسد.دانیال دستی به پشت گردن می کشد و غرق در افکار خود لعنتی به زبان می آورد.مخاطب این لعنتی مشخص نیست اما دانیال همچنان هم تخلیه نشده.

سر بلند می کند و از آیینه داخل ابرویی ماشین به پشت سر نگاه می کند.شاکی می توپد:

-یعنی هنوزم نمی خوای زنگ بزنی بهش و از نتیجه ی دست گلش خبردارش کنی؟

دلارام آرام چشم باز می کند.چشمان خمارش را از پشت سر به برادرش می دوزد و خالی از هر انرژی می گوید:

-نتیجه ی دسته گل کی؟من زدم به اون دختر بچه دانیال نه کس دیگه ای!

دانیال پوزخندش را به بیرون پرت می کند.خیلی پر است:

-اینم بگو که اونقدر رو اعصابت راه رفته که نفهمیدی سرعتت بالاست.بگو این بلایی که امروز سرت اومده نتیجه ی دست رنج ایشونه!

-تمومش کن دانیال

-همون تمومش کردم که اوضاع اینه دیگه.همون خفه شدم که اقا بلند میشه با نوشین خانمش میاد تو خونه،حتی به اتاق مامانم رحم نمی کنه.لال شدن های من و تو وقاحتشو به اینجا رسونده که شب تولدش جلوی هر کس و ناکسی شرم نمی کرد و با معشوقه اش بساط دل و قلوه راه انداخته بود.

دلارام جوابی به آتش فشان فعال وجود دانیال نمی دهد.دانیال همین است،در هر حالتی افراط دارد و با واژه ای به نام خودداری آشنا نیست .

چشمانش را دوباره می بندد و سرش را محکم به پشتی صندلی تکیه می دهد.دانیال اما پر از نگفته هاست.چیزی برای پوشاندن از امیر ندارد.امیر بر اوضاع زندگیشان علم کامل دارد:

–چقدر گفتم دلارام جلوی این بساطو نگیریم نمی تونیم جمعش کنیم.چقدر گفتم و تو گفتی به ما ربطی نداره.چند بار گفتم معشوقه داشتن بابای پنجاه ساله ی ما چیزی نیست که بتونی بگی به خودش ربط دارد.

امیر با یاد حمید مجد در شب تولد سخت شدن فکش را میفهمد. حتی دستانش هم به جنگ فرمان می رود.از داخل آیینه حس می کند نفس های دختر هم کم جان شده است.دانیال بی توجه دستش را در مقابل صورتش عصبی تکان می دهد:

-دلارام تا کی قراره سر منو تو زیر برف باشه؟اخه لامصب بابای ما زن عقدی حتی زن صیغه نداره.یه معشوقه داره که هر چند وقت یه بار عین عروسک فرنگی راهش میندازه و به آبروی رفته ی خودش که هیچ به حیثیت ما هم چوب حراج می زنه.تازه احساس اروپایی بودن و کلاس کارم داره.

امیر عصبی به سمت دانیال سر می چرخاند:

-دانیال بس کن.

دانیال نگاه متعجبی به او می اندازد.امیر نگاه او را جواب نمی دهد و چشمانش را عصبی به رو به رو می دوزد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

ماشین داخل اتوبانی می افتد که به خانه ی حمید منتهی می شود.به حرف در آمدن دلارام توجه هر دو مرد را جلب می کند:

-امیر لطف کن سمت خونه نرو!

دانیال با رضایت به سمتش می چرخد:

-کجا بریم قربونت برم؟

دلارام چشمانش را به سیاهی شب می دهد.خالی از هر حسی لب می زند:

-هر جا غیر از خونه!

دانیال بلا تکلیف نگاهش می کند.امیر عادی و بی اهمیت خطاب به دلارام می گوید:

-می تونید بیاین خونه ی من .من جایی کار دارم.

دلارام برای اولین بار در طول مسیر از آیینه نگاهش می کند:

-اگه میشه برسونمون خونه ی عزیز جون.

دانیال راضی از این انتخاب سری تکان می دهد و سر جایش بر می گردد:

-خوبه.هر چند که مسیرمون دور میشه و فردا دانشگاه رفتن تو و کارخونه رفتن من یکم سخت میشه.

-ماشینو براتون میذارم.

جمله اش کاملا خبری و بدون حق انتخاب است

دانیال خرسند از حمایت های این رفیق حامی دستی روی شانه ی او میگذارد و می گوید:

-ماشینتو نمی تونم قبول کنم .اما اگه امشبو قابل بدونی و خونه ی کلنگی عزیز جون بد بگذرونی فردا دوباره مزاحم خودتو و ماشینت می شم.

مطمئن دعوت او را رد می کند:

-نمی تونم بیام.تو مسیر پیاده میشم و تو ماشینو می بری!

هر چیزی را پیش بینی کرده است جز درخواست دلارام:

-بیا امیر .اینجوری نه تو فردا اذیت میشی و نه ما معذب

اینجا همان جایی است که باید امیر ابطحی باشد نه امیر نائینی.اینجا همان جایی است که باید قلقلک اندک دلش را با یک تو دهنی محکم بخواباند.

هیچ چیز نمی تواند آنقدر او را درگیر کند که حتی به قدر ذره ای هدفش کم رنگ شود.

قرار نبود این رفاقت به صمیمیت بیشتر از این بکشد و او را از فکر آن تکه سنگ سیاه دور کند.

راهنما می زند.ماشین را کنار جاده می کشد و دستش را روی دستگیره در می گذارد.خطاب به دانیال می گوید:

_تا گرفتن ماشین دلارام ماشین پیشتون باشه.

خداحافظی اش آنقدر با اطمینان است که برای آن دو راهی برای اصرار کردن باقی نمی ماند.هیچی نگاه دوباره ای به دلارام نمی اندازد.از ماشین پیاده می شود.نگاه دلارام به دنبالش راه می گیرد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی)]

#43

صدای زنگ خانه مجبورش می کند تا چشمانش را باز کند.برای لحظه ای نگاهش را گنگ به اطراف می دهد تا موقعیتش را به یاد بیاورد.تماس دیروز پریسا و دادن خبر حضور پدرش و نوشین در خانه ،سرعت زیادش،تصادف،بودن دانیال و حضور امیر. و در آخر انتخاب خانه ی عزیز جون برای اینکه شب را جایی به غیر از خانه سر کند.

تمام شب قبل را درون این تخت فرسوده غلت زده بود. صدای قیژ قیژ تخت تحت تاثیر نا آرامی هایش در آمده بود و او باز هم بی آرامش تر از قبل تا روشن شدن هوا به همین شیوه ادامه داده بود.

صدای زنگ دوباره و طولانی تر بلند می شود و مجبورش می کند که از تخت دل بکند.قبل از خارج شدن از اتاق گیره ی موهایش را از روی میز بر می دارد.درحالیکه به سمت هال می رود موهایش را بالای سرش جمع می کند و با کلیپس ثابتشان می کند.اهمیتی به بازیگوشی موهای لختش نمی دهد.بیشترشان نامنظم دور صورتش را می پوشانند.

از هال قدیمی خانه می گذرد.دانیال شب را روی کاناپه ی سه نفره ی خانه و روبه روی تلویزیون گذرانده است.رو اندازش پایین پاهایش افتاده است و بالشت به جای اینکه زیر سرش باشد در بغلش فشرده می شود.

آیفون را بر می دارد.آیفون تصویری نیست پس پرسیدن هویت فرد پشت در لازم است:

-بله

-باز کن دلارام

در را برای بردیا باز می کند و به سمت سرویس بهداشتی می رود.با خودش زمزمه می کند:

-اخبار با سرعت نور مخابره شده.

داخل آیینه روشویی خودش را نگاه می کند.مطمئنا این گودی زیر چشم و رنگ و روی مهتابی محصول اتفاق دیروز است.چشم می بندد تا صحنه ی برخورد دختر بچه با ماشین از جلوی چشمانش پاک شود.صدای جیغ لاستیک ها و صدای کوبیده شدن بچه...

سرش را محکم تکان می دهد.چشم باز می کند و با سرعت مشت های کوچکش را از آب پر می کند.صورتش زیر هجوم آبی که پاچیده می شود قرار می گیرد.

از روشویی که بیرون می زند صدای زمزمه های آرام بردیا و خواب آلود دانیال را می شنود.حدسش سخت نیست که بردیا در حال کامل کردن اطلاعاتش است.

بی حوصله و بدون جلب توجه به سمت آشپزخانه می رود.روشن کردن کتری و چک کردن محتویات یخچال خالی بیشتر از آنکه به نیت آماد کردن صبحانه باشد برای وقت تلف کردن است.دلش نمی خواهد پای حرف های تکراری دانیال و بردیا بنشیند.

هر دو دستش را از پشت روی کابینت پشت سرش می گذارد.کمی سرش را بالا می گیرد تا موهایش از روی صورتش کنار بروند و کلافگی اش را بیشتر نکنند.

-دلارام کجایی؟

نا امید سر تکان می دهد.مشخص است که دست از سرش بر نمی دارند.از همان جا بی حوصله جواب بردیا را می دهد:

-همین جا

صبحانه ی مفید و مختصر رو به رویشان دست نخورده باقی مانده است.دانیال با اخم هایی که بیشتر از این امکان در هم شدن ندارند خیره ی استکان چایش است.بردیا با فکری درگیر گوشه ی لبش را به دندان دارد و دلارام انگشتانش را به دور استکان کمر باریک حلقه کرده است و گاهی برای خالی نبودن عریضه کمی از آن را مزه می کند.

-حالم داره بهم می خوره.

بردیا و دلارام همزمان به دانیال نگاه می کنند و او نگاه خیره اش را جا به جا نمی کند. ادامه می دهد:

-حالم داره از این زندگی بهم می خوره.هیچ چیش به آدمیزاد نرفته.از روزی که چشم باز کردیم توی اون خونه ی مثل لونه آرامش نبود.کل خاطره ی اون خونه صدای بابا بود که رو سرش بود و اشکای مامان که انگار تمومی نداشت.

مکث می کند.نفس پر حرصی می گیرد و ادامه می دهد:

-همچین که دری به تخته خورد و اوضاع مالی رو به راه شد و اومدیم تو همین خراب شده ی شیکی که الان تویشم اوضاع بدتر شد که بدتر شد.اصلا تو قسمت ما آب خوش پایین رفتن معنی نداره.

لب های دلارام به لبخند تلخی جان می گیرد.بردیا جدی رو به دانیال می گوید:

-چاییتو بخور دانیال

دانیال پوزخند می زند و سرش را به سمت او می چرخاند.سرد نگاهش می کند:

-چایی بخورم که لال شم یا یادم بره تو این بیست و نه سال زندگی سگی چیا از سرمون گذشته؟

بردیا نگاه وحشتناکی حواله اش می کند و دانیال را جری تر می کند:

-هان چیه؟تو چته؟لابد دروغ می گم.مزخرف میگم که عموت گند زده به زندگی تک تکمون.تا مامانم بود یه جور کشیدیم.اگه تو یادت نیست من خیلی خوب یادمه که جلوی مامان مریضه من با اون زنیکه چه جوری لاس می زد.من قشنگ یادمه که از عمد گوشی رو بر می داشت از عمد صدای خنده هاشو می برد بالا تا خوش خوشانش واضح به گوش مامان برسه.گناه مامان من چی بود بردیا؟دست خودش بود که مریض بود؟تقصیر خودش بود که انتخاب مادرشوهرش بود و دل شوهرش باهاش نبود؟

بردیا عصبی دستی به پیشانی می کشد و چشم می بندد:

-الان وقتش نیست

دلارام به حرف می افتد.نگاه گر گرفته ی دانیال و متاسف بردیا به سمتش می آید.لبخندش عجیب توی ذوق می زند:

-بردیا راست میگه دانیال.الان اصلا وقتش نیست.الان حرف های مهم تری برای گفتن هست.بعدا هم میشه به چیزای بهتر فکر کرد.مثلا به اینکه چرا باید شب تولدش دقیقا وقتی که منتظر یه تشکر و محبت پدرانه ایم باید اونجوری سورپرایز بشیم.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

لبخند عمیقش پشتوانه ی چشمانش می شوند تا موج درون چشمانش را پس بزنند:

-یا نه بهتر از اون وقتی می دونه تنها حریم اون خونه که برای من حکم خونه رو داره اتاق مامان چرا باید با نوشین خانمش بلند شه بره اونجا.چرا باید وقتی پریسا به من زنگ می زنه صدای خنده هاشون اونقدر بلند باشه که منم مستفیض بشم.که نتونتم فرق ترمز و گاز زیر پامو بفهمم؟!

نگاهش را میخ صورت بردیا می کند.از او هم شاکی است.چرا ؟خودش هم نمی داند.ترجیح می دهد ادامه ندهد این ادامه دادن ها هیچ ثمری ندارد.ضمن اینکه حالش هیچ خوب نیست.سرگیجه دارد.تهوع دارد.سردش است.خیلی سرد. با انگشت شست و اشاره دو طرف گیج گاهش را فشار می دهد

-دلارام

نگاهش می کند.خسته از این بحث بی جان لب می زند:

-دلارام چی ؟الان چی می خوای بگی؟الان می خوای بگی اینا چیز جدیدی نیست که عمو یه عمره شیوه اش این بوده بس دیگه بردیا .اینا رو صدبار گفتی، هزار بار گفتی.حفظشونم. خودتو تو زحمت نینداز.خیالت راحت از اینجا که بریم بیرون میشم همون دختری که بابایی بودن ویژگی اولشه نه دلخور بودن.

بردیا سعی می کند تا با ملایمت بهم ریختگی او را جواب بدهد:

-دلارام هیچ کدوم اینا الان به اندازه ی اتفاق دیروز مهم نیست.الویت الان با اون قضیه است.امروز به اندازه ی کافی درگیری داریم.باید بریم ببینم وضعیت اون بچه تو بیمارستان چیه.ضمن اینکه کارای بیمه و دیه ی بچه و در آوردن ماشین از پارکینگ هم سر جاشه.و گرنه دلخور بودن حق تو.اما من میگم برای چیزی انرژی بذار که فایده داشته باشه نه چیزی که تهش فقط خسته ات می کنه.

دلارام بعد از کمی، نگاهش را از روی او بر می دارد.سرش را به سمت سقف می گیرد و در همان حال به تایید حرف های او چند بار سر تکان می دهد.چقدر ممنون چشمان ملاحظه کارش است.چه خوب همکاری کرده بودند و اشک هایش را پس زده بودند:

-آره تو راست می گی.کارای مهم تری داریم.خیلی مهم تر.

دانیال از جا بلند می شود و در حالیکه پیراهنش را روی رکابی مشکی رنگش می کشد از بردیا می پرسد:

-کی جریان دیروز رو به تو خبر داد؟عموت که در جریان نیست

بردیا چهره اش را در هم می کشد:

-به نظرت کی خبر داد؟همونی که به اسم دوستی و دلسوزی شده سوهان روح دلارام.یه روز به عمرم مونده باشه اون دختره رو از اون خونه پرت می کنم بیرون!

دلارام چنان سرش را به سمت بردیا می چرخاند که کلیپس موهایش باز می شود و با صدا روی زمین می افتد.تند و شاکی می گوید:

-جای تو رو تنگ کرده ؟

-نه قصد جون تو رو کرده!اگه زنگ نمی زند این بساط هم پیش نمی اومد.

دلارام از جا بلند می شود و در حالیکه به پشت می چرخد با غیظ می گوید:

-اره منم که هالو قرار نبود بعدا هم بفهمم.

قدم اول را بر می دارد.بردیا از شک در می آید.

بازویش گیر دست بردیا می شود.لحنش پر از عذر است:

-منظورم این نبود دلی.خودتم می دونی.تو الان عصبی هر چیزی رو بد برداشت می کنی .

دلارام تکانی به خودش می دهد و بازویش را بیرون می کشد.بدون اینکه به سمتش بچرخد با کنایه می گوید:

-باشه بنا رو میذاریم رو اینکه منظور تو این نبود.

می گوید و با قدم های بلند به سمت اتاق می رود.

بردیا درمانده در جا می ایستد وفقط نگاهش می کند.

-توی این اوضاع فقط سگ و گربه بازی شماها رو کم داریم.قربون خدا برم که سنگ تموم گذاشته.

بردیا حتی نگاهش هم نمی کند.احمقی نثار خودش و نفهمی نثار دخترکی می کند که با بچه بازی هایش میان رابطه ی او و دلارام قرار گرفته است.

***

دانیال در را قفل می کند.بردیا با کمی فاصله از اومنتظر است و دلارام گوشی در دست با سرعت مشغول تایپ کردن چیزی است.دانیال به سمت بردیا می چرخد:

-بردیا میگم تو با ما نیا.نمیشه که هیچ کس کارخونه نباشه.

بردیا ناراضی سر تکان می دهد.چشمانش تا ماشین امیر می رود و بر می گردد.با لحنی که تمام تلاشش در بی غرض نشان دادن آن است می گوید:

-اونقدر حالت بد بود که نمی تونستی رانندگی کنی؟منت این آدم رو سرمون کم بود فقط؟

دلارام سرش را روی از روی گوشی بلند نمی کند اما جواب او را می دهد:

-حال دانیال بد بود.امیر هم آدم منت گذاشتن نیست اما اگه باشه هم منتش روی سر من نه کس دیگه.ماشینو به خاطر من داد.

ابروهای بردیا با تمام قدرت از دفاع بی مقدمه ی دلارام از امیر به بالا می پرد.

دلارام گوشی را داخل جیب کیفش سر می دهد.بی آنکه به بردیا نگاه کند فعلا ی می گوید و به سمت ماشین امیر می چرخد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

دلارام بیلچه را داخل خاک فرو می کند.گودال کوچکی ایجاد می کند.خاک ها را با کمک دست دیگرش کنار می زند و نگاهی به بوته گل کنار دستش می اندازد.با اطمینان از اندازه بودن گودال ایجاد شده بیلچه را کنار می گذارد.بوته ی گل را با احتیاط بر میدارد و داخل آن قرار می دهد.دست هایش برای صاف کردن خاک ها و محکم کردن پای ساقه ی گل سرعت می گیرد.

-قربون این عروسک برم که سر تا پاش ذوق

با شنیدن صدای حمید برای لحظه ای دست هایش متوقف می شود ولی با تاخیر به کارش ادامه می دهد.حمید روی دو زانو کنار دلارام می نشیند.به نیم رخ جدی او خیره می شود و با لذت می گوید:

-حواست هست چند روزه یه نیم نگاه نثار بابات نکردی؟

دلارام کمی روی پایش جا به جا می شود.فاصله می گیرد و شروع به ایجاد گودال بعدی می کند:

-شما هم خونه نبودی!

-تو کارخونه که بودم.ضمنا قبلا هم من زیاد خونه نبودم ولی یادمه یه شبایی با دو تا فنجون قهوه می اومدی اتاقم تا من یکم رفع دلتنگی کنم.

با حرص بیلچه را در خاک فرو می کند.گودال ایجاد شده بزرگتر از حد معمول می شود:

-رفع دلتنگی راه های زیادی داره به یه فنجون قهوه مختص نمیشه.بد نبود یه بارهم شما بقیه ی راه ها رو امتحان کنید.

حمید با صدا می خندد.فاصله ی بینشان را پر می کند.دست دور شانه اش می اندازد و صورتش را به صورت نرم دلارام می چسباند:

-الان داری گلگی می کنی؟

دلارام بی احتیاط گل را بر می دارد.شاخه ی بزرگی از آن می شکند.اهمیتی نمی دهد و بی دقت گل را سر جایش قرار می دهد:

-گلگی؟اگه پای گلگی هم وسط باشه موضوع های مهم تر برای گلگی زیاده.

حمید صورتش را از روی صورت او بر می دارد و متعجب می گوید:

-چته تو؟از من دلخوری؟

دلارام عصبی می خندد.دلخور؟این کلمه برای نشان دادن آن حجم از ناراحتی خیلی حقیراست.

-نه بابا دلخور چرا؟مگه توی این خونه مشکل و ناراحتی هست ؟مگه رفتار نامعقولی هست ؟

حمید سکوت می کند.رفتار متفاوت دلارام سوای سردی های این چهار پنج روز است.دستش را روی بازوی دلارام فشار می دهد:

-چی شده ؟کسی چیزی گفته؟

صدای زنگ گوشی حمید فضای بینشان را پر می کند.کمی در جایش نیم خیز می شود.با دست آزادش گوشی را بیرون می آورد با همان اخم های جمع نگاهی به صفحه اش می اندازد.گوشی را سایلنت می کند و دوباره به سمت دلارام می چرخد:

-خب من منتظرم

دلارام بی حوصله از جا بلند می شود.دست حمید از روی بازویش سر می خورد .دست کش هایش را عصبی از دست در می آورد و می گوید:

-چیزی نشده.کسی هم چیزی نگفتم.شما هم با خیال راحت تلفنتو جواب بده.

اخم های حمید پر رنگ می شود.این لحن پر از کنایه از دلارام؟

-وقتی جواب نمی دم یعنی نمی خوام که جواب بدم.پای تو که وسط باشه هیچ چیزی اونقدر که باید مهم نیست.

یک ابروی دلارام بالا می رود.سرش را کمی کج می کند.و با لبخندی که پر از تمسخر است می گوید:

-جدا؟این همه مهمم براتون؟

-شک داری؟!

-مطمئنم نیستم.

حمید از جا بلند می شود.مردمک هایش پر سوال روی صورت دلارام می چرخد:

-باورم نمیشه تو به این همه علاقه ای که من بهت دارم شک داشته باشی؟اصلا مگه چیزی با ارزش تر از تو هم توی زندگیم هست.

دلارام سرش را به سمت اسمان می گیرد و می خندد. و بعد با حفظ همان خنده به حمید نگاه می کند

-برید بابا.نه من الان حس حرف زدن دارم نه شما وقتشو.شاید یه وقت دیگه نشستیم و حرف زدیم ولی الان نه.

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.قاطع می گوید:

-الان اصلا وقت خوبی نیست.

حمید با تاخیر و متفکر نگاهش را از چشمان او بر می دارد.فکرش بیشتر از آن چیزی که باید درگیر است.دهان باز می کند تا چیزی بگوید منصرف می شود.نفسی می گیرد و نگاهش را به پشت سر او می دهد:

-باشه یه وقتی که تو بهتر بودی حرف می زنیم.

انگشت اشاره اش را در هوا تکان می دهد:

-ولی اون وقت بهتر، خیلی زود باید اتفاق بیفته.اکی؟

دلارام تنها سر تکان می دهد.حمید با قدم های سنگین از کنارش می گذرد.هنوز چند قدم بیشتر برنداشته که در جا می ایستد و سر جایش می چرخد:

-راستی چرا تا دیروز ماشینت نه تو پارکینگ کارخونه بود نه حیاط خونه؟

دلارام چشم هایش را از درد می بندد.یک جمله کمدی وار در گوشش تکرار می شود((اصلا مگه چیزی با ارزش تر از تو هم توی زندگیم هست؟((

-برید بابا.یه مشکل کوچیک بود که حل شد

-اگر ماشین اذیتت می کنه همین فردا میگم عوضش کنن

دلارام تمام سعیش را می کند تا ارتعاش صدایش را بگیرد:

-خداحافظ

*

روی اولین پله ای که حد فاصل حیاط تا ایوان است می نشیند.هر دو ساعدش را روی پاهایش قرار می دهد و بی اهمیت به کثیف بودن دست هایش سرش را در بر می گیرد.تنش های زندگی اش نه حل میشود و نه کم.حمید یا در زندگیش نقشی ندارد یا اگر دارد حتما در جهت تخریب بخشی از زندگیش است.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

تمام این پنج روزی که از تصادفش گذشته است.در ذهنش مرور می شود.دوندگی های دانیال حرص خوردن های بردیا و دلگرمی های پریسا.حامی هایی که حمایت هایشان از سختی روزهایش کاسته است و او را با حالی کمی بهتر به امروز رسانده است.نفس عمیقی می گیرد وهمزمان به یاد امیر می افتد.امیری که شب تصادف خودش را رسانده بود.در سکوت پیگیری کرده بود.با یک جمله مانع از نشستن دانیال پشت فرمان ماشین شده بود و در آخر ماشین را در اختیار آن ها قرار داده بود و بی آنکه منتظر تشکری باشد ؛یک دستش را داخل جیب شلوارش فرو کرده و در مقابل نگاه دلارام در حاشیه ی خیابان شروع به راه رفتن کرده بود.

نگاه دلارام تا جای ممکن رفتنش را به تماشا نشسته بود و وقتی دانیال با یک بوق از کنارشان رد شده بود به یک کلمه فکر کرده بود((مرد((

سرش را از میان دستانش در می آورد و دستانش را کمی جلوتر از بدنش در هم حلقه می کند.چقدر شک و شبهه های حضور این مرد با مردانگی هایش قشنگ از میان برداشته شده است.در این مدت هر جا،هر بار یک جای زندگی شان لنگیده است در سکوت آمده و حمایت کرده است وبعد در سکوت رفته است.

با یاد چهره ی سخت امیر لبخند می زند.این لبخند از ته دل در میان این حال و روز وصله ی ناجوری است.بی دلیل به یاد سحر می افتد.سعی می کند کنار هم تصورشان کند.نمی تواند.بیشتر فکر می کند.سحر و امیرالب هایش متفکر روی هم قرار می گیرند.هیچ ذهنیتی از کنار هم بودنشان ندارد.شاید به این دلیل که جز یکبار کنار هم ندیدشان و هیچ وقت، هیچ حرفی از زبان امیر در مورد او نشنیده است.

فکری در سرش جان می گیرد.این چند روز چقدر حضور امیر کم رنگ بوده است.انگشتانش را از لا به لای هم آزاد می کند.دست راستش را مشت می کند و زیر چانه قرار می دهد.عادت دارد که بعد از هر اتفاق نا خوشایندی حضور امیر را پر رنگ تر از قبل ببیند.شبی که دانیال را مست به خانه بر گردانده بود را به خاطر می آورد.شبی که در به در پیدا کردن دانیال بود.شب تولد حمید و فردای آن .روزی که با هم ورسک بودند.روز تصادف...

لب زیرینش را به دندان می گیرد.جای پای امیر روز به روز در زندگیشان عمیق تر شده است.این کمرنگ بودن های این چند روز، آن هم در این اوضاع عادی است؟بعید می داند.

خودش را با این فکر قانع می کند که حتما از دانیال پیگیر کارها بوده است.ولی باز هم نبودن خودش با عقل جور در نمی آید.ممکن است اتفاقی افتاده باشد؟

با این فکر دستش به دنبال گوشی موبایلش به سمت جیب شلوارش می رود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

#45

با این فکر دستش به دنبال گوشی موبایلش به سمت جیب شلوارش می رود.هنوز اقدامی برای برقراری تماس نکرده که صدای پایی از پشت سر توجهش را جلب می کند.همان طور نشسته سر می چرخاند و دانیال را با سر و وضعی می بیند که نشان دهنده ی قصدش برای خارج شدن از خانه است.همزمان با پایین آمدن از پله ها می گوید:

-اینجا نشستی؟

دلارام از جا بلند می شود و روی همان پله می ایستد:

-آره درگیر گلکاری بودم.کجا میری؟

دانیال رو به روی دلارام می ایستد و دستی به تای پیراهنش روی ساعد می کشد:

-میرم پیش امیر.از شب تصادف ندیدمش.به خاطر کارای تو و کارخونه شرکتم نرفتم گفتم بد نیست از جمعه ام استفاده بهینه کنم.

دلارام آهان زیر لبی می گوید و نگاه متفکرش را از کنار دانیال به مسیر شن ریزی شده ی پشت سرش می دهد.

-میگم بابا تو حیاط چی می گفت بهت؟

با سرعت سر بلند می کند و با همان سرعت اخم می کند.تکرار یک مکالمه ی بی نتیجه چه فایده ای داشت؟

-هیچی چی می خواستی بگه.مثل همیشه

دست دانیال روی آستینش خشک می شود و نگاهش غضب آلود بالا می آید:

-مثل همیشه؟یعنی چهار تا قربونت برم فدات بشم گفت و تو هم نگاش کردی؟

دلارام خودش را بغل می کند.گوشی درون دستش را روی بازویش فشار می دهد:

-میگی چیکار می کردم؟اصلا کدوم کار روش جواب میده؟

-هیچی لبخند ژکوند می زدی تا دفعه ی بعد اون زنیکه رو برداره بیاره تو تخت ما...

خودش حرفش را قطع می کند و با دستش یک طرف گردنش را می گیرد و فشار می دهد.دلارام متاسف نگاهش می کند.دستش را از دور بدنش آزاد می کند و روی همان دست دانیال می گذارد.صدایش را پایین می آورد و شمرده می گوید:

-آخه چرا این جوری میکنی با خودت برادر من.فکر می کنی نمی دونه من از چی ناراحتم؟مطمئن باش خیلی بهتر از من و تو می دونه فقط با این بی خبر نشون دادن خودش داره سعی می کنه تمام کاراش رو عادی نشون بده که وقتی ظرفیت من تکمیل شد و سرریز شدم بگه مگه کار بدی کردم؟مگه اختیار خودم و زندگیمو ندارم؟دانیال به خدا بابا منتظر اولین کلمه ی من تا طلبکار بشه.بذار یه پرده ی حیایی بینمون بمونه.همین تویی که روشو تو روت باز کردی به اندازه ی کافی میدون دادی بهش.بذار حداقل با یکی مون تعارف داشته باشه.اوضاع رو از اینی که هست خرابتر نکن دانیال!

دانیال با چهره ی سخت خودش را عقب می کشد و پوفی می کشد.دلارام را نمی فهمد.می داند که با این محافظه کاری به جایی نمی رسد هر چند که خودش هم با شلوغ کاری به جایی نرسیده است.اصلا ظاهرا قرار نبود به جایی برسند!بنا بر این بود که در همین جایی که هستند بمانند و فرو بروند و فرو بروند.

-نمی دونم دلارام.من واقعا خوب و بد کارمون رو نمی دونم.فقط نگران این آبرویی هستم که داره بهش چوب حراج می خوره.از من که گذشت.اون قدر تو سرم خورد که اون بالایی برام تره هم خورد نمی کنه.

با چشم به طبقه ی بالا و اتاق خودش و میترا اشاره می کند و بعد ادامه می دهد:

-اونقدربابا ارزشم رو جلوی میترا آورد پایین که علنا براش یه اسمم تو شناسنامه که بود و نبودم هیچ فرقی نداره.یه منبع بی پایان پولم براش.اونقدر سردی کرد که دل منم یخ زد

دل دلارام دل دل می کند.برادرش چه بی گناه در این زندگی مجازات میشود.گوشه ی لب دانیال به تلخی بالا می آورد:

-اگه چیزی میگم نگران خودم نیستم دلارام.سر من هر چی قراره بیاد اومده من نگران تویی هستم که فردا، پس فردا شاید مجبور بشی تو زندگیت حرف بشنوی و اونوقت من تضمین نمی دم قد الان با مسببش مدارا کنم.

دلارام سکوت می کند.لال می شود.حرفی برای گفتن نیست.هر چه هست تکرار واقعیت هایی است که آن را هر روز بارها و بارها در زندگیشان می بیند.دانیال رنگ نگاه خواهرش را می بیند که ادامه نمی دهد.می خندد.از همان خنده هایی که هزار بار از گریه غم انگیز تر است.قدمی به جلو بر می دارد و دستش را دور گردن دلارام می اندازد:

-بی خیال خواهر کوچیکه.من نمردم که اینجوری غم توی اون چشمای خوشگلت جمع شده.قراره تو جای منم خوشبخت بشی.این قولیه که شده با شکنجه ازت می گیرم شک نکن.

دلارام پیغامی مبنی بر لبخند زدن حتی مصلحتی از مغزش نمی گیرد.

دانیال صورتش را در یک وجبی صورت او نگه می دارد و چشم باریک می کند:

-ببینم تو نمی خوای بیای از خونه بیرون ؟غیر از پروانه خانم هیچ کس خونه نیستا!

دلارام آرام سر تکان می دهد خودش را از آغوش برادرش جدا می کند. کسل می گوید:

-نه می مونم خونه.می خوام یکم بخوابم.

دانیال بر و بر نگاهش می کند.مطمئن است بعد از رفتنش تنها چیزی که به چشمان دلارام راه پیدا نمی کند خواب است.دستش را بالا می آورد.مچش را می چرخاند و نگاهی به ساعت روی ان می اندازد:

-می تونی تو بیست دقیقه آماده بشی؟

دلارام چشم درشت می کند:

-آماده بشم که کجا بیام؟

-همون جایی که من میرم!

یک قدم به عقب بر می دارد و موهایش را پشت گوش می فرستد:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

-حالت خوبه دانیال ؟من حوصله ی جاهایی که دعوت میشم هم ندارم حالا عین طفیلی ها دنبال تو راه بیفتم بیام جایی که دعوت ندارم ؟

دانیال خونسرد لب هایش را روی هم فشار می دهد و بعد می گوید:

-جای خاصی که نمی خوام برم.می خوام برم یه سر به امیر بزنم و بابت تو دردسر افتادنش تو شب تصادف تشکر کنم.ببینم حس نمی کنه اگه تو هم یه تشکر بکنی بد نیست؟

حس می کرد.واقعا حس می کرد که تشکر کردن از آدمی که هیچ وظیفه ای ندارد اما خودش را موظف می داند تا برای حل مشکلات این خواهر و برادر قدمی بر دارد لازم است.اما حالا و با این حال و روز...نگاهی به گوشی درون دستش می اندازد.خودش هم همین قصد را داشت فقط به شیوه ای ساده تر.

-پشیمون شدم دلارام بیست دقیقه زیاده.یه ربع آماده میشی و میای پایین!

-اما دانیال...

-شد ده دقیقه

-الان واقعا وقت خوبی نیست!خودم یه روز سر فرصت میرم شرکتش و همون جا...

-یعنی می تونی تو پنج دقیقه آماده بشی؟

دلارام کمی نگاهش می کند.نگاه مصمم او را که می بیند دلیلی برای مخالفت بیشتر پیدا نمی کند.به پشت می چرخد و پله ها را بالا می رود:

-ده دقیقه ی دیگه پایینم!

****

مهران در را بر رویشان باز می کند. مثل همیشه و با روی باز سلام و خوش آمد گویی می کند.کنار می ایستد و خطاب به دلارام می گوید:

_قدم رنجه کردید بانو.خیلی خوشحال شدم دانیال خبر داد که شما هم همراهشی.

دلارام سرش را کمی خم می کند و با تواضع تشکر می کند.

دانیال پشت سرش وارد خانه می شود.به عادت این مدت خوش و بش جانانه ای بینشان رد و بدل می شود.

چند تکه ی خاص به هم می گویند که گرچه دلارام چیزی از آن ها نمی فهمد اما خودشان را به خنده می اندازد.دانیال خودمانی تر از آن است که احتیاج به تعارف داشته باشد.نگاهش را به اطراف می چرخاند:

_پس صابخونه؟

-تو اتاقش. کمال رفت خبر بده که اومدید.دلارام خانم چرا سرپا ایستادید شما ؟

دلارام تشکر و دانیال اعتراض می کند:

_مهران محض رضای خدا ما رو نفرست تو سالن.بابا از بس این تیر و تخته ها تو خونه ی خودمون دیدیم ناراحتی اعصاب گرفتیم.پس اون استخر و گل کاری دورشو امیر برای کی ساخته؟

مهران می خندد و با انگشت لاله ی گوشش را لمس می کند:

_امیر نساخته.ساخته شده خریده ولی تو اگه یکم اون نیمچه مخی رو که آکبند نگه داشتی به کار بندازی می فهمی که شاید خواهرت اونجا معذب باشه!

دلارام دسته ی کیفش را روی ساعد جا به جا می کند و خودمانی می گوید:

_معذب چرا ؟فکر کنم من با اومدنم جمع خودمونی شما سه نفر رو خراب کردم نه؟

مهران با سرعت درصدد تصحیح حرفش در می آید:

_چوب کاری می کنید بانو.شما که کلا از خودی.

دلارام تشکر می کند.نگاهی به مسیری که به اتاق امیر منتهی می شود می اندازد.دانیال صدایش می کند:

_بیا دیگه دلارام

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

#46

از راهروی منتهی به فضای باز می گذرند. دیوار شیشه ای در مسیرشان قرار می گیرد و نمای استخر و محوطه ی اطراف آن برای اولین بار به چشم دلارام می آید. مطمئنا برای دختری مثل او با آن سطح زندگی، این خانه و ویژگی های آن خیلی شگفت انگیز نیست اما اینکه این خانه برای مرد تنهایی آن هم به سن امیر باشد جالب است.

روی صندلی های فلزی سفید رنگ به دور میز گردی می نشینند.آفتاب تقریبا آخرین تلاش هایش را برای ماندن می کند و آسمان در کشمکش روشنی و تاریکی به چشم می آید. به محض نشستن مهران و دانیال گپ زدن را از سر می گیرند.آنقدر موضوع مشترک کاری و غیر از آن را دارند که سکوت بینشان چیز بی معنی است. دلارام نگاهش را به آبی های درون استخر می اندازد. موجی ندارند و در نهایت شفافیت جلوه گری می کنند. به یاد تعریف های دانیال از آب تنی که چندین بار به همراه امیر و گاهی مهران در این استخر کرده است می افتد.از تصور مهران و امیر داخل استخر لبخند محوی می زند و نا خودآگاه به یاد نهال می افتد.

-خوش آمدید

با شنیدن صدای آشنای امیر به سرعت سر می چرخاند. لبخند می زند و از جا بلند می شود. امیر با دستی که به عادت همیشه در جیبش قرار دارد؛ به طرفشان می آید. برای اولین بار با لباس های اسپورت به چشم دلارام می آید. تیشرت جذب طوسی و شلوار مشکی به تن دارد. با دانیال دست می دهد و در همان حال برای دلارام سری تکان می دهد.دلارام تشکر می کند و با تعارف او روی صندلی اش بر می گردد.

امیر صندلی رو به روی دلارام را اشغال می کند و دانیال را مخاطب قرار می دهد:

-اوضاع خوبه؟

دانیال به صندلی اش تکیه می دهد و شکلاتی را از داخل ظرف سیلور روی میز بر می دارد:

-بد نیست. ولی اونیم که من می خوام نیست. اون اتودی که اول زدم و بهت نشون دادم کامل کردم اما اون چیزی نشد که من می خواستم.

-مشکل چیه؟

-خودمم دقیق نمی دونم. شاید عجله ای که برای این طراحی ها دارم.هر چی که هست کار اونی نشد که باید.

امیر با حوصله به حرف هایش گوش می دهد. کمی سکوت می کند که از نظر دلارام صرف فکر کردن می شود و بعد با خونسردی جواب می دهد:

-کار کامل شده رو بیار ببینم.شاید کار اونیه که باید میشد اما تو با دید منفی نگاهش می کنی. اون طرح اولیه که زدی عالی بود. اون کار نمی تونه با ایراد کامل شده باشه. قبلا بهت گفتم ایراد کارای تو طرح زدنت نیست. این باور نداشتن خودته.اینو یه جوری حلش کن.

چشمان دلارام روی لب های امیر ثابت می ماند و درگیر کلمه کلمه ای می شود که از دهان او خارج می شود. این مرد منبع فوق العاده ای برای تزریق اعتماد به نفس به دانیال است.

کمال با سینی بزرگی به سمتشان می آید. رسمی سلام می کند و جواب می شنود و مشغول چیدن میز می شود.

دانیال با رضایت چند باری سرش را به تایید حرف های امیر تکان می دهد و این بحث را با این جمله کامل می کند:

-اکی.فردا حتما میارم شرکت.

کمال می رود و امیر اولین فنجان را در مقابل دلارام قرار می دهد و پشت بندش، بشقاب کیک را کنار آن می گذارد. دلارام تشکر می کند و او بی آنکه نگاهش کند نوش جانی تحویل می دهد.

-الان این کار یعنی چی؟! اینکه برای دلارام فنجون نسکافه میذاری اما منو و دانیال رو آدم حساب نمی کنی؟!

امیر به جمله ی مهران حتی لبخند هم نمی زند و در نهایت جدیت می گوید:

-تو سعی کن اگه تعارفتم کردن نخوری! نه اینکه خیلی پشتکار داری برای ورزش یکم اوضاعت نگران کننده است!

مهران کم نمی آورد. چهره ی مردم آزار و چشمان براقش دلارام را به توجه به بحث بینشان تشویق می کند:

-الان این جواب من بود؟

رو به دانیال می گوید:

-خدایی دیگه. الان رفتارش زشت نبود؟! یه جوری به زبون بی زبون به من و تو نفهموند زیادی ایم؟!

دانیال هم لب هایش را روی هم فشار می دهد و به چهره اش حالت دلخوری می دهد:

-واقعیتش منم یکم بهم برخورد. می دونی مهران انگار می خواست بهمون نشون بده من و تو وقت و بی وقت اینجا تلپیم!

امیر به صندلی اش تکیه می دهد. دست به سینه می شود و بی خیال نگاهش را به دانیال است:

-منظورم تا این حد واضح بود یا یه تحولی تو اوضاع آی کی یو شما دو تا ایجاد شده؟

مهران بشقاب کیک را جلو می کشد و با چنگال تکه ی بزرگی از آن را برش می زند:

-گزینه ی سه. من و دانیال می دونیم که تو مزاح می کنی. حتی الان داری فکر می کنی چطور راضیمون کنی شام بمونیم! نه دانیال؟

قبلا از جواب دادن دانیال دلارام وارد بحث می شود:

-امیر فنجون منو این کیک رو بذار سر جاش من خودم بر دارم،تا این دوتا اینجا اتراق نکردن.

امیر کمی از فنجانش مزه می کند و لب هایش را بهم می سابد.نگاهش به داخل فنجان است وقتی می گوید:

-احتیاجی نیست.راحت باش

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

لب هایی که منتظر شنیدن یک جمله ی خاص از سمت امیر و در نهایت خندیدن هستند؛ در جایشان خشک می شوند. دلارام منتظر یک تبانی دو نفره با امیر بود. یک یار کشی که میشد با آن این بحث جالب را ادامه داد. اما لحن امیر،جمله ی کوتاهش و بدتر از همه نگاهی که اصلا به سمت او نمی چرخد کمی غیر عادی است. البته فقط کمی! هر چه فکر می کند دلیلی برای سردی نمی بیند. حتما اشتباه برداشت کرده است.

دلارام با تلقین این فکر که حساسیتش بی مورد است؛ کمی خودش را قانع می کند و توجهش را با دانیال می دهد:

-میگم امیر اون شیشلیکی که اون شب سفارش دادی از کدوم رستوران بود؟! آخه دلارام هم مرید شیشلیکه. گفتم بگم تکلیفتو زودتر بدونی، خیالت راحت تره.

امیر فنجان خالی را روی میز قرار می دهد و سر بلند می کند.موهای حالت گرفته اش، قصد بازیگوشی دارند که یک تار آن خلاف جهت بقیه روی پیشانی اش رها می شوند:

-من خودم می دونم با سفارش مهمونم. تو برو بنزین ماشینتو چک کن که باید مهرانم سوار کنی تا اون طرف شهر برسونی. ترافیک این ساعتم حساب کن که یه وقت کم نیاری.

دلارام با آرامش از رد شدن افکار کودکانه اش، کمی از کیک را به دهانش می گذارد. دانیال کم می آورد و مهران وارد بحث می شود:

-تو واقعا یه شهروند محترمی؟ می دونی ساعت پیک ترافیک یعنی چی؟ می دونی آلودگی هوا به چی میگن.برای افراد بی مسولیتی مثل تو که میگن ساعت پیک بیرون نیاین تا ترافیک از اینی که هست سنگین تر نشه!

دانیال پقی زیر خنده می زند و با دست به پیشانی اش می کوبد:

-خرفت اون پیک مصرفه

مهران شاکی و سریع جوابش را می دهد:

-تو دهنتو ببند خودش یه تنه ده تا مثل من و تو رو حریفه!

دلارام از جواب مهران چنان به خنده می افتد که ذره ای از کیک به گلویش می پرد. سرفه اش می گیرد و با هر سرفه شرایطش بدتر می شود. دانیال با سرعت از جا بلند می شود و با کوبیدن دستش روی کمر او سعی می کند کمکش کند.

-چی شدی تو ؟

دلارام به جای جواب دادن به دانیال همچنان سرفه می کند.

-برم آب بیارم.خفه شد دیگه.

مهران با سرعت دور می شود. دلارام در حالیکه با پشت دست، دهانش را پوشانده است؛ متوجه دست امیر می شود که روی میز مشت می شود و آرام به زیر میز می رود. جمله اش در عادی ترین حالت ممکن ادا می شود:

-کمرش شکست دانیال. آروم ترم بزنی مشکل حل میشه.

تعداد سرفه های دلارام کم شده اما با این حال لیوان آب را از مهران می گیرد و کمی از آن را می خورد.

-ببنمت دختر خوبی تو ؟ما رو ترسوندی ها!

دلارام سر بلند می کند و به مهرانی که نگران بالای سرش ایستاده نگاه می کند.با انگشت تراوش قطره ی اشک را از گوشه ی چشمش می گیرد و سعی می کند با لبخند خودش را خوب نشان بدهد:

-ببخشید نمی خواستم ناراحتتون کنم

-این چه حرفیه به خاطر خودت میگم.

کمی سکوت می کند و بعد خطاب به امیر می گوید:

-امیر تو چته ؟ تو هم کیک پرید گلوت که گوشات سرخ شده.

امیر از جا بلند می شود.صندلی اش با صدای بدی به عقب کشیده می شود. بی آنکه به کسی نگاه کند به سمت در به راه می افتد:

-میرم شام سفارش بدم.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#47

هنوز کامل وارد اتاق نشده و در را نبسته است که دستش به نیت باز کردن بالاترین دکمه ی پیراهنش بالا می رود. یقه ی گرد تیشرت به خاطرش می آورد که دکمه ای در کار نیست. در را می بندد و همان دست را مهمان گردنش می کند. فشار انگشتانش تا لمس مهره های گردنش پیش می رود و او باز هم آن را فشار می دهد.

خودش را نمی فهمد. خود لعنتی اش که در میان این هزارتوی گرفتاری هایش ساز نا کوک شده است. قرار بود هر مانعی که برسر راهش بود حذف شود. بارها به خودش اطمینان داده بود که هیچ جنبنده ای نمی تواند ذره ای سرعتش را در این مسیر پر پیچ و خم اما مشخص، کم کند. هنوز هم به همه ی اینها مطمئن بود اما...

حجم اکسیژنی که وارد سینه اش می کند؛ آن را سنگین می کند و باز هم او به درگیری با خودش می پردازد. به ادامه ی امایی که باید تا رسیدن به مفهوم کامل و قانع شدن خودش پیش برود. اما این نطفه ی تازه تشکیل شده؛ همان پیچ خطرناکی است که در طول مسیر محاسبه اش نکرده است. همانی که می تواند سرعتش را کم کند و حتی از پرت شدن حواسش بهره ببرد و به عمق نیستی پرتابش کند. دلش می خواست دستش را از پشت گردنش بردارد و زیرگلوی دلش بگذارد. آنقدر فشار دهد تا نفسی برای این عضو زبان نفهم نماند. این پیش لرزه های قبل از دیدن آن دختر و پس لرزه ی بعد از دیدنش برای کسی که آمده تا حقش را احقاق کند و برود؛ مثل یک گسل بزرگ است که پر کردنش فقط و فقط کار خودش است. پوزخندی می زند. این حس نوپای تازه ریشه گرفته هنوز ساقه ندارد. تبر لازم نیست. اگر دست دراز کند هم می تواند این ریشه ی تازه رسته از خاک را بیرون بکشد و برای همیشه بخشکاندش و بعد با بی هیچ دغدغه ی این چنینی به ادامه ی مشغولیتش بپردازد.

ابروهایش را در هم می کشد. اخم چهره ی سخت شده اش، غلیظ تر از همیشه شکل می گیرد. می داند که گرفتار یک معادله ی دومجهولی شده که هیچ کدام از پارامترها به هم نمی خورند و احساس او همان مجهولی است که باید با دست خودش برای همیشه پاک که نه محو شود. پاک کردن ها گاهی اثراتی از خود به جا می گذارند. او حتی با ماندن اثری کمرنگ از این احساس هم مشکل دارد. جمله ی تکراری این شب ها و مشق جریمه شده ی این روزهایش را باز هم تکرار می کند «دختر مجد «

کلمه ی مجد را آنقدر محکم هجی می کند تا مجد بودنش برای همیشه در ذهنش ماندگار شود.

در اتاقش با تک ضربه ای باز می شود. روی یک پا می چرخد. مهران دست بر دستگیره ی در دارد و موشکافانه نگاهش می کند:

-گفتم تو زیادی درگیری من سفارش شام بدم.برای خودم و بچه ها سفارش شیشلیک دارم برای تو چی؟

چهره ی سخت شده اش را به او می دهد. ترجیح می دهد بگوید هر چیزی به غیر از شیشلیک اما خودداری مهم ترین قانون رفتارهای اوست. قانونی که امروز کمی زیر پا گذاشته شده است و باید جبران شود. بی تفاوت می گوید:

-برای من فرقی نداره!

مهران معنی دار لبخند می زند:

-میگم برای بچه ها نوشیدنی دلستر سفارش دادم می خوای برای تو گل گاو زبان.. .

امیر چنان نگاهی به سمتش می اندازد که جمله اش کات می شود اما از رو نمی رود.در حین بستن در می گوید:

-اکی .افتاد.تو هم دلستر می خوری.گل گاو زبون باشه برای دسرت.

در را می بندد. می رود و اینبار دست امیر محکم روی صورتش می نشیند. قصد کرده اینبار به جای مهره های گردنش میزبان استخوان های صورتش شود.

****

وارد محوطه ی استخر می شود. اینبار خونسرد تر از بار قبل.مهران و دلارام مشغول صحبت کردن هستند و دانیال سرش با گوشی اش گرم است. تخته نردی که روی میز و ما بین دلارام و مهران قرار گرفته؛ نشان از آن دارد که قرار به شروع یک بازی دو نفره است. به محض اینکه صندلی را عقب می کشد؛ توجه هر دو نفر به سمتش جلب می شود. طبق قرار قبلی که با خودش دارد اول به همان فردی که از او دوری کرده نگاه می کند. با لحنی عاری از هر نوع نگرانی می پرسد:

-بهتر شدی؟

دلارام صاف روی صندلی می نشیند و روی صورت او دقیق می شود:

-کلا چند تا سرفه ی ساده بود ولی ظاهرا تو خیلی بهتری!

ابروهای امیر بالا می رود. کمی مکث می کند و بعد بدون هیچ عکس العمل اضافه ای می نشیند. از بالای شانه به مهران نگاه می کند.

-سفارش شام دادی؟

-آره تا نیم ساعت دیگه می فرستن .

دانیال سرش را از داخل گوشی بیرون می آورد و متعجب به هر دو نگاه می کند:

-تو رفتی تو که سفارش غذا بدی بعد از مهران می پرسی سفارش داده یا نه.جریان چیه؟

مهران رو به سمت او می کند:

-امیر قرار بود که سفارش بده. من رفتم تو دیدم تلفن کاری داره خودم سفارش دادم.

دانیال همان طور که مشغول تایپ کردن است سری تکان می دهد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی]

مهران رو به دلارام می کند تا ادامه ی بحث قبل را از سر بگیرند.دلارام موقعیت خوبی پیدا کرده تا چند سوال در رابطه با بیمه ی تکمیلی کارگران کارخانه بپرسد. صدای زنگ گوشی مهران باعث می شود تا این بحث برای بار دوم هم بی نتیجه باقی بماند. نگاهی به صفحه ی گوشی می اندازد و بعد همان نگاه را به شکل معنی دار به امیر می دهد. ببخشیدی می گوید. همزمان با بلند شدن ارتباط را برقرار می کند. دلارام با نگاهش دنبالش می کند. مهران در دورترین فاصله ی ممکن با آن ها و در انتهایی ترین قسمت محوطه و پشت به ان ها می ایستد .

بلافاصله بعد از رفتنش امیر دانیال را خطاب قرار می دهد و بحث کاری را پیش می کشد. دلارام موهایش را به پشت گوش می زند. چشمانش بین دو مرد در حرکت است.رفاقتشان را دوست دارد.اینکه این رفاقت باعث قدرت گرفتن دانیال شده خوشحالش می کند.دانیال سال هاست که این گزینه را در زندگیش کم داشته.و امیر...مردی که در این چند ماه بودنش براش خوب بوده است.حس می کند به بودن این مرد عادت کرده است.شاید جایگاهش نه در حد دانیال و بردیا اما در مرتبه ی بعد از آن ها قرار گرفته است. مردمک چشمانش روی امیر ثابت می ماند. از ابروهای پر پشت و همیشه در همش می گذرد و روی چشمان سیاه، عمیق و ناخوانای او ثابت می ماند. روزی که دست دوستی دراز شده ی امیر را فشرده بود هرگز گمان نمی کرد جای پایش این همه در زندگیشان پر رنگ می شود. آنقدر پر رنگ که بودنش عادی شود و در هم بودن ساعتی پیشش مهم جلوه کند. حتی حالت عادی و تا حدی خوب الانش خرسندش کند. دلارام چند ماه پیش هرگز تصور نمی کرد که مرد رو به رویش به این درجه از اهمیت برسد. آنقدر ذهنش درگیر شده است که چیزی از حرف های آن ها نمی فهمد و تنها با بلند شدن دانیال به خودش می آید. نگاه متعجبش با دیدن سیگار لای انگشت های او رنگ تاسف می گیرد. دانیال دستش را در هوا تکانی می دهد و او را مخاطب قرار می دهد:

-الان بر می گردم

دلارام جوابی نمی دهد. دانیال بی آنکه حرف نگاه او را بخواند به سمت مهران می چرخد و از آن ها فاصله می گیرد.

امیر ناراضی از فضای دو نفره ی ایجاد شده به تخته نرد مقابلشان متوسل می شود. جعبه را به سمت خودش می چرخاند:

-بلدی بازی کنی یا هنوز سنت قانونی نشده؟

با صدای او دلارام از نگاه کردن به دانیال دل می کند:

-برای تو افت نداره به کسی که سنش قانونی نشده ببازی؟

امیر نگاهش را روی تخته ثابت نگه می دارد:

-خیلی کُری می خونی بچه!

دلارام با همه ی درگیری فکری که دارد ناز می خندد:

-آره دقیقا مثل تویی که امشب خیلی کلافه ای و من نمی دونم چته!

امیر ربط این دوجمله را نمی فهمد اما درگیر دقت این دختر می شود:

-من کلافه نیستم ولی برام جالبه تو چرا باید منو زیر نظر بگیری؟

دلارام بی هیچ عجله ای تاس ها را روی صفحه ی آزاد تخته رها می کند. عدد یک و پنج ره آورد تاس هایش هستند:

-واقعا احتیاجی به این کار نبود با یه نیم نگاه هم میشد تشخیص داد که مثل همیشه نیستی.چیزی که من نتونستم تشخیص بدم اینه که چطور مهران و دانیال متوجه ی حال تو نشدن و خودشونو تو اوج بی حوصلگی تو اینجا انداختن!

امیر سربلند می کند.دلارام چه می خواهد بگوید.از سنگینی نگاهش، دلارام هم سر بلند می کند. به نگاه سوالی او لبخند می زند. خودش را کمی روی میز جلو می کشد و صدایش را پایین می آورد:

-یه چیزیت هست امیر. نمی دونم چی! تا قبل از اینکه بری تو خونه فکر می کردم مشکلت منم. تمام مدت نبودنت فکر کردم چیکار کردم که دوست خوبمو دلخور کردم. هر چی فکر کردم هیچی پیدا نکردم.حتی برخلاف میلم به دانیال اصرار نکردم که بریم چون می خواستم مطمئن شم ممکنه ناخواسته باعث دلخوریت شده باشم؟ اما الان می بینم که بهتری.یا شاید داری نشون می دی که بهتری.پس تو این شرایط راحت می پرسم...

دلارام مکث می کند اما با حفظ لبخند و با اطمینان می پرسد:

-چرا از من دلخوری؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

48#

دلارام مکث می کند اما با حفظ لبخند و با اطمینان می پرسد:

-چرا از من دلخوری؟

امیر فقط نگاهش می کند.او از این دختر دوری کرده است و رفتارش دلخوری برداشت شده است.هر چند که اگر غیر از این برداشت شود جای تعجب دارد.مطمئنا دلارام هر چقدر هم که باهوش باشد نمی تواند ذهن او و مهم تر از آن حسش را بخواند.به صندلی تکیه می دهد و به جبران ساعت پیش اینبار نگاه مستقیمش را به صورت دلارام می دهد:

-من چرا باید از تو دلخور باشم؟

رو راست جواب می دهد:

-این سوالی که خود منم براش جوابی ندارم اما هستی شک ندارم!

-وچطور به این نتیجه رسیدی؟

دلارام هر دو آرنجش را روی میز قرار می دهد. انگشت اشاره اش را روی بینی میگذارد و به چهره اش حالت متفکری می دهد.ساده جواب می دهد:

-تشخیصش سخت نبود.بی حوصلگی خودتم ندید بگیرم این ندیده گرفتن من و این نگاه دزدیدنت اونم در حالی که هیچ کدام از این حالت ها رو تو برخورد با دانیال و مهران نداری نشون میده دلخوری.

امیر کلافه برای لحظه ای سرش را به سمتی دیگر می چرخاند و باز به جای اول بر می گردد.تمرکز می گیرد و شمرده می گوید:

-من دلخور نیستم دلارام.حداقل از تو دلخور نیستم.

و در دلش اضافه می کند یک قلقلک ساده قرار نبود تا اینجا به بحث کشیده شود.

دلارام با آرامش پلک می زند.زمان می خرد .هیچ عجله ای برای جواب دادن ندارد. خونسرد این بحث را ادامه می دهد:

-خیلی خب فرض می کنیم که تو از من دلخور نیستی.فرض می کنیم من اشتباه می کنم و تو همون امیری هستی که اون روز زیر پل ورسکی با من قدم زد.اما به نظرم هر کاری کنیم نمی تونیم خودمونو متقاعد کنیم که تو الان خوبی!

امیر می خندد و با دو انگشت چشمانش را فشار می دهد.چرا این بحث را تمام نمی کرد؟زیر و رو کردن این بحث چه منفعتی برایش داشت؟ او خودش را داخل اتاق قانع کرده بود که این بحث برای همیشه تموم شد دوست نداشت این بحث از سمت دلارام ادامه پیدا کند.با حفظ حالتش و خیلی جدی می گوید:

-به چی می خوای برسی ؟

دلارام آب دهانش را قورت می دهد.خودش هم درست نمی داند چرا ناراحتی این مرد،نبودنش و حتی کمرنگ بودنش را دوست ندارد.اما با سانسور جواب می دهد:

-به اینکه چرا باید امیری که خودش دست دوستی به سمت من دراز و رفاقت کرده الان باید مثل یه غریبه دوری کنه؟

امیر بلافاصله دستش را پایین می آورد.مشت می کند و روی میز قرار می دهد.لحنش توبیخ دارد:

-چه علاقه ای به بزرگ نشون دادن مسائل داری تو !اصلا بر فرض که من بی حوصله ام تو نگران چی هستی؟بی حوصلگی من؟تا حالا تو عمرت آدم بی حوصله ندیدی ؟

دلارام هر دو ساعدش را روی میز می خواباند.چشمانش را روی چشمان او زوم می کند.نمی گوید که تو آنقدر برای من ناخوانایی که من به خیلی بیشتر از بی حوصله گی ات فکر می کنم.نمی گوید مثل یک تصویر پشت شیشه ی باران خورده کدری.تنها می گوید:

-من نگران خودمم امیر.مطمئنم که عمدا کاری نکردم که تو دلخور باشی اما نگران اینم که سهوا اشتباهی کرده باشم.من نگران دانیالم امیر.سنگ اونو به سینه می زنم که نمی خوام دوستی تو رو از دست بدم.تو بهترین اتفاقی هستی که می تونه تو عالم رفاقت برای دانیال بیفته.دانیال به یکی مثل تو نیاز داره.داری کمکش می کنی تا اون راهی رو بره که باید بره.برای من یه دوست بدون چشم داشتی

دلارام برای گفتن جمله ی بعدی تردید دارد و امیر به این حجم از اعتماد دختر فکر می کند.

-داری حمایتم می کنی بی اونکه توی حمایت هات رنگ و بوی سوء استفاده باشه.تو اولین مردی هستی که تا این حد وارد زندگی شخصیم شده و حتی یه بار با نگاهش معذبم نکرده!

امیر در ظاهر فقط نگاهش می کند.عادی تر از همیشه.بی هیچ اثری از دلخوری یا صمیمیت.خالی نگاهش می کند.خود داری به جمیع ویژگی هایش برگشته اما به ازای آن حس جدیدی دارد حسی مثل هجی کلمه ی نامرد.حسی بدتر از حس قبلی.

دست دلارام روی میز به جلو سر می خورد.لبخند ملیحی می زند و دستش را روی مشت او قرار می دهد.دستش روی دست او.ظریف تر،سفید تر،لطیف تر:

-من دلیلی نمی بینم تا با یه سری سیاست های بی خود اینو ابراز نکنم و نگم که بودنت رو دوست دارم.نمی تونم دلیل این حمایت هاتو درک کنم.بی تعارف هر جوری بهش فکر می کنم این همه حمایت بی دلیل با منطق و اصولم جور در نمیاد.

دلارام مکث می کند.بی تاثیری کلامش را در صورت امیر می بیند و باز هم ادامه می دهد:

-یعنی هنوز هم نمی تونم هضم کنم که کسی یه دفعه پیداش بشه و بی هیچ چشم داشتی نصفه شب دنبالم راه بیافته تا توی این شهر بی در و پیکر تنها دنبال برادرم نگردم ولی با این همه بازم خوشحالم که هستی!

دست مشت شده ی امیر بیشتر مشت می شود.بعد از هر کلمه ی که از دهان دلارام خارج می شود دلش بلند شدن و رفتن می خواهد.برود آن دورهای دور .آنجا که نه جسم سوخته ای در یادش باقی بماند نه کفتار سرخوشی جلوی چشمانش باشد.برود و فقط به این فکر کند که چه کرده است ؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

و در آخر اگرجوابی برای این چه کرده است نداشت با پشت دست به دهان وجدانش بکوبدو با چند به درک خودش را قانع کند.البته اگر قانع می شد.

دلارام فشار کم جانی به دست سخت شده ی امیر می آورد.سر تکان می دهد و از ته دل می گوید:

-دلم نمی خواد هیچ وقت مثل امشب ببینمت.نه فقط برای اینکه دوری کردنتو دوست ندارم.من نگران نگرانی های خودتم که می دونم داری و نمی دونم چیه !

دست دلارام وزنی ندارد.کنار زدنش کار سختی نیست.فقط باید تکانی به دستش بدهد.باید به فعل های بایدی که تا به حال به ان ها متکی بوده فکر کند.اما لب هایش به جای مشت تکان می خورند.خودش نیست که این سوال را می پرسد:

-تو به منم فکر می کنی؟

دلارام با اشتیاق جواب می دهد:

-خیلی زیاد خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر کنی.تو برای من شدی یه دانیال و حتی بردیایی که عاقلانه تر رفتار می کنه و بهتر تصمیم می گیره!

-سلام

سرهایشان با سرعت به سمت صاحب صدا می چرخد.سحر تنها با چند متر فاصله از آن ها در حالی ایستاده است که وزن نگاهش به سختی از روی دست های آنها برداشته می شود.

دلارام دستش را عقب می کشد و از جا بلند می شود.قدمی به سمت او بر می دارد.لبخندش بیشتر از انکه از روی خوش رویی باشد از روی شرمندگی است.دستش را به سمت او دراز می کند و دعا می کند درگیری دست های او و امیر این دختر را به اشتباه نیانداخته باشد:

-سلام ، خوب هستید؟

سحر از روی شانه ی او نگاهی به امیر می اندازد.از نگاه خیره ی او در حین بلند شدن چیزی نمی خواند.اصلا مگر این مرد قابل خواندن هم هست؟نوک انگشتان دلارام را فشار می دهد. برودت صدایش را خودش هم لمس می کند:

-ممنون.

همین. همین تک کلمه نشان می دهد که حدسش به یقین تبدیل شده است.سحر دچار اشتباه شده است.سحر به سمت امیر می رود.دلارام نگاهش را بین آن دو تقسیم می کند.سلام و احوالپرسی سحر با امیر کوتاه و مختصر انجام می شود.امیرعادی سوال می کند:

-نمی دونستم میای اینجا!

سحر دستی به ابرویش می کشد و نگاه می دزدد:

-به مهران گفته بودم.فکر می کردم بهت میگه یا حداقل بد نبود اگه به من می گفت که مهمون داری تا مزاحمت نشم!

امیر بی تفاوت می گوید:

-مزاحم نیستی.

سحر تلخ می شود:

-امیدوارم.

بعد نفس عمیقی می گیرد و با سر به جایی که مهران و دانیال ایستادن اشاره می کند:

-میرم بچه ها رو ببینم!

امیر هر دو دستش را در جیب فرو می کند و با تکان سر کارش را تایید می کند.سحر فاصله می گیرد.قدم هایش به چشم دلارام سنگین می آید.نچی می کند و نفسش را با ناراحتی بیرون می دهد.سر که می چرخاند.نگاه امیر را خیره ی نیم رخ خود می بیند.متاسف سر تکان می دهد و خودش را ملزم به توضیح دادن می کند:

-انگار باعث سوء تفاهم شدم .متاسفم امیر.

امیر به پاهایش تکانی می دهد.از کنار او می گذرد تا به سمت داخل خانه برود.با جوابش تمام وجود دلارام سوال می شود.

-ظاهرا عادت داری مدام نگران باشی.اونم نگران چیزایی که وجود خارجی ندارن.مثل تفاهم!

**

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#49

*****

تیشرتش را از سر بیرون می کشد. روی میز وسط می اندازد و روی کاناپه دراز می کشد.امشب شبی طولانی برایش بود.کار خاصی نکرده بود اما حس خستگی تمام تنش را پر کرده بود.دلش کمی تنهایی و چند ساعت خواب عمیق می خواست.گزینه ی اول که امکان پذیر نبود ولی شاید میشد به مورد دوم امید داشت.

مهران در حال باز کردن دکمه ی سر آستینش توجهش را به او می دهد.چهره ی متفکر امیر،دستی که روی پیشانی قرار داده و چشمانی که به نورپردازی سقف دوخته شده نشان از درگیری ذهنش دارد.

قدم زنان به سمت او می رود.امشب را اینجا مانده است تا تکلیف یک سری چیزها را مشخص کند.می داند که کارش سخت که نه کمی نشدنی است اما ترجیح می دهد شانس خودش را امتحان کند و کمی با این رفیق سرسخت دسته و پنجه نرم کند:

-امشبم برای خودش شبی بودا!

می گوید و بالای سر امیر می ایستد.امیربا تاخیر لب می زند:

-چی می خوای بگی؟

مهران با خنده پیراهنش را از تن در می آورد.زیر و رو کشیدن برای امیر کمی خنده دار به نظر می رسید:

-گفتم دیگه.گفتم امشبم برای خودش شبی بود.

امیر چشمانش را می بندد.می داند که منظور مهران خیلی بیشتر از نظر دادن در مورد امشب است.رفتار امشبش هم گواه خوبی برای این ایده بود.اما امیدوار است مهران الان را برای صحبت انتخاب نکرده باشد:

-خوبه که فقط می خواستی اینو بگی.چون من شدید خوابم میاد و نگران این بودم با موندنت فکت هم گرم بشه!

مهران لبه ی کاناپه می نشیند.اندام امیر تقریبا بیشتر فضای کاناپه را اشغال کرده است.برای جلوگیری از احتمال افتادن دستش را بند پشتی کاناپه می کند و خیره به امیر می گوید:

-اراده کنی فکمم گرم میشه.

امیر ناگهان به یاد چیزی می افتد.هر دو آرنجش را ستون بدنش می کند و خودش را کمی بالا می کشد:

-چرا نگفتی که سحر داره میاد اینجا؟

با انگشت لاله ی گوشش را لمس می کند.اصلا فکر نمی کند بحثی که نمی دانست باید از کجا شروع کند به این راحتی استارت بخورد:

-خوبه که اراده کردی ضمنا مگه نگفتم ؟خب حتما یادم نبوده.حالا مگه چی شده؟بار اول بود که سحر میومد اینجا؟

امیر ابرو در هم می کشد.می داند که مهران منظورش را خوب گرفته.کوچه ی علی چپ مسیر همیشگی اش بود:

-بار اول نبود ولی برام جالب بدونم چرا به من نگفتی اونم وقتی که می دونستی مهمون دارم!

مهران لب هایش را روی هم فشار می دهد و چند باری سر تکان می دهد:

-اکی پس مشکل مهمون داشتنته.یا شاید فکر کردی ممکن مهمونت معذب بشه!راست می گی باید می گفتم!

امیر چشم باریک می کند.تمام نگاه های امشب مهران و کنایه هایش با همین یک جمله تفسیر می شود:

-منظور؟

-تو فکر کن بی منظور.همین جوری فکر کردم شاید خوشت نیاد سحر با دانیال و دلارام خیلی برخورد داشته باشه.

گوشه ی لب امیر به پوزخندی مسخره به بالا کشیده می شود:

-چرا باید خوشم نیاد؟

-نمی دونم شاید به همون دلیلی که سحر از مهمون داشتن تو خوشش نیومد!

امیر چهره ی مهران را کاوش می کند.از چهره ی عادی اش چیزی نمی خواند:

-چی می خوای بگی مهران؟

اینبار مهران جدی می پرسد:

-دوست داری بشنوی؟

-اگه شر و ور و تخیلات ذهنتو تحویل من ندی آره!

-پس میگم.تشخیصش با تو که تخیلات ذهن من هست یا درگیری های ذهن تو.

امیر در سکوت منتظر می ماند و مهران چشماش را به چشمان او می دوزد.مستقیم به سر اصل مطلب می رود:

-سحر به دلارام حساس شده.بعیده متوجه ی سنگینی نگاهی که امشب به دلارام داشت نشده باشی.اونقدر واضح بود که خود دلارام هم معذب شد و بعد از شام به بهانه ی خستگی دانیال رو راه انداخت.

امیرخنده ی تکی و متاسفی می کند و دوباره به سر جایش بر می گردد:

-من متوجه ی چیزی نشدم.بعید می دونم سحر هم اونقدر بچه باشه که با این حساسیت های بی اساس خودشو انگشت نما کنه!

-اکی.پس حساسیت های سحر بی اساس!از نظر تو هم دلیلی برای حساسیت نیست نه؟

تمام احتمالات به امیر هشدار میدهد که مهران به این راحتی ول کن معامله نخواهد بود.ترجیح می دهد خودش این بحث را کوتاه کند:

-اگه خیالت راحت شده بلند شو.خوابم میاد.

مهران انگشت اشاره اش را بالا می آورد:

-باشه.فقط یه سوال دیگه؟ واقعا حساسیت سحر بی دلیله؟

امیر کلافه پوفی می کند و سری به اطراف می چرخاند:

-به چی می خوای برسی مهران؟

-به همون چیزی که به خاطر نرسیدن بقیه بهش داری خودتو به هر دری می کوبی.به اون چیزی که به خاطرش به دلارام نگاه نمی کنی.از بد شدن حالش سرخ میشی اما هیچ عکس العملی نشون نمی دی و بعدش یه ربع توی اتاقت با خودت خلوت می کنی.امیر من می خوام منو توجیح کنی اگه این عکس العمل ها عادی هستن چرا من نمی تونم عادی بودنشو درک کنم!؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

امیر باید از جا بلند شود. زیر دست مهران بزند و برود. اما نمی رود هیچ عکس العمل ناهنجار دیگری هم نشان نمی دهد. خوددار بودن چیزی است که اولین اصول امیر ابطحی بوده و هست. همان اصلی که امروز در بدو ورود دانیال و دلارام برای لحظه ای فراموش کرد و تا این ساعت از شب درحال دیدن عواقبش است. فقط برای اینکه عکس العملی نشان داده باشد دست هایش را روی سینه ی برهنه اش قفل می کند و سرد می گوید:

-قرار بود شر و ور تحویلم ندی.

مهران کمی روی او خم می شود و با سرعت می گوید:

-شر و ور؟ چی میگی تو برای خودت؟ می دونی من چند سال باهات رفیقم و امشب ازت چیزایی دیدم که تا به حال تو عمر رفاقتمون ندیدم!

-چی دیدی مثلا؟ آب دهنم کش اومده بود یا چشمام رو صورت دلارام دو دو میزد؟ خودتم نمی فهمی داری چی می گی! نمی فهمی داری در مورد دختر کی حرف میزنی! لازمه تکرار کنم اون دختر حمید مجده؟

مهران به میان حرفش می آید:

-برعکس انگار تو خیلی چیزا رو یادت رفته. قرار نیست فقط دو دو زدن چشم بشه نشون خیلی چیزا!

پوزخندش را به سمت او پرت می کند. این گفتگو موضوعش همان چیزی است که تمام اصول بدنش را بر هم زده. قلبش بیشتر از قوانین همیشگی اش می زند و نفس هایش با همه ی کنترلی که رویشان دارد بوکس باد می شوند:

-نه بابا! تجربه داری رو نکرده بودی. منتهی حیف که این یه دستی که داری می زنی هیچ دو دستی گرفتنی برات به بار نمیاره! زدی جاده خاکی رفیق!

مهران کم نمی آورد.مسیر گفت و گو همانی است که می خواهد:

-دارم تجربه کسب می کنم.البته اگه تو بذاری !اگه قبول کنی وا دادی و برای انکار کردن خیلی دیره!

امیر بلند می خندد. خنده ی نمایشی اش را ادامه می دهد. سکوتش که اتفاق می افتد؛ در نهایت جدیت می گوید:

-تمومش کن این بحث مزخرفو. توی احمق می خوای به من بیشعور تلقین کنی که دلم گیره دختر حمیده؟

مهران عقب نمی کشد. می داند ممکن است این بحث عواقب خوبی برای رفاقتشان نداشته باشد اما امشب قصد کرده تا تکلیف این بحث را مشخص کند:

-من احمق می خوام به توی بی شعور حالی کنم دلت برای یه دختر همه چی تموم سر خورده. خودتو از تموم لذت های دنیا محروم کردی فقط برای اینکه انتقام باباتو بگیری. خب بگیر حقته. اگه نگیری جای سوال داره.ولی در کنارش به خودتم یکم میدون بده.به کجای دنیا بر می خوره اگه یکم به دلت راه بیای؟!

امیر در یک حرکت سر جایش صاف می نشیند.صورتش را روبه روی صورت مهران قرار می دهد.داد نمی زند اما فک سخت شده اش جبران صدای کنترل شده اش را نمی کند:

-مهران جمع کن این بساطو.دل من سر نخورده اما اگه خورده باشه هم اونقدر برای ندید گرفتنش دلیل دارم که تا عمر داره سرسره بازی رو یادش بره.تو هم دو تا نگاه فراری و یه خلوت چند دقیقه ای رو نماد عاشقی من نکن.بذار پای افسار دلی که اگرم قرار بوده در بره حالا سفت تر تو دستمه!

در جایش می چرخد و از جا بلند می شود.دستش به سمت دکمه ی شلوارش می رود.انگار قرار است شبش را درون استخر خانه به صبح وصل کند. انگار قرار نبود این نهال تازه ریشه ی کم جانی که قرار بود با دست هایش از خاک بیرون بکشد به این راحتی ریشه کن شود.شاید واقعا تبر نیاز بود.

مهران رفتنش را به تماشا می نشیند.دهانش نیمه باز مانده و مغزش در تحلیل این اعتراف نیمه کاره هنگ کرده است!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#50

از آینه ی وسط، نگاهی به ماشین پشت سر می اندازد. راه را برای آن باز می کند و در پاسخ تک بوقی که او به نشانه ی تشکر برایش می زند؛ تنها سری تکان می دهد. نگاهش را از رو به رو بر نمی دارد اما دستش برای باز کردن در داشبورد دراز می شود.

-چی می خوای؟

جواب مهران را نمی دهد و با بیرون کشیدن بسته ی سیگار، از پرسیدن سوال بعدی جلوگیری می کند.از صبح تا جایی که امکان داشته حرف نزده است. سرش آنقدر از افکار مختلف سنگین است که زبانش وقتی برای فعالیت پیدا نمی کند.

سیگار را زیر لب می گذارد و فندکش را زیر آن می گیرد.

-آخه با شیکم خالی؟

جواب اعتراض او را به با جمله ی دستوری خودش جایگزین می کند:

-تو رو بین راه پیاده می کنم. برو شرکت صانعی. ببین مشکلی که می گفت تو تبصره ی قرار داد هست چیه! بعدم مستقیم بیا شرکت، امروز کارامون زیاده.

مهران سر تکان می دهد و به نیم رخش خیره می شود:

-میگم امروز سحرم میاد شرکت. دیشب که با اخم های جمع از خونت رفت. اگه تونستی امروز باهاش حرف بزن حداقل اون تو این همه گرفتاری نشه آینه ی دق!

پک محکمی به سیگارش میزند. دودش دید خودش را تار می کند و خونسرد می گوید:

-مثلا چی بگم؟

-چه می دونم یه چیزی بگو نخواد وسط این پروژه قهر کنه بره.

-یعنی قراره بساط این لوس بازی تا شرکت و پروژه هم کشیده بشه؟

مهران با کمی مکث، حرفش را ادامه می دهد:

-ببین امیر تو هنوز درست زنا رو نمی شناسی. هر چند که من شک دارم خدا هم این جماعتو درست بشناسه. اما الان حرف من این نیست. منم به خوبی تو می دونم تو رابطه ی تو و سحر هیچ کم کاری از سمت تو نبوده. تو اون ور آب مردونگی رو در حق سحر تموم کردی. وقتی

پیشنهاد رفاقت داد من با چشمای خودم دیدم که هیچ تمایلی نداشتی. اینو نمی دونم که چی شد که پیشنهادشو قبول کردی. اما اینو خوب می دونم که اگه قراره این رابطه همین جا کات بشه نباید بذاری انگ سوء استفاده گر بهت بخوره. چون اگه استفاده ای هم بوده سحر کرده نه تو. بگذریم که بودن این رابطه برای تویی که خیلی وقته به فکر مردونگی هات نیستی بد نبوده!

امیر گذرا نگاهش می کند. تفسیر رابطه ی نه چندان عمیق او و سحر از دیدگاه مهران. این چیزی است که هیچ وقت تصور نمی کرد از مهران بشنود. دلش نمی خواهد مهران وارد جزئیات روابطش شود. هر چند که مهران به دلخواه او توجهی ندارد و گهگاهی حتی به سرد بودن تخت خواب او در این سال ها هم اشاره می کند:

-سحر آدم سوء استفاده کردن نیست!

مهران سری به تایید حرفش تکان می دهد:

-نه واقعا نیست. اما همین دلخوری دیشبش هم کاملا بی معناست. چندبار بهش قول دادی تا تهش هستی؟ چند بار اصرار داشتی این رابطه ادامه پیدا کنه؟ منی که به چشم دیدم چند بار خودتو اونقدر کامل از زندگیش کنار کشیدی تا با موقعیت های خوبی که براش پیش اومده بره دنبال زندگیش الان برام زور داره که با وجود حضور یه دختر اونم بی هیچ برخورد خاصی سحر با حس مالکیت تو طلبکار باشه!

))حضور یه دختر اونم بی هیچ دلیل خاصی.)) امیر به این جمله فکر می کند. خودش هم نمی داند از این جمله ی خنثی باید خوشحال باشد یا ناراحت؟ خودش هم با خودش درگیر است. جبهه اش مشخص نیست. دوری می کند، دوری می کند و در نهایت دوری کردن باز هم فکرش در نزدیک ترین نقطه به آن دختر چرخ می خورد. صدای زنگ گوشی اش در میان این خوددرگیری هایی که این روزها بخشی از عادت هایش شده اتفاق خوبی است. اسم نرگس خانم روی گوشی گردش خون را در رگ هایش سرعت می دهد. نگاه خشک شده اش روی گوشی توجه مهران را هم جلب می کند:

-کی زنگ زده امیر؟

امیر که جوابی نمی دهد به سمت گوشی او سرک می کشد. اسم نرگس خانم او را هم هیجان زده می کند:

-منتظر چی هستی لعنتی، جواب بده!

ارتباط برقرار می شود و سلام و احوالپرسی بینشان رد وبدل می شود. امیر برای شنیدن مشتاق است اما در سکوت منتظر می ماند :

-امیر جان زنگ زدم تا یه خبر جدید بهت بدم!

عرق سرد از روی شقیقه ی امیر راه می گیرد. دستش آنقدر به دور فرمان محکم می شود که کف دستش به درد می آید. صدایش عادی است:

-بفرمایید.

-دیروز پیش وکیل حامد خدا بیامرز بودم. برای یه سری از کارا هر چند وقت یه بار بردیا میره پیشش. دیروز خودم رفتم. بعد از تموم شدن کارام بهش گفتم دنبال یه سری مدرک مهمم که خودمم نمی دونم چیه. ممکن حامد غیر از این جاهایی که من ازشون خبر دارم جای دیگه ای رو داشت باشه که تونسته باشه اون مدارکو اونجا بذاره؟

بزاق دهان امیر گلوله ای می شود بزرگتر از راه گلویش. با درد پایین می رود و او باز هم عادی می پرسد:

-خب؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

-چی بگم مادر؟ اول که کلا نا امیدم کرد اما دو ساعت بعد از اینکه اومدم خودش باهام تماس گرفت. از یه صندوق امانات حرف زد. گفت مطمئنه که یک هفته قبل از فوت حامد خدا بیامرز، صندوقو خالی کرده. بعیده که الانم چیزی توش باشه مگر اینکه هفته ی آخر حامد خودش تصمیم گرفته باشه و چیزی اونجا گذاشته باشه که اونم احتمالش کمه چون حامد هر کاری که می کرد با این وکیلش در میون می ذاشت. یعنی یه جورایی به جای اینکه وکیلش باشه رفیقش بود.

امیر در جایی مثل زمین و آسمون معلق می شود. این احتمالاتی که بلافاصله توسط خود نرگس خانم نقض می شد آنقدر حس هایش را در هم گره زده که نمی داند کفه ی ترازوی امید سنگین تر است یا نا امیدی؟

صدایش خش دار می شود و مهران نگران دستش را در مقابل صورتش می چرخاند.

-خب کی میشه بریم اون صندوق اماناتو چک کنیم؟

صدای نرگس رنگ تاسف می گیرد:

-مشکل همینه امیر جان. اینکه حتی وکیل هم نمی دونه کلید اون صندوق کجاست و از نظر اون این اصلا عادی نیست!

دندان هایش روی هم کلید می شود. حس دونده ای را دارد که در لحظه ی رسیدن به خط پایان می فهمد که مسیر انحرافی را طی کرده است. چشمانش با چنان سرعتی سرخ می شود که مهران بازویش را تکان می دهد:

-چی میگه ؟

امیر داخل گوشی با لحنی سرد و سخت می گوید:

-پس یعنی هیچی!

زن حالش را درک می کند که ملایمت کلامش را باز هم بیشتر می کند:

-اینجوری نگو مادر، نا امید نباش. نا امیدی کار شیطونه. من بازم می گردم. حامد خدا بیامرز که غیر از این خونه جایی رو نداشت. بالاخره پیداش می کنم. من اونقدر ناراحت مادرت هستم اونقدر حامد خدابیامرز و حمید مدیون پدرت هستن که اگه کاری هم بکنم برای دل خودمه.

تشکری که امیر می کند در مقابل مهر این زن خیلی ناچیز است اما واقعا الان در شرایطی نیست که بیشتر از این قدر دانی کند. تماس را قطع می کند و گوشی را روی پای مهران پرت می کند.

-چی میگه.من که تلف شدم اینجا از بی خبری.

امیر شیشه ی سمت خودش را کامل پایین می دهد. بی حوصله می گوید:

-میگه یه صندوق اماناتی هست که احتمال داره مدارک اونجا باشه اما معلوم نیست کلیدش کجاست!

مهران کمی فکر می کند و بعد با خیالی راحت می گوید:

-همین؟ تو الان برای اینکه کلید مشخص نیست گذاشت ناراحتی؟

-مشکل کوچیکیه؟

-نه مشکل کوچیکی نیست. یعنی اصلا مشکل نیست .

امیر تند و امیدوار نگاهش می کند.

مهران نگاهی به جلو می اندازد و وحشت زده هوار می زند:

-مراقب باش !

امیر با سرعت فاصله ی به حداقل رسیده اش با ماشین جلویی را با یک لایی کشیدن به موقع جبران می کند.

مهران نفس ترسیده اش را آزاد می کند:

-داشتی به کشتمون می دادی احمق!

امیر بی اهمیت به حال و روز او، عصبی می پرسد:

-تو چی می خواستی بگی؟

مهران نفسش را آزاد می کند و نگاهش را به نگاه منتظر او می دهد:

-وقتی حامد فوت شده اون صندوق جزء ارثیه حساب میشه.اگه نرگس خانم و بردیا درخواست بدن بعد از یه سری کارای قانونی بانک صندوقو براشون باز می کنه!

امیر عصبی پلک می زند وبا مکث نگاهش را به رو به رو می دهد:

-پیشنهاداتت رو برای خودت نگه دار آقای وکیل!

سرعت می گیرد. نام بردیا برای نشدنی بودن این کار کافی بود.دست آزادش را پشت گردنش قفل می کند. این کلید کجا بود؟

***

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#51

انگشتش را رو موس لپ تاب می کشد و عکس بعدی را باز می کند.همزمان با بزرگ شدن عکس چهره اش از هم باز می شود.در این عکس صورتش را به صورت ارمیا چسبانده بود و نور شمعی که مربوط به کیک سالگرد ازدواج میترا و دانیال بود روی صورت هر دویشان سایه انداخته بود.

-عوضی!تو هر عکس خوشگل تر از قبلی افتادی.آخه تو چقدر خوش عکسی؟!

دلارام سرش را در حالیکه چانه اش روی دستش است و آرنجش تکیه گاه آنها؛می چرخاند.ابرویی برای پریسا بالا می اندازد:

-چه فایده که این خوشگلی به چشم تو فقط میاد.یعنی نباید یه جنس مذکر متوجه ی این نکته بشه که من خوشگلم؟

پریسا محکم به ساعدش می زند و دست او را از زیر چانه اش کنار می زند:

-مادربزرگ مرحوم من که این همه خواهان داره؟

دلارام با نگرانی نمایشی سرش را به اطراف می چرخاند:

-ای وای کوشن پس؟چرا هیچی نمی گی تو اخه ؟یه هفته است رفتم تو نخ شاگرد مکانیک سرخیابون!

پریسا از ته دل می خندد و مسخره ای نثارش می کند.او هم با لبخند به حالت قبلش باز می گردد و عکس بعدی را باز می کند.پریسا روی عکس دقیق می شود.عکس دو نفره ی دلارام و حمید.دست حمید به دور شانه ی دلارام است و لب هایش روی سر او.چشمان براق و لب های حمید با هم می خندد و لب های دلارام تنها عضوی هستند که از این خنده سهم دارند.زیر چشمی نگاهی به سمت او می اندازد.همان چیزی که انتظار داشت.سایه ی غم روی چهره ی دلنشین این هم بازی کودکی!چه تضاد غیر منصفانه ای.این جو عوض نشدنی است.این را خوب می داند.پس فقط حرف را عوض می کند:

-بزن عکس بعدی دیگه.خوابت برده؟

دلارام تکانی به خودش می دهد و روی عکس بعدی کلیک می کند.عکس های ورسک.دانیالی که دست به دور شانه ی او و میترا انداخته است.عکس بعدی دانیال و دلارام و عکس بعد عکسی از امیر و دانیال در حالیکه نگاه امیر بی توجه به دوربین به سمتی دیگر دوخته شده است.به محض اینکه دست دلارام تکانی می خورد تا به سراغ عکس بعدی برود پریسا صبر کنی می گوید و مانع می شود.بیشتر از قبل روی عکس زوم می کند.نگاه دلارام متعجب از روی عکس روی صورت او می نشیند و لب هایش کم کم به لبخندی باز می شود.انگشتش را به دماغ او می زند:

-جمع کن بابا چشم و چارتو.پسر مردمو بلعیدی.

پریسا بی توجه به کنایه ی او چشم باریک می کند و متفکر به امیر خیره می ماند:

-میگم دلارام ...

-بگو

-این خوشتیپ خان یکم زیادی جزء شماها شده، دقت کردی؟

دلارام دوباره دستش را زیر چانه ستون می کند:

-جزء ما شده؟مترجم لطفا.

پریسا جدی سرتکان می دهد:

-جدی ام دلارام.متوجه شدی در عرض چند ماه شده یکی از خودی ترین آدمای دور و برتون؟تقریبا هر ماجرایی پیش میاد حضور این امیر خان هم به چشم میاد!

دلارام لب هایش را روی هم فشار می دهد.عکس را بزرگتر می کند.حالا تنها امیر داخل عکس است.نگاهش را از جزء به جزء صورت او می گذراند و روی مهم ترین عضو صورتش نگه می دارد.چشمانش.چشمانش پر از تیرگی است.نه از آن چشم هایی ست که می شود تا عمق ان ها را خواند و نه از آن هایی که می توانی انعکاس تصویر خودت را در آن ببینی.لب های دلارام آرام بهم می خورد:

-آره متوجه شدم پریسا.این همه نزدیکی برای مایی که تازه چند ماه این آدمو می شناسیم خیلی معقول نیست اما یه جورایی گزینه ی دیگه ای هم نیست.امیر اونقدر خودشو ثابت کرده که خود من با همه ی بدبینی که به ادمای اطرافم دارم ترجیح می دم که همیشه باشه.بودنش توی این مدت جز منفعت برای همهمون مخصوصا دانیال چیزی نداشته!

-پس بهش اعتماد داری؟

دلارام با اطمینان و بدون هیچ فکری می گوید:

_آره دارم.با اینکه چیز زیادی ازش نمی دونم. هر باری که بهش فکر می کنم یه حس خوبی میاد سراغم.انگار بودنش مثل اینکه با خودت بگی خوب دیگه خیالم راحته.نمی دونم چه جوری منظورمو بهت بفهمونم اما منی که اوایل از نزدیکی این آدم به دانیال ناراضی بودم الان خودم پیگیرم که دور و بر دانیال رو جای تمام اون رفیق های نا رفیقش امیر پر کنه.

پریسا مشکوک و کمی ناباور سر به سمت او می چرخاند:

-ببینمت دلارام!

دلارام سوالی نگاهش می کند.

-نکنه خبریه و من بی خبرم! آره دلارام .نگو که این امیر خان دلتو برده؟

دلارام بی تفاوت نگاه می گیرد و سراغ عکس بعدی می رود:

-عاشقتم که همش مسئول چسبوندن این و اون به همی.منتهی نمی دونم چرا چسبت در مورد خودت چسبندگیش کمه.

پریسا به صندلی تکیه می دهد و دستی به موهای کوتاه و لختش می کشد:

-راستی یادم نبود گفتی پارتنر داره.در مورد خودمم که طرفم اونقدر نچسبه که سیریش هم روش اثر نمی کنه.

دلارام بعد از کمی فکر بی هیچ حسی می گوید:

-نداره.

پریسا گنگ نگاهش می کند:

-هان؟

-میگم نداره.امیر پارتنر نداره.یعنی ظاهرا دیگه نداره.

پریسا هیجان زده از این سوژه ی جدید خودش را روی میز جلو می کشد:

-راست می گی ؟یعنی بهم زده؟

شانه بالا می اندازد و روی عکس چهار نفره شان مکث می کند.او ما بین امیر و دانیال.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

-نمی دونم دقیق پریسا.من برداشتمو از چیزی که چند شب پیش تو خونه اش دیدم میگم.البته دانیال هم یه چیزایی در مورد کمرنگ بودن این سحر خانم توی زندگی امیر می گفت.هر چند که نه پر رنگ بودنش به ما مربوطه نه کمرنگ بودنش!

چشمان پریسا برق می زند.بدجنسانه از این خبر خشنود می شود.ولی وقتی برای ابراز احساسات پیدا نمی کند.چون صدای در اتاق دلارام بلند می شود و بلافاصله صدای بردیا که اجازه ی داخل شدن می خواهد.

پریسا از جا می پرد و همزمان انگشتانش برای مرتب کردن موهایش لا به لای موهایش می رود.سردرگم سر جایش خودش می چرخد.دلارام با نگاهی وضعیت رو چک می کند و بلند جواب بردیا را می دهد:

-بردیا یه لحظه.

اکی گفتن بردیا را می شنود.به سمت میز کنسول می رود.برس را بر می دارد و قبل از اینکه از میز فاصله بگیرد رژ لبی هم انتخاب می کند.

با رضایت نسبی از ظاهر پریسا آرام زمزمه می کند:

-یکم خود دار باش.قرار نیست خودتو تابلو کنی دختر.

پریسا آب دهنش را قورت می دهد و تکان کوچکی به سرش می دهد.

-بیا تو بردیا

بردیا در اتاق را باز می کند.نگاهش به دلارام می افتد و بی انکه متوجه ی حضور پریسا شود رو به او می گوید:

-به به دختر عموی بی معرفت

-سلام

متعجب سر می چرخاند و با دیدن پریسا جا می خورد.آنقدر حواسش پی دلارام بوده که او را با همین فاصله ی نه چندان زیاد هم ندیده است.سلامش را جواب می دهد و نگاه بی تفاوتی به سر تا پایی او می اندازد:

-علیک سلام.

چشمانش از این حضور رنگ نارضایتی دارد اما آنقدر دلتنگ دلارام است که وجود مزاحم این دختر خیلی هم به چشم نیاید.به سمت دلارام قدم بر می دارد.دستش را به سمت او دراز می کند.دلارام دست های ظریفش را در دست های او جا می دهد.سلام می کند و با لبخند حالش را می پرسد.

بردیا دلتنگی اش را در قابی از گلگی جای می دهد:

-لابد خوب بودم که تو دو روزه نه کارخونه اومدی نه حالی ازم پرسیدی!

دلارام کنایه ی او را می گیرد و ابرو در هم می کشد:

-قبلنا کمتر لوس بودیا!

و دستش را از میان دستان او بیرون می کشد و به سمت لپ تاب می رود.روی میز خم می شود و کف یک دستش را کنار لپ تاب قرار می دهد:

-خوب موقعی اومدی بردیا داشتیم با پریساعکس میدیدم تجدید خاطره می کردیم.حالا سه تایی ادامه می دیم!

صدای بردیا از کنار گوشش از جا می پراندش.بردیا دقیقا بالای سر او و مسلط به اندام او ایستاده:

-فکر خوبیه.ولی فکر کنم دو تایی باید ببینیم .پریسا باید بره تو آشپزخونه.مامانش دنبالش می گشت.

پریسا با چشمانی که کمی سرخ شده و از نگاه کردن به حالت قرار گرفتن دلارام و بردیا خوداری می کند تند و سرد جواب می دهد:

-بله من داشتم می رفتم.

دلارام سعی می کند تا خودش را از زیر دست بردیا کنار بکشد.اما قبل از آن پریسا با دلی که صدای شکستنش مثل بوق کشیده ی قطار ناهنجار گوش دلارام را پر کرده از اتاق خارج می شود.

پریسا می رود و دلارام عصبی خودش را کنار می کشد.عصبی رو به بردیا می کند:

-قرار نیست یه تجدید نظری تو رفتارت با این دختر بکنی؟

بردیا هم صاف می ایستد.دلارام و این همه حمایت بی موردش را نمی فهمد.می فهمید که تنهایی دلارام باعث علاقه ی او به این دختر و مادرش شده اما این همه افراط را درک نمی کرد.سعی می کند با ملایمتی که همیشه نسبت به او خرج می کند این بحث را برای همیشه تمام کند.دستش را به سمت صورت او می برد:

-چته تو ؟من که حرف بدی نزدم.فقط گفتم مامانش دنبالش می گرده.این حرف کجاش بده که تو جبهه می گیری؟

دلارام سرش را عقب می کشد.دلخور است هم بابت رفتار بردیا هم بابت دلی که بند زدن شکستگی اش اصلا کار راحتی نیست:

-گفتن با گفتن فرق داره بردیا.اون جوری که تو گفتی فقط میشه این معنی رو برداشت کرد که اینجا چیکار می کنی.

بردیا کلافه می خندد و نفسش را به بیرون فوت می کند.کارش به کجا رسیده که برای دل دلارام مجبور شود دست زیر را نسبت به آن دختر بگیرد:

-من منظورم این نبود دلارام.اما اگه تو اینجوری برداشت کردی معذرت می خوام.

دلارام قدم دوم را به عقب بر می دارد و با چهار انگشت به سینه ی خودش می زند:

-معذرت می خوای؟از من ؟مگه دل منو شکستی؟

بردیا چشم هایش را روی هم فشار می دهد.باید روی اعصابش مسلط باشد.باید حواسش باشد که عزیز کرده اش حساس تر از آن است که هر واکنشی را بپذیرد:

-من دل کسی رو نشکوندنم اما اگه تو اینطور فکر می کنی مراتب عذرخواهی منو از ایشون به گوشش برسون!

دلارام صورتش را به سمت پنجره می چرخند و کف دستش را روی سرش قرار می دهد.دست بردیا زیر چانه اش می نشیند و سرش را به سمت خودش می چرخاند:

-من که عذرخواهی کردم.نمی خوای تمومش کنی؟

دلارام نگاهش می کند. او سرش را بیشتر خم می کند. چشمانش را روی هم فشار می دهد و با حالتی که به صورتش می دهد مظلوم نمایی می کند.دلارام به خنده می افتد و نفس او آزاد می شود:

-آ قربون دختر دل نازکم که عین هوای بهارمی مونه. یهو بهم میریزه و سریع هم خوب میشه.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

-قربون خودت برو که عین عمر سعد می مونی.هر بار یه جوری تن و بدن پریسا رو می لرزونی و حال منو می گیری.

بردیا ابرو بالا می اندازد:

-خدایی؟چرا دقت نکرده بودم.چشم از این به بعد میشم یوسف پیامبر.فقط ببینم تو دست و بالت یه زلیخا سراغ نداری؟

دلارام فاصله می گیرد و به پشت می چرخد.لبش مهمان دندانش می شود.کاش می شد تا پریسا را به این پسرعموی همه چیز تمام پیشنهاد کند.زلیخای خوبی برایش است.فقط حیف که رفتارهای بردیا این ارزو را محال کرده است.حالا فقط یک آرزو می توانست بکند.آن هم اینکه حسی که پریسا به بردیا دارد کاملا از بین برود بلکه کمتر لطمه بخورد.بردیا نمی خواست که این دختر را ببیند.نه یک آرزوی بزرگتر هم دارد...اینکه اشتباه حس کرده باشد. بردیا همان بردیای قبل باشد بی هیچ حس متفاوتی!

*

ناهار سه نفره شان در میان صحبت های حمید و بردیا صرف می شود.دانیال و خانواده اش امروز مهمان خانه ی پدری میترا بودند و این خانه بیشتر از همیشه خلوت به نظر می رسید.با غذایش بازی می کند و تمام توجهش به سوالت بردیا و جواب های پر از بی خیالی حمید است.حمید این روزها بیشتر از همیشه سرحال است.در کارخانه حضور دارد و بیشتر وقتش را در خانه با آنها مخصوصا با ارمیا می گذارند.دلارام حس خوبی به این تغییر مثبت ندارد هر چند که جایی برای گلگی نیست.

لحن معترض حمید توجهش را به آن دو جلب می کند:

-بردیا الان این همه نگرانی تو بابت چیه؟دستگاه ها که دارن عالی کار می کنن.بازدهی بخش تولید جدید فوق العاده بوده.قرار داد ها و سفارش ها هم بهتر از اون چیزی که پیش بینی می کردیم هستند.الان دقیقا مشکل تو چیه؟اینکه چرا دستگاه ها از جایی غیر از شرکت امیر نائینی تهیه شده؟

بردیا چنگالش را داخل تکه گوشت درون بشقابش فرو می کند.خونسرد جواب می دهد:

-مشکل چیه عمو جان؟به قول شما همه چی داره عالی پیش می ره.فقط برای من جای سوال هست که چرا با وجود منفعتی که قرار داد قبلیمون با امیر داشت دوباره این قرار داد تکرار نشد.گفتم شاید...

حمید میان حرفش می آید.این کنجکاوی بردیا باب میلش نیست.باید جلوی کنکاش های او را از همین جا بگیرد تا مانع از تجسس بیشتر او شود.قبل از آنکه قرار دادش با شرکت چینی و سهامی که به امیر داده رونمایی شود:

-مهم نیست تو چی گفتی و چی فکر کردی.مهم اینه که اون کارخونه مال من و من خیلی دلسوز تر از تو و دانیالم براش.به جای این اما و اگرا به این فکر کن که چه جوری می تونیم بیشتر از این بازار رو از دست رقبا بیرون بکشیم!

با همان چهره ی سخت از پشت میز بلند می شود و از همان جا داد می زند:

-پروانه بازم غذات خوش نمک بودا.پا تو سن گذاشتی ذائقتم از دست دادی.

دستمال درون دستش را روی میز می کوبد و به سمت اتاقش می رود.نگاه دلارام هاج و واج بدرقه اش می کند و بعد پر از سوال به سمت بردیا می چرخد:

-چی شده؟چرا سر یه حرف ساده این همه جوش آورد؟چیزی شده که من ازش بی خبرم؟

بردیا لیوان آبی برای خودش پر می کند و کلافه در مقابل دهانش می گیرد:

-نمی دونم دلارام!من فعلا هیچی نمی دونم!

**

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

#52

**

دلارام کف هر دو دستش را لبه میز می گذارد و با فشار آن ها به صندلی تکیه می دهد. دلشوره ی بدی دقیقا میان دلش سرازیر می شود. چیزی شبیه همان جمله ی خنده دار پروانه خانم که بارها به خاطر آن سر به سرش گذاشته بود «انگار تو دلم رخت چنگ می زنن».

موهایش را پشت گوش می فرستد:

-بردیا درست حرف می زنی یا نه؟

بردیا نگاهی به سمت مسیری که حمید رفته بود؛ می اندازد و بعد همان نگاه را به دلارام می دهد. سعی می کند لبخند بزند. می زند. هر چند که این شبه لبخند زورکی نمی تواند دلارام را گول بزند:

-چرا اینجوری می کنی تو؟ من در مورد یه چیزی نگرانم که خودمم نمی دونم می تونه ماهیت داشته یا نه!

دلارام عصبی سرش را عقب می کشد:

-اینقدر واضح حرف زدن سخته؟واقعا الان لازمه فلسفی صحبت کنی؟

بردیا با ملایمت جواب میدهد:

-بذار مطمئن بشم بعد...

-نه نمی تونم بذارم.اگه قرار بود مطمئن شی نباید منو بهم می ریختی!

بردیا چشمانش را روی محتویات میز می دوزد.می داند که اگر قرار باشد در این رابطه با کسی صحبت کند بهترین گزینه دلارام است.خیلی بهتر از دانیال.تردیدش را پس می زند و شمرده می گوید:

-بازم میگم دلارام اینایی که میگم در حد یه احتمال که می تونه درصد درستیش پایین باشه.

آب دهانش را فرو می دهد:

-عمو داره یه کارایی می کنه که نمی خواد ماها ازش خبردار بشیم.یا حداقل من اینجوری فکر می کنم.

دلارام چشم باریک می کند:

-مثلا چی؟خریدن دستگاه ها از یه شرکت ناشناس؟

-اینم یه مورده اما همش نیست.دلارام چند روز پیش من روی میز عمو برگه ی ثبت سفارش دیدم. کاری که همیشه دانیال زیر نظر عمو انجام می داده و من و تو هم در جریان بودیم.اون ثبت سفارش نمی تونه مربوط به دستگاه های کارخونه باشه.خیلی وقته دستگاه ها تحویل داده شده و بخش تولید افتتاح شده.

دلارام فکر می کند.ثبت سفارش؟ برای چه چیزی؟صدای بردیا اجازه ی بیشتر فکر دادن نمی دهد.

-اما دلارام همه ی اینا در مقابل چیزی که الان می خوام بگم عادیه.

دلارام فقط سوالی سر تکان می دهد. زبانش در انحصار مغز متعجبش از خود اختیاری ندارد. بردیا دستی به دور دهانش می کشد و بعد نگاه مستقیمش را به او می دوزد.

-با بدبختی ته و توی حساب کارخونه رو در آوردم.بیچاره شدم تا تونستم بفهمم اون حساب توی این چند ماه به طرز عجیبی خالی و بعد با دوبرابر موجودی پر شده.

دلارام مبهوت نگاهش می کند.مفهوم جمله ی بردیا را نمی فهمد.این ردیف شدن جملات پر از سوالی را که بردیا بر زبان می آورد نمی فهمد.بردیا شوکه بودن دلارام را درک می کند که خودش را ملزم به توضیحات بیشتر می کند:

-ببین اینایی که گفتم بهش اطمینان دارم اما اطمینانم به این معنی نیست که عمو داره کار بدی می کنه.نه برعکس وقتی موجودی حساب چندبرابر میشه یعنی می دونه داره چیکار می کنه منتهی چیزی که این قضیه رو غیر عادی و منو حساس کرده اینکه چرا داره از ما سه تا مخفیش میکنه. عجیبه که داره چیزی رو مخفی می کنه که ظاهرا براش پر منفعته.

دلارام لب های خشکش را تر می کند.ذهنش آنقدر پراکنده است که برای نظم دادن به آن ها یک زمان ویژه نیاز دارد. تنها سوالی که بولد تر است را به زبان می آورد:

-اون ثبت سفارش چی می تونه باشه بردیا؟

بردیا نفسش را پر قدرت به بیرون می دهد و کف دستش را چندبار روی دهانه ی لیوان می کوبد:

-این اون چیزی که برای منم سواله.وکلیش دهنش چفت تر از اونه که بشه از زیر زبونش حرف کشید.ولی دلارام...

-ولی؟

بردیا کمی زمان می خرد.درگیر احتمالی است که چند روز است با آن دست و پنجه نرم می کند:

-نمی دونم چرا فکر می کنم این ثبت سفارش هر چی هست یه ربطی به امیر داره.

دلارام زیر لب نام امیر را زمزمه می کند و بردیا ادامه می دهد:

-نمی دونم شاید حسم کلا غلطه و به خاطر حس بدی که به این آدم دارم!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

*

خودش را روی تختش رها و دست هایش را بالای سرش در هم قفل می کند. نگاهش به سقف است و فکرش هر جایی به غیر از اینجا. حرف های بردیا به جای آنکه روشنش کند؛ گیجش کرده است. تمام دیشب را با خودش درگیر بود. بی خیال کلاس امروزش شده بود؛ فقط برای اینکه کمی به این پریشانی افکارش نظم بدهد. کمی فکر کند که حمید ممکن است کاری کند که پایه های مالی زندگیشان هم مانند سه پایه ی دیگر سست شود یا نه. هر بار در جواب این سوال یک نه قاطع را با خودش زمزمه کرده است.

در این مورد به حمید اطمینان دارد. اینکه هیچ وقت دو دو تای او، سه تا و نیم نشده است.

روی پهلو می چرخد و دستش را روی پیشانی فشار می دهد.سرش در حال انفجار است.جملات بردیا مثل محلول مایع در مایعی است که با هیچ کدام از افکارش مخلوط نمی شود. نچی می کند و با یک حرکت در جایش می نشیند.به در اتاقش خیره می شود.

پشت در اتاق حمید می ایستد.صدای صحبت کردنش با تلفن را می شنود. از نوع کلماتش مشخص است که در حال سفارش ماشینی است که چند وقتی است در فکر عوض کردنش است.دستش بالا می آید و به پشت می چرخد.انگشتان خم شده اش هنوز در ضربه زدن به در اتاق مردد هستند. صدای خنده ی حمید بلند می شود.انگشتانش در هم مشت می شوند.واقعا حمیدی که در حال مخفی کاری است؛ جواب چراها و سوال های به بی نهایت رسیده ی او را می دهد؟

دست مشت شده اش پایین می افتد و قدم هایش به عقب برداشته می شود.

****

امیر خودکار را روی حجم زیاد کاغذ می کوبد. با دو انگشت چشمانش را فشار می دهد. آنقدر چشمانش روی اعداد چرخیده که دیدش به وضوح تار شده است. این بررسی آخر هر فصل از سودهی شرکت، خسته کننده ترین کاری است که دقت بالایی هم می طلبد.

یک نیم نگاه به لیست های باقی مانده باعث می شود که خستگی اش را نادیده بگیرد. بلکه تا شب این کار تمام شود. تنها یک ساعت تا پایان ساعت اداری وقت باقی است و مطمئنا او امشب آخرین نفری است که از شرکت بیرون خواهد زد.

کمی از فنجان قهوه اش مزه می کند.سردی اش باعث می شود که فنجان را ناراضی روی میز برگرداند و دوباره مشغول شود.صدای تلفن روی میزش بلند می شود.دکمه ی روی آن را می زند و بدون آنکه توجهش را از سود دهی آبان ماه بردارد منتظر شنیدن صدای منشی اش می شود:

-جناب مهندس یه خانمی اینجا هستن که وقت ملاقات ندارن من...

نگاه امیر ثابت می ماند و ذهنش درگیر جمله ی منشی می شود:

-فامیلیشون؟

-خانم مجد!

بلافاصله در جایش صاف می نشیند.زمزمه می کند:

-دلارام ؟اینجا؟!

-چی فرمودین جناب مهندس؟

به تلفن نگاه می کند.ابروهایش را در هم می کشد و با تاخیر جواب می دهد:

-راهنماییشون کنید!

با چشم گفتن منشی ارتباط قطع می شود.امیر خودکارش را برای بار دوم روی کاغذها می کوبد.سعی می کند به خودش تلقین کند که از این حضور ناراضی است.از جا بلند می شود . به این تلقین اصرار می کند.به سمت در اتاق می رود در حالیکه حس می کند صدای تپش های قلبش را می شنود.

-

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[

#53

امیر بی هیچ عجله ای به سمت در اتاق می رود . چند ضربه به در اتاق می خورد و در باز می شود. امیر در جا می ایستد. عطر دلارام با سرعت نور فضا را پر می کند و چهره ی دلنشینش در مسیر چشمان امیر قرار می گیرد. اشتیاق نگاه امیر با اهرم خودداریش تبدیل به یک نگاه عادی می شود. این چند روز به اندازه ی کافی با خودش کلنجار رفته است.دلارام سلام می کند و در حال بستن در اتاق می گوید:

-مهمون ناخونده با ذائقه ات جوره؟

امیر نگاهی به سرتا پایش می اندازد. مهمان ناخوانده؟ به محض اینکه دلارام به سمتش می چرخد؛نگاه بر میدارد. دستش را به سمت او دراز می کند و خونسرد جواب می دهد:

-خوش اومدی.از این ورا؟

دلارام می خندد و پاسخ دست او را می دهد:

-اتفاق دیگه ،گاهی می افته.

با تعارف امیر روی کاناپه می نشیند. امیر به جای نشستن روی نزدیک ترین کاناپه به پشت میزیش بر می گردد. کمی دوری منهای دوستی بد نیست. هر چند که درستش این است که دلارام در نزدیکی اش باشد و او بتواند حس هایش را مدیریت کند. مطمئنا حضور او جزء لاینفک اتفاقات بعدی هم هست. تنها کافی است دختر مجد باقی بماند.با این فکر با آرامش سوال می کند:

-قهوه یا چایی؟

دلارام کیفش را روی میز قرار می دهد.برای لحظه ای توجهش جلب چشمان مشکی او می شود و یاد روز قبل می افتد.چشمان ناخوانا شبه جمله ی آشنایست:

-یه لیوان آب لطفا.

دکمه ی روی تلفن را می زند و بلافاصله بعد از برقراری تماس می گوید:

-خانم بگید یه لیوان آب و نوشیدنی خنک بیارن اتاق من.

تماس قطع می شود.امیر نگاهش را به سمت دلارام می دهد. حواسش هست که حواس این دختر با دقت تر از بار قبل داخل اتاق می چرخد. برای دفع سکوت اتاق، باز کننده ی سر صحبت می شود:

-چه خبر؟

توجه دلارام جلب می شود. لب هایش را روی هم فشار می دهد. خبر که زیاد است؛ حیف که نمی تواند با مشروح آن به عرض برساند:

-خبر خاصی نیست.هوس پیاده روی کرده بودم.تا یه جایی اومدم بعد به سرم زد بقیه ی مسیر رو با تاکسی بیام اینجا.

امیر خودکار روی میز را بر می دارد و بین دو دستش می چرخاند.دلش می خواهد بپرسد چرا اینجا؟ اما ترجیح می دهد این ریسک را نکند.این دختر بارها و بارها ثابت کرده در برخورد راحت تر از چیزی است که باید.شاید جوابش چیزی باشد که با حسی که در بند کرده مغایرت داشته باشد.در بی حسی مطلق می گوید:

-کار خوبی کردی!

دلارام می خندد و یک پایش را روی دیگری می اندازد.این جمله که در کمال سردی بیان شده خیلی امیدوارش نمی کند که کار خوبی کرده باشد اما بی اهمیت به آن می گوید:

-تو چه خبر؟

-فقط کار.درگیر حساب و کتاب های آخر فصلم.

یک ابروی دلارام بالا می پرد و متعجب سر تکان می دهد:

-چرا تو ؟مگه حسابدار نداری؟

خودکارش را روی میز پرت می کند و به صندلی تکیه می دهد. نگاهش باز هم سرگردان است:

-دارم ولی به نفعمه کارشو چک کنم.

دلارام جمله اش را با تمی از کنجکاوی مطرح می کند:

-قابل اعتماد نیست؟

گوشه ی لب امیر به بالا کشیده می شود:

-خودش قابل اعتماده به حواس پرتش اعتمادی نیست.

دلارام نفس راحتی می کشد.سرش را به سمت قفسه ی کارتابل ها می چرخاند.این حجم عظیم پرونده برایش نمایان گر فعالیت زیاد این شرکت در همین زمان کم است:

-پس دلیل پیشرفت شرکتت مشخص شد.

سرش را به سرعت سمت او می چرخاند.چشمک ظریفی می زند و ادامه می دهد:

-مدیرش زیادی مدیره!

در اتاق به صدا می آید.این اتفاق خوبی است برای امیری که نگاهش تمام اتاق را رصد کرده و باز با چشمک دلارام بی قانونی کرده است.خودش ار جا بلند می شود.در را باز می کند.سینی را تحویل می گیرد و با حرکت پایش در را می بندد.سینی را بدون تعارف کردن روی میز قرار می دهد و برای رفتن به سمت میزش به پشت می چرخد.صدای دلارام متوقفش می کند:

-امیر میشه همین جا بشینی؟

امیر که نگاهش می کند.صورتش را در هم جمع می کند و با کمی ناز می گوید:

-پشت میزت خیلی دوری!

امیر دلیلی برای مخالفت نمی بیند. کاناپه ی رو به روی او را انتخاب می کند و در حال نشستن می گوید:

-اینجا نزدیکه؟

دلارام لیوان آب را بر می دارد و بی تعارف می گوید:

-آره از اینجا اخمات واضح تر به چشم من میاد.

لب های امیر کش می آید.این دختر استاد به هم زدن ژست های همیشگی اش است:

-من همیشه همین شکلیم!

دلارام لیوان تا نیمه خورده شده را به صورتش می چسباند تا گر گرفتگی اش کمی فروکش کند. حالش خوب نیست اما خوب نشان دادن چیزی است که به آن اجبار دارد.باید تمام فشار افکار امروزش را نادیده بگیرد بلکه بتواند از طریق امیر به جواب سوال هایش برسد:

-نه بابا چرا عیب رو خودت میذاری.من خوش اخلاق بودنتم دیدم هر چند که پدیده ی نادریه!

و باز هم چشمکش را تکرار می کند.

امیر حتی همان سایه ی لبخند را فرو می دهد تا به این دختره ی سر زبان دار بیش از این میدان برای شیطنت ندهد.لیوانی که روی گونه ی او قرار دارد نگاهش را به آن سمت می کشد:

-گرمته؟

با ناله جواب می دهد:

-من بدنم همیشه داغه!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

ابروهای امیر آنقدر بالا می رود که دردی در پیشانی اش حس می کند. این دختر نمی داند نباید از داغی بدنش با یک مرد صحبت کند؟ بزاقش را فرو می دهد و جدی می گوید:

-به جای اینکه اون لیوان رو بچسبونی به صورتت بخورش.بهتر نتیجه می گیری!

دلارام مخالفتی نمی کند.لیوان خالی را روی میز بر می گرداند.به اندازه ی کافی از در و دیوار صحبت کرده است.به نظرش الان می تواند سوالش را به شیوه ی خودش مطرح کند:

-دانیال می گفت تازگی ها سرت خیلی شلوغه! فکر کنم این شرکتی که بابا باهاش قرار داد بسته رو هم تو معرفی کردی نه؟

امیر زنگ خطر را حس می کند. خیلی زودتر از آن چیزی که باید قانون سوم نیوتن به اثبات رسیده است. هر عملی یک عکس العمل دارد!. خونسرد و با لحنی که نشان از ندانستن دارد به چشمان براق و منتظر دلارام خیره می شود:

-شرکت ؟کدوم شرکت؟

دلارام خنده ی بی دلیلی می کند.اگر واقعا امیر در جریان نباشد پرتاب اولش حتی به گوشه ی سیبل هم نخورده است:

-همین شرکتی که اخیراً قرار داد بسته رو میگم دیگه!

تمام اعضای صورت امیر حالتی از نا آگاهی می گیرند:

-مگه جدیدا با کسی قرار داد بسته؟

نفس دلارام داخل سینه حبس می شود و او تمام تلاشش را می کند که بدون جلب توجه و نامحسوس آن را آزاد کند. اشتباه کرده است. لعنتی در دل نثار خودش و حدس اشتباه بردیا می کند. حالا باید این بحثی را که وسط انداخته جمع کند.ظاهرا امیر هیچ اطلاعی نداشته و حالا جایشان کاملا عوض شده.اوست که کنجکاو شده است:

-نه دیگه منظورم همون قرار داد دستگاه هاست.گفتم شاید تو در جریان باشی.

امیر نگاهی به سر تا پای او می اندازد.یک جمله روی دلش سنگینی می کند «"آره تو که راست می گی!» اما این جمله راحت روی زبانش می چرخد:

-نه نمی دونم از کجا دستگاه ها رو خریده. چیزی که فراوون شرکت فروش قطعاته. حالا مگه فرقی هم می کنه؟یا مگه مشکلی پیش اومده؟

دلارام کمی در جایش جابه جا می شود. باهوش تر از آن است که نحوه ی عوض کردن بحث را نداند:

-چه مشکلی مثلا؟

بعد هر دو انگشت اشاره اش را در کنار صورتش تکان می دهد:

-همون قضیه ی اعتماد وحواس جمع و ایناست دیگه....

امیر خوبه ای می گوید و برای برداشتن شربت خم می شود. این حریف ظریف به اندازه ی خودش شاید هم بیشتر حواسش جمع است.همزمان با این فکر متوجه بلند شدن دلارام می شود. بدون آنکه سر بچرخاند هم مشخص است که او به سمتی می رود که دیوار شیشه ای، تمام تهران را ویو این اتاق کرده است. سکوتش که طولانی می شود؛ امیر لیوان در دست و متعجب سر می چرخاند. دلارام در مقابل شیشه ایستاده اما جهت سرش و نگاهش به سمت میز اوست. امیر بعد از کمی سکوت می پرسد:

-چیزی شده؟

دلارام کامل به سمت او می چرخد.تمام چهره اش ردی از تعجب دارد.تصورش از حساب و کتاب آخر فصل چیزی در این حد نبوده است.با دست به کاغذهای روی میز اشاره می کند:

-تو واقعا می خوای تمام این لیست ها رو تنهایی بررسی کنی؟

امیر لیوان را روی میز می گذارد و از جا بلند می شود. می تواند با یک جمله این بحث را هم تمام کند اما به جای آن یک دستش را درون جیب فرو می کند و قدم زنان به سمت او می رود. در مقابل او و با کمترین فاصله ی ممکن می ایستد. از بالا به مژه های فر خورده ی او که از تعجب به پلکش چسبیده خیره می شود.آرام می گوید:

-دختر خانم شما مدیر یه کارخونه ای.باید به حجم زیاد کار عادت داشته باشی.

دلارام برای دیدن او نگاهش را از روی کاغذها بر می دارد و سر بلند می کند. زیر نگاه مستقیم او اصلا معذب نمی شود.این نگاه حتی از نوع مستقیمش اصلا آزار دهنده نیست. فکر می کند. بی اهمیت به جمله ی قبلی امیر می گوید:

-اگه نیروی کمکی داشته باشی کارت نصف میشه نه؟

امیر که چشم باریک می کند؛ خونسرد ادامه می دهد و می گوید:

-یه خودکارم به من میدی؟

امیر ناباور می خندد. عجایب هفتگانه قطعا هفت تا بودند. پس این دختر با این کارهای پیش بینی نشده اش چه می گفت!؟

*

دلارام خودکار را زیر اعداد حرکت می دهد و با دست دیگر با سرعت وارد ماشین حساب لپ تاب می کند.این چک کردن حساب ها چیزی نیست که با آن ها آشنا نباشد.فقط دقت می خواهد و دقت.

فاصله ی صندلی اش با امیر کمتر از نیم متر است.چند دقیقه ی قبل وقتی نگاه ناباور امیر را دیده بود منتظر جواب او نشده بود.یکی از صندلی های اتاق را تا پشت میز اوجلو کشیده و در کنار صندلی امیر قرار داده بود و با اعتماد به نفس در حال نشستن گفته بود:

-خب حالا یه توضیح کوچولو بده ببینم باید چیکار کنم؟

امیر هنوز از پیشنهاد دلارام سردرگم بود.با اینکه سعی کرده بود در همان زمان اندک رفتارهای او را حلاجی کند، هنوز به نتیجه نرسیده بود. خود دلارام به کمکش آمده بود.صدایش را پایین آورده و کلمات را در حالت شمرده بیان کرده بود:

-ببین این همه فکر کردن نداره ها!اون شب که اومدی تا من تنها نرم دنبال دانیال من اصلا برای بودنت این همه فکر نکرده بودم.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

دلارام می گوید و امیر یخ می کند. این دختر هر بار یک برگ آس برای رو کردن دارد. چقدر در حافظه اش، کمک در ظاهر بی منظور او را به چالش کشیده بود که حالا در فکر جبرانش است؟ اصلا این دختر واقعا دختر حمید است؟! ین همه تفاوت؟! اصلا حکمت بودنش اینجا چیست؟ آمده است حساب کتاب های سخت تر از حساب های آخر فصل را بهم بزند؟

چرا هر قدمی که به عقب بر می دارد؛ او با دو قدم به جلو جبران می کند ؟

با صدای جا به جا شدن کاغذ به زمان حال بر می گردد. باز هم از گوشه ی چشم به او نگاه می کند.محو کاغذ رو به رویش است و تمام دقتش روی انتقال آن ها به ماشین حساب.

قاطعانه به خودش تفهیم می کند که باید تمرکزش را به کاغذ رو به رویش بدهد؛ نه به عطری که به نظرش خوش بو است و نزدیکی ای که نباید باشد اما هربار به گونه ای هست .قبل از اینکه همین نیم نگاه زیر چشمی را بردارد صدای دلارام خونسرد گوشش را پر می کند:

-روی صورت من چیزی نوشته ؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#54

امیر عقب می کشد. نگاهش را خشک و اینبار کامل به او می دهد. ابروهایش به هم می پیوندند و بدون نرمش می گوید:

-نمی فهمم!

دلارام عددی دیگر وارد ماشین حساب می کند و خیلی راحت جوابش را می دهد:

-فهمیدنش که سخت نیست. نمی خواستم صفت حواس پرتی به تو هم نسبت داده بشه. بالاخره باید یه فرقی بین تو و حسابدارت باشه دیگه نه؟

امیر سرش را با جدیت به کاغذهای مقابلش می دهد. باید حرفی بزند، تکذیبی بکند اما سکوت انتخابش است. گم شدن کلمات را درک می کند. در کل با بودن دلارام، خیلی از قوانین و چارچوب هایش زیر پا گذاشته می شود.او اجازه ای نداده اما دلارام برای این تابو شکنی ها اصلا به اجازه ی او احتیاج ندارد. انگار خیلی محترمانه وارد حریم خصوصی اش شده است.

خودکار را بین دو انگشت شست و اشاره اش نگه می دارد و روی کاغذ فشار می دهد. رد پر رنگی از آن روی کاغذ باقی می ماند. اعداد کمی گنگ تر از قبل از ورود دلارام شده اند. کار سنگین تر به نظرش می رسد با اینکه تقسیم شده است. زمان می گذرد.

دقایق بینشان در صدای دکمه های کیبورد سپری می شود. پنجره ی تمام قد اتاق، تهران در شب را نشان می دهد. منشی ساعتی پیش برای خداحافظی به اتاق امیر آمده بود و با اجازه ی او مرخص شده بود. حالا دلارام و امیر تنها افراد حاضر در این شرکت هستند. کار به بخش های نهایی خودش رسیده است. چند باری برای دلارام چند سوال پیش آمده بود که امیر با حوصله و جدیت جوابش را داده بود.

-اووم ...امیر اینجا رو نگاه کن.

امیر سر بلند می کند و دلارام با کاغذ درون دستش، خودش را به سمت او میکشد.خودکار را زیر یک عدد نگه می دارد و با خنده می گوید:

-حق داشتی به حواس اون حسابدار اعتماد نکنی. اینجا رو ببین.یه صفر اضافه.فکر کنم علت اون جمع کلی که گفتی بیشتر از سود فصله همینه.

امیر خودکار را روی میز رها می کند و کاغذ را از دست دلارام می گیرد. تمام توجهش را خرج اعداد می کند و کم کم رضایت به صورتش رنگ می دهد. یک بی دقتی در ظاهر کوچیک که تبعات بزرگی داشت. حسش را به زبان می آورد:

-مرسی دلارام عالی بود.

-وایستا وایستا

سر امیر که بالا می آید؛ دست دلارام به سمت صورتش می رود.امیر ناخودآگاه عقب می کشد و دلارام به خنده می افتد:

-نرو عقب بابا.یه مژه ت افتاده زیر چشمت داره میره تو چشمت.

و بعد از گفتن این حرف خودش را بیشتر به سمت او می کشد. امیر نگاهی به وضعیتشان می اندازد.این همه نزدیکی؟ بالا رفتن حرارت بدنش را می فهمد که قبل از دلارام اقدام می کند و دستش را زیر چشمش می کشد. دلارام معترض از این کار دستش را بالا می آورد و روی دست او می گذارد:

-چیکار می کنی .داری بدتر می فرستیش تو چشمت!

دست امیر زیر دست دلارام ثابت می ماند. دلارام نرم دست او کنار می زند و سر انگشتانش زیر چشم امیر را لمس می کند. گردش خون در بدن امیر سرعت می گیرد و دلارام بی توجه به حال او در نزدیکترین نقطه به صورتش می گوید:

-ای بابا .چه بدقلق هم هست

نفس گرمش روی پوست امیر سرسره بازی می کند. جمله ی دلارام حالا برایش کامل تر معنا می شود«بدن من همیشه داغه«

چشم می بندد تا بینایی اش مثل حس بویایی و لامسه اصولش را در هم نشکند. دلش فریاد کردن می خواهد. دلش می خواهد دستش را تخت سینه ی این دختر بکوبد. عقبش بزند و اخطار کند که دیگر با بهانه و بی بهانه نزدیکش نشود اما به جای آن با چشم بسته به بازی سر انگشتان او روی صورتش فکر می کند:

-آهان گرفتمش

امیر چشم باز می کند. دلارام فقط کمی عقب می کشد. باعث و بانی این نزدیکی را بین انگشت شست و اشاره نگه داشته و با رضایت به صورتش خیره می شود:

-مجرمو گرفتم.عملیات با موفقیت انجام شد

می خندد و برعکس تصورش امیر حتی لبخند هم نمی زند.لبخند کم کم از روی لب هایش پر می زند و دقیقا مثل امیر خیره ی فرد روبه رویش می شود. بازی مردمک ها کمی طولانی می شود. سیاهی های امیر روی عسلی های دلارام بدون نرمش بازی می کنند. دلارام مبهوت است اما از این بازی کناره نمی گیرد. لب های امیر سوت پایان بازی می شود:

-فکر کنم باید بریم

می گوید و از جا بلند می شود. از کنار دلارام رد می شود و به سمتی می رود. نگاه دلارام به دنبالش کش می آید. نمی داند چرا اما دلش همچنان ادامه ی بازی را می خواهد.

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

فضای تنگ آسانسور با سکوت سنگین آن ها ترکیب جالبی به وجود نیاورده است. نگاه امیر مستقیم به رو به است. آنقدر سرد و از هر نگاهی خالی است که دلارام شک دارد حتی انعکاس تصویر خود را در آیینه ببیند. دلارم این رفتار محترمانه اما سرد را نمی فهمد. مطمئنا امیر آدم دو شخصیتی نیست اما اینکه بی دلیل کلامش یخ زد و بی مقدمه شروع به دوری می کند سوالی است که پر رنگ تر از سوژه ی ثبت سفارش ذهنش را درگیر کرده است. تکان ناموزون آسانسور باعث می شود که چشم ببندد و با همان حال به این سریال افکار بپردازد. این فوبیای ارتفاع نقطه ضعف بدی است که در کارهای روزمره اش تاثیر بدی داشته. پشت چشمان بسته تصویر دو گوی سیاه جان می گیرد.

صدای امیر همان چیزی است که کریستال نازک افکارش را ترک می دهد:

-چرا نگفتی از پله بریم پایین؟

دلارام چشم باز می کند. هنوز هم چهره ی درهمی دارد و مظلومانه نگاهش می کند:

-نه اینکه شرکتت طبقه ی دوم و کلا ده تا پله داره!

امیر از بالا به پایین نگاهش می کند.تصویر دلارام لحظات قبل را پس می زند. یاد دلارامی را که در خانه اش با پای پیچ خورده در بغلش قرار می گیرد؛ کنار می زند و سعی می کند به دختر مجد نگاه کند:

-وقتی اذیت میشی نباید به تعداد پله ها فکر کنی.ببینم تو خودخواه بودنم بلدی؟

سرش را کج می کند. ناز ذاتی کلامش وصله ی ناجوری است:

-خودخواه بشم تو خوش اخلاق میشی؟

آسانسور متوقف می شود.امیر تکانی به پاهای وزن گرفته اش می دهد.در را باز می کند و منتظر بیرون رفتن دلارام می شود.لحظه ی رد شدن دلارام از مقابلش سر خم می کند.نزدیک ترین جای ممکن کنار گوش دلارام زمزمه می کند:

-تو برای خوب کردن حال من خیلی ویژگی های بهترم داری.

پاهای دلارام فرمان ایست می دهند.متوقف می شود و سرش را در عین ناباور به سمت او می چرخاند.لب هایش می لرزد اما هیچ کلمه ای تولید نمی کند.امیر است که این حبابی را که خودش ایجاد کرده می ترکاند:

-فقط حیف که به کار من نمیاد.

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

#55

*

نگهبان دم در با دیدنشان سلام و وقت بخیری می گوید و به سمتشان می آید. امیر سوئیچ را به دستش می دهد و به همراه دلارام از لابی شرکت بیرون می زد.

سکوت بینشان ره آورد جمله ایست که امیر لحظه ی آخر در آسانسور بر زبان آورده بود. جمله ای پیش بینی نشده که میشد به چند شکل معنایش کرد. دلارام نگاهش را از روی کفش های اسپرتش بر نمی دارد. با هر قدمش به واضح ترین مفهومی که می توان برای جمله ی امیر معنا کرد؛ فکر می کند و هر بار بیشتر از قبل حضور یک جفت کفش مشکی رنگ همسایه را نادیده می گیرد.حس های بد در میان دلش تجمع کرده اند و دخترانه هایش دست خوش رفتار نه چندان معقول امیر شده اند. پیاده رو را طی می کنند و خیابان اصلی در مسیرشان قرار می گیرد. همزمان ماشین امیر در مقابل پایشان توقف می کند.نگهبان پیاده میشود و با خداحافظی از کنارشان می گذرد. امیر اولین قدم را به سمت ماشینش بر می دارد که صدای دلارام متوقفش می کند.

-من میرم امیر فعلا

امیر کامل به سمتش می چرخد. چشم باریک می کند و روی صورت او دقیق می شود:

-مگه نگفتی ماشین نداری؟

دلارام کیفش را روی ساعد دستش جا به جا می کند و نگاه سردش را از کنار بدن امیر فراری می دهد:

-اینم گفتم که می خوام پیاده روی کنم!

تصویر ندارد اما صدای امیر جدی است:

-تو پیشونی من چیزی نوشته؟ یعنی من اونقدر احمقم که بذارم تو این ساعت شب توی این شهر برای خودت قدم زنون بری خونه؟

برای نگاه نکردن به او مصر است. شاید حتی برای همیشه برای نگاه نکردن به این رفیق بی انصاف اصرار کند:

-تو چرا احمق باشی؟ منم که تصمیم دارم پیاده برم!

-سوارشو دلارام!

جمله اش امری است.جمله ی دلارام خبری می شود:

-شب خوش!

به پشت می چرخد و اولین قدم را بر می دارد. قدم هایش برای سرعت گرفتن آماده اند. باید برود. دور شود. باید این مردی را که افکارش، بدبین تر از چشمان باریک شده اش است؛ به حال خودش بگذارد.

-این لوس بازیا اصلا بهت نمی خوره! همون قدر که بی غیرت بودن برای من وصله ی نچسبیه.

دلارام متوقف می شود. به پشت نمی چرخد. تمایلش به جواب دادن چیزی است که نمی تواند انکار کند. باید جواب جمله ی آخر امیر را بدهد. ملاحظه کردن هایش اینجا جایی ندارد:

-غیرت خرج کردن، جا داره امیر! هر جایی حرومش نکن!

حتی وقتی صدای قدم های محکم و تند امیر را پشت سرش می شنود؛ از گفته اش پشیمان نمی شود. گفتن این حرف را به خودش مدیون است. طبق پیش بینی اش بازویش اسیر دست امیر می شود. همان طور که حدس می زند فشار انگشتانش دردناک است. همان گونه که توقع دارد مجبورش می کند به سمت او بچرخد. گوش هایش سرخ شده و پره های بینی اش باز تر از حد معمول است و جمله ای که عصبی ادا می شود نشان از آن دارد که امیر تا ته حرفش را خوانده:

ـ منظور؟

دلارام با همان آرامش ذاتی نگاهش می کند. پلک هایش بی هیچ عجله ای به هم می خورند و هیچ کدام نشانه ای از قلب گنجشک وارش ارائه نمی کنند:

-منظورم واضح بود.فکر نکنم نه برای تو خوشایند باشه که دوباره بشنوی نه من از تکرارش لذت ببرم.

-فکر کن دوباره شنیدنش برای من خوشاینده.

گوشه ی لب دلارام را خنده ی تلخی پر می کند:

-غیرت مرد دارایی یه مرده.هیچ وقت اونو خرج دختری نکن که آویزون زندگیته!

خون جمع شده از سمت گوش های امیر به طرف چشمانش هجوم می آورند. در کسری از ثانیه رگ های چشمش آنقدر پر رنگ می شوند که گویی کسی غیر از امیر در مقابل دلارام ایستاده:

-منتظر می مونم حرفتو پس بگیری!

ماشین از کنارشان می گذرد و بوق کشدار و معناداری برایشان می زند.دلارام ادامه ی صدای ناهنجار او را پر می کند:

-چرا باید حرفمو پس بگیرم؟ مگه منظورت جز این بود؟ مگه نگفتی من خیلی ویژگی ها دارم که می تونه حالتو خوب کنه اما به کارت نمیاد؟!

امیر جمله اش را با داغی نفسش به سمت او پرتاب می کند.در این میان از فشار دستی که بیشتر از توان بازوی ظریف دلارام است غافل می ماند:

-این یاوه ای که داری می گی چه ربطی به جمله ی من داره که تو هر نسبت مفتی رو به خودت برچسب می کنی؟

صدای دلارام بالا می رود. به درک که وسط خیابان است. به درک که زن جوانی که دست در دست دخترش از رو به رو می آید محوشان است. به درک که این مرد امیر است! حامی مقتدر این روزها و دلیل مشغولیت فکر شب هایش.

-فکر می کنی غیر از این میشه از حرفت برداشت کرد؟ تویی که چپ رفتم تو مسیرم بودی گفتی رفاقت کنیم راست اومدم جلوی چشمم بودی گفتی دوستمی. تویی که هر جا که نباید باشی بودی. هر وقت یه گیری پیدا شد یه اثری ازت بود. اومدی رفاقت کردی. عادت دادی. بعد بی مقدمه دوری کردی. اون از رفتارت تو شبی که توی خونه ات با دانیال مهمون بودم اون از تلخی شبی که تصادف کردم و به جای ماشین یه رفیق می خواستم و تو گذاشتی و رفتی! اینم از امروز که رفاقتم یه جوری معنا شد که تا عمر دارم تجربه بشه که قید رفیق و رفاقتو بزنم!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

امیر عصبی چشمانش را روی هم می گذارد. سرخی ها از دید دلارام مخفی می شود و بعد از چند ثانیه سرخ تر در معرض دیدش قرار می گیرد. امیر خش دار ولی با صدایی کنترل شده جواب می دهد:

-بد برداشت کردی دلارام! منظور من این نبود!

دلارام بازویش را از دست او بیرون می کشد.یک قدم به عقب بر می دارد. لحن دلگیرش از کنایه پر می شود:

-جداً؟ خوب تو برداشت درست رو بگو.چی برداشت کردی از رفتار منی که اومده بودم محبت های مثلا بی منت رفیقم رو جبران کنم و منظور از جمله ای که تو بهم گفتی ؟ !

امیر دستش را با حرص داخل موهایش می فرستد و دلارام از این سکوت برای کوبیدن میخ آخر استفاده می کند

-من تا الان می خواستم باشم تا حال تو خوب باشه،اگر قرار باشه بودنم تاثیری توی حال و روز تو نداشته باشه چرا باید باشم؟

نگاه مستقیم دو پسر جوان کلافگی امیر را چند برابر می کند. بدون مکث به سمت ماشین می رود. در سمت شاگردش را باز می کند. سرش را به سمت آن تکان می دهد و قاطعانه می گوید:

-سوار شو حرف می زنیم!

-من حرفی ندارم!

امیر چنان نگاهی به سمت دلارام می اندازد که دلارام مشابهش را به یاد ندارد:

-من دارم!

****

بلافاصله بعد از به راه افتادن ماشین ، امیر به عنوان اولین کار شیشه را پایین می دهد. نفسش را از میان سینه ی حجم گرفته اش بیرون می دهد و زمان می خرد تا تمرکز کند. دست راستش را از روی ران پایش بر می دارد و بعد کلافه دوباره روی پایش می کوبد. نگاهش برای دو زدن به سمت مسافر کنار دستش تقلا می کند. برای پس زدن دستی که عصبی روی پیشانی فشرده می شود.برای کمی...

نفسش را اینبار با شدت بیشتری به بیرون می فرستد وهم زمان ممنوعه ها را از ذهنش دور می کند. به دنبال ردیف کردن مناسب ترین جمله داشته هایش را زیر و رو می کند.نمی داند چطور باید کلامی که با یک لحظه غفلت با تمام حس هایش بیان شده و اینطور به غلط برداشت شده؛ توجیه کند.نمی داند چطور برای حس جدیدش رازداری و برای دل گرفته ی دلارام عذر تقصیر کند.صدای زنگ گوشی دلارام فضای بسته ی ماشین را پر می کند.امیر نیم نگاهی به سمت او می اندازد.

-جانم دانیال

- ...

-نه دارم بر می گردم خونه.

- ...

-چه فرقی می کنه؟

نچی می کند و بی حوصله مکالمه اش را ادامه می دهد:

-با امیرم.شرکتش بودم

- ...

چی شده؟

...

-یعنی چی نیام خونه درست حرف بزن ببینم چی میگی!

سکوت دلارام نشان از آن دارد که توضیحات دانیال بیشتر شده.چشمان دلارام که از درد بسته می شود امیر ماهیت صحبت های دانیال را حدس می زند.

-من میام خونه.این بحث ها هم تو اون خونه چیز جدیدی نیست.اگه بخوام به این چیزا فکر کنم باید تو میدون سر خیابون چادر بزنم.

می گوید و بلافاصله تماس را قطع می کند.نگاه امیر روی دلارام ثابت می ماند.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

دلارام گوشی خاموش را روی کیفش رها می کند. سرش را به پشتی صندلی تکیه و چشمانش را به جاده می دهد. امیر حال و روزش را از نظر می گذراند. نگفته هم همه چیز مشخص است. بار چندم است که این دختر را درگیر زندگی شخصی اش می بیند؟ خودش هم نمی داند.

-بازم بابات و دانیال درگیر شدن ؟

دلارام پوزخند می زند. کلمه ی «بازم» چقدر کریه در چشمش جلوه می کند. جالب است که این درگیری ها نه برای خودش نه برای امیر جای تعجبی ندارد. مثل یک روزمرگی، مثل اتفاقی که نیفتادنش، عجیب تر از اقتادنش است. سرشار از بی تفاوتی در مقابل کسی که آبروداری در مقابلش بی معنی است لب می زند:

-آره.بازم درگیر شدن ولی ظاهرا اینبار من موضوع بحثم!

امیر می داند که نباید بپرسد چه شده. می داند که منطقی این است که کنار بکشد و فقط درگیر هدفی باشد که به خاطرش این جاست. اما چیزی که نمی داند این است که چرا در مقابل این دختر هر بی تفاوتی غیر ممکن می شود:

-چرا تو؟

دلارام سرش را به سمت او می چرخاند. نیم رخ مردانه اش در عسلی چشمانش منعکس می شود. با حسی خنثی جواب سوال او را می دهد:

-چون موضوع بحث تصادف اون شب منه. اینکه تازه بابا امشب متوجه تصادف من شده خیلی مسخره است اما مسخره تر اونه که اونقدر طلبکار شده که با دانیال کارشون به یه بحث دوباره کشیده.

امیر برای لحظه ی حس می کند زنجیری به دور قبلش می بندند و زنجیری ضخیم تر از آن به دور گردنش. آنقدر که حس درد را روی پوست گردنش درک می کند. او کجا آمده است؟ برای گرفتن انتقام به چه گزینه هایی فکر کرده است؟ خودش بیچاره تراست یا دلارام؟ یتیمی دردناک تر است یا پدر داشتن و نداشتن؟ زخم او به اندازه ی کافی عمیق هست،به استخوان رسیده است، امیرکه آدم نمک پاشیدن نیست. پس اینجا چه می کند؟

عرق سردی از پشت سرش از انتهایی ترین نقطه ی روی موهایش سر می خورد و مسیر کمرش را در پیش می گیرد. لال شده است یا کلمات گم شده اند؟ چه اهمیتی دارد وقتی اثری از گزینه های مهم تر هم نیست. در میان زندگی خودش و دلارام واژه ی مهم تری ناپدید شده است؛ آرامش!

دوباره سرش را به سمت همراه ساکتش می اندازد. اینبار متفاوت نگاهش می کند. سردی نگاهش را به همراه نمی آورد و به لحن همیشه مردانه و جدی اش کمی رنگ ملایمت می دهد:

-ببینم دختر خانم امشبم می تونی وقت بذاری یه جای دیگه ای از تهرونتونو نشون دوستت بدی؟

دلارام در حالی از بی حالی دستش را روی بازوی دیگرش می گذارد. خودش را نصف و نیمه در آغوش می کشد:

-فکر می کردم پرونده ی این دوستی دم در آسانسور شرکتت بسته شد!

اخم هایش غلیظ تر از همیشه جمع می شود:

-فکرتو دو دستی برای خودت نگه دار.

مکث می کند و بعد خودش استارت قطعی کردن این موضوع را می زند:

-توی فیلماتون جاهای خوشگل زیاد از این شهر دود گرفتتون دیدم. تو این جاهای خوشگل رو بلدی یا فقط ادعات میشه؟

دلارام باز هم سرش را تکیه بر پشتی صندلی به سمت او می چرخاند. ماشین از زیر تیر چراغ برق های وسط خیابان می گذرد. چهره ی هر دویشان روشن می شود. دلارام خسته به نگاه مردانه و کمی مهربان امشب او نگاه می کند. به یاد مهربانی او در شب تولد حمید می افتد و لبخند می زند:

-اولین چراغ قرمز رو بپیچ سمت چپ.

امیر با اکراه نگاهش را از روی صورت او بر می دارد و با رضایت پایش را روی پدال فشار می دهد. جمله ی بعدش چیزی است که دلش به آن حکم می کند:

-خوبه.فقط یه جایی باشه که بشه جمله هایی رو که غلط برداشت شده درست توضیح داد

***

پل طبیعت زیر قدم هایشان در می آید. این سازه ی آهنی با چراغ های زرد و نارنجی اش از هر طرف روشن شده و با تاریکی اطرافش تضاد زیبایی ایجاد کرده است. چشم انداز پل از هر دو طرف نمای شهر و چراغ های روشن ساختمان ها است.فضای خلوت پل دقیقا خبر از یک شب پاییزی خنک می دهد.

دلارام نفس پردردش را به بیرون می دهد و امیر نفس عمیقی می گیرد. پاهای دلارام کمی تغییر جهت می دهد و به سمت نرده های محافظ پل می رود.هر دو دستش را لبه ی نرده ها قرار می دهد. تکیه اش را به دست های قفل شده اش می دهد و منتظر می ماند. اهل تعارف با دل خودش نیست. برایش دلچسب است که امیر برایش رفع ابهام کند.که آن یک جمله برداشتی اشتباه از سمت خودش باشد . که این دوست که بودنش، حال دلش را خوب می کند همیشگی شود. حضور امیر را پشت سرش حس می کند. نه خیلی دور نه خیلی نزدیک. شاید با فاصله ی دو قدم از او یا نه حتی کمتر!

امیر با جدیت همیشگی شروع می کند. اصلا هر چه سختی وجدیت است در شخصیت او سهم ویژه ای دارد:

-نمی دونم تا حالا این جمله که من چیزی برای از دست دادن ندارم رو از کسی شنیدی یا نه.نمی دونم. اگه شنیدی چه حسی ازش گرفتی یا شایدم فقط شنیدی و ته تهش یه بیچاره توی دلت به راوی جمله گفتی.

امیرسکوت می کند. دلارام سکوت می کند. امیر این گفتن را دوست ندارد. دلارام آمده تا بشنود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

نفسی که لا به لای کلمات بعدی امیر جاگیر می شود جنگ نرم امیر را با خودش نشان می دهد.جنگی بین گفتن و نگفتن.

:ـ من همون آدمم دلارام. همونی که چیزی برای از دست دادن نداره.اونقدر از دست داده که براش فرقی نمی کنه آدمایی که میان تو زندگیش حذف و اضافه بشن.براش مهم نیست که اون کارش به مذاق اون یکی خوش نیومد و اون حرفش باب دل فلان کس نیست.اونقدر کشیده که کشدار شدن دلخوری بقیه به چشمش نیاد. من همون آدمم دلارام. اهل بد کردن به کسی نیستم ولی اگه رفتارم بد برداشت بشه هم دنبال توجیه خودم نیست. آدمای دورم مختارن که با این رفتار های غیر عرف من بمونن یا برن. اگه بمونن نمی تونم رضایت تو صورت من ببینن اما اگر هم برن اعتراضی نمی بینن. اونقدر حس بی تفاوتی به حس های دیگه ام غالب شده، اونقدر جنس درگیری های زندگیم با درگیریهای بقیه ی فرق داره که اولویت زندگیم چیزی غیر از نگرانی برای ناراحتی بقیه و رفتن و موندنشون باشه.

دلارام حس خوبی به حرف های امیر ندارد. این مقدمه چینی نمی تواند پایان خوبی داشته باشد. شاید امیر قیچی در دست گرفته برای پاره کردن ریسمان این رابطه یا نه با این حرف ها، دلارام را به سمت برداشتن این قیچی هل می دهد.

امیر دستش را داخل جیبش مشت می کند. فشاری که بر قبلش وارد می شود از این هم بیشتر است. تمام وجودش به یاری آمده اند تا برخلاف منطقش عمل کنند. تا آن کاری را تمام کند که دلش ،عضو مظلوم بدنش خواهان آن است. این ناپرهیزی غیر عقلانی است اما او به جبران کم لطفی اش نسبت به این دختر ودل خودش قصد انجامش را دارد:

-اون حرفی که که توی آسانسور زدم اون چیزی نبود که تو برداشت کردی. آویزون بودن اونقدر برای دختری مثل تو کلمه ی مزخرفیه که اگه از دهن هر کسی غیر از خودت بیرون می اومد تضمین نمی کردم خیلی اخلاقی برخورد کنم.

دلارام کم طاقتی می کند. نمی خواهد امیر تنها با گفتن این جمله ی تکراری که «منظور من این نبود» این بحث را ختم بدهد. دلارام به دنبال فهمیدن منظور امیر است:

-منظورت چی بود؟این اون چیزیه که می خوام بدونم.

امیر یک قدم نزدیکش می شود. حالا فاصله ی بینشان فقط یک قدم است. دلارام به کمی این فاصله فکر می کند و امیر به زیادی آن:

-یه چیزی دیگه رو یادم رفت بهت بگم. یادم رفت بگم از توضیح کلام و رفتارم بیزارم.هر کسی مختاره هر برداشتی که دلش می خواد بکنه اما...

نفس دلارام حبس می سود.جمله ی بعدی اصلا نمی تواند عادی باشد.

-اما منظور من از اون جمله این بود که تو با همه ی خوبی هایی که داری می تونی حال هر آدم عادی رو خوب کنی الا من. چون حال من اونقدر بده که خوب شدنش مثل فکر به دوری از تو نشدنیه! تو می تونی حال هر آدمی غیر از منو خوب کنی اما حق نداری حال هیچ کسی غیر از منو خوب کنی.

دلارام شنیده هایش را باور ندارد. یک نه ممکن نیست از اعماق وجودش بلند می شود و به گلو نرسیده، در نطفه خفه می شود. این ابراز علاقه است دیگر؟ هر جور که می خواهد جور دیگری تعبیرش کند نمی تواند. باهوش تر از آن است که این جملات را عادی معنا کند. متفاوت تر از آن است که تنها عکس العملش سرخ شدن و فرار از این مرد باشد. حرف دلش را می زند:

-امیر به معنی جمله ای که گفتی فکر کردی؟

قاطعیت کلام امیر یک پایان قطعی برای این لوکیشن است:

-یه اخلاق دیگه ام اینه.بدون فکر حرفی رو نمی زنم. وقتی حرفی رو بزنم پسش نمی گیرم.

دنیا در همان نقطه توقف می کند. یک ایست کامل. یک توقف اجباری. یک سکوت محض برای دختری که سردرگمی هایش از فرار این مرد به یک جواب واضح رسیده و درماندگی برای مردی که این اقرار را در حالی کرده که یک کلمه ی سه حرفی روی قلبش وزن انداخته «مجد»

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی)]

#57

فصل چهارم

برس رژگونه را آرام روی گونه اش می کشد.گونه اش فقط کمی رنگ می گیرد.رژ لبش هم به عادت همیشه در حد معقول لب هایش را رنگ می کند.بی خیال ریمل و مداد چشم می شود.باز هم مثل همیشه.دستش را داخل موهای لختش فرو می کند و به سمت بالا می کشاندشان.موهایش مثل همیشه لجبازی می کنند و سرسره بازی به راه می اندازند.اصلا همه چیز مثل همیشه است.دو ماه گذشته و بر خلاف تصور او در این مدت تغییرات آن گونه اتفاق نیفتاه بود که او تصور می کرد.کارهای کارخانه و دانشگاه ،اتفاقات داخل خانه و اختلافات همیشگی سر جایشان بود.

مانتوی پاییزه اش را به تن می کشد و با بستن دکمه هایش مشغول می شود.دو ماه از شبی که ناباورانه حرف های امیر را شنیده، گذشته است و برخلاف تصورش بعد از آن شب حضور امیر به گونه ای خاص و متفاوت پر رنگ شده بود.رفتارو نگاهش همان بود که در ابتدای این دوستی بود.انگار آن شب مثل یک خواب بعد از سپیده ی صبح بی تعبیر بود.انگار او نبود که روی پل ایستاده بود.امیر نبود که در نهایت جدیت در کمال خساست فقط کمی از حس هایش گفته بود.که اگر بود این همه عادی بودن اوضاع اصلا عادی نبود.

صدا هشدار گوشی اش خبر از آمدن یک پیام دارد.مشخص است که پیام از سمت نهال و مرتبط با قرار امروزشان است:

-تو ترافیک موندم.یکم دیرتر می رسم

گوشی را در کنار کیفش رها می کند و سرش را به سمت پنجره می چرخاند. به حیاط خانه که به استقبال زمستان رفته چشم می دوزد.در آخرین روزهای اذر ماه هیچ اثری از برف نیست و زمستان تنها با نماد سرمایش خودی نشان داده است. پاییز تنها چند قدم با زمستان

فاصله دارد.برگ ریزان تمام شده است ولی دلارام همچنان در میان برزخی که ره آورد اولین ماه پاییز بود گیر افتاده است.درگیری های ذهنی اش مثل یک معادله ی چند مجهولی درگیرش کرده است.

به سمت پنجره می رود و با باز کردنش سرما را به جان می خرد.هر دو دستش را لبه ی پنجره قرار می دهد.چشم می بندد و نفس عمیقی می گیرد.باز هم با چشمان بسته این مدت را مرور می کند.فقط یک هفته از آن شب خاص گذشته بود که تماس امیر شگفت زده اش کرده بود.امیر همان امیری بود که زیر پل ورسک هم صحبتش بود.شاید حتی دوست تر.عادی تر از تصور دلارام برای نظر دادن برای تغییر دکوراسیون شرکت ازاوهم فکری خواسته بود.فردا به دنبالش آمده بود.با هم به شرکت دکوراسیون داخلی رفته و با هم فکری هم در مورد یکی از طرح ها به توافق رسیده بودند .خوردن دو لیوان بزرگ آب هویج به ته برنامه ی آن روزشان چسبیده بود.امیر به خانه رسانده بودش و دعوتش به چای را دوستانه رد کرده بود .دو روز بعد دلارام تماس گرفته بود و برای یکی از دوستانش درخواست کارآموزی در شرکت امیر را کرده بود.جواب مثبت امیر مثل همیشه با جدیت اما بی تردید داده شده بود و این منوال به همین شکل ادامه پیدا کرده بود. دوستی شان عمق گرفته بود و این در حالی بود که یکی از اعضای این رابطه فقط کمی از حسش پرده برداری کرده بود و دیگری با خودش درگیر بود.

چشم باز می کند و باز هم نفس می گیرد.این رابطه ی صمیمی بیشتر از هر چیزی دلارام را مشغول خودش کرده است.مثل یک بازی سخت که از قواعدش خبر نداری و حتی نمی دانی چرا در آن شرکت می کنی.

از اتاقش بیرون می زند.برای لحظه ای توجهش به صدای بالا رفته ی میترا از اتاقشان جلب می شود:

-تو کی حواست به این زندگی بوده که حالا به واکسن ارمیا باشه؟

صدای دانیال دلجویانه به گوشش می رسد:

-من گرفتار بودم تو چرا یادآوری نکردی؟خب می گفتی ببینی باهات میام یا نه

-چیو می گفتم؟به قول بابا حمید تو عرضه ی اداره کردن مسولیت هایی که گردنته رو نداری.منم بیام یه مسولیت جدید بذارم گردنت که وامصیبتا!

دلارام چشم هایش را از درد می بندد و وقتی باز می کند قدم تند می کند.گاهی نشنیدن بهترین انتخاب است.

پله ها را یک به یک پایین می رود.پیچ پله ها را که رد می کند حمید را روی کاناپه در حالی می بیند که خیره ی دود غلیظ سیگارش است.این روزها به همان اندازه که تعداد نخ های سیگار حمید بیشتر شده سکوت و کلافگی هایش هم رشد تصاعدی پیدا کرده است.دلارام نمی داند باید این حال و روز او را چطور تعبیر کند و یا به چه چیزی ربط بدهد.دلش خودخواهانه می خواهد این ناراحتی را به کات شدن روابط به نوشین نسبت بدهد.

-سلام بابا

حمید نگاهی به سر تا پایش می اندازد و لبخند کم جانی می زند:

-سلام عزیز بابا.کجا میری روز جمعه ای؟

دلارام روی کاناپه کنار او می نشیند و سیگار را از بین دو انگشت او خارج می کند.در حال خاموش کردن درون جاسیگاری جواب می دهد:

-با نهال قرار دارم.هر دوتامون خرید داریم!

حمید با نگاهش مراحل نابود شدن سیگارش را دنبال می کند و در جواب توضیحات دلارام به گفتن یک آهان بی دقت اکتفا می کند.

دلارام روی چهره اش دقیق می شود :

-شما خوبی؟

حمید سرش را به پشتی کاناپه تکیه می دهد و به سمت او می چرخاند. به چهره ی ناز دلارام مسلط می شود.باید چه می گفت؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی)]

تا الان همه چیز را با این دقت مخفی نکرده بود که حالا اطلاع رسانی کند.آن هم زمانی که حس می کرد همه چیز در حال بهم ریختن است و عاجزانه امید داشت که این حس در حد حس باقی بماند.

صدای زنگ گوشی دلارام بلند می شود.حمید جمله ای برای گفتن پیدا می کند :

_پاشو برو دوستتم رسید

دلارام نگاهی به صفحه ی گوشیش می اندازد و از جا بلند می شود:

-من میرم. ولی هر وقت حس کردید سختتون نیست در مورد ناراحتی تون حرف بزنید من هستم.

حمید فقط نگاهش می کند.دلارام از سالن خارج می شود و سر حمید چند بار پشت سر هم با ضربه های کم جان و چشمان بسته به پشتی کاناپه کوبیده می شود.مگر حرفی هم برای گفتن بود؟مگر میشد از تجارت مخفی این مدتش بگوید؟از ریسک بزرگی که کرده بود و وارداتی که به چند برابر گسترش داده بود. به طمعی که کرده بود.سرش را از کاناپه جدا می کند و با دو دست می گیرد. مگر می شود به دلارام بگوید در این چند روز خبرهایی در بازار پیچیده که اگر حقیقت داشته باشد زندگیشان با خاک یکسان می شود.

بردیا سبد داروهای نرگس را زیر و رو می کند.قوطی قرص قلب او را باز می کند و با دیدن تنها دو عدد قرص در آن به خودش لعنت می فرستد.این قضیه چیزی نبود که بخواهد فراموش کند.قوطی را به داخل سبد بر می گرداند و از پنجره ی آشپزخانه به حیاط نقلی خانه خیره می شود.مادرش روی صندلی مخصوصش زیر آفتاب کم جان حیاط به باغچه ی سرما زده خیره مانده است.باغچه ی کوچکشان چیز زیادی برای دیدن ندارد.سرما اثری از کوکب های کاشته شده نگذاشته و درخت توتی که حامد کاشته بود تنها عضو پا برجای این باغچه است.

از آشپزخانه بیرون می زند.زن میانسالی که وظیفه ی کارهای خانه را بر عهده دارد مشغول تمیز کردن دیوار است.با دیدن بردیا سلامی می کند و برای برداشتن تابلو و قرار دادنش روی دیوار دولا می شود.بردیا جوابش را می دهد و در حال گذشتن از کنارش متوجه ی صدای نامتعارفی از تابلو می شود.قدم هایش کند می شود و می ایستد.به سمت زن می چرخد و متعجب می پرسد:

-این صدای چیه زینت خانم؟

زینت تابلو را روی دیوار قرار می دهد و نفس زنان می گوید:

-والا نمی دونم آقا این تابلو همیشه همین جوریه. فکر کنم داخلش یه تیکه چوب شکسته ای چیزی افتاده باشه!

بردیا لبش را از داخل گاز می گیرد.چوب شکسته که این صدا را نمی داد!قدمی دیگری به سمت او بر می دارد.کمی به تابلو خیره می ماند.یک تابلوی نقاشی معمولی که حامد چند روز قبل از فوتش خریده بود.حتی زیبایی خاصی نداشت و به صرف یادگاری بودن تمام این سالها روی دیوار مانده بود.قدمی دیگری بر می دارد و تابلو را از روی دیوار بر می دارد.در دست چند بار تکان می دهد.صدای یک جسم فلزی واضح می شود.

-چیزی شده آقا؟

نگاهی به زینت می اندازد و بی هدف می گوید:

-برام یه لیوان آب بیار.

زینت چشمی می گوید و به سمت آشپزخانه می رود.بردیا بلافاصله تابلو را از جلو به دیوار تکیه می دهد.سوئیچش را از داخل جیبش در می آورد .کمی تردید دارد.سوئیچش را با دو انگشت شست و اشاره نگه می دارد و در یک تصمیم آنی روی فیبر نازک پشت قاب می کشد.برش دیگری عمود بر برش قبل می زند و با ایجاد خط سوم یه مثلث کوچک می سازد.سوئیچ را زیر قسمت برش خورده می اندازد و تکه ی فیبر برش خورده را از جا خارج می کند.دو انگشت را داخل همان قسمت می فرستد.از تماس نوک انگشتانش با یک جسم فلزی خشکش می زند.مکث می کند و بعد با سرعتی بیشتر آن را بیرون می کشد.یک کلید.که یک کاغذی سفید به آن وصل شده است.روی کاغذ چند عدد به چشم می خورد که با چسب شیشه ای حفاظت شده است.با صدای پای زینت مهلت فکر کردن را از دست می دهد.از جا بلند می شود.کلید را داخل جیبش سر می دهد و تابلو را به سر جایش بر می گرداند.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#58

امیر انگشت اشاره اش را بین دندان هایش نگه می دارد و روی متن لاتین آخرین ایمیلش دقیق می شود. عادت دارد که این ساعت شب را به چک کردن ایمیل هایش اختصاص بدهد. دستش را پایین می آورد و با سریع ترین شکل ممکن جواب ایمیل را تایپ می کند. ارسال ایمیل با صدای زنگ گوشی اش همراه می شود.به صندلی اش تکیه می دهد.ارتباط را برقرار می کند و جواب مهران را می دهد:

-بگو مهران

-کجایی تو پسر؟

از لحن پر انرژی مهران ابرو بالا می اندازد:

-کجا باید باشم این وقت شب؟خونه ام.چی شده؟

-تا زنگ بزنی یه جعبه شیرینی سفارش بدی منم رسیدم.

-میگم چی شده؟

-پنج مین دیگه اونجام تا بفهمی چی شده.فعلا

تماس بینشان بدون هیچ خداحافظی از هر دو طرف به اتمام می رسد.امیر لبه ی گوشی را به لب هایش می چسباند و به لحن شاد مهران فکر می کند.

***

مهران در کمال خونسردی، نسکافه اش را مزه می کند و با بستن چشمانش رضایت چهره اش را به نمایش می گذارد.امیر کلافه از این همه خونسردی در سکوت منتظر به حرف افتادن اوست و البته که خوب می داند مهران من باب مردم آزاری و راه رفتن روی اعصاب او این همه معطل می کند:

-نمی خوای حرف بزنی بگی چی شده؟

مهران بی هیچ عجله ای کمی دیگر از نسکافه اش را می خورد:

-گفتن که می خوام بگم منتهی نمی دونم از کجا شروع کنم.

امیر پوفی می کند.کف هر دو دستش را روی ران پایش می کشد و بعد از جا بلند می شود. بیشتر از این در مقابل این سوهان روح نشستن در توانش نبود:

-میرم یه تلفن بزنم هر وقت حس کردی می دونی باید از کجا شروع کنی صدام کن!

قهقه ی مهران به هوا می رود و فنجان را روی میز بر می گرداند:

-دهنت سرویس.یه ساعت منتظرم کم بیاری به خواهش بیفتی.آدم که نیستی یه ری اکشن عادی داشته باشی.

امیر سر جایش بر می گردد و با چهره ی خشک می گوید:

-ری اکشن تو عادیه که نمی دونی شوخی وقت داره؟

مهران خودش را روی کاناپه به جلو می کشد.دست هایش را در هم قلاب می کند و خیره در چشمان امیر، خشنود می گوید:

-مطمئن باش بعد از شنیدن خبرم ری اکشن تو هم عادی نمی مونه!

-می شنوم.

مهران لب هایش را تر می کند. حس کسی را دارد که نوش دارو را قبل از مرگ سهراب رسانده.

:ـ شد اون چیزی که باید میشد.حمید مجد به خاک سیاه نشست!

امیر حس می کند اشتباه شنیده.حس می کند این خبر این یک غیر ممکن است! که ممکن شدنش به این راحتی ها نخواهد بود.حسش چیزی شبیه مردن و زنده شدن است وقتی برای دوباره شنیدن اصرار دارد:

-چی؟

مهران حالش را درک می کند که با رضایت کلمات را هجی می کند:

-حمید مجد نابود شد.خودش خودشو نابود کرد.

-چطوری؟

این کلمه ی پرسشی پنج حرفی آنقدر سخت از میان تارهای صوتی امیر رها می شود که نفس امیر با آن بوکس باد می شود.

-دستگاه های کارخونه چینی مشکل دار از کار در اومد.ظاهرا دستگاه ها سرب تولید می کردن.همه ی موادی که باهاشون تولید میشده سرطان زا بودن.قسمت جالب ماجرا اینکه حمید مجد تو قرار داد دوم متوجه این نکته شده ولی اونقدر دنبال منفعت و سود چند برابری بوده اونقدر توی قراردادهای قبلی دوبله سوبله پول رو پولش اومده که با علم به این موضوع بازم به کارش ادامه داده.

امیر جملات را در کنار هم می چیند. برای پیدا کردن مفهوم هر جمله بارها و بارها به آن فکر می کند.دستگاه ها، سرب، قرار داد،حمید مجد.و این کلمات چطور قرار بود با هم جمله بسازند. تکانی به لب های خشکش می دهد. کمی ناباور است،کمی مبهوت:

-یعنی حمید می دونسته دستگاه ها سرب داره و وارد کرده؟ یعنی اونقدر از آدمیت دور شده که با جون یه مشت آدم بی گناه بازی کنه؟

مهران با سرخوشی پا روی پا می اندازد.خونسرد می گوید:

-پس چی فکر کردی؟فکر کردی ذات خراب این مرد فقط به ضرر رسوندن به زندگی تو محدود شده؟ نه داداش من این آدم ذاتش اینه سرشتش اینه.

و بعد انگار یاد چیزی افتاده باشد با هیجان ادامه می دهد:

-امیر حواست به یه چیزی هست.ما این آدمو با کارخونه ی چینی طرف حساب کردیم چون می دونستیم اونقدر طمع می کنه واونقدر بوی پول به دماغش بخوره از خود بی خود میشه وسرمایه گذاریشو گسترش میده که آخریه جایی خودشو به فنا میده.نمی دونستیم این آدم یه پتانسیل درست و حسابی برای نابود کردن خودش داره! یه جوری خودشو می زنه زمین که بلند شدنی تو کار نیست.

امیر کف دستش را محکم به صورتش می کشد.آنقدر محکم که باور کند بیدار است،که مطمئن شود شنیده هایش عین واقعیت است.از جا بلند می شود و بی هدف به سمت میز نهارخوری سلطنتی می رود.بسته ی سیگار را بر می دارد.ضربه ی محکمی به انتهای آن می زند.یک سیگار بیرون می پرد .دستش روی نخ سیگار متوقف می شود و بعد بدون آنکه سیگاری بردارد؛ بسته را روی میز رها می کند. خودش هم حال خودش را نمی فهمد. حس بی وزنی و خلاء دارد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

به سمت پنجره ی سالن می رود. پشت به مهران و رو به سمت منظره ی شهر می ایستد و یک دستش را محکم داخل موهایش فرو می کند. مهران رفیق آشفته اش را تماشا می کند. این حال و روزش برای او قابل درک و پیش بینی است.

صدای امیر صدای همیشگی اش است وقتی می پرسد:

-مهران اینی که الان گفتی می دونی یعنی چی؟ یعنی اون آدمایی که تو ایران طرف قرار داد حمید هستن اگر از جریان خبر دار بشن قراردادهاشونو فسخ می کنن.یعنی حمید مجد می مونه و یه عالمه دستگاه روی دستش که به خاطر علمی که از مشکل دار بودن اونا داشته حتی نمی تونه از طرف چینی شکایت کنه!

-دقیقا همینه

امیر با سرعت روی یک پا می چرخد و به مهران نگاه می کند.حالا چهره اش به شدت در هم و شاید کمی نگران است.

:ـ ممکنه این وسط پای بقیه هم گیر این قضیه بشه؟

مهران به معنی نفهمیدن سر تکان می دهد: ـ یعنی چی ؟

کلافه نگاهش را به سمتی دیگر می دهد و باز به مهران می دهد. نمی داند چطور بگوید که سوژه دست مهران ندهد.اما نه حوصله نه فکر بازی برای در لفافه حرف زدن ندارد:

-ممکنه مشکلی برای دانیال و بردیا و دلارام هم پیش بیاد؟ اونا هم مدیرهای کارخونه بودن.اگه امضایی چیزی...

مهران با لبخندی معنی دار میان کلامش می آید:

-نه بابا نگران نباش.اونی که پاش وسط معرکه ست فقط حمیده.چون تمام قرار دادها با امضای اون انجام میشده .هیچ کدوم از اون سه نفر اختیار تام نداشتن!

امیر برای لحظه ای چشمانش را با آرامش روی هم قرار می دهد.خودش هم هنوز باور ندارد که حمید این طور کمر به قتل خود بسته باشد.

مهران از جا بلند می شود و در حالیکه به سمت او می رود می گوید:

-امیر اینایی که تا الان من و تو گفتیم فقط یه طرف قضیه است.طرف دیگه اش دستگاه هایی که حمید تو خود کارخونه استفاده کرده.مطمئن باش تا الان خبر به گوش تجار و کارخونه دارا رسیده و تا چند روز دیگه رسانه ای میشه و به گوش مردم هم میرسه.بخوایم خوشبینانه به قضیه نگاه کنیم فقط محصولاتش رو دستش می مونه اما واقعیت اینه که احتمال باطل شدن جواز کسب و پروانه ی بهداشت خیلی خیلی بالاست.

امیر جا می خورد. قرار بود چند حس را هم زمان تجربه کند؟ به مهرانی که حالا دست در جیب دقیقا مقابلش ایستاده خیره می شود.چشم باریک می کند و با تردید می پرسد:

-این یعنی...

مهران باز هم برای جواب دادن عجول است.انرژی اش از شنیدن این خبر به وضوح به چشم می خورد:

-اره داداش من این یعنی کارخونشم تعطیل می شه

بعد کف هر دو دستش را به حالت تکاندن دستش بر هم میزند:

-یعنی فاتحه ی حمید مجد بدجوری خونده شد.اگه مدرکی دستمونو نگرفته فعلا و کلیدی پیدا نشده به جاش خدا یه سنگ تموم درست و حسابی برامون گذاشته.

امیر سرش را عقب می کشد.ابروهایش در هم فرو می روند و پر از نارضایتی می گوید:

-این یعنی اون همه کارگر بی گناه از نون خوردن می افتن.

مهران چشمکی می زند و عقب عقب می رود و دستش را بی تفاوت در مقابل صورتش می چرخاند:

-فکر می کنی برای حمید مهمه؟ بهت قول میدم از فردا می افته دنبال اینکه خودشو از باتلاق بکشه بیرون. بیچاره شدن بقیه رو هم که احتمالا حواله می کنه به پایین تنه اش.

مهران به سمت آشپزخانه می چرخد.امیر می ماند و یک دنیا فکر.حمید مجد خودش، خودش را از هستی ساقط کرده است اما نابودی آن همه کارگر چیزی نیست که اجازه بدهد شیرینی این پیروزی به کامش مزه کند.

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#59

لبش را برای چندمین بار اسیر دندان می کند و نگاه نگران و بی قرارش را از پشت پنجره به حمید و مخاطبش می دهد. مرد مقابل حمید بدون آنکه کنترلی روی رفتارش داشته باشد؛ عصبی دست هایش را در هوا تکان می دهد. دلارام هیچ سررشته ای از لب خوانی ندارد اما

بدون داشتن این علم هم مشخص است که فضای بین او و حمید چقدر متشنج است. حالش هیچ خوب نیست با اینکه هنوز نمی داند آن بیرون چه بحثی جریان دارد. صدای میترا نگاه دلارام را کات می کند و سرش را به سمت او می چرخاند. میترا در حالیکه گوشی را به گوش چسبانده کلافه می گوید:

-بالاخره خط دانیال آزاد شد.

دلارام بی قرار چند قدم فاصله ی بینشان را پر می کند و گوشی را از دست دراز شده ی او می گیرد. هر بوق آزاد یک آرزوی بزرگ را در پی دارد.

»محض رضای خدا جواب بده دانیال«!

با دست آزاد، مضطرب موهایش را به پشت گوش می فرستد و همزمان به ساعت روی دیوار نگاه می کند. یازده و چهل و پنج دقیقه ی شب است. دانیال در خانه نیست و حضور بی مقدمه و پر سر و صدای این مرد در حیاط خانه اصلا نشانه ی خوبی نیست. حس نبودن دانیال مثل درک حس خطر بی هیچ پشت و پناهی است. صدای دانیال ممد حیاتش می شود:

-بگو میترا!

-کجایی تو دانیال؟

دانیال برای لحظه ای جا می خورد و بعد نگران می پرسد:

-چی شده دلارام؟

دقیق نمی داند باید چه جوابی به دانیال بدهد. خودش هم پر از ندانستن است. فقط یک چیز را خوب می داند و آن این است که دانیال باید الان در خانه باشد. باید باشد تا شاید بودنش کمی مسکن حال خودش و کمک کننده ی اوضاع حمید شود. نگاه دوباره ای به پنجره می اندازد و ملتمس می گوید :

-تورو خدا زودتر بیا

فقط یک ربع گذشته و باز هم اوست و پنجره ای که حالا در قابش سه مرد جا گرفته اند. با آمدن دانیال نه تنها مرد آرام تر نشده بلکه جری تر دانیال را خطاب قرار داده است. دلارام میل به رفتن دارد. دلش می خواهد تاکید حمید برای در خانه ماندن و بیرون نرفتن را نادیده بگیرد. برود تا بفهمد چرا امشب حمید با حالی خراب تر از این چند شب به خانه آمده. چرا گوشی اش در تمام روز خاموش بوده و دلیل حضور این مرد ده دقیقه بعد از حضور حمید در خانه چیست. دلش می خواهد برود تا در بی خبری دست و پا نزند. بداند سرچشمه ی این نگرانی از کجاست. برود و اهمیت ندهد که بی خبری خوش خبری است.

صدای جیغ زدن ارمیا هم نمی تواند نگاهش را از پنجره جدا کند. سرمای هوا حتی از پنجره ی دوجداره هم دمای بدنش را پایین آورده است. زمستان امسال زیادی زمستان است یا شاید این بی خبری پر از استرس دلیل این حال و روزش است. کمی این پا و آن پا می کند. حالا اضطرابش علاوه بر لب های اسیر شده اش به این گونه هم خودی نشان می دهد. تشخیصش سخت نیست که اتفاقی که افتاده نمی تواند مسئله ی ساده و پیش پا افتاده ای باشد. اما چه اتفاقی؟

مرد با قدم های بلند و پر از خشم به سمت در حیاط می رود. چشمان بی قرار دلارام دانیالی را می بیند که به دنبال مرد قدم تند می کند و بازویش را می گیرد. مرد با شدت بازویش را بیرون می کشد و از حیاط بیرون می زند. چشمان بی قرار دلارام حمیدی را می بیند که با دو دست، سرش را می گیرد و صورتش را به سمت آسمان می گیرد. چشمان دلارام حامل پیام های خوبی برای فرمانده ی بدنش نیست.

صدای قاشق داخل لیوان شربت قند در میان صداهای نامفهومی که از دهان ارمیا بیرون می آید جا می گیرد. میترا لیوان را مقابل صورت حمید می گیرد و قاشق را کنار بشقاب قرار می دهد:

-بابا بخورید.رنگتون پریده!

حمید دستش را از روی پیشانی بر می دارد و با حرکت آن در مقابل صورتش تعارف میترا را رد می کند. میترا اصرار دوباره ای نمی کند اما لیوان را روی میز مقابل او قرار می دهد و برای دور کردن ارمیا از میز شیشه ای به سمتش می رود.

دانیال همان طور که سرش را به تاج مبل تکیه داده پر از ندانستن می پرسد:

-حالا می خوای چیکار کنی؟

مشخص است که مخاطبش حمید است اما نه حمید نگاهی به سمتش می اندازد و نه جوابی برای گفتن دارد.آنقدر بهم ریخته و درگیر شوک است که خودش هم نمی داند باید چه کار کند!

دلارام در حالیکه خودش را بغل کرده مسیر رفته را برمی گردد. نیم ساعت است که فاصله ی سالن تا آشپزخانه را بدون هیچ تغییر مسیری می رود و بر می گردد و ناباور یک جمله را در ذهن تجزیه می کند«امکان ندارد».ضعف دست و پایش هم نمی تواند مجبور به نشستنش کند. جملات کوتاه و متشنجی که بین حمید و دانیال رد بدل شده بود؛ بی خبری هایش را محو کرده است. حالا با علم به موضوع حال بدش را پذیرا است.

با چهار انگشت دهانش را می پوشاند وبا شست گونه اش را فشار می دهد.حمید با آن ها، با خودش چه کرده است؟یک ضرر که حتی شمردن صفرهای آن هم گیج کننده است؛ کجای زندگیشان قرار گرفته است؟!

صدای دانیال افکارش را در هم می شکند. متوقفش می کند و توجهش را به دو مرد بهم ریخته می دهد:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini(]سمفونی[

-امشب یکی اومده و شاکی که چرا دستگاه هایی که ازت خریده سرب تولید می کنه! که مجبوره فردا صبح خط تولیدشو بخوابونه! که اعتبارش بیشتر از ضرر مالیش به باد فنا رفته! اگه فردا این یه نفر شد دو نفر چیکار کنیم؟! شد ده نفر چیکار کنیم؟! شد پنجاه تا چی؟!

حمید بی هیچ عکس العملی نگاه خشک شده اش را از روی لیوان جا به جا نمی کند و دانیال با صدایی بلندتر و حالی بهم ریخته تر روی صندلی صاف می نشیند:

-این سرمایه گذاری یه قرون دو قرون نبود که از بچه هاتم قایم کردی! بحث ده میلیون و صد میلیون و یه میلیارد که نیست! بابا متوجهی که با ما و خودت چیکار کردی؟! می دونی به خاک سیاه نشستن چیه؟ تازه اگه این گند به همین جا ختم بشه! اگه فقط طرف حسابمون اونایی باشن که بهشون دستگاه دادی و اونایی که پیش پرداخت گرفتی تا دستگاه وارد کنی.

دلارام با قدم های سست به سمتشان می آید. دست های لرزانش را روی تاج مبل قرار می دهد و کمی به سمتشان خم می شود. سعی می کند مثل یک زن توانا و قدرتمند عمل کند نه یک دختر ترسیده ی بیست و سه ساله. سعی می کند در این شرایط سخت اگر درمان نیست مسکن باشد. اول باید آرامش به این خانه بر می گشت:

-دانیال کارای بهتری هم جای این شلوغ کاری ها میشه کرد.ما کارخونه رو داریم،خونه رو داریم.می فروشیم تا جایی که بشه ضررطرف قرار دادها رو میدیم هر جا کم آوردیم هم وقت می گیریم.بالاخره...

صدای کم جان حمید دلارام را ساکت می کند. سر دانیال را به سمت او می چرخاند و توجه میترا را جلب می کند:

-نمی تونیم دلارام.

نفس هایی که حبس می شود؛ تایید خوبی برای حرف دانیال است. اینکه این فاجعه تبعات بیشتری دارد. حمید از جا بلند می شود.نگاه ها دنبالش می کنند.قدم هایش بی جان به سمت اتاقش بر داشته می شود و جمله اش را کامل می کند:

-نمی تونیم چون خط تولید خودمون هم با همین دستگاه ها راه افتاده.

حمید می رود و نمی بیند که مشت دانیال آنقدر محکم روی شیشه ی میزکوبیده می شود که صدای شکستنش در میان صدای شکستن تک تکشان بُر می خورد. نمی بیند که دلارام پایین مبل سر می خورد و اینبار هیچ فکری از ذهنش عبور نمی کند. ذهنش خالی خالی است.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

****

انگشت سحر روی یکی از طرح ها می نشیند و با ذوق می گوید:

-امیر این طرح فوق العاده است.ببین چه ترکیب رنگ خوشگلی داره تازه به خاطر گرمی رنگ هاش برای فصل زمستان هم خوبه.

امیر نگاهی به طرح انتخابی او می اندازد.به یاد تغییر دکور دو ماه پیش در بخش دیگر شرکت لبخند نا محسوسی می زند.حضور دلارام چقدر آن روز را با امروز متفاوت کرده بود.

دو روز قبل تصمیم گرفته بود با تغییر فصل، دکور اتاقش را تغییر بدهد. سحر خیلی اتفاقی از این تصمیم خبر دار شده بود و خواهش کرده بود تا در انتخاب دکور نظر بدهد. دلیلی برای مخالفت ندیده بود هر چند تمایلی هم وجود نداشت.شاید اگر سحر پیشنهاد نمی داد حالا شاید...

حالا سحر روی یک کاناپه ی دو نفره کنار او نشسته است. کاتالوگ ها را روی پاهایش قرار داده بود و در حالیکه متمایل به او نشسته؛ محو طرح انتخابی اش است. امیر دستی به ته ریش چانه اش می کشد. طرح انتخابی او طرح خوبی است ولی فوق العاده؟ نه نیست! یا شاید در دایره المعارف لغات او این کلمات غلیظ و پر از انرژی حذف شده است.

صدای زنگ گوشی خط قرمزی روی افکارش می کشد. اسم دانیال تکانی به قلبش می دهد. از جا بلند میشود و سعی می کند تا زیر نگاه مستقیم سحر، تعجیلش برای جواب دادن به چشم نیاد.

سلام و احوالپرسی شان مثل همیشه کوتاه است و اینبار برخلاف همیشه از طرف دانیال ادامه داده نمی شود:

-امیر زنگ زدم بگم امروز نمی تونم بیام شرکت. یعنی درستش اینه بگم ممکن کل این هفته رو نتونم بیام.

امیر به میزش تکیه می دهد و پاهایش را به حالت ضربدر در مقابل هم قرار می دهد. دانیال آنقدر این جمله را بی حوصله و کوتاه به زبان می آورد که امیر مطمئن می شود این مکالمه کوتاه تر از آن چیزی است که باید! و این یعنی دانیالی که عادت دارد از جزئی ترین مسائل کاری و حتی شخصی اش برای امیر بگوید حالا حوصله ای برای توضیح این اتفاق مهم ندارد.خود امیر بحث را پیش می کشد:

-چی شده ؟

دانیال نفس خسته اش را درون گوشی رها می کند. نفسش ترکیبی از دم و بازدم و یک آه عمیق است:

-حتما مهران برات یه چیزایی گفته. دیروز کارخونه بود و اوضاع اینجا رو دید.

امیر زیر نگاه دقیق سحر به پشت می چرخد و قدم زنان به سمت دیوار شیشه ای می رود. در عادی نشان دادن حس هایش تبحر دارد:

-خب مگه چیز جدیدی اتفاق افتاده؟

صدای پوزخند دانیال یک تایید محکم است. حرص کلامش کاملا طبیعی است:

-اگه خبر شدن کارگرا رو از این ماجراها اتفاق جدید بدونی آره.

امیر چشمانش را روی هم فشار می دهد و بعد از باز کردن ناراضی به شهر خاکستری رو به رویش می دهد. کارگرها مظلوم ترین اعضای این ماجرای پر از تنش هستند!

-بهشون حق نمی دی دانیال؟

صدای دانیال کمی بالا می رود:

-امیر من الان به هیچ کس حق نمی دم! نه به بابام که اونقدر طمع کار و دیکتاتوره که زندگیمونو به گند کشیده! نه به ضرر مالی دیده های طرف قرار داد و نه به سرمایه گذارای نگران،نه به اون کارگرایی که نگران از دست دادن کارشونن و دم از کرایه خونه و بچه ی مریضشون می زنن !

دانیال نفسی می گیرد و اینبار عصبی تر ادامه می دهد:

-بدتر از همه ی اینا نمی تونم فکر کنم چرا بردیا قبل از این ماجرا سر به نیست گذاشته و رفته و گوشیش رو خاموش کرده! من به هیچ کس حق نمی دم امیر! چون خودم اونقدر داغونم که نمی تونم به بقیه هم فکر کنم.

خون در رگ های امیر یخ می زند. کرایه خانه و بچه ی مریض؟ پس عدالت کجای این زمین گرد گم شده است که یکی دیگر دندان طمع را تیز می کند و آن دیگری به چه کنم چه می کنم می افتد؟ خدا از کدام طرف به او نگاه می کند که حالا طعم شیرینی این پیروزی بی مشقت را با نشان دادن درد دیگران بی رنگ می کند؟

-چی شد امیر؟ تو هم با دیدن بدبختی ها و این زندگی به گه کشیده حق میدی که دیگران برام مهم نباشن مگه نه؟

امیر با دست پیشانی اش را فشار می دهد:

-کاری از دستم بر میاد بیام کارخونه؟

-اگه فکرمی کنی اومدنت این حجم بدبختی رو کم می کنه آره بیا!

مکثی می کند و بعد با لحنی خراب تر از قبل می گوید:

-من برم امیر الان اونقدر بهم ریخته ام نمی دونم باید به کدوم بدبختی برسم.

ارتباط قطع می شود و دست امیر با ضرب از کنار گوشش پایین می آید. حجم افکار مختلف از همه طرف فضا را برایش سنگین می کند.صدای سحر این وزنه را سنگین تر می کند:

-شد اون چیزی که باید بشه نه ؟حمید مجد داره تقاص پس میده!

امیر دکمه ی بالای پیراهنش را باز می کند.شاید هوای سنگین اتاق راحت تر نصیب ریه هایش شود. بی هیچ عجله ای به سمت او می چرخد و با جدیت اجازه ی ادامه ی این بحث را می گیرد:

-اون طرحی که انتخاب کردی بد نیست.زنگ می زنم همونو سفارش میدم.

پارچ را از روی میزش بر می دارد و مشغول پر کردن لیوان می شود.سحر اینبار بر عکس هر بار در این سکوت همراهی اش نمی کند.

-اگه مدارک گیر نیومد به جاش با یه اتفاق خوب دیگه همه چی جبران شد!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

امیر به موصوف و صفت جمله ی سحر فکر می کند «اتفاق خوب»! سحر کاتالوگ را می بندد و روی میز مقابلش قرار می دهد. پاهایش را روی هم قرار می دهد و مثل یک سردار فاتح ادامه می دهد:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی](

-مگه همینو نمی خواستی امیر؟حمید مجد با دست خودش اون گوری رو کند که تو سال هاست تو فکر کندنش برای اون آدمی.

جمله اش جای تامل دارد.امیر سال ها بود که منتظر بود.جمله ی بعدی سحر تلنگری به تاملش می شود:

-هر چند که بچه هاش و و بقیه ی آدمای دورش هم توی این آتیشی که به پا کرد سوختن.واقعا اونا توی این ماجرا بی گناه مجازات شدن.

امیر بالا رفتن حرارت بدنش را می فهمد.بچه هاش!

دلش می خواهد بگوید این بحث را تمام کن. دست از کالبد شکافی این به اصطلاح پیروزی بردار. بگوید ... وقتی برای گفتن پیدا نمی کند چون سحر باز هم حرفی برای گفتن دارد.نگاه دقیقش روی امیر است تا تاثیر جمله ی قبلش را ببیند و جمله ی بعدش را به زبان بیاورد:

-فکر کنم دیگه دلیلی برای ایران موندن نداری امیر!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی](

60#

سر امیر با چنان شدتی به سمت سحر می چرخد که او شوکه سکوت می کند. چهره ی خشک و در هم امیر برایش حکم یک آژیر خطر را دارد.یک هشدار تشدید دار.لبخند زورکی می زند و کف دست هایش را بهم می سابد:

-چرا اینجوری نگاه می کنی تو؟مگه قرارمون این نبود؟

امیر لیوان خالی را بین پنجه اش فشار می دهد و با حفظ حالت چهره اش چشم باریک می کند:

-قرارمون؟!

سحر به افکارش نظم می دهد.باز هم بد شروع کرده بود اما هنوز هم دیر نشده است. می تواند این بحث را در مسیر درست هدایت کند و نگفته های انباشته شده ی این مدت را در منطقی ترین حالت ممکن منتقل کند. چشم هایش را روی هم فشار می دهد و بعد از باز کردنشان شمرده می گوید:

-حق با توئه امیر وقتی تو تصمیم گرفتی بیای ایران هیچ حرفی در مورد زمان برگشت نزدی اما من وقتی به اصرار خودم خواستم که توی این سفر همراهت باشم ازت پرسیدم کی بر می گردی. یادته چی بهم گفتی؟

امیر یادش بود ولی آنقدر عوامل مختلف دست به دست هم داده بودند تا کلافگی اش گسترده شود که ترجیح می داد به جای جواب لیوان دوم آب را پر کند. سحر نگاهی به سر تا پای مرد رو به رویش می اندازد و با احتیاط جواب خودش را می دهد:

-گفتی روزی بر می گردم که بدونم باید برگردم.که این وزنه ی چند ساله از روی سینه ام برداشته شده.امیر من حس می کنم امروز همون روزه.اون بی وجدانی که همه ی زندگیتو ازت گرفت با دست خودش داره تقاص پس میده.این دنیاش شد دار مکافاتش. تو بیرون گود بودی زمین خوردن حریفت رو از همین جا هم دیدی.

سحر بزاقش را قورت می دهد. شهامت به خرج می دهد و جمله اش را کامل می کند:

-می دونم که خوشت نمیاد کسی توی کارت دخالت کنه.از بکن و نکن شنیدن بیزاری اما ...اما فکر می کنم بتونم مثل یه دوست ازت خواهش کنم که دیگه تمومش کنی.تو به اون چیزی که می خواستی رسیدی.اینجا موندت جز هم زدن بیشتر گذشته چیزی برات نداره!

امیر فقط نگاهش می کند.آنقدر بی انعطاف که سحر آرزو می کند کاش حرف بزند،حتی فریاد کند اما سکوت نه !امیر بدقلق ترین مردی بود که در تمام این سال ها شناخته بود.سکوت بینشان که طولانی می شود باز هم سحر پیش قدم می شود.صدایش را پایین می آورد و با لحنی ملایم و کمی خواهشی می گوید:

-نمی خوای چیزی بگی؟

-چرا!

این چرای محکم و قدرتمند هم ترس دارد هم جای خوشحالی!

امیر نگاه نافذش را به دو دو زدن چشمان او می دهد:

-باید یه چیزی بگم.یا به عبارت بهتر بپرسم.باید بپرسم این حرفا برای چیه سحر.آخرشو اول بگو!

سحر موافق با او سر تکان می دهد.تمایل عجیبی برای خوردن یکی از آن لیوان اب ها دارد اما الان باید فقط حرف بزند.نمی تواند ریسک کند و این موقعیت مناسب حرف زدن را از دست بدهد.جملات را در کنار هم ردیف می کند و صادقانه شروع می کند:

-من نگرانم امیر.نگران تو،خودم.آخر این قصه.بی تعارف بگم هیچ حس خوبی به آینده ندارم

نفس عمیقی می گیرد.ریه هایش را مهمان اکسیژن اضافه بر سازمانی می کند.می داند که در ادامه ی این بحث به آن نیاز دارد.نگاهش به زمین دوخته می شود و از اول شروع می کند.اول اول:

-روزی که ازت خواستم که با هم باشیم مخالفت کردی.خب من یه دختر ایرونی بودم که اون ور آب بهم کمک کرده بودی و فکر می کردی این رابطه می تونه برای من یا هر دختر دیگه ای مضر باشه.اصرار کردم،حتی خواهش کردم چون از بودن باهات لذت می بردم.تو می تونستی آرزوی هر دختری باشی و من اینو به دلم قول داده بود که حتی برای یه مدت کوتاه هم که شده لذت این زیاده خواهی رو بچشم.مخالفتت باعث شد که خودم تبصره و قانون اضافه کنم.خودم گفتم که روی بودنت تا همیشه حساب نمی کنم،نمیشم طناب و به دست و پات نمی پیچم.هر وقتی تو بخوای تموم میشه.

سحر نگاه گذرایی به امیر می اندازد.طبق معمول چهره اش ناخوانا است. یک چهره ی سرد و در هم،یک نگاه خالی.تنها تفاوتش در این است که صاف ایستاده و دستش به عادت همیشه داخل جیبش نیست.سکوتش یعنی هنوز هم می تواند ادامه بدهد:

-تمام این چند سال حمایت هات پر رنگ بود برعکس دلت که مطمئن بودم نه گیر من نه هیچ کس دیگه ای نبود.وقتی حرف ایران اومدنت شد بازم بی خیال غرورم شدم و مصر وایسادم که منم میام.تو مخالف بودی خانواده م با وجود اینکه کاری به کارم نداشتن مخالف بودن و باز اونی که حرفشو به کرسی نشوند من بودم.وقتی اومدیم ایران و من هیچ تمایلی از سمتت برای هم خونه شدن ندیدم فهمیدم امیر این ور آب همون امیر سرده اون ور آبه.حتی سرد تر.خب اونقدر درگیری داشتی که اگه غیر از این بود جای تعجب داشت.ضمن اینکه جای اعتراضی هم نبود من از اولم می دونستم که تو تمایلی به من نداری و مهم تر از اون اونقدر درگیری داری که نمیشه مثل یه مرد بی خیال و پر شر و شور روت حساب باز کرد!

نفس امیر که با شدت به بیرون پرت می شود باز هم کلام سحر کات می شود.امیر بی حوصله از تکرار حرف های تکراری می پرسد:

-الان این حرفا برای چیه سحر؟از هم زدن گذشته به چی می خوای برسی؟کم کاری من؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

سحر خودش را روی کاناپه جلو می کشد و برای جواب دادن عجله می کند:

-کم کاری نه!تو از اول هم قول پر کار بودن ندادی امیر.من گذشته رو هم می زنم تا تکلیف آینده رو مشخص کنم.می دونی که باید برگردم قرار بود دو ماهه بیام و برگردم و امیدم این بود که توی این مدت کارتو هم به سرانجام رسیده و با هم بر می گردیم.دو ماه شده چند ماه و من هیچ تمایلی به برگشت توی تو نمی بینم.زندگیم،خانواده ام و اینده ام اون ور آبه.اما حاضرم هر سه تاش رو ندید بگیرم اگر تو منو ببینی و یه بار با تمایل بخوای که من باشم.نه اینکه هر روزی که می گذره من حس کنم شدم اون طنابی که نباید میشدم و پیچیدم به پاهات!

امیر با دست گردنش را محکم می گیرد و سرش را به سمت سقف اتاق نگه می دارد.انگار دارد با خودش حرف میزند می گوید:

-هیچ چیزی نمی تونه دست و پای منو ببنده!

سحر سر تکان می دهد:

-اما می تونه عذاب وجدان بشه و یقه ی مردونگی هاتو بگیره مگه نه! نگفته هم من می دونم که بین این همه درگیری شدم یه درگیری دیگه .می دونم نسبت بهم احساس مسئولیت داری اما عشق نه ،نداری،هیچ وقت نداشتی.

امیر چشم هایش را روی هم فشار می دهد و با صدایی پایین می غرد:

-سحر تو وقت نشناس نبودی! منم الان اونقدر مشغله دارم که وقت فکر کردن به یه قلب تیر خورده رو اصلا ندارم.

تلخ لبخند می زند.طرح روی لب هایش به هر چیزی شباهت دارد الا لبخند:

-منم مدت هاست که دارم به خودم تلقین می کنم که قلبت تیر نخورده.که فکرت یه جای دیگه مشغول نیست.هر چند که الان حرف من این نیست.

امیر سکوت می کند.اینبار سحر اعتراضی به این سکوت ندارد.از جا بلند می شود.سرش را بالا می گیرد و خیره به چشمان امیری می شود که حالا متعجب خیره به حرکات اوست :

-یه روز همین جوری مقابلت وایسادم و گفتم می خوام که باهات باشم نه و نو هم تو کتم نمی ره.الان هم همون جوری وایسادم و میگم می دونم که باید برم.دلم می خواد نه و نو ازت بشنوم اما خوب می دونم که نه تو نه میاری نه من دختر حرف گوش کنی ام. بلیتم برای آخر هفته اکی.من میرم اما هیچ وقت یادم نمی ره یه مرد برای یه مدت توی زندگیم بود که مردونگی هاش با بودن هیچ مرد دیگه ای تکرار نمیشه.

قدم های امیر به جلو بر داشته نمی شود اما لب هایش محکم به هم می خورند:

-بشین سر جات سحر.این لوس بازی ها اصلا بهت نمیاد.دیشب که مصر بودی بیای دکور انتخاب کنی نگفتی ممکن بخوابی و خواب نما بشی!

-هر چی فکر میکنم حتی توی این جملتم چیزی پیدا نمی کنم که اشتیاق تو برای موندم توش مشخص باشه!

امیر سرش را به سمت چپ می چرخاند.سینه اش را از حجم هوای سنگین اتاق پر می کند و دوباره به سمت او سر می چرخاند:

-از اولم قرار نبود اونجوری که تو می خوای من باشم!

-دقیقا! ولی مشکل اینجاست که من دیگه به این حد بودنت قانع نیستم.

خم می شود و کیفش را بر می دارد.در مقابل نگاه شوکه ی امیر در اتاق را باز می کند.دستش را روی دستگیره نگه می دارد. با لبخند به سمتش می چرخد. وجب به وجب صورتش را از نظر می گذراند و با مکث می گوید:

-خداحافظ

***

دلارام لبه ی تخت می نشیند.پاهایش را روی سرامیک های سرد قرار می دهد و نگاهش را به ناخن های مثل همیشه بدون لاکش می دهد.حس سرما مثل یک رسانا از کف پایش بالا می آید و با ترکیب گرسنگی ضعف را مهمان حال و روز بهم ریخته اش می کند.هر دو دستش را دو طرف بدنش روی تخت می گذارد.تکیه گاه می سازد.از فکر به این جمله گلوله ای که از ظهر در گلویش جا خوش کرده رشد تصاعدی پیدا می کند.مثل هزار بار قبل با تداعی صحنه ی امروز در مقابل چشمانش خودآزاری می کند.

صدای قدم های دانیال هم باعث نمی شود تا سر بچرخاند و برادرش را نگاه کند.قدم ها نزدیک تر می شود.دانیال در مقابلش می ایستد.باز هم برای دیدنش سر بلند نمی کند.دانیال روی دو زانو در مقابل پایش می نشیند و این بار کامل در مسیر دیدش قرار می گیرد.

چشمان بی رمقش چشمان نگران برادر را می کاود.نا امیدی در میان عسلی های چشمان دانیال طرح برجسته ای زده است.دانیال لب می زند:

-هنوزم باورم نمیشه!

گلوله با سرعت از گلویش به چشم هایش منتقل می شود.کاسه ی چشمانش پر می شود.انگار فقط همین تلنگر را کم داشته است:

-از من نپرس دانیال.من مثل یه آدمیم که یه مشت محکم خورده وسط صورتش.اونقدر گیجه که نمی دونه چی دور و برش گذشته.از ظهر هزار بار صحنه ای که با حکم اومدن و بازداشتش کردن جلوی چشمم. لحظه ای که از جلوی کارگرا می بردنش! الان فقط دلم به سطل آب سرد می خواد.یه چیزی که منو به خودم بیاره و کذب بودن این واقعیتو بکوبه تو صورتم.

دانیال پر از عجز می پرسد:

-باید چیکار کنیم؟

اولین قطره از چشمان لبریز دلارام سر می خورد:

-از من نپرس دانیال. من حتی نمی تونم چیزی رو که الان به سرمون اومده هضم کنم!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

#61

دانیال مسیر قطره ی اشک را دنبال می کند. راهی برای آرام کردن او نمی داند. خودش آنقدر بهم ریخته است و آنقدر درمانده شده که برای اولین بار ترجیح می دهد مثل یک تماشاچی در سکوت این حال و روز خواهرش را نظاره گر باشد. دستش را محکم به صورتش می کشد و نفس پر حرصش را بیرون می دهد.عصبی می خندد:

-جالبه که بردیا دو روز قبل از این ماجرا سر به نیست میشه. میذاره و میره و گوشیش رو هم خاموش می کنه. انگار باید تو هر اتفاقی که برامون میفته هی بیشتر بهمون ثابت بشه که بی کس و کاریم!

دلارام هیچ ایده ای در مورد نبودن غیر عادی بردیا ندارد. همان طور که حس خوبی هم به این نبودن ندارد. با پشت دست قطره ی دوم اشکی را که راه گرفته پاک می کند. بی رمق و با وجود بغضی که حتی با سرریز اشکش هم به قوت خود باقیست لب می زند:

-اگر بود چیکار می کرد؟ من و تویی که هستیم چیکار می تونیم بکنیم دانیال؟

دانیال چشم هایش را از درد روی هم می گذارد.هیچ جوابی برای دادن به این سوال دردناک ندارد.از این همه نتوانستن عاجز است.از اینکه امروز رسما تنها مرد این خانه شده ولی نمی تواند مردانه هیچ مشکلی را حل کند! صدای بلند میترا از سمت اتاقشان، فضای بین خواهر و برادر را پر می کند:

-دانیال نمی خوای بیای بخوابی؟

جوابی به سوال اعتراض گونه ی او نمی دهد. هنوز درگیر اشک هایی است که با وجود مقاومت دلارام قصد باریدن دارند. نچی می گوید. در جایش جا به جا می شود. روی دو زانو می نشیند. دست هایش را روی دست های دلارام می گذارد و سعی می کند اطمینان را در کلامش تزریق کند:

- گوش کن دلارام. این مشکل پیش اومده. هیچ کس غیر از من و تو هم درگیر نیست. می دونم چقدر فشار روته همون طور که روی منه. اصلا مگه غیر از من و تو هم کسی هست ولی...

-دانیال بیا بخواب.باید حتما بچه خوابش ببره بعد بیای بیدارش کنی؟

صدای میترا اینبار بلندتر از قبل است . دانیال چشمانش را روی هم فشار می دهد و دلارام تلخ لبخند می زند:

-برو دانیال. حق با میتراس. دیر بری ارمیا از خواب می پره تا صبح اذیت می کنه.

دانیال پوزخندی می زند و خودش را عقب می کشد. دلارام در مقابل نگاه ناراضی او آرام پلک می زند:

-برو. منم می خوام بخوابم

دانیال از جا بلند می شود. تمایلی به رفتن ندارد. ماندنش هم مثمر ثمر نیست. حتی نتوانسته بود به قدر ذره ای خواهرش را آرام کند و یا اطمینان خاطر بدهد؛ بابت فرداهای امیدوار کننده.با قدم های سنگین اتاق را ترک می کند. می رود و فکر می کند مرد بودن سخت ترین کار دنیاست!

بعد از رفتنش، دلارام از جا بلند می شود. صدای بحث دانیال و میترا را از اتاق بغل می شوند. صدای اعتراض میترا به نبودن های دانیال و صدای دانیال با خشمی که سعی در کنترل آن دارد و اعتراض به اینکه چرا میترا شرایط را درک نمی کند.

دلارام کلید برق را می زند. اتاق خاموش می شود. کاش راهی بود تا صداها خاموش می شدند. خودش را روی تخت رها می کند. کلیپس کمی در سرش فرو می دهد و بعد با صدایی خبر از شکستن می دهد. سرش را کمی بلند می کند. کلیپس را از زیر سرش بیرون می کشد و دوباره سرش را روی تخت می کوبد. روشن شدن فضای اطراف گوشی و پخش شدن صدای آن آرامش نداشته اش را بر هم می زند.در جایش نیم خیز می شود و خودش را به سمت میز کوچک کنار تخت می کشد.

»امیر«

مردمک چشمانش روی این اسم چهار حرفی ثابت می ماند. می داند که در این چند روز پیگیر کارهایشان بوده. حتی دیروز وقتی در دفتر خودش بود می دانست که امیر داخل اتاق دانیال بود. دانیال از بودن هایش در این چند روز زیاد تعریف کرده بود.

در این چند روزی که این اتفاق افتاده بود به این مرد فکر نکرده بود.انگار وقتی برای حل او نداشت.برعکس تمام این دوماه که ذهنش درگیر او بود.دلارام بارها و بارها فکر کرده بود اگر حسی هست،علاقه ای هست چرا هیچ چیزی با چشم دیده نمی شود. روی یک اعتراف کمرنگ چقدر میشد حساب باز کرد؟

صفحه ی خاموش شده ی گوشی خبر از پایان رسیدن تماس می دهد. دستش را دراز می کند. گوشی را بر می دارد و دوباره به سر جایش بر می گردد. تماس از دست رفته را بر قرار می کند. با بوق دوم ارتباط برقرار می شود و احوالپرسی می کند.

-خوبی ؟

این سوال را امیری می پرسد که عجیب شبیه امیر روزهای اول دوستیشان است. همان قدر جدی. همان قدر قاطع و همان قدر دوست. دلارام در کمال صداقت جواب می دهد:

-نه خوب نیستم.

-خوبه که انکار نمی کنی که داری خودتو اذیت می کنی.

دلارام بی جان می خندد.طرف آزاد صورتش را در رو تختی فرو می کند:

-خوب میشم امیر

امیر شمرده و قاطع می گوید:

-اینکه کی خوب میشی مهمه! می دونی این قضیه ممکن خیلی زمان بر باشه؟

-می دونم

-می دونی ممکن تبعات این اتفاق بیشتر از اون چیزی باشه که داری الان می بینی؟

دلارام مظلومانه تر از قبل می گوید:

-می دونم امیر

سکوت امیر نشان از این دارد که او هم از این مظلومیت جا خورده است. بعد از کمی خودش سکوتش را می شکند:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی](

-دلارامی که من می شناسم خیلی مقاوم تر از این دختریه که دارم صداشو می شنوم.

صدای نفس های آرام دلارام تنها جوابی است که به این جمله خبری داده می شود. امیر با اطمینان ادامه می دهد:

-می دونی دوستی نیستم که الکی امیدوارت کنم.روزای سختی در پیش داری اگه بخوای کم بیاری شرایط برات خیلی سخت تراز اینی که هست میشه.

دلارام شب تولد حمید را بیاد می آورد. دلداری های امیر را داخل حیاط به یاد می آورد. امیر باز هم امیر بود. نرم جواب می دهد:

-به زمان احتیاج دارم امیر .باید بتونم با خودم و این قضیه کنار بیام.

-موافقم. به زمان احتیاج داری.چون باهات موافقم بهت میگم فردا تو نمیای کارخونه!

با سرعت سر جایش می نشیند و امیر ادامه می دهد:

-فردا روز خوبی نیست. قابل پیش بینیه که قراره طلبکار هایی که تازه خبر دار میشن پیداشون بشه. بودنت اصلا به صلاح نیست.

دلارام کلافه موهای لختش را از روی صورت کنار می زند.ناباور می پرسد:

-امیر متوجهی چی می گی ؟

با انگشت خودش را نشان می دهد:

-من آدمیم که دانیال رو کنار بذارم؟

امیر بی هیچ نرمشی جواب می دهد:

-دانیال رو کنار نمی ذاری کمکش می کنی که بدون معذب بودن از حضور تو یه سری کارای مردونه رو انجام بده.

دلارام تمام سعیش را می کند تا خونسرد باشد:

-فکرشم دردناکه.دانیال غیر از من هیچ کسی رو نداره!

امیر با لحنی که سعی در کنترلش دارد. با لحنی که مصر است تا حساسیت هایش را مخفی نگه دارد، می گوید:

-دلارام یکم منطقی فکر کن.الان وقت احساسی بودن نیست.بودن تو بین یه مشت مردی که همه هم با اخلاقیات آشنا نیستن درست نیست

-من اون روزی که مدیر شرکت شدم خیلی چیزا رو پذیرفتم

-اون روز فکر نمی کردی به اینجا برسی

دلارام خسته از دور باطلی که می زنند سکوت می کند. باورش نمی شود این همان امیری است که همیشه برای درک کردنش آماده بود.این درک نشدن را نمی فهمید:

-امیر من خیلی خسته ام!

-اکی برو بخواب.نگران تنهایی دانیال هم نباش من فردا کارخونه ام.

دلارام شب بخیری می گوید و ارتباط را قطع می کند. در حالیکه مطمئن است فردا دانیال را تنها نخواهد گذاشت.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

تاری دیدش را با فشردن چشمانش روی هم پس می زند. خودکاری که بین دو دستش حبس شده؛ بیشتر فشار می دهد و نهایت دقتش را به حرف های وکیل حمید می دهد. صیامی خیلی عادی تک تک قراردادها و مبالغ آن را توضیح می دهد. هر رقمی که به رقم های قبل اضافه می شود سهم ریه های دلارام از هوای اتاق کمتر و طنابی که به دور قلبش پیچیده شده بیشتر کشیده میشود. نمی داند دانیال چقدر می داند. حتی نمی داند باید آرزو کند که کاش دانیال عمق این فاجعه را بداند یا نداند. اعدادی که با هم ترکیب می شوند فقط یک عدد نجومی نمی سازند؛ کور سوی امیدش را ویران می کند. صیامی آخرین قرار داد را روی برگه های قبل قرار می دهد و مثل کسی که وظیفه اش را تمام و کمال انجام داده به صندلی اش تکیه میدهد. منتظر به دلارام خیره می شود. دلارام سر بلند می کند. چشمان تب دارش به مرد دوخته می شود. دم دستی ترین سوال را از پشت ماتم کده ی دلش بیرون می کشد:

-این چیزی که شما گفتید خیلی بیشتر از تصورات منه. بابا چطور تونسته در مدت زمان کوتاه این همه قرارداد ببنده؟

-مدت زمان کوتاه نبوده سرکار خانم. شما در جریان نبودید. ضمن اینکه تو قرار دادهای قبلی اونقدر همه چیز به نفع پدرتون بود که متاسفانه توی این قرارداد آخر با وجود هشدار بنده اصلا جانب احتیاط رو رعایت نکردن.

دلارام خودش را عقب میکشد و سرش را تکان میدهد:

-متوجه نمیشم یعنی شما هم متوجه ی غیر عادی بودن شرایط شدید و...

به جای ادامه ی جمله اش به صیامی خیره می شود. مرد بی هیچ عجله ای قهوه اش را مزه می کند و بعد جواب می دهد:

-جناب مهندس خودشون هم متوجه مشکل شده بودن منتهی عقب کشیدن یکم کار رو سخت می کرد. اون همه قراردادی که با کارخونه دارها با حق فسخ بسته شده بود اونقدر ترسوندشون که ترجیح دادن این ریسک خطرناک رو بکنن و با علم به مورد دار بودن دستگاه ها باز اونا رو وارد کرد !

دلارام با سرعت و تاکید می گوید:

-ما می تونیم از شرکت چینی شکایت کنیم!

مرد نگاه متاسفی به سمتش می اندازد. فنجان قهوه اش را روی میز بر می گرداند و آرام جواب می دهد:

-مطمئنا من این قضیه رو پیگیری می کنم. منتهی نمی دونم چقدر میشه بهش امیدوار بود چون پدرتون دستگاه ها رو بدون گارانتی خریده و خب...

به جای ادامه ی حرفش تنها به دلارام نگاه می کند. چهار دیواری اتاق حکم تابوتی را پیدا می کند که دلارام را در برگرفته است. دستش را زیر گلویش قرار می دهد. نفس هایی که بالا نمی آیند حالا بهانه ی بهتری برای کم کاری دارند.

صیامی حال و روز دلارام را از نظر می گذارند. مرد احساساتی نیست اما دیدن نابودی دختر توانای مجد چیزی است که نمی تواند نادیده بگیرد. سعی می کند کمی از بار روانی قضیه کم کند:

-خانم مهندس این قضیه یکم پیچیده است ولی حل نشدنی نه. من دیروز با خود جناب مهندس هم ملاقات داشتم ایشون به من یک وکالت فروش برای خونه دادن تا بفروشم و حساب چند تا از شاکیا رو صاف کنم تا بعد...

دلارام هنوز از شوک این تصمیم حمید در نیامده که صداهای نامتعارفی از سالن منتهی به اتاق دانیال بلند می شود. نگاهش گیج و گنگ به آن سمت می چرخد. صیامی قبل از او به خودش می آید و در حالیکه از جا بلند می شود زیر لب می گوید:

-باز چی شده؟

دلارام تقریبا تمام مسیر را می دود. هر چه به سالن نزدیکتر می شود صداها بلند تر می شود. صدای دانیال را خیلی راحت بین بقیه ی صداها تشخیص می دهد.جریانی از سرما تمام تنش را تحت شعاع قرار می دهد و او باز هم می دود.

پیچ سالن را که رد می کند؛ پاهایش قدم از قدم بر نمی دارند و چشمانش روی صحنه ی مقابلش خشک می شود. دانیال تنها در میان جمعی ایستاده که طلبکار بودن از چهره های شاکی و پر از اعتراضشان مشخص است. دستش در کنار بدنش مشت می شود. ناخن هایش پوست دستش را به فیض می رسانند و این جمله سلول سلول بدنش را شلاق می زند. برادرش و این سیل جمعیت؟ چه جدال نابرابری؟ چه غیر منصفانه دوره اش کرده اند.

ضعفش را پس می زند. پس زدنی نیست. با همین حال و روز اولین قدم را بر می دارد. مرد درشت اندام رو به روی دانیال گردن می کشد و در میان صورت او می غرد:

-بچه جون این حرف های خوشگل خوشگلو جمع کن بذار در کوزه. می دونی تا همین الانم چقدر ضرر کردیم که تو یه الف بچه ی اتو کشیده متن سخنرانی و مهلت گرفتن قرائت می کنی؟

دانیال هر حال انفجار است ولی تمام تلاشش را برای متشنج نکردن بیشتر فضا می کند:

-جناب ما کلاهبردار که نیستیم. نمی خوایم پول شما رو بخوریم. فقط زمان می خوایم برای جور کردن پولتون.

مرد نگاه بی ارزشی به سمتش می اندازد ولی مهلت برای جواب دادن پیدا نمی کند. مرد کنار دستش عجول تر است:

-اگه کلاهبردار نیستید پس چی هستید؟ وارد کردن دستگاه های مورد دار اگه کلاه برداری نیست پس اسمش چیه بچه مزلف؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

یقه ی مرد که در میان دستان دانیال قرار می گیرد صداها بالاتر می رود. جمعیت بیشتر در هم می لولد و در این میان یک صدای واضح همه را مجبور به سکوت می کند:

-آقایون یه لحظه ساکت!

دست مشت شده ی دلارام در کنار بدنش آزاد می شود و خون هر چند اندک در میان رگ هایش جریان می گیرد. دانیال تنهای تنها نیست. رفیق این روزهای سخت امروز هم در کنارشان است. دلارام در جایش ثابت می ماند و مثل تمام جمعیت حواسش را به امیر می دهد. امیر جدی تر از همیشه با صدایی که چاره ای جز سکوت برای جمع نمی گذارد شروع می کند:

-همه مون می دونیم که این شلوغ کردن ها هیچ فایده ای نداره. توی اینکه همه ی شما متضرر شدید هیچ شکی نیست.این اتفاق نباید می افتاد که افتاد.حالا هم...

لحن پر از حوصله ی امیر از تحمل یکی از طلبکارها خارج است:

-مهندس نائینی خواهشا شما خودتو و اعتبارتو وارد این ماجرا نکن. بحث شما جداست ولی مجد اونقدر همه ی ما رو به خاک سیاه نشونده که خانواده اش نمی تونن با حربه ی اعتبار شما بین سرمایه گذارها ما رو از شکایتمون منصرف کنن.

امیر دست در جیب به همان مرد نزدیک می شود. دلارام بزاق دهانش را قورت می دهد و دو دو زدن چشمانش را به سمت دو مرد راهی می کند. امیر خونسرد مرد را مخاطب قرار می دهد:

-جناب جوان کسی از شما نخواسته از شکایتت صرفه نظر کنی. برعکس به نظر من برو و روی شکایتت بازم شکایت بذار.چرا اینجا وایسادی؟

مرد پوزخند می زند و ناراضی جواب می دهد:

-ده تا از این شکایت ها هم روی هم قرار بگیره چه فایده ای داره وقتی حمید مجد اون تو و ظاهرا این بیرون هم چیزی برای جبران خسارت ما وجود نداره!

امیر یک ابرویش را بالا می فرستد.رضایت چهره اش را از هم باز کرده:

-به نکته ی خوبی اشاره کردی ده تا شکایت هم نمی تونه کاری از پیش ببره اما راه اومدنت با پسر مجد تنها گزینه ایه که می تونه ضررت رو بهت برگردونه. هر چند اگر این ضرر با تاخیر پرداخت بشه.

مرد دیگری می پرسد:

-میگی چیکار کنیم؟

-صبوری و اعتماد!

همان مرد اولی با چهره ای جمع شده به دانیال نگاه می کند و امیر را خطاب قرار می هد:

-چشمم آب نمی خوره. اگه پسر هم مثل پدر باشه که...

امیر هیچ دفاعی از حمید نمی کند اما دستش را پشت دانیال قرار می دهد و با اطمینان جواب می دهد:

-دانیال مجد رو من ضمانت می کنم.

برای لحظه ای سکوت برقرار می شود. دانیال عصبی دستی به صورت می کشد و امیر با آرامش منتظر می ماند. دلارام قدم های باقی مانده را پر می کند و همان مرد درگیر با دانیال را مخاطب قرار می دهد:

-جدا از ضمانت مهندس نائینی شما با مدیر یه کارخونه ی معتبر طرف هستید درسته؟ به نظرم اعتبار این همه سال کارخونه و خانواده ی مجد چیزی نیست که بتونید نادیده بگیرد.

تمام سرها به سمت دلارام می چرخد. طلبکارها متعجب نگاهش می کنند. دانیال منتظر خیره ی خواهرش می شود و امیر شاکی سر می چرخاند و دستش را محکم به صورتش می کشد. دلارام تک تک این ری اکشن ها از نظر می گذراند. تماس دیشب و اصرار برای نیامدن را نادیده می گیرد و باز هم جماعت طلبکار را مخاطب قرار می دهد:

-الان این شلوغ کاری نه در شان شماست نه خانواده ی مجد!

-خانم مهندس!

دلارام روی یک پا می چرخد و توجهش را به مرد جوان می دهد. قد بلند و لاغر اندام است. نگاهش مثل میخ چشمان دلارام را سوراخ می کند و روی سر تا پای او می چرخد:

-اگه قرار باشه طرف حسابمون شما باشید که اعتبار کارخونه ی مجد چند برابر میشه!خود من یکی الان دلیل زیاد دارم برای مهلت دادن.

دلارام صدای اعتراض چند مرد را به مرد جوان نمی شنود.خفه شویی که دانیال هوار می زند را نمی شنود.حتی هجوم او به سمت جوان را نمی بیند. حواسش به تعبیر یک پیش بینی است. این جمله که تمام طلبکارها اخلاقیات ندارند؛ در تمام حفره های سرش اکو می شود و با نبض گرفتن در گیج گاهش ضرب می گیرند.

صداها بالاتر می رود.فحش ها رکیک تر می شود. کارگرها مداخله و شروع به جدا کردن می کنند اما دلارام در بی حسی مطلق فقط نگاه می کند. پای رفتن ندارد وگرنه اینجا ایستادن و تماشا کردن آدم هایی که حتی در اوج عصبانیت به خواهر و مادر طرفشان هم رحم نمی کنند دیدن ندارد. توانی برای چشم بستن ندارد و گرنه این درام نگاه کردن ندارد.

بازویش که اسیر دست مردانه ای می شود. سر نمی چرخاند تا صاحب شاکی آن را ببیند. حتی اعتراضی نمی کند. همین اعتراض، کارشان را امروز به اینجا کشانده است. به دنبالش به راه می افتد. قدم هایش را با قدم های بلند امیر همگام می کند. به این رفتن رضا است.

ماشین به راه می افتد. هیچ کدام به دیگری نگاه نمی کنند. دلارام به طرز عجیبی آرام است. دلش حتی گریه هم نمی خواهد. مثل کسی که عمق فاجعه را درک کرده و حرفی برای گفتن ندارد؛ با همان آرامش می پرسد:

-کجا می ریم؟

به همان آرامش جواب می گیرد:

-خونه ی من!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#63

بدون آنکه نگاهی به مردی که کنار ایستاده تا او داخل خانه شود بیاندازد؛داخل می رود.بدون وسواس نزدیک ترین کاناپه را انتخاب می کند.بدون آنکه تلاشی برای حفظ ظاهر کند دستش را روی دسته ی مبل می گذارد و سرش را مهمان ساعدش می کند.هنوز میان زمین و هواست.هنوز هم گیج است.معده ای که می جوشد،نفسی که بالا نمی آید ،حتی نبض گرفتن گیج گاهش در میان این گیجی نادیده گرفته می شود.

صدای قدم های امیر را به سمت مخالف خودش تشخیص می دهد.مثل زمانی که داخل ماشین چشم بسته بود ولی متوجه ی تماس های امیر با دانیال میشد.تماس هایی که بی جواب ماندند.

منطق همراه شدنش با امیر را نمی داندفقط می داند که در آن لحظه منطقی ترین کار را کرده است.قابل اعتماد تنها واژه ای است که می تواند به این دوستی که توجهش خاص تر از قبل شده نسبت بدهد.هر چند که اگر تعارف را با خودش کنار بگذارد می داند که غیر از امیر گزینه ی دیگری هم برایش باقی نمانده است.تنهایی که در شب تولد امیر پیش بینی کرده بود چه زود تعبیر شده بود.

-دلارام

با شنیدن اسمش سرش را آرام از روی ساعدش بر می دارد.اسمش را به شیوه ی همیشه صدا کرده است.ناملایمت یا مهربانی هیچ کدام گزینه هایی نیستند که با نامیده شدنش همراه شده باشند.

لیوان آب در دست در مقابلش ایستاده است.سر بلند نمی کند تا صورت او را ببیند .دست دراز می کند و لیوان را از او می گیرد.نیمی از آب را می خورد و به عادت همیشه لیوان را به صورت می چسباند.به کلمه ی همیشه فکر می کند و به اینکه چقدر در نظرش مضحک به نظر می رسد.دیگر هیچ چیز مثل همیشه نیست.نگاهش را از کنار پاهای امیر به میز می دهد و لب هایش می لرزد:

-دانیال رو تنها گذاشتم و اومدم

می گوید و منتظر اعتراض می شود.منتظر سرزنش شدن.اینکه امیر بگوید من که دیشب گفتم نیا.اگه نیومده بودی...

ذهنش از تکمیل این جمله عاجز می شود.چون امیر روی دو زانو می نشیند.یک دستش را روی دسته ی آزاد مبل می گذارد و دست دیگرش را کنار دست او روی دسته ی پهن کاناپه قرار می دهد.

حالا چشم هایشان بهم است.امیر جزء به جزء صورت او را از نظر می گذراند و شمرده می گوید:

-اون تنهایی که تو ازش ناراضی حرف میزنی برای دانیال یه نعمته.بذار تنها باشه و تنها از پس خیلی چیزا بر بیاد.اعتماد به نفسی که بابات ازش گرفت تو بهش برگردون!

دلارام خم می شود.لیوان آب را جایی کنار پایش قرار می دهد.موهایش از دو طرف صورتش را قاب می گیرند.تلخ می خندد :

-اعتماد به نفسش با بدترین شرایط گرفته شد حالا هم قراره تو بدترین شرایط بهش برگردونده بشه.جالبه!

امیر دست مشت شده اش را باز می کند.انگشتان مردانه اش نوک انگشتان ظریف و سرد دلارام را لمس می کند.لحنش همچنان جدی است:

-نه به اندازه ای که تو نباید بعضی جاها باشی اما همه جا هستی.عادت کردی که هر جا که یه پای کار لنگید باشی و اوضاع رو سر و سامون بدی.برات فرقی هم نمی کنه این بی سر و سامونی از جانب بابات باشه یا دانیال

دلارام کنایه ی امیر را از بودن امروزش می گیرد.حتی اخم نگاهش را هنگام گفتن این جمله حس می کند.تلخی لبخندش عمیق می گیرد:

-اولین باره که این همه طولانی حرف زدی

امیر در سکوت نگاهش می کند و دلارام ادامه می دهد:

-البته اگه بشه منم مثل تو حرف های طولانی اون شبت روی پل رو فراموش کنم.

چشمان مردانه ی امیر در میان عسلی های او دو دو می زنند.انگشتش کمی ،فقط کمی پیشروی می کنند و دلارام بغضش را علنی می کند:

-البته حرف های مهم تر برای فراموش کردن هست.برای از یادم رفتن. کاش یادم بره بابام بازم خودخواهی کرده،دانیال از پس این همه مشکل بر نمیاد.بردیا گذاشته و رفته و میترا از همیشه تلخ تر شده.

بغضش پیش روی می کند.دست امیر هم:

-کاش میشد یادم بره که پای ما اونقدر لنگ شده که تمام سنگ های دنیا سهم ما شده.که اگه تو امروز تو کارخونه نبودی با خیال راحت می گفتم که هیچ کسی نبود.حرف هات روی پل منو وسط یه برزخ ول کرد هر چند چه عیبی داره ؟برزخ شرف داره به این جهنمی که دقیقا وسطشم.

دست امیر به دور ساعد دلارام قفل می شود.دلارام کمی سرش را به سمت سقف می گیرد تا چشمه ی چشمانش فروکش کند.تاثیری ندارد و او با همان حال به چهره ی مردانه ی او چشم می دوزد.لب هایش ماهی وار می لرزد:

-امیر دلم می خواد برم یه جا حواسم از خودم هم پرت بشه. دلم می خواد شلوغ کنم تا یادم بره.یادم بره یه دختر بیست و سه ساله ام که مادر نداره،پدر داره و نداره،برادر داره و نمی ذارن که داشته باشه.امیر من همه رو دارم و ندارم.

پر از درماندگی ادامه می دهد:

-امیر من به یه جایی رسیدم که دیگه دنبال اتفاق خوب نیستم.اتفاق بد نیفته راضی ام.هیچ حضور جدیدی نمی خوام اما دلم می خواد تکلیفم با حضور آدم هایی که هستن مشخص باشه.

امیر روی دو پا جا به جا می شود.حتی برای لحظه ای نگاهش را از روی دلارام بر نمی دارد.انگار نگاهش بست نگاه اوست.صدای مردانه اش قاطعانه زمزمه می شود و گوش دلارام را پر می کند:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

-من و تو قرارمون این نبود! اینکه وقتی به این روزا رسیدی این همه کم بیاری!

-قرار نبود به این روزا برسم.

امیر به سختی حرف دلش را می زند:

-همیشه قرار نیست اون چیزی که منتظرشیم اتفاق بیفته. گاهی برای یه اتفاقی لحظه شماری می کنیم. وقتی که می افته برعکس تصورمون اصلا حالمون رو خوب نمی کنه.

دلارام دستش را از زیر دست او بیرون میکشد.کف هر دو دستش را به او نشان می دهد.محکم پلک می زند.اشک هایش دانه درشت تر می شود و لب هایش بیشتر می لرزد:

-من دنبال خوب شدن حالم نیستم.حتی بهش فکر هم نمی کنم.مرگو می خوام.می دونی کجا میشه پیداش کرد؟

امیر با حرص چشم می بندد.حریص نفس می کشد.محکم چشم باز می کند.تصمیم می گیرد و عمل می کند.بازوهای دلارام را با قدرت می گیرد. او را در حجم آغوشش گم می کند.

سری که روی سینه ی مردانه می نشیند نفس حبس می کند.مردانگی ها پر از خواستن می شود.دخترانگی ها خواسته شدن را لمس می کند.بدن هایی که به هم متصل می شوند رسانای گرما از تن گر گرفته ی امیر به تن سرما زده ی دلارام می شود.

دست دلارام فرمانی از مغزش نمی گیرد و در کنار بدنش خشک می شود.دستان امیر بین موها و کمر او تقسیم می شوند.

امیر باز هم او را به خود می فشار و اینبار خوب می داند که دختر مجد در میان آغوشش فشرده می شود.آخرین صحنه ی این سکانس را دلارام رقم می زند. هق هقش را در میان سینه ی امیر آزاد می کند.

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

#64

خودش را در آغوش می کشد.هوا سرد است اما او خیلی هم سرما را لمس نمی کند.تنش هنوز از گرمای تنی که با آن در تماس بوده، گرم است.

بخاری که از دهانش بلند می شود ،منظره ی چشمانش را کدر می کند و یادآوری می کند که آن لحظات پر از حرارت تمام شده است. حالا اوست و یک شب،یک منظره از تهران،یک همراه در سکوت.

سکوتشان چقدر طول کشیده؟ده دقیقه ؟یک ربع و یا شاید نیم ساعت!اصلا چه فرقی می کند.وقتی گفتنی ها را گفته این سکوت مستدام خیلی هم سنگین نیست.همپایه ی سکوتش خیلی با او فاصله ندارد.هرچند که این فاصله در مقابل فاصله ی که امیر چند ساعت پیش به صفر رسانده بودیک خیلی بزرگ است.

حالا کمی آرام است،کمی سبک تر از قبل.هیچ چیزی درست نشده است.کسی وعده ی درست کردن اوضاع را نداده اما انگار نگفته هم بعضی بودن ها فراغت خیال می آورد و یا شاید بودن امیر خیلی بودن است.

باد سردی می وزد.از روی استخری که دقیقا پشت سرشان قرار گرفته عبور می کند و سردتر از ماهیت اصلی اش بر بدن هایشان می نشیند.حالا دلارام هم سرما را حس می کند.

-دانیال زنگ زد!

این جمله ی کوتاه خبری می تواند حالش را خوب کند.می تواند وادارش کند که بپرسد خب چه گفت؟حتی می تواند سرش را به سمت امیر بچرخاند.هیچ کدام از این ها اتفاق نمی افتد.خود امیر میدان دار است:

-سراغتو گرفت.گفتم خوبی،اینجایی.بعدم پیشنهاد دادم که بره خونه و دست زنشو بگیره بیاره اینجا.بعید نیست طلبکارهایی که جدید خبردار میشن شب برن دم در خونه.برای همتون بهتره این قائله ها به کارخونه محدود بشه و تا خونه گسترش پیدا نکنه!

دلارام اینبار نمی تواند سر نچرخاند.روی نیم رخ مردانه ی او مسلط می شود.لب هایش را آرام بهم می زند:

-قبول کرد؟

امیر نفس عمیقی به درون سینه می فرستد و خیره به منظره ی شهر جواب می دهد:

-نه قبول نکرد.گفت میاد دنبالت تو رو بر می داره تا با هم برید خونه ی عزیز جون.

دلارام با تردید می پرسد:

-حالش خوب بود؟نگفت چرا جواب تماس هات رو نداده؟

امیر روی یک پا می چرخد و تمام رخ مقابلش قرار می گیرد.سایه ی بلندش زیر نور لامپ های رنگی داخل حباب های بزرگ؛روی سر دلارام می افتد.دهان باز می کند.از همین فاصله هم نفس داغش صورت دلارام را پوشش می دهد:

-نگفت چرا جواب نداده.اما در مورد خوب بودن حالش نه اون چیزی گفت نه من چیزی پرسیدم.ظاهرا خوب بود ولی حتی اگه نباشه هم چندان مهم نیست.خوب میشه. تو الان دنبال بهانه ای برای اینکه خودتو اذیت کنی!

-امیر به نظرت منصفانه است که الان خوب باشم؟حتی اگه دانیال خوب باشه که می دونم نیست بابام تو زندون.اونم به جرمی که اصلا عمد نبوده.یه معامله پر از ضرر که می تونه تو شناسنامه ی هر تاجری باشه.تو خیلی راحت از خوب بودن من حرف میزنی.

امیر نگاهش را روی چشمان او ثابت نگه می دارد.وقتی پای حمید این میان باشد دلیلی برای روحیه دادن نمی بیند.حتی اگر طرف حسابش دلارام باشد:

-بابات داره مجازات میشه چون به خیلی ها ضرر زده.

دلارام چهره در هم می کشد.کامل به سمت او می چرخد و کف هر دو دست را در مقابل صورت او بالا می آورد:

-هیچ چیزی از عمد نبوده.کدوم آدم عاقلی به خودش ضرر می زنه؟!

امیر دست دراز می کند.تره موی آزاد او را پشت گوش می فرستد.زبانش برعکس دستش هیچ نشانه ای از احساس ندارد:

-قانون چیزی رو اعمال می کنه که شواهد نشون میده نه عمد و غیرعمد نیت ما.

دلارام چشم هایش را می بندد.مژه هایش جایگزین عسلی ها می شوند.با چشم بسته جواب می دهد:

-کی قانون ها رو نوشته امیر؟حواسش نبوده چیزی که تصویب می کنه می تونه اطرافیان متهم رو از پا در بیاره؟

امیر با مکث نگاهش می کند.غبغبش از فشار بزاق دهانش تکان می خورد.خودش را جلو می کشد ودستش را داخل جیب می فرستد. دقت می کند تا دستانش در حصار باقی بمانند.دستانش امروز حس خوبی را چشیده بودند.بد عادت شده بودند.

-اطرافیان متهم باید حواسشون به اطرافیانشون باشه.حواسشون باشه که گاهی یکی هست که خیلی برای کم آوردن بهشون میدون نمی ده.

دلارام چشم باز می کند.فاصله شان باز هم کمی است آنقدر کم که...دلارام فکرش را پس می زند و آرام می گوید:

-قلدر شدی؟

امیر حرکت لب های او را دنبال می کند و نجوا می کند:

-قلدر شدن وقت داره.مراقب باشه خیلی پیگیرزمانش نباشی

صدای زنگ از داخل فضای خانه گفت گویی را که به بیراهه کشیده میشد قطع می کند.امیر نگاهش را با مکث از روی او بر میدارد.یک قدم به عقب بر می دارد و به سمت خانه می رود.دلارام با نگاهش بدرقه اش می کند.مردی بلند قد،با دست هایی در جیب از مقابل چشمانش دور می شود.دلارام با خود زمزمه می کند:

-حامی قلدر من!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی)]

آخرین دکمه ی مانتویش را می بندد.شالش را روی سرش می کشد و توجهش را به گفت و گوی امیر و دانیال می دهد.ظاهرا بعد از آمدن دلارام و امیر با وساطتت یکی از طلبکارها قائله فعلا ختم می شود.هر چند که دانیال مجبور شده بود برای چند نفر از طلبکارها زمان نزدیک تری برای جبران خسارتشان تعیین کند.دلارام با خودش به این زمان نزدیک فکر می کند و به اینکه این تعهد چطورقرار بود محقق شود!

صدای پیامک گوشی از داخل کیفی که دانیال برایش آورده بود بلند می شود.قفل صفحه را باز می کند و با دیدن مخاطبی که پیام فرستاده چشم درشت می کند.بردیا نوشته بود:

-سلام.می دونم که نباید بی خبر می رفتم.ولی حالم طوری نبود که بخوام از خودم خبر بدم.فقط بدون نمی خواستم نگرانت کنم.نمی دونم کی بر می گردم.شاید وقتی که یکم حالم بهتر بود.به این دوری وتنهایی نیاز دارم.مراقب خودت باش.

دست دلارام با سرعت اسم بردیا را لمس می کند.تماس برقرار نمی شود.دیالوگ تکراری زن گوش دلارام را پر می کند:

-دستگاه مشترک مور نظر...

گوشی از کنار گوشش سر می خورد.چندین حس هم زمان به سمتش هجوم می آورد.نگرانی و عصبانیت در صدر حس هایش هستند.انگشتانش برای تایپ کردن سرعت می گیرند:

-خوبه که رفتی تا حالت بهتر بشه.برات خوشحالم.ما هم اینجا خوبیم.بابا تو زندان نیست.یه عالمه طلبکار هم دور من و دانیال رو نگرفتن.راستی مراقب خودم هم هستم نگران نباش

انگشتانش با عجله تا دکمه ی ارسال می رود و بعد با همان عجله متوقف می شود.بردیا جزئی از آن ها بود اما این واقعیت که این گرفتاری مختص او و دانیال بود جای تردیدی نداشت.

انگشتش کمی بالاتر می رود.پیام پاک می شود و کوتاه تایپ می کند:

-خوش بگذره!

صدای دانیال گوشش را پر می کند:

-دلارام نمیای؟میترا با بچه پایین تو ماشین منتظرمون!

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

Forwarded from Adelleh. Hoseini)[سمفونی](

#65

با قاشق محتویات غذایش را زیر و رو می کند.عطر کره روی برنج ایرانی و جوجه ی کباب زعفرانی هیچ تاثیری روی تحریک معده اش ندارد و تمایلی برای خوردن ایجاد نمی کند.دانیال و میترا هم با شرایطی مشابه دور سفره ی کوچکشان وسط هال خانه نشسته اند.غذایی که دانیال بین مسیر از یکی از رستوران ها تهیه کرده بود فقط من باب عادت بود و بس.و گرنه شام نخوردن این جمع در این چند روز عادی شده بود.

دانیال لیوانی نوشابه برای خودش میریزد.سرش را بلند می کند و نگاهی به سمت دلارام می اندازد.این سکوت خواهرش را دوست ندارد.هر چند که این روزها گفتنی ها اصلا شنیدنی نیستند.

-قراره فردا صیامی مشتری بیاره برای خونه!

سر دلارام و میترا هم زمان به سمت دانیال می چرخد.نگاهش را از روی هر دو بر می دارد و با تکان دادن نوشابه اش و تغییر در تعداد حباب های روی آن خودش را مشغول می کند:

-فروختن اون خونه کار راحتی نیست.یعنی در اصل کسی که خواهان باشه و پولش قد او خونه باشه کم پیدامیشه.مجبوریم زیرقیمت ردش کنیم بره.

دلارام متفکر چشمان بی حالش را به او می دهد.فروش خانه آن هم در این اوضاع منطقی ترین و ساده ترین کار ممکن بود.سعی می کند خاطرات مادرش را از جلوی چشمانش کنار بزند.احساساتی شدن آن هم با این وضعیت آخرین کاری بود که درگیر آن میشد.

-یعنی هیچ فکر بهتری به نظرت نرسید؟حتما باید برای حل مشکلت آویزون سر پناه زن و بچه ات بشی ؟

دلارام نگاهش را به میترا می دهد و میترا چشمان شاکی اش را به دانیال.دانیال نچی می کند و لیوان را به سر سفره بر می گرداند:

-قرار نیست زن و بچه ام بی سر پناه بمونن.ضمنا مگه امشب وسط میدون چادر زدی که نگران بعدتی؟

میترا سرش را بلند می کند.نمایشی نگاه بی ارزشی به دور تا دور خانه می اندازد:

-نه وسط میدون چادر نزدیم!

دانیال چهره اش را در هم می کند و بی خیال ادامه ی این بحث بی نتیجه می شود.دلارام را مخاطب قرار می دهد:

-فردا یه سر برو خونه، پروانه خانم و آقا رضا رو در جریان بذار.اونا هم باید یه فکری به حال خودشون بکنن.

دلارام قاشق را داخل بشقابش رها می کند.نفس عمیقی می گیرد و آرام جواب می دهد:

-دانیال ما باید یه فکری به حالشون بکنیم.اونا تو سنی نیستن که بتونن برن مستاجری.یکم از پول خونه رو ندید بگیر.حتی اگه شده قدر پول خریدن یه خونه ی کوچیک تو پایین شهر باشه!

پوزخند میترا زودتر از جواب دانیال به گوشش می خورد:

-آره خب خوبه که به فکر خدمه هستی.آخه اوضاع خودمون خیلی رو به راهه الان تنها معضل مستاجر نشدن اون جماعته!

دلارام نگاه خالی اش را به او می دهد.با جدیت می گوید:

-مسولیت ما به اونا چیزی نیست که به خاطر شرایطمون از بین بره.ضمنا یه قانون کاری هست که میگه هر فردی بعد از بازنشسته گی باید سنوات بگیره.اگه آقا رضا بیمه بود خیلی زودتر از اینا بازنشست شده بود و سنواتشو می گرفت!

میترا انگشتان کشیده اش را داخل موهای بورش فرو می کند و با خنده ابرو بالا می اندازد:

-کلا این روزا ما همش درگیر قانونیم.قانون باباتو میندازه زندان.قانون به اون طلبکارا حق میده.قانون به رضا و زن بچه اش حق میده.کلا این قانون شمشیرشو برای ما از رو بسته نه؟

-تو چه مرگته؟

از صدای هوار دانیال دلارام و میترا از جا می پرند و ارمیا بعد از چند ثانیه زیر گریه می زند.

-دانیال!

دانیال تکرار اسمش را که هشدارگونه از دهان دلارام بیرون آمده ندیده می گیرد.گردن می کشد و با صورتی گلگون رو به میترا می غرد:

-چه مرگته که توی این اوضاع ما شدی عین زهر مار؟

میترا کم نمی آورد دستش را به سمت او پرت می کند و بی توجه به ارمیا ی ترسیده هم پایه ی دانیال صدایش را بالا می برد:

-اونی که یه مرگش هست تویی نه من!تویی که عادت داری زیر اعلم بابات باشی.نباشه هیچی نیستی.هیچی .یه هفته نیست باباتو گرفتن ولی تنها کاری که ازت بر میاد فروش خونه است.بعدش می خوای چیکار کنی؟کلیه اتو بذاری برای فروش یا منو شب به شب بفرستی سر خیابون...

دلارام آنقدر هاج و واج وضعیت پیش آمده است که نمی فهمد کی دانیال در جایش نیم خیز می شود و با تمام قدرت در دهان میترا می کوبد.میترا در جا ساکت می شود.دستش روی لب هایش می نشیند و خون زودتر از تصور از بین انگشتانش راه می گیرد.نفس ارمیا از ترس می رود.دلارام با سرعت از جا بلند میشود.ارمیا را در آغوش می کشد و داد می زند:

-دانیال تمومش کن!

دانیال نفس نفس زنان به میترا خیره است.فقط چند ثانیه می گذرد.میترا دست خونی اش را با انزجار روی فرش می کشد و با تمام وجود لب می زند:

-تو یه حیوونی دانیال!

دانیال تخت سینه اش می کوبد.رگهای گردنش در حال پاره شدن است و ضربه هایی که به سینه اش می کوبد احتمال شکستن دنده هایش را ممکن می کند:

-همینه که هست.می تمرگی و مثل ادم با این حیوون زندگی می کنی.زبونتو جمع نکنی از این حیوون زبون نفهم بد می بینی .شک نکن!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

دلارام نگاه نگرانش را از روی دانیال بر می دارد.به سمت میترا می رود.باید این غائله را بخواباند اما چطور؟دستش را زیر بازوی میترا می اندازد.به خاطر ارمیا در میان آغوشش نمی تواند دولا شود.صدایش را بلند و خواهشی می کند:

-میترا پاشو بریم تو اتاق!

میترا با یک حرکت بازویش را از میان انگشتان ظریف او بیرون می کشد:

-اتاق؟منو چی حساب کردی؟یکی لنگه ی داداشت که بزنن تو سرشو و سر بلند نکنه؟فکر کردی منو اونقدر بدبختم که بشینم و از کسی بخورم؟

آنقدر محکم پوزخند می زند که خون دوباره از لب هایش جاری می شود:

-باید یه فرقی بین منو و داداش بی عرضه ات باشه.نباید باشه؟

دانیال از جا می پرد.دلارام با سرعت راهش را سد می کند و دستش را تخته سینه اش فشار می دهد:

-بسه دانیال!

دانیال او را کنار می زند تا از کنارش به سمت میترا هجوم ببرد که دلارام با تمام وجود می نالد:

-ترو ارواح خاک مامان بسه!

دانیال می ایستد.سینه اش از حجم عصبانیت بالا و پایین می شود. نگاهش کوه آتشفشانی است که فعال شده است

برای لحظه ای هیچ کس هیچ عکس العملی نشان نمی دهد.انگار هر کدام مشغول جمع بندی اتفاق پیش آمده هستند و یا شاید در حال هضم آن.ارمیا در میان هق هق کودکانه اش به سکسکه می افتد.دلارام سر او را به سینه می چسباند.میترا از جا بلند می شود.در مقابل نگاه دانیال و دلارام مانتویش را از روی دسته ی مبل چنگ می زند.کیفش را بر می دارد و با قدم های بلند به سمت در می رود.دست دانیال در کنار بدنش مشت می شود و پلکش شروع به پریدن می کند.دلارام ناباور نام میترا را زمزمه می کند.میترا نرسیده به در متوقف می شود.با کمی مکث در جا می ایستد.با قدم های بلند به سمت دلارام می آید.با قدرت ارمیا را از میان آغوش او بیدون می کشد و آخرین کلمات را به سمت او پرتاب می کند:

-بغل اون قانون هایی که ازشون حرف زدی اینم اضافه کن.مهریه ی من.

در قدیمی خانه آنقدر محکم کوبیده می شود که شیشه های آن به لرزه در می آید.پلک دانیال هنوز هم می پرد.

**

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

66#

**

دلارام از اتاق خارج می شود.دانیال و پشت سر او صیامی هم اتاق را ترک می کنند.دلارام فقط چند قدم از در فاصله می گیرد.در جا می ایستد و با لبخندی خسته صیامی را خطاب قرار می دهد:

-ممنونم برای تشکیل این جلسه ی فوق العاده.سهام دارا نگران بودن.لازم بود که زودتر این کار انجام بشه.

صیامی به احترامش سر خم می کند:

-انجام وظیفه کردم خانم مهندس فقط شما از جانب اون دوست مطمئنید؟

دانیال در جواب دادن پیش قدم می شود:

-شما هم مطمئن باشید!

-که اینطور.پس شماره ی ایشون رو به من بدید تا برای هماهنگی ایشون و سهام دارا اقدام کنم.فرمودین اسم ایشون چیه؟

دانیال در نهایت خستگی بالای ابرویش را می خاراند.بی رمق جواب می دهد:

-چیزی نگفتم.ایشون امیر نائینی هستن.که به غیر از سهام ما پیشنهاد دادن تمامی سهام سهام دارا رو می خرن.شمارشون رو براتون تلگرام می کنم.

ابروهای صیامی بالا می پرد.اما چشمانش تعجبش را بروز نمی دهد.امیر نائینی بیشتر از آنکه باید معرف حضورش بود.مرد جوانی که معرف بین حمید و شرکت چینی بود.هر چند که در ورشکستگی حمید هیچ نقشی نداشت.اما در نهایت به بخشی از سهام شرکت دست پیدا کرده بود.حتی فردی که سهام به نام او شده بود تا بعدا به امیر واگذار کند امروز در جلسه حضور داشت و این خبر از این داشت که هنوز هم سهام به نام امیر نشده است.خودش را جمع و جور می کند و لبخند مصلحتی می زند:

-که اینطور.پس من منتظرم.با اجازه.

دانیال دست دراز شده ی صیامی را می فشارد.دلارام با یک خسته نباشید از او خداحافظی می کند و هر دو بلافاصله بعد از رفتن او به سمت اتاق دلارام می روند.

دانیال اولین دکمه ی پیراهنش را باز می کند و خودش را روی صندلی گردان می اندازد.دلارام لیوان آبی برای خودش پر می کند و به عادت همیشه بعد از خوردن آن لیوان را به صورت می چسباند.

-عجب روز گندی بود.قیافه ی سهام دارا دیگه داشت حالمو بهم می زد.اونقدر هول شدن برای رد کردن سهامشون که انگارنه انگار تا چند ماه پیش سر خریدن همین سهام ها سر و دست میشکوندن.

دلارام لیوان آب را روی میز بر می گرداند و خودش هم لبه ی میز می نشیند.حال و روز دانیال را از نظر می گذراند.چشمانش سرخ سرخ است.یک هفته است که شب ها شب زنده داری کرده.حیاط خانه ی عزیزجون را قدم زده و دست هایش را روی سرش حلقه کرده است.یک هفته است که زنش به قهر رفته است تا جای خالی او و ارمیای کوچک به فشارهای دیگر زندگی اضافه شود.دلش اعتراض یا نصیحت به این برادر خسته را نمی خواهد.پس به جای اینکه از محق بودن سهام دار ها بگوید کوتاه جواب می دهد:

-فعلا که تا حدودی اونا هم خیالشون راحت شد.اصلا باورشون نمیشد تو این اوضاع کارخونه کسی پیدا بشه که خواهان سهام شرکت باشه.اسم امیر که وسط اومد کلا موضعشون عوض شد.

دانیال تکیه ی سرش را از روی پشتی صندلی بر می دارد و خیره به دلارام پوزخند می زند:

-تا قبلش کاشانی داشت سه تا سکته رو همزمان میزد.من همزمان یه چشمم به اون بود یه چشمم به پنجره ی اتاق.منتظر بودم ببینم کی میره خودشو از پنجره پرت کنه پایین!

دلارام به غلو او لبخند می زند.کمی سکوت حاکم می شود که حکومتش را دانیال می شکند:

-میگم دلارام کاش امیر قبول می کرد سهم ما رو هم می خرید.اینجوری هم یه پولی دستمون رو می گرفت تا دهان چند تا از طلبکارا رو ببندیم هم از دست این کارخونه ای که صد درصد بعد از راه اندازی دوباره اش سودی نداره راحت می شدیم

دلارام چشم باریک می کند.می خواهد چیزی بگوید منصرف می شود و بعد از کمی مکث با تردید می پرسد:

-دانیال تو دلیل امیر رو می فهمی؟

دانیال سکوت می کند و او خودش ادامه می دهد:

-اینکه امیر سهام همه رو می خره الا سهام ما عادی نیست.هست؟

دانیال به علامت ندانستن سر تکان می دهد و متفکر گفت گوهای دیروزش با امیر را در ذهن مرور می مکند:

-منم عین تو.واقعا نمی فهمم دلیل امیر چیه.این آدمی که عین آب خوردن سهام بقیه رو می خره خریدن سهام ما براش کاری نداره.اما مصر ایستاده که ما سهاممون رو نگه داریم.حتی دیروز وقتی منم دلیل اصرارش رو پرسیدم فقط بهم گفت می تونی بهم اعتماد کنی؟وقتی اینو گفت لال شدم دلارام.دیگه حتی جایی برای سوال پرسیدن هم نمونده بود.

دلارام حس گذران نسیم خنکی از میان دلش را می فهمد.حس یک نفس عمیق در یک خفقان محض.لبخند می زند.آنقدر واضح و عمیق که این لبخند به لب های دانیال هم سرایت می کند.انگار هر دو برای کمی خیال راحت دلتنگند.قحطی ارامش در میان دریای دغدغه ها بیداد می کرد.

دانیال از جا بلند می شود.چشمان دلارام به دنبالش راه می گیرد:

-دلارام من میرم پایین.چند تا از سرکارگرا اومدن کارخونه.برم یکم خیالشون رو راحت کنم که قراره سهام دار جدید دوباره کارخونه رو راه بندازه.هیچ کس قرار نیست بی کار بشه.

دلارام از فکر راه افتادن کارخانه و برگشت کارگرها احیا می شود.چند نفر به جز او و دانیال شب ها را تا صبح نخوابیده بودند؟چند نفر نگران نان داخل سفره و صدای بالا رفته ی صاحب خانه بودند؟چه خوب که پایان این قصه ی به سر رسیده ی کارخانه، سر به زیر افتاده ی کارگرها در مقابل زن و بچه شان نبود.شاید قرار بود تابو شکنی شود.کلاغ های قصه هم به خانه هایشان برسند.

باز هم لبخند می زند.چه فرقی داشت که اینبار کارخانه را چه کسی به راه می انداخت؟مهم اتفاق خوبی بود که دانیال می رفت تا مژده اش را به سرکارگرها بدهد.

-دلارام تو هم چند دقیقه ی دیگه کیفتو بردار بیا پایین.باید زودتر بریم خونه ی امیر در مورد راه اندازی کارخونه صحبت کنیم.

دلارام خودش را از روی میز پایین می کشد و همزمان باشه ای می گوید.بعد از رفتن دانیال پشت پنجره می ایستد.حال الانش کمی شبیه به حول حالنای لحظه ی سال تحویل شده.نگاهش را روی برج میلاد نگه می دارد.تمام امروز را مرور می کند.چهره ی امیدوارتک تک سهام دارها در آخر جلسه را به یاد می آورد.همان هایی که تا روز قبل تلفن او و دانیال را سوزانده بودند.آنقدر تماس گرفته بودند،آنقدر نگران سوخت شدن سهامشان بودند که از دیروز تا امروز همه چیز به اجبار با سرعت اتفاق افتاده بود.چهره ی یکی از سهام دارها در نظر دلارام پر رنگ میشد.تنها کسی که درتمام مدت جلسه اعتراضی نکرده بود.جالب بود که دلارام تا به حال او را ندیده بود و جالب تر اینکه سهام دو ماه پیش به او واگذار شده بود.آن هم در حالی که حمید مخالف صد درصد واگذاری سهام ها بود.انگشت اشاره اش را به حالت فکر روی بینی و دهانش قرار می دهد و نمی داند چرا فکر می کند نگاه صیامی به این مرد نگاه نا آشنایی نبود.

**

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

67#

**

صدای جا به جا شدن کاغذها بلند می شود و متعاقب آن صدای دانیال.خودش را روی صندلی به سمت امیر می کشد و با قرار دادن خودکار زیر یکی از اعداد توضیحاتی را اضافه می کند.بیشتر از دو ساعت است که سه نفره دور این میز در میان اتاق کار خانه ی امیر نشسته اند.در مقابل هر کدام چندین کارتابل قرار گرفته و هر کدام مسئول بررسی یک سری از آن ها هستند.هزینه های تغییر دستگاه های جدید ،دوندگی برای کسب دوباره ی مجوزها،جایگزین کردن کارگرهایی که بلافاصله بعد از تعطیلی کارخانه رفته بودند و کارهای مربوط به بیمه از جمله کارهایی بود که باید بین سه نفرشان تقسیم میشد.

دلارام دستش را زیر چانه قرار می دهد.آرنجش را عمود روی میز قرار می دهد و دقتش را به برگه ی مقابلش می دهد.دو ساعت چشم دوختن به اعداد کار راحتی نبود.چشم و فکرش را به یک اندازه خسته کرده بود اما با وجود این شرایط ترجیح می داد تا خستگی اش را

علنی نکند.دغدغه هایشان بیشتر از آن بود که بتوانند تفریح کنان به آن بپردازند.باید زودتر نظمی به اوضاع کارخانه می دادند.هر چند که گرفتاری های خودشان و جبران ضررهای مالی کماکان به قوت خودش باقی بود.

با قرار گرفتن ظرف مغز پسته در کنار دستش سر بلند می کند.نگاه امیر به کاغذ و توضیحات دانیال است .پس ظاهرا تمام توجهش آنجا نبود.چشم دلارام تاتی کنان جزء به جزء صورت مردانه ی او را می کاود.مردانه تنها کلمه ای است که باز هم در نظرش تکرار می شود.ابروهایش مثل همیشه در هم است.صورتش در جوار صورت سفید دانیال سبزه تر به نظر می رسد و ته ریشش در کنار صورت هفت تیغ برادرش جذاب تر.از فکر آخر ته دلش قلقلکی می خورد.جذاب!دلش حتی کمی شیطنت می کند.از همان شیطنت های سبک نهال.شاید کمی دست کشیدن روی ته ریش مردانه و زبر او.یاد حرف چند وقت پیش نهال می افتد:

-ببینم دلارام این امیر خان تو کار تجاوز مجاوز نیست؟ببین اگه هست من آمادگیشو دارم ها!

لبخند روی لب هایش متراکم می شود.با نگاه مچ گیرانه و غافلگیرانه ی امیر جا می خورد.برای لحظه ای بین دست و چانه اش کمی فاصله می افتد اما فقط چند لحظه.دوباره صورتش را روی دستش قرار می دهد و در مقابل نگاه باریک شده فقط جنس لبخندش را تغییر می دهد.امیر کمی دیگر نگاهش می کند.لب هایش را تر می کند و توجهش را باز هم به دانیالی می دهد که همچنان با جدیت توضیحاتش را ادامه می دهد.

نیم ساعت دیگر به همین شیوه می گذرد.گاهی دلارام سوالی از امیر می پرسد.امیر به سمتش می چرخد و با حوصله توضیح می دهد و گاهی دانیال است که با سوالاتش از تجربه و اطلاعات او استفاده می کند.صدای زنگ گوشی دانیال بلند می شود.دانیال کاغذهای بی نظم روی میز را زیر و رو می کند و در نهایت گوشی را پیدا می کند.با دیدن اسم روی گوشی مکثی می کند و بدون آنکه فرد خاصی را مخاطب قرار داده باشد زیر لب می گوید:

-بابای میترا!

دلارام در سکوت و امیر با جدیت نگاهش می کند.هیچ کدام نظری نمی دهند.نه اصراری برای برقرار کردن تماس نه سوالی در این باره که حالا می خواهی چه کار کنی؟

گوشی در میان دستان دانیال فشرده میشود.نگاهش پر از حرف به صفحه ی گوشیست و دندانش گوشه ی لبش را اسیر می کند.انگشت شصتش با حرص تماس را برقرار می کند.گوشی را بالا می آورد و بر خلاف حالت های ظاهری اش مودبانه شروع می کند:

-سلام آقای یوسفی

-.....

-ممنونم شما خوبید؟حاج خانم خوبن؟

دانیال بعد از پرسیدن این دو سوال ساکت می شود.انگار یوسفی بعد از جواب دادن وارد بحث اصلی شده است.دلارام به صندلی اش تکیه می دهد.چشمانش دو دو زنان روی صورت دانیال می چرخد.هر لحظه منتظر بالا رفتن صدای اوست.سکوت دانیال طولانی می شود و این یعنی یوسفی حرف برای گفتن زیاد دارد.دلارام حس خوبی ندارد.هر چند که می داند مرد آن سوی خط از نظر رفتاری با دخترش تفاوت ها دارد.

دانیال چشم هایش را روی هم فشار می دهد و در همان حالت شمرده جواب می دهد:

-اجازه بدید من توضیح بدم.قضیه اصلا اونجوری نیست که میترا برای شما تعریف کرده.

-...

-منم حرف برای گفتن زیاد دارم.خوشحالم که شما هم آدم یه طرفه به قاضی رفتن نیستید.تو اولین فرصت باید یه زمانی بذاریم و در رابطه با این اتفاق دو نفره صحبت کنیم.

-....

دانیال با سرعت و رضایت چند باری سر تکان می دهد:

-بله منم با شما موافقم زودتر صحبت کنیم.هر زمانی که وقت شما آزاد بود و...

-....

دانیال هاج و واج به امیر نگاه می کند و داخل گوشی حرف مرد را به شک و سوالی تکرار می کند:

-امشب؟!

امیر باز هم واکنشی نشان نمی دهد.دانیال آب دهنش را قورت می دهد و با کمی تردید می گوید:

-باشه مساله ای نیست.شما الان کجایید؟

-....

-نه خواهش می کنم چه مشکلی ؟منم تا نیم ساعت دیگه همون رستورانم!

با یک خداحافظی معمولی تماس را قطع می کند و گوشی را روی میز برمی گرداند.لیوان آبی برای خودش پر می کند و قبل از خوردن آن کوتاه توضیح می دهد:

-بچه ها من باید برم!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

دلارام با آرامش پلک می زند.باید می رفت.دانیال باید می رفت شاید آقای یوسفی می توانست رابطه ی خراب او و میترا را ترمیم کند.دانیال لیوان را روی میز بر می گرداند و رو به دلارام می گوید:

-ماشینو نمی برم.میذارم برات.کارت تموم شد برو خونه ی عزیز جون درم قفل کن تا من بیام!

دلارام با لبخند جوابش را می دهد:

-با ماشین برو.همینجوری هم بعیده با ترافیک ساعت هشت شب سر وقت برسی.منم با آژانس بر می گردم.

دانیال بعد از کمی فکر با سر حرف او را تایید می کند و همزمان بلند می شود.دستش را به سمت امیر دراز می کند:

-ببخش داداش باید وایمیسادم این کارا رو تموم می کردم اما...

امیر دست او را محکم می فشارد و محکم تر جواب می دهد:

-تو باید اون کاری رو انجام بدی که فکر می کنی تو اولویته!

دانیال قدر شناسانه نگاهش می کند.از هر دو خداحافظی می کند و با قدم های تند به سمت در اتاق امیر می رود.

*

دلارام آخرین کارتابلی که متعلق به او بود را می بندد.به صندلی تکیه می دهد و نگاهش را به ساعت روی دیوار می دهد.ساعت عدد یازده را نشان می داد:

-تموم شد!

امیر سر بلند می کند و نگاهی به او و کارتابل بسته شده می اندازد.یک دستش را لبه ی میز قرار می دهد و دست دیگرش را به سمت دلارام دراز می کند:

-بدش به من .

دلارام کارتابل را به سمت او می گیرد:

-یه آژانس برای من خبر می کنی؟

امیر پرونده را باز می کند و روی اولین صفحه ی آن زوم میشود.ابروهای دلارام بالا می پرد.ظاهرا خواب آلودگی اش روی ولوم صدایش تاثیر گذاشته که امیر صدای او را نشینده است.چشمانش را تا حد امکان باز می کند و صدایش را کمی بالا می برد:

-امیر میشه یه آژانس برای من بگیری؟

امیر سر بلند می کند.نگاهی به سر تا پای او می اندازد و خونسرد پاسخ می دهد:

-نه با آژانس رفتنت این وقت شب صلاحه نه تنها موندنت توی اون خونه.دانیال حواسش پرت شرایطش بود من چرا باید یه همچین اشتباهی کنم؟

دلارام خواب آلود پلک می زند.صدایش کمی کش دارد. وقتی می گوید:

-اونوقت من باید تا صبح اینجا بشینم تا کار دانیال تموم شه؟!

امیر بدون هیچ عجله ای در جواب دادن از جا بلند می شود.پرونده ی مقابلش را می بندد و گوشی موبایلش را از روی میز بر می دارد:

-میرم قهوه بیارم.به دانیال هم زنگ می زنم بیاد همین جا دنبالت!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#68

وسط آشپزخانه بلاتکلیف می ایستد.پاهایش را به عرض شانه باز می کند و نگاهش را بدون هیچ هدف خاصی به یخچال می دهد.الان کجا ایستاده است؟ دقیقا کجای زندگی اش؟ درگیر احقاق حقش است یا گرفتار حس لعنتی دلچسبی که نباید پیش می آمد،اگر پیش آمد نباید اجازه ی پیشرفت پیدا می کرد و حالا که پیشرفت کرده نباید این همه فکرش را مشغول کند. دستش را محکم به صورتش می کشد.انقدر محکم که استخوان های صورتش به درد می آید. چانه اش آخرین نقطه ای است که گرفتار می شود و در محاصره ی چهار انگشتش در می آید. حال خودش را نمی فهمد.این همه کشش به این دختر برایش سنگین است.انگار دنیا سر لج برداشته.پا بلند کرده و محکم به زمین کوبیده.انگار یک پوزخند عمیق و یک چشمک معنا دار برایش زده.انگار قدرتش را به رخ کشیده تا ثابت کند تمام محاسبات او قرار نیست به نتیجه ی دلخواه برسد.

نچی می کند و به دلارام فکر می کند. به دختر طنازی که دختر حمید است.از هر طرف که نگاه می کند دختر حمید است. اما باز هم دلارام است. بازهم فکرش را مشغول می کند. مردانگی هایش را قلقلک می دهد و ... سعی می کند به ادامه اش فکر نکند. مطمئنا این ادامه دادن حالش راهم خوب وهم بد می کند.کلافه سرش را به سمت راست می چرخاند. حالش عجب آشفته بازاری است.

با قدم های بلند و محکم به سمت قهوه جوش می رود. اولین پیمانه ی قهوه را داخل قوری می ریزد. هنوز هم درگیر مدارکی است که باید پیدا شود. نبایدی در کار نیست. آن روز باید از رو بازی کند. او بود و امیر ابطحی و حمید مجد.آن زمان مطمئنا چیز پوشیده ای برای دلارام هم باقی نمی ماند.دلارام اگر می فهمید...پیمانه ی دوم به قوری نرسیده قهوه روی کانتر و بدنه ی بیرونی قوری می ریزد.چشم هایش را محکم می بندد.باز می کند و پیمانه را داخل قوطی قهوه پرت می کند.

به پشت می چرخد و نفس عمیقی می گیرد.سینه اش از حجم این نفس جا به جا می شود. بی خیال قهوه می شود و به سمت ظرف بزرگ میوه ای که کمال قبل از رفتنش آماده کرده بود می چرخد.ظرف میوه را با شدت بر می دارد.سیب سرخی از روی ظرف قل می خورد و روی زمین می افتد.با چشمانش حرکت آن را دنبال می کند.لب هایش کمی از هم باز می شوند و محکم بهم می خورند:

-این داستان اونجوری تموم میشه که من می خوام

با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون می زند.سعی می کند فکرش را به موضوعات دیگر بدهد.سفارش شام و زنگ زدن به دانیال بهانه های خوبی است!

وارد سالن می شود.تنها چند قدم اول را بلند بر میدارد. دیدن دلارامی که سرش را روی ساعدش گذاشته،چشمانش را بسته و نیمی از صورتش زیر موهایش مخفی شده قدم هایش را سست می کند.با نگاهی خیره باقی قدم ها را بر می دارد.ظرف میوه را بی هیچ سر و صدایی روی میز وسط می گذارد و بالای سر او می ایستد.نفس هایش آرام رد و بدل می شوند.خیلی آرام.امیر بدون پلک زدن نگاهش می کند.به وقتش کلنجارهایش را رفته، به وقتش دوری کرده تا فراموش کند.ثابت شده است که نمی تواند و این خوب است یا بد؟اینبار هیچ تلاش بیهوده ای نمی کند.صندلی کنار دلارام را آرام بلند می کند و آرام تر کنار او می گذارد.بی هیچ فاصله ای از او می نشیند.زانوهایش برای برخورد با زانوهای او به قدر سانتی متری فاصله دارند.این تنها چیزی است که رعایت می کند.دستش را روی میز ستون می کند و روی او خم می شود.مژه های دلارام به اندازه ی کافی جاذبه دارد اما امیر فقط خودش را چند ثانیه پایبند آن می کند.چشمانش کمی پایین تر می رود.نه خیلی پایین.شاید کمی کمتر از ده سانت و بعد همان جا متوقف می شود.نیروی جاذبه،قانون نیوتن،میدان مغناطیسی ومثلث برمودا حالا خیلی هم شگفت انگیز نبودند.لب های سرخ دختر حرف های بیشتری برای گفتن داشتند.

زمان یا توقف کرده یا روی دور تند افتاده است.هر چه هست هیچ چیزی عادی نیست.حتی هوای اتاق هم به هوای استوا طعنه می زند.

لب های امیر بهم می خورد.دلارامی که از میان لب هایش بیرون آمد تارهای صوتی اش را می لرزاند اما به گوش هایش نمی رسد.انگشتش فارغ از باید ها و نباید ها تا موهای دلارام پیش میرود.آرام زیر تارهای مشکی فرو میرود. آرام تر کنارشان میزند.حالا قسمت بیشتری از صورت او در مردمک چشمانش انعکاس پیدا می کند.حرارت که از یقه ی لباسش بالا میزند اولین زنگ خطر به صدا در می آید.خودداری بی معنا شده است.علائم هشدار دهنده بیشتر از آن چیزی است که فکر می کند. کمی خودش را عقب می کشد و باز هم به او نگاه می کند.باید با او،با خودش چه می کند؟

صدای زنگ ساعت ایستاده سنگینی فضا را در هم می شکند و ساعت دوازده شب را اعلام می کند.امیر به امید بیدار شدن دلارام به پلک های او چشم می دوزد.این بیدار شدن به نفع هردویشان است.باز هم به او نگاه می کند و هیچ حرکتی نمی بیند و این یعنی هیچ امیدی به همکاری او نمی تواند داشته باشد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini](سمفونی

دستش را پشت گردنش حلقه می کند و باز هم به موجود خواستنی رو به رویش خیره می شود.لب هایش را تر می کند و تصمیم آخر را می گیرد.از جا بلند می شود.خم می شود و دستش را از فاصله ی بین کمر دلارام و پشتی صندلی رد می کند.هنوز دستش با بدن او تماس ندارد.دست دیگرش زیر زانوهای او قرار می گیرد.همین تماس کافی است تا چشم های خمار دلارام باز شود.گیج و گنگ نگاهش می کند.تصویر امیر در حالی که تقریبا فاصله ای وجود ندارد واضح می شود.دقیقا در محاصره ی آغوش او قرار گرفته است.اولین چیزی که به ذهنش خطور می کند این است او چه کار می کرد؟برای گرفتن جواب خیلی هم معطل نمی ماند.امیر با نگاهی فراری و چهره ی در هم توضیح می دهد:

-اینجا جای خواب نیست.می تونی بیای تو اتاق مهمان؟

حرف برای گفتن زیاد است. سوالی که دلش به پرسیدنش مشتاق است گزینه ی خوبی است.اینکه واضح بپرسد تو می خواستی منو تا توی اتاق بغل کنی؟بپرسد و بعد در جواب یک بله ی قاطع بگیرد.اما به جای آن با صدای کش دارش می پرسد:

-پس دانیال؟

امیر دستانش را عقب می کشد.حالا یک دستش روی میز ستون شده و مثل دقایقی قبل روی او مسلط است.چشم سرخش را به چشمان خمار او می دهد:

-زنگ می زنم بهش.میگم مستقیم بیاد همین جا

دلارام کمی صاف می نشیند.یک دستش را داخل موهایش فرو می کند و به سمت بالا هدایتشان می کند.موها سر ناسازگاری دارند:

-واقعا من خوابم برده بود؟

گوشه ی لب امیر به بالا کشیده می شود:

-هنوزم درست بیدار نشدی!

دلارام ساعت را از نظر می گذراند.دیر وقت است.او و امیر در خانه ی او تنها هستند و...

-نگفتی می تونی تا اتاق بیای؟

دلارام سر بلند می کند.فاصله بین صورت هایشان زیاد نیست.حالا ته ریش امیر خیلی در دسترس تر است و همین برای درگیر کردنش کافی است.هر چند که دلیل برای درگیری زیاد است.درگیری با نفس های امیر که سنگین تر از قبل است.رگه های سرخ رنگی که در زمینه ی سفیدی چشمان او جولان می دهند و نگاهی که برای لحظه ای به او دوخته میشود و لحظه ای بعد به اطراف داده می شود.حال امیر خوب نیست.این تنها برداشتی است که از حالات او دارد.زبانش را روی لب پایینش می کشد و همزمان متوجه ی مشت شدن دست امیر روی میز می شود:

-اون دستی که روی میز مشت شده به خاطر بودن من؟

ابروهای امیر به هم نزدیک می شود.متفکر است یا جدی؟تشخیصش سخت است ولی گرمایی که از نفس هایش به سمت صورت دلارام هجوم می آورد حرف های خوبی برای گفتن دارد.هر چند که لحن او جدی است:

-اصلا خوب نیست که این همه به حالت های یه مرد دقیق باشی.اینو می دونستی؟

دلارام دستش را بالا می آورد و در مقابل نگاه متحیر امیر یقه ی لباس او را لمس می کند.با آرامش چشمان خمارش را برهم می زند و جواب می دهد:

-هیچ وقت به هیچ مردی این همه نزدیک نبودم که بخوام به حالت هاش دقیق باشم!

باز هم در مقابل چشمان او پلک می زند و نجوا می کند:

-هر چیزی هست برای اولین باره!

دلارام با او چه می کند؟ساقی شده است و جام شوکران پر می کند؟باید چیزی بگوید.این سکوت اصلا خوب نیست:

-مردا در نهایت مردن.می تونن خیلی خطرناک باشن.مخصوصا اگه چشمشون دنبال دختری باشه که بدون فاصله از اونا نشسته و بی نهایت بی احتیاط!

دلارام لبخند می زند و با دو انگشت یقه ی او را بیشتر لمس می کند:

-بعضی از مردا خیلی مردن حتی اگر چشمشون دنبال یه دختر باشه و اون دختر بدون فاصله از اونا نشسته باشه و بی احتیاط باشه !

امیر کیش و مات می شود.دلارام می داند که چه می کند.انگار سال هاست که او را بلد است. دستش بالا می آید تا دست دلارام را کنار بزند.مسیر را اشتباه می رود.زیر چانه ی دلارام می نشیند.محکم ولی نجوا گونه می گوید:

-تو داری چیکار می کنی؟حواست هست؟

دلارام باز هم لبخند می زند.منظور امیر واضح است.دلارام هم هیچ علاقه ای به کوچه ی علی چپ ندارد.جوابش باز هم این خلوت را خطرناک تر می کند:

-نه نمی دونم.میشه تو بهم بفهمونی؟

امیر بیشتر خم می شود.دست دلارام روی یقه ی او شل می شود اما پایین نمی آید.امیر جدی تر از همیشه است:

-دونستن اصلا به نفعت نیست ولی دیگه راه برگشتی هم نیست.مجبوری که با همه ی ندونستن باشی!

می گوید و صورت دلارام را بالاتر می گیرد.حالا لب های دلارام با لب های او به قدر یک نفس فاصله دارند:

-فکرشم نکن که از حالا به بعد بتونی برای یه لحظه هم نباشی.

دلارام تیر آخر رو محکم تر پرت می کند:

-نبودن توی فعل های من صرف نشده.مخصوصا وقتی دلیل بودنم تویی.

امیر جان می دهد.جان می گیرد.انگار جنگ جهانی سوم جایی میان نفس های او اتفاق افتاده که نه دمش مشخص است نه بازدمش.باید ها و نباید ها بی معنی می شوند. این دختر را می خواهد.عطشش انکار نشدنی است.دستش از روی میز بالا می آید و از میان موهای دلارام گردنش را لمس می کند.دلارام در سکوت به صفر رسیدن این فاصله را به تماشا می نشیند.لب امیر تنها لحظه ای با لب های دلارام هم بازی می شود.صدای زنگ خانه این بازی را نیمه تمام می گذارد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

آخرین شلوار را از روی رگال بیرون می کشد.تا می کند و صاف روی بقیه ی لباس های داخل چمدان قرار می دهد.در کمد را می بندد و نگاه به دور و برش می اندازد.هنوز هیچ کدام از کشوهای لباس هایش را خالی نکرده.هنوز کتابخانه اش پر است و وسایل روی میز مقابل آیینه دست نخورده است.

صدای بلند شکستن چیزی از طبقه ی پایین می آید.لبخند می زند.پروانه خانم و پریسا هم مثل همیشه نیستند.به سمت تختش می رود.قاب عکس فاطمه را بر می دارد.دستی روی آن می کشد و به لبخند زینتی داخل عکس خیره می شود.مادرش چه ارثی به او داده بود.لبخند زدن حتی درشرایطی که امکان گریه هم نبود.

تک ضربه ای به در اتاقش می خورد.سر بلند می کند.قبل از اجازه دادنش در باز می شود و پریسا داخل می آید.چشمان سرخش اولین چیزی است که توجه دلارام را جلب می کند.قاب را روی لباس های داخل چمدان قرار می دهد:

-قدیما کمتر لوس بودی پریسا.

پشت دست پریسا روی لب هایش می نشیند و لرزش نامحسوس آن ها را استتار می کند.دلارام موهایش را پشت گوش می اندازد و با آرامش پلک می زند:

-دنیا به اخر نرسیده پریسا.ما هم اولین و آخرین آدمی نیستیم که این شرایط براش پیش اومده.

پریسا برای لحظه ای چشمانش را به سقف می دهد.نفس عمیقی می گیرد.باید آرام شود که نمی شود.به سمت تخت می رود:

-چقدر دیگه می خوای بریزی تو خودتت و خود دار باشی.هر کی ندونه من خوب می دونم که از دست دادن این خونه با اون همه خاطرات مادرت چقدر برات دردناکه!

دلارام به او پشت می کند.به سمت میز کنسول می رود.آیینه ی مقابلش فشرده شدن چشمانش روی هم را به پریسا نشان می دهد،زبانش اما هنوز هم آبرو داری می کند:

-خاطرات مامانم توی این خونه ثبت نشده.وسط ذهنم حک شده.هیچ قدرتی نمی تونه اونو ازم بگیره!

پریسا می نالد:

-کاش یه قدرتی پیدا میشد نمی ذاشت بینمون این همه فاصله بیفته.تو اینجا تو تهران تو خونه ی عزیز جونت.من تو کرج!من عادت دارم فاصله ی بین من و تو فقط همین چند پله باشه!

قوطی کرم در میان دستان دلارام فشرده میشود:

-بزرگش نکن.الان فاصله ی آسیا و آمریکا هم فاصله نیست.تو برای یه مسیر یه ساعته زانوی غم بغل کردی؟

-من برای این مدلی جدا شدنمون عزا گرفتم.

دست هایش را در هوا تکان می دهد و ادامه می دهد:

-اینکه ما خونه دار شدیم به قیمت بی خونه شدن شما.اینکه تو می خوای بری توی اون خونه برای زندگی . اینکه چند روز دیگه که دانیال بره واقعا می خوای توی اون خونه ی بی امنیت چیکار کنی؟

دلارام دولا می شود.جعبه ی کوچکی از کنار پایش بر می دارد و روی لبه ی میز می گذارد.به اولویت نگرانی های پریسا فکر می کند.تنهایی! اهمیت این واژه چقدر کم بود وقتی که معضلات دورشان مثل یک توده ی سرطانی ریشه می دواند.وقتی پدر میترا اشتباهات رفتاری میترا را قبول کرده بود،به دانیال بابت اشتباهاتش تذکر داده بود اما در نهایت از دانیال خواسته بود تا با شرط میترا کنار بیاید.تهیه ی یک خانه ی مستقل حداقل در مرکز شهر.کلمه ی مستقل پر رنگ تر از تمام حرف های این مدت در گوش دلارام نشسته بود.تلخ تر از همیشه لبخند زده بود و در نهایت یک لیوان آب دست دانیالی داده بود که با فریاد زدن خشمش را از شرط میترا و حمایت پدرش نشان می داد.

چند اسپری را در داخل کارتون قرار می دهد .لبش را تر می کند و عادی می گوید:

-خونه دار شدن شما هیچ ربطی به بی خونه شدن ما نداره.ما خونمون رو فروختیم چون باید می فروختیم.چون مقروض بودیم.این خیلی بده که همه چی رو به هم ربط می دی!

پریسا کف دست هایش را روی پاهایش می سابد.دو روز است که مثل مرغ سر کنده بال بال زده است و هر بار دلارام عادی تر از بار قبل در مورد اتفاقات ناخوشایند دورشان صحبت می کند.هر چند که این عکس العمل عادی نه پریسا را آرام می کند و نه می تواند از دردناک بودن اوضاع کم کند.اوضاع بدتر از آن چیزی بود که باید.

پریسا از جا بلند می شود.خودش را بغل می کند و قدم زنان به سمت او می رود.صدایش می لرزد:

-من دیگه چطوری هر روز صبح که از خواب پا میشم اول برنامه ی تو رو با خودم مرور کنم.هی با خودم بگم امروز دلارام دانشگاه داره زودتر میاد خونه.

بغض صدایش دست می جنباند:

-چطور منتظر نباشم که بیای بشینیم رو تاب سفید وسط حیاط تو از مزاحم شاسی بلند وسط خیابون بگی و من حرص بخورم که چرا به جای برق چراغ نفتی منو گرفته و پسر تعویض روغنی سر کوچه بهم متلک انداخته!

دقیقا پشت سر دلارام می ایستد.اولین دانه ی درشت اشک راه می گیرد:

-چطوری دیگه نیام اینجا.چه جوری آمار اینجا اومدن بردیا رو نگیرم.رنگی که دوست داره ازت نپرسم و بلیز همون رنگیت رو ازت نگیرم!

دانه ی دوم سر می خورد.داخل آیینه سر تکان می دهد:

-دلارام دل من چطور برای بردیا تنگ نشه؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

نگاه دلارام از داخل آیینه به روی دختری است که چرتکه ی احساساتش در حال جمع بستن تمام حس های بد است.که حال بدش مسری است.شاید از داخل آیینه منتقل شده شاید هم از فاصله ی کم بینشان. هر چه هست چشمان دلارام هم کم کم رنگ می گیرد.آرام در سر جایش می چرخد و در مقابل او می ایستد.تقریبا هم قدن. تقربیا هم سنن. اما ظرفیت تحملشان به هیچ تقریبی نزدیک نیست. دلارام به دنبال کلمات می گردد. چقدر نایاب شده اند. خساست به خرج می دهند تا دلارام نتواند آن طور که باید این هم بازی کودکی را آرام کند. صدایش را پایین می آورد:

-اگه بدونم مهم ترین پیامد رفتن ما از اینجا ندیدن بردیا هست تمام این اتفاقات رو به فال نیک می گیرم. هیچ کس لیاقت این اشکها رو نداره پریسا. اونی که لیاقتت رو داشته باشه اصلا اشکتو در نمیاره!

لبش را تر می کند و حرف های دلش را خرج آرام کردن پریسا می کند:

-ما چه اینجا باشیم چه نباشیم بردیایی نیست. بردیایی که توی سخت ترین روزای ما نبود،که من و دانیال که هیچی مادر مریضشم لایق یه زنگ ندونست .به این آدم دل نبند. یا نه درست ترش اینه ازش دل بکن پریسا!

انگشت اشاره اش را اخطار گونه بین صورت هایش تکان می دهد:

-خودتو خرج کسی کن که لیاقتتو داره.بردیا برای من جزء عزیز ترین هاست اما نمی تونه فردین زندگی تو باشه.

اشک خودش هم سر می خورد.لب خودش هم می لرزد.انگشتش هنوز هم اخطار می دهد:

-پریسا فکر منو از اینی که هست مشغول تر نکن.من با دل کندن از این خونه و تنهایی تو خونه ی عزیزجون کنار میام.با اینکه دیگه نتونم روی تخت مامانم بخوابم کنار میام.با خیلی چیزای دیگه هم کنار میام چون چاره ای ندارم.اون چیزی که هیچ جوری نمی تونم باهاش کنار بیام این حال خراب توئه.وجدانی که عذاب شده و ولم نمی کنه.اینکه وقتی فکر بردیا افتاد تو سرت من بهش پر و بال دادم.اینکه من مسبب حال الانتم.این اون چیزی که هیچ جوری برام هضم نمیشه!

پریسا هق می زند:

-من مثل تو بی شعور نیستم.من تحمل تو رو ندارم.با نبودن تو و ندیدن بردیا کنار نمیام!

-باید کنار بیای چون گزینه ی دیگه ای نیست.چون حالم از دخترای ضعیف بهم می خوره.از اونایی که مثل تو فقط فعل نتونستن رو صرف می کنن.

می گوید و دستش را دور گردن پریسا حلقه می کند.نمی گوید نبودن تو و ندیدن بردیا برای من هم سخت است ولی من هم گزینه ی دیگری ندارم.

*

شیر آب را باز می کند.دستش را زیر آب می برد سردی اش تا عمق جانش نفوذ می کند.اصلا زمستان امسال عجیب زمستان بود.یک توده هوای سرد این روزهای شهرش را در بر نگرفته بود.تمام توده های سرد دنیا به سمتشان آمده بود.

-نهار خوری رو بذارین آخر ببرین.اون جا گیره ماشین رو پر می کنه .

دلش می خواهد صداها را نشنود.پوزخند می زند.اهرم شیر را بیشتر بالا م کشد.فشار آب بیشتر می شود.دستش زیر آب حس سر شدن پیدا می کند اما باز هم حواسش به ا

آن بیرونی است که آدم هایش با تکاپویشان آخرین علائم سال ها زندگیشان در این خانه را پاک می کنند.

دست دیگرش هم زیر شیر آب می رود.مشتش پر می شود.بالا می آید و صورتش هم از این سرمای نامتعارف بهره می برد.سر بلند می کند و خودش را در آیینه به تماشا می نشیند.

تصویر در هم و برهمش دلارامی را نشان می دهد که در این لحظات دل خودش هم آرام نیست.دل کندن از این خانه برعکس شعارهایی که بدون مشت گره کرده در مقابل پریسا داده بود سخت تر از سخت بود.مشت دوم آب را با قدرت بیشتری به صورتش می پاشد.قطرات آب آیینه را هم بی نصیب نمی گذراند.این تکرار به این امید اتفاق می افتد که شاید حالش کمی متحول شود.کمی فضایش عوض شود.قطرات درشت آب روی صورتش سرسره بازی راه می اندازند.نوبت را رعایت نمی کنند.آخرین قطره از کنار بینی اش سر می خورد و تا گوشه ی لبش پیش می رود و در تقاطع دو لب متلاشی می شود.نگاه دلارام روی همان نقطه ثابت می ماند.ذهنش بی ملاحظه ی حال و روزش اتصال لب های مردانه ای را به یادش می آورد.گوشه ی چشمانش چین می خورد و دو انگشتش ارام بالا می آید و روی لب هایش قرار می گیرد.قلبش از ریتم خارج می شود.لب هایش در آن بازی عضو ثابت بودند قلبش این میان چه می گفت؟این تند زدن و نزدن کاسه ی داغ تر از آشی بود.

شاید فقط یک ثانیه لب های امیر روی لب هایش جا خوش کرده بود.زنگ در خانه زنگ هشدار را به صدا در آورده بود.امیر عقب نکشیده بود اما دلارام از بازی انصراف داده بود.مهران مثل همیشه بد موقع آمده بود.

**

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#70

*

چشمانش را به حلقه های زنجیر که مانعی برای ورود خودروهای غیر به داخل کارخانه است می دوزد. حواسش نیست که باید بوق را فشار دهد و نگهبان را از حضورش مطلع کند. فکرش درگیر این چند روزی است که متفاوت از بقیه ی روزهای زندگیش گذشته. یک هفته است که در خانه ی عزیز جون ساکن شده. سه شب اول با حضور دانیال خیلی هم سخت نگذشته بود.شب ها را تا نزدیک صبح روی پله ی بین

ایوان و حیاط خانه می گذراندند. صبح ها با هم از خانه بیرون می زدند. با هم به کارخانه می آمدند و یا دلارام از میان راه مسیر عوض می کرد و راهی دانشگاه میشد. دقیقا روز چهارم بود که طبق برنامه های قبلی دانیال راهی سفر شد. مقصد معلوم بود. کشور چین و کارخانه ای که حمید با آن قرار داد بسته بود. صیامی امید داده بود که این سفر و مذاکره شاید بتواند این مشکل را حل که نه ولی مرتفع کند.

با ضربه ای که به در ماشین می خورد رو بر می گرداند. نگهبان کنجکاو حالش را می پرسد. با یک ممنون جواب می دهد و با سر به زنجیر اشاره می کند. راه باز و وارد محوطه ی کارخانه می شود. جای پارک ماشینش مشخص است. دلارام به این چهار شبی که بدون دانیال گذشته فکر می کند. دو شب اول را با پریسا سپری کرده بود و دو شب بعد را به تنهایی. در آن دو شب به معنی واقعی تنهایی پی برده بود. به شب هایی که صبح نمیشد. به سایه ی درخت ها روی پنجره ی هال خانه؛ به خانه ای که برایش مَثل بی معنی «دیوارهای خونه داشتن منو می خوردن» را معنا می کرد.

از ماشین پیاده می شود و قدم هایش را به سمت سالن تولید برمی دارد. امروز به روال این چند روز اول برای دادن امتحان به دانشگاه رفته بود و حوالی ظهر به کارخانه رسیده است.

وارد سالن اصلی می شود. جنب وجوش کارگران و سروصداهای دستگاه ها، لبخند بی رمقی روی لب هایش اضافه می کند. با تکان سر و همان شبه لبخند جواب سلام و ظهر بخیر کارگرها را می دهد. چه خوب که کارخانه از حالت متروکه و تعطیلش در آمده است.

یکی از سرکارگرها در مقابلش می ایستد. چهره ی خوشنودش اولین چیزی است که توجه دلارام را جلب می کند با رضایت از بخش مربوط به خودش می گوید. از اینکه دستگاه هایی که به دستور مهندس نائینی جایگزین دستگاه های قبل شده به شدت مجهزترند. از خوشنودی اش بابت سفارشات بالای شرکت ها می گوید و دلارام را یاد دوندگی های این چند روز امیر و جذب شرکت ها می اندازد. هر چند که نام امیر نائینی برای اطمینان خیلی از شرکت ها کافی است.

دلارام با حوصله به تمام حرف هایش گوش می دهد و در نهایت با یک «خسته نباشید» از او جدا می شود. می داند که باید زودتر به دفتر خودش برود. صیامی آنجا منتظرش است.

صیامی از روی کاغذ رو به رویش توضیحات را با ذکر اعداد بیان می کند. طلبکارهایی که با گرفتن طلب هایشان از لیست خارج شده بودند. آماری که اصلا امیدوار کننده نیست. با فروش خانه، خالی شدن حساب دلارام و دانیال، فروش ماشین دانیال با تعداد انگشت شماری از طلبکارها تسویه حساب شده است.

دلارام انگشتان ظریفش را روی دهانش قرار می دهد و به صیامی خیره می شود. صیامی در حالیکه کاغذ را تا می کند و داخل سامسونتش قرار می دهد این توضیحات رو اضافه می کند:

-خانم مهندس من باز هم از این تعداد باقی مونده ی طلبکارها یه لیست تهیه کردم تا اونایی که تو اولویت هستن و صبر کمتری برای برگشت پولشون دارن مشخص باشن.

دلارام دستش را پایین می آورد.متاسف سر تکان می دهد:

-آقای صیامی می دونید فقط در صورتی می تونیم پول بقیه رو برگردونیم که دانیال اون ور به نتیجه برسه!

صیامی لب هایش را روی هم فشار می دهد و بعد خونسرد می گوید:

-من اینو می دونم ولی دلیلی نداره طلبکارها هم درک کنن. هر طلبکاری که سرمایه اش بر نگرده یعنی عملا پدرتون مدت بیشتری تو زندان می مونم.

دلارام چشمانش را روی هم فشار می دهد و بعد سعی می کند با آرامش این بحث را ادامه بدهد:

-متوجهم!

لبش را تر می کند و سوال تکراری این روزها را تکرار می کند:

-حالش چطوره؟ غذا می خوره؟

صیامی خم می شود و دستش را دور دسته ی کیف حلقه می کند:

-اونقدری می خوره که زنده بمونه.

دل دلارام به درد می آید. دلتنگی و نگرانی دو حسی است که هر بار که صحبت از حمید وسط می آید جولان می دهد. حمید با همه ی اخلاق هایی که مورد پسند دلارام هم نیست عزیز است خیلی عزیز!

-هنوزم نمی خواد اجازه بده بریم ملاقاتش؟

قاطع جواب می شوند:

-به هیچ عنوان! همین دیروز تاکید کرده که دوست نداره کسی به ملاقاتش بره و روی شما تاکید ویژه کرد.

صیامی از جا بلند می شود:

-خب به من اجازه ی مرخصی می دید؟

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۲]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی)]

پیشانی اش را روی ساعدش فشار می دهد. باز هم بیشتر از قبل. تمام این یک ساعت بعد از رفتن صیامی به همین شیوه گذشته است.نه ذهن آشفته اش آرام گرفته؛ نه خواب جایگزین تمام بی خوابی هایش شده است. حس کسی را دارد که هر قدمی که به سختی به جلو بر می دارد دو قدم بزرگ به عقب برمی دارد. هر بار حضور صیامی با آمار و اطلاعتش این حس را بیشتر می کند. هر بار حضور صیامی منطقی اما سنگین است و دلارام حس می کند که این سنگینی اینبار بیشتر از قبل وزن دارد. انگار قرار نیست جای خالی دانیال فقط در تنهایی اش در خانه مختص شود. نبودنش در کارخانه هم شانه های دلارام را سنگین تر می کند.

صدای صحبت کردن امیر با منشی اش را می شنود. می شنود که امیر سراغش را می گیرد. می فهمد که منشی حضورش را اطلاع می دهد. دلش می خواهد سر بلند کند؛ به در خیره شود و لحظه به لحظه ی حضور این تنها فردی را که دنیا رحم کرده و برایش باقی گذاشته ببیند. اما تمام این ها در حد خواستن دل باقی می ماند. دلارام سر بلند نمی کند و امیر با تک ضربه در اتاقش را باز می کند.

لحظه ای متوقف شدن قدم های او را می فهمد. لحظه ای بعد قدم هایش به سمتش بر داشته میشود. بالای سرش می ایستد و دلارام با همین شرایط هم سنگینی وزن نگاهش را حس می کند و باز هم سر بلند نمی کند. مثل یک بازی قایم موشک. کمی دلچسب تر؛ کمی عاشقانه تر. بوی عطرتلخ امیر مشامش را پر می کند.منبع باز هم به او نزدیک تر میشود.دلارام لب به دندان می گیرد. دلش بساط بی حیابی به راه می اندازد. خاطره ی یک شب دو نفره را در ذهنش تداعی می کند.

صدای مردانه اش در کنار گوشش نجوا می شود:

-همه ی آدمای خواب همینقدر بیدارن؟

لب دلارام بیشتر زیر دندانش فشرده می شود. لبخند هم، زورکی خودش را جا و دلارام سر بلند می کند. همان طور نشسته چشمانش تا چشمان امیر پیش می روند. فاصله ی بینشان باز هم کم است. تجربه ثابت کرده که فاصله ی کم و تنهایی دو نفره شان چه نتایجی دارد. امیر جز به جز صورت او را از نظر می گذراند. دلارام در میان تفحص چشمان او لب می زند:

-همه ی آدما وقتی خوب نیستن خودشونو به خواب می زنن!

امیر نفس داغش را روی صورت او رها می کند و جدی زمزمه می کند:

-راه خوب شدن تو چیه ؟

دلارام مظلومانه سر تکان می دهد:

-خوب شدن؟ من زیاد بهش فکر نمی کنم. اما الان این لحظه که نه بابا هست و نه دانیال و من اصلا خوب نیستم بودن تو خوبه!

مردمک های امیر دو دو می کنند و دلارام باز هم ادامه می دهد:

-میشه اون پیش بینی که شب تولد بابام کردی یکم تغییر بدی.یادت گفتی یه روزی میرسه که تنهای تنهام هیچ کس نیست شاید من هم نباشی.

مکث می کند و باز هم صادقانه ادامه می دهد:

-میشه جملتو اصلاح کنی بگی من هستم؟! میشه نبود تو وسط این همه نبودن های زندگی من جا نگیره؟!

امیر صاف می ایستد. ابروهایش بیشتر از هر بار در هم می شود.خون درون رگ هایش منجمد می شود و به آنی به جوش می آید.حالش بیشتر از این تغییرات شیمیایی است.شاید شبیه یک سونامی بزرگ.هر چه هست در تمام حالت هایش یک کلمه در ذهنش پمپاژ می شود. بی انصاف!

دستش برای بار دوم، پشت سر دلارام را لمس می کند. سر او را به شکمش می چسباند و قاطع می گوید:

-هر چی بشه هر اتفاق بیفته من هستم دلارام. حتی اگه تو یه روزی بخوای که من نباشم!

دلارام چشم می بندد.اینبار با آرامش چشم می بندد.عطر امیر تمام وجودش را پر می کند.

***

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۶]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

عادله حسینی:

71

*

پشت دستش را روی پیشانی داغش فشار می دهد و نگاهش را روی خطوط جزوه ی روبرویش ثابت نگه می دارد.دستش آنقدر داغ است که جایی برای درک حرارت بالای پیشانی نمی گذارد.قطره ی اشکی که از مزایای این سرماخوردگی حاد است از گوشه ی چشمش راه می گیرد.اشک را پاک می کند و چشمانش را روی هم فشار می دهد.دیدش نه تنها واضح تر نمی شود بلکه خطوط جزوه نامفهوم تر می شوند.

سرش را عقب می برد و گردنش را روی لبه ی پشتی کاناپه قرار می دهد.بسته ی قرص سرماخوردگی ، تب برو لیوان آب نیم خورده ی کنارش نگاهش را ثابت می کند.اگر بحث خواب آلودگی و گیجی ناشی از خوردن این قرص نبود ترجیح می داد که خودش را مهمان سومین قرص این بسته کند.این حرارت بالایی که جز به جز وجودش را در برگرفته است کم کم غیر قابل تحمل می شود.بی حال جزوه را روی ران پایش قرار می دهد و به سر فصل آن نگاه می کند.دو کلمه ی فصل سوم به رویش دهن کجی می کند.بی محاسبه هم مشخص است که پنج فصل تا پایان این جزوه مانده است.از دیروز به امیر اطلاع داده بود و امروز را در خانه مانده بود تا زمان کافی برای خواندن داشته باشد. این مریضی که از دیشب نیمه شب درگیرش کرده بو؛پیش بینی نشدنی ترین اتفاق بود.

با یاد امیر نسیم خنکی از میان آتش گل کرده ی وجودش می گذرد.حال لبخند زدن ندارد اما یاد آوری دیروز حتی بی لبخند هم تکرار خوشایندی است.

امیر و بودنش مثل همان رحمت خدا است. همانی که وقتی خدا درها را ازروی حکمت می بندد. بودنش حکم همان در باز است.نفس داغش روی پوست صورتش می نشیند و تداعی گر گرمایی می شود که هر دوبار بعد از نزدیکی به امیر وجودش را در برگرفته است.از یاد اطمینانی که دیروز امیر داده بود از یاد بودن همیشگی امیر عضله های سست صورتش تحریک می شوند و اینبار لبخندی از اعماق وجود می زند.خم می شود و لیوان را بر می دارد. بی آنکه توجهی به بسته ی قرص بکند ؛آب را یک نفس می خورد.حالا علاوه بر تب ناشی از سرماخوردگی تب دیگری هم درجه ی حرارت بدنش را بالا برده است.

لیوان خالی را روی میز بر می گرداند.جزوه را در کنارش رها می کند و گوشی را بر می دارد.پیام های خوانده نشده اش را نادیده می گیرد و وارد صفحه ی مربوط به امیر می شود.آف لاین است اما با این حال تایپ می کند:

-اوضاع چطوره؟مشکل بخش بسته بندی حل شد ؟

کمتر از چند ثانیه کلمه ی آن لاین بالای صفحه حک می شود.پیام دو تیک می خورد اما بر خلاف تصور دلارام جوابی ارسال نمی شود.دلارام متفکر لب هایش را روی هم فشار می دهد.قفل کنار گوشی را فشار می دهد.صفحه ی گوشی خاموش می شود.هنوز گوشی را به سر جایش بر نگردانده که ویبره ی گوشی قبل از آهنگ آن لب های برجسته ی دلارام را مهمان لبخندی که محصول این تماس است می کند.تماس برقرار می شود دلارام است که استارت این مکالمه را می زند:

-اگه همه ی مدیرا مثل من خوش شانس باشن و با یه روز آنتراک حال و روزشون مثل من بشه دوبله کار می کنن و راندمان بازدهی میره بالا.

امیر برای لحظه ای سکوت می کند و با تعجب و جدیت می پرسد:

-سرما خوردی؟

بی رمق می خندد واز سمت راست روی کاناپه دراز می کشد:

-فعلا که انگار سرما منو خورده!

امیر بی توجه به لحن شوخش جواب می دهد:

-تب داری؟!

دلارام باز هم سعی می کند حالش را عادی جلوه بدهد:

-مگه دارم هذیون میگم؟

-کی پیشته؟

اینبار جمله ی امیر به حدی اخطار دارد که دلارام ترجیح می دهد دست از تلاش کاذبش بر دارد.سرش را روی بازویش جا به جا می کند و با گرفته ترین صدای ممکن آرام می گوید:

-تنهام!

صدای پوف کلافه ی امیر در گوشش می پیچد.نمی تواند انکار کند که از توجه این جنتلمن همه چیز تمام لذت نبرده است.اما مظلوم نمایی در کارش نیست.بحث را ناشیانه عوض می کند:

-این همه با بد اخلاقی سوال پرسیدی و جواب گرفتی اونوقت من یه سوال در اوج خوش اخلاقی پرسیدم جواب ندادی.فکر نکن حواسم نیست!مشکل بخش بسته بندی حل شد؟

-دارو چی مصرف کردی؟

لحن شاکی امیر ساکتش می کند.تعجبش را به زبان می آورد:

-من فقط یکم تب دارم که اونم با قرص سرماخوردگی و تب بر کم کم میاد پایین.

راحت می تواند گوشه ی لب امیر را که به بالا کشیده شده تصور کند:

-مقدارش که کاملا از لحنت مشخصه.سرماخوردگی هم اونقدر انواع مختلف داره که با این دو تا قرصی که توبرای خودت تجویز کردی حل نشه.

دلارام سر تکان می دهد:

-میگی چیکار کنم؟

صدای قدم های امیر قبل از جوابش در گوشی می پیچد:

-فعلا دست و صورتتو با آب ولرم بشور تا بعد

-بعد؟

-تا نیم ساعت دیگه اونجام

****

دکتر گوشی را از یقه ی باز لباس دلارام روی سینه اش قرار می دهد و بدون آنکه به او نگاه کند چند ثانیه ای به تپش قلبش گوش می دهد.امیر در حالیکه یک دستش را در جیب فرو کرده و دست دیگرش در کنار بدنش مشت شده با چند قدم فاصله ایستاده است.ابروهایش به نوع متفاوتی در هم است.

دکتر بی هیچ عجله ای گوشی را از روی گوشش بر می دارد و کوتاه جمله ی آشنای ویروس جدید را به

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۶]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

زبان می آورد.نسخه ی نوشته شده را به سمت امیر می گیرد و سفارش مایعات گرم را اضافه می کند.

امیر دکتر را تا دم در راهنمایی می کند و دلارام با بستن بالاترین دکمه ی پیراهنش مشغول می شود.نزدیک شدن امیر را می فهمد اما سر بلند نمی کند.این همه در هم بودن او را نمی فهمد.سرماخوردگی آنقدر ها هم مساله ی حادی نبود.البته اگر امیر از این ناراحت باشد.امیر

باز هم نزدیک تر می شود و اینبار دلارام چشمانش را به حرکت پاهای او می دهد.جلوی کاناپه روی دو زانو می نشیند و نگاه سنگینش را روی او می اندازد.دلارام ناچار سر بلند می کند و اخم چهره اش را از نظر می گذراند. سوالی سر تکان می دهد.امیر قاطعانه شروع می کند:

-وقتی میگم من همیشه هستم.یعنی هستم.یعنی اون کلمه ی تنهام مجوز اینو نداره که روی زبونت بچرخه.من استاد کوتاه کردن زبونم.هر چند که اول اولتیماتوم می دم بعد عمل می کنم.

ابروهای دلارام بالا می پرد و موهایش را پشت گوش می زند.حالا دلیل ناراحتی امیر مشخص شده است:

-خشن شدی

امیر با تاکید سر تکان می دهد:

-هستم.متاسفانه خشونتم روی بعضی چیزا بیشتره

دلارام ناز می خندد:

-مثلا چی؟بگو منم خبردار بشم

امیر لب هایش را روی هم فشار می دهد.یک دستش را روی لبه ی کاناپه قرار می دهد و خودش را کمی به سمت او می کشد:

-خبر دار کردنم هم مثل زبون کوتاه کردنم خاصه!امتحان می کنی؟

دلارام چند ثانیه در سکوت نگاهش می کند.لبخند نمی زند ولی با آرامش می گوید:

-اگرحق انتخاب داشته باشم ترجیح میدم شانس های دیگمو امتحان کنم.مثلا ازت بپرسم چرا با اینکه حس می کنم همیشه هستی یه چیزی تو وجودت هست که دور نشونت میده؟!چرا این همه ناشناخته ای؟

امیر خودش را کاملا بالا می کشد.لبه ی کاناپه در جوار پاهای دلارام می نشیند.نگاهش را میخ چشمان دلارام می کند.برخلاف تصور دلارام از سوال او جا نمی خورد.انگار از قبل آمادگی داشته است. زمزمه می کند:

-من برای خودمم ناشناخته ام.من سال هاست که خودم هم برای خودم مبهمم.اونقدر اتفاقات وحشتناک واضح دورم بوده که وقتی برای شفاف سازی خودم نداشتم.

دلارام بزاق دهانش را قورت می دهد با ملایمت می گوید:

-من اونقدر محق هستم که از اون اتفاق های واضح، بدونم؟از اونایی که اونقدر پر رنگ بودن که تو رو برای خودت کمرنگ کردن!

امیر کلافه دستی به صورتش می کشد و نفس از میان حجم سینه ی برجسته اش بیرون می دهد:

-متاسفانه هستی.

ابروهای دلارام از جواب او بالا می پرد.این اظهار تاسف در کنار فعلی که به نیت تایید بیان شده وصله ی نا جوری است.تمام نفهمیدنش را در همین فعل می گنجاند و ساده می گوید:

-نمی فهمم امیر!

امیر نگاهش می کند.باز هم مشکی ها تیره تر می شنود.باز هم مردمک های دلارام را پشت تیرگی شان جا می گذراند:

-خوشحالم که فعلا فهمیدن تو کارت نیست.برای فهمیدن عجله نکن.وقت برای فهمیدن زیاده فقط امیدوارم قبلش تونسته باشم خودمو بهت بفهمونم!

دلارام باز هم نمی فهمد.باز چشمان تب دارش گنگ نگاه می کنند.امیر از جاذبه ی چشمان او به سختی دل می کند.سنگین از جا بلند می شود.حالا صدای او هم دو رگه است:

-میرم داروهاتو بگیرم تو هم زنگ بزن پریسا یا اون دوست دانشگاهیت شبو بیان پیشت.

دلارام در سکوت دور شدن او را نگاه می کند.در چیدن پازل شخصیت امیر عاجز شده است.تنها چیزی که می داند این است.اینکه این مرد پر ابهت را دوست دارد.

امیر از در خانه ی عزیز جون بیرون می زند.قدم هایش محکم تر و بلند ترند.حالش دگرگون تر.یا نباید بیشتر از این با دلارام پیش برود یا باید مدارک محق بودنش را پیدا کند.ذهنش از فکر کردن به گزینه ی اول فراری است اما گزینه ی دوم هم تا الان غیر ممکن جلوه کرده است.

پشت فرمان می نشیند و انگشتانش با قدرت سوئیچ را می چرخاند.بی توجه به سردی دی ماه شیشه را پایین می دهد و دست دیگرش را دور فرمان قفل می کند.سر بلند می کند.پایش به پدال گاز نرسیده متوقف می شود.بردیا داخل ماشینش خیره به اوست.

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۶]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#72

*

نگاه ها به هم دوخته می شود.دوئل بین چشم ها خیلی زود اتفاق می افتد.انگار بیشتر از نبرد به دنبال خواندن همند.امیر به بردیا خیره می شود.به این مردی که هیچ از او نمی داند.به این نبودن هایش فکر می کند.به اینکه دانیال بارها از نبودن عجیب بردیا دقیقا چند روز قبل از مشکلات کارخانه گفته بود.چشمانش را باریک می کند و باز هم نگاهش می کند.اهمیتی به تغییرات واضح ظاهرش نمی دهد.چه اهمیتی داشت وقتی یاد شب تولد حمید در ذهنش تصور شده.یاد نزدیکی این مرد به دلارام یاد دستی که روی کمر دلارام بالا و پایین می شود،چشم هایی که روی صورت دلارام می خندید و ...نفسش در میان سینه می پیچد. حالا این مرد بعد از مدت ها برگشته و ظاهرا

مستقیم به سراغ دلارام آمده است.فکش سخت می شود و رگ پیشانی اش سبز تر از همیشه می شود.منطقش جایی برای اعتراض نمی گذارد.او هیچ جایگاهی در زندگی دلارام ندارد و این در حالی است که این پسرعموی از راه رسیده پر رنگ تر از یک پسرعمو جای پایش را در زندگی دلارام محکم کرده است.کف دستش روی فرمان عرق کرده،پایش پدال گاز را لمس می کند.با چهره ای عادی از کنار ماشین بردیا می گذرد و تمام آشنایی اش را در زدن یک بوق کوتاه خلاصه می کند.می رود در حالیکه دلش فقط ماندن می خواهد.

نگاه بردیا از روی شانه می چرخد و امیر را بدرقه می کند.او نقطه ی مقابل امیر است.حالا از این مرد زیاد می داند.

زنگ خانه را فشار می دهد و منتظر می ماند.صدای دلارام بی رمق به گوشش می خورد:

-قبلا ها فاصله ی داروخانه از اینجا دورتر بود انگار!

-باز کن دلارام!

سکوتی که برقرار می شود نشان از تعجب او دارد.بعد از کمی در باز می شود و صدای قرار گرفتن آیفون بر سر جایش بلند می شود.

بردیا در هال را باز می کند و وارد خانه می شود.نگاهش به دنبال پیدا کردن دلارام دور می زند.نمی بیندش.جزوه ی روی میز و بسته های قرص اطلاعات سریعی از وضعیت دلارام می دهد.قدم هایش را به جلو بر می دارد و به سمت آشپزخانه ای که به لطف اپن نبودنش محدودیت برای دیدن ایجاد کرده می رود.

دلارام را در حال آب کردن کتری می بیند.چشمانش برای دیدن سرعت العمل می گیرند.سلامش دلتنگ و خسته ابراز می شود.دلارام نگاه گذاریی به سمتش می اندازد.برای لحظه ای روی صورتش مکث می کند.ریش و سیبیلی که برای اولین بار صورت هفته تیغه ی بردیا را پوشش داده بود.لاغری نا متعارفی که با یک نیم نگاه هم به چشم می آمد باعث این مکث می شود. نگاه می گیرد و با قرار دادن کتری روی گاز چهار شعله و قدیمی خانه مشغول می شود:

-سلام .خوش اومدی!

این خوش آمد گویی همان چیزی است که احتمالش را می داد.دلخوری.اولین واژه ای است که به ذهنش می رسد و دلارام مثل بقیه چقدر برای داشتن این خصلت محق هستند.چند قدم فاصله ی باقی مانده را بی هیچ عجله ای پر می کند و حواسش در میان این همه افکار در هم پیچیده به رنگ پریده ی صورت او هم هست:

-خوبی تو ؟

دلارام لب هایش را روی هم فشار می دهد و در حالیکه خودش به قصد خروج به سمت در آشپزخانه می رود با اطمینان سر تکان می دهد و عادی می گوید:

-آره چرا بد باشم؟!بشین تو هال برات چایی بیارم هوا سرده!

بردیا در دو قدمی دلارام توقف می کند.ترکیب بوی سیگار و ادکلن همیشگی بردیا شامه ی دلارام را پر می کند و دلارام با خودش فکر می کند که تغییرات بردیا در این مدت غیبت بیشتر از لاغری و موهای صورتش است.بردیا جز به جز صورت دلارام را از نظر می گذراند.دلتنگ است.خیلی زیاد.اما رفع دلخوری او را در الویت قرار می دهد.البته اگر رفع شود.راه دلارام را سد می کند:

-باید حرف بزنیم دلارام

دلارام سر بلند می کند.عادی می پرسد:

-چه حرفی؟مگه اتفاق جدیدی افتاده؟

بردیا ناباور می خندد:

-نمی دونم واقعا.وقتی مستقیم میام دم در خونتون و یکی غیر از شماها در خونه رو باز می کنه و میگه یه هفته است از اینجا رفتید وقتی میرم خونه ی خودمون و مامانم از اوضاعتون میگه،از نظر تو اینا اتفاق نیست؟!

دلارام بردیا را دور می زند و از کنارش رد می شود:

-از نظر من خیلی چیزهای دیگه هم اتفاق.مثل ناپدید شدن آدم های بی مسولیت

بردیا یک دستش را داخل موهایش فرو می کند و محکم می کشد.دلارام بیشتر از یک دلخوری عادی دلخور است.و باز هم با خود اعتراف می کند که حق دارد

دلارام روی کاناپه می نشیند و جزوه اش را روی پاهایش قرار می دهد.بردیا تک تک حرکاتش را حلاجی می کند.با زبانش لب های خشک شده اش از سرما را تر می کند و به سمت او می رود.ظاهرا امشب این موش و گربه بازی ادامه داشت.

به سمت او می رود.شرط عقل است که کاناپه ی رو به روی او را به جای کاناپه ی کنارش انتخاب کند.

می نشیند و تمام توجهش را به دلارامی میدهد که مشغول ورق زدن جزوه اش است.جملات را سبک سنگین می کند.باید با کدام جمله شروع کند؟چطور دلارام را به گفتن وادار کند؟امشب همه ی کارها سخت شده است:

-منو ببین دلارام؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

دلارام بی هیچ سرسختی سر بلند می کند و منتظر نگاهش می کند.بردیا دستی به دور دهانش می کشد:

-الان اولویت با اتفاق هایی که جدیدا افتاده و من در حد یه ورشکست شدن از زبون مامانم ازش می دونم.بحث نسبت بینمون رو هم که بذاریم کنار منم مدیر اون کارخونه ام.حق دارم بدونم توی این مدتی که نبودم چه بلایی سر اون اومده.ندارم؟

دلارام یکی از ابروهایش را بالا می فرستد و لبخند می زند:

-چه جالب.من نمی دونستم مدیرای کارخونه ها می تونن بی خبر بذارن و برن.بی خیال هر چی مدیریت و مسئولیته.

بردیا چشمانش را محکم روی هم فشار می دهد.چه جوابی باید بدهد؟چطور نبودنش را توجیه کند؟چطور بگوید نرفته است.شرایط مجبور به رفتنش کرده.چشمانش را باز می کند.نگاهش را به جلوی پایش می دهد و شمرده می گوید:

-منم برای کار خودم دلیل دارم .میشه اینقدر تلخ نباشی؟اینجوری نمی تونیم ادامه بدیم.

-ادامه بدیم! چیو؟اینکه تو مادر مریضتو تنها گذاشتی و رفتی مگه ادامه دادن داره؟یا اینکه من و دانیال که هیچی عموتو هم لایق یه توضیح در مورد رفتنت ندونستی؟

بلافاصله صورت بردیا در هم می شود.دلارام بی اهمیت ادامه می دهد:

-یا چطوره در مورد کارخونه که تا مرز تعطیلی رفت بگم.ورشکستگی بابا طبق همون ثبت سفارشی که تو توی دفترش دیده بودی و....

بردیا با چشمانی که جایی برای درشت تر شدن ندارد میخ صورت دلارامی می شود که با آرامش تک تک فاجعه های این مدت را می شمارد.دلارام باز هم می گوید و بردیا چاره ای جز گوش کردن ندارد.دلارام ادامه می دهد و بردیا حس تعبیر یک کابوس را دارد.دلارام از حمید و روزهای سختش

می گوید و چیزی به نام وجدان در ناخودآگاه بردیا پژواک می شود:

-تقاص...تقاص ...تقاص

*

سکوت بینشان شاید بیشتر از ده دقیقه است که برقرار است.دلارام گفتنی ها را گفته و خودش هم درگیر تعریف های خودش است.انگار مرور دوباره ی اتفاقات این مدت با کسی به غیر از دانیال عمق فاجعه را پر رنگ تر کرده است.اما بردیا حتی از بردیای لحظه ی ورود هم متفاوت تر است.شوکه است یا ناباور مشخص نیست.لب های پلمپ شده اش اجازه نمی دهد تا دلارام تاثیر حرف هایش را بفهمد.دلارام سرش را به سمت راست می چرخاند.جزوه اش کنار پایش روی زمین افتاده بی انکه فصل سه آن به چهار رسیده باشد.پوزخندی می زند و در همان حال بردیا را خطاب قرار می دهد:

_تو نمی خوای یه توضیحی در مورد این نبودن عجیب و طولانیت بدی؟

جوابی نمی گیرد.سرش را به سمت او می چرخاند:

-احیانا فکر نمی کنی به زن عمو و بقیه بدهکاری؟

چهره ی بردیا سخت می شود و دلارام به جوابی فکر می می کند که نمی تواند عادی باشد.

_نمی تونم فعلا توضیحی بدم

پوزخندش صدا دار میشود:

-این فعلا تا کی ادامه داره؟

دست بردیا روی زانویش مشت می شود:

-تا زمانی که عمو رو ببینم!

دلارام در میان چهره ی در هم او پلک می زند.نبودن بردیا به بابا مربوط است.این ساده ترین حدس ممکن است.

بردیا از بیشتر فکر کردن دلارام با این سوال جلوگیری می کند:

_امیر نا...

نائینی را به سختی تکمیل می کند:

-امیر نائینی اینجا چیکار داشت؟

خب این سوال می توند به قدر شاهنامه جواب داشته باشد.امیر مدت ها بود که حضورش سوال نبود جواب خیلی از گرفتاری های زندگیشان بود.دلارام با یاد امیر نفس عمیقی می گیرد. نفسش بوی عود دود شده ی لحظه ی سال تحویل را می دهد:

-فکر می کنم با اوضاع من مشخصه که چیکار داشت.

-کجا رفت؟

-داروهای منو بگیره.

بردیا بی مقدمه از جا بلند می شود.دلارام استمرار اخم روی صورتش را از نظر می گذارد:

-کجا میری؟

-می دونی دکتر برات چی تجویز کرد؟

دلارام با تردید سر تکان می دهد و نام داروها را بر زبان می اورد.بردیا سوئیچش را از روی میز چنگ می زند:

-خوبه .میرم داروهاتو بگیرم.تا میام به امیر زنگ بزن که دیگه برنگرده.یه بالشت و پتو بذار روی همین کاناپه برای خواب من.

دلارام جدی جواب می دهد:

-امیر الان دیگه بر می گرده!

بردیا چشمانش را از درد روی هم می گذارد.انگار امشب قرار است بارها این کار را تکرار کند:

-وقتی من هستم لزومی نداره اون آدم دنبال کارای تو باشه!

دلارام اعتراضش را راحت به زبان می آورد:

-اون رو برای ادمی استفاده می کنن که که این مدت این همه معرفت به خرج نداده نه امیری که...

بردیا کلمات را با حرص بیرون می دهد:

-دلارام من کاری به گذشته ندارم.من از حالا به بعد رو میگم که خودم هستم.از این ادم دوری کن!

نگاه دلارام خشک می شود.مثل یک سرمای غافلگیر کننده که تنها برای یخ زدن آمده و بس.بردیا می بیند و جمله اش را تکمیل می کند:

-اون آدم حتی اگه مردترین مرد دنیا باشه تو باید ازش دور باشی.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی)]

منتظر جواب او نمی ماند و به سمت در می رود.صدای بسته شدن در هال که شنیده می شود دلارام به خودش می آید.دست هایش را لبه ی کاناپه می گذارد.وزنش را روی آن ها می گذارد و خودش را به سمت جلو می کشد.حس می کند داخل حبابی از ندانستن گیر افتاده است.حالا علاوه بر امیر بردیا را هم نمی فهمد.بدتر از همه این تناقض را درک نمی کند اینکه چرا باید از مردترین مرد دنیا دوری کند.سرش را محکم تکان می دهد.حتی برای ذره ای افکارش عقب نمی رود.گوشی را چنگ می زند و شماره ی امیر را می گیرد.به محض الو گفتن او دستش را روی پیشانی فشار می دهد و کمی شرمنده می گوید:

-ببخش امیر.بردیا برای گرفتن داروها رفت.دیگه تو زحمت نکش

کمی سکوت و بعد جواب امیر با لحنی خشک تر از بله ای که چند ثانیه ی قبل بر زبان آورده:

-اکی

دلارام چیز دیگری برای گفتن پیدا نمی کند اما صدای زنی را داخل گوشی می شنود:

-داروهاتون آماده است جناب.

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی) (عادله حسینی)]

#73

*

کلید را درون قفل می اندازد و به اندازه ی تمام روزهای گذشته خسته،پا در خانه می گذارد. مادرش را در حالی می بیند که پشت پنجره ی خانه روی صندلی اش نشسته. تسبیح یادگار حامد در میان دستش دانه انداخته و نگاهش را به حیاط سرمازده داده.کتش را به جا لباسی خانه آویزان می کند.فکر می کند چطور از داخل حیاط متوجه ی حضور مادرش پشت این پنجره نشده و چطور حالا نگاه مادر به سمتش نمی چرخد؟جواب هر دو سوال را می داند.فکر مشوشش برای ندیدن مادر و دل گرفته ی مادر از غیبت بی مقدمه اش ،از برگشتن دیروزش و باز هم نماندنش چیزهایی نیست که قابل درک باشد. سلام خسته اش را بلند اعلام می کند.سعی می کند برای لحظه ای هم که شده فراموش کند که چه ها می داند و چه ها بر سرش آمده.فراموش کند که تمام دیشب خانه ی عزیز جون نخوابیده.بیدار بودن دلارام را درک کرده و بی تابی های او را دیده.بی تابی هایی که بردیا امید دارد که فقط به خاطر مشکلات خانوادگی اش باشد.هر چند که ندایی در وجودش این بی تابی ها را کمی تا قسمتی به گرایش این دختر به امیر نائی...چراغ قرمز ذهنش جای چراغ سبز را می گیرد بی آنکه حتی خبری از چراغ زرد باشد.

مادرش جواب سلامش را داده یا نه ،نمی داند.بی آنکه خودش را درگیر این باید ها و نباید ها کند پیش می رود:

-احوال خانم خانمای خودم؟

نیم نگاه نرگس به سمتش می چرخد و بر می گردد.این دلخوری از مادرش کمیاب که نه نایاب است و این یعنی از دید نرگس خبط این پسر سی ساله بزرگتر از آن است که به لطف مادرانه ها نادیده گرفته شود.

بردیا پشت سر او می ایستد. هر دو دستش را روی بازوهای مادر قفل می کند.خم می شود و عمیق سر نرگس را می بوسد.چشم می بندد و عطر موهایش را نفس می کشد.دیروز آنقدر شوکه ی فروخته شدن خانه ی حمید بود که به خودش زمانی برای رفع دلتنگی نداده بود.امروز باید جبران مافات می کرد.

سرش خیلی از روی سر مادرش فاصله نمی گیرد.با خواهش می پرسد:

-قهری باهام نه ؟

-مادرا قهر نمی کنن!

-پس این نگاه نکردن،جواب دادنی که عین ندادن اسمش چیه؟

جواب نرگس با تاخیر بیان می شود:

-جواب دل شکسته ای که باید اونقدر کنترل بشه تا آه نشه.

صورت کج می کند و روی سر مادرش می گذارد.چه خوب که نرگس صورتش را نمی بیند:

-کاشکی همه ی نگرانی های دنیا به قدر نگرانی های تو این همه خوشگل بود مامان.کاش دغدغه هام به قدر همین دلخوری تو بود.تویی که تو اوج دلخوری آرومم می کنی.

سر نرگس زیر صورت بردیا کمی جا به جا می شود.حالا شانه ی او در مسیر دیدش است:

-برات نگرانم بردیا.نمی دونم چرا ولی یه چیزی هست که نمی ذاره شبا سر راحت زمین بذارم.

بردیا تلخ لبخند می زند:

-خودمم برای خودم نگرانم مامان.برای همه مون نگرانم.

-شدی عین روزای آخر حامد.همون قدر عجیب و دور از من!

دل بردیا مثل یک گسل فعال شکاف می خورد.مادرش یک غیب گو بود؟صورت از روی سر او بر می دارد.نباید بیشتر از این در این بحث پیش می رفتند.نام حامد این روزها بیشتر از اینکه پدرانه هایش را برایش زنده نگه دارد او را به سمت یک حقیقت هولناک هل می دهد.حقیقتی که با پیدا شدن یک کلید شروع شده بود. با کمی دوندگی ، پارتی بازی و هزینه کردن، بدون اطلاع و رضایت مادرش در صندوق امانات باز شده بود و بعد...

بعدش همان چیزی است که سفر دو هفته ای بی مقدمه اش را باعث شده بود.بعدش همان چیزی است که حداقل الان نمی خواست آن را مرور کند.شاید کمی بعد،دقیقا وقتی که از مادرانه های نرگس لبریز می شد:

-خانم خانما نگاه خوشگلتو که ازم گرفتی،قراره تو تحریم اون چایی هات که با عطر گل محمدی هوش از سر می بره هم باشم؟

دستی که نرگس روی زانو می کشد و یا علی زیر لبی که می گوید.لب های بردیا را به لبخند عمیق طرح می زند.

*

کف هر دوستش را روی هم قرار می دهد.نوک انگشتانش را ستون بینی می کند و باز هم به وسیله ی در ظاهر اسقاطی روبه رویش خیره می ماند.وسیله ای که این روزها به اندازه ی سیگار،بی خوابی و مسکن همراهش بوده است.

یک ضبط پخش قدیمی.شاید مال بیست سال پیش شایدم هم بیشتر.از زمان استفاده ی آن چیزی به خاطر ندارد اما خوب بیاد می آورد روزی را که حامد این وسیله ی از رده خارج شده را داخل کارتونی قرار داده و به زیرزمین خانه منتقل کرده بود.آن روز هرگز فکر نمی کرد که روزی این وسیله برایش کاربرد پیدا کند.آن هم چه کاربردی!

دکمه ی رنگ و رو رفته ی جلوی ضبط با علامت مثلث روی آن این روزها بارها و بارها با شدت فشار داده شده بود و هر بار صدای حامد پردرد فضا را پر کرده بود.

آنقدر این نوار بی کیفیت را گوش داده بود که واژه به واژه ی آن را حفظ بود،حتی نفس های تند و کند شده ی حامد،مکث بین جملات،لرزش صدا در جملاتی که گفتنش مثل نزدیک کردن جام شوکران به لب است...بردیا همه ی این ها را از بر بود و باز هم به این خود آزاری اصرار داشت.انگشتش همان دکمه ی مثلث دار را لمس می کند.این مثلث این روزها زشت ترین شکل هندسی به نظرش می رسید.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۶]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی) (عادله حسینی)]

صدای حامد مجوز آزاد شدن در فضای اتاق را می گیرد:

-نمی دونم مخاطب این نواری که دارم پر می کنم کیه؟نمی دونم بعد ها کی قراره این نوار رو گوش بده فقط اینو می دونم که باید حرف بزنم.این نگفتن چیزی از من باقی نذاشته.اینکه من تنها کسی هستم که می دونم و اگه حرف بزنم تنها کسی رو که دارم از دست میدم.این راز کمر به قتل من بسته.این عذاب وجدان مثل یه بختک عذاب شب و روزم شده.من باید حرف بزنم چون دیگه آدم تنها به دوش کشیدن بار این واقعیت نیستم.نمی دونم باید از کجا شروع کنم.از اول اول یا آخره آخر.فقط می دونم که باید بگم.

نفس حامد خسته در گوش بردیا می پیچد.مثل صد ها بار قبلی که این نوار را گوش داده و بردیا هر بار حس کرده پدرش نایی برای گفتن ندارد.

-من دو سال از حمید بزرگتر بودم.وقتی بابامون بر اثر بیماری سل فوت کرد من بهتر از حمید معنی مرگ رو فهمیدم ولی اونی که بیشتر لطمه خورد حمید بود.مادرم خیلی زود کارگر خونه های مردم شد و حمید تقریبا تمام کودکیش توی بی مادری گذشت.من شیش ساله شدم بزرگتر برادر چهار ساله ام.از اون سال های فقر و بدبختی و شبای سرد و شکم گرسنه چیزی نمیگم.بعد ها فهمیدم اون روزای سخت جز راحت ترین روزای زندگیم بوده و من خبر نداشتم.نمی دونم میشه اسمشو خوش شانسی گذاشت یا نه.اینکه یک سال بعد مامانم شد کارگر ثابت یه خونه ی اشرافی. اینکه لباس های دست دوم بچه های اون خونه تن من و حمید بود و باقی مونده ی غذای میزهاشون تو سفره ی ما.ظاهرا اوضاع بهتر بود.من تونستم برم مدرسه و دو سال بعد حمید نشست پشت نیمکت کلاس اول.تا روزی که حمید کلاس شیشم و من هشتم رو تجربه کردم همه چی عادی پیش می رفت تا اینکه مامان مریض شد...

صدای ریختن آب داخل لیوان جای صدای حامد را پر می کند و بردیا می داند که پدرش برای گفتن جملات بعد زمان می خرد:

-همه چی از یه کلیه درد ساده شروع شد اما ساده تموم نشد.یک سال بعد ما مادر هم نداشتیم.

شده بودیم دو تا برادر تنها که هیچ کس رو نداشت.صبح ها تا ظهر مدرسه بودیم وظهر تا غروب توی میدون تره بار، بار خالی می کردیم.با سبحان ابطحی همون جا آشنا شدیم!

همین جمله ی کوتاه خبری، برای اینکه سیگار مثل هر بار مهمان لب های بردیا بشود کافی است.بردیا دقیقا از دومین باری که این نوار ضبط شده را گوش داده بود بعد از این جمله خودش را مهمان نیکوتین کرده بود.نه آرام شده بود نه آرامش گرفته بود.فقط آنقدر کشیده بود تا نام ابطحی در میان دود کم جان سیگارش از مقابل چشمانش محو شود.دود جلوی چشمانش را گرفته بود ابطحی کم رنگ نشده بود،روی چشمانش حکاکی شده بود.

-سبحان از من بزرگتر بود اما شرایط زندگیش زمین تا آسمون با من فرق داشت.باباش یه حجره ی درست و درمون تو بازار فرش داشت و برو و بیا و اسم و رسمش یه تهرون رو پر کرده بود.فرش فروشی ارثیه ی این خانواده ی مذهبی و اصل و نصب دار بود.سبحان وارث اون حجره و اسم و رسم بود.

تره بار اومدنش بابت کار نبود.می اومد اونجا چون حجره ی پسر داییش اونجا بود.چند سال به همین شکل گذشت درس من تموم شد رفتم سربازی و وقتی اومدم حمید هم دیپلم گرفته بود.به خاطر شرایطمون از سربازی معاف شده بود.خیلی وقت پیش از سبحان قول گرفته بود که بعد از دیپلمش دستشو یه جایی بند کنه.سبحان مردونه قول داده بود.

دست بردیا محکم روی پیشانیش می نشیند.پدرش آنقدر شرمنده ی واژه ی مردونه را برای سبحان به کار برده بود که بردیا حتی بار اولی که نوار را گوش کرده بود می دانست باید منتظر یک نامردی بزرگ باشد.هر چند که نمی توانست فاعل آن را حدس بزند.

حامد باز هم ادامه می دهد.این نفس نفس زدن ها هشدار دهنده است و او بی اهمیت به این هشدارها ادامه می دهد:

-منم بعد از اتمام خدمت به حمید ملحق شدم.هر دوبه اعتبار و ضمانت سبحان توی کارخونه ی بهترین رفیقش مشغول شدیم.اونقدر جنم و دست و پا داشتیم که از یه کارگر ساده کم کم ارتقا پیدا کنیم.حساب دار شدنمون توی دو تا قسمت متفاوت با توجه به اینکه اون زمان دیپلم مدرک خوبی بود عجیب نبود.

همون روزا سبحان با مریم ازدواج کرد.مریم دختر یه کارخونه دار بزرگ بود.سبحان زود دل داده بود.حق هم داشت.مریم دختر آرومی بود که با معیارهای رفیق ما هم خونی داشت.

حامد نفس عمیقی می گیرد.ناتوان است ولی به گفتن اصرار دارد:

-اوضاع من و حمید روز به روز بهتر شد.من با نرگس ازدواج کردم.همون روزا امیر پسر سبحان به دنیا اومد.

بردیا چشم می بندد و باز گوش می دهد:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۶]

Forwarded from Adelleh. Hoseini)[سمفونی) (عادله حسینی](

-من و سبحان میون تموم درگیرهای خودمون درگیر حال خراب حمید هم بودیم.حمید دل داده بود.نوشین دختری بود که خیلی اتفاقی توی مسیر زندگی حمید قرار گرفته بود اما حمید قصد نداشت این اتفاق از نظر خودش فوق العاده رو از دست بده.اوضاع اصلا خوب نبود.پدر نوشین یه ضد انقلابی بود و پایبند به هیچ اصول و اعتقادی نبود.حمید اینا رو می دید و انگار نمی دید.نوشین هم با وجود این همه تفاوت خواهان حمید بود و همین کافی بود تا حمید مصر پای خواسته اش وایسه.خواستن هیچ کدوم به توانایی و اقتدار پدر نوشین غالب نبود.اون مرد دخترش رو برداشت و برای همیشه رفت انگلیس.حمید موند و یه حال خراب.سرش در ظاهر با کارش گرم بود.تا می تونست خودشو توی کار غرق کرده بود.انگار این تنها چیزی بود که مانع از به جنون رسوندنش می شد.من و نرگس فکر می کردیم که با پیشنهاد فاطمه حالشو بهتر می کنیم. اشتباه کردیم خیلی اشتباه کردیم.فاطمه ی مظلوم و آروم هیچ ربطی به حمیدی که پسندش دختری مثل نوشین بود نداشت .حمید ازدواج کرد.یه زندگی که از اولشم زندگی نبود.

سکوت برای لحظه ای برقرار می شود.آنقدر محض که شنونده تصور قطع شدن صدا را دارد.ولی بردیا می داند که چند ثانیه ی بعد باز هم صدای حامد گوشش را پر خواهد کرد:

-وضع مالی من و حمید روز به روز بهتر میشد.سبحان همچنان هوامونو داشت.اوضاع زندگی خودش رو به راه بود.اونقدر دست خیر داشت که از زمین و آسمون براش خوب میومد.تا اینکه...

حامد باز هم سکوت می کند و بردیا از جا بلند می شود.انگشتش با حرص روی دکمه ی استپ کوبیده می شود.هر دو دستش را محکم درون موهایش فرو می کند و به سمت پنجره ی اتاقش می رود.باید کمی نفس بگیرد.جای خودش ،جای پدرش جای تمام روزهایی که هوای مسموم تنفس کرده .شنیدن ادامه ی این قصه ی درام توان می خواست.پنجره را باز می کند.آفتاب کم جان زمستانی حتی گرمش نمی کند.اصلا این روزها همه چیز بهم ریخته است.با تابش خورشید گرم نمیشد و با سرمای برف یخ نمی زد.شاید باید باز هم به سراغ

سیگار و مسکن برود.شاید اگر مادرش در خانه نبود شیشه ای نوشیدنی از داخل زیر زمین حالش را کمی بهتر می کرد.شاید هم نه.هر چه که بود به این آنتراک نیاز داشت.هر چند که چه آرام میشد چه نمی شد این قصه را باز هم به اتمام می رساند.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی) (عادله حسینی](

#74

صدای باز شدن چسب دستگاه فشار خون بلند می شود. بردیا تکیه اش را از دیوار بر می دارد و با قدم های بی رمق به سمت تخت مادرش می رود. با کمی فاصله از پرستار جوان می ایستد و آرام می پرسد:

-حالش خوبه؟

پرستار چیزی یادداشت می کند و خونسرد سر تکان می دهد:

-خوب میشه نگران نباشید.

می گوید و می رود. بردیا می ماند و جمله ی امیدوار کننده ی پرستار. جمله ای که بار مثبتش تاثیر چندانی روی امواج منفی که بردیا را احاطه کرده بودند نداشت. بردیایی که در اوج درگیری با صدای حامد بود و با صدای افتادن مادرش، گذشته را داخل اتاق گذاشته و به بیرون دویده بود.

حالا بالای سر مادرش ایستاده است. نوار قلبی مادرش حاوی پیام های خوبی نبود. دکتر ناراضی این نوار قلبی را با نوار دیگر مقایسه کرده و با اخم او را مخاطب قرار داده بود:

-توی این یک ماه چی به سر این زن اومده؟

بردیا در جواب این سوال تنها سر به زیر انداخته بود و دستی به صورت پر از مویش کشیده بود. چه باید می گفت؟ از رفتنش می گفت و نیاز به تنهایی برای هضم یک حجم وسیع شوک؟ اینها قانع کننده بود؟ می توانست کم کاری اش را در رابطه با مادرش توجیه کند؟

پلک نرگس می پرد و قلب بردیا می لرزد.چشم های بی فروغ زن چشمان بی قرار بردیا را می بیند که در اوج ضعف لبخند می زند و نجوا می کند:

-ترسوندمت مادر

بردیا از ته دل می گوید:

-نترسوندی. کشتی منو! خواستی نشونم بدی بی غیرت و بی وجودم که گذاشتمت و رفتم.

چشمانش را به عنوان تایید روی هم می گذارد و ادامه می دهد:

-خوب تونستی خانم خانما.

اشک از گوشه ی چشم نرگس راه می گیرد.چین و چروک کنار چشمش را پر می کند و تحت فرمان جاذبه به پایین سر می خورد:

- تو نه بی غیرتی نه بی وجود.فقط زیادی شبیه حامدی.این روزا به نظرم شبیه تری. حامد روزای آخر بودنش اونقدر داغون بود اونقدر بهم ریخته بود که انگار منو نمی دید.این حالت های تو وقتی بی نهایت شبیه اون خدابیامرزی، وقتی تا این حد بهم ریخته ای که منو نمی بینی و میذاری میری یعنی یه اعلام خطر! برای منی که مار گزیده ام این تکرارها خود مرگه!

کلمات خساست به خرج می دهند. متناسب کنار هم قرار نمی گیرند تا بردیا با اطمینان این همه دلشوره ی نرگس را بی دلیل بیان کند. کلمات به نفع نرگس کنار هم چیده می شوند. باز هم از زبان او جاری می شوند:

-می فهمم که یه چیزی عادی نیست. نمی فهمم چی! فقط نگرانم که تو هم مثل حامد منو محرم ندونی. اون بار حامد به من نگفت و منو با رفتنش غافلگیر کرد. اینبار اونی که قرار باشه غافلگیر بشه تویی بردیا.

بردیا سقوط می کند. مادرش چه راحت او را از میان برزخی که حامد برایش ساخته بود به سمت جهنم این دنیا هدایت می کند.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini](سمفونی) (عادله حسینی)

*

کمال در را باز می کند و تعجبش را با دیدن مهمان پشت در، پشت چهره ی همیشه رسمی اش مخفی می کند. سلام و خوش آمدی می گوید و بلافاصله کنار می ایستد تا دلارام وارد شود. آنقدر روی رئیسش شناخت دارد که بداند اطلاع دادن حضور این مهمان عزیز و سر زده بی مورد است. آنقدر می داند که حضور این دختر جذاب حتی بدون هماهنگی تا چه حد به نفع امیر است. دلارام با آرامش وارد می شود و عادی می پرسد:

-تشریف دارن؟

کمال کمی سرخ می شود و به کوتاهی سوال او جواب می دهد:

-صداشون می کنم.

دلارام نگاهش را در اطراف می چرخاند و عادی تر از همیشه می گوید:

-احتیاجی نیست. فقط بگید کجان؟

ابروهای کمال کمی بالا می رود. جوابش مطمئنا دخترک کم سن و سال را منصرف خواهد کرد. بدجنسانه نگاهش را روی او ثابت می کند. لحظه به لحظه حالت هایش را در نظر می گیرد و خونسرد پاسخ می دهد:

-چرا که نه. تو استخر هستند!

نگاه دلارام روی قسمتی از سالن ثابت می ماند. مکثی می کند و بعد با لبخندی تصنعی خودش را جمع می کند:

-ممنونم

کوله اش را روی شانه جا به جا می کند و به سمت راهروی منتهی به محوطه قدم بر می دارد.

به محض ورود به محوطه، آفتاب کم جان زمستانی احاطه اش می کند و او بی اهمیت به دنبال مردی می گردد که از دیشب عذاب وجدان را به حس تعلق خاطرش اضافه کرده بود. چشم می چرخاند و او را نمی بیند. نه داخل استخر و نه بیرون آن. در جایش چرخی می زند و باز هم او را نمی بیند. امیر کجا بود؟! صدای جا به جا شدن آب تکلیفش را مشخص می کند. با سرعت سر می چرخاند و نگاهش را به همان نقطه ی داخل استخر می دهد. حس آب تنی، آن هم در این هوا، آن هم برای اویی که شنا نمی دانست و از عمق این استخر بارها شنیده بود؛ رعشه ای به تنش می اندازد اما نمی تواند لبخندش را حذف کند. امیر پشت به او، سر از آب بیرون می آورد. تکان محکمی به سرش می دهد و دوباره به زیر اب می رود. دلارام بی آنکه او را متوجه حضورش کند با قدم های بی صدا به سمت نیمکتی می رود که باعث تسلط نگاه او به استخر و مخفی ماندنش از چشم امیر می شود.

امیر تا لبه ی استخر می رود. بازوهایش را لبه ی استخر می گذارد و کمی خودش را بالا می کشد.دلارام دست زیر چانه می زند و خیره اش می شود. دانه های درشت آب از روی بازوهای برجسته ی او فرو می ریزد وآفتاب بی رمق فصل، سبزه بودن بالا تنه ی برهنه ی امیر را علنی تر می کند. دلارام لب به دندان می گیرد. دل و چشمانش با هم قصد بی حیایی کرده اند. از نظر اویی که مردها هیچ چیزی برای جلب کردن توجهش نداشتند؛ این همه کشش داشتن به سمت این مرد کمی تا قسمتی عجیب و ناشناخته خوش آیند بود. شاید حسی مثل همان «یافتم یافتم» های ارشمیدس؛ یا نگاه نا آشنای کلمب وقتی اولین بار روی جزیره ای بزرگ و ناشناخته نشست. با خودش تعارف ندارد. اصلا ندارد. او به این مرد ناشناخته و جذاب کشش دارد.

امیر باز هم سر به زیر آب فرو می کند و اینبار مسیر رفته را در جهت دلارام بر می گردد. دلارام می داند که این برگشت مطمئنا به علنی شدن حضورش منتهی می شود. حدسش درست از آب در می آید.

دست های امیر که ستون بدنش می شود. سرش تنها یک تکان می خورد و چشمانش از دیدن یک حضور بی خبر، رنگ بهت می گیرد. دلارام ،بی خبر،اینجا؟

چند دقیقه در سکوت خیره ی هم می مانند. نه نگاه می گیرند نه حرفی می زنند. دلارام از علت بودنش نمی گوید و امیر از این بودن دلچسب سوالی نمی کند. همه چیز در بازی نگاه ها خلاصه می شود. مردمک ها سوپر استار می شوند. چشم ها دو بیتی می گویند. نگاه ها شاعر می شوند. سکوت ملودی می شود. کسی کسی را صدا نمی کند تا دلی بریزد! هیچ کس آن دیگری را مخاطب قرار نمی دهد تا یک جانم این فضا را تغییر دهد. مثل تمام دلدادگی ها می مانم و بمان پر از سرخوشی بیان نمی شود. فقط هم را نگاه می کنند و در سکوت و بی اغراق به این نزدیکی خوشایند اقرار می کنند.

دست امیر بالا می آید و موهای پخش شده روی پیشانی اش را با دست بالا می زند. نگاهش اما به قدر اپسیلنی جا به جا نمی شود. دلارام حرکت دست او را دنبال می کند:

-شنا توی آب سرد؟ اینقدر لذت داره؟

امیر نگاهی به سر تا پایش می اندازد:

-می تونی امتحان کنی!

دلارام دست هایش را روی میز مقابلش قفل می کند و در کمال صداقت می گوید:

-بلد نیستم.

گوشه ی لب امیر چین می خورد. از آن لبخندهای کمرنگ، نادر اما پرجان.

:ـ پس فقط مشکل بلد نبودن نه؟ با حضور من که توی آب مشکلی نداری؟!

دلارام تنها نگاهش می کند. آمده است تا بابت شب قبل عذرخواهی کند. آمده است تا بگوید آن تماس و درخواست برای برنگشتن امیر، دلخواه خودش هم نبوده است.این بحث پر از شیطنت تنها چیزی بود که آن را پیش بینی نمی کرد. این مرد بی نهایت مردتر از آن بود که دلخوری ای را که کاملا معقول است؛ ابراز کند. بردیا روی حساب چه منطقی او را از این مرد دور می کرد؟

حالت چهره ی امیر هنوز همان طور است اما دلارام جدی می شود. از جا بلند می شود. حوله را

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی) (عادله حسینی[(

از روی دسته ی صندلی بر می دارد. به سمت استخر می رود و لبه ی استخر می نشیند. حوله را به سمت امیر می گیرد و نگاهش را به دور دست ها می دهد: ـ دیشب مجبور شدم که زنگ بزنم.خودمم نمیدونم چرا.اما حس می کردم این درست ترین کاره

جوابی نمی گیرد.نگاهی نمی اندازد و ادامه می دهد:

-یه وقتایی یه دوراهی بد سر راهت قرار می گیره. انتخابت مشخصه ولی حست هلت میده به یه چیزی غیر از انتخابت.

حوله از میان انگشتان ظریفش بیرون کشیده می شود. سر دلارام به سمت امیر می چرخد. بر خلاف تصورش، حوله روی شانه های امیر قرار نمی گیرد. بالا تنه اش را نمی پوشاند. باعث بیرون آمدنش از آب نمی شود. حوله در مقابل نگاه متحیر او، روی لبه ی استخر می افتد. بخشی از آن درون آب می افتد و روی آن شناور می شود.امیر وزنش را روی هر دو دستش می اندازد.عضله های بازویش برجسته می شود و او با یک حرکت خودش را به لبه ی استخر می رساند.بی هیچ فاصله ای رو به روی دلارام می نشیند.دلارام وقت پرسیدن پیدا نمی کند. دست امیر بالا می آید و بی هیچ عجله ای در نهایت آرامش دور کمر دلارام حلقه می شود.دلارام جا می خورد. پیش دستی می کند.هر دو دستش را جلو می برد روی سینه ی امیر قرار می دهد تا مانع باشد.

امیر فشار دستانش را بیشتر می کند.آنقدر بیشتر که دلارام به سمت او خم می شود و برای لحظه ای ترس افتادن در آب در وجودش جان می گیرد. بر عکس تصورش، صورتش روی سینه ی امیر می نشیند. لب های او به گوشش می چسبد و نفس و صدایش با هم تلفیق می شوند و تمام جانش را پر می کنند:

-یه وقتای دیگه ای هم تو زندگی هست. وقتی که خاطر یکی رو می خوای و اون با قشنگ ترین اعتراف دنیا تو رو انتخاب مشخص می دونه. اونوقت که دوست داری همین جوری بندازیش روی شونه ات. یه گور بابای دنیا به خط قرمزها بگی و ببریش یه جا که دست خدا هم بهش نرسه.

قلب امیر کولاک می کند و دلارام با چشمان بسته، پذیرای این عضو دست به آشوب زده می شود.جملاتی که تمام دیشب به گفتنشان فکر کرده بود محو می شوند.

خیسی سینه ی امیر تنش را نمی لرزاند وجودش را شعله ور می کند. دست امیر بیشتر او را به خودش می فشارد و لب هایش از کنار گوشش پا می گیرند. آنقدر آرام این کار را انجام می دهند که دلارام منجمد و ذوب شدن خون در رگ هایش را درک می کند. لب ها به مقصد می رسند. دلارام تکان نمی خورد. خودش را به دست امیر می دهد و امیر از این اطمینان نهایت بهره را می برد. خطوط موازی مفهوم خود را از دست می دهند. قوانین بی معنی می شوند. ابطحی و مجد برای دقایقی کمرنگ می شوند. نفس دلارام یاری نمی کند و امیر در اوج عقب می کشد. دلارام نفس نفس می زند. امیر دست آزادش را زیر چانه ی او قرار می دهد و بی هیچ نرمشی پرتاب آخر را می کند:

-یه وقتای دیگه ای هم هست.اونم وقتی که می دونیم یه چیزی رو نباید بخوایم اما می خوایم. اون تردیده. قصدی که داری سر جاشه ولی پای خواستن وسط زندگیت اونقدر محکم میشه که بازم ترجیح میدی با وجود اون و سخت شدن شرایط دنبال هدفت بری

لب های دلارام می لرزد.حرف های امیر را می فهمد و نمی فهمد. حرف خودش را می زند:

-امیر من این همه سرعت گرفتن این رابطه رو نمی فهمم.یه چیزی منو می ترسونه که نمی دونم چیه. یه چیزی باعث می شه بهت زنگ بزنم و بگم نیای. حتی با وجودی که با نبودنت موافق نیستم.

امیر با تاکید جواب می دهد:

-دیشب شب خوبی نبود ولی احتمالا من و تو از این شب و روزای بد کم نداریم. سنگ انداختن پسرعموت کوچکترینشه!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#75

*

تنها یک دیوار شیشه ای. همین و بس. این تنها مانعی است که میان او و تنها عالم به اتفاقات گذشته فاصله انداخته است. دوندگی هایش برای دیدن حمید، اصرار او به صیامی برای این دیدار و انکار حمید برای پذیرفتن اعضای خانواده در زندان، چند روزی، روز و شبش را یکی کرده بود.

حالا این ملاقات اتفاق افتاده و بردیا روی صندلی منتظر نشسته است. چشمانش از پشت دیوار شیشه ای به صندلی ای دوخته شده که باید با حضور حمید پر شود. گوشی ای که باید بر داشته شود وحرف هایی که...

تمام علائم حیاتی اش با فکر به حرف هایی که باید رد و بدل شود؛ تغییر ماهیت می دهند. فشارش مطمئنا بیشتر از حد معمول است. ریه هایش پر کار ترند و نفس هایش... نه! نفس هایش مثل بقیه ی اجزا برای عملکرد خود سرعت نگرفته اند. حبس می شوند و هر بار برای آزاد شدن، حجم سینه را به درد می آورند.

قامت حمید در میان لباس زندان، نامتعارف ترین صحنه ایست که در تمام عمرش دیده است. لباس زندان روی اندام مردانه ی عمویش مثل یک دهن کجی می ماند. حمید می نشیند و بی هیچ حرکت اضافه ای گوشی را بر می دارد. نگاه بردیا از روی تعداد تارهای سفید بیشترشده کنار گوش او می گذرد، روی صورت مثل همیشه مغرورش دوری می زند و بعد روی گوشی تمرکز می کند.

بردیا سلام می کند و بعد از گرفتن جواب، حالش را می پرسد. گوشه ی لب حمید به بالا کشیده می شود. هنوزهم تلخ است.

:ـ یعنی معلوم نیست چقدر عالی ام ؟

بردیا لب هایش را تر می کند. به دنبال کلمات امیدوار کننده می گردد و پیدا نمی کند:

-صیامی می گفت اینجا خیلی خودتون رو اذیت می کنید. غذا و هواخوری و...

-الان اومدی اینجا به من بگی صیامی در مورد من چی می گفت؟ فکر می کردم کار مهم تری داری که این همه برای دیدن من اصرار داری!

بردیا محکم پلک می زند. دست عرق کرده اش را روی گوشی جا به جا می کند و سعی می کند با آرامش این بحث را ادامه دهد. هر چند که مطمئنا این گفت وگو با آرامش به پایان نمی رسید!

-کارم واجبه که اینجام. طبیعیه که نگرانتون باشم.

حمید بی حوصله چینی به بینی اش می دهد:

-بی خود نگرانی. من خوبم. اگه نگرانی ای هست فقط بابت دلارامه. اینکه می دونم شرایط من اذیتش می کنه. اگه نگرانی هست بابت دانیال و بی عرضگی هاشه. اینکه ده روزه رفته چین و هیچی به هیچی! کاری که اگه خود من بیرون بودم توی دو سه روز به نتیجه می رسید. اونوقت اون الان اونجا دست و پاش بهم پیچیده.مطمئنم!

بردیا عقب می کشد. حداقل از بحث احوالپرسی و دلنگرانی برای این مرد عقب می کشد. حمید یک تمثیل بی نظیر در بی اخلاقی است. اگر تعداد زیادی طلبکار دارد؛ به همان اندازه هم از همه ی دنیا طلبکار است. او آمده است از این مرد در مورد گذشته بپرسد؟ تردید هایش بیشتر می شوند اما می داند که گزینه ای به غیر از نپرسیدن روی میز نیست. بردیا در این مدت فکر هایش را کرده است. آمده تا بپرسد حتی اگر جواب درستی نگیرد. این را به خودش، به حامد مدیون است. باید یک دستی بزند تا دو دستی بگیرد. باید با این مرد با هوش با احتیاط رفتار کند. باید از یک جایی شروع کند. اما کجا؟ این سوالی است که برایش یک علامت سوال خیلی کم است.

انگشتش بالا می آید و بالای ابرویش را می خاراند:

-باهاتون موافقم. چند روز پیش داشتم یادداشت های بابا رو می خوندم. خیلی از زرنگی شما نوشته!

چهره ی حمید یک استپ کامل می کند. تمام حالاتش برای لحظه ای متوقف می شود و حالت های جدید به چهره اش اضافه می شود. حالت هایی مثل باریک شدن چشم.

-یادداشت های حامد؟! مگه حامد یادداشت گذاشته؟

طوری این سوال را می پرسد که انگار گرفتن جواب آن مهم ترین چیزی است که باید بداند. بردیا لبش را تر و سعی می کند عادی باشد:

-بله یه سری کاغذ و دست نوشته هست.بین یکی از کتاب های قدیمی بود.

-چی نوشته؟

این سوال را هشدارگونه می پرسد. بردیا دستش را روی ران پا مشت می کند. لب هایش مصلحت آمیز لبخند می زنند:

-خیلی چیزا نوشته. از بچگیتون و شرایط زندگیتون. تا فوت مادر جون. یکم ازکار کردنتون تو یه میدون تره بار نوشته یکم از...

بزاقش را قورت می دهد:

-یکم از رفاقتتون با سبحان ابطحی و حمایت های اون نوشته. ازدواج خودش با مامان و...

-اون کاغذها کجاست؟

بردیا عکس العمل حمید را لحظه به لحظه ثبت می کند. نیم خیز شدنش از روی صندلی. صورتی که به کبودی می رفت و پره های بینی اش که ار حد معمول بازتر شده است. تکانی به سرش می دهد:

-گفتم که عمو پیش من...

-چی از سبحان نوشته؟

بردیا ساکت می شود. ناگهان و بی مقدمه. این همه حساسیت روی سبحان یک علامت لایک بزرگ به حرف های پدرش است. یک مهر تایید پر رنگ. یک ادله ی محکم برای اثبات حرف های حامد.

-چرا لال شدی؟ میگم چی نوشته از سبحان؟

چهره ی بردیا سخت می شود. سرد می شود. میمیرد. علامت حیاتی اش حذف می شود و جز لب هایش، هیچ عضوی این هماهنگی را بر هم نمی زند:

-شما از چی نگرانی؟ نگرانی چی از سبحان نوشت شده باشه؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی]

حمید هم ساکت می شود. شاید برای چند ثانیه یا حتی کمتر از آن. آنقدر که بتواند تغییر حالت بردیا را تحلیل کند. آنقدر که با خودش بگوید «بردیا می داند«

باید خودش را جمع کند. این همه وا دادن، فقط با شنیدن اسم سبحان و فقط با وجود چند برگه ای که اطلاعات آن می توانست جای نگرانی نداشته باشد در خور او نیست. این جملات در ظاهر امیدوار کننده خیالش را راحت نمی کند. نمی تواند احتمال این را که بردیا می داند؛ پایین بیاورد ولی برای حفظ ظاهر کمک بزرگی است. طلبکارانه می پرسد:

-تو الان داری از من بازجویی می کنی؟ فکر کردی من نگران چیم؟ سبحان یه رفیق مشترک بین من و حامد بود. خیلی سال پیش ماشینش افتاد توی دره و آتیش گرفت. زن و بچه اش سال هاست بی خبر گذاشتن و رفتن. الان که اسمشونو آوردی امیدوار شدم شاید توی اون کاغذها حامد چیزی از جای زن و بچه ی سبحان نوشته باشه. من سال هاست که برای حمایت کردن دنبال اونا هستم.

پوزخند می زند و جمله اش را این طور کامل می کند:

-فکر می کردم اصرار برادر زاده ام برای دیدن من به خاطر خودمه نه رفع ابهام های ذهن خودش!

بردیا هنوز درگیر جملات قبل حمید است. دره، آتش، سوختن! جمله ی «امکان ندارد» که این روزها در ذهنش کلیشه شده است؛ جای خود را به یک «ای وای بزرگ» می دهد. قلبش تیر می کشد. دقیقا مثل قلبی که در این جریان با حامد سر ناسازگاری گذاشته بود. چقدر این روزها شبیه حامد شده است.

صدای بلندگو به گوش هر دو نفر می رسد: «وقت ملاقات تمام شده است لطفا سالن را ترک کنید «

بردیا زودتر از حمید از این اطلاع رسانی استفاده می کند. از جایش بلند و خم می شود. کف دستش را روی شیشه ستون می کند. ناتوانی اش را پس می زند و با پوزخندی شبیه به پوزخند خود حمید این دیدار را کوتاه می کند:

-اتفاقا من به خاطر خود شما اینجام. گفتید سال هاست دنبال خانواده ی سبحانید. گفتید می خواید حمایتشون کنید. مشتولوق می گیرم خبر خوش میدم. خانواده ی سبحان ابطحی ایرانن. خیلی بیشتر از اون چیزی که شما فکر کنید بهتون نزدیکن.

دست حمید تا نزدیک گردنش بالا می آید. لب هایش می لرزد؛ به هم می خورد اما صدایی خارج نمی شود. بردیا پوزخند دوباره ای می زند:

-با این خبر خوش باشید عمو!

عمو را با لحنی خاص ادا می کند. گوشی را سر جایش بر می گرداند و بدون هیچ نگاه دوباره ای به پشت می چرخد. باید برود. باید از اینجا برود. هوای اینجا مسموم است.

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

#76

*

شیشه را پایین می کشد.به درک که سرعت ماشینش زیاد است.به جهنم که هوای امروز شهرش طبق گفته ی هوا شناسی کاهش شدید دما را داشته است.به اسفل السافلین که ماشین جلویی به راهنما زدنش توجه نمی کند و او آنقدر به رفتن فکر می کند که از راست سبقت گرفتن اصلا غیر قانونی به نظر نمی رسد.حال خودش را نمی فهمد. مدت هاست که خودش نیست اما امروز همین ته مانده ای که نشان از بردیا بودنش دارد به یک هیچ بزرگ رسیده است.انقلابی در وجودش شکل گرفته است.انقلابی که هدفش مشخص نیست.متحولش کرده اما هیچ فلشی ندارد،هیچ مسیری را نشان نمی دهد.زیر و رویش کرده،شخمش زده اما باز هم تکلیفی برای بردیا مشخص نکرده است.همچنان بردیا است و یک چه کنم بی انتها!

باید به کدام ندا گوش بدهد؟باید بین وجدان و تعصباتش کدام را انتخاب کند؟حمید با همه ی بدی هایش حمید است.مردی که دست نوازش بر سرش نکشیده،عموجان خطابش نکرده اما باز هم پدری کرده است.مردی که هم خون است،مجد است،پدر دلارام است و بوی آشنای حامد را دارد.

در مقابل حرف های حامد،مدارک و رفتار حمید که تاییدی بر همه ی اینهاست.خونی که پایمال شده.زنی که آواره ی غربت شده،پسری که به یتیمی بزرگ شده.هر کدام از اینها به تنهایی برای قلقلک دادن وجدانش کافی است اما تصمیم گرفتن حتی به حرف هم راحت نیست.الان دقیقا جایی ایستاده که سال ها پیش حامد ایستاده بود.گفتن و نگفتن گزینه هایی بود که حامد سال ها با آن درگیر بود و دقیقا زمانی دلش برای گفتن یک دل شده بود که جسمش یاری نکرده و یک ایست قلبی پایان این بازی را رقم زده بود.

بردیا یک نخ سیگار مهمان لب هایش می کند.ذهنش یاری نمی کند که فندکش کجاست.تفحصی هم نمی کند.سیگار خاموش و روشن تاثیری در حال و روزش ندارد.مثل سرمای هوا که پوستش را از سرما سر کرده اما نه آزار دهنده است نه رضایت بخش.حس هایش مرده اند.هر چه هست یک نوار ضبط شده است،یک رسید امضا شده ویک جمله ی سوالی:

-باید چه کار کنم؟!

**

جنب و جوش داخل کارخانه باید حالش را خوب کند.رضایت را به حس هایش منتقل کند اما نمی کند.کارخانه مثل قبل نه ،ولی بهبود پیدا کرده است.شرایط این کارخانه با وجود مدیریت قاطع و دیسیپلین خاص حمید هیچ وقت بد نبوده ولی این سیر صعودی این روزها بعد از آن ورشکستگی ناگهانی یک موفقیت باور نکردنی است.

بی هیچ عجله ای قدم هایش را بر می دارد و باز هم این فضا را به تماشا می نشیند.سلام ها را با تکان سر پاسخ می دهد و به خسته نباشید ها پوزخند نامحسوسی می زند.کنار دستگاه سورتینگ می ایستد و به حرکت سیب ها نگاه می کند.قرار بود خرد شوند پخته شوند کمپوت

شوند و بعد به شکلی متفاوت عرضه شوند.یک کلمه در سرش پژواک می شود.خرد شوند! از درد چشم می بندد در حالیکه حس می کند چهره ی معصوم دلارام پشت پلک هایش شکل گرفته است.

-میگم هادی خدا پدر این مهندس نائینی رو بیامرزه از وقتی شده سهام دار اصلی،کارخونه شده یه کارخونه ی دیگه.

بردیا چشم باز می کند.شنیدن صدای کارگر از پشت دستگاه و در میان این همه سر و صدا دقت می خواهد.

-آره بابا.دستگاه های جدید خیلی حرفه ای ترن.چی بود دستگاه های قبل مال عهد

دقیانوس بود.ماهی دو بار هم که نقص فنی پیدا می کرد و باید می نشستیم دست روی دست میذاشتیم تا درست شه.همینم مهندس مجد بهانه می کرد که اضافه کارمونو قطع کنه!

-اووف چه روزایی بود.بعدشم که کلا کارخونه خوابید.من یکی که از اون موقع فشار خون گرفتم.از بس فکر و خیال کردم که دیگه با این سن و سال کجا به من کار میدن .

بردیا کیفش را دست به دست می کند و به سمت قسمت اداری می رود.بقیه ی حرفای دو کارگر دعای خیر است در حق باعث و بانی این شرایط.می رود در حالیکه حس می کند تمام دنیا را نام مجد و نائینی پر کرده است.

منشی حضورش را به امیر اطلاع می دهد.بردیا تقه ای به در اتاق می زند و با کسب اجازه وارد می شود.حضور امیر پشت میز حمید مثل یک درام واقعی است.لبخند تلخش را فرو می دهد.با چهره ای در ظاهر معمولی جلو می رود.دست امیر را می فشار و روی دورترین کاناپه به او می نشیند.

کاغذهای مربوط به کارهای امروز را از کیفش بیرون می کشد.با جدیت شروع به خواندن اطلاعات می کند.امیر با آرامش همیشگی گوش می کند.انگار این دو مرد جز در مورد کاری هیچ صنمی با هم ندارند.انگار در ارتباط بودنشان جز با جبر نیست.

بردیا آنقدر خودش را در میان اعداد گم می کند تا فراموش کند که این مرد پسر سبحان است.تا از یاد ببرد که داشتن مدارک حق مسلم این مرد است.تا حواس وجدانش کمی پرت بازی این اعداد شود.

امیر تذکری می دهد و با چشم باریک کردن بیشتر از قبل بردیا را زیر نظر می گیرد.حضور این مرد ناخوانای خانواده ی مجد نمی تواند در برنامه هایش بی تاثیر باشد.این ناگهانی نبودنش،بی خبر آمدنش این همه اصرارش به نزدیکی به دلارام.دستی به تیغه ی بینی اش می کشد و باز هم به حس مبهمش به این مرد میدان می دهد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

بردیا با تذکر امیرونگاه دقیق تر متوجه می شود که حتی اعداد هم نتوانسته اند او را غرق خود کنند.یک اشتباه فاحش در خواندن آمار نشان از این دارد که هیچ چیز، دقیقا هیچ چیز نمی تواند بردیا را از مردابی که در آن گرفتار شده نجات بدهد.دست و پا زدنش جز بیشتر فرو رفتن نتیجه ای ندارد.

یک ساعت به همین شکل می گذرد.بردیا اطلاعات می دهد. امیر گوش می کند و توضیحاتش را اضافه می کند، راهکار می دهد.هر دو در ظاهر فقط در قالب مسئولیت هایشان فرو رفته اند و بس.

نگاه بردیا نامحسوس برای چندمین بار روی ساعت مچی اش می نشیند.امیر نگاه زیر چشمی اش را از روی رفتار پر از تشویش او بر می دارد و گوشه ی لبش به بالا کشیده می شود.

ضربه ای به در اتاق وارد می شود.با اجازه ی امیر در باز می شود.سر دلارام از لای در تو می آید.رو به امیر چشمکی می زند، لب باز می کند تا حرفی بزند که با دیدن بردیا چشم درشت می کند و کامل وارد اتاق می شود:

-بردیا تو اینجایی؟

امیر به صندلی تکیه می دهد و نگاهش را بین این دو نفر سر می دهد.بردیا نگاهی به سر تا پای دلارام می اندازد.مهربان و خسته لبخند می زند:

-دنبالم می گشتی؟

دلارام در اتاق را می بندد:

-خب نه .یعنی اصلا نمی دونستم اینجایی.صبح گفتی میری جایی کار واجب نداری.فکر نمی کردم برگشته باشی!

به سمت هر دو مرد می چرخد و با چهره ای که به مراتب بازتر از این روزها است می گوید:

-خب به نفع من.ببینم کدومتون دست به جیب ترین.به عبارتی مژدگانی می دید خبر خوب می گیرید.

امیر خودش را روی میز جلو می کشد و دست هایش را در هم قفل می کند.چشمانش قفل چشمان براق دلارام است:

-جدیدا کاسب شدی!

دلارام شانه بالا می اندازد و قدم زنان به سمت میز او می آید.دست به سینه و از پهلو به میز تکیه می دهد:

-کاسب نشدم معامله کردم.ما جماعت کاسب تک خوری بلد نیستیم.آره داداش!

امیر به روحیه ی متفاوت دلارام نگاه می کند.طبق عادت در لبخند زدن خساست به خرج می دهد ولی راضی از حال خوش او منتظر توضیحاتش می ماند.دلارام خودش را مهمان کاکائوی روی میز می کند.شیطنت می کند و از عمد کارش را طولانی می کند.امیر منتظر نگاهش می کند و بردیا کلافه به حرف در می آید:

-نمی خوای بگی چی شده ؟

دلارام مشتش را در مقابل دهانش می گیرد و در حال فرو دادن محتویات آن می گوید:

-این عجله رو باید کسی بکنه که دست به جیب شده نه شما دو تا خسیس.

بردیا چینی به بینی اش می دهد.این همه شیطنت و دلبری دلارام در مقابل امیر کمی بیش از آستانه ی تحملش است.این نگاه مستقیم امیر این همه نزدیکی در این مدت نه چندان طولانی روی اعصاب نداشته ی این روزهایش است.از فکر آسیبی که امیر می تواند به دلارام بزند از فکر میدانی که دلارام برای امیر باز گذاشته است تمام تنش یخ می زند. دلش می خواد بلند شود ، دست دلارام را بگیرد،بکشد و برای همیشه از او دور کند.این مرد مثل یک بمب ساعتی عمل می کند.آنقدر در این چند سال کشیده که هر لحظه باید منتظر کشیده شدن ضامن و یک انفجار مهیب باشد.این مرد مطمئنا خواهد سوخت وهر چه در اطرافش باشد را خواهد سوزاند.دلارام در این نزدیکی حکم خشک و تر را دارد.در آتشی که امیر ابطحی به پا خواهد کرد میسوزد.باید دلارام را از....

-اووم.ظاهرا امروز ما کاسب نیستیم.عیب نداره.ولی مطمئن باشید بعد از شنیدن خبر از مژدگانی ندادنتون پشیمون میشید چون می خوام بگم...

نگاهش را بین دو مرد می چرخاند.انگشت اشاره اش را در هوا تکان می دهد و شمرده می گوید:

-دانیال زنگ زد و گفت جلسه ی امروزش با طرف چینی امیدوار کننده بوده.ظاهرا اونا تا یه حدی قبول کردن ضرر و زیان ها رو گردن بگیرن!

بعد از تمام شدن جمله اش برای دیدن یک عکس العمل متفاوت به هر دو نگاه می کند.چهره ی همچنان عادی امیر و چهره ی در هم بردیا برایش پیش بینی نشده است.از نظر خودش خبرش بیش از حد خوش بود اما نتیجه ای که می دید چیزی غیر از این بود.رو به بردیا هاج و واج می پرسد:

-بردیا شنیدی چی گفتم؟ لازمه توضیح بدم منظور جمله ام چی بود؟

بردیا لب هایش را به هم می سابد و دلارام نا امیدتر ادامه می دهد:

-بردیا!این چیزی که گفتم یعنی تنها راه بیرون کشیدن بابا از زندان داره جواب میده.

بردیا دستش را محکم به صورتش می کشد.باید حرفی بزند.چیزی بگوید.اما تنها چیزی که در ذهنش جولان می دهد و تا نزدیک زبانش راه می گیرد این است:

-چه خوب

و این چه خوب آنقدر بد به زبان می آید که چشمان دلارام تا آخرین حد باز می شود.کلمه ی همین؟ روی زبانش سنگینی می کند اما بیان نمی شود.باور این عکس العمل از هر دو مرد مخصوصا بردیا خیلی سخت است.نمی داند که این خبر می تواند حال آشفته ی بردیا را بدتر کند.دلارام خیلی چیزها را نمی داند.از همین ندانستن است که نگاهش به امیر متوسل می شود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

دلارام فقط چهره ی خنثی امیر را می بیند.نمی بیند که دست امیر روی ران پایش مشت شده.نمی بیند که واژه ی آزادی در کنار نام حمید مثل تاول چرکی روی قلب امیر عمل می کند.دلارام حال بردیا را نمی داند،حس امیر را نمی بیند.اما این ندانستن و ندیدن نمی تواند باعث شود که دست ظریفش کنار بدنش مشت نشود. با جدیت می پرسد:

-شما دو تا چتونه؟

جواب بردیا حتی خودش را هم متعجب می کند:

-یکم اوضاع خوب نیست.یعنی آمارها با هم نمی خونه.البته جای نگرانی نیست.اشتباه محاسباتی که خودم انجام دادم خودمم حلش می کنه منتهی الان یکم ذهنمو بهم ریخته.

دلارام قانع نمی شود اما همان نگاه پر از سوال را به امیر می دهد.بردیا حتی همین نگاه بی احساس دلارام به امیر را نمی خواهد.از جا بلند می شود و به سمت او می رود.دستش بازوی دلارام را لمس می کند:

-دلار...

-می تونی بیرون باشی بردیا؟

این سوال را در حالی می پرسد که نگاهش ذره ای از روی امیر جا به جا نشده است.بردیا گر می گیرد.تنها گذاشتن امیر و دلارام؟حماقت از این بزرگ تر هم امکان داشت؟

-باید با هم حرف بزنیم دلارام.

دلارام سر به سمتش می چرخاند.بدون نرمش نگاهش می کند و می گوید:

-اونم به وقتش.الان اولویت من حرف زدن با امیر

لحن قاطع دلارام برای کم آوردنش بس است. چاره ای جز تن دادن به این حماقت ندارد.به سمت وسایلش می رود تا با جمع کردنشان از اتاق خارج شود.از نظرش عمق فاجعه این بود که دلارام با پای خودش قدم روی تور این صیاد می گذاشت.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#77

*

با صدای بلند در اتاق هم، نگاه دلگیر دلارام از روی چشمان امیر برداشته نمی شود. سکوت حکم فرما می شود. فقط چند ثانیه طول می کشد و امیر برای شکستن آن پیش قدم می شود. لحن جدی اش ملایمت دارد. چیزی که خود دلارام هم به نادر بودن آن آگاه است.

-:من منتظرم دلارام.

دلارام باز هم سکوت می کند. امیر منتظر است و او باید حرف بزند. باید بگوید که آمده است تا حال خوشش را با او به اشتراک بگذارد. باید بگوید او اولین گزینه ای است که برای تقسیم کردن این حال خوش به آن فکر کرده است. این همه بی حسی در مقابل تمام احساسی که او به خرج داده بود منصفانه نیست.

سکوتش امیر را از جا بلند می کند. قدم زنان میز را دور می زند. دقیقا مقابل او می ایستد. جز به جز صورتش را رصد می کند و با ملایمتی متفاوت می گوید:

-قرار بود حرف بزنی.

دلارام لبش را تر می کند و تکان کوچکی به سرش می دهد. این همه نزدیکی را می بیند اما به نگاهش اجازه ی پیش روی نمی دهد. گردن امیر نقطه ی استپ چشمانش است.

-:آره هنوزم قرار سر جاشه باید حرف بزنیم

-من منتظرم

-انتظار کلمه ی خوبی برای شروعه. منم منتظر بودم. منتظر اینکه وقتی خبر موفقیت دانیال رو میدم یه عکس العمل متفاوت ببینم.

سکوت مطلق از جانب امیر و باز هم دلارام می گوید:

-بعضی از آدما با کاراشون باعث می شن که آدم ناخودآگاه روشون یه حساب جدا باز کنه.دقیقا وقتی که باید، پیداشون میشه و وقتی بقیه نیستن اونا هستن. انگار در عین بی تفاوتی تموم حواسشون به اینه که کی و کجا نیازشون داری. کجا احتمال داره کم بیاری، کی قراره ببری. دقیقا همون موقع میرسن که باید برسن و اینجوری میشه که بی هیچ حرفی میشن آدم متفاوت زندگیت.

دلارام نفس می گیرد و باز هم نگاهش را بالا نمی آورد. دلخور است.

:ـ قصه اونجایی جالب میشه که وسط تموم بدبیاری یه اتفاق خوب می افته و وقتی یه نور امید که نه،ولی قد یه شمع دلت روشن میشه؛ دلت می خواد همون آدم بشه شریک حالت خوشت.

لبخند تلخی می زند و آرام تر می گوید:

-هر چند که ظاهرا دیگه هیچ جای قصه ها جالب نیستن!

-تموم شد؟

دلارام به لحن امیر فکر می کند. شرمندگی و منت کشی هیچ جایی در آن ندارد. چرا این مرد این همه متفاوت است؟

-نه تموم نشد.فکر کنم باید اینجوری تمومش کنم حرفی که باید به خاطر زدنش بردیا می رفت بیرون این بود. اینکه اگه تو و بردیا عکس العمل های مشابه نشون میدید و من به یک اندازه دلخور نمیشم؛ فقط یه چیزی رو نشون میده. اونم اینکه حسابی که روی تو باز میشه متفاوته با حسابی که روی بردیا باز میشه. بردیا عزیزدل منه،عزیزدل من می مونه،دانیال دومه و هیچ قدرتی نمی تونه جایگاه اونو پیش من

خراب کنه اما، اما وقتی باید باشه نیست، وقتی به خاطر چیزی که دلیلش مشخص نیست بی خیال مسئولیتش توی کارخونه و اطرافیانش میشه فقط یه پیام به مغز من میرسه. اونم اینکه بردیا با همه ی خوبی هاش نمی تونه اون ستونی باشی که وقت خراب شدن سقف زندگی میشه بهش امید بست! من از این آدم به قدر خودش و بودن هاش توقع دارم. شاید خیلی خودخواهانه باشه گفتن این جمله یا حتی رک بودن برای به زبون آوردنش یا خیلی اخلاقی نباشه ولی متاسفم که راحت میگم با رفتار چند دقیقه ی قبلت حس می کنم که اونطور که باید تو رو هم درست نشناختمت!

می گوید و سکوت می کند. منتظر جواب است و این انتظار را دوست ندارد. امیر برایش آنقدر ناخوانا است که نتواند پیش بینی کند الان باید منتظر چه ری اکشنی باشد. دست امیر بالا و تا نزدیک صورت او پیش می آید. دو انگشت اشاره و وسط از پشت روی گونه ی او می نشیند. همزمان حرکت می کند و به سمت چانه ی دلارام راه می گیرد. همزمان به حرف می آید.

- :قبل از اومدن بردیا توی اتاق، با دانیال حرف زدم. همه چی رو توضیح داد. بهش گفتم باید از راهی وارد بشه تا بتونه به یه نتیجه ی قطعی برسه. من عادت ندارم خوشحالیم رو توی صورتم نشون بدم ولی خوشحالم چون دانیال تونست ثابت کنه که از پس دوباره ساختن ویرونه های بقیه برمیاد. دانیال داره خودشو ثابت می کنه و این خیلی خوبه.

سر دلارام آرام و ناباور بالا می آید. لب های برجسته اش ماهی وار بهم می خورد:

-تو می دونستی؟

امیر چشم می بندد. تنها همین. نه گلایه ای می کند و نه منتظر دیدن رنگ پشیمانی در چشمان دلارام می شود. اما همان دو انگشت، چانه ی دلارام را بالا می دهد. میدان نمی دهد تا دلارام بتواند سر به زیر بیاندازد:

-من آدم متفاوت زندگی توام.این تنها چیزی که من از تمام حرفات شنیدم.

لب زیرین دلارام اسیر دندان می شود. باید از قضاوت عجولانه اش بگوید. همانقدر که برای گفتن دلخوری جسارت دارد؛ به همان اندازه به ابراز پشیمانی اعتقاد دارد.

- :من نمی خواستم...

-من خیلی چیزا ازت می خوام به جاش. یکیش اینه که این روزا رو یادت باشه دلارام.

با سرعت می پرسد:

-چرا هی به این قضیه تاکید می کنی؟ چی تو آینده تو رو نگران می کنه؟

انگشتان امیر روی چانه ی دلارام سخت می شود.

:ـ نگرانی

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی]

فقط یه کلمه ی توافقیه. یه عده آدم نشستن روش توافق کردن که چیزی که آدمو بهم بریزه بهش بگن نگرانی. من نگران چیزی نیستم چون قرار نیست چیزی بهمم بریزه. اونقدر به کاری که می خوام بکنم مطمئن هستم که زمین لرزه هم تکونم نمی ده. واژه ی نگرانی فقط بابت برداشت هایی که ممکنه تو توی آینده بکنی. برداشتی که می تونه مثل قضاوت الانت احساسی باشه!

دلارام گیج تر خیره اش می ماند. گیجی اش آنقدر در صورتش واضح است که لب های خسیس امیر متحول می شوند. گوشه ی لبش به بالا کشیده می شود. این موجود ظریف، زیبا و سر و زبان دار در میان سخت ترین لحظات هم حالش را خوب می کند. و این خوب بودن آنقدر در زندگیش کم اتفاق افتاده که حالا با گه گاه بودنش، حس بد عادت شدن دارد. می تواند کمی به خودش آوانس بدهد. مثلا آن گوشه ی دیوار گزینه ی خوبی است. می تواند برای خودش یک یادگاری از این لحظات بردارد تا شب در تنهایی اتاقش با فکر کردن به آن لحظات تکراری بی خوابی و فکرهای کلافه کننده اش را پر کند. هر چند که در افکارش خیلی بیشتر از این ها با دلارام پیش رفته بود. شاید حتی تا پر شدن آن طرف تخت و ... و هر بار بعد از استارت خوردن این فکر از جا بلند شده بود و خودش را لیوان آبی مهمان کرده بود. نه تنها به این دلیل که مردانگی هایش دست به ناسازگاری گذاشته اند، بلکه با این فکر که اگر آینده طوری رقم بخورد که دلارام با کسی غیر از...

دستش چانه ی دلارام را رها می کند و بی هیچ توضیحی به نگاه متعجب او به سمت پارچ و لیوان روی میز می رود. لیوان آب را پر می کند و به لب هایش نزدیک می کند. هنوز لب هایش لیوان را لمس نکرده که تصویر دلارام از بالای لیوان یک خاطره را زنده می کند. دختری که داخل اتاقش در شرکت، لیوان را به صورتش می چسباند و بی منظور توضیح می دهد:

-من همیشه حرارت بدنم از حالت عادی بالاتره و تنم داغه!

یادآوری همین جمله کافی است تا تخت پر شده در ذهنش پر رنگ تر شود و لیوان را یک نفس سرکشد.

**

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی]

#78

حرارت بیشتر از آن است که بتواند تحمل کند. در میان وحشتی که سر تا پایش را فرا گرفته است؛ تحمل این حجم گرما که لحظه به لحظه به سمتش می آید غیر ممکن است. قدمی به عقب بر می دارد و با پشت دست صورتش را می پوشاند. دود همه ی آن فضا را برداشته است و نفس کشیدن به طرز وحشتاکی سخت شده است. به سرفه می افتد و چشمان از حدقه در آمده اش را به مرد می دوزد.

تمام قسمت های مرد سوخته است اما همچنان آتش از دور تا دورش زبانه می کشد. کف دستانش را در کنار بدنش کمی بالا آورده. شعله های آتش در میان دستانش دیده می شود. دود دور تا دورجسم سوخته ی او را گرفته است و در این میان صورتش ...

صورتش کاملا سالم است. ذره ای سوختگی یا حتی سیاهی در آن دیده نمی شود و به جای آن خشم و نفرت موج می زند. با هر قدمی که به او نزدیک می شود وحشت زده قدمی به عقب بر می دارد. دهانش را باز می کند تا فریاد بزند «سمت من نیا.». لب هایش محکم بهم می خورد اما صدایی بیرون نمی آید. مرد باز هم می سوزد و به او نزدیک می شود و او باز هم دهان باز می کند و صدایی شنیده نمی شود. مرد به سمتش دست دراز می کند. شعله ی میان دستش روبه روی صورت او قرار می گیرد و حرارت بیشتر صورتش را می سوزاند.صدای مرد ناقوس مرگ است:

_منو خاموشم کن!

بردیا با شدت چشم باز می کند و بلافاصله روی تخت می نشیند. ترسیده و با سرعت اطراف را می کاود. اتاقش مثل همیشه است. همه چیز سر جایش است. تنها چیزی که عادی نیست حال و روز اوست با وجود کابوسی که عجیب واقعی به نظر می رسید. نفس نفس می زند و قطره ای عرق از روی پیشانی اش سر می خورد. قلبش آنقدر محکم می کوبد که تمام تنش را می لرزاند.

هویت فرد کابوسش مشخص است. حتی اینکه چرا سراغ او آمده هم مشخص است. چیزی که مشخص نیست این است، اینکه چرا این کابوس این همه واقعی به نظر می رسد. نفس زنان به سمت ساعت سر می چرخاند. ساعت نزدیک هفت است. می تواند امید داشته باشد که خواب این ساعت تعبیری ندارد؟

به سختی از جا بلند می شود. انگار توانی برای همین کار ساده هم ندارد. برای لحظه ای عطش عجیبی را درک می کند. زبان و لب هایش مثل یک کویر لم یزرع است. دقیقا مثل کسی که در جوار حرارت بوده است.

به پاهای بی جانش تکانی می دهد و به سمت در اتاق می رود. در حالیکه تصویر سبحان لحظه ای از مقابل چشمانش دور نمی شود و بوی دود هنوز هم در شامه اش جریان دارد.

به آشپزخانه نرسیده؛ صدای صحبت کردن مادرش قدم هایش را کند می کند.

-اگه سوزن توی انبار کاهم بود پیدا شده بود. آخه یه کلید کجا می تونه باشه؟! والا جایی نیست که من نگشته باشم. من حتی شک دارم کلیدی در کار باشه!

مادرش ساکت می شود. واضح است در حال گوش دادن به صحبت های مخاطبش است. مخاطبش هم که مشخص است. می ایستد. تکیه اش را به دیوار ما بین آشپزخانه و سالن می دهد.

-می دونم امیر جان. خدا می دونه که منم به اندازه ی تو دوست دارم که این مدارک پیدا بشه. با اینکه نمی دونم چیه! با اینکه نمی دونم به چه کارت میاد ولی همه ی فکر و ذکرم پیدا شدن اونه. سبحان خدا بیامرز برای حامد و حمید مثل برادر بود. ما هر چی داریم از صدقه سر اونه. کمک کردن به تنها یادگارش چیز زیادی نیست. فقط کاش میشد. کاش کمکی بر می اومد ازم.

بردیا سرش را آرام به دیوار پشت سرش می زند و چشم می بندد. فقط همین حرف ها را بعد از آن کابوس کم دارد. همه چیز برای از پا در آمدنش دست به دست هم داده است.

صدای پر غم مادرش به گوشش می خورد:

-بازم من می گردم هر چند که بازم میگم احتمالا اصلا کلیدی در کار نیست و وکیل حامد اشتباه می کنه. مراقب خودت باش پسرم. دیدن مادرت هم رفتی سلام منو بهش برسون هر چند که اون منو به یاد نمیاره.

تماس نرگس تمام می شود. حالا بردیا مجوز دارد که به آشپزخانه برود. رفع عطش کند. حال بدش را پس بزند. اما چطور؟ چطور باید درد این همه دانستن را پس بزند؟ دردهایی که حکم تیغ را پیدا کرده اند و شاهرگش را هدف قرار داده اند.

-اوا مادر تو اینجایی؟

بردیا همان طور که به دیوار تکیه دارد سر می چرخاند. همین کافی است تا نگرانی نرگس عمیق تر شود:

-این چه رنگ و رویی بردیا؟ چی شدی تو ؟

با سرعت خودش را به او می رساند و دست روی پیشانی او می گذارد. چشمانش مادرانه می ترسد:

-چرا عرق سرد روی پیشونیت نشسته؟ دیشب پنجره ی اتاقت رو باز گذاشتی؟

بردیا سعی می کند لبخند بزند، نمی تواند. تلاش می کند واژه ی خوبم را به زبان بیاورد. نمی تواند. نرگس نگران تر از قبل دستش را روی بازوی او می گذارد:

-بیا بریم مادر، یه لیوان شیر عسل بدم بهت بعدم بریم دکتر.

بردیا تکان کوچکی به سرش می دهد و تکیه اش را از روی دیوار بر می دارد. در حالیکه حس می کند تحمل وزنش برای جسمش سخت است.

لیوان شیر عسل روی میز قرار گرفته است. بردیا هر دو دستش را دو طرف لیوان روی میز قرار داده و مشت کرده است. بخاری که از روی لیوان بلند می شود؛ دود خاکستری رنگی را تداعی می کند و حرارتی که

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

از لیوان بلند می شود... پلکش می پرد.

و صدای مادرش بلند می شود:

-تا داغه اون شیر رو بخور معطل چی هستی؟

-اون مدارکی که قراره بدی به امیر چیه؟

خودش هم صدای خودش را نمی شناسد. این صدای دو رگه ی بی رمق برایش ناشناس است. مکث نرگس نشان از جا خوردنش دارد. سر بلند نمی کند تا شوکه شدن او را ببیند.چه فرقی می کند؟ در مقابل اصل مطلب این حاشیه ها بی اهمیت بودند:

-شب تولد هم برای همین دوتایی تو حیاط حرف می زدید نه ؟

صندلی مقابلش با صدا عقب کشیده می شود و نرگس آن را پر می کند. حالا بردیا بدون سر بلند کردن و تنها با چرخاندن چشمانش می تواند چهره ی معذب مادرش را ببیند. نرگس با تردید می گوید:

-نباید بهت بگم بردیا. حرف اون پسر پیش من امانته ولی خب حالا که خودت شنیدی؛ کاریش نمیشه کرد. می تونم بهت اعتماد کنم؟

بردیا حس می کند بدنش به قبرستانی تبدیل شده. جز به جزش به استقبال مرگ می روند و زبانش تلاش می کند تا بگوید نه اعتماد نکن من صلاحیت ندارم. سکوتش نرگس را به گفتن ترغیب می کند:

-یه سری مدرک دست حامد خدا بیامرز بود که باید میداد به مادر امیر. من نمی دونم محتوای اون مدارک چیه. حامد هیچ وقت در این رابطه چیزی به من نگفت ولی میدونم که رسوندن اون مدارک توی روزای آخر عمرش تنها دغدغه اش بود. که اجلش مهلتش نداد

جان می کند و می گوید:

-فکر می کنی چرا بهت در موردشون چیزی نگفت؟

نرگس نفس عمیقی می گیرد و متفکر سرش را به چپ و راست تکان می دهد:

-نمی دونم. واقعا نمی دونم! حامد یه مردی بود که همیشه حسابش پاک بود. چیزی برای مخفی کردن نداشت. این نگفتن برای منم جای سوال داره. روزای آخر عین مرغ سر کنده بود. یا نمی خوابید یا وحشت زده از خواب می پرید. اونقدر خودشو اذیت کرد که توی خواب سکته کرد و...

به جای بقیه ی جمله اش آه می کشد.نمی داند تعریف بی خوابی های حامد چه بر سر بردیا می آورد. نمی داند دلش مثل یک مسافرخانه ی متروک ترک می خورد و سقفش کم کم پایین می ریزد:

-الان امیر چی می خواد؟ اومده دنبال مدارکی که قرار بود بابا بده به مادرش؟ شما می خوای کمکش کنی؟ کمکش کنی تا مدارکی که نمی دونی چیه رو پیدا کنه؟

-اون مدارک هر چی هست داشتنش حق اون پسره.

--اگه با پیدا شدنش یه سری اتفاق بیفته چی؟ اتفاق هایی که هیچ کدوم خوشایند نیست. اون موقع هم همینقدر مطمئنی که باید این مدارک به دست امیر برسه؟

نرگس خیره ی پسرش می شود. این غیر عادی بودن حالش و البته این جملات کنایه دار که به سختی ادا می شود؛ زنگ خطرها را به صدا در می آورد:

-تو چیزی می دونی؟

بردیا سر بلند می کند. صورت پر از مو و چشمان قرمزش آشفتگی اش را بیشتر نشان می دهد:

-نه ولی چیزی که می خوام الان بدونم اینه. اینکه چرا امیر فقط پیش شما اومده؟ چرا پیش عمو نرفته؟ مگه نه اینکه اون دو تا داداش بودن و امیر می تونست با رفتن پیش عمو یه سری اطلاعات بگیره؟ از اون سراغ مدارک رو بگیره!

نرگس گیج حرف های بردیا فقط نگاهش می کند. زمان می خواهد برای فهمیدنشان. بردیا لیوان را به لب هایش نزدیک می کند. گرمای محتویات آن که روی صورتش می نشیند؛ جریان خونش منجمد می شود. لیوان را روی میز بر می گرداند و به سختی از جا بلند می شود. نرگس بلند شدنش را به تماشا می نشیند:

-چرا نخوردی؟

-میرم تو حیاط هوا بخورم.

هنوز کامل از آشپزخانه بیرون نرفته که صدای نرگس متوقفش می کند:

-بردیا چرا پا گذاشتی جای پای بابات؟ چرا حس می کنم تو هم مثل حامد توی یه برزخی؟

بردیا دستش را روی دیوار ستون می کند و همان طور که پشت به نرگس دارد؛ روی شانه سر می چرخاند:

-دعا کن من مثل بابا نشم. من قدرت تصمیم گرفتن داشته باشم.

می گوید و می رود. نرگس می ماند و یک دنیا سوال بی جواب. در صدر آن ها این سوال جولان می دهد:

-واقعا چرا امیر هیچ وقت پیش حمید نرفته است؟

دهان باز می کند تا بردیا را صدا کند. پشیمان می شود. از جا بلند می شود. گوشی تلفن را از روی کانتر بر می دارد و شماره ی امیر را می گیرد. شاید بد نباشد به امیر پیشنهاد بدهد که سراغ حمید برود. لبخندی از این فکر می زند. شاید اینکار کمک بزرگی به پسر سبحان و مریم باشد. یادش باشد به امیر بگوید که بردیا متوجه جریان شده است. هر چند که بعید است امیر با دانستن بردیا مشکلی داشته باشد. گوشی امیر بوق می خورد و جواب داده نمی شود. نرگس گوشی را روی پایه اش بر می گرداند. مطمئنا امیر با دیدن شماره اش تماس خواهد گرفت. از آشپزخانه بیرون می زند در حالیکه نمی داند با این تماس جرقه ی یک آشوب را زده است.

**

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#79

مهران لپ تابش را روی پاهایش قرار می دهد.کاغذها را روی میز مقابلش می گذارد.نگاهش از روی اطلاعات روی کاغذها تا صفحه ی لپ تابش می رود و باز می گردد.کارهای شرکت با وجود اضافه شدن کارخانه و مشکلاتش کمی فشرده شده است.روزهایی که امیر شرکت است کارها با سرعت بیشتری انجام می شود تا در روزهایی که در کارخانه به سر می برد اختلالی در کارهای شرکت ایجاد نشود.

صدای زنگ گوشی امیر برای دومین بار بلند می شود.مهران نچی می کند و از کنار لپ تاب به گوشی امیر نگاه می کند.جا گذاشتن گوشی از آن نادر حواس پرتی هایی است که از امیر بعید است.هر چند که تماس از سمت بایگانی شرکت و مشکلی که ظاهرا دردسر ساز شده بود باعث تعجیل امیر شده بود.

تماس قطع می شود و مهران به ادامه ی کارش مشغول می شود.نیم ساعت بعد در اتاق باز می شود و امیر وارد می شود.مهران بدون آنکه سر بلند کند و انگشتانش از تایپ کردن بیفتد می گوید:

-رفتی بایگانی موندگار شدی!

قدم های امیر به سمت دیوار شیشه ای بر داشته می شود:

-موندگار نشده بودم تو باید امشبو موندگار میشدی تا صبح به چک کردن پرونده ها می رسیدی!

مهران چنان سر بلند می کند که صدای جا به جا شدن مهره ی گردنش بلند می شود:

-سماواتی گند زده؟

امیر پشت به مهران و دست در جیب به تماشای شهر مشغول می شود:

-گندشو جمع کردم.البته فعلا!

دست مهران پشت گردنش می نشیند و قسمت آسیب دیده را فشار می دهد:

-بابا اخراجش کن بره تا به ...نرفتیم.

از روی شانه سر می چرخاند:

-جدیدا از نون خوردن انداختن ملت برات خیلی عادی شده!

-به جاش اصلا جدید نیست که تو کاسه ی داغ تر از آش بشی.بابا هر خطایی یه مجازاتی داره.این قانون زندگی.

-فعلا که قانون های زندگی خیلی هم اجرا نمیشه.قانون جنگل کتاب شده و بدون استاد داره تدریس میشه.

دست مهران روی گردنش خشک و نگاهش متاسف می شود.انزجار در میان جملات امیر بیداد می کند.با نفرت ادامه می دهد:

-این قانون شده که دومینوی این زندگی برات چیده میشه.نه اونجوری که تو می خوای.اونجوری که بخوان برات می چینن‌ش و هر وقت دلشون بخواد با یه ضربه ی کوچیک تمام چیده ها رومی خوابونن.

-چی شده امیر؟

نیم رخ امیر پوزخندش را به نمایش می گذارد:

-مشکل همینه.همین که چیزی نشده.اینکه بیست و چند سال پیش جواب جونمردی نامردی میشه .اونی که کلمه ی عدالت رو مفهوم گذاری کرده یه احمق بیشتر نبوده.

مهران لپ تاب را روی میز می گذارد.به سمت رفیقش می رود.می داند که نمی تواند دست دور شانه ی امیر بی اندازد و دلداری اش بدهد.فکر کردن به این نوع حمایت ها وقتی پای امیر وسط است مضحک به نظر می رسد.شانه به شانه ی او می ایستد.منظره ی تهران دود گرفته در یک روز سرد زمستانی چشم انداز جالبی نیست اما برای روشن کردن تکلیف چشم ها تنها گزینه است:

-بهت هشدار داده بودم امیر.گفته بودم ایران اومدنت می تونه عواقب داشته باشه.الان داری به چشم عواقبش رو می بینه.الانی که نتونستی هیچ کاری انجام بدی چون ظاهرا مدارکی در کار نیست و به جاش تو اونقدر به اون پست فطرت نزدیک شدی که فقط خودت اذیت شدی و بس

تلخ وتند می پرسد:

-قبل از دیدنش داشتم راحت زندگی می کردم؟

مهران با ملایم ترین لحن جواب تلخی های او را می دهد:

-نه .اما...

دست آزاد امیر کنار بدنش مشت می شود:

-اما واگر و هر چی فعل شرطی داری بریز دور.برای من فقط جمله ی خبری کاربرد داره و یه خط و یه نقطه زیرش!

مهران سر به سمت او می چرخاند.چقدر برای امیر و این خشم کنترل شده متاسف است .این همه به نتیجه نرسیدن برای مردی مثل امیر وصله ی ناجوری است.او مرد میدان های سخت بود.مرد توانستن.

-تو تلاشتو کردی

چشم های امیر باریک می شود.مشکی هایش خیلی مشکی اند و زبانش تندتر:

-وقتی نتیجه ای در کار نیست یعنی بحث هر چی تلاش و سگ دو زدن منتفی!

مهران دلجویانه می گوید.برای خنک کردن دل رفیقش می گوید:

-اون آدم الان تو زندان!

امیر تلخ تر می شود.نیم نگاهش سخت روی مهران می نشیند:

-اون آدم به خاطر حماقت های خودش توی زندان نه جنایت هاش

مهران دستی به دور دهانش می کشد و بعد همان دست را دور چانه اش قفل می کند.راه آرام کردن امیر را نمی داند.رفیق بد قلقش به این آسانی ها آرام نمی شود.صدای زنگ موبایل امیر بلند می شود و به یاد مهران می اندازد که بگوید:

-گوشیت بار سوم زنگ خورده!

امیر در سکوت به پشت می چرخد.گوشی را بر می دارد. بله ای که بلافاصله و محکم ادا می کند باعث می شود که مهران هم به سرعت به سمتش بر گردد.احوالپرسی مودبانه اما کوتاهش و اسم نرگس خانم که بر زبان امیر جاری می شود، قدم های مهران را تا یک قدمی امیر پیش می برد.

امیر با یک دست گوشی را نگه می دارد و دست دیگر را داخل موهایش فرو می کند و گوش می کند.گوش می کند و کم کم چهره اش حالتی می گیرد که مهران نگران و مبهوت سر تکان می دهد.امیر بی اهمیت به او باز هم گوش می کند و بعد با صدایی که غیض آن بیداد می کند می گوید:

-قرار نبود کسی در جریان باشه

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

نرگس خانم در گوشی توضیح می دهد.از ماجرای صبح و حضور بی خبر بردیا می گوید.از پیشنهاد بردیا می گوید و ته تمام حرف هایش این را اضافه می کند که واقعا چرا امیر هیچ وقت پیش حمید نرفته است؟

امیر سرش را به سمت سقف بلند می کند.چشم هایش را محکم روی هم فشار می دهد.مهران به جای او درد را حس می کند.امیر نفس عمیقی می گیرد بلکه آرامش می گیرد.مهران می داند که ز آرام شدنش خبری نخواهد بود.امیر با توان تحلیل رفته لب می زند:

-به همون دلیلی که مادرم هیچ وقت نگفت

همین جواب کافی است تا مخاطب آن طرف خط کامل سکوت اختیار کند.امیر کف دستش را روی میز ستون می کند و وزنش را روی آن می اندازد.صدای ای وای گفتن نرگس حتی به گوش مهران هم می رسد.انگار تازه به یاد مریم و پنهان کاری اش افتاده است.امیر فقط می شنود.تماس با ابراز شرمندگی نرگس خانم قطع می شود.با ابراز تاسف از اینکه با یک بی دقتی این راز دو نفره به گوش نفر سومی هم رسیده است.

تماس از طرف امیر به پایان نمی رسد.گوشی با تمام قدرت به همان دیوار شیشه ای کوبیده می شود و تکه تکه پخش زمین می شود.مهران کف هر دو دستش را روی سر قفل می کند.صدای نفس های پر از خشم امیر در میان صدای خرد شدن وسایل روی میز گم می شود.فریاد نمی زند تا گوش فلک را کر کند.تا دنیا صدای شکستن یک مرد تنها را در میان شکستنی ها بشنود.زمانه بی رحم تر از آن است که انصاف به خرج دهد.او طناب دار را به دور گردن این مرد انداخته است.لبخند به لب کنار ایستاده و دنبال بهانه ای است برای لگد زدن به چهار پایه ی کوچک زیر پایش.

صدای شکستن همچنان در میان اتاق می پیچد اما مهران مانعش نمی شود.می داند که تلاشش بیهوده خواهد بود.دانستن بردیا یعنی پنبه شدن تمام رشته ها.یعنی دانستن تمام مجدها و در این میان وای از روزی که این خبر به گوش یکی از مجدها برسد.یک مجد با چشمان معصوم و نگاه ناباور.

خون از دست امیر راه می گیرد و مهران باز هم نگاه می کند.ته این ماجرا چه بود؟

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

نرگس خانم در گوشی توضیح می دهد.از ماجرای صبح و حضور بی خبر بردیا می گوید.از پیشنهاد بردیا می گوید و ته تمام حرف هایش این را اضافه می کند که واقعا چرا امیر هیچ وقت پیش حمید نرفته است؟

امیر سرش را به سمت سقف بلند می کند.چشم هایش را محکم روی هم فشار می دهد.مهران به جای او درد را حس می کند.امیر نفس عمیقی می گیرد بلکه آرامش می گیرد.مهران می داند که ز آرام شدنش خبری نخواهد بود.امیر با توان تحلیل رفته لب می زند:

-به همون دلیلی که مادرم هیچ وقت نگفت

همین جواب کافی است تا مخاطب آن طرف خط کامل سکوت اختیار کند.امیر کف دستش را روی میز ستون می کند و وزنش را روی آن می اندازد.صدای ای وای گفتن نرگس حتی به گوش مهران هم می رسد.انگار تازه به یاد مریم و پنهان کاری اش افتاده است.امیر فقط می شنود.تماس با ابراز شرمندگی نرگس خانم قطع می شود.با ابراز تاسف از اینکه با یک بی دقتی این راز دو نفره به گوش نفر سومی هم رسیده است.

تماس از طرف امیر به پایان نمی رسد.گوشی با تمام قدرت به همان دیوار شیشه ای کوبیده می شود و تکه تکه پخش زمین می شود.مهران کف هر دو دستش را روی سر قفل می کند.صدای نفس های پر از خشم امیر در میان صدای خرد شدن وسایل روی میز گم می شود.فریاد نمی زند تا گوش فلک را کر کند.تا دنیا صدای شکستن یک مرد تنها را در میان شکستنی ها بشنود.زمانه بی رحم تر از آن است که انصاف به خرج دهد.او طناب دار را به دور گردن این مرد انداخته است.لبخند به لب کنار ایستاده و دنبال بهانه ای است برای لگد زدن به چهار پایه ی کوچک زیر پایش.

صدای شکستن همچنان در میان اتاق می پیچد اما مهران مانعش نمی شود.می داند که تلاشش بیهوده خواهد بود.دانستن بردیا یعنی پنبه شدن تمام رشته ها.یعنی دانستن تمام مجدها و در این میان وای از روزی که این خبر به گوش یکی از مجدها برسد.یک مجد با چشمان معصوم و نگاه ناباور.

خون از دست امیر راه می گیرد و مهران باز هم نگاه می کند.ته این ماجرا چه بود؟

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

#80

*

دلارام شماره ی امیر را می گیرد.گوشی را با شانه اش نگه می دارد و در جواب خسته نباشید گفتن کارگران بخش بسته بندی سر تکان می دهد.صدای بوق های با فاصله در گوشش می پیچد و تماسی برقرار نمی شود.لب هایش را روی هم فشار می دهد و با دست گوشی را از بین شانه و گوشش آزاد می کند.انگشتش ارتباط را قطع نکرده که صدای بله گفتن امیر باعث می شود که با سرعت گوشی را به سمت گوشش ببرد:

-سایتون سنگین شده مهندس نائینی! کارخونه نمیاین،دفتر شرکت زنگ می زنم منشیتون میگه نیستید!

کمی سکوت برقرار می شود و بعد امیر با صدایی که تمی از خستگی دارد جواب می دهد:

-خونه ام.

ابروهای دلارام بالا می پرد.خانه ؟آن هم این ساعت؟درست می شنید؟

-چرا خونه؟دیروز گفتی برنامه ی امروزت تو شرکت خیلی پره.

حس می کند صدای قیژ قیژ تخت را می شنود.صدای امیر کمی دور می شود و دوباره به حالت عادی در گوشش می پیچد:

-یه برنامه ی جدید به برنامه هام اضافه شد مجبور شدم بیام خونه.

دلارام روی سکوی کنار سالن می نشیند و متفکر می پرسد:

-چرا حس می کنم حالت خوب نیست؟

-چون واقعا نیست!

این جواب صریح و سریع غیر قابل پیش بینی بوده است.دلارام کاملا متوجه ی حال غیر عادی امیر است.هر چند که ظاهر کلامش جز کمی خستگی ویژگی جدیدی ندارد:

-خب چرا حالت خوب نیست؟

-تخصص خوب کردن حالو داری؟

لب های دلارام شیطنت می کند:

-خیر.ولی می تونم متخصص مربوطه رو بهت معرفی کنم!

نفس گرفتن امیر را می شنود:

-تخصص خودت تو کدوم زمینه است؟ از قلب و گرفتگیش سر رشته داری؟

لب های دلارام از ادامه ی شیطنت باز می ماند.این جمله ی کنایی و مفهوم دار اصلا از روی شیطنت مردانه بیان نشده است.دقیقا از حال نامساعد گوینده اش خبر می دهد.

-نگرانت شدم امیر.درست بگو چی شده!

-مشکل خاصی ندارم.یعنی در کل این مشکلات مشکل نیست.

و این جمله را طوری بی تفاوت می گوید که اگر دلارام جمله های قبلی را نشنیده بود بی شک تصور می کرد که واقعا مشکلی نیست. واضح است که مشکلی هست.هر چند شنیدنش از زبان امیر کمی غیر ممکن به نظر می رسد.سکوتش که طولانی می شود امیر می گوید:

-کارم داشتی که زنگ زدی؟

دلارام هنوز هم درگیر حال امیر است.ترجیح می دهد صحبت در مورد طراحی روی بسته ی کنسرو را به بعد موکول کند.با فکری مشغول و با حواسی نه چندان جمع می گوید:

-نه نه چیز خاصی نیست.من باید برم امیر.فعلا

*

گوشی جدید را قطع می کند و کنار بدنش روی تخت رها می کند.دست بسته شده اش را بالا می آورد.دستی که بی شک نیاز به بخیه داشت تنها با یک بانداژ بسته شده است.خون قرمز رنگ روی بانداژ خبر از عمق جراحت می دهد.چیزی که یک بار مهران به آن اشاره کرده بود و امیر مثل کسی که چیزی نشنیده با دست دیگر بانداژ را به دور دستش پیچیده بود.

دستش را پایین می آورد و کنار بدنش رها می کند.بلافاصله دردی شدید در قسمت های زخمی می پیجد.اما امیر حتی چهره در هم نمی کشد.هنوز هم ذهنش مشغول تماس نرگس است.اینکه بردیا در جریان هویت او قرارگرفته است اصلا نمی تواند اتفاق خوبی باشد.در خوشبینانه ترین حالت هم نمی تواند.بردیا یک مجد است،برادر زاده ی حمید و طبق گفته های دانیال، دست راست او. دانستن بردیا قبل از پیدا شدن مدارک یک چوب بزرگ لای چرخ هدفش است.هویتش نباید توسط حمید شناسایی میشد .حداقل تا قبل از پیدا شدن مدارک نباید شناخته می شد.دست سالمش را بالا می آورد و با دو انگشت شقیقه هایش را فشار می دهد.و این تازه قسمت خوب ماجرا است.قسمت بدش همان قسمتی است که امیر از فکر کردن به آن فراری است.دلارام و دانستنش.این عمق فاجعه است.دانستنی که مطمئنا به نبودن منجر می شود.دلارام با آن همه تعصب روی حمید نمی توانست آدم ماندن باشد.شقیقه هایش را بیشتر فشار می دهد و پلک هایش را محکم می بندد.با خودش و مطمئن زمزمه می کند:

-نمی تونه بره.نمی ذارم بره!

بیشتر از یک ساعت با این افکار نه چندان خوشایند دسته و پنجه نرم می کند.صدای تقه ای که به در اتاق می خورد فضا را در هم می شکند.

دلش می خواهد هوار بزند کمال برو من خوبم.اما صدایش را کنترل و همین جمله را تکرار می کند.صدای کمال از پشت در بلند می شود:

-آقا مطمئنید نمی خواین بمونم؟

-تو هم مطمئن باش

-نمی خواین پانسمان دستتون...

جمله ی او را کات می کند اما خونسردی اش را در لحنش حفظ می کند:

-به سلامت

صدای زنگ خانه سوهان اعصابش می شود.کمال نرفته مهران داشت جایش را پر می کرد.کی می خواستند به تمایلش به سکوت و تنهایی احترام بگذارند؟

صدای احوالپرسی کردن کمال را می شوند.صدای مخاطبش را نمی شنود.مهران ناپرهیزی کرده و به خاطر شرایطش صدایش را روی سرش نینداخته است. صدای در خانه نشان از رفتن کمال می دهد.خیلی طول نمی کشد که در اتاقش به صدا در می آید.دست راستش را روی نیمه تنه ی برهنه اش می گذارد.چشم می بندد و بی حوصله می گوید:

-بیا تو

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

#80

***

صدای قدم هایی داخل اتاق میشود. یک قدم، دو قدم واز صدای قدم سوم خبری نیست. سبک قدم برداشتن، هویت فرد را کسی غیر از مهران معرفی می کند. کمی مکث و باز صدای همان قدم ها. امیردوباره چشم باز نمی کند تا این حضور را به تماشا بنشیند. قدم ها کنار تخت متوقف می شود. باز هم سکوت و بعد لبه ی تخت از نشستن مهمان اتاق فرو می رود. حالا بوی عطر هم، مثل صدای قدم ها اصرار دارد که هویت فرد را برای امیر هویدا کند. امیر باز هم چشم باز نمی کند اما با جمله اش نشان می دهد که با چشم بسته هم این مخاطب خاص را خوب می شناسد:ـ اینجا بودنت برام جالبه

صدای دلارام ناز در گوشش می پیچد:ـ این روزا خیلی چیزا جالبه. اینم روش.

-مثلا؟

-مثلا اینکه اون حال خرابی که تو پشت گوشی داشتی و من از فاصله ی کارخونه تا اینجا به علتش فکر می کردم. اومدم اینجا تا علتشو بفهمم. حالا یک مرد می بینم که دست و چشمش بسته ست ولی بازم نمی تونم حال خرابشو به این خون روی پانسمان ربط بدم.

امیر باز هم چشم باز نمی کند اما به قوه ی بویایی اش میدان می دهد. بی ربط و بی تردید می گوید:

-خوبه که اینجایی با اینکه این همه بی احتیاطی تو وجود دختری مثل تو اصلا برام قابل قبول نیست.

دلارام به معنای واضح جمله ی امیر فکر می کند و بعد به هشداری که به تنها بودنشان می دهد. بی اهمیت شالش را ازهم باز می کند و روی شانه اش می اندازد:

-نه این دختر اونقدر بی فکره که هر جایی بره نه تو اونقدر حرفه ای هستی که بتونی با این حرفا حواس منو از دلیل اینجا بودنم پرت کنی.

چشمانش را به پلک های بسته ی او می دوزد.چه اصراری به ندیدنش دارد امروز؟ لب می زند:

-من اینجام چون تو نمی تونی اون آدم بده قصه ها باشی.تو برای من یه اسطوره ای که هیچ وقت نمی شکنه.این خونه ی خالی و این خلوت دو نفره نمی تونه قداست مردی رو که مرد بودن رو برای من معنی کرده بشکنه.

امیر چهره در هم می کشد.حالا ابروهایش به عادت همیشگیشان تن داده اند.دلارام دلیل این در هم بودن چهره ی او را نمی داند.مطمئنا حرف بدی نزده است.پس ادامه می دهد:

-تو اولین کسی هستی که توی زندگی هیچ جوره ازش نخوردم.مثل یه جزیره ی ناشناخته و کشف نشده اما قابل اعتمادی. منو از چیزی بترسون که چیزی برای ترس داشته باشه.نه تنها بودن با تویی که خود اعتمادی!

ابروهای امیر در هم گره می خورد.دست دلارام بالا می آید و روی قسمت گره خورده ی ابروی امیر می نشیند.انگشت ظریفش را روی ابروی او می کشد و تا دنباله ی آن ادامه می دهد:

-پس بحث بی احتیاطی منتفیه. می مونه بحث این حال و روز تو که ظاهرا هر چند وقت یکبار تکرار میشه واین ابروهایی که معلوم نیست چی از جون هم می خوان.

حس لامسه حس خوبی است؛ وقتی آن طور که دوست داری لمس می شوی. این حال امیر است. حالی که شاید اگر در شرایط بهتر روحی بود می توانست از این هم بهتر باشد.امیر باز هم قصدی برای باز کردن چشمانش ندارد.با چشم بسته به حرف می افتد:

-چرا برای شنیدن چیزی که می تونی حدس بزنی نمی تونه خوشایند باشه اصرار داری.

انگشت دلارام تا شقیقه های امیر پیش می رود:

-بذار خودم به خوشایند نبودنش برسم.

نفس داغ امیر حتی از این فاصله هم روی دست دلارام می نشیند:

-می دونی من آدمی نیستم که با اصرار کسی زیر بار حرفی برم؟

-می دونم!

-می دونی این همه مبهم بودنم برای آدمای اطرافم برام ذره ای اهمیت نداره؟

-می دونم!

-پس با چه اطمینانی برای دونستن اصرار می کنی؟

انگشت دلارام روی شقیقه ی او استپ می کند و لب هایش طرحی از لبخند می گیرد:

-به پشتوانه ی اینکه می دونم اونقدر حست به من متفاوت هست که با اون همه ای که گفتی فرق داشته باشم!

دست امیر با چنان سرعتی بالا می آید و دور مچ دلارام قفل می شود که هین کم جانی از لابه لای لب های دلارام آزاد می شود.چشم های امیر به سمتش می چرخد و قاطعانه می گوید:

-به خاطر همون حس متفاوتی که ازش حرف میزنی نباید با من تنها بمونی دلارام.

دلارام بی خیال می خندد:

-چیکار کنم الان پاشم برم آقای خطرناک؟ !

امیر با اخم نگاهش می کند. دلارام به شوخی در جا نیم خیز می شود. خودش هم نمی فهمد چه می شود اما با چنان سرعتی به سمت امیر کشیده می شود که اینبار هین بلندتری از میان تارهای صوتی اش خارج می شود. کف هر دو دستش را برای حفظ تعادل روی سینه های محکم امیر می گذارد و با لمس برهنگی و گرمای تنش، بلافاصله انگشتانش جمع می شود. هر دو بازویش اسیر دست امیر می شود. فاصله ی صورت هایشان تنها یک وجب است. نگاه او حیران و نگاه امیر در کمال آرامش خیره ی هم هستند و امیر شروع می کند:

-می خواستی بشنوی!

دلارام از وضعیت پیش آمده چندان راضی نیست. به امیر اعتماد کامل دارد اما این اتاق خالی و این همه نزدیکی و برهنگی امیر، اینها چیزهایی نیست که بتوان نادیده گرفت. برعکس تصورش امیر مثل همیشه از خواستن و ماندن نمی گوید. سرفصل حرف هایش این بار موضوع متفاوتی دارد:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

-حرف برای گفتن زیاده منتهی نه من آدم پر حرفیم نه حرف هام خیلی شنیدنی ان. منتهی این همه تمایل تو برای شنیدن هم چیزی نیست که بتونم ندیده بگیرم.بار چندمه که پرسیدی چرا یهو بهم می ریزم؟

دلارام سعی می کند خودش را کمی عقب بکشد. نمی تواند. پس تنها در جواب سؤال امیر سر تکان می دهد. امیر نگاهش را روی چشمان او ثابت نگه می دارد. انگار کاری به هیچ قسمت دیگری ندارد:

-من هر بار به سوالت فکر کردم و نمی دونستم باید چه جوری بگم!

دلارام جمله اش را مزه می کند:

-چی رو بگی؟

-اینکه برای یه پسری که تو نه سالگی یه جسم سوخته بهش نشون می دن. یه جسمی که شاید روی هم پنج کیلو هم نمیشه و وقتی نگاهش می کنی نمی تونی بفهمی این یه روزی آدم بوده. نمیشه از اون پسر توقع داشت که همیشه خوب باشه.

چشم های دلارام قصد از حدقه در آمدن دارند. حالا حتی این همه نزدیکی را هم فراموش کرده. ناباور است.ناباور.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی)]

#81

لب هایش برای ساختن کلمات ناتوانند. شوک وارده تمام انرژی دلارام را صرف تحلیل جمله ی امیر کرده است.پسر نه ساله و جسم سوخته؟همان طور مبهوت می پرسد:

-الان اینا که گفتی یعنی چی؟

جزء به جزء صورت امیر سخت شده است.مثل یک تکه سنگ.چشم ها بی حرکت.ابروها خشک شده،لب ها...لب ها هستند که با حرکتشان این تشبیه را به هم می زنند:

-بابام توی یه حادثه ی تصادف با ماشین به دره پرت شد.یه تصادف که ماهیتش تصادفی نبود.عمدی بود .

لب های دلارام روی گسل بنا شده اند که این همه می لرزند؟حالا این همه نزدیکی،این اتاق خالی وتن برهنه ی امیر حتی در حاشیه هم نیستند:

-بابات سوخت؟

دست های امیر روی بازوهای دلارام سر جنگ دارند.دلارام را بیشتر به سمت خود می کشد.انزجار روی چهره ی مردانه اش پای کوبی میکند انقدر واضح که دو دو زدن چشمان دختر به یک استپ کامل تبدیل می شود:

-بابام نسوخت!جزغاله شد.اونقدر تو آتیش موند که آتیش تموم شد. یه اسکلت آهنی از ماشین موند و از خودش هیچی.

دلارام شنیده هایش را باور ندارد.حرف های این مرد را باور ندارد.به گوش هایش اطمینان ندارد.این مرد ناشناخته نمی تواند این همه درد ناک معرف حضورش شود.همه چیر غیر ممکن به نظر می رسد:

-ام...امیر...تو...شوخی می کنی...نه؟

و بعد در عین ناامیدی سر تکان می دهد.

دندان های امیر برای خورد شدن هم کمر همت را بسته اند.ظاهرا بودن این منبع آرامش در چند سانتی آغوشش هم نمی تواند حرارتی که از اطراف این آتشفشان فعال بلند می شود را سرد کند.این کوه تازه مسیر فوران کردن را، پیدا کرده:

-آره شوخی می کنم.یه شوخی مزخرف.یه جک بی معنی که ته تهش یه خنده ی تلخ داره.شوخی می کنم چون یتیمی اونقدر قابل هضم نیست که بشه تو بحث های جدی جاش داد.

دلارام حس می کند چیزی شبیه یک گلوله راه گلویش را سد کرده.نه پایین می رود و نه از چشمانش سرازیر می شود.حتما این گلوله هم شوکه است.او هم نمی تواند هضم کند که علت رفتار های ضد و نقیض دار این مرد این همه دور از تصور باشد.مرگ پدرش آن هم با سوختن؟!دیدن جنازه ی سوخته شده آن هم برای یک پسر نه ساله؟!

فشار انگشتان امیر مغز استخوانش را هدف قرار داده.دلارم درد را می فهمد اما آنقدر مشغولیت دارد که نادیده اش می گیرد.یا شاید ترجیح می دهد نادیده بگیرد.اگر امیر اینگونه کمی تخلیه می شود کنار آمدن با این درد خیلی هم سخت نیست.سوال اصلی همچنان به قوت خودش باقی است.لب ها و زبان دلارام خشک خشک است.انگار پرسیدن این سوال یک تغییر شیمیایی سریع است.یک تبخیر با سرعت:

-اون تصادف...

تردید دارد.چهره ی سخت امیر و نفس هایی که به جای دم و بازدم بوکس و باد می شود به این تردید دامن می زند:

-اون تصادف عمدی از طرف کی بود؟

امیر باز هم چشم می بندد.انگار نمی خواهد هنگام دادن جواب با دلارام چشم در چشم شود و دلارام با چشم باز کبود شدن صورت این ابر مرد را نظاره کند.امیر کلمات را با انزجار به بیرون پرت می کند:

-اسم و شهرت اون ادم پشت صفت هاش پنهونه.هر چند که نامردی و بی صفتی هم برای معرفی اون مرد خیلی حقیرند.سال هاست هیچ واژه ی در خوری پیدا نکردم.بی انصافی کلمات به لجن کشیده بشن.

دلارام باز هم نمی فهمد.عاجز و کلافه سر تکان می دهد.هویت آن فردی که نامردی و بی صفتی ویژگی هایش نام برده شده برایش نا مشخص می ماند هر چند که با همه ی این نشناختن حسی بیشتر از نفرت به آن جانی دارد.حالا گلوله تکانی به خودش داده، بغض شده و تارهای صوتی اش را به بازی گرفته:

-میشه چشماتو باز کنی؟

امیر چشم باز می کند.هنوز هم نگاهش همانقدر محکم است.این گفتنی ها پوسته ی مقاومش را حتی خراش هم نداده و یا شاید فولاد آب دیده شده و خم شدن از واژه نامه اش حذف شده.دلارام با تمام جان می گوید:

-تو چی کشیدی امیر؟

گوشه ی لب امیر به لبخند تلخی بالا می رود:

-نخواه که بدونی

-من چیکار می تونم بکنم برات ؟چیکار کنم که دیگه این حال و روزت نباشه؟

چشمان امیر بین حالتی از مهر و انتقام گیر افتاده است.این دو حس هر دو بر هم غالبند.مهر به این دختر و کینه از...

-دلارام نه تو نه هیچ خدایی نمی تونه کاری کنه که من دیگه به این حال و روز نیفتم.خوب شدن حال من فقط به یه شکل ممکن اونم اینکه تقاص خون پدرمو بگیرم.اون روز من زنده میشم.زندگی می کنم.حال و روزم چیزی میشه غیر از این!

دلارام چشمانش را روی هم فشار می دهد.چقدر به او حق می دهد:

-روز شماری می کنم برای روزی که زنده بشی. زندگی کنی!اون روز من کنارتم.دوتایی زندگی کردنتوجشن می گیریم.

امیر باز هم چشم می بندد.اینبار از درد.درد قول از سمت دختری که امیدی به خوش قول ماندنش بعد از فهمیدن حقیقت نیست.

دلارام خم می شود و اندک فاصله را پر می کند.صورت در گردن امیر فرو می کند.همان جایی که رگش قصد پاره شدن دارد.دست امیر با تاخیر اما محکم به دور شانه اش می نشیند. دلارام هیچ اعتراضی نمی کند.حالا بیشتر از قبل این اتاق خالی و این خلوت دو نفره بی خطر به نظر می رسد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini)سمفونی](

***

روی نوک پا می ایستد و چشمان خسته اش را به مسافران پشت شیشه می دهد.مسافر عزیزش دقایقی قبل از هواپیما پیاده شده بود و چقدر این دقایق سخت و طولانی می گذشت.نبودنش بیشتراز یک نبود بود.یک خلاء پر نشدنی.

نفس می گیرد و دسته ی گل را در دستش جا به جا می کند.باز هم چشمانش برای پیدا کردن دانیال بی دقت به اطرف می چرخند و او باز هم بیشتر تاب شدن طاقتش را می فهمد.

می بیندش و به اندازه ی تمام لبخند های واقعی دنیا لبخند می زند.برادر خوش پوشش در مسیر دیدش است.او هنوز دلارام را ندیده اما دلارام به قدر تمام ندیدن ها برای دیدنش حریص است.باید دست تکان بدهد و او را متوجه ی خود کند.این کار را نمی کند.وقتی برایش ندارد.چشمانش تمام وقتش را گرفته اند.

عطر دانیال را به جان می خرد و بیشتر از قبل در میان آغوش مردانه اش فشرده می شود.کدام دلتنگ ترند؟جواب دادن به این سوال به قدر کشف قانون جاذبه تفکر می خواهد.

از هم سیر نشده اند اما فاصله می گیرند.چشمان هر دو سرخ است هر چند لب ها نقش اول را به عهده دارند، دیالوگ و مونولوگشان یک لبخند از ته دل است.

-وقتی نبودی انگار هیچ کس نبود دانیال!

دانیال چشمان گود افتاده ی او را از نظر می گذراند.مهربان و متعجب می گوید:

-آره ظاهرت هم همینو میگه.هر چند که توی تماس تصویری که دو روز پیش داشتیم انگار اوضاع ظاهرت بهتر از الان بود.

دلارام معذب در جایش جا به جا می شود:

-دیشبو نخوابیدم.ذوق اومدنت بی خوابم کرده بود.

دانیال دلیلی برای قبول نکردن حرف او ندارد.دستش را پشت کمر او قرار می دهد و به سمت خروجی هدایتش می کند:

-بریم که فکر کنم حرف برای زدن زیاد هست.

دلارام به تایید حرف او به سر تکان می دهد.به راه می افتد و با خودش فکر می کند نه دیشب و نه شب قبلش لحظه ای پلک روی هم نگذاشته است.واقعیت زندگی امیر هنوز هم به خاکستری های مغزش زمانی برای استراحت نداده است.

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(Sahar NA) (

#82

دلارام از آینه ی بغل وضعیت فاصله ی ماشین با ماشین پشت سر را می سنجد :ـ خب از کجا شروع کنیم؟

دانیال بی توجه به ته مانده های سرما در روزهای آغازین اسفند ماه، شیشه را پایین می دهد. دستش را از آرنج خم می کند و لبه ی آن قرار می دهد. نگاهش هنوز هم رنگ دلتنگی دارد: ـ از تو. از خودت بگو. این مدت خیلی سخت گذشت؟

لب هایش را روی هم فشار می دهد. عادی می گوید: ـ مهم اینه گذشت.به نظرم از یه سمت بهتر شروع کنیم. از اون ور بگو. چه طور تونستی قانعشون کنی؟

دانیال حجم زیادی از هوا را می بلعد: ـ دلارام تو منو خوب میشناسی. می دونی برای هر کی خود واقعیم نباشم برای تو هستم. اونجا شرایط اصلا خوب نبود! تجربه ثابت کرده منم اون آدم هفت خط تجارت نیستم. روزای اول فکر می کردم واقعا کار نشدنیه. به هر دری می زدم در بسته بود. البته راهنمایی های صیامی کمک بزرگی بود منتهی چیزی که عزممو جزم کرد پیغام بابا بود.

دانیال با پوزخند خیره ی نیم رخ دلارام می شود: ـ برام از طریق صیامی پیغام داد تو آدم این کار نیستی. برگرد بیا نقاشی هاتو بکن.

لب دلارام مهمان دندانش می شود و غم پاورچین تا روی دلش پیش می رود. نمی داند برای تسلی دل خودش می گوید یا دانیال.

:ـ تو تونستی. این تنها چیزی که الان اهمیت داده.

لحن دانیال بوی چندانی از شادی نبرده است: ـ آره من تونستم.

بعد انگار یاد چیزی افتاد باشد با سرعت می گوید: ـ صیامی می گفت احتمال داره نوبت دادگاه بابا این ور سال بیفته.آره؟

دلارام سر تکان می دهد و راهنما می زند: ـ آره . البته هنوز دقیق مشخص نیست. طرف چینی خسارتی رو که گردن گرفته تا قبل از عید می ریزه؟

دانیال صورت شش تیغه اش را لمس می کند و نگاهش را از شیشه ی بغل به بیرون می دهد: ـ نه دلارام. اونا هم قول فرودین ماه رو دادن. برفرض هم اگه اون پول رو می ریختن و ما رضایت اکثریت طلبکارها رو می گرفتیم باز هم بابا آزاد نمی شد. اینو می دونستی؟

دلارام سر تکان می دهد. می دانست. می دانست که امسال بدون حضور حمید تحویل میشود. دانیال بی توجه به غم نگاه او ادامه می دهد: ـ صیامی می گفت الان بحث فقط طلبکارها نیستن. بابا با دولت طرف حسابه. اون مواد غذایی سرب داشتن و ماهیت اصلی دادگاهی که قراره تشکیل بشه برای رسیدگی به این موضوعه. جرم اصلی بابا آلودگی مواد غذاییه.

دلارام میان بریدگی توقف می کند و منتظر باز شدن راه می شود. دو انگشت اشاره و وسطش را به هم می چسباند و روی لب هایش قرار می دهد. این بساط به این راحتی ها جمع شدنی نیست. این چیزی است که ذهنش به تکرار آن اصرار دارد.

مسیر باز می شود و به راه می افتد. ذهنش درگیر است ولی در همان حال می پرسد: ـ اوضاعت با میترا چطوره؟

دانیال سر به صندلی تکیه می دهد و لبخند بی رمقی می زند: ـ می دونی که اوضاع ما هیچ وقت عالی نبوده و احتمالا نمیشه. اما خب این سفر و دوری انگار برای هر دومون لازم بود. تو این مدت سفر، مسالمت آمیز با هم در ارتباط بودیم. بودن ارمیا هم دلیل خوبی برای بیشتر شدن این تماس ها بود.

شنیدن یک خبر خوب بین کلکسیونی از خبرهای ناخوشایند، یاد شربت های بهارنارنج پروانه خانم در روزهای مرداد را زنده می کند. لبخندش را حفظ می کند و می گوید:

-پس ما یه شام عروسی افتادیم.

دانیال خسته چشم می بندد: ـ گفتیم دیگه جشن طلاق دمده شده یه حرکت جدید بزنیم.

دلارام با صدا می خندد و در مقابل رستوران معروف شهر پارک می کند.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی](Sahar NA)

*

دلارام تکه ای از جوجه کباب را به چنگالش می زند. امروز از نظرش، غذاها کمی طعم پیدا کرده اند. مدت هاست که هیچ غذایی زیر دندانش خوش طعم و اشتها بر انگیز به نظر نمی رسد.

-از اون زنیکه چه خبر؟

لقمه، درون دهانش ثابت می ماند و نگاهش حیران بالا می آید. احتیاجی به پرسیدن و سر تکان دادن نیست. دانیال واژه ی زنیکه را تنها برای یک نفر به کار می برد. نوشین! لقمه را نجوییده پایین می دهد و خودش را مهمان کمی از دلسترش می کند. برای جواب دادن عجله ای ندارد ولی دانیال همچنان منتظر خیره اش است:- نمی دونم. منم دقیق نمی دونم. فقط شنیدم که گاهی برای ملاقات میره زندان.

صورت دانیال را نمی بیند اما جنگ چنگالش با کباب نرمی که داخل بشقابش قرار دارد در مسیر چشمانش است:

-هع. چرا نه؟ سگ دو زدن هاش برای من بدبخته! خون دل خوردن هاش برای توئه! اونوقت اون زنیکه میره ملاقات برای تجدید روحیه ی جناب مجد! اونم چی در حالیکه ایشون سفارش اکید کردن که نمی خوان هیچ کدوم از اعضای خانواده ام پا توی زندان بذارن.

لحن پر حرص دانیال، چشمان بی حال دلارام را تا صورت او بالا می آورد. دانیال با حرص لقمه اش را می جود.برای سریع فرو دادنش اصرار دارد و بعد با همان لحن می گوید:

-البته هر جور که نگاه کنی می بینی اوامر جناب مجد انجام شده. چون سرکار خانم نوشین از اعضای خانواده نیستن. معشوقه ی ایشونن!

کلمه ی معشوقه را با غیظ و کمی بلندتر از حد معمول می گوید. نگاه دو دختر جوان از میز کناری موشکافانه تا روی صورت دلارام می دوند. دلارام سر به زیر می اندازد و بعد از کمی مکث چنگالش را داخل بشقاب رها می کند. سکوت در نظرش بهترین انتخاب است. در حالیکه اطمینان دارد دیگر هیچ غذای خوش طعمی در دنیا پیدا نمی شود.

*

چشمان بردیا به مانیتور لپ تاپش دوخته شده. ظاهرا ستون های پر از اعداد و ارقام هدف چشمانش است اما چیزی که نگاهش را پر کرده فراتر از دیده هایش است. این روزها افسار نگاهش که هیچ افسار تمامی حواس های پنج گانه اش به دست افکارش است و فکرش بس ناجوانمردانه او را به سمتی می کشاند که بردیا تمایلی برای دست و پنجه نرم کردن ندارد.

این روزها تمام پسرای دبستانی به طور ویژه توجهش را جلب می کنند. داغی نوشیدنی ها حتی با وجود سردی هوا عذاب آور است. خواب ها روکش زیبایی برای کابوس هایش شده اند و بیداری ها مثل یک کما رفتن بدون علائم بود. و وجدانش... فعال ترین و زبان نفهم ترین حس این روزهایش. وجدانی که با هیچ حواسی پرت نمی شود. گویی مثل پلک زدن، مثل تپش های قلبش جزء غیر قابل کنترل وجودش شده است.

با دو انگشت زیر چشم هایش را می کشد.چشمش تاری ندارد اما با این کار بینانی اش را ترغیب می کند تا فقط درگیر دیدنی های مقابلش باشد.

موفق نمی شود. قوه ی شنوایی اش درگیر شنیدن صدایی می شود که این روزها اصرار به نشنیدنش دارد. صدایی مثل ناقوس مرگ. باز بودن در اتاق باعث می شود که صدای صحبت های امیر با منشی اش واضح به گوشش بخورد. با دستش لبه ی میز را چنگ می زند و با دقت بیشتری گوش می دهد: ـ مهندس مجد مهمان ندارن؟

-خیر تنهان!

-اطلاع بدید که من برای دیدنشون اومدم.

چشم محترمانه ی منشی مثل سوت پایان بازی در گوشش می پیچد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#83

سکوت بینشان وزن دارترین سکوتی است که بردیا تا به حال تجربه کرده است.امیر روی کاناپه ی روبه روی او نشسته است.چهره اش مثل همیشه است.چیز خواندنی ای ندارد.هر دو دستش را از ساعد روی ران پاهایش قرار داده،پنجه هایش را در هم قفل کرده و نگاهش را دقیقا به او دوخته است.

بردیا به این حالت او حس خوبی ندارد.نمی تواند خودش را امیدوار کند که این امیری که می بیند برای صحبت در مورد امور کارخانه اینجا باشد.اصلا این اولین حضور امیر در اتاق کارش با این پوزیشن عادی، بی نهایت غیر عادی است.

نگاهش را از نگاه او فراری می دهد.بی هدف صفحه ی مقابلش را در لب تاپ می بندد و بی هدف تر صفحه ی ورد را باز می کند:

-خب ظاهرا کاری با من داشتی.می شنوم!

جوابی نمی گیرد و به ناچار سر بلند می کند.امیر منتظر همین نگاه ترسیده و مستقیم است:

-ظاهرا من باید بشنوم.

با تکان سر سوالش را می پرسد:

-چیو؟

-این سوال منم هست.منتظر میشم تا جواب بدی.

بردیا خنده ی کم جان و بی معنی می کند:

-متوجه نمیشم امیر.

امیر سخت تر نگاهش می کند:

-می تونم توضیح بدم تا بیشتر متوجه بشی.تو از من چی می دونی؟

همین جمله کافی است تا بردیا تا ته ماجرا را بخواند.همه چیز آنقدر عیان است که حتی نیازی به بیان شدن ندارد.دستان بردیا شروع به لرزش می کنند.او برای پوشش دادن وضعیت آنها بی هدف تایپ می کند.تمام تلاشش برای عادی بودن در همین حد است.

-چی باید بدونم ؟منم به اندازه ی عموم و بچه هاش ازت می دونم.حالا این سوالا برای چیه؟

بلند شدن امیر را بدون نگاه کردن هم می فهمد.صدای قدم هایش در سرش اکو می شود.قدم اول،قدم دوم... خوب می داند که قدم پنجمی در کار نخواهد بود وقتی با قدم چهارم فاصله ای باقی نمی ماند.امیر مقابل میز او می ایستد.دست هایش را روی میز قرار می دهد.وزنش را روی آن ها می اندازد و شمرده آرام می گوید:

-کارخونه داره تعطیل میشه.پس این به حاشیه رفتن تو برای هیچ کدوممون ضرری نداره.تا فردا صبح می تونیم ادامه بدیم .من بپرسم و تو ادعای ندونستن کنی ولی در نهایت اونی که مجبور میشه تغییر موضع بده تویی!

حرارت از یقه ی بردیا بلند می شود و گرمای ناشی از آن تا پیشانی اش پیش می رود.سر بلند می کند تا اعتراضش را محکم نشان بدهد اما با دیدن چهره ی امیر اعتراضش خیلی هم استحکام ندارد:

-میشه واضح حرف بزنی؟اون ور آب بهت یادت دادن هر حرفی رو بپیچونی و بگی؟

-اون ور آب خیلی چیزا بهم یاد دادن.یکیش اینه که زیر و رو کشیدن تا یه جایی جواب میده!

-چی میگی برای خودت؟!

-در مقابل تویی که پیشنهادات اصولی میدی به مادرت ،شر و ور!

بردیا بزاقش را فرو می دهد و امیر با صورتی که حالا اصلا عادی نیست بیشتر خودش را جلو می کشد:

-چرا ساکتی؟من از انتقادات و پیشنهاداتت استقبال می کنم.به مادرت گفته بودی سراغ عموت برم تا به جوابم برسم.نگفته بودی از کجا سوالای منو می دونی!

پلک بردیا می پرد.لب هایش تلاش می کنند محکم بهم بخورند.هر کم آوردنی یک چراغ سبز است برای این مرد:

-تو احیانا سناریو نویس نبودی؟حرفه ای داستان میسازی.من بعد از شنیدن حرف های مادرم بهش پیشنهاد دادم که بهت بگه برای پیدا کردن گذشته ات سراغ عموم بری.نمی دونستم این کمک خیرخواهانه قراره بشه مراسم بازجویی!نیاز نیست ایکی یوسان باشم تا از حرفای مادرم بفهمم بابای تو دوست بابام و عموم بوده.خب طبیعی پیشنهادم اون چیزی که غیر طبیعی اینه که چرا خودت نرفتی سر وقت عموم!

امیر چشم باریک می کند.مشکی چشمانش براق تر از همیشه لحظه ای از بردیا غافل نمی شوند.حتی کم و زیاد شدن پلک زدن هایش را هم زیر نظر دارند.چه برسد به این همه تحول در او:

-خوبه.پس کلا تو کار خیری.با این حساب میشه روی خیّر بودنت حساب باز کرد.

چشمانش یخ می بندد و قاطع ادامه می دهد:

-تو از گذشته چی می دونی؟

بردیا کم آورده صدایش بالا می رود:

-چی قراره بدونم؟چی توی اون گذشته ی کوفتی هست که برای پیدا کردنش سراغ من از همه جا بی خبر اومدی؟

-واسه اون چیزی که نیست رفتن پیش عموتو به من پیشنهاد کردی؟

بردیا خسته و با همان لحن تند می گوید:

-ظاهرا نمی خوای تمومش کنی نه؟

امیر دستش را بلند می کند و محکم روی میز می کوبد:

-فکر کنم باید با هم تمومش کنیم.این یه کار مشترکه.

دستگاه منگه با صدا روی زمین می افتد و هر دو مرد بی توجه به آن این دوئل نابرابر را ادامه می دهند.بردیا نایی ندارد.از روزی که آن نوار کاست و مدارک را پیدا کرده آرامش را گم کرده و انرژی را دفع کرده.این بودن امیر حکم شکنجه کردن آدمی را دارد که خودش با پای خودش تا لبه ی پرتگاه رفته.از درد چشم می بندد.امیر حال نذارش را به تماشا می نشیند و این بار با لحنی همچنان قاطع اما آرام می گوید:

-گفتی منو به اندازه ای می شناسی که عموت و بچه هاش می شناسن.فکر کنم همین حده شناخت کافی باشه تا بدونی دور زدن من یکم زیادی غیر ممکن.

بردیا بی رمقی دستی به صورت می کشد:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی](

-دیگه داری چرت و پرت می گی.به چه زبونی بگم من چیزی نمی دونم.

-به هر زبونی بگی من همون برداشتی که باید بکنم، دارم.

بردیا از جا بلند می شود.به شیوه ی امیر می ایستد.همان طوری که دست ها ستون بدن شده اند.صورت مقابل صورت او قرار می دهد.شرایط یکسان است آنچه متفاوت است حس و حالشان است. بردیا اینبار می نالد:

-خودتو و حمایت هاتو و اون گذشته ی مزخرفتو بردار و یه جوری برو که انگار نبودی.یه جوری که رد پاتم توی زندگی مجدها نمونه!

امیر کلمات را می جود و ادا می کند:

-مشکلت با بودن ردپای یه نائینی توی زندگی مجدهاست؟یا مشکل دیگه ای داری؟

-مشکل من بودن تو.نائینی و ابطحیش به من...

بلافاصله ساکت می شود.حالا سکوت سنگین نیست.مرگبار است.یک نفر با چشم های ریز شده نفس هایش را گر گرفته بیرون می دهد و آن دیگری با چشمان از ترس گشاد شده نفس حبس می کند.

رعشه ای از کف پای بردیا جریان می گیرد.کم کم بالا می آید.مثل کسی که در حال احتراض است.کف دست های یخ زده اش روی شیشه ی میز مثل عمل میعان عمل می کنند.

امیر اما نه رعشه ای دارد و نه نخستین لحظات مرگ را تجربه می کند.او سال هاست رعشه ها را تجربه کرده،بارها مرگ را چشیده و حالا ضد ضربه در مقابل این شوک محکم ایستاده.حالش طبیعی است.البته اگر بشود تپش سرسام آور قلبش را نادیده گرفت و سینه ای که سنگین بالا و پایین می شود را بی اهمیت دانست.البته اگر بشود قل زدن خون در رگ هایش را عادی دانست.قد راست می کند.در حالیکه قد بردیا خمیده تر شده و مردمک هایش واژه ی لرزش را معنا کرده اند.

-می شنوم!

صدای امیر تمام فضای اتاق را پر می کند و به سمت تارهای شنوایی بردیا هجوم می برد.بردیا آخرین تقلایش را با ظاهری متفاوت ارائه می دهد:

-برو از آدمش سوالاتو بپرس

-تو هم از آدمش نپرسیدی چون مثل من می دونستی آدمش آدم گفتن نیست.که اگه بود یک شب هم نباید سر راحت زمین می ذاشت.

تیر آخر را با قدرت پرتاب می کند:

-دقیقا چی می دونی؟از کجا می دونی؟

بردیا دیگر آدم ایستادن نیست.ظرفیتش تکمیل است.مغزش مثل یک ادم آهنی این را تکرار می کند و پاهایش به قصد ترک اتاق قدم بر می دارد.قدم دوم به سوم نرسیده راهش سد می شود:

-ادمی فرار می کنه که بدونه نمی تونن پیداش کنن!برای تو گزینه ی مناسبی نیست.

زانوهای بردیا تاب تحمل وزن مردانه اش را ندارد.تاریخ به طرز غیر منصافانه ای تکرار شده است.یک حامد دیگر!!!

-می تونم به جرم مزاحمت ازت شکایت کنم.

امیر به تایید حرفش سر تکان می دهد.مردانه می گوید:

-حتما اینکار رو بکن ولی قبلش جواب سوالم رو بده.منبع این چیزایی که می دونی کجاست؟اینکه تو به عنوان پسر حامد یه چیزایی بدونی عجیب نیست.عجیب اینه تو می خوای حامد زمانه بشی یا نه؟

امیر حرفی از مدارک نمی زند.نمی گوید مدارک کجاست.نمی پرسد مدارک منبع این اطلاعات است؟بی احتیاطی کردن می تواند به جای گرفتن اطلاعات،اطلاعات را منتقل کند.

بردیا بی جان و تلخ می خندد.ناتوان سر تکان می دهد و همزمان می گوید:

-فکر کن من می خوام حامد زمانم بشم.تو چه کاری از دستت بر میاد؟مگه مامانت زمان حامد کاری از دستش بر اومد؟

همین جمله برای سخت شدن فک امیر کافی است.برای مشت شدن دستش در کنار بدنش.برای یک زیر و رو شدن اساسی:

-یک درصد فکر کن که کاری از دستم بر نیاد.منی که تا اینجا اومدم تا تهش هم میرم.منتهی الان همه چی یه فرق اساسی کرده .اون ور آب زبان فارسی رو برای این خوب یاد گرفتم که الان بتونم اون فرق اساسی رو قشنگ برات توضیح بدم.فرقش اینه که من الان دنبال یه سوزن توی انبار کاه نمی گردم.اون سوزن جلوی پامه.کافیه دولا شم و برش دارم.

بردیا خشکش می زند.امیر نگاهش را بر نمی دارد.یخ بندان چشمانش هنوز روی بردیا است در حالیکه قدم هایش به عقب بر داشته می شود.دستش دستگیره ی در را لمس می کند.صدای لرزان بردیا متوقفش می کند:

-اون لحظه که دولا میشی تا سوزن رو برداری حواست به نقطه ضعف هات باشه.ظاهرا از نبود من خوب تونستی استفاده کنی و حضورت رو توی زندگی دلارام پر رنگ کنی.حواست باشه که اراده کنم می تونم از زندگی دلارام حذفت کنم .کافی لب باز کنم.

رگ گردن امیر برای نبض گرفتن پا تند می کند.ناباور می غرد:

-داری دلارام رو حربه می کنی؟

حالا رنگ کمرنگ پیروزی در میان لرزش مردمک های بردیا کمی به چشم می آید.لبخندش برای تضعیف روحیه ی رقیب است:

-حربه اصلا کلمه ی شایسته ای نیست برای دختری که فکر شب و روز من و تو بغلم بزرگ شده.من دارم بهت هشدار میدم .بهش میگن یه تیر و دو نشون.گفتی اون ور زبان فارسی رو خوب یاد گرفتی.

دست امیر قصد خورد کردن دستگیره ی در را دارد:

-ظاهرا اشتباه کردم.تو برای حامد زمان شدن خیلی حقیری.تو حمید زمان خودتی.

گوشه ی لب بردیا از این گل دقیقه ی نود به بالا کشیده می شود.امیر در را با قدرت باز می کند و از اتاق بیرون می زند.بردیا خودش را روی کاناپه ی وسط اتاق رها می کند.حس همان مهاجم فوتبال را دارد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#84

هالتر را روی شانه هایش قرار می دهد.پاهایش را به عرض شانه باز می کند.سینه اش را صاف می کند و نفس می گیرد.خیره به تصویر خودش در آینه ی روبرو روی دو زانو می نشیند و بلند می شود.وزنه ی روی شانه هایش در نظرش کم وزن به نظر می رسد و به جای آن سرش روی بدنش اضافه وزن پیدا کرده است.تعداد انجام دادن حرکت از دستش خارج شده و او همچنان محو امیر سرگشته ی داخل آینه، حرکت را انجام می دهد.

ایستادن مهران در مقابلش ارتباطش با تصویرش را بهم می زند.اهمیتی نمی دهد و ادامه می دهد.صدای مهران از میان صداهای بلند داخل باشگاه با داد زدن به گوشش می رسد:

-تو باشگاه حرکت های دیگه هم هست.بکش بیرون از این!

امیر می شنود و نمی شنود.دو روز گذشته و او هنوز در کارخانه و پشت یک میز و مقابل بردیا ایستاده.این چیزی است که دیده ها و شنیده های زمان حالش را پر می کند.

-آی عمو.چی زدی؟

صاف می ایستد.هالتر را از روی شانه بر می دارد و بی توجه به مهران به سمت ردیف هالترها می رود و آن را سر جایش قرار می دهد.همراه شدن مهران را می فهمد.دلش یک تنهایی عجیب می خواهد.یک با خود بودن برای فکر کردن به مشغولیت هایش اما حیف که مسئولیت هایش به اندازه ی همان مشغولیت ها پر اهمیت اند.درگیری های ذهنش مشخص است اما قرار داد جدیدی که قرار آن توسط مهران و یک فرد شناخته شده و معتبر در شیراز گذاشته شده گوشه ای از فکرش را اشغال کرده است.بی آنکه به پشت برگردد مهران را خطاب قرار می دهد:

-بلیطت برای دوشنبه اکی؟

-نه.

این جواب منفی باید امیر را معترض به سمتش بر گرداند و جویای علت کند اما تنها یک چرا به دنبال دارد.مهران برای جواب دادن نزدیک تر می شود:

-چون اون آدم مشتاقه با خودت قرارداد ببنده.این چیزیه که چند بار بهش تاکید کرده.

امیر هالتر را ایستاده در جای مخصوصش قرار می دهد:

-از طرف من یه عذرخواهی کن و خودت برو دنبال کارا.می تونی دانیال هم با خودت ببری.فکر نکنم بدش بیاد موقع بسته شدن این قرار داد مهم اونم باشه.ضمن اینکه بودن یکی از مجدها برای همراهی باهات و نظارت روی کارا بد نیست.

مهران دست به سینه به یکی از دستگاه ها تکیه می دهد.خونسرد سر تکان می دهد:

-چرا باید عذر خواهی کنم بگم تو نمی تونی بری برای قرار داد؟

امیر با عتاب نگاهش می کند.توضیحی زمینه ی این نگاه نمی کند.مهران بیشتر از هر کسی از اوضاع این روزهای او خبر دارد.اعتراضش به همین شکل هم مهران را ملزم به توضیح دادن می کند:

-اینجوری نگا نکن.منم به قدر تو در جریان مشغله هات هستم اما از طرفی قرار دادمون با این شرکت یک قدم بزرگ و پر از منفعت برای کارخونه است.حواست هست وقتی درخواست نمایندگی برای کارخونه رو روی سایت باز گذاشتیم و این آدم معتبر جزء اولین گزینه ها درخواست داد چقدر راضی بودیم؟ از اون گذشته مگه نه اینکه تو شدی سهام دار اصلی کارخونه ی مجدها که بتونی با سرپا کردن کارخونه هم یه عده رو زیر پر و بالت بگیری هم حمید مجد رو بسوزونی؟خب این قرار داد می تونه این خواستتو بیشتر از قبل تحقق بده

امیر دستی به صورتش می کشد و نگاهش را به دورترین نقطه ی سالن می دهد.مهران با حرف هایش از اولویت های دوم و سوم او می گوید.اولویت اول او چیز دیگری است:

-بحث کارای شرکتم بخوام ندیده بگیرم نمی تونم بی خیال این تنها سر نخی که برای زندگی شخصیم پیدا کردم بشم.نمی تونم بذارم و برم.

-چرا داری بزرگش می کنی برادر من.بذاری و بری؟مگه کره ی ماهه؟یه سفر یه روزه نهایت دو روزه این همه بحث نداره.قرار دادی که داری می بندی برای خود کارخونه ست پس تو کارخونه همه حواسشون به کارا، تو نبود تو هست.شرکتم که من هستم و کاراش هم روی روالله.می مونه همین سر نخی که خودت داری ازش حرف می زنی.

با انگشت بالای ابرویش را می خاراند و ادامه می دهد:

-یه دو سه روز این نگاه زوم شدتو از روی بردیا بردار.بذار فکر کنه با کوری خودش پوزتو به خاک مالیده.فکر کنه امیدت نا امیدِ و پیگیر نیستی.این سفر حتی اگه منفعت مالی هم نداشت برای زندگی شخصیت و رسیدن به هدفت یه سیاست به جاست.

امیر تنها نگاهش می کند و به منطق حرف هایش فکر می کند.مهران راضی از این سکوت با ملایمت و به امید تاثیر بیشتر ادامه می دهد:

-نمی گم این سفر برای روحیه ی خودت لازمه چون می دونم جبهه می گیری .اما از طرفی که نگاه می کنم یه منفعتی توی این سفر کوتاه می بینم.

امیر گوشه ی لبش را به دندان می گیرد.منطق کلام مهران را می فهمد اما اینکه دو روز چشم از بردیا بردارد چیزی نیست که به مذاقش خوش بیاید.بردیا فعلا تنها مهره ی فعال این بازی است.

مهران بی خیال ماجرا نمی شود:

-پس هماهنگ می کنم برای دوشنبه صبح بلیطت اکی بشه.

ترازوی تصمیم گیری امیر مساوی هست.رفتن و نرفتن هر دو منفعت دارند.مهران قبل از جواب دادن امیر به پشت می چرخد و در حالی که اولین قدم را بر می دارد دو انگشتش را بالا می آورد:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

-یادم رفت بگم.دو تا بلیط اکی می کنم.به نام تو و دلارام. خودت الان گفتی بودن یکی از مجدها برای نظارت روی قرار داد بد نیست.

*

نوشین برای چندمین بار در حال و روز حمید دقیق می شود.این همه آشفتگی حتی با وجود ظاهر مرتبش چیزی نیست که از چشم او پنهان بماند.آنقدر حمید را خوب می شناسد که بداند این ظاهر در ظاهر عادی اصلا نمی تواند عادی باشد.این مرد کم حرف و کلافه همان حمیدی نیست که بار قبل برای ملاقاتش آمده بود.حمیدی که حتی با وجود زندانی بودن بازهم ابهت و غرور خودش را حفظ کرده بود.مرد مقاوم و دوست داشتنی تمام سال های جوانی و میانسالی اش.انگشتان دستش را از لا به لای هم رد می کند خودش را روی میز به جلو می کشد و خیره به حمید از افکارش در مورد او می گوید:

-چته حمید؟!

حمید کلمه ی هیچی را آنقدر گنگ نجوا می کند که اصلا معنی هیچی نمی دهد.حالا نوشین برای پافشاری کردن دلیل بیشتری دارد:

-هیچی ؟یعنی به خاطر هیچی این همه بهم ریخته ای؟آروم و قرار نداری؟

پوزخند حمید جان می گیرد.برعکس هر بار این ملاقات خصوصی را دوست ندارد.تنها بودن با زنی که همیشه حالش را خوب می کرده اینبار چندان موثر نبوده است.چیز پوشیده ای از این زن ندارد اما حرف زدن حس و حال می خواهد که آن را هم ندارد.گفتن از دلیل آشفتگی های این روزهایش مطمئنا آشفته ترش خواهد کرد:

-از خودت بگو.

نوشین ناباور سر تکان می دهد.موهای بلوندش از قید حجاب اجباری زندان کمی آزاد می شود:

-از خودم بگم؟با وجود این حال و روز تو وقت از من حرف زدنِ؟

حمید به شیوه ی او خودش را جلو می کشد.نگاهش روی صورت نوشین دور دور می کند:

-همیشه وقت از تو گفتن هست.حال و روز منم با از تو شنیدن خوب میشه.دیگه این چیزی که توی این سالا بهت ثابت شده.

نوشین بی توجه به حرف های او نگران می گوید:

-حمید حرف بزن.خواهش می کنم.

حمید چشم می بندد و نفس می گیرد.ظاهرا چاره ای جز گفتن به تنها همراز زندگیش ندارد:

-بردیا یه چیزایی فهمیده.یا حداقل اینجوری نشون میده.

نوشین گیج و گنگ و بعد از کمی مکث لب می زند:

-یه چیزایی فهمیده؟یعنی چی؟

حمید تنها نگاهش می کند و بعد از کمی دست نوشین وحشت زده روی دهانش می نشیند.نمی داند منظور حمید را درست فهمیده یا نه اما حتی حدس اینکه منظور حمید چه چیزی می تواند باشد هم وحشتناک است:

-نمی خوای بگی که بردیا از ...از گذشته می دونه؟

حمید باز هم نگاهش می کند و اینبار ای وای نوشین جواب این نگاه مستقیم است.هر دو در بهت جملات رد و بدل شده سکوت می کنند.هر دو به هم خیره اند.یکی درمانده و دیگری ترسیده.نوشین تنها کسی است که از گذشته ی حمید بی کم و کاست می داند.دانستنی هایی که مرجع آن خود حمیده بوده.لب هایش بی رمق بهم می خورند:

-چی می دونه؟از کجا می دونه؟

حمید چهار انگشتش را روی دهانش قرار می دهد.لب هایش از پشت همین حصار می گویند:

-از یه سری کاغذ و مدرک لای یه کتاب قدیمی حرف می زد.از گذشته ی من و حامد.از رفاقتمون با سبحان.

نوشین امیدوار و با سرعت می گوید:

-خب اینا هیچ کدوم حرف بدی نیست که.تو از چیش ناراحتی؟

-از اینکه بردیا مچ گیرانه از سبحان می پرسید.از اینکه هر بار اسم سبحان تکرار میشد منو زیر ذره بین گذاشته بود و وقتی پرسیدم تو اون کاغذها چی از سبحان نوشته گفت شما نگرانی چی نوشته باشه.

نوشین بی جان به صندلی تکیه می دهد.هنوز هم شنیده هایش را باور ندارد.این همه سال مخفی کاری نمی تواند به دانستن بردیا ختم شود.تازه اگر در خوش بینانه ترین حالت بردیا کسی را در این دانسته ها شریک نکند.

-همش همین نیست.

نوشین بزاق دهانش را به سختی فرو می دهد و سر تکان می دهد.حمید خراب تر از قبل می گوید:

-بردیا از ایران بودن زن و بچه ی سبحان می گفت.می گفت اونقدر به من نزدیکن که من خودمم نمی تونم باور کنم.

نوشین دیگر هیچ حرفی برای گفتن ندارد.هیچ حرفی

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۲۷:۰۷]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#85

***

هواپیما اوج می گیرد و امیر چشم می بندد.این اوج گرفتن پر دردسرتر از چیزی بود که فکر می کرد.هماهنگی و دوندگی هایش برای ردیف کردن کارهای شرکت و نظم دادن کارهای کارخانه وقت گیرتر از چیزی بود که مهران در موردش به راحتی حرف می زد و یا شاید مهران همه چیز را راحت تر از چیزی که بود؛ تصور می کرد.

عکس العمل دانیال از شنیدن این قرار داد مهم بیشتر وبهتر از چیزی بود که امیر فکر می کرد و این عکس العمل حتی بعد از شنیدن خبر نیاز به حضور دلارام در این سفر هم تغییری نکرده بود.آنقدر عادی که مهران در کنار گوش امیر زمزمه کرده بود:

-دانیال تا حالا از گوشت دست گربه چیزی نشنیده.

نگاه تند امیر تأثیری در چهره ی لوده اش نگذاشته و در نهایت لب های خود امیر هم کش آمده و این مجوز جمله ی بعد را به مهران داده بود:

-راحت باش داداش.تعارف نکن تو رو خدا. بذار خنده ات آزاد بشه.من که می دونم آب از همه جات راه افتاده.

و اینبار امیر یکی از خنده های نادرش را تحویل داده و مشتش را حواله ی بازوی مهران کرده بود.تنهایی با دلارام در لیست افکارش قرار داشت اما نه در اولویت ها.مهم تر از آن این بود که این تنهایی ها،این موقعیت های ایجاد شده که خلوت های دو نفره را تشکیل می داد تا کی قرار بود ادامه داشته باشد. روزی مدارک پیدا میشد.حالا و با وجود دانسته های بردیا این را مطمئن بود و مطمئنا آن روز دلارام این آرام دل نبود.تازه اگردر خوشبینانه ترین حالت ممکن، بردیا حرفی نمی زد.اگر تهدیدش را عملی نمی کرد و اگر از دلارام به عنوان حربه استفاده نمی کرد؛ باز هم همه چیز رنگ واقعیت به خود می گرفت و مطمئنا آن روز دلارامی وجود نداشت.رفتنش واضح ترین اتفاق ممکن بود.این سفر برای امیر، حکم آخرین دست و پا زدن ها در یک باتلاق قدیمی را داشت.رفتن دلارام...این چیزی بود که امیر نمی توانست به آن فکر کند.نمی توانست این رفتن عادی را عادی به تماشا بنشیند.باید قبل از حذف شدن از این بازی حرکت هایش را انجام می داد.قبل از اینکه دلارام نامی با دانستن گذشته و تصمیم های امیر برای آینده ،طوری برود که انگار از اول نبوده است.

دست امیر از فکر نبود دلارام روی ران پایش مشت می شود و خیلی نمی گذرد که انگشت ظریفی روی آن قرار می گیرد:

-داری خواب بد می بینی که ابروهاتو و انگشتات باز رفتن تو هم؟

چشم باز می کند و همان طور که سر به صندلی چسبانده ؛گردنش را به سمت او می چرخاند:

-زوم شدی رو من؟

دلارام ملیح می خندد و از پنجره ی هواپیما، ابرها را از نظر می گذراند:

-زوم نشدم.کار دیگه ای نداشتم انجام بدم.

امیر به مژه های فر خورده ی دلارام از این فاصله نگاه می کند. ویژگی ظاهری ای که در دختران دور و برش کم ندیده اما با وجود دلارام، این ویژگی خاص تر از همیشه در مسیر دیدیش است:

-کار دیگه ؟مثلا چی؟

دلارام خنده اش را فرو می دهد.می تواند در جواب این سؤال انحرافی از آن جواب های سبک نهال بدهد اما کامل به سمت او می چرخد و می گوید:

-مثلا فکر می کردم همسفرم خوش سفرتر از این حرفاست که از اول سفر چشماشو ببنده و اخماشو جمع کنه.

امیر دلارام را عمیق نگاه می کند.پلک هایش قصدی برای بر هم خوردن ندارند.انگار برای دیدن او حریص شده اند.افکار لحظات قبل تأثیر خودش را گذاشته.وسواس گونه دوست دارد این دختر را برای خودش نگه دارد.حتی اگر لازم باشد خودخواهی چاشنی این خواستن شود.دستش در جایش می چرخد و لا به لای انگشتان دلارام جا خوش می کند:

-همسفرت نه خوش اخلاقه نه خوش سفر.خیلی ازش نمی دونی اما در همون حدی که آخرین بار تو خونه اش شنیدی می دونی که شرایط برای خوش اخلاق شدنش مهیا نبوده.

یاد گذشته ی تلخ امیر، آرامش نگاه دلارام را ترک می اندازد.امیر این تغییر حالت را به تماشا می نشیند. برای لحظه ای نه ابطحی است نه نائینی.امیر فقط امیر است وقتی می گوید :

-بلدی خوش اخلاقش کنی و خوش سفر بودنو یادش بدی؟

دلارام کمی فکر می کند.انگار قصد گرفتن یک تصمیم را دارد و بعد با آرامش و به تأیید پلک هایش را باز می کند و می بندد:

-بلدم.میدون میدی؟ خوش اخلاق میشی؟

امیر تنها نگاهش می کند.دلارام بیشتر خودش را به سمت او می کشد.سرش را روی شانه ی پهن امیر می گذارد. عطرشان در هم می پیچد.نفس دلارام روی گردن امیر رد باقی می گذارد و انگشتش روی کشیدگی گردن دلارام بالا و پایین می شود.صدای دلارام بی هیچ فاصله ای شنوایی امیر را تحت تأثیر قرار می دهد:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

-روش های من همینقدر ساده ست.حال دل من سال هاست که خوب نیست.شاید از اون روزایی که مامان برای همیشه رفت شاید هم از خیلی قبل اون.اصلا شاید دارم اشتباه می کنم و حال من هیچ وقت خوب نبوده.من همیشه عادت کردم حال خودمو با روش های ساده خوب کنم.قاب عکس مامانو نگاه کنم یا چادر نمازشو بگیرم تو بغلمو بخوابم.همیشه اینجوری یا یکم حالم خوب شده یا خودمو گول زدم که خوبم و بین آدمای دور و برم خودمو خوب نشون دادم.نمی دونم این روش های ساده به کار تو میاد یا نه اما قول بده اگر خوب نشدی تو هم مثل من خودتو گول بزنی و خوب نشون بدی.دلم می خواد حتی به دروغ خوشحال باشم که تونستم آدمی رو که داره تو زندگیم خاص میشه خوب کنم.

قلب امیر جایی میان مشت کوچک دلارام فشرده می شود.این دختر کم سن و مظلوم خیلی بیشتر از او حالش خوب نیست.صبوری کردن هایش حجابی برای پوشاندن دل گرفته اش ساخته.دلش می خواهد باعث و بانی حال بد دلارام و خودش را لعنت کند اما الان هیچ حسی

جز خواستن این دختر ندارد.لب هایش روی شال او می نشیند.بوسه ای از اعماق وجودش بالا می آید.لب هایش با خشونت بر هم می خورد:

-من با تو خوبم.حق شک کردن به این موضوع رو نداری!

دلارام با لبخندی کم جان چشم می بندد.لب هایش برای او نیستند وقتی آرام بر هم می خورند.شعر فروغ با فاعلی متفاوت حرف دلش می شود و بر زبانش جاری می شود:

-دوست دارمت

مثل مزرعی که باد را

مثل زورقی که موج را

یا پرنده ای که اوج را

-دوست دارمت

*

تمام فاصله ی هتلی که در آن قرارداد بسته بودند تا نزدیکی باغ ارم جز چند مکالمه ی کاری حرفی بینشان رد و بدل نشده بود.قرارداد بدون معطلی و رضایت بخش بسته شده بود.طرف قرارداد نمایندگی یک شرکت معتبر را داشت که همکاری اش با کارخانه یک پیشرفت بزرگ به جبران در جا زدن های یکی دوماه قبل بود.طرف قرار داد بلافاصله بعد از عقد قرار داد از دلارام و امیر دعوت کرده بود تا فردا برای بازدید از شرکت در آنجا حضور پیدا کنند.تعارفی که با قاطعیت از سمت امیر پذیرفته شده و از نظر دلارام فوق العاده به جا بود.بررسی کردن اوضاع شرکت طرف قرارداد مطمئناً خالی از لطف نبود.

راننده ی تاکسی از آینه ی وسط نگاهی به عقب می اندازد.امیر را خطاب قرار می دهد و با لحجه ی شیرازی می پرسد:

-پسرم اولین باره میای شیراز؟

دلارام منتظر یک جواب مثبت است ولی نگاهش را از خیابان بر نمی دارد.

-نه. اولین بار نیست.

جوابش ابروهای دلارام را بالا می پراند اما توقف ماشین زمانی برای پرسش نمی دهد.

باغ ارم در زمستان جذابیت هیچ کدام از فصل های دیگر را ندارد.جای عطر بهارنارنج و یخچال های کوچک فالوده فروشی کنار خیابان خالی است.باغ ارم پیشنهاد اول امیر و دلارام با وجود همه ی این دلایل مخالفتی نکرده بود.حتی تمایلش برای رفتن به حافظیه را برای خودش نگه داشته بود.

وارد محوطه می شوند.خیابان معروف وسط باغ را در پیش می گیرند و با قدم های نه چندان تند پیش می روند.امیر یک دستش را در جیب فرو کرده و نگاهش را به رو به رو دوخته است.قدم هایش مثل همیشه بلند و محکم اما هماهنگ با دلارام است.دلارام این سکوت در

این فضای خلوت را دوست ندارد.چند سال پیش به همراه دانیال و میترا و در بهار به اینجا آمده بود.آن روز حال و هوای باغ با امروز، زمین تا آسمان تفاوت داشت همان طور که همسفر امروز متفاوت ترین همسفر زندگیش است.

-فقط هفت سالم بود که با مامان و بابام اومدم شیراز.شاید برای یه بچه ی هفت ساله خیلی عادی نباشه که خاطرات بچگیشو تو حافظه اش ثبت شده باشه.اما خاطره ی اون سال و باغ ارم برای من تا ابد ثبت شد.

دلارام سر می چرخاند و به دلیل اختلاف قد سرش را کمی بالا می گیرد.امیر همچنان به رو به رو نگاه می کند.چهره و لحنش عادی است اما دلارام حس می کند باید منتظر شنیدن یک خاطره ی غیر عادی باشد.یک خاطره که بتواند درون ذهن یک پسر بچه ی هفت ساله همیشگی شود.

-اونجا ته باغ یه درخت بهار نارنج بود.از تمام درخت ها بزرگتر بود و شاید یکی از قشنگ ترین قسمت های باغ رو به خودش اختصاص داده بود.

دلارام مسیر نگاه امیر و اشاره ی چانه اش را دنبال می کند.درخت بهارنارنجی با آن قدمت و عظمت نمی بیند اما درختان سرو مسیر نگاهش را پر می کند:

-خب

کلمات سخت و سرد از میان لب های امیر خارج می شوند و دلارام را به یک نتیجه می رسانند.خاطره ی تلخ!

-یه پیرمرد اونجا نشسته بود.سرش پایین بود و کلامی با کسی حرف نمی زد. ظاهرش به گداها نمی خورد اما کاسه ی خالی که جلوش بود حرف دیگه ای می زد.بابا به عادت همیشه از جیبش یه پول نه چندان کم در آورد و گرفت سمتش.پیرمرد سر بلند کرد و به چشمای بابا خیره شد.دست دراز کرد و پول و دست بابا رو با هم تو دستش گرفت. بابا جا خورد اما چیزی نگفت.پیرمرد همون طور خیره به چشمای بابا گفت:

-جوونمرد مراقب باش هوای اطرافیاتو اینجوری نداشته باش.خوبی زیادی کثافته اینو یادت باشه

بابا خشکش زد،مامان با تعجب گفت یعنی چی آقا؟!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

اون پیرمرد به جای جواب پول و دست بابا رو ول کرد.دوباره سرشو انداخت پایین و دیگه هیچی نگفت.بابا خم شد و پولو انداخت توی کاسه.مامان با ترس همچنان پیرمرد عجیبو نگاه می کرد.بابا دستشو کشید و ما از اونجا رفتیم اما من شبی نیست که به هشدار اون پیرمرد به بابام فکر نکنم.

امیر می ایستد.دقیقاً در جایی که دیگر نه درخت بهار نارنجی هست نه پیرمردی.دلارام رو به رویش قرار می گیرد.فک سخت شده ی امیر نشان از این دارد که این مرور خاطرات اصلا خوشایند نیست.اصرار امیر به این خود آزاری را نمی فهمد.برای گفتن تردید دارد.نمی داند چقدر مجوز پیش رفتن در گذشته ی امیر را دارد.اما باهوش تر از آن است که بتواند از رابطه ی این خاطره و گذشته ی امیر راحت بگذرد:

-پیش بینی پیرمرد درست در اومد؟بابات از خوبی زیادش لطمه خورد؟

امیر با نگاهی بی قرار چند تکان کوچک به سرش می دهد.نفسی که می بلعد بیشتر از حجم سینه اش است.گفتن برایش سخت است اما باید بگوید.امروزش را باید برای نگه داشتن دلارام در فرداها بسازد:

-پیش بینی پیرمرد درست ازکار در اومد ولی بابام بیشتر از یه لطمه خوردن عادی ضرر دید.بابام نابود شد و با رفتنش همه چی از بین رفت. بابام رفاقت کرد.مثل گفته ی اون پیرمرد همون قدر افراطی.محصول خوبی زیادش کثافتی شد که بوی تعفنش همه جا رو گرفت.

دلارام متحیر از لحن پر از نفرت امیر نگاهش می کند.این حد از انزجار گاهی دلارام را به شک می اندازد که مگر نه اینکه سال ها از آن ماجرا گذشته؟پس چرا داغ امیر این همه تازه است.

-اون آدم چی شد؟یعنی منظورم اینه چطور مجازات شد؟

یک دست امیر داخل موهای حالت گرفته اش فرو می رود و نگاهش باز به هر طرفی هست الا چشمان دلارام.رگ گردنش عرض اندام می کند و صدای دو رگه اش باز هم میدان دار می شود:

-مجازاتی در کار نبود.قانون با همه ی تبصره ها و موادش در مقابل مکر اون آدم عاجز بود.اونقدر راه درو داشت که مرگ بابام شد یه اتفاق که ممکنه برای هر آدمی پیش بیاد.

دلارام خودش را بغل می کند.حس فرو رفتن سرما در تنش با وجود حرف های امیر تشدید شده است.قدمی به جلو بر می دارد.دلارام نیست اگر نفهمد امیر از گفتن یکباره ی این داستان اجتناب می کند.اینکه هر بار فقط قسمت کمی از این قصه رو نمایی می شود اصلا عادی نیست.حسش را راحت به زبان می آورد:

-کی وقتشه که این قصه رو از اول بگی؟چرا هر بار یه تیکه از این قصه رو می گی؟من محرم نیستم یا کامل گفتنش در توان تو نیست؟

گوشه ی لب امیر با لبخندی تلخ به بالا کشیده می شود.دستش را بالا می آورد و تار موی آزاد روی صورت دلارام را لمس می کند:

-کامل شنیدنش در توان تو نیست!

-مگه قراره چی بشنوم؟

امیر دسته ی باریک تار مو را به داخل شال دلارام می فرستد.دستش همان جا می ماند و درگیر لاله ی گوش دلارام می شود:

-خیلی بیشتر از اون چیزی که توی تصورته.

دلارام کلافه سر تکان می دهد:

-چرا سختش می کنی این چیزی رو که من الان نمی فهمم؟

امیر دستش را عقب می کشد.باز هم نگاه می گیرد و با صدایی دو رگه می گوید:

-برای فهمیدنش عجله نکن.شاید روزی بیاد که حسرت روزای ندونستنتو بخوری.

دلارام باز هم نگاهش می کند.امیر باز هم نگاه می گیرد.دسته ای کلاغ از بالای سرشان می گذرد و قارقارشان سمفونی ناخوشایند این فضای سرد و ساکت می شود.

****

دلارام شالش را روی تاپ سفید رنگش می کشد.اتاق هتل گرم است اما باز هم او حس سرما دارد .انگار سرمای باغ تا استخوان هایش نفوذ پیدا کرده است.

لبه ی تخت می نشیند و موهای بافته شده اش را از روی شال رد می کند.ساعت نه شب است و به درخواست او قرار است شام را داخل اتاق او سرو کنند.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#86

هر دو دستش را دو طرف بدنش قرار می دهد.سرش را به سمت پایین خم می کند و خیره ی پاهایش می شود.ناخن های بی رنگش در مسیر چشمانش قرار دارد و کف پاهایش درگیر خنکای پارکت ها است. روزی را که گذرانده مرور می کند. یک پرواز خوب،یک قرار داد رضایت بخش و در نهایت...

نفس سنگینی میگیرد و به این در نهایت بیشتر فکر می کند. یک خلوت دو نفره با امیر که این روزها زیاد موقعیتش پیش می آمد. تمایل امیر به حرف زدن و اصرارش برای کامل نگفتن؛ احتیاج به هوش زیادی ندارد فهمیدن اینکه امیر می خواهد بگوید و نمی گوید.جمله هایش در هم نیستند. برای به زبان آمدن فیلتر می شوند. اما چرا؟این سوالی است که دلارام از درک جوابش عاجز است.

کف یکی از پاهایش را از سرما بالا می آورد و روی پای دیگرش می گذارد. کارش سرما را به پای زیری منتقل می کند و گرما را جذب پای دیگر می کند. یک تبادل ناعادلانه. مصدر عدل پژواک حرف های امیر می شود. قانونی که به گفته ی امیر برای احقاق حق پدر او ناتوان بوده است.

لب زیرینش را اسیر دندان می کند و به انگیزه ی قاتل پدر امیر فکر می کند. به دلیلی که آن فرد به بهانه ی آن، مردی شبیه به امیر را کشته است. از فکر سوختن یک انسان ، از فکر جزغاله شدنش،لرزی فراتر از سرمایی که بر بدنش احاطه دارد شامل حالش می شود. دست هایش را بالا می آورد و شال را بیشتر به دور خودش می پیچد. سعی می کند تصوراتش را از پدر امیر پس بزند و بیشتر سعی می کند امیر و مادرش را در لحظه ای که جسم سوخته را دیده اند تصور نکند. تصورش در حرف هم راحت نیست.نفرت از عامل این فاجعه در وجودش قل می زند و همزمان خدا را برای سلامت و داشتن حمید شکر می کند.

تقه ای به در اتاقش می خورد.لبخند روی لبانش تراوش می کند.از جا بلند می شود و به سمت در می رود.با دیدن ژست امیر ابروهایش بالا می پرد و لب هایش به هم فشرده می شود.امیر یک دستش را به ستون در تکیه داده.برای اولین بار بالاترین دکمه ی پیراهنش باز است و موهایش کمی از نظم همیشگیشان خارج شده اند. پرسیدن نمی خواهد. دلارام نپرسیده هم این حال و روز را به فکر آشفته اش ربط می دهد.جنس نگاه امیر با دیدن دلارام کم کم تغییر ماهیت می دهد.مثل یک لیوان یخ در بهشت در میان گرمای مرداد ماه.

دلارام برای حرف زدن پیش قدم می شود:

-نمیای تو؟

صدایش مثل همیشه صلابت دارد اما رگه هایی از آرامش هم در آن به گوش می خورد:

-منتظر دعوت بودم.

کمی شیطنت بعد از فوجی از درگیرهای ذهنی بد نیست:

-و اگه دعوت نکنم؟

امیر هم پایه ی این شیطنت است:

-به نظرم امتحان نکن.

دلارام یکی از دست هایش را از قید شال آزاد می کند.انگشت اشاره اش را متفکر روی لب و بینی اش می گذارد و با لحنی متفکر می گوید:

-میونه ی بدی با امتحان کردن ندارم.

چشمان امیر از شیطنت این دختر تخس چین می خورد. برای هم بازی شدن فاصله ی سنیشان زیاد است اما امیر هم بازی شدن با این موجود زبان دراز را دوست دارد.دیالوگ بعدی با اوست اما به جای آن یک قدم به جلو بر می دارد.حالا فاصله اش یک وجب است و این یعنی قدم بعدی در کار نخواهد بود.یعنی کافی است امیر دست دراز کند تا...

فکر پر کردن نقطه چین در ذهن دلارام به عقب نشینی حکم می دهد.اما آدم این کار نیست. هر دو به هم خیره اند. نگاهشان شیطنت می کند و لب هایشان در سکوت به تماشا نشسته. امیر تکانی به بدنش می دهد. هشدار می دهد تا حساب کار دست هم بازی اش بیاید. دلارام تلاش می کند تا اثری از باخت در صورتش سایه نیندازد.هر چند که می داند بازنده ی این بازی است.

صدای پیامک گوشی نفس دلارام را نامحسوس آزاد می کند و گوشه ی چشمان امیر بیشتر چین می خورد. دلارام با ظاهری که ظاهرا برای رفتن هیچ عجله ای ندارد و در عین پرویی عقب می کشد و به پشت می چرخد:

-دانیال پیام داد. جواب ندم نگران میشه.بیا تو بیرون سرده.

بلافاصله بعد از اینکه پشتش به امیر می شود ذهنش یک لایک برای شانسش می فرستد. امیر بدون انکه نگاه از روی او بردارد داخل می آید. در را می بندد. در حالیکه مطمئن است وقتی خواهد گذاشت و روی این وروجک را کم خواهد کرد .

دلارام مستقیم به سمت میز آرایش رو به روی تخت می رود.هر دو دستش را از قید شال آزاد می کند و با چرب کردن دستانش با کرم روی میز مشغول می شود.امیر قدم زنان به سمتش می رود.دقیقا پشت سرش دست به جیب می ایستد.از داخل آیینه نگاهش می کند:

-فکرمی کردم جواب پیام دانیال رو ندی نگران شه!

دلارام داخل آیینه سر بلند می کمد.اینبار واضح می خندد:

-حالا دو دقیقه معطل شه نگران نمیشه

و چشمکی به انتهای جمله اش می چسباند.

نگاه امیر تا روی گردن و سینه ی دلارام پایین می آید و با کمی تاخیر به سر جایش بر می گردد:

-با پنج دقیقه چی؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی)]

دلارام سوالی سر تکان می دهد و همزمان درپوش کرم را می بندد.امیر قدم نه چندان بلندی به جلو بر می دارد.دست دلارام روی در قوطی متوقف می شود.امیر کمی خم می شود.دستش را از یک سمت دلارام رد می کند و روی لبه ی میز می گذارد.دست دیگرش هم به همین شکل از سمت دیگر او.مسلط بر او سرش را تا نزدیک گوش او پیش می برد اما نگاهش را از داخل آینه بر نمی دارد:

-حالا باید هم فکری بدی ببینیم تو پنج دقیقه چیکارا میشه کرد!

نفس داغش هیچ سنخیتی با این هوا ندارد.لاله ی گوش،قسمتی از گونه و گردن دلارام همزمان گرم می شود.دلارام متاثر از این گرما سرش را روی شانه خم می کند و راه کوچه ای حوالی علی چپ را در پیش می گیرد:

-نمی دونم.با قهوه موافقی؟

صدای امیر دو رگه تر می شود و نفسش نزدیک تر:

-قهوه رو می خورن که شب بیدار بمونن. گفته بودی خسته ای؟من یه پیشنهاد بهتر دارم.

دلارام لبخند زورکی می زند:

-خب

-فکر کنم قبلا یه سوال پرسیدی و من قول دادم یه جواب کامل بهت بدم

-من خیلی سوالا از تو پرسیدم

-ولی من الان فقط اونی رو جواب میدم که با این فضا می خونه

دلارام حرف دیگری نمی زند. از این نزدیکی معذب است و نگران نیست.این نبود فاصله را می خواهد و نمی خواهد. ترجیح می دهد سکوت کند و اجازه بدهد تا امیر تکلیف این بلاتکلیفی حس هایش را مشخص کند.

امیر داخل آیینه نگاه منتظر او را از نظر می گذراند و در گوش او زمزمه می کند:

-از سحر پرسیده بودی؟اینکه از کجا وسط زندگیم بود و چرا وسط زندگیم نموند.

دلارام جا می خورد. علنی و واضح و باز هم در سکوت و با نگاه به تصویر مرد در آیینه منتظر می ماند. حرف سحر آن هم الان؟!

-سحر یه آشنای اتفاقی بود. یه شب حیثیتشو نجات دادم و راهمو کشیدم و رفتم. از فرداش سر راهم بود. تشکر و قدر دانی دلیل روزهای اول بود برای بودن.دلیل بعدیش دلش بود که می خواست با یه ایرانی در ارتباط باشه و دو ماه بعد به اسم جبران بود. می دونستم که درگیری عاطفی پیدا کرده. برام مهم نبود. از این گزینه ها دورم زیاد بود. از اونایی که امروز عاشق میشن و فردا فارغ. فکر می کردم سحر هم از همون موارده. نبود. به قول خودش موندنی بود. اومده بود که کار منو با هنر زنانگی خودش و نیاز های مردونه ی من جبران کنه.

حالا ابروهای دلارام عادت همیشگی امیر را در پیش می گیرند. در هم می شوند بی آنکه حفظ ظاهری کنند.امیر می بیند و ادامه می دهد :

-بهش گفتم نیاز به جبران ندارم. اون کار رو نه برای جبران کردم و نه چون هم وطنم بوده. اون کار رو کردم چون اون یک انسان بوده که بین یه مشت حیون وحشی گیر افتاده. رفت و فرداش با عزم جزم اومد. رک و راست تر از قبل. گفت می خواد بمونه به خاطر خودش.عادت داره چیزی رو که می خواد بدست بیاره و خودشو مدیون دلش نکنه. پیشنهادشو قبول کردم. اینبار دقیقا چون ایرانی بود و چون می دونستم قرار نیست بشه اون طنابی که به دست و پام می پیچه و گره کور می خوره.سحر دوستانه بود. با تمام وجودش بود. من دوستانه بودم ولی با تمام وجودم نبودم. می دونی چرا؟

دلارام با همان چهره ی ناراضی از این بحث، سر تکان می دهد و باز هم روزه ی سکوت دارد.دست چپ امیر از لبه ی میز جدا می شود و بالا می آید. نگاهش همچنان به آینه است اما پشت دستش آرام روی موهای دلارام حرکت می کند:

-چون عطر موهاش نمی تونست مستم کنه.

همان دست راه می گیرد وتا لب های دلارام پیش می رود. در حالیکه باز هم نگاه به آیینه دارد:

-چون نفس نفس زدناش نمی تونست نفسمو تند کنه.

با همان نگاه براق باز هم در آیینه نگاه می کند و اینبار انگشت همان دست را روی گیج گاه دلارام می گذارد:

-چون برام خاص نبود. سحر یه دختر کامل بود اما نه برای من .

دلارام حالا با چشمان درشت نگاه می کند.ابروهایش در هم بودن را فراموش کرده اند. این بار قصد تابو شکنی دارد. لب باز می کند اما تنها یک امیر تولید میشود و بس. امیر همچنان یکه تاز است:

-می دونی چرارفت؟چرا با رفتن این همه راحت کنار اومد؟

منتظر جواب دلارام نمی شود.

-چون فهمیده بود یکی پیدا شده که عطر موهاش داره مستم می کنه. نفس نفس زدناش نفسمو و تند می کنه و برام خاص تر از هر خاصیه.

گفتنی های امیر تمام می شود.کلاغ قصه اش قشنگ تر از چیزی که باید به خانه اش رسیده است.حالا دلارام نفس نفس می زند.از همان نفس هایی که می تواند امیر را زیر و رو کند.دست چپ امیر کارش را تمام کرده باید به سر جایش بر گردد اما به جبران آن دور شکم دلارام حلقه می شود.دلارام بلافاصله نگاهش را از داخل آیینه بر می دارد و سر به سمت او می چرخاند.دست راست امیر روی دست چپش می نشیند و دلارام به حصار کشیده می شود.دلارام خیره به صورت این مرد جذاب و با همان نفس های تند می گوید:

-داری با من چیکار می کنی تو؟

صورتش کاملا روی صورت دلارام سایه انداخته است:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

-من حتی نمی فهمم دارم با خودم چیکار می کنم.این همه خواستن برای خودمم عجیبه.حس می کنم خدا داره باهام شوخی می کنه.نمی تونه منو این همه پابند کسی کنه.نمی تونه در حالی که خیلی راحت تونسته!

دلارام لبخند می زند.ناز می خندد.از همان خنده هایی که چال گونه اش را به نمایش می گذارد.از همان هایی که امیر فراموش کرده از خاص بودنشان بگوید.دل می برد و می گوید:

-منم دوستت دارم.نه این همه پیچیده و با دلیل.من فقط دوستت دارم.

می گوید و باز هم به شیوه ی امروز سکوت می کند.پلک می زند و مژه هایش حرافی می کنند.امیر حرکاتش را می بلعد.دلارام چشم می بندد.امیر با چشمان باز بیشتر روی صورت او خم می شود.نفس هایشان یکی می شود.دست دلارام بالا می آید و روی هر دو دست گر گرفته ی امیر می نشیند.امیر مهره ی فعال بازی است.بازی ادامه پیدا می کند و دلارام نفس کم می آورد. امیر می فهمد و عقب نمی کشد.خشن ادامه می دهد. می خواهد با قدرت این بودن را باور کند. طوری بودنش را باور کند که نبودنش غیر ممکن باشد. دلارام باز هم نفس کم می آورد ولی به جای هر حرکت تندی دستش روی دست امیر مشت می شود.

صدای پیامک دوم گوشی تکانی به امیر می دهد و همین اندک فاصله میدان را برای نفس کشیدن دلارام باز می کند.امیر عمیق و سنگین نفس می گیرد.چشمانش سرخ است و حال و روزش مشخص.حجم سینه ی دلارام با شدت بالا و پایین می شود و اینبار در میان ادغام حس هایی مثل شرم و لذت می گوید:

-دیگه واقعا دانیال ناراحت می شه.

قفل دست های امیر با مکث باز می شود و با نارضایتی تن به این رفتن می دهد. دلارام از میان دستان او بیرون می آید. گوشی را از روی میز گرد وسط اتاق بر می دارد و از گوشه ی چشم متوجه ی نشستن امیر روی نزدیک ترین کاناپه می شود.یک دستش برای آرام کردن سینه اش بالا می اید وپیام را باز می کند. بر خلاف تصورش فرستنده بردیا است و محتوا چیزی غیر از احوال پرسی معمولی است:

-بهت گفتم نروحرفم اونقدر ارزش نداشت که نری ولی حداقل تا جای ممکن از همسفرت دوری کن.

و پیام دوم این است:

-از این آدم دور باش دلارام

چهره اش در هم می شود. بردیا قصد تمام کردن این بحث را ندارد. شب قبل از سفر به اندازه ی کافی اره داده بودند و تیشه گرفته بودند. بردیا با دلایلی که واقعا دلیل حساب نمی شد قصد منصرف کردن دلارام را داشت و دلارام در مقابل تمام کلافگی ها و اصرار او تنها یک جمله گفته بود:

-یه دلیل خوب می خوام برای نرفتن.تو اون دلیلو بیار من شبانه به امیر زنگ می زنم و میگم تمایلی ندارم برای این سفر کاری

و اینبار بردیا عاجزانه فقط نگاهش کرده و اخرین تقلایش را کرده بود:

-دلارام نرو.به خاطر خدا نرو

و دلارام دیگر نایستاده بود تا این بحث بی فایده را ادامه بدهد.از کنار بردیا عبور کرده و به تنها اتاق خانه ی عزیز جون پناه برده بود در حالیکه همچنان برایش سوال بود که چرا باید نرود؟!

-انگار احوالپرسی دانیال زیادی طولانی شده.

سر بلند می کند و به امیر نگاه می کند.((تا جای ممکن از همسفرت دوری کن))جمله ی هشداری بردیا در سرش دور می خورد و با یک پوزخند به گوشه ای پرت می شود.خودش می ماند و زندان بازوان امیر. او می ماند و حبسی که ابد بودنش هم لذت بخش است. هنوز درگیر لحظات قبل است اما عادی می گوید:

-بردیا بود!

و همزمان تمام توجهش را به تغییر حالت صورت امیر می دهد.تغییری نمی بیند اما لحن امیر خشک تر از جمله ی قبل می شود:

-که اینطور

صدای در و رسیدن شام اجازه ی بیشتر زیر نظر گرفتن او را از دلارام می گیرد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

موهای خیسش را به دور شانه ی گرد می پیچد و سشوار را از روی لبه ی تخت بر می دارد. طبیعتا باید رو به روی آینه بایستد و برای حالت دادن موهای همیشه لخت و ناسازگارش تلاش کند اما خاطره ی دیشب چیزی است که دلش می خواهد به همان شکل باقی بماند. ایستادن در مقابل آینه آن هم وقتی که از بودن امیر خبری نیست ... نچی می کند و به این فکر می کند که فکرش را از هر طرف که رها می کند یک مقصد دارد. اتفاق دیشب و بس. آنقدر آن صحنه ها را با خود مرور کرده که مثل دیدن یک فیلم تکراری لحظه به لحظه ی آن را از بر است.

داغی سشوار از بی دقتی اش پوست گردنش را می سوزاند اما ذهن دلارام هنوز هم جلوی آینه ایستاده، هنوز هم امیر را پشت سر خود حس می کند. حرکت امیر روی موها و لب هایش را حس می کند و در نهایت ...

لبخندی می زند و رحمی به پوست گردنش می کند. این خواسته شدن از طرف امیر به طور فوق العاده ای در نظرش خوشایند است. اویی که در تمام بیست و سه سال زندگی اش بارها مورد توجه مردان دور و برش بوده است. اویی که بردیا و توجه های خاصش را دیده، برای او باز هم این توجهات امیر دلچسب است. امیر را دوست دارد. با همه ی ناشناخته بودنش دوست دارد. این مرد قدرتمند و حامی جز انکار نشدنی ترین خواستنی های زندگی اش شده است. حس های زنانه اش آنقدر قدرتمند هستند که می تواند تفاوت خواسته شدن از سمت امیر را با بقیه ی خواستن ها بفهمد. امیر به سمتش کشش دارد. زیاد و غیر قابل انکار. شاید حتی کمی باور نکردنی. امیر با آن پوسته ی سخت، رفتار خشک و آن حجم عظیم درون گرا بودن به خواستن بی چون وچرای او، بی هیچ تعارفی اعتراف می کند و این برای پر کردن خلأ های زندگی اش بی نظیر است. خواسته شدن از سمت مردی که بسیار مرد است و به ماندگار بودنش اطمینان دارد.

امیر را می خواهد. امیر او را می خواهد؛ و منصفانه از هر طرف که قضاوت می کند به یک نتیجه می رسد. امیر در این خواستن پیش قدم است.

با دست موهایش را بالا می زند. هیچ حالتی نگرفته اند. چه اهمیتی دارد وقتی زندگی یک روی بهتری هم دارد. یک روی خیلی بهتر!

*

شال را رها روی موهای سشوار شده اش می اندازد. چهره اش مثل هر روز است. نه لب هایش پر رنگ تر از همیشه است و نه گونه هایش را بیشتر رنگ زده. همان دلارام همیشگی با همان لبخند تکراری اما عمیق تر.حتی چال گونه اش هم خوش فرم تر شده است. همه ی اینها می تواند اثرات یک دونفره ی دلچسب باشد و یا شاید بتوان آن را به آن پیام نیمه شب ربط دهد. همان زمانی که فکر می کرد تنها آدم بی خواب شده خودش است. همان زمانی که گوشی اش روی میز لرزیده و دلارام را در جا تکان داده بود. محتوای پیام همان چیزی بود که باز هم این بی خوابی را مستدام اما لذت بخش کرده بود:

-ساعت هشت آماده باش.فردا منم و تو و شیراز.با یه کلیشه چطوری؟

دلارام در جواب این پیام هیچ چیزی نفرستاده و با خودش فکر کرده بود چند ساعت آخر حضورشان در شیراز می تواند به اندازه ی دیشب خاطره انگیز باشد؟

کیفش را از روی میز بر می دارد و یک دور، دور خودش می چرخد تا مطمئن شود چیزی جا نگذاشته است. می تواند مثل تمام دختران دخترانگی داشته باشد. منتظر بماند تا امیر در بزند،کمی معطل بماند. حتی دو سه باری به ساعت مچی اش نگاه کند و برای دیدنش بی

تاب تر باشد. می تواند اما این کار را نمی کند. از اتاقش بیرون می زند و به سمت اتاق امیر می رود. در می زند و منتظر می ماند. زودتر از تصورش در باز می شود. امیر حاضر و آماده در چارچوب در جا می گیرد. گوشه ی لبش از دیدن دلارام به بالا کشیده می شود. نگاهی به سر تا پای او می اندازد و خودش را از مسیر راه کنار می کشد. کلامش به وضوح شیطنت دارد:

-من برعکس تو مهمون دوستم. به نظرم می تونیم بی خیال کلیشه و مشتقاتش بشیم و دو تایی تو اتاق یه تنوعی ایجاد کنیم.

دلارام متفکر سر کج می کند و می گوید: - آسانسور هم گاهی کارایی داره ها!

حالا یکی از ابروهای امیر هم بالا می رود. این دختر به طرز باور نکردنی سر تق است. آنقدر دست نخورده و بکر است که حتی از نزدیکی های ساده، تن می لرزاند اما وقتی پای زبان در کار باشد کم آوردن در برنامه ی کاری اش نیست. واژه ی خوردنی خودش را به کلمه ی سرتق می چسباند اما چیزی که بر زبان امیر جاری می شود این است: ـ تنت بد می خاره

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

حافظیه طبق پیش بینی دلارام خلوت است. هر دو روی یکی از صندلی های مشرف به مقبره می نشینند. نگاه امیر روی نیم رخ دلارام است. نگاه دلارام به بچه ی نوپایی است که چند پله ی مرتبط با آرامگاه را بی احتیاط بالا و پایین می رود و حواسش پی سنگینی نگاهی روی نیم رخش است. صدای امیر هم وزن دار گوشش را پر می کند:

-می خوره زمین. چون نه هنوز قدم برداشتنو بلده نه کسی حواسش به بلد نبودنشه.

دلارام با تکان سر تأیید می می کند و در ادامه نجوا می کند:

-ولی خیلی خوبه که وقتی خورد زمین مامانش میاد. بغلش می کنه و نازشو می کشه.

صورتش را به سمت امیر می چرخاند و مظلومانه می گوید:ـ خیلی خوبه که وقتی بزرگ شد بازم کسی باشه دستشو بگیره، بغلش کنه و نازشو بکشه.

مظلومیت کلامش، لب های امیر را به لبخندی تلخ مهمان می کند و دلش را به تکرارو قبول واقعیت غریبی این دختر وا می دارد. بر خلاف همیشه اجازه می دهد؛ حسش تا تارهای صوتی اش پیش برود:ـ می دونستی برعکس ظاهرت خیلی مظلومی؟

نگاه دلارام جان می گیرد: ـ نمی دونستم چون تا حالا کسی بهم نگفته .یا شاید کسی مثل تو این همه بهم دقیق نشده .

امیر سخت می شود: ـ می تونی فکر اینکه کسی که روت دقیق شه رو از ذهنت بیرون کنی یا خودم بیرون بندازمش؟

دلارام متعجب از این سبک تعصب و تملک نگاهش می کند:ـ مطمئنی بزرگ شده ی آمریکایی؟

بلافاصله جواب می دهد: ـ مطمئنم پسر سبحان اب...نائینی ام

دلارام به مکثِ کلام او و تغییر ناگهانی جمله اش فکر می کند. به سرعتش در جمله ای که ادا شده.

امیر کلافه از جا بلند می شود و بدون نگاه کردن به چهره ی او، دستش را به سمت او می گیرد: ـ قرار بود یه سری کلیشه راه بندازیم امروز.

دلارام با مکث دستانش را به دستان او می سپارد. هنوز هم درگیر جمله ی متغیر امیر است: ـ خب کلیشه، نشستن سر قبر حافظه و فال گرفتن دیگه.

امیر دست او را محکم می گیرد و با قدرت به سمت خودش می کشد. دلارام به سینه اش بر خورد می کند و قدمی به عقب بر می دارد. قدم دومی در کار نیست. امیر بازویش را در دست می گیرد. سرش را خم می کند و نزدیک صورت او می گوید:ـ پشت او درخت های قدیمی هم میشه یه سری کلیشه درست کرد، نمیشه؟

دلارام ناز می خندد : ـ اهان قضیه ی اون مهموندوست بودنت و کارایی آسانسور همچنان پا برجاست؟

امیر نگاه محتاطی به اطراف می اندازد و با دیدن نگاه یک زن به سمتشان تصمیمش را فقط در قالب کلمات می گنجاند:ـ قضیه ی خوشمزه بودن تو و موقعیت نداشتن من پا برجاست. به نظرم یکم نگران روزی باش که موقعیت اونجوری که من می خوام جور بشه.

دلارام باز هم می خندد. کف هر دو دستش را جلوی دهانش قرار می دهد و در حالی که گرمای نفسش را روی یخ زدگی آن ها می فرستد و می گوید:ـ بریم اون طرف محوطه بلال بخریم بخوریم. شاید اینجوری فکر تو هم از ایجاد موقعیت پرت بشه.

امیر لبش را به دندان می گیرد تا وسط همین محوطه لب های این زبان دراز نترس را بهم ندوزد. کمی در جایش می چرخد. کنار او می ایستد و لبه ی پالتویش را دور تن او می کشد. به راه می افتد و او را هم مجبور به همراهی می کند: ـ به وقتش دارم برات.

بردیا از ماشین پیاده می شود و بار دیگر آدرس را در ذهن مرور می کند. کوچه همان کوچه است و خانه ای که مقابل آن ایستاده با پلاک چهارده در مقابل چشمانش دهان کجی می کند. اما یک سوال به قوت خودش باقی است. بعد از گذشت این همه سال باز هم ساکنان آن، همان آدم های قبلند؟

حامد شمرده و با تاکید از این آدرس در نوار صحبت کرده بود.حالا بردیا پشت در خانه ی صادق کرمی است. اینجاست چون نمی داند باید کجای این برزخ ساخته شده بایستد. اینجاست چون محکوم بودن حمید را باور دارد اما نمی تواند به حکم عمو بودنش به حقانیت امیر کمک کند. اینجاست چون می خواهد دیدن خانواده ی مردی که اجیر شده ی حمید است به گرفتن تصمیم درست کمکش کند.دستش روی زنگ قدیمی خانه ی آجری می نشیند. ظاهر خانه مثل ظاهر او بهم ریخته است. صدای زنگ بلبلی خانه ناقوس مرگش است. می داند با اینجا آمدنش راه برگشتی باقی نگذاشته. می داند این آخرین لحظاتی است که خودش در این راز مگو شریک است. می داند و برای بار دوم زنگ را فشار می دهد و منتظر می ماند. همه چیز را می داند جز اینکه دقیقا چند متر بالاتر، مهران عینک دودی اش را از روی چشم بر می دارد و همچنان چشم از روی او بر نمی دارد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

ثانیه ها کش دار شده اند. هر لحظه آرزو دارد که در باز شود و باز نشود. انگار خودش هم نمی داند چه می خواهد. نمی داند این آخرین دست آویزی که به آن متصل شده؛ او را به کدام سمت سوق می دهد. گفتن یا نگفتن؟ همه چیزی که بیشتر از یک مسئله است. صدای پاهایی از داخل خانه به گوشش می خورد. دستش را دراز می کند و روی دیوار آجری خانه، ستون بدنش می کند. نگران این است که نکند کوبش های قلبش تعادلش را بر هم بزند.

در با صدای بدی باز می شود. بردیا بزاق دهانش را قورت می دهد و تمام وجودش برای دیدن چشم می شود. زنی در مقابل چشمانش قرار می گیرد. بردیا با سرعت زن را آنالیز می کند. حجاب زن اجازه نمی دهد تمام صورتش را ببیند اما همان چین و چروک دور چشمش و سن بالایش این سؤال را پر رنگ می کند. این زن می تواند زن صادق کرمی باشد؟!

-پسرم با کی کار داشتی؟

بردیا دستش را از روی دیوار بر می دارد و در کنار بدنش مشت می کند. سلام کردن یادش رفته اما سؤالش را با ترس و تعجیل می پرسد:
ـ اینجا منزل آقای صادق کرمیه؟

زن سر تا پای بردیا را با دقت از نظر می گذراند و با تردید می گوید: ـ بله.ببخشید شما؟

بردیا حس می کند چقدر منتظر جواب منفی این زن بوده و چه زود امیدش نا امید شده است. حس می کند تا به حال به این موضوع فکر نکرده که روزی خواهد رسید که برای گفتن بیوگرافی اش این همه تردید داشته باشد. با مکث می گوید:ـ بنده بردیا هستم.

زن باز هم نگاهش می کند و بردیا تردید ها را پس می زند: ـ بردیا مجد

چشمان زن در جا خشک می شوند. انگار نام مجد برودت داشته ومثل یک جبهه هوای سرد از سمت بردیا به سمتش هجوم برده است. لب هایش زیر پوشش چادرند اما لرزششان محسوس تر از آن است که به چشم بردیا نیاید. جان می کند و این کلمه را تکرار می کند:ـ مجد!

***

چهار زانو می نشیند در حالیکه همین ابتدا حس خواب رفتگی را در پاهایش حس می کند.حس یخ زدگی. انگار خون داخل رگ هایش قصدی برای جریان یافتن ندارند و همه ی اینها برایش گواهی یک چیز است. اینکه اینجا ته خط است.

زن با فاصله در مقابلش می نشیند. هنوز هم نگاهش روی صورت بردیا دور می زند. انگار به دنبال دلیلی برای مجد نبودن این پسر است. طاقتش از بردیا هم کمتر است:

-می تونم بپرسم چرا شما اینجایید؟ گفتید پسر حامد مجد هستید. من هر چی فکر می کنم نمی تونم بفهمم پسر اون مرد چه کاری می تونه با ما داشته باشه؟

بردیا در جایش جا به جا می شود. بحث این نیست که عادت به روی زمین نشستن ندارد. بحث این است که اینجا نشستن برایش مثل نشستن روی کوهی از سوزن غیر ممکن به نظر می رسد. دلش مقدمه چینی نمی خواهد. دلش می خواهد زودتر بگوید، زودتر بشنود و بعد

با تکلیفی روشن از این خانه بیرون بزند. به چشمان زن خیره می شود. با نفس های سنگین و شمرده می گوید: ـ هر دومون می دونیم چه نقطه ی مشترکی توی گذشته داریم. پس مطمئناً حدسش سخت نیست که اینجا بودن منم برای همون گذشته ی مشترکه.

زن در خودش جمع می شود و با لحنی که ترس آن واضح است می گوید: ـ بازم دلیلی برای اینجا بودنتون نیست. گذشته گذشته!

-بله گذشته ولی نتیجه ی اتفاقاتش تو زمان حال هم هست. اتفاقاتی که شوهر شما باعث افتادنش بوده.

زن عاجز می گوید: ـ شما دنبال چی اومدی؟ شوهر من خیلی وقته مرده!

بردیا چشمانش را روی هم فشار می دهد. خودش را دعوت به آرامش می کند. نباید هوار بزند نباید حال آشفته و ظرفیت تکمیل شده اش را به نمایش بگذارد: ـ منم می دونم شوهر شما مرده. به خاطر همین اومدم پیش شما. چون شما تنها کسی هستی که می تونی به من کمک کنی.

زن حتی از این آرامش کلام بردیا هم آرام نمی شود. بیشتر از آن چیزی که بردیا فکر می کرده نگران است.

:ـ آقا به خدا من هیچ نقشی توی اون گذشته ندارم. هر چی کرد صادق خدا بیامرز کرد. خودشو بیچاره کرد و بعدم خودش شد قاتل خودش! اگر اومدید به اسم کمک تقاص گذشته رو از منو یه بچه ی معلول بگیرید اشتباه اومدید. ما به اندازه ی کافی پس دادیم. الانم چیزی برای از دست دادن نداریم. و بعد با دست آزاد از قید چادر فضای خانه را نشان می دهد.

بردیا ساکت می شود. گفته های زن در همین حد هم کلی اطلاعات می دهد. اینکه زن از روابط همسرش با مجدها اطلاعات کامل دارد. حمید و حامد را کاملا می شناسد و به گناهکار بودن همسرش اعتقاد دارد.

با سنگینی نگاهی سر می چرخاند. پسر ویلچر نشین در آستانه ی چارچوب خانه است. نگاهش گنگ و نا آشنا به بردیا است و بزاق دهانش آویزان است. پسر به سختی و شاید ترسیده چرخ های ویلچرش را به سمت مادرش می چرخاند و بردیا اولین صحت درستی حرف زن را می بیند. یک بچه ی معلول!

کف دست عرق کرده اش را ناخودآگاه روی فرش لاکی رنگ بی تارو پود زیرپایش می کشد. زبری فرش دستش را آزار می دهد و او با گفتن جمله ی بعدی به استقبال خودآزاری خودش می رود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

- :خانم دلیل اینجا بودن من آزار شما نیست. من اینجام برای دونستن چیز دیگه ای. من اینجام چون احتمالا شما تنها فردی هستید که گذشته رو کامل می دونید.

جمله اش را اصلاح می کند: ـ تنها فرد زنده ای که گذشته رو کامل می دونه.

زن بی رمق و درمانده است. نمی تواند به بردیا اعتماد کند. این چیزی است که مشخص است اما ... این اما همان وزنه ی سنگینی است که سال ها روی قلبش قرار گرفته. همان قلاده ای که سال هاست به دور گردن وجدانش پیچیده شده. این زن بعد از مرگ صادق برای پیدا کردن زن و بچه ی سبحان تقلا کرده بود و بعد از پیدا کردنشان دورادور اوضاع اسفناکشان را نظاره کرده بود. ترس از متهم شدن باعث شده بود که هیچ وقت قدمی به سمت این خانواده بر ندارد. مهاجرت آن ها همان خبر نسبت خوبی بود که کمی و فقط کمی آرامش کرده بود و حالا مرد جوانی رو به رویش نشسته بود که ادعا داشت فقط برای دانستن آمده نه گرفتار کردن.اعتماد کردن و حرف زدن انتخاب سختی بود ولی با یک دو دو تا چهارتا هم مشخص است که این مرد انقدر می داند که با نگفتن های او بی خیال ماجرا نمی شود.

تردید ها همچنان سر جایشان هستند ولی او حق انتخاب چندانی ندارد.با اکراه می پرسد: ـ چی می خوای بدونی؟

بردیا نفس عمیقی می گیرد و خسته می گوید: ـ هر چی که مربوط به شوهرت میشه. مربوط به شوهرت،عموی من و سبحان ابطحی!

دست پیچیده شده ی زن به دور لبه ی چادر یک بار باز می شود و بعد با قدرت بیشتری به دور آن پیچیده می شود. به سه کنج دیوار خیره می شود. انگار قصد شمردن ترک های روی دیوار را دارد.

:ـ صادق شاگرد یه آهنگری بود. اوضاع مالی زندگیمون اصلا رو به راه نبود. توی یه اتاق کوچیک مستأجر بودیم اما از پس اجاره ی همون اتاقم بر نمی اومدیم. اوستای صادق تا جایی که میشد از حق و حقوق صادق می زد و شوهر بی سواد من هیچ هنر و فن دیگه ای رو بلد نبود. همون روزا عباس به دنیا اومد.

با حسرت به پسرش نگاه می کند اما پسر با نخی که از آستین بلوزش آویزان است؛ مشغول است. آه پر از حسرتی می کشد:

-چهار ماه طول کشید تا فهمیدیم بچه ی ما یه بچه ی عادی نیست. حالا خرج دعوا و دکتر هم به بدبختی های دیگمون اضافه شده بود. دو سال با هر بدبختی بود گذشت. دو سالی که اصلا خوب نگذشت. صادق از غم این بچه داغون بود. بچه ی دو ساله ای که نمی تونست راه بره، حرف بزنه و حتی دندون در نیاورده بود. کار صادق این شده بود که شب تا صبح سیگار دود کنه و تو حیاط خونه راه بره. معده دردهای وحشتناکش از همون موقع شروع شد. پولی برای دوا و دکتر اون نداشتیم و هر بار اونقدر درد می کشید تا خود به خود آروم میشد. یک سال تموم با اون درد ساخت اما دردش اونقدر روز به روز بیشتر شد که کارد به استخونش رسید. با بدبختی پول دکتر جور کرد و آزمایش هایی که گفتن رو انجام داد. سرطان معده ی صادق خیلی زود تشخیص داده شد. بیماری خیلی پیشرفت کرده بود و دکترها هیچ جای امیدی برامون باقی نذاشتن. شیش ماه فقط شیش ماه احتمال زنده بودن صادق رو داده بودن.

بردیا پر شدن کاسه ی چشم زن را می بیند. نمی داند هنوز عزادار مصیبت ها و مرگ همسرش است یا فاجعه ای که با همکاری همسرش اتفاق افتاده است. دلش این وقفه ها را نمی خواهد. شنیدن اصل ماجرا و مطابقتش با حرف های حامد تنها چیزی است که بی صبرانه منتظرش است.

-خب

و با گفتن این خب تمام بی صبری اش را به نمایش می گذارد.

زن لب هایش را روی هم فشار می دهد و همین حرکت، مجوز جاری شدن اولین قطره ی اشک می شود.

:ـ هنوزم مطمئن نیستم ولی فکر می کنم صادق توی همون روزا با حمید مجد آشنا شد. نمی دونم چه جوری این آشنایی اتفاق افتاد ولی توی اون روزا صادق گاهی از آدمی به نام حمید مجد اسم می برد.آدمی که به گفته ی صادق دست به خیر بود و منم داشتم نشونه هاشو می دیدم. بعضی شبا صادق با دست پر میومد خونه.حتی چند باری عباسو بردیم پیش یه دکتر اون بالاهای تهران. جاهایی که من تو خوابم نمی دیدم. صادق می گفت تمام این هزینه ها رو حمید مجد می کنه و من اونقدر از شرایط پیش اومده راضی بودم که نمی پرسیدم که این همه حمایت ها برای چیه. صادق روز به روز بیشتر توی خودش فرو می رفت و من همه چی رو به مریضی خودش ربط می دادم و پا به پاش زانوی غم بغل می کردم.

گوشه ی چادر زن بالا می آید و تنها قسمت بدون پوشش صورتش هم مخفی می شود. حالا شانه هایش هم کمی می لرزد و بردیا می داند که او به سخت ترین بخش گذشته رسیده است.

بردیا دستش را بالا می آورد و محکم به صورت خودش می کشد. استخوان های صورتش از این فشار به درد می آیند و او به خودش فشار می آورد تا اعصاب متشنجش را روی این زن تخلیه نکند و نگوید: «گریه هاتو بذار برای بعد«.

کمی زمان می گذرد. زن دستش را پایین می آورد و فک سخت شده ی بردیا کمی رها می شود. صدای زن می لرزد و صورتش هر لحظه خیس تر می شود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

:ـ توی همون روزا یه شب صادق دیرتر از همیشه اومد. داغون بود. اونقدر داغون که منم با دیدنش وحشت کردم. گفتم چی شده. جوابمو نداد. دوباره پرسیدم اینبار هوار زد که دست از سرم بردار. یک هفته تمام صادق عین مرغ سر کنده بود. گاهی حتی از خونه هم بیرون نمی رفت. کارش شده بود سیگار دود کردن. داروهای خودشو مصرف نمی کرد. جلسات شیمی درمانیشو نمی رفت و وقتی می گفتم نوبت دکتر عباسه فقط نگام می کرد. منِ احمق همه چی رو به بیماریش ربط می دادم. به اینکه از اون شیش ماهی که دکتر گفته بود زمان داره فقط دو ماهش مونده.

بردیا لب باز می کند و با عجله مهم ترین سؤالش را می پرسد: ـ تا زمان مرگش با شما در مورد کاری که کرده بود حرف نزد؟

زن با تکان سر و گریان حرفش را تأیید می کند. بردیا کف هر دو دستش را روی زمین قرار می دهد و خودش را به سمت جلو می کشد: ـ چی گفت؟ برات چی تعریف کرد؟

زن هق هق می کند: ـ دو شب قبل از مردنش وقتی دیگه غذا هم نمی تونست بخوره همه چی رو گفت. گفت که حمید مجد قول داده که خرج عباسو بده و زندگی ما رو برای همیشه حمایت کنه به شرطی که کاری که خواسته براش انجام بده.

بردیا چشمانش را محکم روی هم فشار می دهد. مردی سوخته در حالی که کف دست هایش از آتش پر است؛ پشت پلک هایش جان می گیرد و زن بی نفس ادامه می دهد: ـ کاری که باید صادق می کرد این بود. باید با ماشین به ماشین یه مردی که با حمید مجد مشکل

داشت می زد. اونقدر محکم که مرد زنده نمونه. به خدا باورم نمیشه هنوزم باورم نمیشه که صادق همین کار رو کرده بود. اما شدت ضربه اونقدر زیاد بود که مرد با ماشینش به ته دره رفته بود.ماشین آتیش گرفته و با تنها سرنشینش سوخته بود.

بردیا با همان چشمان بسته هر دو دست را روی سرش می گذارد و سرش را به سمت سقف می گیرد. مرگ در یک قدمی اش است. بدون تصادف بدون سوختن،او دارد جان می دهد. همه چیز همان چیزی است که حامد تعریف کرده. این کابوس عین واقعیت است.خدا وسط این همه قساوت گم شده بود.بی شک گم شده بود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#89

چمدانش روی تخت قرار گرفته و تمام محتویاتش، بی نظم داخل آن و اطرافش قرار گرفته است. تنها دو ساعت است که دلارام را به خانه ی عزیز جونش رسانده و به خانه برگشته. تنها دو ساعت است که بعد از دو روز با هم بودن از هم جدا شده اند. دلارام با لبخند برایش دست تکان داده و وارد خانه شده بود. امیر دقایقی را خیره به در بسته ی خانه شان مانده و به این فکر کرده بود که آیا روزی خواهد آمد که دلارام بی لبخند ودست تکان دادن خداحافظی کند؟ یک خداحافظی همیشگی.

با کاپ قهوه به سمت پنجره ی اتاقش می رود. کمی از محتویات تلخ آن را می چشد و کام تلخش را تلخ تر می کند. تلخی ای بعد از دو روز شیرین کامی محض. دو روز زندگی کردن متفاوت از زندگی سی و چند ساله اش.

دانه های درشت برف آن سوی پنجره رقص کنان فرود می آیند. درختان و ماشین های یک دست سفید پوش منظره ی چشمانش هستند. یاد حرف دلارام وقتی از فرودگاه تهران بیرون آمده بودند؛ گوشه ی لبش را مستفیض می کند:

-دلم می خواد امسال اونقدر برف زیاد بباره که باهاش بتونم یه آدم برفی درست کنم. یه آدم برفی بزرگ که چشماش دکمه ی سیاه رنگ و جای ابروهاش یه عالمه نخ مشکی که رفتن توی همدیگه.

امیر چند لحظه ی اول متوجه ی منظور او نشده بود و وقتی دوزاریش صاف شده بود؛ یک ابرویش بالا پریده بود. به نگاه پر از شیطنت دلارام نگاه کرده و افسوس خورده بود که چرا راننده ی شرکت برای رساندنشان آمده و تعداد افراد داخل این ماشین به جای دو نفر سه نفر بود.

با حالی که کمی بهتر است و حواسی که از نگرانی های مرتبط، کمی پرت شده کاپش را بالا می آورد. صدای زنگ، مانع از نوشیدنش می شود. کاپ را لبه ی پنجره قرار می دهد و به نیت باز کردن در خانه از اتاق خارج می شود. به کمال برای تمام این هفته مرخصی داده است.

قدم زنان به سمت در می رود. احتمال اینکه مهران پشت در است سخت نیست. مهران جزء معدود افرادی است که بدون هماهنگی از لابی برج، می تواند وارد شود.

در را باز می کند. با دیدن فرد پشت در تمام احتمالاتش در هم می شکند. تمام علامت سؤال ها در کنار علامت تعجب در دهانش احترام نظامی می گذارند و او خیره ی مردی می شود که اینجا بودنش جزء غیر ممکن هاست.

-می تونم بیام تو ؟

بردیا این را می گوید. امیر هنوز هم بی اعتماد و ناباور است اما کامل خودش را کنار می کشد و به او اجازه ی وارد شدن می دهد. بردیا وارد می شود در حالی که هنوز ردی از برف روی موها و پالتویش به چشم می خورد.

امیر در را می بندد و از پشت خیره ی مردی می شود که شانه هایش از همیشه افتاده تر است. کلامی مبنی بر تعارف برای نشستن از دهان امیر خارج نمی شود. ظاهرا بردیا هم به این تعارف احتیاجی ندارد که منتظر نمی ماند. هر چند که مسیری که در پیش گرفته و برخلاف جهت قسمت مبله شده ی سالن است. بردیا مستقیم به سمت یکی از ستون های بزرگ وسط سالن می رود. در دو قدمی ستون و پشت به امیرمتوقف می شود و می گوید:

-نه من آدم مهمون ناخوونده شدنم نه تو از حضور مهمونی مثل من استقبال می کنی.

امیر با فاصله از او دست به جیب می ایستد.با جدیت همیشگی اش می گوید:

-بعدش چی؟ بعد از مهمون ناخونده بودن تو و مهمون نواز نبودن من،حرف اصلی و دلیل اینجا بودنت چیه؟

بردیا خسته روی یک پا می چرخد. فاصله ی اندکش با ستون وسط خانه را با عقب رفتن بر می دارد و چشم از روی امیر بر نمی دارد. تردید و ترس به یک اندازه در میان کلامش موج می زند: ـ حرف اصلی حرفیه که من باید بزنم و تو گوش بدی. هنوزم نمی دونم گفتن من و گوش دادن تو درسته یا نه اما اینو خوب می دونم نگفتن دیگه کار من نیست.

امیر چشم باریک می کند. اعتماد ندارد ولی با همه ی بی اعتمادی منتظر شنیدن است. بردیا تکیه اش را به ستون می دهد. وزنش بیشتر از همیشه است و بدنش توانایی تحمل آن را ندارد. سرش را از پشت به ستون تکیه می دهد و بی رمق می گوید:

-از کجا باید شروع کنم. تو بگو ؟

امیر نگاهی به سر تا پایش می اندازد. این بردیای بهم ریخته با بردیایی که درون شرکت بهم ریخته بود و از دیوار حاشا بالا می رفت؛ متفاوت است:

-از هر جایی که مخفی کردنو شروع کردی!

بردیا تلخ لبخند می زند. از همان هایی که از گریه غم انگیز تر است.

:ـ پس فکر کنم باید بیست و چند سال بریم عقب.

نفس امیر گردباد میشود و راه خروج را گم می کند. دستش درون جیب مشت می شود و صدایش فقط با کمی خشونت بیشتر به گوش بردیا می رسد: ـ می شنوم.

بردیا چند تکان ضعیف به سرش می دهد:

-خوبه چون منم باید بگم. به جای خودم بگم، به جای بابام بگم. باید بهت بگم خوب جایی اومدی. مجدها همون آدم هایی هستن که باید می اومدی سراغشون تا خون بابات بیشتر از این پایمال نشه.

امیر با تمام وجود گوش می شود. سکوتی که فریاد شده است؛ می تواند «نمی شود که نمی شود» های زندگیش را تغییر ماهیت بدهد. فقط اگر بردیا بخواهد حامد وار ادامه بدهد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

دست بردیا می لرزد. امیر با نگاهش این لرزه را دنبال می کند. سیگار با لرز میان لب هایش قرار می گیرد و کلمات نه چندان واضح از کنار سیگار جاری می شوند:

-قصه ای که هر دومون می دونیم چه جوری شروع شده گفتن نداره. فقط من اومدم بهت بگم که می دونم این قصه چه طور تموم شده. می دونم که این ابطحی که نائینی شده و بی اعتماد داره نگام می کنه چقدر محقه!

صورت امیر کبوده شده و پره های بینی اش از هم باز شده است. فاصله اش از بردیا کم شده و این در حالیست که نه خودش می داند چه موقع این فاصله را کم کرده و نه بردیا متوجه کم شدن آن شده است.

:ـ این قصه ی تکراری رو یه بار دیگه تکرار کن. باید معلوم شه جزئیات قصه ای که من می دونم با داستانی که تو شنیدی چقدر فرق داره.

بردیا فندک را به سختی تا نزدیک سیگار می برد. شعله ی کوچک لرزان، رقصان و نه چندان راحت سیگار را به آتش می کشد.

:ـ فرقی توش نیست چون راوی یه نفره. من و مامانت هر دو این قصه رو از زبون بابام شنیدیم. قصه ی مردونگی کردن بابای تو و نامردی عموی من داستان اصلی این قصه ست. اینکه بابای تو دست عموی منو گرفته و یه تصادف عمدی مزد دستش شده ته ماجراست.

آخر دنیا همین جاست؟ همین جا که امیر برزخ و دوزخ و زمهریر را با هم تجربه می کند. همین جا که سال ها این قصه را از زبان مادرش شنیده و هر بار مرده و زنده شده است و حالا از زبان مجد نامی می شنود و کامل جان می دهد. زندگی اش مثل یک بلیط رفت و برگشت بی مقصد است. سال ها مسیر رفت را رفته و به اینجا رسیده و حالا با بلیط برگشت در دست نمی داند باید به کجا برود. صدا صدای خودش نیست. کسی از اعماق وجودش جان می کند.

:ـ منبع اطلاعاتت چیه؟

فیلتر سیگار کنار پای بردیا و روی پارکت های براق سالن رها می شود.

:ـ برای فهمیدن این قصه گوش دادن به یه نوار و خوندن یه سری کاغذ و شنیدن حرف های زن صادق کرمی،راننده ی اون تصادف بسه.

امیر کلافه ،عصبی به پهلو می چرخد.انگار نمی داند باید چکار کند.انگار نه!واقعا نمی داند باید چکار کند! مشتش، ناگهانی از داخل جیبش با شدت بیرون می آید. با قدرت کف دست دیگرش کوبیده می شود. هوار می زند و بعد با دو قدم بلند به سمت بردیا می رود. بردیا

ناخودآگاه تکیه به ستون سر می خورد و می نشیند. امیر با سرعت روی دو زانو می نشیند. یک زانویش را به زمین می زند و به سمت او خم می شود. چشمانش از کاسه قصد بیرون زدن دارند و پریدن پلکش حتی به چشم بردیای بدون تمرکز هم می آید.

:ـ با همون مدارک می کشمش پای چوبه ی دار.

تصویر طناب دار دور گردن حمید ترس را جای تمام حس ها به بردیا تزریق می کند. بارها به این اشد مجازات فکر کرده. اما شنیدنش از زبان امیر با این غلظت و کینه با این خشم از کنترل خارج شده از عمق فاجعه رونمایی می کند.

امیر با قدرت،با تنفر هوار می زند: ـ با مدارکی که برادر خودش گذاشته صندلی زیر پاشو می زنم کنار و تو هوایی که نفس برای اون قدغنه نفس می کشم.

بردیا با علم به نتیجه ی گفتن هایش آمده است تا حرف بزند. نامردی حمید و مظلومیت سبحان، بی صفتی حمید و سبحان جزغاله شده همچنان سر جایشان هستند؛ اما باز هم تابی برای تحمل حرف های امیر ندارد. حمید و چوبه ی دار؟

امیر باز هم خودش را جلو می کشد. کف هر دو دستش روی زمین است. صورتش رو به روی صورت بردیا است و لحنش کمی ملایم تر اما همچنان جدی و محکم است:

-تو ثابت کردی که پسر حامدی، ثابت کردی که انسانیتت غالبه به تعصبت به اون آدم. اون مدارک تنها چیزی که می تونه این ماجرا رو تموم کنه.

نفس می گیرد و با قاطعیت می گوید: ـ الان مدارک کجاست بردیا؟

حمید و چوبه ی دار؟ این جمله آنقدر پر رنگ است که باقی کلمات کم رنگ و بی اهمیت جلوه می کنند. بردیا بزاق دهانش را قورت می دهد و بریده بریده می گوید .

-سوزوندمشون. نوار رو گوش داده بودم ترسیده بودم. نوار و اون کاغذا رو سوزوندم.

امیرفقط نگاهش می کند. می شنود و نمی شنود.چند دقیقه زمان می برد تا گلبول های خاکستری مغزش جمله ی آخر بردیا را تجزیه و مفهموش را تحلیل کند.

مدارک را سوزانده بود؟ سوزانده و آمده بود و از محق بودن او می گفت.

ناباور نگاهش می کند. بردیا هم مشوش و نگران خیره ی اوست. با آرامشی که خودش هم باور ندارد می گوید:

-مدارکو سوزوندی؟

بردیا حتی توان تایید کردن ندارد. یک تماشاچی شده است و بس. فک امیر سخت می شود ولی باز هم آرام می پرسد:

-مدارکو سوزوندی و اومدی سر وقت من؟

بردیا اینبار تکان کم جانی به سرش می دهد. همین کافی است تا یقه ی لباسش اسیر دستان پر قدرت امیر شود و به سمت او کشیده می شود:

-منو چی فرض کردی؟! یه احمق زود باور؟! یه آدمی که حرفتو باور می کنه و متأسف میگه چرا سوزوندی؟! مثل آدم میگی مدارکو چیکار کردی یا منتظری اون روی سگی من بلند شه؟!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی](

بردیا هر دو دستش را روی مشت های امیر قرار می دهد. صدایش را بالا می برد؛ نه به اندازه ی صدای امیر، تنها آنقدری که بتواند حرفش را به امیر ثابت کند: ـ لعنتی من ترسیده بودم! اون مدارک چیز کمی نبود. من ... من اون روز فکر امروز رو می کردم. همین حال تو، همین تصمیمی که گرفتی!

چهره ی امیر بیشتر در هم فرو می رود و کلمات را سخت تر به بیرون پرت می کند:

-داری دروغ میگی! داری عین چی دروغ میگی! ترسیدی و اونقدر بزدلی که به جای اعتراف به این ترس به یه مشت یاوه چنگ انداختی!

بردیا هوار می زند:ـ من اگر ترسیده بودم نمی اومدم. کی می خواست مجبورم کنه؟ میگم مدارک رو سوزوندم چون سوزوندم! چون اونروز نمی خواستم بهت کمک کنم.

امیر بردیا را به عقب هل می دهد و رهایش می کند. بلافاصله دستش را پشت گردنش می گذارد و فشار می دهد. چشم می بندد و سخت می گوید:ـ کاری رو که بابات کرد ادامه نده بردیا. بابات طرف حق بود اما ترسش بهش اجازه ی طرفداری نداد.

صدای بردیا رنگ خواهش می گیرد.مستأصل می گوید: ـ من دروغ نمی گم.

امیر با حفظ همان حالت سر تکان می دهد: ـ دروغ می گی هر دومون اینو می دونیم. فقط حیف که اینو نمی دونی که من تا ته این ماجرا هستم. تا اونجا که تو نمی تونی تصور کنی!

بردیا دستش را بالا می آورد و محکم به صورتش می کشد. صدای امیر حتی از فشار دستش هم دردناک تر است.

-فقط واسم سواله اگه اونقدر مرد نبودی که پای تصمیمی که مردونه گرفتی وایستی پس الان اینجا چیکار میکنی؟

-اومدم که هم این بار سنگینو از رو دوشم بردارم هم بگم با همه محق بودنت حق نداری دلارامو قاطی حساب کتاب خودت و حمید بکنی.

امیر با همان چشمان بسته خروجی را نشان می دهد.نام دلارام مثل بمب هیروشیما روی خرابه ی وجودش عمل می کند:

ـ تو در حدی نیستی واسه من حق و ناحق کنی! پاشو قبل از اینکه چشمام رو باز کنم از خونه ام برو بیرون .

چشمان امیر بسته می ماند.بردیا سخت خودش را از روی زمین جمع می کند. نگاه آخری به او می اندازد و به سمت در خانه می رود. صدای بستن در خانه با صدای شکستن یک مرد در نهایت بی کسی ادغام می شود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#90

دمر می خوابد و مثل پریسا دستش را زیر چانه ستون می کند. با دست آزادش عکس ها را با حوصله رد می کند و به این همه اشتیاق پریسا برای دیدن عکس ها فکر می کند. عصر پریسا با او تماس گرفته بود و وقتی از نبود دانیال مطمئن شده بود با ذوق خبر آمدنش را داده بود.نگفته بود اما دلارام خوب می دانست که پریسا برای گرفتن اخبار شیراز آرام و قرار ندارد.

دلارام روی عکس پنجم مکث می کند. عکس از باغ ارم و عمارت اصلی بود. هیچ کدامشان در عکس حضور نداشتند و عکس صرفا به خاطر بنای خاص عمارت گرفته شده بود. اما همین عکس خالی یک خاطره ی دو نفره را برایش پر رنگ می کند. خاطره ی یک هوای سرد،یک سرمای خشک و تن یخ زده و دستی که با گرما لاله ی گوشش را لمس کرده بود .

–یعنی تو همراه اون عصا قورت داده ی بی ذوق بودی.تا باغ ارم رفتید و به جای عکس دو نفر لاو تو لاو از در و دیوار عکس انداختید یا نهایتش تو خیلی لطف کردی از خودت سلفی گرفتی.

دلارام به خاطر فشار دستش زیر چانه سخت و کوتاه می گوید:

-همینه که هست.

و لبخندش را همراه با فکر کردن به پوشه ی عکسی که در گوشی اش مخفی شده فرو می دهد.پریسا روی رخت خوابش می چرخد.طاق باز دست هایش را روی سینه گره میزند اما گردنش را به سمت دلارام می چرخاند:

-هنوزم نمی خوای برام از این امیر خان بگی؟کوس رسوایت که از بالا افتاده ولی شاید من دیگه مثل قبل محرم نیستم.

دلارام دکمه ی کنار گوشی را لمس می کند و با قفل کردن گوشی آن را کنار متکا رها می کند.از گوشه ی چشم به پریسا نگاهی می اندازد و باز هم به خاطر شرایطش کوتاه می گوید:

-تو محرم نیستی!

دست پریسا با چنان سرعتی به دست ستون شده ی دلارام زیر چانه اش برخورد می کند که سر دلارام به سمت پایین پرت می شود و همزمان می خندد.

پریسا روی پهلو می شود و شاکی می گوید:

-به درک که محرم نیستم.مثل بچه ی آدم تعریف می کنی داری با اون خوشتیپ چه غلطی می کنی یا آدمت کنم؟

دلارام به پهلو می چرخد و بدون آنکه درس عبرت بگیرد اینبار دستش را عمود می کند و سرش را از یک طرف روی آن قرار می دهد.شیطنت کلامش در کمال خونسردی ادا میشود:

-غلط رو اعلام نمی کنن که اعمال می کنن. میرن یه جای خلوت،بی سرخر

با چشم به پریسا اشاره می کند و ادامه می دهد:

-بدون حضور انسان های بی فرهنگ و فضول...

پریسا با هیجان گوش می دهد و بی اهمیت به جمله ی آخر او می گوید:

-مثلا چیکار کردین؟

دلارام حالت متفکری به چهره اش می دهد و تار موی مزاحم را پشت گوش می زند:

-اومم.مثلا...خب خیلی کارا.رفتیم یه قرار داد عالی بستیم،تو شیراز گشتیم.شام خوردیم.از جیش ،بوس ،لالا؛بوسشو فاکتور گرفتیم و تو اتاق هامون خوابیدیم.

پریسا ناراضی و ناباور چهره در هم می کشد:

-تو که راست می گی؟اصلا هم من الان سر کار نیستم.اون جناب هم که چشمش روی تو حرکت دورانی نداره. تو هم که بدت میاد یکی با اون تیپ و قیافه شده عاشق سینه چاکته!

دلارام سکوت می کند و از تکرار شبه جمله ی عاشق سینه چاک لبخند عمیقی می زند. لبخندش آنقدر ناز و دلچسب است که حتی پریسا هم به تماشای آن می نشیند. کمی سکوت این فضای لطیف را پر می کند و در نهایت پریسا در نهایت رضایت و شمرده می گوید:

-برات خوشحالم دلارام

دلارام آرام پلک می زند،به همان آرامی لب هایش به هم می خورد:

-خودمم برای خودم خوشحالم پریسا. این روزا حس زنده بودن و زندگی کردن دارم. تو بیشتر از همه ی آدمای دور و برم می دونی که من چقدر زنده بودنو بدون زندگی کردن تجربه کردم. می دونی که توی زندگی ما هر روز یه بساطی به پا بود. این روزا گرفتاری ها سر جاشه. یعنی با وجود شرایط پیش اومده بدترم هست اما وجود امیر همون آنتراکی که خدا وسط این همه گرفتاری برام گذاشته.

پریسا با لذت نجوا می کند:

-خوشحالم که این آنتراک داره دائمی میشه.

دلارام لب هایش را تر می کند. تردید دارد اما می گوید:

-خودمم سعی می کنم امیدوار باشم اما یه حسی هست. یه حسی که نمی دونم منشاءش کجاست. اما هست. گاهی پر رنگ میشه ، گاهی بی رنگه. هر چی هست با بودنش حالم خوب نیست. انگار مثل علامت هشدار می مونه. مثل یه زنگ خطر. مثل یه پوزخند مسخره که می خواد بگه دلتو خوش نکن.

پریسا چشم درشت می کند. از این جمله ی طولانی هیچ نفهمیده است:

-یعنی چی؟من نمی فهمم

دلارام در میان تاریکی اتاق و روشنایی کم جان مهتاب که از میان پنجره سرک کشیده نگران لب می زند:

-خودمم نمی فهمم پریسا.مدام بهش فکر می کنم و چیزی نمی فهمم.

می گوید و از پشت خودش را روی رخت خواب رها می کند.چشم به سقف می دوزد و باز هم سعی می کند به آن لیوان معروف و نیمه ی پرش فکر کند.زمان در سکوت می گذرد.دلارام هنوز هم خودش را به دست خواب نسپرده و با شنیدن جمله ی پریسا می فهمد او نیز شرایط مشابهی دارد.

-اوضاع دانیال و میترا چطوره؟

دلارام چشمانش را از روی سقف بر نمی دارد:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

-امیدوارم خوب باشه. چیزی از دانیال نمی پرسم اونم توضیح زیادی نمی ده فقط قبل از سفرم اینو گفت که میترا همچنان روی خواسته اش مصره. یه خونه ی مستقل ،توی یه نقطه ی خوب تهران.

-دختره ی مزخرف لوس.

مخالف است و این را به زبان می آورد:

-میترا نه مزخرف نه لوس. استقلال چیزیه که هر زنی دنبالشه

پریسا با کنایه و حرص می گوید:

-آخه نه اینکه دانیال الان شرایطشو داره. نه اینکه نمی بینه دانیال داره چه جوری می دوه تا سر و ته این اوضاع پیش اومده رو جفت و جور کنه. شعور هم به اندازه ی استقلال خوبه.

دلارام باز هم بدور از تعصب می گوید:

-کسی می تونه تو شرایط سخت طرفشو درک کنه که توی روزای خوش درک شده باشه.میترا و دانیال آدم های درک کردن هم نبودن. هیچ وقت نخواستن همو تو اولویت بذارن. هر دوشون به یه اندازه مقصرن پریسا

پریسا آه می کشد و سر جایش جا به جا می شود:

-بابات با زندگی دانیال بد کرد دلارام. می دونست سلیقه ی دانیال چیه. می دونست دانیال دنبال چه سبک دختری. یه دختری که عاشق موسیقی و نقاشی باشه،اهل شب شعر باشه. زیر بارون با دانیال راه بره. می دونست و رفت دنبال یه دختر کارخونه دار. ازدواج دانیال رو کرد وسیله ی تامین منافعش.دلارام من اگه بیشتر از تو دانیال رو نشناسم کمتر نمی شناسم. من با دانیال بزرگ شدم.

دلارام لبخند تلخی می زند. این لبخند را به یاد فرناز می زند. دختری که روزهای ابتدایی جوانی دانیال را به قشنگ ترین شکل ممکن پر کرده بود و با مخالفت حمید به بدترین شکل ممکن از زندگی دانیال حذف شد.دلش می خواهد بگوید پریسا بابای من خیلی بیشتر از آنکه تو فکر کنی با دانیال بد تا کرده است. همیشه به شیوه ی خودش پیش رفته است. همیشه تصور کرده صلاح دانیال را می خواهد اما تنها چیزی که محصول این افکار خودخواهانه است دانیالی است که هیچ لذتی از زندگیش نبرده و هیچی زندگی ایده آلی برای همسر و فرزندش فراهم نکرده.

صدای نفس های آرام پریسا خبر از به خواب رفتنش دارد.دلارام اما همچنان با افکارش درگیر است و خوب می داند باید منتظر یک شب زنده داری نه چندان خوشایند باشد.

صدای ویبره ی گوشی و هشدار پیامک باعث می شود که با سرعت در جایش بچرخد تا قبل از بیدار شدن پریسا گوشی را از بالای سرشان بر دارد.الگوی گوشی را رسم می کند و با دیدن اسم مخاطب جان می گیرد. پیام کوتاهش را با سرعت می خواند:

-دانیال پیشته؟

با سرعت تایپ می کند:

-نه .پریسا هست.نخوابیدی؟

جوابش با سرعت ارسال می شود:

-تو ماشین پشت در خونتون میشه خوابید؟

چشمان دلارام در آن واحد درشت می شود:

-پشت دری؟!الان من بیام تو کوچه؟

-نه کافیه در رو باز کنی من میام تو حیاط!

دلارام پیام آخر را دو بار می خواند. هنوزم هم به چشمانش اعتماد ندارد. ساعت یک و بیست دقیقه بالای صفحه ی گوشی به تعجبش از اینجا بودن امیر دامن می زند. نگاهی به سمت پریسا می اندازد. خواب خواب است. آرام از جایش بلند می شود و برای پیدا کردن یک لباس گرم سر می چرخاند.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#91

در آهنی هال را باز می کند و اولین دمپایی هایی که جلوی پایش قرار گرفته را می پوشد. سرمای دمپایی ها نمی تواند تأثیری در حال خوشش داشته باشد. امیر اینجا است. همین جا پشت در خانه. فقط چند ساعت از ندیدنش گذشته بود. اما آمار دلش، یک دلتنگی در حد دلتنگی چند روزه را نشان می دهد.

قفل زنگ زده ی در، روی انگشتش خراش می اندازد و به سختی باز می شود. در را باز می کند. دیدن چهره ی امیر پشت در؛ برعکس قفل زنگ زده و سرمای دمپایی ها حالش را متحول می کند. این چهره ی در هم. این مرد بدون پوشش مناسب و با این موهای پخش شده روی پیشانی نمی تواند امیر باشد. هاج و واج به امیری نگاه می کند که با مردی که او را از فرودگاه به خانه رسانده بود متفاوت است.

تمام ابهاماتش از اینجا بودن امیر و این ظاهر نامتعارف را، در تکان دادن سر خلاصه می کند و منتظر می ماند.

امیر آرام جلو می آید. با نگاهش قصد بلعیدن جزء به جزء صورت دلارام را دارد.نگاهش حریص است. تشنه است. نگران است. دو دو می زند. با دو قدم بزرگ دیگر به دلارام می رسد اما دلارام از ابهت این حضور خشکش زده. امیر به او می رسد. لب هایش سنگین به هم می خورد و تنها این جمله به گوش منتظر دلارام می رسد:

-برو تو.

این جمله ی خشک و دستوری تکانی به دلارام می دهد. از سر راه امیر کنار می رود. امیر کامل داخل خانه می آید و در بسته می شود .

فاصله شان آنقدر کم است که دلارام برای دیدن صورت امیر سر بلند می کند و لب می زند:

-نگرانم کردی!

دست امیر بلند می شود و برخلاف تصور دلارام از بالای سر او رد می شود.کف دستش روی دیوار می نشیند و خودش مسلط بر اندام دلارام.

:ـ گفتی هر اتفاقی بیفته هستی!

دلارام نگران و گیج تر می شود و زمزمه می کند: ـگفتم.

صدای امیر خش دارد.کلافه و عصبی است:

-گفتم خاطرتو می خوام اعتراضی نداشتی.داشتی؟

دلارام نگران می شود. حس خوبی به این جملات بی مقدمه اما تکراری ندارد.چهره در هم می کشد:

-داری نگرانم می کنی!

امیر بیشتر روی او خم می شود. آنقدر نزدیک که هرم نفس هایش تنها گرمای اطراف دلارام می شود:

-الان نه دلارام. الان نترس. از روزی بترس که بخوای زیر حرفات بزنی. که بگی من نیستم امیر! از روزی بترس که بخوای حرفاتو پس بگیری!

مکث می کند و بی اهمیت به ترس نگاه دلارام، به جا خوردنش؛ با قاطعیت ادامه می دهد:

-از اون روز بترس دلارام که من به دزدیدن و حبس کردنت فکر کنم.

لب های دلارام برای تولید کلمات به هم می خورند اما قبل از اینکه کلمه ای ساخته شود در میان بازوهای امیر اسیر می شود. حریصانه به سینه ی او فشرده می شود.شوکه است اما لب هایش به پیراهن مردانه او سابیده می شود و در همان فضا تنگ گنگ حرفش را می زند: ـ نمی خوای در مورد اتفاق جدیدی که اینجور بهمت ریخته حرف بزنی ؟

امیر او را بیشتر به خود می فشارد.در کنار گوشش نجوا می کند:

-هیچی نشده. حداقل الان نشده.

-پس این بودنت این وقت شب ،این حرفا...

حرفش قطع می شود. امیر،امیر جدی همیشگی است اما لمس ترس نا محسوس کلامش برای دلارام سخت نیست.

-اومدم یه بار دیگه با اطمینان بگی که هر چی بشه،تو نمی تونی رفیق نیمه راه باشی.نمی تونی جا بزنی.منو مطمئن کن دلارام. بگو آدم به هزار و یک دلیل نموندن نیستی. بگو آدم گذاشتن و رفتن نیستی! دل کندن تو کارت نیست!

دلارام خودش را بدون رضایت اما عدم مقاومت امیر عقب می کشد. ذهنش را هم. این جملات تکراری را کجاها شنیده است؟ داخل هتل و در مقابل آینه، داخل اتاق کارش،اتاق خانه امیر و...

هیچ چیز نمی تواند عادی باشد. این همه هشدار و نگرانی می تواند نشانه باشد. نشانه ی یک اتفاق ناخوشایند. دستش را بالا می آورد و موهای بازیگوشش را بالا می زند و اهمیتی نمی دهد که سرما از میان پوشش باز شده اش به سمت بدنش هجوم آورده است. موضوع های قابل اهمیت تر از سرماخوردگی، فکرش را درگیر کرده است.چشم باریک می کند و ابروهایش با مخاطبش در تفاهم قرار می گیرد. همان ابروهایی که امروز با شیطنت از آن ها گفته بود و خطر له شدن در آغوش امیر از بیخ سرش گذر کرده بود. بزاق دهانش را قورت می دهد و بی تعارف می گوید:

-فکر کنم لازمه واضح تر با هم حرف بزنیم!

امیر تنها نگاهش می کند. واضح ترش چه می شد؟ اینکه پدر دلارام قاتل پدرش است؟ اینکه بردیا همه چیز را می داند ولی حرف از سوختن مدارک می زند. اینکه تنها با یک بار به حرف آمدن بردیا، دیگر نه خودش امیر است نه او دلارام. نسبت هایشان به طرز وحشتناکی تغییر می کند. پسر مقتول و دختر قاتل!!!

پژواک همین جمله در سرش کافی است تا جمله ی قبلی دلارام را ندیده بگیرد. عقب کشیدنش را بی اهمیت جلوه بدهد. بازوهای او را در دست بگیرد. و باز هم او را به سمت خود بکشد.انگار از تمام فاصله ها بیزار است که آن ها را مدام به حداقل می رساند:

ـ به وقتش واضح حرف می زنیم ولی هر چی بشه هیچی بین من و تو تغییر نمی کنه. من همون امیرم که بودم و تو جرأت نداری غیر از این دلارام باشی.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

چشمان دلارام از این حال متفاوت و عجیب امیر قصد جدا شدن از حدقه را دارند. نام امیر را ناباور تکرار می کند. امیر می شنود و نشنیده می گیرد. دیگر مرد اینجا ماندن نیست. نگرانی هایش می تواند به یک کار غیر عقلانی وادارش کند. کاری شبیه به همان دزدیدن و حبس کردن. بازویش را رها می کند و بدون هیچ نگاه آخری از خانه بیرون می زند.

دلارام می ماند و خودش. دلارام می ماند و حس بدی که از گنگی آن برای پریسا گفته و حالا علنی تر شده است. خودش را بغل می کند. دست هایش ضربدری روی بازویش می نشیند. جای دست های امیر خالی است. جای همه چیز را یک سؤال پر کرده است. این آینده ی لعنتی چه دارد که امیر را،مرد نترس روزهای تنهاییش را نگران می کند؟

صورتش خیس می شود. سر بلند می کند و به پایین آمدن اولین دانه های برف چشم می دوزد. آسمان سرخ در مسیر دیدش است. حیف می داند که خدا در دل کوچک و پر از غم او باشد. ترجیح می دهد که پشت این سرخی ها، دست زیر چانه زده و نگران خیرش باشد. دو انگشت اشاره و شستش را به هم نزدیک و سرش را کج می کند. موهایش از روی شانه سر می خورند و او برای خدا هم دلبری می کند:

-تو می دونی امیر چشه. منم میرم دنبالشو می فهمم. فقط نخواه که ته این دونستن نبودن امیر وسط زندگیم باشه.

*

سیگار را آتش می زند و طبق قاعده بین لب هایش قرار نمی دهد. خوب می داند که رفیقش بیشتر از خودش به کمی نیکوتین احتیاج دارد. رفیقی که طی این سال ها به او فهمانده که به وقت بهم ریختن، مثل بقیه ی هم جنسانش به شیشه های خوش رنگ، پُک های پشت سر هم و آتش زدن های پی در پی سیگار متوسل نمی شود.حرف زدن از بردیا ،از دانسته هایش و از مدارکی که ادعای سوختن ان را دارد مطمئناً برای امیر راحت نبوده است.

سیگار را به سمت امیر می گیرد و در مقابل نگاه بی تفاوت او خونسرد می گوید:

-می دونم با این چیزا آروم نمیشی ولی خب شاید یکم اون عضلات فکت که دارن همو خورد می کنن تغییر حالت بدن.

با مکث، نخ سیگار را گوشه ی لبش قرار می دهد و کام می گیرد. مهران را از پشت این دود خاکستری در حالی می بیند که به میز مدور مدیریتی او تکیه داده و دست به سینه و متفکر خیره ی اوست.

کام دیگری از سیگارش می گیرد و نگاهش را با دود به سمت بالای اتاق می کشد.

:ـ اونی رو که داری مزه مزه می کنی زودتر بگو

مهران لبخند تلخی می زند. قرار نبود بلافاصله بعد از صحبت از روز قبل و اصطکاک بین امیر و بردیا حرف دیگری بزند. رفیقش به اندازه ی کافی تکمیل است اما ظاهرا امیر برای خواندن حرف نگاه او، بیشتر از آنچه باید توانا است.

مهران شستش را بالا می آورد و محکم روی ابرویش می کشد. از کجا بگوید؟ چطور بگوید؟ مقدمه چینی وقتی مخاطبش امیر است؛ کمی خنده دار به نظر می رسد.

-سه روز دیگه دادگاه حمیده.

گوشه ی لب امیر به بالا کشیده می شود و ته سیگار محکم تر از حد معمول درون جا سیگاری فشرده می شود:ـ بقیه اش؟

-بقیه اش رو باید بعد از رأی قاضی بهت بگم اما فکر کردم بد نیست قد همون یه ذره درسی که خوندم و اسم وکیلی که یدک می کشم برای احتمال رأی این دادگاه اماده ات کنم.

امیر به پشتی کاناپه تکیه می دهد.دست به سینه است. مثل همیشه از ظاهرش چیزی خوانده نمی شود اما فقط خودش می داند که این دنیا چه ناجوانمردانه با او مچ انداخته و برای خواباندنش کمر همت را بسته است.

ـ می شنوم.

-بهتر از من می دونی که دانیال چقدر خوب تونست از پس طرف قرارداد چینی بر بیاد و تا حد زیادی ضرر و زیان ها رو جبران کنه. پس اصل دادگاه، سه روز دیگه به خاطر بررسی شکایت سازمان غذا و داروِئه و این یعنی طبق میزان آلودگی، حمید علاوه بر جریمه ی نقدی به حبس متهم می شه.

امیر در سکوت منتظر کامل شدن این بحث عذاب آور و مهران در جایش کمی جا به جا می شود.

:ـ چیزی که من می خوام بهت بگم اینه. این که بچه های حمید هر جوری هست از پس این جریمه ی مالی بر میان. کار هم که عمدی نبوده و شرکت چینی هم ایراد کارو قبول کرده. مدت زمان استفاده از دستگاه ها و مقدار محصولات تولیدی با اونا اونقدری نیست. به احتمال قوی مدت زمان حبس هم خیلی طولانی نیست...

لب هایش را تر می کند و ناراضی اصل مطلب را می گوید: ـ پس به احتمال قوی احتمالا تا دو یا سه ماه دیگه آزاده!

امیر سرش را به سمت دیوار شیشه ای اتاقش می چرخاند و عصبی می خندد:

-خوبه. خیلی خوبه. حمید داره میاد بیرون. هنوز هیچ مدرکی پیدا نکردیم. بدتر از همه بردیا یه رزومه ی کاری خوشگل از دلیل اینجا بودنمون داره. نه اون بازیگر خوبیه نه من اونقدر ابلهم که باور کنم مدارک رو سوزونده. ولی هیچ راهی برای پس گرفتن این مدارک نیست. یا حداقل بردیا آدمی نیست که از راه عادی اون مدارکو پس بده.

کف دستش را روی ران پایش می کوبد: ـ ما یه قدم کوچیک به جلو بر نداشتیم تا تونستیم رفتیم به عقب!

مهران متأسف است. برای این رفیق محق که راه به جایی ندارد؛ خیلی متأسف است. امیر نفس عمیقی می گیرد و سعی می کند

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

عادی بپرسد: ـ اون شاهدها چی؟ خانواده ی صادق کرمی. چقدر میشه ازشون برای تنظیم یه شکایت استفاده کرد؟

مهران تکیه اش را از میز بر می دارد و قدم زنان به سمت میز پذیرایی میان اتاق می آید.

:ـ به صرف شاهد بودن اونا هیچی. تنها چیزی که میشه بهشون امید بست اینه که خانواده ی کرمی یه مدرکی، امضایی، دست نوشته ای که نشون از قرارداد بین حمید و صادق میده داشته باشن.

خم می شود و در حین پر کردن لیوان آب می گوید: ـ که اینم با وجود حواس جمع حمید مجد...

به جای ادامه ی جمله، تنها سر تکان می دهد و امیر با زمزمه کردن کلمه ی «بعیده» این جمله را کامل می کند.

مهران لیوان آب را یک نفس می خورد و بعد با صدا، روی میز بر می گرداند:

-البته اینجور مواقع نمیشه با احتمال فرضیه ای رو رد یا تأیید کرد. پس ما باید بریم سراغ اون خانواده. حتی اگر درصد موفقیت پایین باشه.

امیر از جا بلند می شود.اینبار هر دو دستش را درون جیب فرو می کند و بدون هیچ اخمی به سمت دیوار شیشه ای می رود. سکوت حکم فرما می شود. امیر است که به حکومتش پایان می دهد: ـ خودم میرم سر وقت اون خانواده. فکر کنم بد نباشه پسر سبحان رو ببینن.

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#92

آسمان گرفته است. ابرها تجمع کرده اند اما محصولی ندارند. انگار اجتماعشان فقط به هدف دلگیر کردن فضاست. سرمای هوا خشک است اما حرارتی که از یقه ی امیر بالا می آید؛ جایی برای درک سرمای منهای چند درجه را باقی نمی گذارد. دقیقا پشت در خانه ای ایستاده که صاحبش دنیایش را به آخر رسانده است. پشت در خانه ی صادق کرمی. مردی که اتصال سبحان را به این دنیا قطع کرده و خودش هم با فاصله ی زمانی کوتاهی، این دنیا را برای اهلش باقی گذاشته و رفته بود.

شنیده ها را به اندازه ی کافی از زبان مهران شنیده بود. می دانست که زن از نبود مدرک گفته بود و باز هم الان اینجا است. آنقدری که باید می داند از مهران شنیده است. اینجا بودنش برای دیدن و شنیدن نیست ، برای دیده شدن است. خودش آمده با اینکه مهران مرد قانون است. می توانست به تبصره ها و مواد متوصل شود. ترس بیافریند و اعتراف بگیرد اما امیر خودش آمده بود. چون فرزند سبحان بودن به اندازه ی تمام آن تبصره ها و مواد می تواند برای باز کردن زبان ها کافی باشد.

باید جلو برود. زنگ خانه را بزند و منتظر باز شدن در باشد. همه چیز در ظاهر خیلی ساده است. اما اگر جلو برود و زنگ را بزند. بعد از باز شدن درهمه چیزآن طور که باید پیش نرود؛ آن وقت چه؟ اینجا بودن امیر مثل پرتاب آخرین تیر به سمت دارتی است که فاصله اش در بی نهایت است. مثل روشن کردن آخرین دانه ی کبریت در باد.

صدای باز شدن در خانه، در میان تمام این خود درگیری ها اتفاق می افتد. در مقابل چشمان باریک شده ی امیر در روی پاشنه می چرخد. چرخ های صندلی چرخ داری مسیر چشمانش را پر می کند. مرد نسبتا جوانی که معلولیت اولین ویژگی اش به نظر می رسد و در نهایت زنی که پشت این صندلی چرخ دار ایستاده در مسیر دیدش قرار می گیرند. زن با توانی که ظاهرا وجود ندارد؛ سعی بر این دارد که چرخ را از شیب نامناسب بین حیاط و کوچه عبور بدهد.

-عباس،مادر دستتو بگیر به دسته ی صندلی نکنه مثل اون دفعه بیفتی.

عباس دست هایی را که کاملا باز نمی شود؛ روی دسته ی صندلی قرار می دهد. زن باز هم تلاش می کند. چادرش تا وسط سرش سر می خورد و روسری گلدارش در معرض دید قرار می گیرد. اما هنوز تا خارج شدن کامل چرخ فاصله دارد.

امیر با قدم های سنگین جلو می رود. چهره اش لحظه ای از هم باز نمی شود. پاهایش تا مقابل صندلی چرخ دار پیش می روند. زن هنوز متوجه ی حضورش نشده است اما عباس سر بلند کرده و گیج و گنگ نگاهش می کند. امیر خم می شود و فقط با یک دست، دسته ی صندلی را می گیرد و آن را بیرون می کشد. زن متعجب از این حرکت سر بلند می کند. بلافاصله رنگی از قدردانی، چهره ی شکسته اش را پر می کند. چادرش را جلو می کشد و می گوید: ـ دستت درد نکنه جوون. خدا خیرت بده.

خیر؟!! این واژه ای است که می تواند همین حالا یک تراژدی بیافریند. می تواند سکوت چندین ساله ی این مرد را بشکند و این زن را از ابراز این کلمه پشیمان کند اما امیر، تنها صاف می ایستد و بدون نگاه برداشتن از روی زن وپسر قدمی به عقب بر می دارد. زن صندلی چرخ دار را در مسیر مورد نظرش می چرخاند. به امیر پشت می کند و به راه می افتد.

-فکر می کردم حمید مجد قول داده بود تا همیشه حامی زندگیتون باشه. الان نیست یا من نمی بینمش؟!

آنقدر بی مقدمه می گوید که پاهای زن یک توقف کامل می کند. یک ایست اجباری. کمر خم شده اش روی صندلی صاف نمی شود. چادری که ظاهرا روزی مشکی رنگ بوده می لرزد و نشان از این دارد که اندام زن حکم گسلی را ایفا کرده است.

با یک حرکت آهسته روی یک پا می چرخد. لب هایش نیمه باز است. چشمانش مات شده اند و رنگش واژه ی پریدن را معنا می کند. دست راستش لرزان بالا می آید و روی سرش می نشیند. نگاهش بی فروغ روی صورت امیر دور می زند. این سومین نفر است. مگر چند روز از حضور پسر حامد گذشته بود؟ مگر چقدر زمان داشت با حضور آن وکیل و سوال و جواب هایش کنار بیاید که حالا یک حضور جدید و شاید مهم تر را تجربه می کرد. این مرد کیست؟ مثل بردیا پسر حامد یا مثل مرد دوم وکیل خانواده ی سبحان؟ چه از جانش می خواهد؟ چه از جانش می خواهند؟

لرزش بدنش جای تمرکزی برایش نگذاشته اما سعی می کند جمله ی قبل مرد را با خود تکرار کند. اسم حمید مجد در میان جمله ی امیر برای اینکه ذهن زن را به سمت درست هدایت کند کافی است. سبحان را ندیده است. تنها تصوری که از چهره ی او دارد عکسی است که روی اعلامیه اش دیده است. اما باز هم شانس خودش را امتحان می کند. به امید اینکه اشتباه کرده باشد. به امید اینکه این مردی هویتی مثل بردیا داشته باشد و هیچ نسبتی با سبحان نداشته باشد:

-از طرف حمید مجد اومدی؟

امیر سخت نگاهش می کند. تلخ نگاهش می کند و می گوید: ـ منتظر آدمای حمید بودی؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

لحن گزنده و کنایه ای امیر، امید زن را از نسبت نداشتن امیر با سبحان نا امید می کند. زن بدون آنکه به پشتش نگاه کند؛ دست آزادش را عقب می برد. به دنبال تکیه گاهی می گردد. پشتی صندلی چرخ دار حمایتش می کند. صدایش ضعف دارد و ارتعاش واضح تر از کلمات به گوش امیر می رسد: ـ آقا شما کی هستید؟میشه خودتونو معرفی کنید؟

امیر نگاهی به سر تا پای زن می اندازد. آمده است از این زن کمک بگیرد؟ از این زن لرزان و عاجز؟

زن همچنان می لرزد. انگار می داند باید منتظر یک شوک جدید باشد. حضور مهران بعد از بردیای مجد، سؤال و جواب هایش به عنوان یک وکیل دادگستری ، حکم یک هشدار را برایش دارد. هشدار برای پیدا شدن سر و کله ی خانواده ی ابطحی. می لرزد و می گوید:

-آقا تو رو خدا حرف بزنید. شما از طرف کی اومدید؟

امیر دستش را محکم روی دهانش می کشد. برای لحظه ای دستش را روی دهانش نگه می دارد. فقط نگاه می کند. در یک لحظه تصمیم می گیرد. دستش را می اندازد و مثل کسی که آب از سرش گذشته است تلخ می گوید:

-از طرف سبحان ابطحی .

حالا حتی صندلی چرخ دار هم به کار زن نمی آید. زانوهایش خم می شود. دنیایش به آخر می رسد. سبحان ابطحی بارها در سرش پژواک می شود و دنیایش سیاه می شود. پسر سبحان اینجا؟ !

روی دو زانو می نشیند،هر چند که مردمک های ناباورش لحظه ای از روی صورت امیر کنده نمی شود.لب هایش مثل ماهی از آب دور مانده باز و بسته می شوند ولی ظاهرا تارهای صوتی بیشتر از آنکه باید ناتوانند.

مهران از این زن ناتوان زیاد برایش گفته. حالا امیر بی هیچ ابهام و ایهامی همه چیز را با چشم می بیند. می بیند و امید دارد بلکه این همه ضعف بتواند زبان زن را به گفتن چیزی غیر از حرف هایی که به مهران زده باز کند.

مرد جوانی از کنار زن می گذرد. به حال و روز زن ریشخند می زند. زن نه می بیند نه اهمیتی می دهد. چهارچوب نگاهش مشخص است.امیر ابطحی.

امیر اما این وضعیت را دوست ندارد. این همه ذلالت یک انسان را دوست ندارد. حتی اگر آن زن، همسر قاتل پدرش باشد. اینکه زانوان انسانی توان نداشته باشد. اینکه انسانی از هیبت حضور او روی زمین بنشیند؛ اصلا دلخواه امیر نیست. باز هم حتی اگر آن زن، همسر قاتل پدرش باشد.

قدم هایش باز هم پیش می روند و بی اهمیت به ترس زن دستانش زیر بازوی او می نشیند:

-پاشو از روی زمین. تو ماشین حرف می زنیم.

زن کج نشسته است. به صندلی ماشین چسبیده و در خودش جمع شده است. انگار سعی دارد تا حد ممکن فاصله اش را از امیر حفظ کند. خوب می داند که این مرد می تواند تا چه حد برایش خطرناک باشد. خوب می داند که شوهرش چه فاجعه ای را در زندگی این مرد رقم زده است و حالا او به قدر انبار باروتی می تواند خطرناک باشد .

صورت تکیده اش به سمت نیم رخ امیر است و نگاه خشک و بی حس امیر به رو به رو. نیم نگاهی به پسرش در صندلی عقب می اندازد. فارغ از غم های مادر روی صندلی راحت ماشین نشسته و محو خیابان هاست.

-من بپرسم یا سوالام اونقدر واضح هست که خودتون جواب بدید؟

زن بلافاصله نگاه از صورت پسرش بر می دارد. نگران و ملتمس جواب می دهد:

-آقا به خدا من هر چی می دونستم به وکیلتون گفتم. خدا می دونه که چیز بیشتری نمی دونم. به خدای احد و واحد نمی دونم.

امیر از آیینه ی وسط نگاهی به پسر می اندازد. سعی می کند صدایش را کنترل کند. هر چند که خشمش قابل فاکتور گرفتن نیست:

-می دونید پای چی وسطه دیگه. می دونید و با چهار تا جمله توضیح، خودتونو راحت می کنید؟

زن سر فرود می آورد. این زن عاجزتر از روزی است که بردیا پا به خانه اش گذاشت. عاجز تر از روزی که مهران با دست آویز قانون، او را ترسانده بود.

-به خدا بیشتر نمی دونم! به علی نمی دونم! آخه چطوری باید ثابت کنم! اون خدا نیامرزیده روزای آخر همین هایی رو به من گفت که من به وکیل شما گفتم!

امیر گر می گیرد. داغ می کند. صدایش را بالا می برد:

-اون خدا نیامرزیده شد آلت دست یه پست فطرت بدتر از خودش. پول گرفت که با ماشین بزنه به ماشین بابام. زد. بابامو فرستاد ته دره. اون خدا نیامرزیده جزغاله ی بابام رو برامون گذاشت.

زن هق می زند. زن زار می زند:

-می دونم همه ی اینا رو می دونم! بگو من چیکار کنم! من خاک بر سر چیکار کنم با غلطی که اون کرد؟!

عباس صداهای گنگی از عقب در می آورد. ترسیده است. زن متوجهش نیست و ادامه می دهد:

-من اگه بیشتر می دونستم از خدام بود که بگم و خودمو راحت کنم

دستش را مشت می کند و به سینه می کوبد. یک بار . دو بار. سه بار. هر بار محکم تر از بار قبل.

-از دست این وجدان درد خودمو راحت میکردم. یه شب سر راحت زمین می ذاشتم. برای یه لحظه تصویر مامانت وقتی خودشو تو تشییع جنازه ی بابات می زد از جلوی چشمام می رفت کنار!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی[(

عباس بیشتر به تقلا می افتد و امیر باز هم از آیینه نگاهش می کند. رگه های سرخ درون چشمانش نشان از فشاری است که از سمت قبلش پا گرفته است. درد مردی که سال هاست سر پا ایستاده تا به امروز برسد. از مردن پدرش بشنود و از خود زنی های مادرش.

زن نفس کم می آورد. اما باز هم پر از گفتن است:

-خدا لعنت کنه صادقو، که ما و خودشو به ذلت انداخت. خدا حمید مجدو به خاک سیاه بشونه. خودشو خانواده شو نابود کنه که همه رو نابود کرد...

-بسه

زن از این اخطار ترسناک ساکت می شود. امیر حجم هوای سینه را محکم بیرون می دهد و فرمان ماشین را محکم تر می گیرد. لحنش اجازه ی ادامه دادن به زن را نمی دهد:

-به وکیلم گفتی هیچ مدرکی سراغ نداری. گفتی به غیر از حرف هایی که از خود...

به جای گفتن اسم صادق دندان هایش را روی هم فشار می دهد:

-به غیر از حرف های شوهرت چیز بیشتری نمی دونی. همون حرفایی که الانم داری تکرار می کنی.

شیشه ی بغل را پایین می دهد تا سرمای هوا روی صورت گر گرفته اش راهپیمایی کند:

-دلم می خواد حرفاتو باور کنم. فقط...

زن با چشمانی که از اشک به حداقل اندازه ی خود رسیده. است با ته مانده ای از گریه و با کور سویی از امید نگاهش می کند. حالا انقباض بدنش کمتر شده و شاید کمی کمتر خودش را به در فشار میدهد.

امیر همچنان به رو به رو نگاه می کند:

-فقط اینجام تا سوای حرف وکیلم تاکید کنم تا فکر کنی. ببینی ممکن مدرکی توی خونه ات باشه؟ ممکنه قراری که بین اون دو تا آدم گذاشته شده روی کاغذ هم اومده باشه؟

امیر عصبی و کلافه یک دستش را در هوا تکان می دهد:

-یه تیکه کاغذ،یه دست خط یا هر چیز دیگه ای که بتونه ارتباط اون دو تا آدمو نشون بده.

زن چادرش را بیشتر از قبل در میان دستش مچاله می کند:

-من به اون آقا وکیل هم گفتم تا حالا چیزی ندیدم ولی بازم می گردم.

امیر ناراضی است اما تنها سر تکان می دهد. کلمات آنقدر سخت و آنقدر محدود شده اند که پیدا کردن کلمه و جمله ی مناسب برای این شرایط کمی غیر ممکن به نظر می رسد.

ماشین را به گوشه ی خیابان می کشد. هنوز تا مقصدی که در ابتدای راه از زن سوال کرده مسیر باقی است ولی او دیگر آدم رفتن نیست. دلش می خواهد گذشته و تمام آدم های مرتبط با آن را برای ساعتی هم که شده فراموش کند. ریکاوری شود و باز هم او بماند و این مصیبت نامه ی تمام نشدنی زندگیش.

توقف می کند. زن نگاه آخری به سمت او می اندازد. انگار باور ندارد که پسر سبحان بی هیچ انتقامی او را رها کرده است. لب باز می کند تا چیزی بگوید؛ پشیمان می شود. دستگیره ی در را می کشد. به سمت در می چرخد. منصرف می شود و باز به سر جایش می چرخد. با تردید می گوید:

-میگم اگه ...اگه شهادت من توی دادگاه می تونه کمکت باشه من هر جا که بگید میام و هر چند بار که لازم باشه شهادت می دم که شوهر من....

امیر کف دستش را بالا می آورد. چشمانش را محکم می بندد و بی حوصله می گوید:

-شهادت تنها برای دادگاه کافی نیست.

آنقدر چشم باز نمی کند تا صدای بسته شدن در می آید. سرش را محکم به پشتی صندلی می کوبد. بعد از اینکه صدای در عقب ماشین می آید؛ چشم باز می کند. قامت زنی را می بیند که خمیده تر از قبل صندلی چرخ داری را هل می دهد.

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#93

ضربه ی محکمی به قلوه سنگ می زند و به کمی جلوتر پرتابش می کند. با قدم های بدون هیچ عجله ای تا نزدیکی آن پیش می رود و باز هم ضربه به این جسم کوچک و فاصله ای که ایجاد می شود. این پروسه را بارها تکرار کرده است. دقیقا از لحظه ای که ماشین را بی هدف به گوشه ی خیابان کشانده بود. توقف کرده و بی هیچ برنامه ی خاصی از آن پیاده شده بود. باز هم به سنگ ضربه می زند و باز هم به بی هدفی هایش فکر می کند. به اینکه میترا نهار جمعه را در خانه شان یا بهتر بود بگوید خانه ی عزیز جون مهمان شده بود. اینکه امروز دانیال تمام برنامه هایش را کنسل کرده بود تا بیشتر با خانواده ی کوچکش وقتش بگذارد. اینکه معذب بودن،اضافی بودن حسی بود که تاتی کنان ریشه گرفته و همزمان با گردش خون به تمام قسمت های بدنش پیام داده بود اینها چیزهایی بود که ضربه شده و بر سر سنگ بی زبان فرود آمده بود.

کوله اش را روی شانه بالا می کشد و نگاه متعجب دانیال را به خاطر می آورد. کجا می روی ای که هاج و واج پرسیده بود و لبخند احمقانه و پاسخ فی البداهه ی خودش:

-نگفته بودم؟امروز با نهال قرار دارم. قراره یه دور دور اساسی داریم. چرا فکر می کردم گفتم؟!

نفسی می گیرد و دستش را بیشتر به بند کوله اش محکم می کند. الان دقیقا چه کسی برای خودش دارد؟حمید در بند است و وقت آزادی اش بین او و نوشین تقسیم شده است. دانیال آزاد است ولی دلارام ترجیح می دهد همان سهم نصفه را هم از او نداشته باشد. حساسیت های میترا این ترجیح را به وجود آورده است.امیر...

به این قسمت از افکارش که می رسد؛ لبخند می زند و چال گونه اش آنقدر عمیق ایجاد می شود که سوت کش دار پسر جوانی که در پیاده رو از رو به رو می آید گوشش را پر می کند.

امیر را دارد. کامل و نصفه اش را نمی داند. اما بودنش، داشتنش مثل خوردن یک لیوان یخ در بهشت در گرمای مرداد ماه دلچسب می نمود. مثل استشمام بوی یاس با چشمان بسته،مثل...

دوباره نفس می گیرد. اینبار عمیق تر و با آرامش تر. این روزها هر طرف که می چرخید یک آیه ، یک نشانه از حضور امیر دیده است. به هر طرف که راه کج کرده است امیر همان جا بوده است حتی اگر حضور جسمی او وجود نداشته است.آینه ها،استخر ها، اتاق های در بسته، پوشه ی مخفی گوشی اش و حتی بلال فروش های کنار خیابان فقط فکر او را بال و پر داده اند و بس. اما حیف که در تمام این بودن ها حسی شبیه ترس،شبیه از دست دادن در میان کلام و حضور امیر به چشم خورده است. اینکه امیر دیکتاتورانه از ماندنش گفته است چیزی است که دلارام از هر طرف خوشبینانه به آن نگاه کرده است باز هم به یک جواب رسیده است.اینکه امیر از آینده نگران است.

حالا چال گونه و لبخند عمیق دلارام با هم حذف می شود. حالا دلارام مثل شبی که امیر بی مقدمه پشت در خانه شان حضور داشت پر از تشویش است. پر از این سوال که این همه تاکید برای بودنم این همه نگرانی از نبودنم ،محصول کدام ترس است؟اصلا مگر واژه ی ترس می تواند صفت موصوفی به اسم امیر باشد؟

ضربه ی بعد را آن قدر محکم می زند که سنگ به فاصله ی زیاد توقف می کند. خود دلارام هم متوقف می شود. چشمانش روی حرکت سریع ماشین است و ذهنش درگیر این سوال که برای حل این مساله باید به سراغ چه کسی برود. چه کسی آنقدر به امیر نزدیک است که بتواند جواب این معامله ی تک مجهولی اما حل نشدنی را بدهد. اسم مهران اولین و دم دست ترین جواب است اما برای او قانع کننده نیست. مهران آنقدر کیس مورد اعتمادی نبود که بدون آگاهی امیر به او اطلاعات بدهد.

لب زیرینش را مهمان دندان می کند. چیزی ذهنش را مشغول کرده،به آن مطمئن نیست،حتی امید چندانی به گرفتن نتیجه ندارد اما...اما گزینه ی دیگری جز آن روی میز نیست. کمی فکر می کند و در نهایت تصمیم آخر را می گیرد. دستش را بالا می آورد و کلمه ی((در بست)) را بلند می گوید. مهم نیست که ماشینش در چند خیابان بالاتر پارک شده است. مهم اینست که خودش را زودتر به بیمارستان اعصاب و روان برساند .

اولین تاکسی را که مقابل پایش نگه می دارد ؛ سوار می شود. آدرس می دهد. گوشی موبایلش را از کوله در می آورد و بعد از سایلنت کردن به سر جایش بر می گرداند. امروز همه چیز تعطیل است الا روشن کردن تکلیفش با سردرگمی های امیر.

*

سعی می کند با زدن لبخند حالت عادی چهره اش را حفظ کند. مسئول پذیرش در نهایت خوش اخلاقی توضیحاتش را ادامه می دهد:

-البته که ما از اینکه بیمارانمون ملاقاتی داشته باشن خوشحال میشیم. ولی اینجا یه بیمارستان خصوصی و مریض منظور شما جز با هماهنگی با اعضای خانواده نمی تونه ملاقاتی داشته باشه

دلارام با انگشت کوچک، دسته ای از موهایش را از کنار شال به داخل می دهد:

-متوجه قوانین شما هستم. منتهی گفتم که یهو دلم هوای مریضمونو کرد و بی برنامه اومدم برای دیدنش

زن با خوش رویی سر تکان می دهد و دستش به سمت گوشی تلفن می رود:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

-خیلی هم عالی. پس حالا که شما زحمت کشیدید اجازه بدید ما با آقای نائینی هماهنگ کنیم بعد...

دست دلارام با عجله بالا می آید و برای ممانعت از این کار به کلماتش سرعت می دهد:

-نه نه واقعا احتیاجی نیست ایشون خیلی گرفتا....

-خانم محمدی به بخش بایگانی سر زدید؟

سر دلارام و مسئول پذیرش همزمان به سمت دکتر می چرخد.نگاه دکتر ملامت گر به مسئول پذیرش است. او در حال بلند شدن در صدد توضیح بر می آید:

-ببخشید خانم دکتر یه لحظه اینجا شلوغ شد من فراموش کردم سفارش شما رو

دکترهمچنان دلخور نگاه می کند و جوابی نمی دهد و مسئول پذیرش با سرعت از سالن خارج می شود. قوانین سفت و سخت اینجا امید چندانی برای دلارام باقی نگذاشته است اما با این همه آخرین تلاش هایش را هم می کند:

-سلام خانم دکتر

دکتر زن میانسال است که نگاهش بر عکس لحظه ای قبل مهربان می شود و به سمت دلارام می چرخد:

-سلام عزیزم.جانم؟

-من به قصد ملاقات با خانم مریم فواد امروز اومدم.همین الان اون خانم با پسرشون هماهنگ کردن که من بتونم برم ملاقات

دکتر مچ دستش را بالا می آورد ونگاهی به ساعت مچی اش می اندازد:

-با این حساب مشکلی برای ملاقات وجود نداره فقط لطفا کوتاه باشه که بیمار ما هم خسته نشه

چهره ی دلارام از این پیروزی دقیقه ی نود از هم باز می شود. دور افتخار هم برای این پیروزی کم است:

-ممنونم پس با اجازه

و مسیری را در پیش می گیرد که بار قبل با امیر رفته است. لبخند می زند و می رود. نمی داند تاریخ انقضای لبخندش را با حضور در این جا امضا کرده است.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#94

راضی، قدم تند می کند. پشت در اتاق نفسی می گیرد و در را باز میکند. مریم روی تخت دراز کشیده و با چشمانی باز خیره ی پنجره ی اتاقش است. سعی می کند در را طوری ببندد که با صدای بسته شدن آن توجه مریم جلب شود. موفق می شود. سر مریم بدون هیچ عجله ای به سمت او می چرخد. نگاهش نا آشنا به او دوخته می شود و بعد از کمی می گوید:

-دیر کردی ها. قرار بود بریم کاموا بخریم من برای امیر شال ببافم. اونقدر دست دست کردی که هوا تاریک شد.

دلارام با لبخندی غمگین آرام جلو می رود. نوک انگشتانش را لبه ی تخت قرار می دهد:

-عیبی نداره. وقت زیاده.

مریم رو ترش می کند:

-آره از نظر تو زوده چون اخلاق سبحان رو نمی دونی .

دستش را هشدار مانند در هوا تکان می دهد:

-سبحان بدش میاد هوا که تاریکه از خونه برم بیرون.

شنیدن نام سبحان حتی ازبیماری زن هم دردناک تر به نظر می رسد.روزی نیست که به سبحان فکر نکند. به مردی که کامل از گذشته اش نمی داند اما در همان حدی که می داند برای فشرده شدن قلبش کافی است و البته دلیل خوبی برای لعنت فرستادن به باعث و بانی اش.

دلارام کوله اش را از روی شانه پایین می کشد و برای پیدا کردن صندلی سر می چرخاند.سمت دیگر تخت پیدایش می کند. در حال دور زدن تخت می گوید:

-مریم خانم منو یادته ؟

مطمئنا جواب منفی است اما این جمله می تواند شروع خوبی برای یک هم صحبتی باشد.روی صندلی می نشیند و کوله اش را پایین پایش قرار می دهد. با سر بلند کردن متوجه ی نگاه دقیق زن روی خودش می شود. مریم با شک می گوید:

-تو لیانایی دیگه. دختر آقای مهدوی.

و بعد گردنش را از روی متکا بلند می کند و معترض و سریع می گوید:

-هنوزم چشمت دنبال امیر منه؟

دلارام لبش را از داخل گاز می گیرد. لبخند زدن در مقابل صورت این زن عصبانی اصلا کار عاقلانه ای نیست. اما پیش خودش که مجاز است. می توانست به خودش بگوید چشم من تا ابد دنبال امیر توست. بعد از کمی خودش را روی صندلی جلو می کشد و در مقابل نگاه ناراضی زن دستش را روی دستان چروکیده ی او می گذارد:

-نه من لیانا نیستم. من نازنینم. همون که قرار بود بیاد بریم کاموا بخریم. خودتون الان گفتید یادتون نیست؟

زن دست آزادش را بالا می آورد. دو انگشتش را دور دهان می کشد و بی ربط می گوید:

-باید برم برای تولد سبحان ادکلن بخرم. اون ادکلنش که من دوست داشتمو تموم کرد.

فشاری به دست زن می آورد:

-چه ادکلنی دوست دارن آقا سبحان؟

اسم سبحان از دهان دلارام چشمان زن را درشت و در نهایت پر از ترس می کند. بلافاصله دستش را از زیر دست او می کشد:

-تو ...تو به سبحان من چیکار داری؟

دلارام جا می خورد اما خودش را نمی بازد:

-من با سبحان شما کاری ند...

-از طرف اون اومدی آره؟

دلارام چشمانش را روی هم فشار می دهد. بعد از کمی تمرکز باز می کند:

-نگفتید چه رنگی برای کاموا می خواین؟

-چرا راستشو نمی گی ؟فرستادنت که یه بلایی سر شوهر من بیاری نه؟!

دلارام خودش را کمی عقب می کشد. زن بی نهایت وحشت کرده است و قسمت جالب ماجرا اینجاست که اینجا که باید آلزایمر خوب عمل کند، نمی کند .

دلارام حس می کند راه را اشتباه آمده است. این زن نمی توانست حل المسائلی برای سوال های ذهنش باشد. حالا عذاب وجدان حتی از سوال هایش آزار دهنده تر است. فکری می کند و بعد به فکر رفع و رجوع کار اشتباهش بر می آید:

-مریم خانم هیچ کس نمی تونه سبحان شما رو اذیت کنه. امیر هست. اون نمی ذاره.

مریم نا امید سر تکان می دهد:

-امیر بچه ام ترسیده. سبحانو سوخته دیده ترسیده.

بعد با ترس نگاهی به اطرافش می اندازد و در حالیکه مردمک هایش می لرزد،آرام و با احتیاط می گوید:

-تو اونو دیدی؟

دلارام خودش را لعنت می کند.اینکه فکر می کرد شاید از میان حرف های با ربط و بی ربط این زن می تواند اطلاعاتی در مورد امیر به دست بیاورد فقط یک فکر احمقانه بود. این زن حتی به لطف آلزایمر هم خاطرات تلخش را فراموش نکرده است. انگار قسمتی از حافظه اش به نیت خود آزاری فعال همچنان فعال است.به چهره اش حالتی مطمئن می دهد. هرچند که غم مهمان ناخوانده ی کلامش است:

-همه چی رو به راهه،خیالتون راحت.((اون)) نمی تونه شما رو اذیت کنه

زن در سکوت خیره اش می ماندو بعد از کمی می گوید:

-سبحان دیر نکرده به نظرت؟

دلارام نفس عمیقی می گیرد و از جا بلند می شود. به سمت یخچال گوشه ی اتاق می رود. از ذهنش می گذرد حکمتی که پروانه همیشه از آن می گوید همین است. اینکه این زن باید دچار فراموشی شود تا زنده بماند.این زن نیاز دارد تا خاطراتش را در عمق هزار پایی دفن کند.

محتویات یخچال را چک می کند. وقتی قصد آمدن به اینجا را کرده بود آنقدر ذهنش درگیر بود که فراموش کرد چیزی بیاورد. هر چند که این یخچال پر و پیمان خیلی هم جا نداشت. شاید اگر یک دسته گل می خرید....

-میگم می تونی بیای کمک کنی لباسمو عوض کنم. الان قراره حامد بیاد دیدنم

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

دلارام کمپوت گیلاس را بیرون می آورد و قدم زنان به سمت میز جلوی تخت می رود. نه خودش حس شوخی دارد و مطمئنا نه این زن مفهوم آن را می فهمد. اما اینکه زن از سبحان و گذشته اش فاصله گرفته آنقدر رضایت بخش است که دلارام برای استمرار آن بکوشد:

-آ آ آ سبحان جونت می دونه قرار داری با این آقا حامد

زن انگار صدای او را نمی شنود. او را نمی بیند. همان طور دور خودش می چرخد و دستش را در هوا تکان می دهد:

-یادم نمیاد این سوزنو کجا گذاشتم. می خواستم دکمه ی لباس سبحانو بدوزما

دلارام کمپوت را داخل بشقاب خالی می کند. بشقاب را بلند می کند و قاشق را بر می دارد.مریم هنوز هم کلافه به دور خودش می چرخد. اما انگار اینبار دلیل کلافگی اش فرق دارد:

-نمی دونم فاطمه از ترس حمید میاد یا مثل اون دفعه کتک می خوره

برای لحظه ای نیروی جاذبه به حدی پر قدرت می شود که پاهای دلارام به زمین می چسبد.فاطمه؟حمید؟

بدون پلک زدن چشم از روی مریمِ همچنان کلافه بر نمی دارد و حس می کنم چند لحظه ی قبل اسم حامد را هم شنیده است. این همه تشابه اسمی ممکن است؟

حس می کند زبانش خشک شده اما او تمام توجهش به گوش هایش است. به اینکه چه شنیده و شنیده هایش چقدر می تواند جای فکر داشته باشد. به اینکه یک بیمار آلزایمری می تواند اسمایی تخیلی بگوید.اگر جواب مثبت است چرا این همه شباهت.

به پاهایش تکانی می دهد و تا نزدیکی تخت مریم پیش می رود. لبه ی تخت می نشیند. ذهن یک مرورگر فعال شده است. داشته هایش را مرور می کند تا ببیند در حرف های امیر اسم این افراد را شنیده است یا نه ؟

بشقاب کمپوت را مقابل مریم روی تخت می گذارد و قاشق را به دست او می دهد.لب هایش را تر می کند و با احتیاط می پرسد:

-فاطمه و حمید کی ان؟

چشمان مریم درشت می شود و بعد از کمی با تعجب می پرسد:

-تو لیانایی؟

دلارام چشم هایش را روی هم فشار می دهد و کلافه تکان کوچیکی به سرش می دهد:

-بخور تا گرم نشده.

*

از بیمارستان اعصاب و روان بیرون می زند. فکرش مشغول تر است. ذهنش درگیر است و سوال هایش در مورد امیر همچنان به قوت خودش باقی است. آمده بود تا از میان حرف های در و بر هم مریم به جواب سوال هایش برسد. سوالی جواب داده نشده بود اما یک سوال خاص شکل گرفته بود:

-حامد؟حمید؟فاطمه؟

دستی محکم به پیشانی می کشد و به سمت خیابان راه کج می کند.بدون آنکه سر بچرخاند دستش را درون جیب کوله اش فرو می کند و گوشی اش را بیرون می آورد.سه تماس بی پاسخ از سمت امیر.نچی می گوید.با کمی مکث شماره ی او را لمس می کند.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#95

صدای اولین بوق در گوشش می پیچد و دلارام آرزو می کند تا مخاطبش پاسخ گو نباشد. کاش بشود کمی زمان بخرد. کمی سکوت، خودش را مهمان کند و بعد در شرایطی مساعد بتواند به فکرهای در و برهمش فکر کند.

-کجایی تو ؟

صدای امیر دقیقا بعد از دومین بوق به گوشش می خورد. دلش جواب ندادن او را خواسته بود اما حالا که صدایش را می شنود تازه بلد شدن دلتنگی اش را می فهمد:

-همین دور و بر

امیر شاکی نیست اما جدی چرا:

-همون دور و بر نمیشد گوشیتم جواب بدی؟

دلارام لبخند بی جانی می زند و عرض خیابان را در پیش می گیرد:

-سایلنت بود گوشیم.کاری داشتی؟

امیر کمی مکث می کند و سؤال اولش را برای بار دوم می پرسد:

-کجایی تو ؟

دلارام سرش را به سمت راست می چرخاند. هنوز چند متری بیشتر با بیمارستان اعصاب و روان فاصله ندارد. همان جایی که زنی با جملات بی ربطش، فکرش را آشفته کرده بود. بزاقش را فرو می دهد و بی تمرکز نام میدانی که دو چهار راه بالاتر است را به زبان می آورد.

لحن جدی امیر تعجب هم دارد: ـ اونجا چیکار می کنی؟

بی فکر می گوید: ـ اومدم خرید

و بلافاصله فکر می کند اصلا این منطقه مرکز خرید خاصی دارد؟!

-وایسا میام دنبالت

-ماشینم...

-راننده می فرستم برای اون. کارت دارم

دلارام اعتراض بیشتری نمی کند. تماس قطع می شود. دست دلارام به پیشانی اش فشرده می شود و با خودش فکر می کند بین دیدن امیر و رفع دلتنگی و نیاز به تنهایی و فکر کردن کدام در الویت است؟

*

کمربندش را می بندد و در جواب نگاه خیره و ممتد امیر به نیم رخش شیطنت می کند:

-نگاهاتو بکن که وقتی راه افتادی فقط به روبه رو نگاه کنی!

سر بلند می کند تا نتیجه ی شیطنت کلامش را ببیند. نگاه امیر موشکافانه به اوست. دلارام سوالی سر تکان می دهد .

-نمی خوای بگی چته؟

ابروی دلارام بالا می پرد. این همه برای این مرد خوانده شده است که حتی حفظ ظاهرش هم جوابگو نیست؟:

-مگه من چیزیمه؟

امیر نگاه از بالا به پایین به سمتش می اندازد. بعد سر می چرخاند و در حال به راه انداختن ماشین می گوید:

-امروز چقدر وقتت آزاده؟

سرش را به صندلی تکیه می دهد:

-اووم. تقریبا آزادم. چطور؟

امیر نگاهی به آیینه ی وسط می اندازد:

ـ خوبه.پس وقت به اندازه ی خوب شدن حال هر دومون هست.

صورتش را به سمت او می چرخاند و متعجب می گوید:

-مگه تو هم خوب نیستی؟

گوشه ی لب امیر به بالا کشیده می شود. همین «هم » در میان جمله ی دلارام کافی است تا شکش به یقین تبدیل شود:

-آره منم مثل تو خوب نیستم. میریم خونه ی من .

دلارام در سکوت به او نگاه می کند و او به رو به رو. نمی گوید «من خوب نیستم چون نتونستم هیچ مدرکی علیه پدر تو به دست بیاورم«.

همین طور که دلارام نمی پرسد «چرا باید مادر تو از اسم هایی اسم ببرد که مربوط به خانواده ی من است«.

*

در را باز می کند و منتظر می شود تا اول دلارام وارد شود.

-آقا کمال خونه نیست؟

در حال بستن در جواب می دهد:

-نه نیست.

و در حالیکه به سمت او می چرخد با بدجنسی اضافه می کند:

-اگه بود که تو رو با خودم نمی آوردم اینجا. به گزینه های بهتر فکر می کردم.

دلارام با فکری درگیر لبخند می زند و نگاه امیر روی این لبخند نمایشی جا می ماند. دلارام ،دلارم همیشه نیست. همان طور که خودش امیر قبل نیست. خودش امیری است که از مجازات یک جانی نا امید شده است و حالا برای ترمیم اعصاب خرابش به سراغ دختر همان جانی آمده است.این دختر درد است و درمان. از آن نباید های دوست داشتنی است. از آن هایی که بودنش درست نیست اما امیر مطمئن است که اگرقرار باشد که نباشد جای تمام درست ها و نادرست های تعریف شده را عوض خواهد کرد.نگهش خواهد داشت. حتی به زود ،حتی در کمال بی منطقی...

تاریک شدن ناگهانی فضای خانه ((ای وای)) دلارام را بلند می کند و امیر را از افکارش جدا می کند.تابش آخرین پرتوهای خودشید از شیشه های تمام قد خانه در یک غروب زمستانی، هوای خانه را تاریک و روشن کرده است.یک دستش را در جیب شلوار فرو می کند و به سمت در می چرخد:

-میرم تا نگهبانی. عجیبه که برق اضطراری ساختمون روشن نشده!

دلارام کیفش را روی نزدیک ترین کاناپه رها می کند. به لحنش توانی می دهد و باز هم نمایشی شیطنت به خرج می دهد:

-رفتی پایین حتما بگو که یه مهمون خیلی عزیز داری.

امیر قدم بعدی را بر نمی دارد. مکث می کند و به این فکر می کند که تن این دختر عجیب می خارد. که او یا خیلی خوب رگ خواب امیر را می داند یا بلد است جایی حوالی احوال دل زیر و رو شده اش پرسه بزند. روی یک پا می چرخد. گوشه ی لبش به بالا کشیده شده و یک ابرویش کمی به بالا کشیده شده:

-دیگه چی بگم؟

دلارام شالش را روی شانه سر می دهد. چشمکی می زند و حرفی نمی زند.

-بگم مهمونم یه ساحرس است که سحرم کرده؟

می گوید و قدمی به جلو بر می دارد. یک بازی دوباره. دلارام هم به اندازه ی همان قدم عقب می رود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

-بگم زودتر به اوضاع تاریکی این ساختمون رسیدگی کنید چون این دختر تو روز روشن و فضای باز هم می تونه خطرناک باشه. چه برسه به خونه ی خالی و یه فضای نیمه تاریک.

باز هم یک قدم به جلو بر می دارد و دلارام با حفظ لبخندی که چال گونه اش را به حراج گذاشته عقب می کشد.

-به نظرت بگم خواستنش داره باهام کاری می کنه که خودمم نگران خودم بشم. که دیگه نتونم به خودم افتخار کنم که یه مرد خوددارم.

کمرم دلارام به دیوار پشت سرش می چسبد و دست امیر بالای سر او.صورتش آنقدر نزدیک گوش اوست که هرم نفس هایش حکم یک رسانای گرما را روی گردن دلارام ایفا می کند:

-بگم وقتی باهاشم تمام سعیمو می کنم تا به این فکر نکنم که می تونم بندازمش رو دوشم. همین الان ببرمش تو اتاقم و اونقدر ازش مست بشم که سیاه مستی کنم.

قلب دلارام لحظه ای تند می زند و لحظه ای نمی زند. از این مرد نمی ترسد. از این جملات هشدار گونه وحشت نمی کند. مرد بودن امیر مدت هاست که حکم یک قانون اساسی را دارد. اما قلب بیچاره اش زیر فشار این همه خواسته شدن اصول خود را فراموش کرده است. حالا اسم هایی که از زبان مریم شنیده است فقط در حد چند اسم شده اند که میشود بعده ها درگیر آن ها شد.میشود الان فقط خودش باشد و امیر و این فضای نیمه تاریک. نباید حرف بزند. این مرد به اندازه ی کافی تحملش تاب شده است. گر گرفته است. باید سکوت کند تا عطش امیر بخوابد ولی دلارام تمام این باید ها را نباید می کند:

-نمی خواد به نگهبان چیزی بگی. رفتنت رو حتی برای گفتنی های مهم تر از اینم نمی خوام

همین کافی است. همین جمله کافی است تا امیر همان مردی بشود که خودش هم از خوددار نبودنش متعجب می شود.

لب های امیر که روی گوشش می نشیند بدنش منقبض می شود. بوسه ها رد از خود جا می گذارند. به گردن و چانه اش هم رحم نمی کنند.بی انصافی می کنند و ادامه می دهند. دست دلارام به یقه ی امیر چنگ می اندازد. دست امیر از روی دیوار سر می خورد. دور کمر دلارام می پیچد،دست دیگرش هم.لب هایش همچنان مشغولند و در همان حال راحت تر از چیزی که باید دلارام را از جا بلند می کند.دلارام از زمین کنده می شود و حالا هم قد با امیر این بازی دو نفره را ادامه می دهد.

نفس دلارام به شماره می افتد. امیر اما ...امیر نفس می گیرد. از این عروسک نفس می گیرد. رفع عطش می کند. حریص می شود و حرص می زند. مشروطه شده است. این دختر شرط زنده ماندش است.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی((

#96

هوای خانه سنگین است. نه از آن سنگین هایی که نمی شود در آن نفس کشید. از آن هایست که باید در آن بیشتر نفس بکشی. از آن هایی که نسبت دو به یک اکسیژن و دی اکسید کربن بی معناست. هوای این خانه فقط یک عنصر دارد و آن خواستن است.

پاهای دلارام هنوز هم با زمین فاصله دارد. پیشانی اش جایگزین لب ها شده است. روی پیشانی امیر نشسته و با چشمانی بسته این نزدیکی را مزه می کند. حجم سینه اش بالا و پایین می شود. انگار همین نزدیکی چند دقیقه ای ،همین بوسه ی پر از عطش برای بهم زدن ارگانیسم بدنش کافی است. صدای امیر خش دارد. شنیدنش با چشم بسته هم دلچسب است:

-لعنتی خوش طعم آخه من چطوری ازت بگذرم؟!

دلارام میان نفس نفس زدن هایش آرام می گوید: ـ اگه ازم بگذری چیزی ازم نمی مونه .

بین گذشتنی که امیر از آن می گوید با گذشتنی که دلارام را بهم می ریزد؛ تفاوت از زمین تا آسمان است. اما مصدر هر دوی این گذشتن ها یک چیز است.

امیر دلارام را روی زمین می گذارد. دلارام چشم باز می کند. چشم در چشم می شوند و در نهایت این امیر است که این رابطه را کلامی می کند:

-ازت نمی گذرم. هیچ قدرتی نمی تونه منو مجبور کنه ازت بگذرم.

ابروهایش را در هم می کشد و با جدیت می گوید:ـ ولی این همه نزدیک شدن و خودداری کردن دیگه کار من نیست. من مرد بیشتر از این خواستن و کامل نداشتنت نیستم.

با همان ابروهای در هم نگاه می گیرد و به پشت می چرخد. دلارام لب به دندان می گیرد.حسی قل می زند.حسی شبیه به یک شیطنت بی حد و مرز و زمزمه ی این جمله.

-تو نزدیک نشو،من میشم و تو هم مجبوری که خوددار باشی.

****

با یک پا با آهنگی که در فضا پخش شده ریتم میگیرد. پاهایش را بر زمین می زند و چاقو را برای برش زدن قارچ ها حرکت میدهد.گاهی سر بلند می کند و به امیر نگاه می کند. با همان ابروهای همچنان در هم، در حال به هم زدن محتویات درون ماهیتابه است. درست کردن یک لازانیا با هنرنمایی دو آشپز پیشنهاد دلارام بود. به درک که این غذا یا شور می شود یا بی نمک. بودن با این مرد همه چیز تمام، به تمام گرسنه ماندن های دنیا می ارزد.

تخته را بر می دارد و به سمت او می رود. چشمانش از شیطنت برق می زند و پشت امیر می ایستد. دستش را از کنار امیر رد می کند و عادی می گوید: ـ زحمت اینو می کشی؟

امیر سرش را از روی شانه می چرخاند. چشمان براق او را از نظر می گذراند و به همان شکل، تخته را از میان انگشتان او بیرون می کشد. بی حرف مشغول اضافه کردن قارچ ها می شود و نمی بیند که لب دلارام اسیر دندان و بعد آزاد می شود.

:ـ اووم ...فلفل دلمه ایش کم نشد؟ من دوست دارم زیاد باشه ها .

و با این حرف کمی به سمت امیر خم می شود و از همان جا سعی می کند محتویات داخل ماهیتابه را ببیند. بدنش به بدن او نزدیک است هرچند که تماسی ندارد. حس مردم آزاری و حس خوشایند پیدا شدن نقطه ضعف امیر، حس غالب و رضایت بخشی است. خیالش راحت

است که هیچ خطری از جانب این مرد شامل حالش نمی شود اما تمایل به اذیت کردنش هم خواسته ای است که نمی تواند نادیده اش بگیرد. صدای نچ گفتن امیر را می شنود و یک لایک برای خودش می فرستد. امیر بدون آنکه پوزیشنش را عوض کند؛ با لحنی مطمئن می گوید:

-فلفل دلمه ایش بسه اما اگه تو فکر می کنی کمه می تونی بیشتر بچسبی به من و با دقت تر نگاه کنی. منم قول میدم بزنمت زیر بغلم و ببرمت تو اتاق. اونجا می تونیم در مورد فلفل دلمه ای و دکور اتاق من و راحتی خوش خوابش حرف بزنیم!

لب های دلارام کش می آید. دستش خوانده شده است. در کمال پررویی کم نمی آورد:

-من که مشکلی ندارم ولی الان که با دقت نگاه می کنم می بینم فلفل دلمه شم بسه!

امیر زیر ماهیتابه را خاموش می کند. کاملا در جا می چرخد و دلارام نامحسوس، خودش را کمی عقب می کشد. لبخندش همچنان محفوظ است. کم آوردن در فرهنگ لغاتش، واژه ی تعریف نشده است.

با کمی دقت متوجه بالا رفتن گوشه ی لب امیر هست. هر چند که ابروهایش اصالت خودشان را حفظ کرده اند. امیر نگاه معناداری به سر تا پای او می اندازد. یک دستش را درون جیب فرو می کند و دست دیگر را بالا می آورد. انگشت اشاره ی روی دهان و بینی اش عمو می شود:

-ولی من هر چی دقت می کنم می بینم مشکل دارم.

دلارام ریسک می کند و می پرسد:ـ با چی؟

مشکی های امیر براق می شوند و قبل از اینکه دلارام وقت کند تجزیه و تحلیل درستی از این تغییر داشته باشد؛ امیر با سرعت خم می شود. هر دو دستش را زیر پاهای او می اندازد و با یک حرکت او را روی شانه می اندازد:

-با اینکه چرا زودتر زبون تو رو کوتاه نکردم؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[

دلارام هیجان زده جیغ می زند اما مشتش روی کمر امیر کوبیده نمی شود. تنها با هر دو دست پیراهن او را چنگ می زند. قدم های امیر بلند اما بی هیچ عجله ایست. روی کانتر فرود می آید. دستش از لباس امیر کنده می شود و بلافاصله موهایش را از روی صورتش کنار می زند. امیر دو دستش را دو طرف بدن او قرار می دهد وخیره به چشمان او زمزمه می کند: ـ من با این سؤال هم مشکل دارم. اینکه وجود تو چی داره که اشتهای نگاه منو باز می کنه؟!

دلارام ناز نگاهش می کند و امیر صورتش را جلو می برد. بینی اش لا به لای موهای دلارام جا خوش می کند. امیر قصد جان خودش را کرده. هر بار که دلارام شیطنت می کند او همبازیش می شود و در نهایت خودش است که باید این همه فشار را تحمل کند. فشار نزدیکی به دلارام، مرد بودن و نیاز داشتن ولی پای مردانگی ماندن.

-بیا برای پرت شدن حواس اشتهای من و فکر نکردن به سر نترس تو حرفو عوض کنیم.

دلارام عطر امیر را عمیق نفس می کشد: ـ از چی بگیم؟

-از علت ناراحتی امروز تو .

مریم، فاطمه، حامد و حمید چهار فاعلی هستند که می توانند یک خلاصه از مشغولیت فکری امروزش بدهند. تمام حال خوشش پر می کشد. یک تکرار برای تمام کلافگی های امروز. زبانش را روی لب می کشد: ـ من ناراحت نبودم

لحن امیر نشان از این دارد که قصد ندارد حرف او را باور کند:

-باشه تو ناراحت نبودی. اون چیزی که فکرتو مشغول کرده بود، اونو می خوام بدونم.

دلارام با خودش فکر می کند که واقعا اگر بگوید و امیر بداند چه پیش خواهد آمد؟ اینکه او به سراغ مادرش رفته تا در مورد خودش اطلاعات بگیرد؛ چقدر می تواند امیر نه چندان ملایم را قانع کند. حس بدی دارد. حتی کمی شرمنده است.

کف دستش را روی سینه ی امیر قرار می دهد و مجبورش می کند فاصله بگیرد. امیر مقاومت نمی کند و عقب می رود :ـ آره یه چیزی هست یه چیزی که فکرمو مشغول کرده.

امیر چشم باریک می کند: ـ و اون چیه؟

شانه بالا می اندازد و بی هدف می خندد: ـ این اون چیزیه که منم نمی دونم. من دارم دنبال چیزی میرم که دقیق نمی دونم چیه. حتی دو به شکم که باید دنبالش برم یا از کنارش بگذرم.

امیر دست جلو می برد. چانه ی ظریف دلارام خیلی سریع بین دو انگشتش محصور می شود: ـ اون چیز هر چی هست نباید بهمت بریزه. نمی خوام برای دونستنش بهت اصرار کنم اما پاش بیفته برای اینکه خودتو اذیت نکنی مجبورت می کنم که حرف بزنی.

دلارام تمایل عجیبی به این دارد که لبش را گاز بگیرد. که چشم بدزد. حسی بدی در وجودش نطفه می گیرد و تمام حس های خوب و پر از شیطنتش را پس می زند.

امیر به حالت متغیر چهره ی او نگاه می کند. افکار منفی اش را پشت چهره ی همیشه عادی اش پنهان می کند و خونسرد می گوید: ـ خب ظاهرا روی تو که برای لازانیا شدن این لازانیا نمیشه حساب کرد. خودم باید یه فکری کنم قبل از اینکه شب توی خیابون های پر ترافیک تهرانتون در به در رستوران ها بشم!

دلارام ابرو بالا می اندازد. چه خوب که امیر بحث را عوض کرده است. حتی اگر این کار به طرز واضحی عمدی باشد: ـ بچه ی تهرانو از چی می ترسونی؟ گم شدن تو تهران؟ نمی دونی اونی که تهرانو میشناسه راه دروهاشم بلده؟

- خب که اینطور بچه تهرون. حالا دیگه تهرون شناسیتو به رخ من می کشی.

دلارام خودش را کمی عقب می کشد و مسلط به چهره ی او می گوید: ـ فرض کن به رخت می کشم. ایرادی می بینی توش؟

امیر هر دو دستش را درون هم قفل می کند و بالا تنه اش را روی کانتر سر می دهد.چشمانش روی چشمان دلارام ثابت می شود:

_ایرادی نمی بینم اما یه پیشنهاد دارم!

دلارام چشم درشت می کند و منتظر سر تکان می دهد.نگاه امیر تا لب های دلارام پایین می آید و دوباره سر جایشان بر می گردد:ـ بیا سر درستی حرف من شرط ببندیم!

-خب

-اگه تو بردی تو کوچه پس کوچه ها و راه دروهای شهرتو به من یاد بده.

-و اگه تو بردی؟

-من توی استخر خونه ام بهت شنا یاد میدم.

چشمان دلارام با آخرین توان ممکن درشت می شود. می خندد و ناباور می گوید: ـ اون ور که بودی معنی کلمه ی « نچایی یه وقتو » نشنیدی؟

-اونو نه نشنیدم، ولی دو واحد مخصوص کوتاه کردن زبونِ زبون درازای نترس پاس کردم.

دلارام کف هر دو دستش را دو طرف بدنش می گذارد و خودش را از روی کانتر پایین می کشد:

-اونوقت این شرط ها مشروط به چیه؟

امیر قدم به جلو بر می دارد. دلارام را دور می زند. دستش را بالا می آورد و روی بازوی او می گذارد و زیر گوش او لب می زند: ـ اینکه یه روزی میاد که من و تو توی این جایگاه ها نیستیم. من این امیر نیستم و تو این دلارام نیستی. اون روز اونی که بتونه پای این خواستن وایسه برنده ی این شرط بندیه !

دلارام شوکه سر می چرخاند و نگاهش می کند. دهانش نیمه باز است و چیزی بالاتر از استرس در سلول سلولش جا می گیرد. معده اش اسید ترشح می کند و حس یخ کردن دست و پایش حس غالبی است.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#97

یک دور روی یک پا می چرخد و کارهای انجام شده را از نظر می گذارند. ظرف میوه پر شده روی کابینت سفید رنگ و قدیمی قرار دارد. ظرف شیرینی کنارش قرار گرفته است. پاستای محبوب دانیال آماده و بوی قورمه سبزی تمام خانه را برداشته است. با یادآوری اینکه قورمه سبزی را مطابق سلیقه ی چه عزیزی پخته است؛ لبخند می زند.امروز مهمان عزیزی دارد. مهمانی که با همه ی بدخلقی هایش، جایش عجیب خالی است.

به سمت ظرفشویی می چرخد و با بیرون آوردن سبزی ها از داخل آب مشغول می شود. ترب قرمزها را اول از همه و بیشتر از بقیه می شورد. دلتنگی اش با این کار بر جسته تر می شود. حمید ترب را از بین اجزای سبزی خوردن بیشتر دوست دارد.

کارش که تمام می شود؛ دست هایش را با حوله ی سفید آویزان شده کنار ظرفشویی خشک می کند و با رضایت به سمت اتاق قدم بر میدارد. بین پوشیدن سارافون لیمویی رنگ و بلوز و شلوار ست سفیدش مردد است. حمید هر دو را در سفرهایش با وسواس خریده بود.

پایین موهای بافته شده اش را با پاپیون قرمز رنگ می بندد و به تصور خودش در قاب چوبی آینه لبخند می زند. فقط ساعتی تا برگشتن حمید به خانه وقت باقی است. دانیال زن و بچه اش را به این خانه آورده بود و برای آوردن حمید راهی زندان شده بود. امروز قرار است باز هم یک خانواده ی کامل باشند. یک خانواده که مدت هاست هیچ شباهتی به خانواده نداشته است.

دلارام چشم می بندد و آرزو می کند این دوری ها رنگِ بد رنگ اختلاف را در میان اعضای خانواده اش بی رنگ کند.

شلوارش کشیده می شود و دلارام با سرعت چشم باز می کند. ارمیای کوچک در کنار پایش ایستاده و با چشمانی درشت خیره به اوست. به محض اینکه توجه دلارام را می بیند ذوق زده می گوید: ـ عم

قندی در میان دل دلارام از شنیدن این عمه ی نصفه آب میشود و دست هایش برای در آغوش کشیدن این عضو کوچک حریص می شوند.

لبش گونه ی نرم او را می بوسد: ـ عم به قربونت. تو هم دلت برای بابا حمید تنگ شده؟

ارمیا گیج و گنگ نگاهش می کند. دلارام لبخند تلخی می زند. فراموش کردن حمید برای کودک یک ساله اصلا چیز عجیبی نیست: ـ عیب نداره عزیز دل عمه. بابا حمید میاد و تو یادت میره که یه روزی بابا بزرگو یادت نبوده.

ارمیا بی اهمیت دست دراز می کند و گردن بند ظریف دلارام را می گیرد. گوی کوچک در میان دستان کوچکش تکان تکان می خورد و دلارام بی آنکه مشخص کند مخاطبش خودش است یا ارمیا زمزمه می کند: ـ دلم تنگشه . همه ی تلخی و بی انصافی هاش یادمه ولی برای دیدنش لحظه شماری می کنم.

***

دستش را تنگ تر دور کمر حمید حلقه می کند و سرش را بیشتر به سینه ی او فشار می دهد. مهم نیست که بوی عطر همیشگی و گران قیمتش را نمی دهد. بوی پدرانه هایش از برند ترین برند دنیا خوش بوتر است. حمید حریصانه او را به خودش می فشارد. برای هیچ کس به اندازه ی این عروسک ته تغاری دلتنگ نبوده است. تعریف صیامی از حال خوب دلارام چیزی نبود که بتواند خیالش را راحت کند. باید حتما امروز می رسید تا دلارام را ببینید ، لمس کند و از خوب بودنش مطمئن شود.

دلارام هنوز هم از پدرانه های حمید سیر نشده است و عطش او را دارد؛ اما میترایی که دست به سینه با کمی فاصله ایستاده و منتظر این است که به پدر همسرش خوش آمد بگوید مجال بیشتر رفع دلتنگی کردن را نمی دهد.

عقب می رود و میترا جایش را پر می کند. خوش و بش او با حمید آنقدر گرم است که این ذهنیت را برای دلارام ایجاد می کند که ظاهراً حمید تنها عضو محبوب خانواده در نظر میترا است.

دانیال خودش را روی کاناپه رها می کند و آخیشی که می گوید آنقدر بلند است که به گوش همه شان می رسد. حمید ارمیا را روی زمین می گذارد و برای بار چندم نگاهش را در اطراف می چرخاند: ـ بردیا اینجا هم نیومده ؟

دلارام به سمت آشپزخانه می رود و در همان حال جواب می دهد: ـ سراغ این ستاره ی سهیلو از ما نگیر. کلا سنگین وزن شده .

می رود و نمی بیند اخم های حمید بیشتر از لحظه ی ورودش در هم می شود.

دانیال با اشتها، گاز بزرگی به پاستایش می زند: ـ اووم دلارام خانم هنرها داشتی و رو نکرده بودی. به نظرم وقتشه از اون دبه ی ترشی جدا بشی!

قبل از اینکه دلارام وقت کند؛ جوابی بدهد حمید دانیال را مخاطب قرار می دهد: ـ نهارتو زودتر بخور تا وقت اداری تموم نشده باید بریم کارخونه.

دانیال لقمه را آرام می جود و نگاهش را از روی حمید بر نمی دارد: ـ حالا چه عجله ایه؟ شما چند ساعت آزاد شدی. به نظرم یکم استراحت...

-نظرتو دو دستی برای خودت نگه دار. با نبودنم به اندازه ی کافی همه چی بهم ریخته. این حبس سه ماهه به خاطر آلودگی مواد غذایی یه لطمه بزرگ بهم زد. قرار نیست حالا که هستم وقتو تلف کنم.

دلارام لیوان آبی برای خودش پر می کند و تمام حواسش را معطوف این گفتگو می کند.

-به نظرم نگرانیتون کاملا بی مورده. اونم با وجود اینکه می دونید امیر توی اون کارخونه حواسش به پر زدن یه پشه هم هست!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

لحن دانیال آن لحن ضعیفی نیست که سال ها در مقابل حمید داشته. جملاتش مطمئن و خبری است. حمید آشفته صدایش را بالا می برد: _خیلی هم بی مورد نیست. من نگران اینم که پسر بزرگ من از هر دو تا جمله، یکیش از امیر و عرضه اش می گه. هیچی برای نشون دادن عرضه ی خودش نداره.

دلارام جا می خورد هم از بی انصافی حمید در مورد دانیال و ندیده گرفتن این همه دوندگی و هم از اینکه کلام جزء جمله ی دانیال باعث شده بود تا حمید از کوره در برود؟ نام امیر؟!

دانیال بی تفاوت به این پرخاش با پاستایش مشغول است.

-بابا امیر الان بزرگترین سهام دار کار خونه است. اون باید حواسش بیشتر از بقیه به کارخونه و مسائلش باشه.

بعد از گفتن این حرف تکه ای از پاستا را گوشه ی ظرف میترا قرار می دهد.حمید قاشقش را وسط بشقاب رها می کند: ـ اگه اونم حواسش به کارا نباشه بعیده حواس تو باشه. این چیزیه که من مطمئنم!

دلارام برای پرسیدن مردد است. اما باید بپرسد و خودش را خلاص کند: ـ بابا شما با امیر مشکل داری؟

حمید سر به سمتش می چرخاند. کف دستش عرق کرده و تمام سیستم عصبی اش بهم ریخته. نمی تواند بگوید این مدت به تک تک اطرافیانش فکر کرده تا منظور بردیا را از نزدیک بودن پسر سبحان و همسرش بفهمد. نمی تواند بگوید امیر نائینی بیشتر از همه در صدر لیستی است که در ذهنش جا خوش کرده است. نمی تواند بگوید اگر این نائینی، ابطحی باشد کار سخت تر از آن چیزی است که باید. نفس عمیقی می گیرد و با خودش، تمام این احتمالات را پس می زند. هر چند که این حدس می تواند یک احتمال غلط باشد. با آرامش موقتی می گوید: ـ من با هر کی غیر از خانواده ی خودم مشکل دارم.

دلارام قانع نمی شود ولی سؤال بیشتری نمی کند. این روزها روزهای قانع نشدنش است. سه ماه گذشته. سه ماه از روزی که از پیش مادر امیر آمده بود؛ گذشته و او در تمام این مدت نتوانسته بود به این فکر نکند که حرف های مریم می تواند بی پایه باشد. نتوانسته بود به خودش بقبولاند که آن سه اسم تنها تشابه اسمی است و بس. برای تحقیق کردن هیچ ایده ای به نظرش نرسیده بود. تنها گزینه زن عمویش بود. زنی که برای گذشته بود و همسر حامد. به سراغش رفته بود با این امید که شاید این زن مریم نامی را بشناسد. نرگس جواب منفی اش را بلافاصله ولی کم جان داده بود. آنقدر این جواب را سست ادا کرده که دلارام قانع نشده بود. آن جواب منفی نه چندان محکم فقط دلارام را از پرسیدن سؤال بعدی منصرف کرده بود اما نتوانسته بود این باور را در ذهن او بمیراند که یک چیزی این وسط درست نیست.

-کجایی تو؟

دلارام به خودش می آید و به جای جواب این سؤال به دانیال، حمید را مخاطب قرار می دهد: ـ چرا باید مشکل داشته باشید؟ مگه کسی باعث اتفاقاتی که این مدت براتون افتاده؟

حمید تکان کوچکی به سرش می دهد و حرف او را رد می کند. در حالی که می تواند بگوید «کسی می تواند باعث اتفاقاتی بشه که بعده ها برام می افته«

دلارام از این جواب منفی استفاده می کند. دوست ندارد امیر جز کسانی باشد که مورد عتاب حمید است: ـ بابا من به بحث پدر و پسری شما کاری ندارم اما امیر کارخونه ی مرده رو زنده کرد .

حمید نگاهش را روی ظرف خورشت ثابت نگه می دارد و دلارام ادامه می دهد: ـ امیر سهام کارخونه رو در حالی خرید که سهام دارا برای فروختنش به هر دری می زدن !

گوشه ی لب حمید را پوزخندی پر می کند.

-این همه تلخ نباشید بابا. امیر هیچ وظیفه ای برای این همه حمایت نداشت. می تونست این ریسک رو نکنه و یه جای بهتر سرمایه گذاری کنه. اون کارخونه سر تا پاش برای اون آدم دردسر بود. اونم در حالیکه یه شرکت رو دستشه و یه مادر مریض که روی تخت افتاده.

نگاه حمید بلافاصله از روی سفره کنده میشود و به سمت دلارام می چرخد. نگاهش باریک شده است و گوشه ی لبش اسیر دندان. دلارام نمی داند این توجه را مرهون چیست اما منتظر می ماند تا نتیجه ی این توجه را ببینید.

-مادرش ایرانه؟

دلارام لب هایش را روی هم فشار می دهد و بعد می گوید: ـ با امیر با هم اومدن.

رگه های سرخ رنگ چشم حمید پر رنگ می شود و فکش برای سخت شدن اصرار دارد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#98

دانیال به قدم هایش سرعت می دهد تا از حمید عقب نماند. گام های بلند و عجولانه ی حمید خارج از دیسیپلین همیشگی اش است. «مهندس خوش آمدید» و «مهندس جاتون خالی بود» جملات مشابهی است که از زبان کارگرها جاری می شود و این در حالی است که هر دو خوب می دانند که اصلا جای حمید در این مدت خالی نبوده است. حمید بیشتر این خوش آمد گویی ها را ندیده می گیرد و یا با تکان سر جواب می دهد. سرش را روی شانه می چرخاند و دانیالی را که کمی از او عقب مانده؛ مخاطب قرار می دهد.

:ـ بردیا رو برام بگیر!

دانیال نگاه گذرایی به صورتش می اندازد و بی توجه به لحن تند او می گوید: ـ یه بار تو ماشین جلوی روی خودتون گرفتم خاموش بود. بعیده تو چند دقیقه شرایط تغییری کرده باشه.

چهره ی در هم حمید، بیشتر جمع می شود. چیزی نمی گوید و نگاهش را به مسیر رو به رو میدهد. حتما فکری برای زبان سرخ شده ی دانیال خواهد کرد. نبودنش در این مدت، شخصیت دانیال را مثل خیلی چیزهای دیگه تغییر داده است.

پشت در اتاقش می ایستد. جایی که به گفته ی دانیال می تواند امیر را پیدا کند. منشی با ترس و لرز اجازه می خواهد تا حضورش را به مهندس نائینی اطلاع بدهد. دندان هایش روی هم سابیده می شود و با تکان سر اجازه می دهد. اجازه گرفتن برای رفتن به اتاق خودش، میان کارخانه ی خودش و توسط منشی خودش، مثل یک غیرممکن وحشتناک است که ممکن شده است.

-مهندس نائینی گفتن ده دقیقه ی دیگه می تونن بپذیرنتون!

صدای خود منشی هنگام ادای این جمله می لرزد. دهان دانیال باز می ماند و پلک حمید می پرد .

»مهندس نائینی غلط کرد با هفت جد و آباد تو «!

این جمله ای است که تا تارهای صوتی حمید پیش می رود و به سر انجام نمی رسد.

-مسئله ای نیست

روی کاناپه های سالن انتظار می نشیند. دانیال با تأخیر کنارش قرار می گیرد و نیم نگاهی به سمت او می اندازد. با انگشتانش روی دسته ی چوبی کاناپه ریتم می گیرد. بعد از کمی چیزی به نظرش می رسد. صورت به سمت حمید می چرخاند و او را مخاطب قرار می دهد:

-میگم می خواین به امیر بگم کارتون واجبه زودتر...

-تو مثل آدم بشینی و اون انگشتاتو تکون ندی واسه من بسه!

اخم های دانیال در هم میشود. طلبکار بودن ویژگی دائمی حمید است. نه زندان و نه هیچ چیزی دیگری از شدت آن نمی کاهد. از جا بلند می شود و بی توجه به نگاه کنجکاو منشی رو به حمید می گوید: ـ ظاهرا همراهی من اعصاب شما و شخصیت منو خرد می کنه. من میرم. فکر کنم دو تا سهم دار کارخونه بدون حضور منم بتونن با هم گپ بزنن!

حمید نگاه از بالا به پایینی به سمتش می اندازد. دانیال این نگاه پر ازحقارت را خوب می شناسد. بیشتر نمی ماند تا بیشتر بهم بریزد. به سمت در خروجی حرکت می کند. هوای این سالن بیشتر از سالن تولید سنگین است.

ده دقیقه، ساعتی می گذرد. ماندن پشت در بسته ی اتاق خودش سوهانی است که با قدرت روی اعصابش کشیده می شود.

-می تونید تشریف ببرید داخل

منشی این جمله را به او می گوید و نگاه غضبناکی تحویل می گیرد. تقه ای به در اتاق می زند و قبل از اینکه پاسخی بگیرد در را باز می کند و داخل می رود. امیر با آرامش سر بلند می کند. با دیدنش بدون هیچ عجله ای از جا بلند می شود. لبخندی مصلحتی چهره ی در هم حمید را از هم باز می کند. به سمت امیر می رود و دست دراز می کند. امیر از پشت میزش قدمی به جلو بر نمی دارد. دست حمید را بی هیچ فشار اضافه ای می گیرد و آزاد می کند.

:ـ مشتاق دیدار مهندس نائینی

گوشه ی لب امیر چین نامحسوسی می خورد و عادی می گوید: ـ رسیدن بخیر

حمید به تشکر سری تکان می دهد و نگاه دقیقش را روی صورت امیر می چرخاند. لب ها، بینی، ابروها ،چانه... نه هیچ کدام این ها هیچ شباهتی به سبحان ندارد. این پسر می تواند بی هیچ شباهتی پسر سبحان باشد؟

-چرا نمی شینید؟

این را امیر می گوید و حمید سعی می کند که نگوید هنوز هم من صاحب این کارخانه و این اتاق هستم. اجازه دادنت را برای خودت نگه دار. روی کاناپه می نشیند و پا روی پا می اندازد. برای ورود به بحث اصلی عجله دارد.

:ـ فکر می کنم کامل در جریان اتفاقات این مدت هستی. ورشکستگی کارخونه ای که تو بهم پیشنهاد کردی باعثش شد.

امیر به صندلی اش تکیه می دهد و ته خودکارش را روی آرام روی میز می زند. بارها این دیالوگ را پیش بینی کرده و پاسخ هایش آماده است.

:ـ من چیزی به کسی پیشنهاد نکردم. معرفی کردم اونم با اصرار زیاد خود شما. فکر نکنم اونقدری زمان نگذشته باشه که دچار فراموشی شده باشید.

-من به اعتماد تو با اون کارخونه ی چینی قرارداد بستم.

امیر ابرویی بالا می اندازد. آرامش کلامش حتی خودش را هم متعجب می کند:

-خیلی اشتباه کردید. من نه اون کارخونه رو تأیید کردم نه شما رو. شما دنبال سرمایه گذاری توی یه کارخونه ی تولید قطعات بودید و اون کارخونه تنها گزینه ای بود که من سراغ داشتم.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

حمید حس می کند تا گوش های داغ شده است. شرمندگی تنها چیزی است که تصور می کرد امروز در این پسر خواهد دید. هر چند که حالا در ابطحی بودن این پسر بیشتر شک دارد. سبحان با آن همه ملایمت نمی توانست پدر این پسر گستاخ باشد. کلمات را شمرده و سخت ادا می کند: ـ ظاهراً تأسف هم جزء گزینه هات نیست!

امیر لب هایش را روی هم فشار می دهد و به صورتش حالت متفکری می دهد: ـ تاسف؟ فکر می کردم شما اونقدر توی بازار بودید که بدونید این کلمات احساسی خیلی هم کاربرد نداره!

حمید نفس عمیقی می گیرد. اعصابش متشنج شده است و این اصلا خوب نیست. او امروز اینجا نیست تا علت ورشکستگی اش را کالبد شکافی کند. او اینجا است چون چیزی مهم تر از آن ورشکستگی وحشتناک، فکرش را مشغول کرده است. اینکه این پسر می تواند پسر سبحان باشد؟ چیزی که برای دانستنش حتی تا پیدا شدن سر و کله ی بردیا نمی تواند صبر کند. سکوت وزن دار از همیشه شکل می گیرد. امیر از خودش هیچ تمایلی برای ادامه این مصاحبت نشان نمی دهد. انگار اینجا بودن حمید یک حضور بی اهمیت و حمید با همه ی ذکاوتش برای ادامه ی این گفت و گو سر درگم است .

صدای زنگ تلفن درون اتاق می پیچد. امیر بی توجه به حضور حمید جواب می دهد. حمید صدای مخاطب را نمی شنود اما جواب امیر قاطع است: ـ بله همون ساعت خوبه. فقط با مهندس زارع هماهنگ باشید دقیقه ای تاخیر رو قبول نمی کنم.

حمید چشم باریک می کند. این جوان با این پرستیژ می توانست یک مدیر مقتدر باشد. اما نه اینجا و نه پشت میز او. پس گرفتن جایگاهش سخت ولی شدنی است.

امیر تماس را قطع می کند و حمید سکوت بیشتر از این را جایز نمی داند: ـ خب ظاهراً خیلی توی جایگاه مدیریتی جا افتادی و مطمئناً توی این مدت اذیت شدی. سر پا کردن یه کارخونه ی ورشکسته کار راحتی نیست.

امیر دست هایش را در هم قفل می کند و خالی از هر حسی به او نگاه می کند. نگاهش دقیقاً شبیه به نگاه آدمی است که در ساحل ایستاده و دست و پا زدن های یک انسان در حال غرق شدن را در کمال بی تفاوتی به تماشا نشسته است.

حمید نفسش را از بینی بیرون می دهد. حتی این نگاه خالی، ناخنی است بر تخته سیاه اعصابش. تمام تلاشش را برای کنترل کلامش و ادامه ی آن می کند: ـ به قول خودت توی تجارت «ممنونم» و «مرسی» خیلی معنا نداره. دلار زبون تجارته. می تونی مطمئن باشی توی کمترین زمان ممکن اونقدر اوضاع دورمو، سر و سامون میدم که سهامتو می خرم به علاوه ی سودی که بابت خوابیدن پولت باید بهت تعلق بگیره.

امیر با انگشت اشاره بالای ابرویش را می خاراند: ـ من توی حرفام جایی اشاره کردم که فروشنده ی سهامم؟

دهان حمید باز می ماند. کلام امیر مثل اشعه ی مادون قرمز از تمام سلول های بدنش می گذرد و آتش بازی به راه می اندازد.

امیر لبخند کجی می زند و ادامه می دهد: ـ الان من سهام دار اصلی این کار خونه ام. چیزی که واضحه اینه. شما هم اگر به عنوان یه سهام دار جزء فروشنده ای من در خدمتم. در غیر این صورت می تونم به بچه ها بگم یکی از اتاق های بلا استفاده ی بخش اداری رو براتون آماده کند.

چیزی گلوی حمید را می فشارد. چیزی شبیه به قلاده ای که طناب آن به دست امیر است.

حالا معضل فقط فهمیدن ابطحی بودن یا نبودن این پسر نیست. چیزی که واضح است این است که این پسر اصلا آنقدری که دانیال و دلارام فکر می کنن خیر خواه نیست. بیشتر شبیه ماهیگیری است که بالای سر برکه ای گل آلود ایستاده.

امیر نگاه به ساعت مچی اش می اندازد: ـ خب جناب مجد. فکر کنم متوجه شدید که یه جلسه ی کاری مهم دارم. متأسفم که نمی تونیم بیشتر از مصاحبت هم لذت ببریم.

حمید از جا بلند می شود؛ در حالی که نمی داند تعادل بدنش را در این بی تعادلی مغزش مدیون چیست. نگاه آخری به سمت امیر می اندازد. باز هم هیچ شباهتی بین او و سبحان نمی بیند. لحظه ای چشمانش روی چشمان امیر ثابت می ماند. نمی داند چرا اما حس می کند این مشکی های کدر با قهوه ای های روشن و شفاف سبحان شباهت دارد.

سعی می کند قدم هایش، صلابت قبل را داشته باشد. نمی داند موفق می شود یا نه اما اینبار بعد از اینکه امیر دستش را کوتاه می فشارد اجازه نمی دهد که او دستش را عقب بکشد. دست او را در دست نگه می دارد و ماسکی از خونسردی روی چهره ی گر گرفته اش می کشد: ـ در هر حال من سر پیشنهادم هستم. می تونیم روی خرید سهامت توافق کنیم. ضمن اینکه با وجود مریضی مادرتو و شرکتت خیلی هم وقت آزاد نداری.

صاعقه ای از کف پای امیر جان می گیرد. از قلبش می گذرد و قبل از اینکه در چهره اش خود نمایی کند؛ امیر در کمال خود داری به حرف می افتد: ـ من با وجود مریضی مادرم از پس کارخونه بر میام. نگرانیتون بی مورده.

لبخند آخری که بینشان رد و بدل میشود بیشتر حکم خط و نشان دارد. حکم یک انگشت اشاره که به تهدید در هوا تکان می خورد. حکم هر چیزی الا لبخند.

حمید از اتاق بیرون می زند در حالیکه برای پیدا کردن بردیا عزمش را جزم کرده است.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#99

پشت دستش را روی لبش قرار می دهد و چشمش را از روی ترافیک کور مقابلش برنمی دارد. لبش را از داخل گاز می گیرد وسعی می کند فکرش را متمرکز کند. تمرکز اما روی کدام یک از افکارش؟ روی رفتارهای عجیب حمید از دیروز تا حالا؟ روی نبود بردیا که انگار قرار

است هر چند وقت یکبار تکرار شود، یا روی فکرهایی که مرتبط با چند ماه قبل است. فکرهایی که از روز دیدن مریم ریشه گرفته بودند و همچنان مستحکم در بایگانی ذهنش قرار دارند.

باصدای زنگ موبایل حمید، نیم نگاهش را به سمت او می دهد. چهره ی در هم حمید از دیروز حتی لحظه ای باز نشده است.

-بله

صدای زنانه ی آن ور خط باعث می شود که دلارام همان یک نیم نگاه را هم بردارد. ظاهرا دیدن تصویر تکراری ترافیک دلچسب تر است.

-هنوز هیچی،ولی بالاخره می فهمم.

-دیشب؟!

سنگینی نگاه حمید را روی نیم رخش حس می کند و جوابی که به مخاطبش با صدای آرام تری داده میشود:

-اکی میام. فقط ممکنه دیر بشه

دلارام گوش تیز نمی کند. نشنیدن به نفعش است. مسیر مقابلش باز می شود. پایش را روی پدال گاز می فشارد و مطمئن است صدای دوستت دارم مخاطب حمید را نشنیده است.حتی بنا را می گذارد روی اینکه «منم » گفتن حمید مفهومی جز «من هم دوستت دارم» دارد. آره مطمئن است نشنیده است. مثل تمام دوستت دارم هایی که هیچ وقت حمید به مادرش نگفته بود.

اولین فرعی را می پیچد و وارد کوچه ای می شود که خانه ی عمویش در آن قرار دارد. به خواست حمید امشب خودشان را مهمان خانه ی حامد کرده اند و دلارام مطمئن است این مهمانی صرفا یک مهمانی ساده نیست.

دلارام به خوش آمد گویی نرگس، گرم جواب می دهد. همزمان دست دراز می کند تا کت حمید را بگیرد. نگاه حمید ناراضی دورتا دور خانه را می چرخد و دلارام شک ندارد که پدرش به دنبال بردیا می گردد. این همه اصرار حمید برای دیدن او به اندازه ی نبود بی مقدمه ی بردیا عجیب است.

روی کاناپه ها جاگیر می شوند. نرگس نگاه همیشه مهربانش را بین دو نفرشان می چرخاند:

-چرا دانیال نیومد بچه ام؟ حالا که شکر خدا روابطش با زنش بهتر شده دلم می خواست دست زن و بچه شو بگیره و بیاد اینجا. دلم برای اون ارمیاش یه ذره شده.

دلارام موهایش را پشت گوش می زند: ـ دلش می خواست بیاد زن عمو ولی خاله ی میترا دعو...

-بچه ها همینن خرشون که از پل می گذره عزت گذاشتن سر بزرگترا یادشون میره. نمونه ی زندش پسر من و پسر حامد.

دلارام چشم هایش را روی هم فشار می دهد و نرگس، معذب تسبیح درون دستش را جا به جا می کند. مثل روز برایش مشخص است امشب و اینجا بودن حمید به قصد گلگی از بردیا است. البته که حق دارد. سعی می کند مسئله را ساده جلوه دهد:

-جوونن دیگه حمید جان. نمیشه که مثل من و شما فکر کنن.

حمید پوزخندی می زند:

-جوون نیستن زنداداش احمقن. اینکه برای پسر برادرم پدری کردم و نذاشتم آب تو دلش تکون بخوره و اون الان اونقدر شعورش نمی رسه که عموش بعد از چند وقت از هلفدونی اومده بیرون و باید بیاد دیدنش اسمش جوونی نیست.

-بابا خواهش می کنم!

دلارام این را بدون نرمش می گوید و حمید ناراضی نگاهش می کند که ادامه می دهد: ـ این گلگی ها رو می تونید بعدا به خود بردیا بکنید. یه امشب که پیش زن عمو هستیم وقتش نیست.

نرگس برای عوض شدن فضا در جا نیم خیز می شود:ـ برم براتون چایی بریزم. چایی هل دم کردم که دلارام خیلی دوست داره.

دلارام پیش دستی می کند و از جا بلند می شود:ـ بشینید زن عمو. خودم می ریزم

لبخندی لب های نرگس را پر می کند و سر جایش بر می گردد:ـ سفید بخت بشی مادرم

دلارام به عنوان تشکر لبخندی از روی اجبار می زند در حالیکه تمام عضلات صورتش به اخم کردن تمایل دارند. اخمی که منشأش رفتارهای حمید است.

در کابینت را باز می کند. استکان های قدیمی و کمر باریک نرگس در کنار فنجان های کریستال جدیدش قرار دارد. دلارام سه استکان کمر باریک را بر می دارد و زمزمه می کند:

-جای بردیا خالی که بگه سرتق باز تو سنتی بازی در آوردی.

اولین استکان را از چایی پر می کند. صدای حمید از این فاصله خیلی واضح نیست اما شنیده می شود:ـ من اینا رو نگفتم که شما جا بردیا ازم عذرخواهی کند. گفتم که بدونید توی جایگاه پدرش حق دارم ازش توقع کنم.

صدای نرگس سخت تر به گوشش می رسد:ـ حق داری حمید جان. من که دارم میگم حق با شماست.

دلارام متأسف سر تکان می دهد و استکان دوم را پر می کند. حمید دست بردار نیست که نیست. نبودن بردیا این همه هم فاجعه ی اسفناکی نیست و از طرفی حمید هیچ وقت این همه به مبادی آداب بودن اطرافیانش حساس نبوده است. از دیروز از کدام دنده بلند شده که این موضوع را تیتر اول حرف هایش کرده؟

-متوجه نشدم حمید. چی شده که اینو می پرسی؟

دست دلارام خشک می شود. نمی داند حمید چه گفته و چطور این همه آرام گفته که به گوشش نرسیده ولی ظاهرا جمله اش عادی نبوده. لحن متعجب نرگس نشان از غیر عادی بودن حرفش دارد.

استکان سوم هم از چای پر می شود. دلارام استکان را زیر شیر سماور می گی

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

)]سمفونی[Forwarded from Adelleh. Hoseini(

رد. صدای حمید حالا کمی واضح تر است:

-شما ازشون خبر دارید؟

کمی سکوت و بعد جوابی که نرگس با لحنی پر از بهت می دهد:

-چیزی شده حمید؟

دلارام استکان دوم را زیر شیر می گیرد. نمی داند چرا معده اش می جوشد. نمی داند چرا خوب نیست.

-نه زنداداش چی باید شده باشه. گفتم شاید تو ازشون خبر داشته باشی یا بدونی که اومدن ایران یا نه. بالاخره اون خدا بیامرز برای هممون عزیز بود و نسبت به زن و بچه اش مسئولیم!

استکان پر شده را روی سینی می گذارد. دستش بی دلیل می لرزد و کمی از چای داخل سینی می ریزد.آهی می گوید. بی اهمیت به سینی و فقط برای تمام شدن کار استکان سوم را بر می دارد.

-سبحان خدا بیامرز اونقدر برای هممون عزیز بوده که الان نتونم بی خیال زن و بچه اش باشم!

دلارام با سرعت سر می چرخاند. از بالای اپن آشپزخانه قسمت خالی سالن پیداست. نفس نمی کشد. از مغزش پیامی مبنی بر نفس کشیدن نمی گیرد. مغزش یک استوپ کامل کرده است. هنگ کرده است. ارور می دهد. نه امکان ندارد. ممکن نیست. این سبحان آن سبحان نیست.

با سوزش دستش، جیغ عصبی می زند. استکان از دستش رها می شود. آب جوشی که همچنان از سماور جریان دارد و چای که از روی زمین به سمت پاهایش پاشیده شده؛ حس سوختن را زنده می کند. حس آتش گرفتن. ذوب شدن.

-چی شده؟

-با خودت چیکار کردی تو ؟

دو جمله ی سؤالی که از دو فرد نگران پرسیده می شود. احتیاجی به جواب دادن نیست. فضای دورش اتفاق را شرح می دهد. نمی فهمد کی روی صندلی نشانده می شود و آستینش بالا زده می شود. او درگیر یک فاعل است:

-سبحان

صدای نرگس به روی تارهای صوتی اش می نشیند:

-الهی بمیرم بچه ام شوکه شده. برم پماد سوختگی و آب طلا بیارم.

می شنود و نمی شنود. ذهنش فاعل قبل را پس می زند. فاعل مهم تری ذهنش را پر کرده است:

-امیر...امیر...امیر

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#100

پشت دستش را روی پیشانی اش می گذارد. دستش داغ تر است یا پیشانی اش؟ این چیزی است که درک نمی کند اما حرارتی که از بدنش بلند می شود گویای وضعیت آنرمال بدنش است. لب هایش آنقدر خشک شده اند که هر لحظه احتمال می رود ترک بخورد و خون بیفتند. آن کرم روی طاقچه ی قدیمی آنقدر دور به نظر می رسد که دلارام حتی به بلند شدن از جایش فکر نمی کند.

فقط چند ساعت گذشته است. چند ساعت ناقابل. به قدر اینکه عقربه ی بزرگ ساعت، سه یا چهار باری به دور عقربه ی کوچک دور دور کرده باشد. به قدر اینکه سوزش پایش، کمتر شده باشد و این سوزش را کامل به قلبش تحویل داده باشد. فقط در همین حد زمان گذشته است .

در جایش جا به جا می شود و خودش را بالا می کشد. کمرش را به دیوار اتاق تکیه می دهد و پیشانی اش را روی زانوهای خم شده اش می گذارد. انگشت بهتش را روی دکمه ی برگردان ذهنش قرار می دهد. صحنه ها از آخر به عقب می روند. حمید او را گذاشته و رفته بود. چرا رفته بود؟ چون دلارام خواسته بود. چون برای اولین بار، از رفتن او پیش نوشین ناراحت نبود. چیزهای بیشتری برای ناراحتی داشت. بودن دانیال را بهانه کرده و خواسته بود که برود. با خنده تأکید کرده بود که سوختگی پایش کاملا عادی است. چون چشمک زده و گفته بود شاید این سوختن آمد کارش باشد. شاید بختش باز شود. حمید دست دور شانه اش انداخته و زیر گوشش زمزمه کرده بود که:

-تو رو به دنیا نمی دم. بیجا می کنه اون آب جوشی که بخواد اینجوری اومد کارت باشه .

دلارام پیشانی تب دارش را بیشتر به زانو فشار می دهد. دانه های عرق شلوارش را مرطوب می کند. باز هم این نوار به عقب کشیده می شود. دقیقا داخل خانه ی عمو حامد. سوختن پاهایش و تاول زدن دستش آنقدر مهم نیست که برایش وقت بگذارد. حمید چه گفته بود؟ اینکه سبحان خدا بیامرز آنقدر برایش عزیز است که نمی تواند بی خیال زن و بچه اش شود؟

مغزش سوت میکشد. مثل قطاری که با دیدن یک انسان در مسیرش سوت کشدار و هشدار دهنده ای دارد. موهایش روی شقیقه ی عرق کرده اش می چسبد و وجود این تب را واضح تر می کند.

سرش را بلند می کند و به دیوار پشت سر تکیه می دهد. این پازل چیده نمی شد. تکه های آن هستند اما او نمی داند باید چطور آن ها را کنار هم قرار بدهد. سبحان شوهر مریم بود و پدر امیر. سبحان به قتل رسیده بود. امیر به دنبال قاتلش بود. حمید به دنبال پسر سبحان بود اما با دیدن امیر آشنایی نمی داد. امیر حرفی از گذشته ی مشترک پدرهایشان نمی زد. نرگس به طرز واضحی همه چیز را مخفی می کرد و بردیا...بردیایی که از بودن امیر بهم می ریخت.

چشم باز می کند. سایه ی پنجره با هنر نمایی مهتاب، دیوار رو به رو را پوشانده. ساعت چهار صبح است و دلارام از تکرار صدباره ی این فکرها به هیچ نتیجه ی منطقی ای نمی رسد. همه چیز به طرز غریبی عجیب است. همه چیز غیر عادی است. تمام کاراکترهای این مجموعه غیر طبیعی رفتار می کنند. دلارام حس می کند در میان یک جشن بالماسکه ایستاده است. تمام اطرافیانش نقاب دارند و طبق قانون تمام بالماسکه ها، قانون جشن شناخته نشدنشان است.

دستش را کنار بدنش مشت می کند و سعی میکند به خودش بقبولاند که تنها فرد بدون نقاب این جمع امیر است. لب خشکش مهمان دندانش می شود و چشمانش روی هم فشار داده می شود. تمام این ری اکشن ها برای پس زدن پوزخندی است که گوشه ی لب و ذهن ناباورش شکل گرفته است.

دست به دیوار می گیرد تا از جا بلند شود. باید بلند شود. کاری کند. باید آنقدر تردید ها را پس بزند،آنقدر حواس خودش را پرت کند تا هر چه حس بی اعتمادی به مرد پر از مردانگی اش است؛ بی حس شود.

دست عرق کرده اش به دیوار می چسبد و بلند می شود. به گزینه هایی که روی میز دارد فکر می کند. مثلا می تواند به حیاط برود و تن تبدارش را به هوای اردیبهشت ماه بسپرد و یا نه به آشپزخانه برود و خودش را یک مسکن و تب بر دیگر مهمان کند. گزینه ی دوم بیشتر مورد استقبالش است. مسکن چهارم شاید بهتر از سه تای قبل عمل کند.

تعادل ندارد اما خودش را به آشپزخانه می رساند. قرص از پوشش جدا می شود. آب می خورد و لیوان آب را به عادت همیشه به صورت می چسباند. یک جمله از ذهنش می گذرد:

-من بی جنبه نیستم اما دیگه هیچ وقت جلوی من بعد از آب خوردن لیوانو نچسبون به صورتت و نگو حرارت بدنم بالاست. یکبار دیگه بگی من هیچ تضمینی نمی دم که حرارت بدنمو بهت نشون ندم.

هیچ ردی از لبخند لب های دلارام را از تداعی این خاطره پر نمی کند. لب هایش بی هیچ حالت خوشایندی بی جان به هم می خورند و لحنش ملتمس به گوش خودش می رسد:

-تو تنها آدم بی نقش این بالماسکه ای. اینو به خودم ثابت می کنم.

از آشپزخانه بیرون می زند. حالا حتی دلش هوای اردیبهشتی حیاط و سپردن بدن تب دارش به آن را نمی خواهد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۲۷]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

کف دستش را روی پیشانی فشار می دهد و سعی می کند تمرکز کند. نگاهش روی دانیالی که روی کاناپه به خواب رفته ثابت می ماند و فکرش چیزی به نام ثبات ندارد. هر چه هست بهم ریختگی است و عدم تمرکز. هر چه هست این فکر است که باید از کجا و چطور بقیه ی قطعات این پازل را پیدا کند. آن هم در حالی که می داند نمی تواند روی کمک هیچ کدام از اطرافیانش حساب باز کند. روی هیچ کس و اینبار استثنایی به نام امیر هم وجود ندارد. به پاهایش تکانی می دهد. نمیداند فکری که در سرش افتاده می تواند کمکش کند یا نه ولی به هر حال باید کاری کند. به سمت کمد دیواری بزرگ و قدیمی گوشه ی هال می رود. درش را آرام بازمی کند. قیژ قیژ صدای در آن باعث می شود که دلارام نگران به سمت دانیال سر بچرخاند. هیچ عکس العملی از سمت او نمی بیند. با خیال راحت و فکری مشوش روی دو زانو می نشیند. نگاهی به سمت کارتن ها می اندازد و سعی می کند روزی که با پریسا این کارتون ها را پر کرده به خاطر بیاورد. کدام این کارتون ها حاوی عکس های خانوادگیشان است؟!

از عکس های تکراری می گذرد. عکس های کودکی خودش و دانیال. عکس های چهار نفره ی سفرهایشان. حتی این بار مثل هر بار به چهره ی حمید و فاطمه دقیق نمی شود. اینبار مثل هر بار به اخم های جمع حمید و لبخند های مصنوعی فاطمه درون عکس ها دقیق نمی شود. اینبار این عکس ها را با حالی متفاوت تماشا می کند.

صفحه ها را رد می کند و به عکس هایی می رسد که حمید با دوستانش انداخته. عکس هایی که در اکثر آن ها حامد هم حضور دارد. آلبوم را بالا می آورد و چهره ی تک تک مردها را از نظر می گذراند. سبحان نامی می تواند بین این مردها باشد؟ اصلا بر فرض که باشد باید چطور او را تشخیص بدهد؟!

نچی می کند و آلبوم را روی زمین می گذارد. چهار زانو می زند. هر دو آرنجش را روی ران پاهایش قرار می دهد . دست هایش را زیر چانه قفل می کند. نگاهش روی یک عکس دسته جمعی ثابت می ماند. دنبال مردی می گردد که چشمان سیاه داشته باشد و ابروهایش پهن و شاید کمی در هم باشد. نمی داند چقدر به عکس خیره می ماند. اما زمانی نگاه بر می دارد که نه مردی با این مشخصیات پیدا کرده و نه ساعت چهار صبح است.

نفس خسته ای می کشد. و سر بلند می کند. گردنش درد می کند. لبخند تلخی می زند. هنوز تب وجودش به قوت خود باقی است. شاید کمی کمتر از قبل و این در حالی است که او هیچ کس را ندارد که دست روی پیشانی اش بگذارد و بگوید:

-خدا رو شکر انگار داره تبت میاد پایین!

آلبوم را می بندد و سعی می کند به جای غصه خوردن برای بی کسی هایش فکری برای حل مجهولات دورش کند. نگاهی به اطرافش می اندازد. گوشی موبایلش با کمی فاصله در مسیر دیدش است. به کاری که قصد انجامش را دارد حس خوبی ندارد اما...اما انجامش می دهد. خم می شود و گوشی را به سمت خودش می کشد. نهال مخاطب انتخابی اش است. نگاهی به ساعت دیواری می اندازد. ساعت شش است و طبیعتا نهال برای رفتن به دانشگاه بیدار است. هر چند که خواب بودنش هم نمی توانست باعث شود که دلارام صبر کند.بوق اول ...دوم و در نهایت سوم:

-گوشی دستت من برم جهت در اومدن آفتابو یه بررسی بکنم

-سلام نهال

نهال با شنیدن صدای بم و گرفته ی دلارام مکثی می کند و می گوید:

-این چه صداییه؟

دلارام کوتاه و بی حوصله می گوید:

-سرماخوردم.

این کوتاه ترین جمله ی خبری است که به ذهنش می رسد و امیدوار است که نهال را قانع کند.

-نمیای دانشگ..

-نهال با دایی محسنت در ارتباطی؟

ندیده هم چشمان درشت شده ی نهال از این سوال بی مقدمه را تصور می کرد.

-با دایی محسنم در ارتباطم؟ این چه سوالیه؟

دلارام زبانش را روی لب هایش می کشد. زبانش حتی از لب هایش هم خشک تر است:

-یه کاری دارم. فکر کنم داییت بتونه کمک کنه.

-اونوقت چیکار داری که کارت گیرمحسنی که توی ثبت احواله؟

دلارام خوب نیست. اصلا خوب نیست. حتی خواب امروز را نمی دید. اینکه در این جایگاه بایستد و بگوید:

-می خوام در مورد یه نفر اطلاعات بهم بده.

سکوت از سمت نهال برقرار می شود. خودش هم آن را می شکند:

-دلارام این کار غیر قانونییه !

دلارام حتی صدای خودش را هم نمی شناسد:

-می دونم.

-باید یه اطلاعاتی بیشتر از اسم و فامیل داشته باشی .

-می دونم.

نهال مشکوک سوال اصلی را می پرسد:

-حالا اون آدم کی هست؟

دلارام میمیرد. زنده می شود. می گوید و باز میمیرد:

-امیر نائینی.

لب هایش می لرزد و در عین جان کندن می گوید:

-از محسن بپرس چه اطلاعاتی باید بدم و برام پیام بده.

صبر نمی کند تا بهت نهال را از شنیدن نام امیر ببیند.گوشی از کنار گوشش سر می خورد. لب هایش بیشتر می لرزد. گلوله ای از سمت گلویش به سمت چشمانش هجوم می برد. عذاب وجدان روی تمام حس هایش پایکوبی می کند. محکم سر تکان می دهد و با اطمینان می گوید:

-من بهت اعتماد دارم. فقط باید مطمئن بشم تا حسابتو از بقیه ی ادمای دورم سوا کنم. منو ببخش

چشمانش سر ریز می شود.

****

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

#101

*

سر بلند می کند. از پشت دود سیگار متوجه دو دختر اونیفورم پوش دبیرستانی می شود. سر در گوش هم فرو برده و ظاهراً او را سوژه ی حرف هایشان کرده اند. پک آخری به سیگارش می زند و همزمان با بیرون دادن دود، ته سیگارش را در جاسیگاری مقابلش خاموش می کند .

صندلی کنارش عقب کشیده می شود و این یعنی فربد به عادت تمام این روزهای اینجا آمدنش، قصد ندارد که دست از سرش بر دارد. بوی تلخی قهوه ای که همزمان با نشستن فربد کنار دستش قرار می گیرد؛ به مذاقش خوش می آید. تلخی، مزه ی برتر این روزهایش است. طعمی که با حال و روز آشفته اش هم خوانی دارد. مثل لباس سیاهی که صبح به صبح بی هیچ دقت و وسواسی و فقط جهت پوشیده بودن بر تنش می کشید و راهی جایی می شد که نشانی از هیچ مجد دیگری نبود.

قهوه را جلو می کشد. اما قبل از اینکه با تلخی آن، کامش را تازه کند؛ با کلام تکراری فربد کامش تلخ می شود: ـ هنوزم نمی خوای بگی چته؟ این سر و وضع آشفته؟ اینکه کارت شده اینجا نشستن و سیگار دود کردن نتیجه ی چی؟

بردیا پنج انگشت را دور دهانه ی فنجان قرار می دهد و آن را آرام روی بشقاب گرد زیرش می چرخاند. خالی از هر حسی می گوید: ـ سر و وضعم گند زده به ظاهر شیک و لاکچری کافی شاپت؟

فربد خودش را روی میز جلو می کشد و با صدایی که معترض ولی آرام است می گوید:

-شر و ور نگو بردیا. رفاقت ما به خاطر ظاهر شیک و پیک تو نبوده که حالا که قید تیپ زدنو زدی، قیدش زده شه. من ناراحت خودتم. خیلی سخته بخوای اینو بفهمی؟

بردیا فنجان را بالا می آورد. بی هیچ عجله ای کمی از آن را می خورد و در حال برگرداندنش زمزمه می کند:

-آره سخته فهمیدنش. من اون بردیایی که تو می شناختی نیستم. اونقدر از فهمیدن یه سری چیزا بیزار شدم که دیگه ترجیح می دهم هیچی نفهمم. این روزا نفهم بودن می صرفه!

فربد کمی مکث می کند و بعد با احتیاط می پرسد: ـ قضیه ی مربوط به دلارام؟ فهمیده می خوایش؟ پست زده؟

بردیا خنده ی تک و تلخی می کند و بعد دلارام را طوری زبر لب زمزمه می کند که شک فربد به یقین تبدیل می شود. از این کشف مهم، حس پیروزی می گیرد و با انرژی و ذوق می گوید: ـ د لامصب دردت اگه اینه که درمون هم دم دسته. برو بهش بگو خاطرتو می خوام. بگو بالا بری پایین بیای مال خودمی .

بردیا پوزخندش را آنقدر غلیظ می زند که فربد از ادامه ی دادن راهکار منصرف می شود. مثل یخ وا رفته می گوید: ـ نکنه مرغ از قفس پریده که تو عین یتیم قوره ها میای اینجا و خودتو با سیگار خفه می کنی؟

بردیا دستش را محکم به صورت می کشد و چشمانش را روی هم فشار می دهد. دلش می خواهد «یک خفه شو فربد» غلیظ ادا کند و این رفیق شفیق اما سمج را با حدس های رمانتیکش از سر باز کند.

صدای باز شدن در کافی شاپ باعث می شود که نگاه فربد از روی او کنده و بردیا با بقیه ی قهوه اش مشغول شود. آمدن یک مشتری جدید می تواند فربد را از جا بلند کند و بردیا را با خودش و این جنگ روانی تنها بگذارد.

صدای متعجب فربد تمام این خوش خیالی ها را پس می زند: ـ ا، بردیا اون آقا عمو حمید تو نیست؟

سر بردیا با سرعت بالا می آید و قهوه اش با همه ی تلخی روی سیاهی پیراهنش می ریزد. حمید در آستانه ی در ایستاده است. مثل همیشه شیک پوش و پر جذبه .

فربد از جا بلند می شود و حمید با قدم های با صلابتش به سمت بردیا راه کج می کند. بردیا سلام و احوالپرسی فربد را می بیند. جواب های کوتاه و اجمالی حمید را می شنود. اما هنوز فنجان قهوه در دست شوکه ی این حضور است. اینجا آمده است تا این مرد را نبیند، هر چند که حدس زدن اینکه این مرد برای دیدنش مشتاق است؛ چیز سختی نیست. دیداری که اتفاق نیفتادنش غیر ممکن است اما بردیا ساده لوحانه امید داشت این دیدار به تعویق بیفتد.

حمید جای فربد را اشغال نمی کند. برای نشستن ،صندلی رو به روی بردیا را بر می گزیند. نگاه هر دو مجد خیره ی هم می شود. چشم ها، مسئولیت سبک و سنگین کردن مجد رو به رو را به عهده می گیرند. مردمک چشم ها یکی می لرزد و آن یکی قدرتمند و پابرجا در کاسه ی چشم رجز خوانی می کند. حمید نگاهی از بالا به پایین به بردیا می اندازد. صدایش پر از صلابت همیشگی است. پر از مجد بودن:

ـ به پسری که بزرگ کردم و براش پدری کردم یاد داده بودم که بوی عطرش باید از یه فرسخی بیاد. یادش داده بودم باید وقتی راه میره نگاه هر زنی که اطرافشه دنبالش راه بیفته.این درویشی که رو به روی من نشسته و بوی سیگارش داره حالمو بهم میزنه نمی تونه دست پروده ی من باشه.

دست بردیا می لرزد و با همان حال فنجان را روی میز بر می گرداند. تمام تلاشش را برای گرفتن ارتعاش صدایش می کند. او بارها خودش را تهدید کرده که روزی که این دیدار رخ می دهد؛ قوی ترین بردیای وجودش را به نمایش بگذارد. این مدت خودش را کنار کشیده بود،تنهایی و دوری را برگزیده بود تا سنگ هایش را با خودش وا بکند. تا بزرگ شود. مرد شود. حامدی شود که تصمیمش بین این دو راهی بزرگ مشخص است.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

ـ خوبه که با بوی سیگار حالتون بهم می خوره. من اونقدر دلیل برای بهم خوردن حالم دارم که بوی فاضلاب هم توی نظرم بی اهمیته!:

حمید چشم باریک می کند. گارد بردیا بر عکس همیشه باز است. این مبارزه زودتر از چیزی که فکر می کند شروع شده است.

ـ می تونستی به جای مخفی شدن توی هر سوراخ موشی بیای و از دلایلت برای بهم خوردن حالت بگی. شاید می تونستم مثل همه ی این سالا برات پدری کنم. هر چند که هر کسی شعور و لیاقت فرزند بودنو نداره.:

گوشه ی لب بردیا می لرزد اما به همان حال شکلی از پوزخند می گیرد: ـ من خودم اونقدری که باید پدر داشتم. شما برای اونایی که باید پدری کنید انرژی بذارید که کم کاری نکنید.

حمید جا می می خورد. صورتش را کمی عقب می کشد ولی چشم از بردیای ناشناس رو به رو بر نمی دارد. این همه تغییر و سرکشی را باور ندارد. ترس تنها پیش بینی ای بود که در برخورد با بردیا از او داشت. این جسارت و رک گویی خیلی از شخصیت آرام و بی حاشیه ی پسر حامد دور است. گوشه ی لبش را می جود و بعد با جدیت می گوید: ـ اگه قرار نیست بزرگتر بودنمو مثل پدری کردنم انکار کنی مثل آدم حرف بزن بگو چه مرگته؟ اون حرفای تو زندان از کجا اومده بود؟ این همه کنایه ی مزخرف رو تا قبل از زندان بودن من که بلد نبودی. این مدت استاد ادبیاتت کی بوده؟!

بردیا به صندلی اش تکیه می دهد. پاهایش زیر میز لرز واضح دارند. پاهایش را قفل هم می کند. درست است که حمید این لرز را نمی بیند اما باید تمام این گسل های فعال را غیر فعال کند. باید خودش زلزله شود و تن مرد رو به رویش را بلرزاند:

-استاد ادبیاتمو نمی دونم اما در مورد انکار کردن، استاد خوبی داشتم. اتفاقا معرف حضور شما هم هست.

کنایه. باز هم کنایه و این کنایه ها دقیقا همان چیزی است که سوپاپ اطمینان آرامش حمید را کشیده و سوت کشدار اعصاب متشنجش در گوش خودش پیچیده. به قدر اپسیلونی چشمانش را روی هم قرار می دهد و پتانسیل مشتی که می تواند در صورت بردیا فرود آورد را نادیده می گیرد. شمرده می گوید:

-تو زندان یه چیزایی گفتی. از پسر سبحان و زنش. از کاغذ هایی که از حامد به جامونده. اومدی نصفه حرف زدی و رفتی. امروز حرفاتو کامل کن. من باید بدونم برادرم چیا گفته. شاید خواسته ای داشته، وصیتی که باید انجام بشه. همون طور که باید بدونم خانواده ی سبحان کجان. گفتی دور و بر منن. خیلی خوب تو بگو کین؟ کجان؟ من یه ارادتی دارم به این خانواده. سال هاست دنبالشونم تا حمایتشون کنم. تو کمکم کن.

بردیا ابرویی بالا می اندازد و سری تکان می دهد. کم کم سردی دست و پایش از بین می رود و او راه مقابله با این ابر قدرت را پیدا می کند.

ـ یکم سوالاتون زیاد نیست؟ فکر نمی کنید ممکنه ذهن من اونقدر اکتیو نباشه که بتونم به همشون جواب بدم؟:

حمید دندان هایش را روی هم می سابد: ـ داری با من بازی می کنی؟

بردیا نمایشی، گنگ نگاهش می کند: ـ بازی؟ این چه سؤال بدیه عمو جان؟ الان خوبه من به مسخره بگم شما واقعا قراره حمایت کنید از خانواده ی سبحان؟

پلک حمید می پرد.نفسش گر گرفته و به شماره افتاده بین کلمات جا می گیرد. با همه ی اینها باز هم خود داری پیش می کند و دست به توجیه بر می دارد: ـ هر چی شنیدی دروغه. بهت اطلاعات غلط دادن. آدمش یه آشغال بی همه چیز بوده که از بهم زدن رابطه ی من و تو منفعت می برده.

-شما الان علنا گفتید که بابای من یه آشغال بی همه چیزه؟

هر دو دست حمید روی میز درون هم مشت می شود.چشمانش را روی هم فشار می دهد و بدون باز کردنشان با حرص می پرسد: ـ حامد دقیق توی اون کاغذا چی نوشته؟

بردیا یک مجد پر از خشم است وقتی می گوید: ـ خوبه که می خواین بدونید. فقط بده که من نمی دونم باید از کجا شروع کنم.

حمید با سرعت چشم باز می کند و رگه های سرخ رنگ چشم بردیا اولین تصویری است که چشمان مبهوتش را پر می کند.

-و چون نمی دونم از کجا شروع کنم یه خلاصه میدم. یه چیزی که نه سیخ بسوزه نه کباب. نه نگفته ای باقی بمونه نه اونقدر با جزئیات باشه که تکرار مکرراتش هر دومونو اذیت کنه. این قصه برای هر دومون زیادی تکراریه.

پلک حمید می پرد و بردیا بی اهمیت به آن ادامه می دهد: ـ مثلا میشه از یه رفاقت شروع کرد. از یه رفیقی که دست دراز کرده که بلندت کنه. میشه از جزئیات بعدش فاکتور گرفت و به یه نارفیقی رسید.

حمید کم می آورد و از لا به لای دندان های کلید شده اش می غرد: ـ داری مزخرف می گی. دهنتو ببیند تا نبستمش.

بردیا به تاکید سرش را تکان می دهد: ـ آره دقیقا دارم مزخرف میگم. چون اینکه به خاطر رو شدن دستت رفیقت میره ته دره و حکایت نمک خوردن فقط به نمک دون شکستن ختم نمیشه یه مزخرف به تمام معناست.

-تمومش کن.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

-من نخواستم شروعش کنم. شما اصرار کردی. همون طور که الان داری اصرار می کنی و نمی خوای که من قبل از تموم شدنش بگم که بابام نمرد. دق کرد! چرا چون نه می تونست با وجدانش کنار بیاد و به زن سبحان بگه که برادرش، همون کسی که پول میده تا یه آدم، با یه تصادف نمایشی جواب رفاقت های رفیقشو بده.نه می تونست حرف بزنه و با دست خودش برادرشو تا پای چوبه ی دار بدرقه کنه.

حمید از جا بلند می شود. تا همین جا هم زیادی نشسته است. زیادی صبوری به خرج داده تا این مثلا برادر زاده از دلیل رفتارهای عجیب این مدتش بگوید. زیادی نشسته که بردیا تا مجازات و قصاص او پیش رفته است .روی میز خم می شود و کلمات را با ترکیبی از نفرت به زبان می آورد:

-نمی دونم این خزعبلات زاده ی ذهن کدوم احمقیه که به خورد توی الاغ داده ولی نمی تونه حرف حامد باشه. برای خرد کردن دندون هات دلیل زیاد دارم ولی چون می دونم بدون حمایت من، به قدر یه مگس توانایی و استقلال نداری فقط ولت می کنم تا توی باتلاق افکار مسمومت اونقدر زندگی کنی که آخر جوون بدی. فقط یه کلمه می پرسم و میرم.

بیشتر به سمت او خم می شود:ـ امیر پسر سبحانه؟

بردیا ترسش را پشت لبخند کم جانش جاسازی می کند: ـ توی باتلاق افکار مسموم من اجباری برای جواب دادن نیست.

-داری حالمو بهم میزنی بردیا. بترس از اون روزی که این لبخندتو خشک کنم. جواب سوال یه آره یا نه. امیر پسر سبحانه؟

بردیا هم از جا بلند می شود. کف هر دو دستش را روی میز قرار می داد و مشکلش برای لرزش آنها حل می شود. مثل خود حمید خم می شود. چشم در چشم او می دوزد و نفس پر از بوی سیگارش را روی صورت او رها می کند:

-لبخند من خیلی وقت خشک شده. دقیقا همون موقعی که اسطوره بودن مردی که به قول خودش برام پدری کرده در نظرم شکست.

من نمی دونم امیر پسر سبحان هست یا نه اما شما با این همه ادعا و توانایی راحت می تونی پیداش کنی.

پوزخندش را در صورت حمید می کوبد و جمله اش را کامل می کند:

-پیداش کنی و ازش حمایت کنی!

حمید با چشمانش خط و نشان می کشد. بدون آنکه چشم از چشم بردیا بردارد کف دستش را بلند می کند و روی میز می کوبد. فنجان قهوه روی بشقاب می لرزد.

لرزه های بدن بردیا فقط چیزی است که خودش حسشان می کند و اجازه نمی دهد حمید با درک آن ها حس قدرت پیدا کند.

حمید نگاهش را بر می دارد. صاف می ایستد و عقب می کشد:

-پشیمون میشی. پشیمونت می کنم.

می گوید و با قدم های بلند به سمت خروجی کافی شاپ می رود.

سر بردیا بین دو شانه اش خم می شود در حالیکه سنگینی نگاه متعجب فربد بیداد می کند.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

کاغذهای درون کارتابل را تند و بی دقت ورق می زند. مفاصا حساب مورد نظرش را باز هم نمی بیند. نچ بی حوصله ای می کند. بار دوم و یا شاید بار سوم است که این کارتابل را چک می کند ولی آن چیزی که مدنظرش است را پیدا نمی کند. دوباره با چهره ی در هم و بی حوصله می گردد:ـ مطمئنم اینجا گذاشته بودم.

مطمئن بود ولی چرا نیست؟ خودش را عقب می کشد و به صندلی گردانش تکیه می دهد. چشمانش روی میز آشفته اش دور می زند. دو پرونده روی میز است که محتویات آن بیرون زده است. یک کارتابل باز که ظاهرا همچنان هم باید باز بماند. دسته ای کاغذ که توسط منشی برایش آورده شده تا بررسی و امضا کند و در کنار همه ی اینها سردردی که این گل بودن را به سبزه نیز آراسته کرده است.

کف دستش را به پیشانی فشار می دهد و سعی می کند ساعت شروع این سردرد را به خاطر بیاورد. جواب واضح است. صبح زود و دقیقا بعد از تماسی که با نهال داشت این سردرد عایدش شده بود. بی خوابی شب قبل، نهار نخوردن امروز و فشاری که مطمئنا پایین تر از حد معمول است؛ می تواند دلایل خوبی برای این سردرد باشد اما دلارام مصرانه علت آن را به همان تماس ربط می دهد .

نفس عمیقی می گیرد و چشمانش را روی هم فشار می دهد. به همان میزان روی وجدانش فشار است. اینکه به یک غریبه متوسل شده تا در مورد خودی ترین آدم زندگیش اطلاعات بگیرد؛ بهمش ریخته، بی قرارش کرده و جالب تر آنکه دلتنگش کرده است. دلش عجیب هوای امیر را دارد. بیشتر از هر وقت دیگری. آنقدر دلتنگ شده که گوشی موبایلش را کنار بگذارد تا نتواند به او زنگ بزند. آنقدر زیاد که تماس های امیر را بی جواب بگذارد. دلارام خوب می داند که این دلتنگی می تواند کار دست دلش بدهد. می تواند مقاومت و توانش را بگیرد و به حرفش بیاورد. مثلا بپرسد چرا پدر من، تو را می شناسد؟ چرا مادر تو از پدر من نام می برد؟ چرا تو نگران نبودن منی و چرا من نمی توانم خیالم را راحت کنم که همه چیز درست است؟

چشم باز می کند. هر دو دستش را روی لبه ی میز قرار می دهد. و نگاهش را بی هدف روی میز خیره نگه می دارد. فکرش باز هم پیش می رود. به این فکر می کند که این دلتنگی آنقدر واضح و برجسته است که می تواند این جمله را در مقابل امیر بر زبانش بیاورد:

-ببخش منو. ببخش به خاطر کاری که خودمم بهش راضی نبودم.

مردمک هایش می لرزد. دست هایش هم. خودش را جلو می کشد و کارتابل را با حرص نزدیک می آورد. نگاهش روی صفحه ی باز آن می نشیند. دقیقا صفحه ای که بارها دنبالش گشته و پیدایش نکرده. گلوله ای تمام مسیر گلویش را سد می کند. عصبی به دنبال خودکار دست دراز می کند. دستش با شدت با لیوان آب برخورد می کند و لیوان روی پرونده ها بر می گردد. از درد چشم می بندد. ساعدش را روی کارتابل می گذارد و پیشانی اش را روی آن. با این همه بهم ریختگی خودش چه کند؟!

زمان می گذرد. آرام نمی شود اما از این گذر زمان راضی است. پروانه خانم همیشه می گوید گذر زمان درمان دردهاست. عذاب وجدان و بی انصافی هم درمان دارد؟

صدای تلفن درون اتاقش می پیچد. جواب نمی دهد. چند لحظه بعد در اتاقش به صدا در می آید. سر بلند می کند و با صدایی که تلاش می کند ضعف نداشته باشد جواب می دهد: ـ بله

منشی در را با احتیاط باز می کند. با دیدن ظاهر او مکثی می کند و بعد از کمی می گوید:

-خانم مهندس ظاهرا مهندس نائینی چند بار تماس گرفتن متوجه ی تماسشون نشدین. مهندس گفتن باهاتون کار واجب دارن. تشریف ببرید دفترشون.

دلارام لبش را از داخل گاز می گیرد و تکان کم جانی به سرش می دهد. منشی از اتاق خارج می شود و در را می بندد. دلارام نگاهی به پرونده های به فنا رفته می کند و لب می زند: ـ با جنون فاصله ای نیست از اینجا که منم

از جا بلند می شود و به سمت تنها پنجره ی اتاق کارش می رود. دستش را لبه ی پنجره قرار می دهد. صورتش را کج می کند و روی بازویش قرار می دهد. منظره ی خیابان پر از تردد منظره ی دلچسبی نیست اما برای گذراندن وقت گزینه ی خوبی است. دقیقا یک ساعت تا پایان وقت اداری باقی است و دلارام دلش می خواهد این یک ساعت را ندید بگیرد، کارهای روی هم تلنبار شده را بی خیال شود و از کارخانه بیرون بزند. لحظه ای به این دلخواهش فکر می کند و بعد از پنجره فاصله می گیرد. موبایلش را بر می دارد و کیفش را چنگ می زند. باید برود، اینجا ماندن با وجود این حجم از دلتنگی و شرمندگی اصلا به نفعش نیست .

در را با عجله باز می کند اما نمی تواند قدم هایش را با عجله بر دارد. امیر دقیقا پشت در اتاقش است. دلارام ناخودآگاه کمی عقب می کشد و بدون نگاه برداشتن از مخاطب خاصش، بزاق دهانش را فرو می دهد. نگاه امیر از روی کیف درون دست او تا نگاه پریشانش پیش می رود: ـ ساعت اداری تموم نشده مهندس مجد! باید به شما هم تذکر داد؟

دلارام لب هایش را بهم می سابد و با اینکار پریشانی اش را به نمایش می گذارد: ـ داشتم می اومدم دفترتون

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی](

ابروهای امیر طوری بالا می رود و دلارام را به این باور می رساند که امکان ندارد این جمله ی دروغین و فالبداهه را باور کرده باشد.

دلارام از سر راه کنار می رود و میدان را برای ورود امیر باز می کند. می داند که این جملات اخطاری که در مقابل نگاه کنجکاو منشی ادا شده؛ داخل اتاق متفاوت خواهد بود.

امیر وارد می شود و در را می بندد. دلارام با چند قدم فاصله از او می ایستد. می داند که باید منتظر توبیخ باشد. تماس هایی که بی پاسخ باقی مانده بودند؛ دلیل کافی برای این توبیخ است. وقتی عکس العملی از امیر نمی بیند سر بلند می کند. نگاهش تنها تا گردن او پیش می رود و کمی بعد با یادآوری حس دلتنگی، دست از خساست بر می دارد. ته ریش امیر منظره ی خوبی برای چشمانش می شود. چقدر این ته ریش روی صورت مردانه ی امیر در نظرش خاص است. سکوت ممتد امیر بیانگر این است که منتظر شنیدن است. دلارام انگشت اشاره اش را بالا می آورد و روی ابرویش می کشد. منصفانه به حرف می افتد: ـ متاسفم به خاطر نبودن هام.

نگاهش رد پاهای امیر را می گیرد که ظاهرا به قصد پر کردن این فاصله ی اندک راه گرفته اند .

از جایش تکان نمی خورد. منتظر می ماند. در آغوش کشیده می شود و با تمام دلتنگی که با آن دست به گریبان است؛ بدنش منقبض می شود. یک حرکت غیر ارادی که شاید از عذاب وجدانش نشات گرفته است .

امیر این حال متفاوت، این تناقض عجیب و غیر طبیعی را از این نفس گرفتن دلارام از عطر تن او وسخت شدن بدنش می فهمد. می داند که دلارام، دلارام همیشگی نیست. این حقیقتی است که آن روزی که دلارام در خانه اش بود؛ برایش مسجل شده بود. اینکه تماس هایش بی جواب می ماند و دلارام به طرز واضحی دوری می کند؛ این احتمال را به یقین تبدیل کرده است. اما اینکه منبع این حال متفاوت دلارام چیست،این سوالی است که مطمئنا برای رسیدن به جوابش بی کار نخواهد نشست. باید حرفی در جواب جمله ی خبری دلارام بزند. اما ترجیحش چیز دیگری است. دستش پهلوی دلارام را سخت می گیرد و زیر گوش او لب می زند: ـ کمت داشتم

دلارام جان می گیرد و جان می دهد. آرزو می کند کاش لال شود. کاش لب هایش از سینه ی امیر جدا نشود و نگویند: ـ منو؟ منی که به تویی که خود اعتمادی شک کردم؟ من ارزششو ندارم.

آرزویش بر آورده می شود. لب هایش آبرو داری می کنند و در سکوت، این معاشقه ی یک طرفه را به تماشا می نشیند. لب های امیر تا گوشش پیش می آیند: ـ وقتی تماسم بی پاسخ می مونه. بی خیال نمی شم. حریص تر می شم. ممکنه بعدش همه چی به نفعت تموم نشه. مثلا میشه همین الان منشیتو مرخص کنم ودر اتاقتو قفل کنم.

دلارام سرش را از سینه ی او بر می دارد. عقب نمی کشد اما آنقدر سرش را بالا می آورد تا سیاهی های عمیق و ناخوانای امیر را ببیند: ـ من ارزششو دارم؟

ابروهای امیر در هم می رود و چشمانش باریک می شود. دلارام خودش جواب این سؤال را می دهد: ـ ندارم. نه ارزشو حریص شدن تو رو نه بسته شدن در این اتاقو!

امیر بدون هیچ نرمشی می پرسد: ـ با کلمات بازی نکن دلارام. عادی هم بگی من می فهمم چی شده!

-خودم نمی فهمم چی شده!

تکان های ظریفی به سرش می دهد و با درماندگی می گوید: ـ امیر من الان وسط برزخم. تکلیفم مشخص نیست. بهشت و جهنم برام شده آرزو. دارم اذیت میشم! دارم اذیتت می کنم!

چهار انگشت امیر با چاشنی خشونت زیر چانه ی دلارام می نشیند: ـ بگو و هر دومونو خلاص کن دلارام. چیزی شنیدی که بهمت ریخته؟

خب درستش این بود که به امیر بگوید خیلی چیزها شنیدم. از کدامش دوست داری بشنوی؟ اما به جای آن بی جان لبخند می زند و پر از خواهش می گوید: ـ من با گفتنش خلاص نمی شم امیر. تو هم با شنیدنش نمی تونی به من کمک کنی. یه سری چیزا باید برام حل بشه. خیالم راحته که حل میشه. بعد قول میدم به ازای تمام کمرنگ بودن هام پر رنگ بشم.

امیر بی آنکه ذره ای قانع شود نگاه جدی اش را بر نمی دارد. دلارام این نگاه را می بیند اما توانی برای نرم کردن آن نمی بیند. حال خودش اصلا خوب نیست. ولی خوب خواهد شد. وقتی نهال زنگ بزند و تمام شک هایش را بی مورد بیان کند. مطمئنا آن روز، با شیوه ای متفاوت نگاه این مرد را نرم خواهد کرد.

**

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#103

33، 34، ....نگاهش روی اعداد معکوس چراغ قرمز رو به رویش است و فکرش دقیقا روی ساعتی پیش دور دور می کند. حالش دگرگون است. یک امیر بهم ریخته که حس می کند خودش نیست. روی زمین نیست. در آسمان نیست. روی ابرها قدم نمی زند. باید خوشحال باشد اما عصبی است. حس های مثبت و منفی اش، آنقدر بد در هم ادغام شده اند که با هیچ صافی ای نمی شود تفکیکشان کرد.

صدای بوق کشدار همزمان چند ماشین، افکار هم زمان و در هم و برهمش را کات می کند. از آینه ی وسط نگاهی به عقب می اندازد و به راه می افتد. باید چه کار کند؟ دقیقا یک ساعت و چند دقیقه از آن تماس گذشته و او به توان بی نهایت از خودش این سوال را پرسیده است. واقعا حالا باید چه کار کند؟

مقابل خانه ی مهران می ایستد. به محض ترمز کردن لای در خانه ی بغل باز می شود. امیر از همین فاصله هم، صورت دختری را تشخیص می دهد که موهای فرش بخشی از آن را پوشانده. از ماشین پیاده می شود و به یاد جمله ی مهران می افتد: ـ امیر دیگه به تیپ و هیکلت ننازی ها. بیا ببین صدای ترمز ماشینم میاد؛ مو فرفری ها چطوری با سرعت نور میان استقبال!

باید لبخند بزند اما اخم آنقدر پر رنگ جای پای خودش را سفت کرده که امکانش نیست.

زنگ آپارتمان مهران را می زند. صدای مهربان مادرش در آیفون می پیچد و بی هیچ تعجبی از این حضور غیر منتظره در باز می شود.

شربت زعفرانی در مقابلش روی میز قرار می گیرد. فکرش اینجا نیست اما تشکر می کند و در ظاهر به ادامه ی حرف های مادر مهران گوش می کند: ـ از دیشب براش ده جور داروی گیاهی درست کردم ولی نمی دونم خوب نشده یا خوب شده خودشو زده به مریضی که از تختش تکون نمی خوره!

تلاش می کند تا برای خالی نبودن عریضه چیزی بگوید: ـ خوب میشه شما نگران نباشید!

زن روی کاناپه ی رو به روی امیر می نشیند. چهره ی در هم امیر را از نظر می گذارند. دلیل بهم ریختگی او را نمی داند اما خوب می داند چقدر این پسر را دوست دارد. خوب می داند که اگر در آمریکا حمایت های او از مهران نبود شاید پسرش حالا با مدرک وکالت دادگاه های تهران را بالا و پایین نمی کرد. مهران بدون رضایت مادرش از ایران رفته بود اما وقتی به ایران برگشت؛ رضایت او کاملا جلب شده بود. پسرش یک مرد برگشته بود و این در حالی است که خودش بارها تعریف کرده که تحت تاثیر جو آزاد آنجا و جنبه ی پایین خودش، بارها تا مرز های غیر اخلاقی رفته و به جبر امیر برگشته بود.

زن نفس عمیقی می گیرد. خدایش را از ته دل شکر می کند و می گوید: ـ من با این چیزا نگران نمیشم. با این عذب بودن شما دو تا جوون اذیت میشم. باید الان شماها خودتونو برای زناتون لوس کنید!

امیر تلاش می کند تا پوزخندش را از چشمان زن دور نگه دارد. لوس کردن آن هم برای او؟ کجای زندگیش جایی برای این حس های متفرقه و دم دستی است؟

در اتاق مهران را باز می کند. طبق پیش بینی حاج خانم روی تخت خوابیده و پتو را تا روی سرش کشیده. صدایش پر از غر غر به گوش می رسد: ـ مادر من، عزیز من، این گل پونه و بنفشه و چهار گل شما اگه می خواست افاقه کنه؛ کرده بود. محض رضای خدا بی خیالم شو. الان به سرماخوردگیم شب اداری هم اضافه شده از بس این جوشونده هاتو کردی توی حلق من.

آنقدر بهم ریخته است که حوصله ی متأسف شدن برای این وکیل ممکلت را ندارد. صداها در گوشش پژواک می شود و یک جمله بولد شده بلند تر از بقیه ی جمله ها.

:ـ انتخاب با تو امیر

بالا سر مهران می ایستد و پتو را از روی سرش کنار می زند. مهران با سرعت چشم باز می کند و با دیدن امیر سرش را از روی بالش بلند می کند. دیدن چهره ی در هم امیر، او را برای گفتن این جمله تشویق می کند: ـ چی شده امیر؟

چه شده است؟ واقعا چه شده که بعد از آن تماس، امیر خوددار را این وقت شب تا خانه ی مهران کشانده است؟ مهران منتظر است و این در حالی است که امیر هیچ اصراری به گفتن ندارد. هنوز با شنیده هایش درگیر است. هنوز ناباور است. هنوز نمی داند این بالا رفتن و بعد محکم زمین خوردن را مدیون چه چیزی است.

مهران خودش را روی تخت بالا می کشد. تکیه اش را به لبه ی تخت می دهد و نگران می پرسد: ـ جون به سر شدم. حرف میزنی یا نه ؟

خب طبیعتاً باید حرف بزند. اینجا آمده است تا حرف بزند اما باید از کجا شروع می کرد؟! از یک تماس بی مقدمه؟ یک خبر خوب یا یک شرط مزخرف و غیر ممکن. برای گفتنش احتیاج به زمان دارد ولی اینجا بودنش به خودش ثابت کرده که نمی خواهد زمان را از دست بدهد.

مهران کلافه با دست موهای آشفته اش را بالا می زند: ـ امیر محض رضای خدا حرف بزن. اینجا بودنت به اندازه ی کافی شوک میده با این سکوتت، سکتمون نده جان عزیزت!

یک دستش را در جیب شلوارش فرو می کند و سرش را به سمت سقف می گیرد. نفس عمیقی می گیرد و بعد از کمی مکث خالی از هر حسی می گوید: ـ بردیا زنگ زد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

مهران این جمله را با خودش تکرار می کند. طبیعتاً زنگ زدن بردیا به امیر چیز عجیبی است اما نه تا این حد. می داند که باید منتظر ادامه ی جمله ی امیر بماند.

گوشه ی لب امیر به بالا کشیده می شود و با حالتی بین لبخند و پوزخند خیره ی لوستر بالای سرش می گوید: ـ بالاخره حرف زد.

مهران بزاق دهانش را قورت می دهد و امیدوار است حدسش درست باشد.

:ـ گفت که مدارک دستشه

نفس مهران در شادی در سینه بوکس باد می شود و مردمک چشمانش رقص به پا می کنند. این خبر یعنی به بار نشستن نهال چند ساله شان. یعنی محکوم شدن حمید مجد بی هیچ دردسر و دوندگی.جمله ی « باورم نمیشه امیر این عالیه» در پشت تارهای صوتی اش حبس می شود. امیر همچنان قصد گفتن دارد: ـ گفت مدارک رو تحویل میده به شرطی که...

به جای ادامه ی جمله اش ساکت می شود و چشمانش را روی هم فشار می دهد. مهران خشکش می زند. امواج این صاعقه قدرتمند تر از چیزی است که باید. بردیا دقیقا از امیر چه خواسته بود؟ معامله کرده بود یا گرو گرفته بود؟

آرام از روی تخت بلند می شود و رو به روی امیر می ایستد. حالا دلیل حال عصبی امیر مشخص است. مهران سعی می کند مسئله را ساده جلوه بدهد با اینکه عمق فاجعه را درک می کند. بردیا معامله ی بدی را با امیر شروع کرده است: ـ درست از اول تعریف کن امیر.

امیر سرش را پایین می آورد و صورتش را به سمت او می گیرد. نگاهش یخبندانی است برای خودش. مهران منتظر جواب است و امیر درگیر گفت و گویی که از ورای خطوط مخابراتی به گوشش رسیده بود. دقیقاً زمانی که در خانه اش درگیر و بهم ریخته ی حال متفاوت دلارام بود گوشی اش زنگ خورده بود. اسم بردیا چشمانش را باریک کرده بود. تماس برقرار شده بود. احوالپرسی و مقدمه چینی، بی مورد قلمداد شده بود و بردیا خیلی زود به سراغ اصل مطلب رفته بود.

:ـ من قد تو شایدم بیشتر از تو می دونم توی اون گذشته چی گذشته. اینکه هر کی هر کاری کرده و الان باید پاش وایسه چیزی نیست که به من ربط داشته باشه. یه روزی تو خونت بهت گفته بودم مدارکو سوزوندم. باور نکردی حق داشتی. نسوزونده بودم، برای تحویل دادنش به تو با خودم کنار نیومده بودم. اونقدر دوری کردم و با خودم کلنجار رفتم تا بتونم با خودم کنار بیام و تصمیم بگیرم.

امیر در حالتی از احتضار لب زده بود: ـ مدارک کجاست؟

-همین جا پیش من. منتهی حتما می دونی هر چیزی یه هزینه ای داره. من می تونم بهت مدارکو تحویل بدم ولی قبلش من و تو باید سر یه موضوع به توافق برسیم

امیر دستش را محکم به صورتش کشیده بود. تمام حدس هایش را پس زده بود. حدس هایش می توانستند قاتل جانش شوند. بردیا بی رحمانه ضربه ی آخر رو زده بود.

:ـ میری پیش دلارام. میگی تموم این مدت بازیش دادی. میگی بهش نزدیک شدی تا حمید رو نابود کنی. میگی و وقتی تمام اینا رو گفتی میای دنبال مدارکی که باهاش به اون چیزی که می خوای می رسونتت.

بازویش محکم تکان می خورد: ـ امیر کجایی؟ میگم بردیا دقیق چی گفت؟

تصاویر ساعتی قبل خط می خورد و مهران با چهره ای در هم در مقابلش به چشم می آید. باز هم دستش را محکم به صورتش می کشد و طوری که انگار با خودش حرف میزند، می گوید: ـ می خواد زندگیمو ازم بگیره تا گذشتمو پس بده.

دهان مهران باز می ماند.زندگی و گذشته ی امیر!این دو کلمه بیشتر از دو کلمه ی معمولی معنا داشت. مهران دستش را روی پیشانی می گذارد. باید فکر کند. باید این جمله را درست معنا کند. یعنی بردیا در ازای دادن مدارک و رو شدن گذشته...

به ذهنش اجازه ی ادامه ی این حدس را نمی دهد. احتمالش را با نگرانی و بدون حاشیه به زبان می آورد:

-بردیا به ازای مدارک دلارامو خواسته؟

امیر آنقدر برنده نگاهش می کند که مهران حس بردیا بودن پیدا می کند. جواب امیر گسل وجود مهران را فعال می کند:

-بردیا خیلی بچه تر از اونه که بفهمه مرد یه دارایشو برای پس گرفتن یه دارایی دیگه نمی ده.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#104

با انگشت روشن ترین پیراهن داخل ویترین را نشان می دهد. بردیا رد انگشتش را می گیرد و به کیس مورد نظر نگاه می کند. یک پیراهن اندامی سفید رنگ. خنده اش را کنترل شده رها می کند: ـ از اون روشن تر پیدا نکردی انتخاب کنی؟

می شنود و اهمیت نمی دهد. از دیشب آنقدر با حضور بردیا حالش خوب است که پر از انرژی، فقط کار خودش را می کند. دیشب وقتی با دانیال در خانه تنها بود، دقیقاً وقتی که حمید مهمان خانه ی نوشین بود و میترا قبول نکرده بود تا شب را در خانه ی عزیز جون بماند؛ زنگ خانه زده شده بود. تنهایی دلارام و دانیال را با حضور بی مقدمه ی بردیا تغییر ماهیت داده بود .

بردیا با وجود ظاهر نامعقولش، بردیای پر انرژی و خوش اخلاق قبل شده بود. تا آخر شب گفته بودند. خندیده بودند. دانیال درویش خطابش کرده و بعد با ماشین ریش تراشی دنبالش کرده و نتیجه این شده بود که امروز بردیا با چهره ای مشابه با بردیای چند ماه قبل، پیشنهاد خرید به دلارام داده بود.

دلارام بازوی بردیا را می گیرد و مجبورش می کند تا به سمت مغازه ی مورد نظر قدم بردارد. با لبخند سر تکان می دهد و خودش را به دست این عروسک دوست داشتنی می سپارد.

بردیا نگاهی به خودش در آینه ی اتاق پرو می اندازد. برخلاف تصورش پیراهن سفید، بیشتر از آن چیزی که باید به او می آید. بدون آنکه نگاه از روی خودش بردارد صدا می زند:ـ دلارام ...

در اتاق پرو باز می شود و دلارام با رضایت، وضعیت ظاهر او را از نظر می گذراند: ـ حالا بهت ثابت شد به من اعتماد کنی ضرر نمی کنی؟

بردیا با لبخند سرش را تکان می دهد و با لحنی خاص می گوید: ـ ثابت شد. به نظرت منم بهت ثابت کنم بهم اعتماد کنی ضرر نمی کنی یا ثابت شده است؟

دلارام با مکث می پرسد: ـ یعنی چی ؟

بردیا زبانش را روی لبش می کشد. نگاهی به چشمان منتظر او می اندازد. چقدر این عسلی ها را دوست دارد. چقدر زیاد.

:ـ کلی گفتم دلارام چرا این همه تعجب کردی؟

و هر دو خوب می دانند که پشت این کلی گویی دنیایی از مفهوم است .

دلارام عکس العملی نشان نمی دهد و دست بردیا روی بالاترین دکمه ی پیراهن می نشیند: ـ می خوام لباس عوض کنم می مونی یا میری بیرون؟

دلارام در سکوت و متفکر نگاه آخری به سمتش می اندازد و کامل از اتاق خارج می شود.

فروشنده طیف رنگی شلوار انتخابی دلارام را روی میز می چیند. دلارام تک تکشان را از نظر می گذاند و سعی می کند در ذهنش با پیراهن سفید تصور کند. انگشتش را روی شلوار دودی رنگی می گذارد و با اطمینان می گوید: ـ این

بردیا دو قدم از او فاصله دارد. یک دستش را زیر چانه مشت کرده و منتظر انتخاب او بوده است. با دیدن انتخاب او، قدمی به جلو بر می دارد و اشاره ای به شلوار سرمه ای می کند: ـ این چطوره؟

-اونو نمی دونم ولی مطمئنم اینی که من انتخاب کردم با اون پیراهن سفیدت عالی میشه.

بردیا با آرامش در صورتش لبخند می زند: ـ از کجا مطمئنی؟!

دلارام مکثی می کند. مطمئناً نباید بگوید این ست رنگ را در میان لباس های امیر دیده و دلش با آن لرزیده. ترجیح می دهد دروغ هم نگوید. یک جواب خنثی گزینه ی خوبی است. هر چند که فروشنده به دادش می رسد و بردیا را مخاطب قرار می دهد: ـ انتخاب خانم عالیه منم پیشنهادش می کنم.

بردیا نگاهی از بالا به پایین به فروشنده ی جوان می اندازد: ـ خانم ها هم گاهی انتخاب های اشتباه می کنن. مهم اینه قبل از اینکه انتخابشون تثبیت بشه متوجه بشن و نظرشونو عوض کنن.

فروشنده گیج و گنگ نگاهش می کند و دلارام با لب هایی که از هم باز مانده خیره اش می ماند.

بردیا نایلکس خرید را دست به دست می کند و با چانه، مغازه ای را نشان می دهد: ـ بریم اونجا ببینیم تیپ کفش هاش چطوره؟

دلارام در سکوت همراهی اش می کند. نطقش با کنایه های بردیا کور و فکرش مشغول شده است. این همه در لفافه حرف زدن را دوست ندارد. ترجیح می دهد رک و راست هر چه هست را بشنود به جای اینکه هر بار با یک کنایه ی جدید سوپرایز شود. هر چند که این روزهایش پر شده است از اتفاقات و حرف های گنگ و نا مفهوم.

جلوی در مغازه، بردیا کنار می ایستد تا اول دلارام وارد شود. دلارام در سکوت قصد رد شدن از مقابلش را دارد که بازویش اسیر دست بردیا می شود. سؤالی سر بلند و به او نگاه می کند.

بردیا زیر چشمی، پاساژ خلوت را از نظر می گذراند. صورتش را نزدیک صورت او نگه می دارد و در حالیکه مردمک هایش را روی صورت او می چرخاند؛ لب می زند: ـ ناز کردن بلد بودیو من خبر نداشتم ؟

دلارام به لب هایش تکانی می دهد. چیزی شبیه لبخند شکل می گیرد: ـ ناز کردن کجا بود بردیا. فکرم مشغوله!

-اونوقت مشغول کی؟

دلارام چهره در هم می کشد: ـ مشغول کی؟ الان نباید بگی مشغول چی؟ تو چرا اینجوری شدی بردیا؟

-چه جوری؟

-یعنی تو نمی دونی؟

-بگی منم می فهمم.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

دلارام چشمانش را روی هم فشار می دهد. جایی که ایستاده اند؛ مکان مناسبی برای حرف زدن نیست. اما شاید بد نباشد تکلیف این لحن متفاوت بردیا،این جمله ی مفهومی را همین جا مشخص کند: ـ بردیا تو خوب می دونی که من بیزارم از اینکه کسی بخواد با کنایه منظورشو بهم برسونه. من آدم رک حرف زدن و شنیدنم. این لحن جدید تو داره زیادی منو اذیت می کنه.

بردیا درون صورت او کمی فکر می کند. آنقدر که بتواند تصمیم درست بگیرد. در نهایت آرامش و شمرده می گوید: ـ اگر رک بگم اذیت نمیشی؟ این چیزیه که منو نگران می کنه.

-ببخشید خانم میشه برید کنار؟

دلارام نگاهی به پشت سرش می اندازد. بردیا بازوی او را می کشد تا از مسیر ورودی مغازه کنار بیاید و راه را برای پسر جوان باز کند. دلارام بدون مقاومت کنار می ایستد و جمله ای را که حاضر کرده؛ راحت بر زبان می آورد:

-وقتی قراره با شنیدن چیزی اذیت بشم میشم. این با کنایه حرف شنیدن از مقدار اذیت شدنم کم نمی کنه.

بردیا به تایید سر تکان می دهد و لاله ی گوشش را لمس می کند. نگاهش را به زمین می دوزد و دنبال یک جمله ی واضح می گردد. تمام جملات واضح آنقدر وقیح اند؛ آنقدر برای عذاب دادن این دختر حجیم اند که دلش به گفتن هیچ کدام راضی نمی شود. زبانش را روی لبش می کشد و باز هم نگاهش را بالا می آورد. نگاه دلارام زیادی منتظر است.

-ببین دلارام همیشه همه ی آدمای دورمون اونی نیستن که ما می بینیم. حتی خیلی از نزدیکترین های خودمون گاهی متفاوت از اون چیزی هستن که سال ها باهاشون زندگی کردیم.

دلارام ناباور می خندد و سر تکان میدهد: ـ الان این واضح حرف زدنت بود؟ حواست هست داری منو بیشتر بهم میریزی؟

بردیا عاجزانه می گوید:

-قصدم این نیست.

-ولی نتیجه ی اینجور حرف زدنت همینه. بردیا یا لطف کن درست حرف بزن یا حرف نزن. یه کفش خریدن مونده. انجامش می دیم و بعدم تو سکوت بر می گردیم!

بردیا دستی به پشت گردنش می کشد. خیس عرق سرد است. اردیبهشت هم این همه گرم می شود؟!

-ببین دلارام من واضح حرف زدم مهم اینه که تو بخوای وضوح کلاممو بگیری یا نه ؟

دلارام یک شانه بالا می اندازد. نگاهش رنگ بی رنگی دارد: ـ تو فرض کن من نمی تونم وضوح کلام تو رو بگیرم. توانم در این حد نیست.

بردیا کلافه می خندد: ـ تلخ نشو دلارام. خواهش می کنم

دلارام جوابی به این خواهش نمی دهد و باز هم منتظر و سخت، نگاهش می کند. بردیا زیر این نگاه سخت کم می آورد. کف یک دستش را بالا می آورد و چند بار سرش را فرود می آورد:

-اکی. واضح میگم. اونجوری که تو می خوای میگم.

دلارام اضطرابش را با تمام وجود پس می زند. مهم نیست که کف دست هایش عرق کرده؛ مهم اینست که بردیا نباید به وجود این آشوب پی ببرد و بهانه ای برای نگفتن پیدا کند.

-خب من و تو بهتر از هر کسی از اخلاق های عمو می دونیم

نفس دلارام نامحسوس آزاد می شود. پس موضوع بحث حمید است. اما چرا او؟ پدرش کار جدیدی کرده است که بردیا از گفتن هراس دارد؟ که لفافه گویی را انتخاب کرده است؟نگران نشدن ممکن نیست.

-خب...خب همه ی ما آدما یه گذشته ای داریم که شاید خوش نداشته باشیم کسی ازش با خبر باشه اما...

بردیا مکث و دلارام نفس حبس می کند. ادامه ی این اما نمی تواند خوشایند باشد! کف دستش را روی مانتوی بهاره اش می کشد. خیسی اش عذاب آور شده است. بردیا همچنان ادامه می دهد: ـ اما گذشته ی عمو چیزی نیست که فقط خودشو اذیت کنه. یعنی یه اتفاق هایی تو گذشته افتاده...

-بابام چیکار کرده؟

همین جمله ی نگران و هشداری باعث می شود که بردیا جانب احتیاط را رعایت کند. باید حرف بزند اما نه آنقدر که این دختر بهم ریخته را نابود کند:

-خب ظاهرا عمو توی گذشته اش یه کار اشتباهی کرده. منم مثل تو از چند و چون کارش خیلی نمی دونم فقط می دونم که اشتباهش خیلی بزرگتره از اونیه که خانواده ی اون طرف ببخشنش!

لب های دلارام بهم می خورد. حالا مثل ماهی از آب دور مانده نیست. به آب رسیده بردیا به حرف آمده اما نه خبری از آب است نه هوا. بردیا دلش در آغوش کشیدن این موجود ناز و بهم ریخته را می خواهد. حیف که نه اینجا جایش است نه دلارام آدمی است که زیر بار این نزدیکی با دلیل و بی دلیل برود. بالاخره اصوات از میان لب های دلارام تولید می شوند: ـ بابای من چیکار کرده بردیا؟ پول کسی رو بالا کشیده ؟

بردیا چقدر دلش می خواهد جواب این سوال یک آره ی محکم باشد. چقدر دلش می خواهد تمام کرده های عمویش به خیانت های مالی ختم شود. حیف که نمی شود. حیف.اما جواب دلارام را آن طور که دلش می خواهد؛ می دهد. یکباره گفتن کار او نیست.

:ـ آره دلارام ظاهرا پول کسی رو بالا کشیده. هر چند که منم کامل نمی دونم قضیه چیه.

دست دلارام به نیت فشار دادن پیشانی اش بالا می آید. مچش، اسیر دست بردیا می شود:

-همش همین نیست دلارام.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

Forwarded from Adelleh. Hoseini)[سمفونی](

حس می کند زمین زیر پایش آنقدر محکم نیست که بتواند به آن اطمینان کند و یا شاید زانوهایش قصد خم شدن دارند. تمام تلاشش را می کند تا حفظ ظاهر کند. تا این جمله ی خبری وحشتناک را هم بشنود و بعد به ضعفش اجازه ی خودنمایی بدهد. به لب های بردیا خیره می ماند و نمی بیند که چشمان بردیا پر از ترس می شود:

-امیر

همین یک کلمه برای به تکاپو افتادن تمام اعضای بدنش کافی است. خونی که از لحظاتی قبل برای جریان پیدا کردن سرعت گرفته قل می زند و قلبی که تپش ندارد،سونامی به راه انداخته است: ـ امیر چی؟

خودش نیست. حاضر است قسم بخورد این صدا، صدای خودش نیست. بردیا می بیند و با تکیه بر جمله ی مرگ و شیون یکبار حرفش را کامل می کند:

-امیر یه جورایی یه چیزایی از اون گذشته ی بابات می دونه.

دلارام میمیرد. این دقیقا تعریف درستی است که حال الانش دارد. حتما مرده است که اینجا ایستاده و اجازه می دهد که بردیا اینقدر راحت در مورد امیر حرف بزند. دستش تا نزدیک قلبش پیش می رود. دهانش خشک است و او مذبوحانه قصد فرو دادن بزاقش را دارد. حالا ضعفش برای نمایان شدن به اجاز ی او احتیاجی ندارد. با آخرین توانش می گوید: ـ اگه حرفات تمومه بریم این خرید کذایی رو تموم کنیم

بردیا نگران جزء به جزء صورت او را می گردد. حال او را می بیند و به معنی واقعی نگران است. هر چند که از گفتن پشیمان نیست. این چیزی است که باید دیر یا زود به دلارام می گفت. چیزی که برایش جالب است این است که دلارام هیچ سوالی نپرسید. سوال پیچش نکرد. نخواست که بیشتر بداند. انگار آنقدر به امیر اعتماد دارد که حرف او هیچ ماهیت و ارزشی ندارد. انگار هیچ چیزی بت وجود امیر را در نظر دلارام نمی شکند. همه ی این افکار را برای بعد می گذارد و نگران می پرسد: ـ تو خوبی دلارام؟

خوب؟ کمی این کلمه طنز به نظر می رسید. از همان کمدی های درام. از همان هایی که چارلری چاپلین با آن هنر نمایی می کرد و بغض و لبخند را با هم ترکیب می کرد. مطمئنا اینکه پدرش یک گذشته ی گنگ و غیر اخلاقی داشت و به گفته ی بردیا امیر هم در جریان آن بود نمی توانست نتیجه ای مثل خوب بودن داشته باشد. جان می کند اما می گوید: ـ من خوبم بردیا. میشه یه لحظه منو تنها بذاری؟

-چرا؟

-میشه؟

آنقدر این کلمه را با تأکید می پرسد که شبیه یک جمله ی امری است تا پرسشی.

بردیا نفس عمیقی می گیرد و چشمان را روی هم فشار می دهد: ـ می فهمم

دلارام دلش می خواهد قهقه بزند. «بخدا اگر بفهمی!» نمی گوید و به جای آن منتظر می ماند. بردیا از کنارش می گذرد و با قدم های سنگین به داخل مغازه می رود.

دست های لرزان دلارام به دنبال گوشی موبایلش، کیفش را می گردد. شماره ی نهال تنها شماره ای است که این روزها منتظر افتادنش روی گوشی اش است. شماره را می گیرد. تماس که برقرار می شود به سلام و علیکش سرعت می دهد و بدون مخفی کردن عجله اش می پرسد: ـ از دایی محسنت چه خبر ؟

-اووم... خبر اینکه قراره فردا اطلاعاتو بهم بده.

دلارام چشمانش را با درد می بندد و به ساعت هایی که قرار است تا رسیدن به فردا کش بیایند فکر می کند.

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

*

105#

چاقو را محکم روی پیازها می کشد. اولین حلقه ی ایجاد شده روی تخته قرار می گیرد و او نا آرام باز هم کارش را ادامه می دهد. نیتش این بوده که پیاز را نگینی خرد کند. اما این قطعات کوچک و بزرگ پیاز به هر چیزی شبیه است الا نگین. سرش را روی شانه می چرخاند و به صفحه ی خاموش گوشی اش نظری می اندازد. کی قرار است روشن شود و آهنگ آشنایش فضا را پر کند؟ نهال نمی داند که او برای شنیدن بی تاب است که این همه او را در بی خبری می گذارد؟ لبش را به دندان می گیرد اما به جای سوزش لبش، انگشتش با دردی شدید به سوزش می افتد. چاقو را با تمام قدرتی که برای خرد کردن پیاز ها به کار برده؛ روی انگشتش فشرده است و این خونی که به جای جاری شدن، فواره می زند؛ محصول همین عملکردش است.

قطره های درشت خون روی پیاز ها را می پوشانند. دلارام محکم ناحیه ی بریده را نگه می دارد و با سرعت به سمت ظرفشویی می رود. صدای بی خیال دانیال را از میان هال کوچک خانه می شنود: ـ دلارام من دارم میرم کارخونه. آماده ای؟

از درد چهره در هم می کشد و تلاش می کند تا صدایش حالش را نشان ندهد: ـ نه من امروز نمیام!

-چرا خانم مهندس؟

باید بگوید «چون یک مهندس در مرز جنون نمی تواند کارایی داشته باشد.» اما می گوید: ـ فردا امتحان دارم دانیال.

صدای دانیال را از سمت راهروی خانه می شنود: ـ اکی پس من رفتم

دلارام لب می زند تا بگوید به سلامت اما تنها چیزی که از میان لب هایش آزاد می شود؛ یک آی آرام اما از ته دل است. این آی را به نیابت از حال بد دلش می گوید. چه اهمیتی دارد که باعث و بانی آن بریدگی انگشتش است.

آرام در جایش می چرخد. روی زمین می نشیند و تکیه اش را به کابینت های سفید و قدیمی خانه می دهد. سرش را به سمت بالا می گیرد و به کابینت پشت سرش تکیه می زند. گلوله ای که راه گلویش را سد کرده نادیده می گیرد و لب می زند: ـ نهال تو رو به اون خدا زنگ بزن! زنگ بزن و منو از این برزخ بکش بیرون. بذار این بغض لعنتی فقط به خاطر بریدن دستم آزاد بشه نه پاره شدن دلم.

زمان در سکوت می گذرد. دیر می گذرد. با او سر لج برداشته که نمی گذرد. اوست و چشمان بسته و سری که برای تکیه دادن، هنوز هم محتاج پشت سرش است. صدای زنگ موبایلش در عین ناباوری به گوشش می رسد. از جا می پرد. فراموش می کند که باید روی انگشتش را نگه دارد. به سمت گوشی پرواز می کند. نام نهال روی صفحه ی گوشی هنوز هم در باورش نیست. فقط چند لحظه؛ چند لحظه زمان باقی است تا حقیقت را بداند. تمام سو تفاهم ها خط بخورد و او با شرمندگی و آرامش به سمت امیر پرواز کند. به ازای تمام این روزهایی که امیر را کم داشته؛ پرواز کند.

-جانم نهال ؟

نهال با مکث سلام می کند. چرا مکث کرده؟ باید این را زنگ خطر بداند؟ یک نشانه؟

جواب سلام نهال را با عجله می دهد و سعی می کند تمرکزش را فقط روی جواب نهال بگذارد؛ نه هر فکر باطل دیگری.

-دلارام محسن زنگ زد!

-خب؟!

حس می کند صدای نهال هم کمی تعجب و یا شاید ناباوری دارد. به خودش تلقین می کند که اشتباه حس می کند.

-اطلاعات محسن با توجه به شماره ی شناسنامه ای که از این آقا دادی اینه...

دلارام بزاقش را آن قدر محکم قورت می دهد که گلویش به درد می آید. نهال شمرده می گوید: ـ امیر نائینی پسر سبحان و مریم. متولد تهران. فامیلی اصلی این آقا، ابطحیه که چند سال پیش به در خواست مادرش عوض شده. این آقا...

نهال هنوز هم می گوید اما دلارام قصدی برای شنیدن ندارد. آنقدر که باید شنیده است. باورش نمی شود. نه امکان ندارد امیر چیزی باشد جز آنچه که خودش را به دلارام شناسانده. اما اگر امکان ندارد؛ این اطلاعات چه می گوید؟ ابطحی؟ این واژه به اندازه ی تمام علامت سؤال

های دنیا جای سوال دارد. چرا ابطحی؟ چرا باید او پسر سبحان باشد و پدرش در به در پیدا کردن پسر سبحان؟ چرا امیر نباید خودش را به حمید معرفی کند؟ چرا بردیا در مورد امیر هشدار می دهد. چرا؟ چرا؟ چرا؟

سرش به دوران می افتد. چشمانش درخت تنومند وسط حیاط را تار می بیند. شیشه ی آشپزخانه بخار گرفته ؟ یا او دیدش را از دست داده؟

نهال هنوز هم حرف می زند: ـ میگم دلارام الان برای خود من سوال پیش اومده. تو نمی دونستی امیر یه فامیلی دیگه داره؟ اصلا برای چی در موردش اطلاعات جمع کردی؟ نکنه طرف یه جای کارش می لنگه؟ فراری سیاسیه؟

دست دلارام کنار بدنش مشت می شود. زبانش را به سختی تکان می دهد: ـ نمی دونم نهال! من هیچی نمی دونم.

صدای نهال نگران به گوشش می رسد: ـ تو خوبی دلارام؟

لبخند می زند. باید به حال خودش قهقهه بزند. این لبخندها برای حال و روز مضحکش کم کاری می کنند. یک خوبم نثار نهال می کند و بدون نگاه کردن به صفحه ی، گوشی تماس را قطع می کند. گوشی را پایین می آورد و لب می زند: ـ امیر ابطحی تو کی هستی؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

تصاویر مقابلش همچنان تار است. دست مشت شده اش کامل بی حس شده است. دلارام بدون توان سر می چرخاند وبه دستش نگاه می کند. خون، قطره قطره از دستش روی فرش لاکی زیر پایش می ریزد. می بیند و باز هم لب می زند: ـ چرا نزدیک من شدی؟

در جایش تکانی می خورد. پایش را روی خون ها می گذارد و با قدم های بی جان، به سمت در آشپزخانه می رود. نمی تواند آرام بنشیند. باید کاری کند. باید برای دل بی نوایش کاری کند.

****

صدای بهم خوردن قاشق به دیواره ی لیوان خارج از آستانه ی تحمل اعصابش است. خودش را کنترل می کند تا نگوید «زن عمو من به شربت قند پر از گلاب احتیاج ندارم. فشارم با این شیرینی جات بالا نمی آید، فقط حرف بزن«.

نرگس اما انگار عجله ای به گفتن ندارد. وقتی حضور دلارام را سر زده؛ در خانه اش دیده بود فقط نگران پرسیده بود: ـ تو چی شدی مادر؟ این چه رنگ و روییه؟

و دلارام به جای جواب به این دو سؤال، تنها دست نرگس را گرفته و با خواهش به حرف آمده بود: ـ من خوبم زن عمو. باید با هم حرف بزنیم.

نرگس نپرسیده بود در مورد چه. این روزها محور صحبت های مجدها در نظرش مشخص بود. بهترین جمله ای که به نظرش رسیده بود این بود: ـ باشه حرف می زنیم. تو برو بشین منم برم تا آشپزخونه و برگردم.

دلارام دلش اعتراض می خواهد به این رفتن اما سکوت می کند و خودش را روی کاناپه رها می کند. شاید کمی سکوت بتواند این آشفته بازار ذهنش را ریکاوری کند.

نرگس دقیقا کنارش می نشیند و لیوان را به سمتش می گیرد:ـ بگیر قربونت برم من. رنگ به رو نداری.

دلارام مقاومت نمی کند و لیوان را می گیرد. اینکار را برای این که سریع تر به خواسته اش برسد؛ می کند. قلپی از شربت زیادی شیرین را می نوشد و چشمان بی حالتش را به نرگس می دهد: ـ زن عمو؟

نرگس سر بلند می کند. صورت شکسته اش در مقابل صورت دلارام قرار می گیرد: ـ بپرس مادر

با عجز می گوید: ـ راستشو می گید دیگه ؟

نرگس نگران سؤال هایست که می داند نمی تواند عادی باشد. این جا بودن بی مقدمه ی دلارام و این حال و روز؛ اطمینان خوبی است برای حدسی که میزند: ـ هر جا نتونم جواب نمی دم اما دیگه دروغ گفتن از سن و سال من گذشته.

دلارام سر تکان می دهد. به جایی در کنار پایش خیره می شود و برای خودش زمزمه می کند : ـ خوبه.

به ترتیب به سؤال های درون ذهنش فکر می کند. کدام در اولویت است؟ از کدام آدم ناخوانای اطرافش بپرسد؟ از حمید؟ از بردیا؟ یا از امیر... ابطحی؟!

پوزخندی می زند. لیوان را روی میز می گذارد و لب ترک خورده اش را با زبان تر می کند. نرگس همچنان منتظر است.

-زن عمو چه ارتباطی بین بابای من، عمو حامد و سبحان ابطحی هست؟ اونا واقعا با هم رفیق بودن ؟

نرگس آرام پلک می زند. دقیقا منتظر همین سوال بوده است. بعد از بردیا و حمید حالا نوبت به این دختر است که به سراغش بیاید و از گذشته بپرسد: ـ خب برای جواب سؤالت باید به خیلی سال پیش برم. اون موقع ها که هنوز نه من زن حامد بودم؛ نه فاطمه ی خدا بیامرز زن حمید.

چشمان دلارام مشتاقانه و بدون صبر روی صورت نرگس دور می چرخد. امید دارد که نرگس به کلماتش سرعت بدهد.

:ـ اونجوری که حامد برای من تعریف کرد با سبحان توی میدون تره بار آشنا شده بود. حامد و حمید اونجا کار می کردن و سبحان برای دیدن پسر داییش اونجا می اومده. سبحان صاحب و وارث یه حجره ی بزرگ فرش فروشی توی بازار تهران بوده. این رفت و آمدا میشه شروع رفاقت این سه تا. سه تا رفیق که رفاقتشون کم کم به بیرون محیط کار هم کشیده می شه. حامد میره سربازی و بر می گرده. حمید معاف میشه. سبحان دست هر دوتاشونو توی کارخونه ی رفیقش بند می کنه. هر دوتاشون میشن حساب دار اما توی دو تا بخش متفاوت. خب مدرک دیپلم اون موقع خیلی ارزش داشته .

نرگس نفسی می گیرد. به تمایل دلارام برای شنیدن، لبخند خسته ای می زند و ادامه می دهد: ـ سبحان با مریم ازدواج می کنه و بعد حامد میاد خواستگاری من. ما تازه ازدواج کرده بودیم که امیر پسر سبحان به دنیا میاد.

دست دلارام کنار بدنش روی کاناپه مشت می شود. داستان به آن جایی رسیده است که باید. به قسمت امیر دار. امیر نائینی! امیر ابطحی.

-اون روزا بابات درگیر کش مکش با دختری بود که خاطرشو می خواست.

نرگس سرش را به رو به رو می دهد؛ انگار از گفتن نام نوشین در مقابل نگاه معصوم دلارام شرم دارد. دلارام همیشه برایش فاطمه ی دوم بوده است. به همان شدت دوست داشتنی و عزیز.

-بابای نوشین زیر بار این ازدواج نمی رفت. خودش مشکل سیاسی داشت و نمی تونست تو ایران بمونه. می خواست نوشینو هم با خودش ببره. غیر از اون حمید رو در حد و اندازه ی دخترش نمی دونست. اون برای دخترش دنبال یه صاحب منصب بود.

مین های مدفون وجود دلارام یک به یک منفجر می شوند. آمده بود تا از امیر بداند اما انگار قرار است خیلی بیشتر بداند. پوزخندش پررنگ تر می شود. چه روز خوش یمنی است امروز!

آچمز, [۱۷.۲۴,۱۲ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

-نمی خوام خیلی از اون کش مکش ها بگم فقط میخوام بگم که بابای نوشین آخر؛ حرف خودشو به کرسی نشوند و دخترشو برداشت و برد. حمید بهم ریخت. خیلی بیشتر از اون چیزی که ما تصور می کردیم. حامد نگران تنها برادرش بود. تنها کسی که براش مونده بود.

نرگس با افسوس آه می کشد: ـ خدا کنه فاطمه از سر تقصیرات من و حامد بگذره! ما بودیم که اونو به حمید پیشنهاد دادیم. فکر می کردیم با وجود دختری به خوبی فاطمه حمید کم کم نوشینو فراموش می کنه و دل میده به زندگی. اشتباه کردیم. خیلی اشتباه کردیم.

دلارام از درد چشم می بندد. دست نرگس روی دست مشت شده ی دلارام می نشیند. صدایش نگران است: ـ دارم اذیتت می کنم دلارام؟

دلارام با چشمان بسته و صدایی که کمی ارتعاش دارد می گوید: ـ بگید زن عمو هنوز من جواب سوال هامو نگرفتم.

با چشمان بسته به ادامه ی این گذشته ی درام گوش می کند:

-یه چند سالی همین جوری گذشت. امیر یکم بزرگ شده بود و من بردیا رو داشتم. دانیال خیلی کوچیک بود که مامانت تو رو حامله شد. اونم توی شرایطی که روابطش با حمید هنوز هم اون جوری نبود که باید. حمید، فاطمه رو اصلا نمی دید. هنوزم درگیر عشق قبلش بود.

دلارام دلش می خواهد هوار بزند. گلو پاره کند و بگوید «زن عمو من شنیدن این جزئیات را نمی خواهم. من بیشتر از آنکه باید از اینکه بابا مامانم را نادیده می گرفت می دانم. گریه های بی صدای مامانم را بیشتر از همه من دیده ام. تو از روابط سه دوست بگو.» دلش می خواهد بگوید و نمی گوید. اجازه می دهد نرگس کامل حرف بزند. خود آزاری گاهی اجتناب ناپذیر است.

:ـ همون روزا همه چی بهم ریخت. دقیق نفهمیدم چی شد اما انگار توی کارخونه مشکلی پیش اومده بود که حال هر سه تا مردو بهم ریخته بود. حامد هیچ وقت مردی نبود که برای من درد و دل کنه. همیشه حرفش تو دل خودش بود و من فقط زن تو خونش بودم؛ نه رفیقش. هنوز اوضاع سر و سامون نگرفته بود که گفتن سبحان مرده. توی یه تصادف پرت شده بود ته دره. همه مون شوکه بودیم. باور کردنی نبود .

دلارام چشم باز می کند. نفسش در میان سینه می پیچد اما آزاد نمی شود. سبحان مرده بود. ته دره پرت شده بود. این عین گفته های امیر بود. اما امیر چیز دیگری هم گفته بود. گفته بود این تصادف از عمد بوده است. با عجله خودش را جلو می کشد: ـ کی بهش زده بود؟

-نمی دونم. هیچ کس دقیق نمی دونه. یه از خدا بی خبر زد بهشون در رفت.

دلارام خشکش می زند. یعنی نرگس هم این تصادف را یک اتفاق می داند؟ بزاق دهانش را قورت می دهد و با احتیاط می پرسد: ـ شما مطمئنید اون تصادف اتفاقی بود؟

نرگس فشار دستش را روی دست دلارام بیشتر می کند: ـ دلارام من توی قضیه ی سبحان هیچی اطمینان ندارم. چون از هیچی دقیق اطلاع ندارم. گفتم که حامد مردی نبود که حرفشو به من بزنه. حتی وقتی حالش خوب بود و سر حال. چه برسه به اون روزا که شده بود عین مرغ سر کنده. مرگ سبحان اونم به این شکل چیزی نبود که بتونه باهاش راحت کنار بیاد. از طرفی مریم داغون بود. امیر کوچیک بود و بی تابی می کرد.می فهمیدم که حامد زیاد میره سراغ مریم و هر بار بهم ریخته تر از قبل بر می گرده. توی این رفت و آمدا و اوضاع در هم و برهم حرف از یه سری مدارک شد. مریم دنبال این بود که ثابت کنه مرگ سبحان یه مرگ عادی و نتیجه ی یه تصادف نبوده. حمید از این حرف مریم بهم می ریخت و به شدت مخالفت می کرد و مریم با التماس پای حرفش وایمیستاد که حامد کمکش کنه.

دلارام شنیده هایش را باور ندارد. هضم شدنی نیستند. زمان می خواهد تا به مفهموم تک تکشان فکر کند. ولی اول باید کامل گوش کند: ـ بعدش چی شد؟

نرگس نفس عمیقی می گیرد و نجوا می کند: ـ بعدش...

کمی مکث می کند و ادامه می دهد: ـ بعدش مریم با پدر و مادرش رفت آمریکا. اونقدر سریع و بی سر و صدا رفت که من مدت ها شوکه بودم. بعدها فهمیدم که چند سال بعد بی سرو صدا اومده ایران و باز رفته امریکا. ظاهرا کار اداری داشته.

دلارام بلافاصله به گزینه ی تغییر فامیلی فکر می کند و دوباره توجهش را به نرگس می دهد: ـ توی اون چند سال مریم کمابیش تلفنی با حامد در ارتباط بود.سال آخری که حامد زنده بود این ارتباط ها بیشتر شد. چند هفته قبل از اینکه حامد خدا بیامرز به رحمت خدا بره دوباره حرف از همون مدارک شد. ظاهرا حامد قرار بود اون مدارکی که مریم زمان مرگ سبحان برای گرفتنش التماس می کرده رو به مریم برگردونه. اینبار منم توی جریان قرار گرفتم. می دونستم که قراره مدارکو به مریم تحویل بده. در مورد محتوای مدارک از حامد پرسیدم جواب درستی بهم نداد فقط تأکید کرد که هیچ کس نباید از این مساله با خبر بشه مخصوصا حمید. مریم برنامه ی برگشتن به ایرانو داشت و حامد روز به روز بیشتر بهم می ریخت. تا اینکه حامد توی خواب سنگ کوب کرد و...

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

پلک های دلارام در حال پاره شدن اند. تا آخرین حد ممکن از هم باز شده اند و مویرگ هایش در حال کشیده شدن هستند. چرا حامد سفارش کرده که حمید نباید چیزی در مورد مدارک بداند؟ واقعا چرا؟

نرگس کف یک دستش را محکم روی دست دیگرش می کشد. زیر لب صلواتی می فرستد و شروع به خواندن فاتحه می کند .

مشخص است که شوهرش را مستفیض می کند. دلارام صبری برای تمام شدن این فاتحه خوانی ندارد. عصبی موهایش را پشت گوش می زند. ظاهرا نقش کم رنگ حمید در گذشته پررنگ تر از چیزی است که در میان کلام نرگس است:

-زن عمو بابام. بابام وقتی سبحان به اون شکل فوت کرد چه عکس العملی داشت. اونم به قدر عمو اذیت شد؟

نگاه نرگس متفکر می شود. انگار ذهنش را برای جواب دادن به این سوال زیر و رو می کند: ـ اون روزا خیلی حمید رو تو یادم نیست. نمی دونم اون کمرنگ شده بود یا حافظه ی من یاری نمی ده. ولی طبیعتا اونم باید اذیت شده باشه. سبحان کم کسی نبود. کم رفاقت نکرده بود. مردونگی رو برای این دو تا برادر تموم کرده بود. هر دوشون خوب می دونستند که چقدر مدیونشن.

این جواب نرگس، یک دنیا چرا به دنبال دارد. آن هم اینکه چرا هیچ وقت مریم برای کمک خواستن و پیدا کردن مدارک به سراغ حمید نیامده است؟ چرا الان امیر ایران است اما خودش را به عنوان پسر سبحان به حمید معرفی نمی کند؟ چرا باید با فامیلی مستعار در کنار دوست صمیمی پدرش باشد؟

دلارام کف هر دو دستش را بالا می آورد و روی گیج گاه هایش می گذارد. مغزش پیام ظرفیت تکمیل را می دهد و هنوز سوال های دلارام تکمیل نشده است. در حال دیوانه شدن است. به جنون رسیدن.

-تو چته مادر من؟ چرا اینجوری بهم ریختی؟ هنوز هم من نمی دونم این سوالا رو برای چی پرسیدی!

دلارام هر سه این سوال ها را بی جواب می گذارد. برای گرفتن جواب های خودش عجله دارد. باید بیشتر بداند حتی اگر بیشتر بهم بریزد: ـ الان اون مدارک کجاست؟ تکلیفش چی شده؟ شما می دونید؟

نرگس متأسف سر تکان می دهد: ـ هیچی! واقعا هیچی! من هر چی گشتم کمتر پیدا کردم. حامد تا زنده بود چیزی از جای مدارک به من نگفت.

چشمان دلارام رنگ خون گرفته است. تمام فشاری که رویش با این سرخی به معرض نمایش گذاشته شده.

:ـ پس هنوزم دنبال مدارکید. هنوزم کسی هست غیر از مریم که دنیال مدارکه درسته؟

نرگس فقط نگاهش می کند. نباید جواب بدهد. نباید از امیر بگوید. حرف او پیشش امانت است. همان طور که نباید دروغ بگوید. دلارام این سکوت را با دقت به تماشا می نشیند. به شیوه ی خودش تجزیه و تحلیل می کند و شمرده می گوید: ـ پسر سبحان ایرانه درسته؟

نرگس باز هم نگاهش می کند.

-بابا اون روز اینجا همینو ازتون می پرسید نه ؟

نرگس چشم روی هم میگذارد و دلارام روی حرفش پا فشاری می کند: ـ امیر ابطحی ازتون خواسته که از بودنش چیزی نگید. همون طور که یه روزی عمو ازتون خواسته بود در مورد مدارک حرفی نزنید.

نرگش چشم باز می کند. مستاصل نگاهش می کند. به این دختر چه بگوید؟!

دلارام چهار انگشتش را روی دهان فشار می دهد. نگاهش را در سر تا سر خانه، در به در می کند. چقدر هم چیز گیج کننده است. با این همه اطلاعات پراکنده چه کند؟ چطور کنار هم بچیندشان؟!

سرش را کمی پایین می آورد و برجسته ترین سوالش را می پرسد: ـ اما چرا زن عمو؟ چرا امیر نباید بخواد شناخته بشه؟ مگه نه اینکه بابا و عمو مدیون پدرشن؟ چرا با یه اسم فامیل دیگه ؟

این چراها نرگس را هم به تکاپو می اندازد. برای او همه چیز سوال است. درگیری بردیا با گذشته و رفتار عجیب و جدیدش. بودن پسر سبحان با فامیلی متفاوت. حضور ناشناسش. حضور حمید با آن همه آشفتگی و سوال و جواب در مورد خانواده ی سبحان و از همه مهمتر ابطحی شدن تنها نائینی باقی مانده. چیزی که در برخورد اول با امیر شوکه اش کرده بود .

نرگس دستش را بالا می آورد و به معنی ندانستن در مقابل صورتش می چرخاند: ـ دلارام تمام این سوالای تو، سوالای منم هست. منم مثل تو در همین حد می دونم. اون موقع حامد حرف نمی زد. الان بردیا. اون موقع حامد نمیخواست حمید بفهمه الانم امیرا! اون موقع از اون همه التماس مریم برای گرفتن مدارک در عجب بودم الان از پشتکار پسرش. دلارام منم مثل تو پر از سوالم.

دلارام به معنی« فهمیدم» چشمانش را روی هم فشار و سرش را تکان می دهد. نگفته هم مشخص است اطلاعات نرگس چقدر پراکنده و ناقص است.

دقیقا حسش حس فضانوردی است که در فضا معلق است. اختیارش دست خودش نیست. مسیرش مشخص نیست. باید راهی برای قدم گذاشتن به سیاره ای ناشناس پیدا کند .

از جا بلند می شود. چشمانش برای لحظه ای سیاهی می رود. تعادلش را حفظ می کند و شالش را از روی شانه روی سر می کشد.

-کجا میری مادر با این حال و روزت بگیر بشین.

خم می شود و کوله اش را چنگ می زند: ـ باید برم

نرگس هم بلند می شود. نگران است.

:ـ اینجوری نرو تا برسی خونه دلم هزار راه میره!

خانه؟ واقعا قرار است خانه برود؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

کوله را روی شانه می اندازد و دستش را بند آن می کند: ـ خوبم زن عمو

-خوب نیستی دخترم

درست ترش این است که بگوید «بله خوب نیستم افتضاحم» اما لبخند می زند. بوسه ی کم جانی روی گونه ی نرگس می گذارد و با لبخندی کم جان لب می زند: ـ مراقب خودتون باشید.

از خانه ی عمویش بیرون می زند. پیاده مسیر را در پیش می گیرد. حالا با کدام توان باید این پازل را کنار هم می چید؟ خودش هم نمی داند. اما یک چیز را خوب می داند. یک چیز خیلی واضح است. اگر بداند امیر با دلیلی غیر از عشق به او نزدیک شده قطعا خواهد مرد.

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#106

اتاق تاریک است اما او ساعد دستش را روی چشمان بسته اش قرار داده است. این سکوت و این تاریکی تنها چیزی است که به آن احتیاج دارد. این شرایط شاید بتواند زمینه را برای درست چیدن این پازل فراهم کند. اما باید از کجا شروع کند؟ از گوشه ترین نقطه ی پازل یا نه قسمت های اصلی آن؟

باید این سناریو را از اول بخواند یا مثل رمان های عاشقانه ی دوران نوجوانی اش به سراغ صفحه ی آخر برود،اصل ماجرا را بفهمد و بعد از ابتدا شروع کند؟

چشمانش را بیشتر روی هم فشار می دهد. بیشتر از این تاریکی ممکن نیست اما او باز هم سعیش را می کند.

همه چیز زیادی درهم و برهم است. هیچ ترتیبی وجود ندارد. اولین و آخرین صفحه ی آن مشخص نیست. قسمت های اصلی و فرعی پازل مشخص نیست. چیزی که واضح است و به چشم می آید این سوال است. چرا امیر به سراغ پدرش نمی رود؟ مگر نه اینکه حمید تنها بازمانده ی جمع سه نفره ی رفقا است؟ چرا حامد به نرگس سفارش می کند حمید نباید چیزی از مدارک بداند؟ چرا بردیا از گذشته ای هشدار می دهد که پدرش در آن متهم است و امیر از آن گذشته خوب می داند؟

کف دستش را روی فرش کهنه ی کنارش می سابد .

امیر چه گفته بود؟ گفته بود پدرش دست رفیقش را گرفته بود و همان رفیق...

دلارام با سرعت در جایش می نشیند. چیزی شبیه صاعقه در ذهنش اتفاق می افتد. نقطه ی مشترک حرف های امیر و نرگس.

زن عمویش گفته بود سبحان رفاقت را در حق حمید و حامد تمام کرده بود. امیر گفته بود پدرش دست رفیقش را گرفته بود و بعد...

دلارام چشمانش را تا آخرین حد باز می کند. اتاق تاریک است اما او حس می کند قادر به دیدن است. صحنه ای را می بیند که بردیا از وجود امیر هشدار داده است. آشفتگی های حامد طبق گفته های نرگس در مقابل چشمانش به تصویر می افتد. التماس های مریم برای گرفتن مدارک از حامد و در نهایت ایست قلبی حامد. در مقابل مساوی که جلوی این معادله قرار گرفته است چه می توان نوشت؟ اینکه حامد آن نارفیق است؟!

نفس های دلارام سینه اش را محکم بالا و پایین می کنند و بیرون می آیند. یعنی ممکن است؟ امکانش هست که حامد آن آدمی باشد که امیر از او گفته. امکانش هست آن مرد درویش مسلک درون باغ ارم در مورد حامد به سبحان اخطار داده باشد؟!

دلارام تکان های کوچکی به سرش می دهد. خودش تمام این ادله را رد می کند. نه نمی شود. عمویش آدم این کار نبود. عمویش نمی توانست آدم بد این قصه باشد. قتل؟عرق از تیره ی کمرش سر می خورد. حتی فکر کردن به این اتهام در جایی که نام حامد است غیر ممکن به نظر می رسد.

دستش را بالا می آورد. باید این تپش های بی نظم و بالا و پایین آمدن های غیر عادی سینه اش را کنترل کند. باید بتواند درست فکر کند. از این کلید واژه ها استفاده کند تا این بی نهایت علامت سوال از ذهنش حذف شود.

سعی می کند احساساتش را پس بزند. تمام حسی را که به حامد داشته نادیده بگیرد. آغوش گرم حامد و دخترم گفتن های او را که مختص روزهای کودکی اش بود و عمر عمویش آنقدر کوتاه بود که به نوجوانی اش نرسید؛ فراموش کند. سعی می کند منطقی و به دور از تمام وابستگی ها و دلبستگی هایش فکر و نتیجه گیری کند .

اختلاف بین بردیا و امیر می توانست حدس بالا را تقویت کند اما اینجا یک امای پر رنگ به چشمش می آمد. اینکه اگر حامد قاتل سبحان بوده چرا در تمام سال ها مریم ارتباطش را با او حفظ کرده؟ چرا حامد باید نگران دانستن حمید باشد و چرا امیر باید با هویتی ناشناس در کنار حمید بماند؟ از همه ی اینها مهم تر چرا حامد باید تصمیم بگیرد مدارک را به مریم تحویل بدهد؟ یعنی حامد قصد کرده تا مدارک متهم بودن خودش را به اولیای دم بدهد؟

همه ی این ها یک طرف ماجراست. بردیا گفته بود حمید در گذشته یک خطای بزرگ کرده است. با این جمله ی خبری چه کند؟

خودش را از پشت روی فرش رها می کند و باز هم چشم می بندد. نه امکان ندارد. این حدس درست نیست. با هر منطقی و از هر جهتی که نگاه می کند مغزش در جواب این احتمال ارور می دهد. حامد نمی تواند نقش اصلی این سناریو باشد. یک جای کار می لنگد. یک چیزی این وسط وجود دارد که او نمی داند و از آن مهم تر اینکه نمی داند برای دانستنش باید به سراغ کدام ضلع این مثلث برود.حمید؟ بردیا؟ و یا...امیر؟!!

در اتاق باز می شود. لزومی نمی بیند چشم باز کند اما ظاهر فردی که وارد اتاق شده لازم می داند فضای اتاق روشن باشد که بلافاصله کلید برق را می زند .

از پشت چشم های بسته اش هم نور آزار دهنده است. دقیقا مثل زندانی که سال ها در انفرادی بوده و حالا تابش نور برایش آزار دهنده است.

-قرار بود بیای اینجا و خودتو تو تاریکی حبس کنی خونه ی عزیز جونت می موندی!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی](

حوصله ای برای جواب دادن به لحن دلخور پریسا را ندارد. حتی با وجود اینکه می داند او محق است. حتی با وجود اینکه چند ساعت از حضورش در خانه ی آن ها می گذرد و خودش خوب می داند که این خودداری از بودن در جمع خانواده ی پریسا به دور از ادب است و حتی می تواند دلگیری ایجاد کند.

-دانیال زنگ زد. می خواست ببینه من ازت خبر دارم یا نه؟ گوشیت خاموش بوده نگرانش کرده بود.

نمی پرسد چه جوابی به دانیال دادی. مطمئنا پریسا بدون سوال او هم جواب خواهد داد.

-گفتم اینجایی. گفتم من ازت خواستم بیای پیشم و گوشیتم شارژ تموم کرده. نگفتم معلوم نیست کجا بودی که وقتی دم در خونمون دیدمت حس کردم توی این دنیا نیستی.

لب های دلارام آرام بهم می خورد:

-برقو خاموش کن.

لحن پریسا همچنان دلخور است:

-شاید من مثل قبل قابل اعتماد نباشم که تو بتونی حرفاتو بهم بزنی اما مطمئنا مامان و بابام همون آدمای قبلا. مامانم برات آلبالو پلو درست کرده هر وقت از تاریکی دل کندی پاشو بیا!

برق اتاق باز هم خاموش می شود و قدم های پریسا دور می شود.اجازه می دهد پریسا دلخوری اش را بردارد و برود. هیچ دیالوگ به جایی برای رفع این دلگیری ندارد. شاید وقتی دیگر؛ جایی دیگر دل این رفیق روزهای سخت را بدست بیاورد. ولی حالا نه. حالا که سرش بازار مسگرهاست و ذهنش بازار شام، نه!

هر دو دستش را کنار بدنش می گذارد و آرنجش را ستون بدنش می کند. در همان حالت نیم خیز به این فکر می کند چند روز است با امیر حرف نزده است؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی](

#107

بردیا دست به سینه به یخچال تکیه داده و با لبخند خیره ی حرکات فرز فربد است. فربد شیک شکلات سفارشی مشتری را به بهترین شکل ممکن داخل لیوان می ریزد و بعد از اضافه کردن تزئینات درون سینی قرار می دهد. پسر نوجوان کنار دستش، بلافاصله بعد از تمام

شدن کار او سینی را بر می دارد و از آشپزخانه ی کافی شاپ بیرون می زند. بعد از رفتن او فربد بلافاصله به سمت بردیا می چرخد و لبخند او را شکار می کند. ابرویی بالا می اندازد و دستمال درون دستش را روی میز رها می کند: ـ می بینم که بعد مدت ها کیفت کوکه

بردیا یک دستش را آزاد و لاله ی گوشش را لمس می کند. لبخند همچنان محفوظ است.

:ـ اونم چه کوکی!

فربد به سمتش قدم بر می دارد: ـ یار روی خوش نشون داده که اینجوری تیپ زدی و بعد از مدت ها از پاچه گیری استعفا دادی؟

بردیا بی دلیل و با صدا می خندد: ـ بهتر از اون. رقیب داره از میدون به در میشه. اونم چه رقیبی. مهم تر اینکه با پای خودش باید میدون رو خالی کنه.

فربد طوری نگاهش می کند که انگار چیزی از حرف های بردیا نمی فهمد. بردیا هیچ وقت از کسی را که بتواند حکم رقیب در خواستن دلارام داشته باشد؛ حرف نزده بود. گاهی از آدم های حاشیه ای گفته بود. آدم هایی که به صرف جذابیت های دلارام گاهی دور و بر او پیدا و آنقدر از سمت دلارام نادیده گرفته می شدند؛ که خود به خود حذف میشدند. رقیب جدید و قدرتمند؟ این چیزی بود که ظاهرا در مورد آن نمی دانست و حذف شدنش آنقدر پراهمیت بود که بردیا را متحول کند.

بردیا با انگشت ضربه ای به پیشانی فربد می زند: ـ زیاد فکر نکن. سفارش های منو آماده کن. مخصوص مخصوص.

چشمکی می زند و ادامه می دهد: ـ می دونی که چقدر مهمونم خاصه.

فربد هنوز هم گیج و گنگ نگاهش می کند. بردیا با چهره ای راضی او را به حال خود رها می کند و به سمت خروجی آشپزخانه می رود. فقط پنج دقیقه تا زمان قرارش با امیر زمان باقی است.

فضای کافی شاپ خلوت است و این شرایط مطمئناً برای این گفت و گوی دو نفره ای که معلوم نیست قرار است به چه شیوه ی ادامه داده شود؛ شرایط خوبی است.

دو مرد رو به روی هم نشسته اند. هر دو با ظاهری معقول. مرد قد بلند با چهره ای سخت و مرد جوان تر رو به رویش با چهره ای که رضایت مهم ترین ویژگی اش است .

امیر برای این دیدار پیش قدم شده و بردیا هم دلیلی برای مخالفت ندیده بود. شرطی که بردیا گذاشته؛ زمینه ی این دیدار را فراهم کرده بود. شرطی که از نظر خود بردیا، هوشیارانه ترین قدمی بود که باید بر می داشت و البته که محکم برداشته بود.

امیر با صدایی کنترل شده و قاطع شروع می کند: ـ می دونی که چرا اینجام؟

چشمانش را روی هم فشار می دهد و با آرامش سر تکان می دهد: ـ می دونم. می تونستم همون پشت تلفن قرارو لغو کنم. چون طبیعتا خواسته ی تو اینه که من دست از شرطم بردارم و صد البته که من آدم عوض کردن حرفم نیستم.

امیر دست هایش را روی میز قفل می کند و خودش را کمی جلو می کشد: ـ ظاهرا آدم شناختن اطرافیانتم نیستی. هنوز نمی دونی آدمی که رو به روت نشسته آدم خواهش و درخواست نیست.

بردیا یکی از ابروهایش را بالا می اندازد. صورت شش تیغه اش باز تر از همیشه است.

:ـ جدا؟ چه خوب که خودتو به من میشناسونی. حالا با آرامش می تونیم حرف بزنیم. منتهی تو اول موضوع صحبتو مشخص کن. دوست داری در مورد تحویل دادن مدارک به دلارام با هم حرف بزنیم یا در مورد یه موضوع بهتر حرف بزنیم. مثلا اینکه قراره تو برای همیشه قید دلارام رو بزنی !

امیر از بالا به پایین نگاهش می کند. ظاهر عادی اش هیچ نشانی از آشوب درونش ندارد. مطمئنا قرار نیست اجازه بدهد بردیا بفهمد هر بار که نام دلارام را می برد؛ قلبش چه دیوانه بازی راه می اندازد. آنقدر به در و دیوار می کوبد که ترک ایجاد می کند. قرار نیست بردیا بداند که برای گرفتن مدارک از او چه حالی دارد. حالش دقیقا شبیه کوه نوردی است که فقط با قله یک قدم فاصله دارد اما سنگ های زیر پایش در حال خرد شدن و ریختن است. هر آن ممکن است سقوط را تجربه کند.

مشکی هایش حامی های خوبی هستند. افکارش را پنهان می کنند و با قدرت به فرد رو به رویش نگاه می کنند. فردی که قصد کرده تا کثیف بازی کند: ـ خیلی داری تلاش می کنی که نشون بدی برگ آس این بازی دستته ولی چیزی که من از تو می بینم یه مشت خال ریزه که حتی یه دستم برات نمی گیره.

بردیا با پوزخند؛ خنده ی ناباوری می کند: ـ خال ریز؟ تو به اینکه من همین الان از همین جا می تونم برم پیش دلارام و بهش بگم که آدمی که با ادعای عاشقی جلو اومده فقط یه منتقم سر سخته میگی خال ریز؟

گوشه ی لب امیر به بالا کشیده می شود: ـ من به این همه ناتوانی میگم خال ریز. به اینکه مردونه و برابر بازی کردنو یاد نگرفتی. به اینکه می تونی پسر حامد باشی اما برادر زاده ی حمیدی!

بردیا به پشتی صندلی اش تکیه می دهد. حالا اثری از لبخندش نیست: ـ من پسر حامدم اینو ثابت کردم. وقتی می تونستم مدارکو بسوزونم ونسوزوندم

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

ثابت کردم.من خوب می دونم اون مدارک می تونه چه بلایی سر حمید بیاره اما راضی ام بهت تحویلش بدم. با وجود اینکه حمید برای هر کسی بد بود برای من عموی خوبی بود. من پسر حامدم چون منصفانه می دونم تو آدم محق این ماجرایی. چون من آدم در افتادن با وجدانم نیستم. اما هر منفعتی یه سری عوارضم داره.

صدایش را پایین می آورد و شمرده می گوید. انگار می خواهد هر طور شده این حرف را به خورد منطق فرد رو به رویش بدهد: ـ من مدارکو بهت تحویل می دم در ازای اینکه تو بی خیال دلارام بشی. چون می تونم با همه چی کنار بیام جز آسیب دیدن دلارام .

چشمانش را باریک می کند و ادامه می دهد: ـ وقتی پای دلارام وسط باشه می تونم تغییر ماهیت بدم. می تونم حتی با وجدانم هم در بیفتم. می تونم بشم برادر زاده ی حمید نه پسر حامد.

فک امیر سخت می شود و نگاهش را بی ارزش به بردیا می دهد: ـ حتی تهدید کردن هاتم پر از ضعفه!

-فعلا اونی که تو موضع ضعفه تویی. فکر نکنم احتیاج باشه اینو یادآوری کنم.

امیر دست گر گرفته اش را بالا می آورد و روی ته ریشش می کشد. چند روز است که جای دست دلارام برای لمس این ته ریش خالی است؟ چند روز است که دلارام دوری کرده است؟ تماس های امیر را بی جواب گذاشته و از رفتن به هرجایی که ممکن است امیر باشد اجتناب کرده؟ امیر این دوری کردن ها را دیده که به سراغ بردیا آمده است. باید مطمئن شود که بردیا به دلارام حرفی نزده است. حالا مطمئن است اما هیچ چیز به نفعش نیست هیچ چیز.

آرنجش را روی میز قرار می دهد و دستش را در مقابل صورتش به معنی نفهمیدن می چرخاند:

-موضع ضعف؟

بردیا خودش هم می داند کمی با این واژه ناحقی کرده است. ضعیف بودن به این مرد نمی آمد. به این مردی که کارخانه ی ورشکسته را احیا کرده بود. به دانیال اعتماد به نفس داده بود و در زمان نبودن خودش، دلارام را حمایت کرده بود. همه ی اینها را میداند اما باز هم می گوید: ـ طبیعتا تو موضع قدرتم نیستی. دونستن و ندونستن دلارامه که موضع تو رو مشخص می کنه و خب هر جور به این قضیه نگاه می کنم می بینم در نهایت قرار نیست دلارام توی بی خبری بمونه پس به نفعته که قید اون دختر رو بزنی و مدارکو بگیری. اگه اشتباه نکنم خیلی ساله که دنبال مدارکی. من این همه دست دست کردنتو نمی فهم .

شمرده ادامه می دهد: ـ گرفتن مدارک در مقابل زدن قید دلارام. منصفانه است نیست؟

امیر به یکباره و محکم دستش را روی میز می کوبد. آنقدر محکم که کاپ نسکافه با صدا روی زمین می افتد و خرد می شود. آنقدر محکم که توجه دو نفری که با چند میز فاصله از آن ها نشسته اند به سمتشان می چرخد. چشمان امیر پر از گدازه است و وجودش آتشفشانی که فعال شده است. از لا به لای دندان های کلید شده اش می غرد:

-دلارام کالا نیست که باهاش مبادله کنی. خیلی احمقی که فکر کردی به خاطر تهدید یه بی شرفی مثل تو بی خیالش میشم. بچه تر از اونی که بتونی یه سری چیزا رو بفهمی و حکمت اینجا بودن من اینه که به بدترین شکل ممکن حالیت کنم.

بردیا ترسیده است. این را نمی تواند مخفی کند. اما زبانش از تک و تا نمی افتد: ـ پس می خوای چه غلطی کنی؟ بی خیال خون پایمال شده ی بابات بشی؟

در جایش نیم خیز می شود: ـ اونقدر مرد هستم که حواسم به وظیفه ی فرزندیم باشه. توصیه می کنم تو هم حواست به دهنت باشه. چون یه بار دیگه اسم دلارام توش بچرخه واژه ی دندون براش بی معنی میشه.

بردیا بزاقش را قورت می دهد. ترس درون چشمانش موج سواری می کند: ـ من میرم و بهش میگم. نمی ذارم بیشتر از این بازیش بدی! من می خواستم خودت ازش دوری کنی و اون فراموش کنه. با گفتن من اونی که دوری می کنه اونه.

به طرز واضحی از تکرار نام دلارام اجتناب می کند. امیر از جا بلند می شود. کیف پولش را بیرون می کشد و در حالیکه یک تراول روی میز پرت می کند با اطمینان می گوید:

-نظرت چیه خودم برم بهش بگم؟

بردیا در آن واحد خشکش می زند. جسارت امیر را باور ندارد. آمده بود از نقطه ضعف امیر استفاده کند. باج بگیرد و او را برای همیشه از دلارام دور کند. این همه جسارت را باور ندارد. امیر با قدم هایی بلند و محکم به سمت خروجی می رود. مقصدش مشخص است. حتی اگر گوشی دلارام همچنان خاموش باشد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#108

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

گوشی را روی صندلی کنار پرت می کند و درجه ی کولر ماشین را زیاد می کند. مشترک مورد نظر برای در دسترس نبودن مصر است و این چیزی است که هیچ جوره با منطق امیر جور در نمی آمد. واضح است بردیا هنوز حرفی به دلارام نزده است و مطمئناً حمید آنقدر احمق نیست که تنها چیزی بگوید، پس این دوری کردن دلارام چه دلیلی می تواند داشته باشد؟

دو انگشتش را به دور دهانش می کشد و آخرین گفت و گویشان را داخل دفتر دلارام مرور می کند. دلارامی که آشفته و شرمنده بود. از برزخ بودن خودش گفته بود. زمان خواسته بود تا مثل قبل شود و تمام کمرنگ شدن هایش را جبران کند. ممکن است برزخی که دلارام از آن حرف میزد تبدیل به جهنم شده باشد که دوری کردن های دلارام واضح تر شده ؟

عصبی از آینه ی وسط نگاهی به عقب می اندازد. و بعد بی اهمیت به کیلومتر شماری که هر لحظه به اعداد آن افزوده میشود به جلو نگاه می کند. باید با همه ی این عجله ای که دارد فکرش را متمرکز کند. باید دلارام را پیدا کند، حرف بزند و واقعیت را به واقعی ترین شکل ممکن بگوید. نباید اجازه بدهد گفتنی های او از زبان بردیا نامی، گوش دلارام را پر کند. آسیب دیدن دلارام حتی از خراب شدن شخصیت خودش هم در اولویت تر است. دلارام با یک برداشت اشتباه از دلیل نزدیکی امیر می تواند به مرز نابودی برسد .

دست دراز می کند و بدون آنکه نگاهش را از رو به رو بردارد؛ گوشی را بر می دارد. نیم نگاهی به گوشی می اندازد و شماره ی دانیال را می گیرد. صدای دانیال پر از انرژی گوشش را پر می کند: ـ جونم داداش خودم.

-کجایی دانیال؟

-تو کجایی داداش ؟ می خواستم خودم بهت زنگ بزنم.

امیر مکثی می کند و بعد می گوید: ـ کارتو بگو.

شادی صدای دانیال انکار نشدنی است: ـ رفتم پیش نجم. طرح ها رو هم بردم. گفتم تو منو فرستادی. نمی دونی که چه تحویل بازاری بود امیر !

در میان خنده ادامه می دهد: ـ خودمم توش مونده بودم. گفتم خدایی اینا دارن منو این همه تحویل می گیرن؟!

امیر کلافه است. الان وقت خوبی برای گوش دادن به ذوق زدگی دانیال نیست. با این همه سعی می کند کلافگی اش حال دانیال را خراب نکند: ـ چرا نباید تحویل بگیرن؟ قرار اول منو و تو این بود که تو خودتو دست کم نگیری.

-دمت گرم امیر. خیلی دمت گرم. نمی دونم دیگه باید چی بگم.

امیر قدر دانی دانیال را بی جواب می گذارد و سؤالش را تکرار می کند: ـ الان کجایی تو دانیال؟

-اونقدر هیجان این قرارداد جدیدو داشتم یادم رفت چی پرسیده بودی. تازه از شرکت نجم زدم بیرون. چطور؟

پس اولین فرضیه رد می شود. دلارام پیش دانیال نیست. امیر از پیچاندن لقمه دور سرش منصرف می شود و مستقیم می پرسد: ـ دلارام کجاست؟

دانیال می خندد. آنقدر سر خوش است که هر موضوعی به خنده اش بی اندازد: ـ کلا رفتی تو کار این که ببینی ما خواهر و برادر کجاییم نه ؟

امیر اصلا حوصله ی این خوشمزگی ها را ندارد. سکوت می کند و دانیال ادامه می دهد: ـ خونه ی پریسا است.

-گوشیش خاموشه.

دانیال نچی می کند: ـ آره بابا منم نگران کرد با اون گوشی مزخرفش. ظاهرا شارژ تموم کرده .

گوشه ی لب امیر با پوزخندی به بالا کشیده می شود. شارژ تموم کرده است؟! جک بامزه ای است.

-می تونی با پریسا تماس بگیری بگی به دلارام بگه اگه اونجا چیزی به اسم شارژر هست گوشیشو شارژ کنه؟

دانیال قهقهه می زند: ـ آخ آخ شاکی ای حسابی. زنگ می زنم الان. چیکارش داری؟

امیر آنقدر جدی جواب می دهد که امکان سؤال بعدی از دانیال گرفته شود: ـ کارش دارم. آدرس دقیق خونه ی پریسا رو برام بفرست.

-اکی. کاری؟

-فعلا

تماس را قطع می کند و اولین ورودی به سمت کرج را وارد می شود.

****

این سکوت سنگین نیست. این سکوت اصل سکوت است. حالتی است متفاوت از ماهیت تمام سکوت ها. همه چیز در شکل متفاوتی از خود قرار دارد. حتی هوای داخل ماشین آنقدر وزن دارد که گویی سرب به ترکیب دی اکسید ها و اکسیژن ها اضافه شده است. جاده ی پیش

رو، سخاوتمندانه منظره ی چشمان دو سر نشین است. جاده ای که حالا معنی رفتن می دهد و رفتن. انگار برگشتن از ابتدا هم جزء کاربردهای این واژه معنی نشده است.

امیر مشتش را روی دهانش قرار داده و نگاهش را به مسیری داده که در پیش رویش است اما مقصدش نامشخص است. دلارامی که در مقابل خانه ی پریسا مهمانش شده بود؛ دلارامی نبود که دو روز قبل در میان آغوشش منقبض شده بود و از آشفتگی هایش گفته بود. این دختر چیزی شبیه به یک شبه دلارام است. آنقدر آرام و خالی از هر حسی روی صندلی نشسته ، آنقدر بی جان سلام داده که امیر به دلارام بودنش شک کرده است. شاید اگر عسلی چشمانش نبود او را نمی شناخت. شاید اگر چال گونه اش را نمی دید؛ در اینکه او دلارام خودش است شک می کرد. شاید اگر نگاهش روی لب های او نمی چرخید و طعم عسل در حس چشایی اش تکرار نمی شد؛ باور نمی کرد که این دختر بی رنگ و رو و سرد دلارام است.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

نیم نگاهی به سمت او می اندازد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش با خط سفید وسط جاده قرار داد بسته. باید با این دختر از کجا شروع کند؟ اصلا چرا باید شروع کند؟ مگر کسی روی نفس هایش هم ریسک می کند؟

نامش را با احتیاط اما با تمام وجود بر زبان می آورد. به جبران دو روزی که نامش را تکرار نکرده و حریص تکرار این نام بوده است.

:ـ دلارام؟

تکان ظریفی که دلارام به سرش می دهد؛ حکم یک بله امیر را ایفا می کند. از آن بله هایی که به اندازه ی تمام جانم های دنیا قلب امیر را قلقلک می داد.

-باید با هم حرف بزنیم.

دلارام تکان محکم تری به سرش می دهد. مثل یک تایید قاطع. مثل یک حتما که اما و شاید ندارد.

-از لحظه ای که سوار ماشین شدی دارم فکر می کنم که باید از کجا شروع کنم که تو کمتر اذیت بشی!

-نظرت چیه من شروع کنم؟

نگاه امیر با سرعت روی صورت او می رود و با مکث به سمت جاده بر می گردد. این جمله ی بی مقدمه از طرف این دختر ساکت نمی تواند حامل پیام های خوبی باشد. امیر ابرو در هم می کشد و سخت زمزمه می کند: ـ تو شروع کن.

دلارام ذره ای در حالت فیزیکی نشستنش تغییر ایجاد نمی کند. نه سرش از روی پشتی جا به جا می شود؛ نه نگاهش تغییر حالت می دهد. دلارام یک مومیای است وقتی می گوید: ـ تو کی هستی؟

از بهت گذشته؛ امیر شوکه است. نمی فهمد دلارام چه می گوید. یا شاید می فهمد و به خودش زمان می دهد تا به خودش بقبولاند که فهمش غلط است.

:ـ کی باید باشم؟ من امیرم

دلارام بی جان لبخند می زند: ـ نائینی؟!

نفس امیر نفس نیست. مثل گازهایی است که قبل از فوران یک کوه آتشفشان بیرون می زنند و می سوزانند. همه چیز واضح است. مثل نوشتن با گچ سفید روی یک تخت سیاه. همه چیز واضح است. دلارام می داند. این جمله ی دو بخشی خبری مثل یک ای وای از ته دل است. نباید انکار کند. هر چند که به نیت انکار هم جلو نیامده. دستش را محکم روی صورتش می کشد. سخت است ولی می گوید: ـ ابطحی بودن و نائینی بودنش فرقی می کنه؟ من برای تو فقط امیرم.

دست دلارام، اولین عضوی است که خودی نشان می دهد. البته اگر بشود لبخند بی معنی اش را نادیده گرفت. کف دستش را محکم روی پایش می سابد.

:ـ فرق می کنه. حتما فرق می کنه. اگه نمی کرد پسر سبحان با ابطحی بودنش به بابای من نزدیک می شد.

دلارام از کجای این قصه می داند؟ چقدر می داند؟ چه کسی باعث این دانستن شده بود. امیر این ها را نمی داند و همین نگران کننده است. باید از اول بگوید؛ خودش بگوید. هر چند که چیزی که اومی بیند خراب تر از آن است که با گفته های صادقانه ی او درست شود. کار امیر به سختی جمع کردن یک شایعه است وقتی در روزنامه های کثیر الانتشار پخش می شود.

-دلارام من باید همه چی رو از اول برات تعریف کنم. باید همه چی رو از دید من گوش کنی.

دلارام به تأیید حرف او سر تکان می دهد. سرمای کلامش، تن تبدار این شهر را در خرداد منجمد می کند.

:ـ پیشنهاد خوبیه. باید از دید تو جالب باشه شنیدن دلیل این موش و گربه بازی. باید جالب باشه که پسر سبحان، پسر صمیمی ترین رفیق بابا و عمو اینجاست اما برای اینکه خودشو پسر سبحان نشون نده خیلی به زحمت افتاده!

امیر ماشین را به کنار خیابان می کشد. مهم نیست که اطراف جاده تا چشم کار می کند؛ بیابان است و بیابان. مهم این است که امیر برای شناساندن خودش به این دختر بی اعتماد حتی روی نفس هایش هم تمرکز ندارد؛ چه برسد به رانندگی.

دلارام زودتر از او پیاده می شود. کنار جاده می ایستد. امیر در مقابلش می ایستد و تمام تلاشش را می کند تا برای حبس کردن این دختر شکسته در میان بازوهایش قدمی بر ندارد. چقدر دلش دلارام یک هفته پیش را می خواهد، دلارام یک ماه پیش، دلارامی متفاوت از این دختری که فقط ظاهرش نماد دلارام است.

دلارام عصبی موهایش را از روی صورتش پس می زند. حوصله ی خودش را هم ندارد چه برسد به بازیگوشی این موهای همیشه سرکش. چشمش به دهان امیر است. منتظر است تا بشنود تا امیر همه چیز را بگوید و او، از میان کلام او فقط به یک مخفی کاری ساده برسد. به خودش و این انتظار احمقانه پوزخند می زند. واضح است که این مخفی کاری آنقدر عمیق است که اتفاق افتاده. فقط کاش عمق آن به منبعی به نام حمید وصل نباشد. فقط کاش راهی گریزی باشد برای اینکه امیر برایش بماند.

کاش همه چیز ساده تر از آن چیزی باشد که شواهد بگوید. کاش این ای کاش ها به یک نفس راحت ختم شود و این خوش بینی اینهمه مضحک به نظر نرسد.

امیر دستش را درون جیب فرو می کند. چهره اش سخت است. باید شروع کند اما از کجا؟

-تو چقدر میدونی! چی مونده که بخوای بدونی؟

دلارام دانسته هایش را زیر و رو می کند. واقعا چقدر می داند؟ سبحان و رفاقت با حمید و حامد، نارفیقی که بارها از آن شنیده، مدارکی که باید از حمید مخفی بماند و ... باید با این ها چطور جمله بسازد؟ اگر قرار به ساختن است؛ باید با اینها مثنوی بسازد تا بتواند کامل بپرسد و امید داشته باشد که کامل بشنود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

برای دلارام سخت است. جان می کند تا بگوید:

-بین اون سه تا رفیق چی گذشته؟! چرا تو نباید الان به اسم پسر سبحان کنار بابای من باشی؟! اون مدارک چیه که همه ازش تو گذشته می دونستن و بابای من نباید ازش می دونسته؟! مگه رفیق نبودن؟! مگه پشت هم نبودن؟!

با سرعت اینها را می گوید و بعد بلافاصله ترمز کلامش را می کشد. استپ می کند تا نپرسد بابای من می تواند در مرگ پدر تو مقصر باشد؟ نگوید و نمیرد.

می داند دلارام خیلی می داند .این پیامی است که مغز امیر به تکرار آن اصرار دارد. دستش را پشت گردنش می گذارد و موجود ترسیده ی رو به رویش را نگاه می کند. چقدر دوستش دارد و چقدر برای گفتن حقیقت دستش بسته است .

با دست های بسته می گوید: ـ دلارام تویی که این ها رو می دونی حتما خیلی بیشتر می دونی. می دونی که چرا همه مدارکو از بابات مخفی کردن. می دونی چرا من الان به اسم پسر سبحان نزدیک بابات نیستم. دلارام تو می دونی چرا اصرار داری بازم از من بشنوی؟!تو اونقدر شنیدی و اطلاعات داری که بدونی بابات چطور خانواده ی منو نابود کرد. چطور از هستی ساقطمون کرد و برای پاک کردن فاجعه ای که مسببش بود بازم قصد ادامه دادن داشت.

نه امکان ندارد . این جمله عاجزانه به ذهن دلارام می رسد. امیر با همین جواب های نه چندان واضح جواب سوال های به زبان نیامده ی دلارام را داده. امیر چه راحت جمله ی خبری بردیا را تایید کرده است.

»دلارام بابات توی گذشته یه خطای بزرگی کرده و زندگی یه آدمو نابود کرده.امیر از این گذشته خبر داره«

بزاقش را قورت می دهد و قاطع می پرسد: ـ بابای من چیکار کرده؟

امیر نگاهش می کند، نگاه یخ زده ی این موجود خواستنی را دوست ندارد. حضور دلارام مابین خودش و حمید را دوست ندارد؛ خودش را دوست ندارد. این بازیگوشی سرنوشت را دوست ندارد.

باد داغ موهای دلارام را به بازی می گیرد و او عصبی آن ها را از روی صورتش عقب می زند:

-جواب بده امیر، بابای من چیکار کرده؟ مال و اموالتو بالا کشیده؟ کی بالا کشیده؟ چقدر کشیده؟

خودش هم خوب می داند که فاجعه فراتر از بحث مالی است. انگار قصد دارد خودش را گمراه کند .

صدایش را روی سرش می اندازد: ـ تو فقط مقدارشو بگو! دوبرابر میدم، ده برابر میدم، فقط این موش و گربه بازی رو تموم کن! من لعنتی نمی کشم دیگه.

دلارام خودش را گول می زند. این چیزی است که هر دویشان به آن مطمئن اند. امیر می بیند و نمی تواند اجازه بدهد که این بیراهه را ادامه بدهد. امیر آمده تا بگوید. حتی اگر قرار باشد هزینه های خیلی سنگینی در ازای این گفتن پرداخت کند. دلش گرچه برای دختر وحشت زده ی مقابلش لرزیده ولی کلامش محکم است.

:ـ دلارام تو منو خوب میشناسی اونقدر که خودتم مطمئنی پول نمی تونه دلیل اینجا بودن من باشه، دلیل هویت مستعارم! من اینجام چون بابای تو خیلی بیشتر از این حرفا بهم بدهکاره! بابات تمام زندگی منو بهم بدهکاره! یتیمیمو بدهکاره! اون مادری که روی تخت افتاده رو بهم بدهکاره!

صدایش دو رگه می شود. بالا می رود. می گوید و شاهرگ حیات خودش را می زند: ـ بابات نقش اول یه گذشته ایه که برای من نگذشته . بابات نامزد گرفتن سیمرغ نامردترین نامردهای دنیاس!

هر دو دست دلارام برای گرفتن سرش بالا می آید. سرش به چپ و راست تکان می خورد. نه؛ امکان ندارد! نمی شود! گفتن برایش آرزو شده.خودش هم خوب می داند که می شود. که امکان دارد. همه چیز به طرز وحشتناکی واضح است. حتی نیازی به گفتن جزئیات نیست. گفته های امیر در کنار دانسته های این مدتش یک جزوه ی کامل از این فاجعه است.

یک قدم به عقب می رود. امیر مبهوت حال اوست. قدم بعدی و سری که هنوز به چپ و راست تکان می خورد. قدم بعدی .دیر است اما امیر به خودش می آید. دستش را به سمت او دراز می کند و نامش را عاجزانه تکرار می کند. دلارام در جایش می چرخد و خودش را به میان خیابان می اندازد. قبل از اینکه امیر به او برسد؛ دلارام سوار اولین ماشین می شود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#109

چشمانش تار می بیند. هر چند که منظره ی مقابل خیلی هم دیدنی نیست. قطراتی که از سِرُم سرازیر و راهی رگ هایش می شوند .

پلک می زند و سعی می کند به دلیل اینجا بودنش فکر نکند. چه تلاش مذبوحانه ای.تمام سلول های خاکستری اش درگیر دلیل اینجا بودنش هستند و لحظه ای از یاد لحظاتی که در کنار خیابان با امیر گذرانده بود؛ غافل نمی شوند.

بقیه ی لحظات در ذهنش روی دور تندند. اینکه راننده ی تاکسی به او اعتراض کرده بود که اگر قصد جان خودش را کرده؛ راه های دیگر را امتحان کند. اینکه اعتراضات راننده را بی جواب گذاشته و با آخرین نایی که داشت آدرس خانه ی عزیز جون را داده بود.

لحظه ای که با وجود لرزش دستانش، در را باز کرده و حمید را در حیاط خانه دیده بود. خوب به یاد دارد. بلافاصله بعد از دیدن حمید یک «نه امکان ندارد» غلیظ بر زبان آورده بود. این مرد حمید بود. پدرش. شاید اخلاق خوبی نداشت. مهربان نبود. کسی دوستش نداشت. ولی در نهایت پدرش بود. مرد اول زندگی اش.

حمید از دیدنش وحشت کرده و به سمتش قدم تند کرده بود: ـ حالت بده دلارام؟

-خیلی. خیلی بد.

و بد از آن جمله ی خبری و منفی دیگر هیچ نفهمیده بود.

-عزیز دل بابا چطوره؟

صدای حمید را پشت سرش می شنود و افکارش در هم می شکند. سر نمی چرخاند. توانی ندارد. تمایلی هم در کار نیست.

حمید تخت را دور می زند و دقیقا در مسیر چشمانش قرار می گیرد. دستش را بالا می آورد و آرام روی موهایی که اطراف صورتش پخش شده می کشد: ـ تو که منو کشتی دلارام. مردم و زنده شدم تا به هوش اومدی.

از درد چشم می بندد. با وجودی که هیچ قسمتی از جسمش دردی ندارد.

-ده دقیقه ی دیرتر به هوش اومده بودی این بیمارستانو رو سر پرسنلش خراب می کردم که من داشتم دق می کردم و اونا با گفتن چیزی نیست یه افت فشاره دور خودشون می چرخیدن.

نفس حمید صدا دار به گوش دلارام می رسد: ـ امروزاونقدر گرفتاری روی سرم ریخته بود که خودم نمی دونستم اول باید به کدومش برسم. تو رو که اونجوری دیدم دیدم همه چی یادم رفت. من موندم و عروسکم که روی دستم بی هوش شده بود و نمی دونست چه جوری قصد جون باباشو کرده.

دلارام با هیچ کدام از حرف های حمید جان نمی گیرد. می شنود و جملات دیگری در سرش اکو می شود. «من اینجام چون بابای تو خیلی بیشتر از این حرفا بهم بدهکاره. بابات تمام زندگی منو بهم بدهکاره!اون مادری که روی تخت افتاده رو بهم بدهکاره«

دلارام با همان چشمان بسته سر تکان می دهد. انگار سرش به دنبال دری می گردد تا این حرف ها را از آن بیرون بریزد. راهیشان کند به ناکجا آباد و پشت سرشان آب نریزد. حمید همچنان در حال گفتن است. از زیر و رو شدن حالش، با دیدن حال دلارام می گوید. حال دلارام با این حرف ها رنگ بهبودی نمی گیرد. حالش خراب تر از این حرف هاست. این خونی که درون رگ هایش منجمد شده محرک بهتری برای ذوب شدن می خواهد. محرکی مثل به حرف آمدن.

:ـ بابا؟

:ـ جان بابا؟

چشم باز می کند. چشمان کدرش را به حمید می دوزد. حمید با چهره ای که آشفتگی هنوز هم در آن به وضوح به چشم می خورد؛ کمی به سمتش خم شده.

لب های خشکش را بر هم می زند: گفته بودی منو از همه ی دنیا بیشتر دوست داری. نگفته بودی؟

این سوال آنقدر بی مقدمه است که حمید جا بخورد. خنده ی ناباوری می کند و سر تکان می دهد: ـ مگه جایی برای شک کردنم هست؟ ولی آخه این سوال ...

-فقط دوسم داری یا کنار اون دوست داشتن بهم اعتماد هم داری؟

حمید چشم درشت می کند: ـ دلارام من حرفاتو نمی فهمم. مطمئنی الان خوبی؟ نمی خوای دکتر رو خبر کنم؟

دلارام با حرص چشم روی هم فشار می دهد: ـ بابا

حمید با کمی تأخیر جواب می دهد: ـ آخه من چی بگم به تو. من نمی فهمم این سوالا الان چه دلیلی می تونه داشته باشه. اصلا چه لزومی به پرسیدنش هست ولی خودت می دونی که معتمد ترین و عزیز ترینی برام .

دلارام دلش می خواهد جمله ی حمید را اصلاح کند. مثلا بگوید «عزیزترین بعد از نوشین.» اما نمی گوید. حرف های مهم تری برای گفتن دارد.

:ـ خوبه. پس می تونم راحت سوال کنم و شما هم اونقدر بهم اعتماد دارید که راحت و در عین واقعیت جوابمو بدید.

حمید چشم باریک می کند. دلارام چه می خواهد بپرسد که این همه مقدمه چینی می کند: ـ داری نگرانم می کنی!

نمی تواند برای نگرانی پدرش دلسوزی کند: دارم می پرسم تا خودم از نگرانی در بیام.

حمید در سکوت منتظر می ماند. هر چند که نگفته هم می داند چیزهای خوبی در انتظارش نیست.

دلارام باز هم چشم می بندد. امروز برای ندیدن حریص شده است. یا شاید می خواهد چشم های مرد مقابل، پاهای گفتنش را سست نکند.

:ـ بابا من می خوام بهم بگی چیزایی که شنیدم فقط یه سوتفاهمه. می خوام مطمئنم کنی تو نمی تونی اون آدمی باشی که میگن. تو بد قضاوت شدی!

نمی گوید چیزهایی که شنیده ام دروغ محض است. این واژه در کنار نام امیر بیش از حد زننده است. امید درد که همه چیز سؤتفاهم باشد. یک برداشت اشتباه که می تواند تغییر ماهیت بدهد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

با همان چشم بسته و بدون دیدن عکس العمل حمید ادامه می دهد: ـ بابا بگو که توی اون گذشته ای که بین تو و عمو و سبحان ابطحی گذشته؛ تو فقط یه آدم تو حاشیه بودی. یه رفیق که داغ رفیقشو دیده و داغ روی دل کسی نذاشته!

صدای نفس های تند شده ی حمید را می شنود و ادامه میدهد: ـ بابا بگو که همه دارن بی انصافی می کنن. چون گذشته رو درست نمی دونن. بگو که قراره شرمنده ات بشن. بابا حرف بزن.

باز هم جز نفس های تند حمید جوابی نمی گیرد. چشم باز می کند. حمید متغیر از حمید چند دقیقه ی قبل از چشم بستنش است. چشم هایی که رگه های سرخ رنگ آن بیداد می کند و بینی که پره هایش با شدت از هم باز شده؛ چهره ی یک مرد دگرگون را نشان می دهد:

-چی به خورد مغزت دادن؟ کی مغزتو شست و شو داده؟

دلارام سرش را از روی متکا کمی بلند می کند. «دیدی دلارام دیدی بابات نگفت من نمی فهمم چی میگی؟ دیدی مثل یه ادم بی خبر از همه جا نبود؟» این ها سوال هایی است که دلارام درمانده از دلارامی می پرسد که امروز با خودش قرار دارد تا آنقدر بپرسد که جواب بگیرد.

نگاهش رنگ خواهش دارد: ـ بابا تو درستشو به خورد مغزم بدم. من زندگیمو میدم تا درست همه چی رو از زبون تو بشنوم. ولی جواب بده. سکوت نکن.

حمید عصبی عقب می کشد و صاف می ایستد. لحنش تند است. به دور از لحن با ملاحظه ای که همیشه با دلارام دارد: ـ از تو بعیده. حداقل از تو یه نفر بعیده که به یه مشت یاوه دل بدی .

صورتش را با سرعت به سمت او می چرخاند و تند و شاکی می پرسد: ـ کی این خزعبلاتو گفته؟

صدای دلارام هم در عین ناتوانی کمی بالا می رود: ـ مگه فاعلش مهمه بابا؟ مگه مهم کی گفته؟ مهم اینه شما با مدرک ثابت کنی که خزعبالته نه چیز دیگه ای!

حمید چهره در هم می کشد. با مکث و شمرده و البته ناباور می گوید: ـ فاعلش اونقدر مهمه که تو به خاطرش از من مدرک می خوای!

دلارام دستی را که به آن سرم وصل است؛ کمی بالا می آورد و کف آن را به سمت حمید می گیرد.

:ـ شما حتی دقیق می دونید من دارم در مورد چی صحبت می کنم! از محتوای حرف من اصلا نپرسیدید چون مشخصه که همه چی رو می دونید!

حمید فکش را روی هم فشار می دهد. دوباره به سمت او خم می شود و از لای دندان های کلید شده اش می غرد: ـ سبحان رفیق من بود. رفیق حامد. مشخصه که گذشته ی ما مشترکه. من تو جریان لحظه به لحظه ی زندگی و حتی مرگش بودم. این کجاش جرمه؟ من با چه مدرکی به جرم رفاقت محکوم شدم که تو برای رفع اتهام ازم مدرک می خوای؟

دلارام دستش را روی پیشانی می گذارد و فشار می دهد. اینبار قصد کوتاه آمدن در مقابل حمید را ندارد. اینبار مثل هر بار نیست. مثل بد کردن های حمید با دانیال یا بی انصافی هایش با مادرش. اینبار پای یک زندگی در میان است. اینبار پای امیر در میان است.

:ـ پس این همه مخفی کاری برای چیه؟ چرا شما هیچ وقت از اون گذشته نگفتید؟

حمید دست دلارام را با حرص می گیرد و کنار بدنش رها می کند. سوزن در دست دلارام کمی جا به جا می شود و ناله اش، پشت تارهای صوتی اش دفن می شود. حالا صورت حمید به کبودی رفته:

-مگه آدمی از گذشته توی زمان حال هست که بخوام ازش بگم؟ مگه سبحان هست؟ حامد هست؟ فاطمه هست؟ مگه اثری از مریم هست؟ من باید بشینم برای تو و برادرت از گذشته ای بگم که براتون هیچ جذابیتی نداره؟! آره دلارام تو اینو می خوای؟

ظرفیت دلارام تکمیل است. هزار دلیل دارد برای بهانه نشان دادن دلایل حمید. دستش را مشت می کند و کنار خودش روی تخت می کوبد: ـ آره اونا نیستن. هیچ کدوم نیستن. ولی اونی که باید باشه هست.

مردمک های حمید رنگ خشک سالی می گیرند. بی حرکت می مانند. لب هایش به هم می خورد و از میانش سوالی تولید می شود که خودش مدت هاست به دنبال جوابش است: ـ کی؟

دلارام دلیلی برای نگفتن نمی بیند. این بازی جایی برای زیر و رو کشیدن ندارد. دست حریف ها برای هم مشخص است و معلوم نیست کی یار کیست.

- امیر، پسر سبحانه. چی بین شما و سبحان گذشته که الان پسرش با هویت دیگه مدت هاست کنارتون و نمی گه که یه ابطحیه؟

همه چیزدر کسری از ثانیه اتفاق می افتد. اینکه تمام شک های حمید به یقین تبدیل شود. اینکه تصویر امیر جای تصویر یک پسر نه ساله را پر کند که روز تشعیع جنازه ی پدر، ترسیده لباس مادر را گرفته و وحشت زده اطراف را از نظر می گذارند. دست حمید زیر گلویش می نشیند. تمام خونی که در بدن دارد به سمت صورتش هجوم می آورد و دلارام با چشمانی ترسیده این تغییر و تحولات به یکباره را تماشا می کند. در جا نیم خیز می شود و وحشت زده صدایش می کند: ـ بابا؟

حمید نگاهش روی دیوار رو به رو است و دستش قصد پاره کردن گلویش را دارد. مخاطبش مشخص نیست؟

-امیر پسر سبحانه!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

نمی پرسد. خبر می دهد. با اطمینان خبر میدهد. تلو تلو خوران، قدم هایش را به عقب بر می دارد. دلارام خیس شدن صورتش را می فهمد. در جایش می چرخد و با سرعت زنگ بالای تختش را فشار می دهد. نمی داند پرستار را برای حال حمید خبر می کند یا وضعیت رو به احتضار خودش. نمی داند این اشک های برای وضعیت پیش آمده راه گرفته اند یا برای مهر تأییدی که حمید با حال و روزش به تایید حرف هایش زده .

پرستار با سرعت وارد اتاق می شود و با دیدن وضعیت حمید به سمت او می دود. همزمان با صدای بلند از دلارام می پرسد: ـ چشون شده؟

شوری اشک طعم دهان دلارام می شود. نگاهش را از روی حمیدی که به کمک پرستار روی صندلی می نشیند بر نمی دارد و با خودش نجوا می کند: ـ هیچی. هیچی نشده. فقط بابای من قاتل بابای امیره!

**

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

**

#110

نوشین بالای سر حمید می ایستد. دقیقا دو ساعت است که روی این کاناپه دراز کشیده و با ساعد دست چشمانش را پوشانده. چیزی که

واضح است این است که خواب نیست. نوشین هم به اصرارش برای چشم بستن و حرف نزدن احترام گذاشته بود که این سکوت و سکون را اعتراضی نکرده بود. بشقاب درون دستش را محکم تر نگه می دارد و لبه ی کاناپه ای که حمید روی آن دراز کشیده می نشیند. اسمش را با ملایمت صدا می کند. عکس العملی نمی بیند. نچ زیر لبی می گوید. کمی به سمتش خم می شود تا ساعدش را از روی چشمانش بردارد. موهای بلوندش شیطنت می کنند،پایین می ریزند و با صورت حمید برخورد می کنند. اینبار نچ گفتن حمید به گوش نوشین می رسد. لبخند کمرنگی می زند. عقب می کشد و موهایش را به پشت گوش تبعید می کند:

-ببخش حمید نمی خواستم آرامشتو بهم بزنم فقط برات یه آرام بخش آوردم.

-می خوام تنها باشم نوشین.

نوشین اینبار فقط دست دراز می کند و انگشتانش را دور مچ حمید قفل می کند:

-بعد از خوردن این قرص می تونی بهتر از تنهایت نتیجه بگیری!

حمید خودش ساعدش را بر می دارد و او دستش را عقب می کشد.

حمید هر دو آرنجش را ستون بدن می کند و خودش را کمی بالا می کشد. قرص را از لب بشقاب بر می دارد و بعد از خوردن آب دوباره به حالت قبل بر می گردد. اینبار بدون پوشاندن چشمانش. سکوت فضا را پر می کند. هردو آنقدر مشغولیت ذهنی دارند که با تمدید این سکوت مشکلی ندارند. نوشین در جایش جا به جا می شود تا بلند شود که با اولین جمله ی حمید در جایش ثابت می ماند و سر به سمت او می چرخاند:

-هیچ وقت فکر نمی کردم به اینجا برسم. به اینجا که بعد از این همه سال گذشته ای که من ازش فرار می کردم بدون کم و زیاد وسط زندگیم قرار بگیره.

نوشین با تاسف فقط نگاهش می کند. نگاه حمید به سقف است:

-قرار نبود اون گذشته اون طوری شکل بگیره. قرار نبود من اون همه پیش برم. ولی وقتی اتفاق افتاد گفتم تموم شده. نباید میشده اما شده و گذشته. اون روز اگه کسی بهم می گفت بیست و چند سال می گذره و پسر سبحان میاد برای زنده کردن اون گذشته می گفتم حرف مفته که دوزارم نمی ارزه. اصلا پسر سبحان قراره به کدوم پشتوانه بیاد جلو .

سینه ی حمید حجم عظیمی از هوا را بازدم می کند و ادامه می دهد:

-حالا بیست و چند سال گذشته. پسر سبحان اومده جلو با اینکه من نمی دونم با چه پشتوانه ای اومده.

نوشین بشقاب را روی میز قرار می دهد. کلمات را بالا و پایین می کند. قصدش شماتت نیست اما دلش می خواهد با منطق و به دور از احساسات به حمید کمک کند:

-حمید به نظرت بهتر نیست بری سراغ امیر و با خودش رو در رو صحبت کنی؟

جک خنده داری است. حیف که حمید حسی برای خنده ندارد:

-مثلا برم چی بگم؟! بگم ببخشید که تو ماجرای بابات من مقصر بودم؟

نوشین با تکان سر حرفش را رد می کند:

-منظورم این نبود. برو ببین حرف حسابش چیه. شاید اصلا با اون هدفی که تو فکر می کنی بهت نزدیک نشده.

حمید نمی تواند پوزخند نزد. واقعا شدنی نیست:

-آره خب واقعا هدفش معلوم نیست. به خاطر همون هدف نامعلوم هم با یه هویت دیگه میاد جلو. با یه هدف نامعلوم اونقدر به بچه های من نزدیک میشه که من نمی فهمم کی دانیال میشه یه آدم دیگه و دلارام اونقدر به اون آدم و حرفاش اطمینان داره که برای تکذیب اون حرفا از من مدرک می خواد.

دست نوشین روی زانویش مشت می شود. چقدر واقعیت تلخ تر از چیزی است که ضرب المثل شده . حمید با لحنی جدی اما درمانده است می گوید:

-نوشین اون آدم می دونه داره چیکار می کنه. دستش پرتر از اون چیزی که حتی من و تو تصور کنیم. اون می دونست که اون شرکت چینی داره غیر قانونی کار می کنه. اصرار منو دید و مخالفتی نکرد. واسطه شد و تهش شد ورشکستگی و زندان رفتن من. توی مدت نبودنم اونقدر خوب بچه هامو زیر پر و بالا گرفت که نبود من خیلی هم به چشمشون نیومد. از شرایط استفاده کرد و شد سهام دار اصلی .

چشمانش را سوالی به نوشین می دهد. چشمانش اصل قدرت حمید ماه ها پیش را ندارد:

-به نظرت این آدم می تونه بی برنامه جلو اومده باشه؟

نوشین سر به زیر می اندازد. هیچ حرفی برای گفتن ندارد. دلداری دادن هم در این شرایط بیش از حد مضحک به نظر می رسد. کف هر دو دستش را روی هم می گذارد و بین دو زانوی لختش قرار می دهد. دامنش فقط تا بالای زانوهایش را پوشانده. لب هایش را تر می کند و با تاسف می گوید:

-حمید کاش هیچ وقت اون اتفاق نیفتاده بود. کاش تو توی اون ماجرا نقشی نداشته. کاش مایی که روزهای جوونی و فرصت با هم بودنو از دست دادیم الان درگیر گذشته نبودیم و این روزهامونم به کاممون تلخ نمی شد.

حمید هر دو دستش را روی سینه قفل می کند. نوشین چه اصراری دارد که حسرت ها را هم به کلکسیون بدبختی هایش اضافه می کند؟! با خودش واژه ی کاشکی را زمزمه می کند و می گوید:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini](سمفونی

_آره واقعا کاشکی. کاشکی فقر و بدبختی و گرسنگی فقط در حد حرف بود. کاشکی من فرزند یه مادر نبودم که برای سیر کردم شکممون مجبور میشد پله های خونه مردم رو تمیز کنه. کاش بابای تو بی پولی و صاحب منصب نبودن منو تو سرم نمی کوبید و تو رو ازم نمی گرفت. کاش سبحان سرش توی کار خودش بود و وقتی من توی حساب ها دست بردم چیزی به روم نمی آورد. کاش اصرار نمی کرد که اون پولو برگردونم. کاش وقتی دید می خوام راه صد ساله رو یه شبه برم جلوم در نمی اومد. کاش تهدیدم نمی کرد که میره و لوم میده.

پلکش می پرد:

-کاش صادق کرمی کاری رو که بهش گفته بودم درست انجام می داد. کاش وقتی بهش گفتم یه تصادف می خوام قد یه زهر چشم گرفتن می فهمید چی میگم. کاش می تونست اون پدال زیر پاشو کنترل کنه و اونقدر محکم به ماشین سبحان نمی زد که ماشین بره ته دره و جزغاله ی سبحانو از توش در بیارن.

نوشین لبش را به دندان می گیرد. این قصه ی تکراری را برای چندمین بار گوش می کند. بالا و پایین شدن محکم غبغب حمید را به تماشا می نشیند و هیچ حرفی برای گفتن پیدا نمی کند. امروز روز سختی است حتی سخت تر از روزهایی که در انگلیس و به دور از حمید می گذراند.آن روزها اتفاقی که نباید افتاده بود و او هر بار مجبور بود به تماس های پر از وحشت حمید گوش بدهد و هیچ راهی برای آرام کردن این مرد متاهل نداشت. او راه آرام کردن یک مرد ترسیده و پشیمان را از فرسنگ ها فاصله نمی دانست.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini](سمفونی

#111

-تو رو باید مثل گل نوازش کرد و بویید

با هر چی چشم تو دنیاست فقط باید تو رو دید

تو رو باید مثل ماه...

دلارام سرش را از روی جزوه بلند می کند و به دانیالی می دهد که در مقابل آیینه زمزمه می کندو موهایش را مرتب می کند. امروز حال دانیال خوب است. به گفته ی خودش آنقدر کارهایش خوب پیش می رود که نمی تواند خوب نباشد. طرح هایش به شدت مورد پسند صاحب نظران قرار گرفته و با قیمت هایی خیلی بیشتر از قیمتی که دانیال به آن فکر می کرد خریداری شده .

حس توانستن حس غالبی است که این روزها به وضوح در رفتارهای دانیال به چشم می خورد. درآمدی که به طور مستقل و سوای از درآمد کارخانه نصیبش می شود اعتماد به نفسش را علنا بالا برده.

دلارام نگاهش را به خط های جزوه ی مقابلش می دوزد. کلمات بیش از اندازه گنگ هستند. برای لحظه ای شک می کند که اصلا سر کلاس این درس ها حاضر شده یا نه؟ کمی مکث می کند و لبخند می زند. چرا که نه؟ وقتی این روزها هیچ یقینی وجود ندارد شک کردن به این موضوع ها خیلی هم چیز شگفت انگیزی نیست.

با بوسه ای که روی سرش می نشیند سر بلند می کند و به دانیال سر حال نگاه می کند:

-احوال آبجی کوچیکه؟

باز هم همان لبخند را به نمایش می گذارد. این بار واقعی اما کمرنگ:

-وقتی تو این همه خوبی منم عالیم!

دانیال روی دسته ی کاناپه ای که دلارام روی آن نشسته می نشیند و با اطمینان سر تکان می دهد:

-بهتر از اینم مگه میشه؟ دلارام این روزها حس می کنم زندگی کردن یعنی چی. آدم بودن چیه. من خیلی از سال های زندگیم فقط دویدم که بابا رو راضی نگه دارم. امیر بهم فهموند گاهی باید خودم از خودم راضی باشم قبل از اینکه به رضایت دیگران فکر کنم.

امیر! اسمی که برای لحظه ای قصد رها کردن دلارام را ندارد. چه از جانش می خواهد؟ جانش را؟

دلارام سرش را به سمت جزوه ی درون دستش می چرخاند و لبش را گاز می گیرد. این روزها اینقدر این کار را تکرار کرده که لب هایش پوست پوست شده. لبش را محکم گاز می گیرد تا نگوید:

-امیر بهت نفهمونده که گاهی آدما بهت نزدیک میشن. زنده ات می کنن و وقتی درگیر قشنگی های زندگی میشی بهت می فهمونن نزدیکت شدن تا به خواسته های خودشون نزدیک بشن؟!

چه خوب که دندان هایش لب ها را به اسارت گرفته اند تا نگوید.

-چی می خوای از جون اون لب بدبخت؟ خون افتاد!

سرش را روی شانه می چرخاند. نگاه دانیال موشکافانه به اوست. انگار درون صورت او به دنبال چیزی می گردد. دلارام معذب موهایش را پشت گوش می زند و سوالی سر تکان می دهد:

-چیه؟

دانیال کمی فکر می کند و بعد کوتاه می گوید:

-هیچی

با فاصله ادامه می دهد:

-یعنی واقعا امروزم قرار نیست بیای کارخونه؟ این همه بی نظمی از تو بعیده!

جزوه را بالا می آورد و در هوا تکان می دهد. چه خوب که دانشگاه و این جزوه ها هستند تا بهانه هایش برای نرفتن خیلی دور از ذهن نباشد. تا راهی داشته باشد برای ندیدن آنی که برای دیدنش بال بال می زند:

-دانیال این بی نظمی رو من می فهمم، این جزوه ها نه!

دانیال انگشت شستش را محکم روی ابرویش می کشد:

-اتفاقا امیر هم دلیل این بی نظمیتو نمی فهمه که مدام سراغتو می گیره. بعید می دونم اینایی که توی دستته بتونه اونو مثل من بپیچونه.

دست دلارام آرام پایین می آید و بین لب هایش باز می شود. دانیال چه راحت از واهی بودن بهانه هایش می گوید. پس می دانسته که امتحان فقط بهانه است و باز هم سکوت کرده؟ اما هنوز این قسمت خوب ماجراست. قسمت وحشتانکش این است که حتی با رو شدن این ماجرا امیر قصد ندارد او را به حال خودش بگذارد. تلفن خاموش و باز نکردن در خانه حتی وقتی امیر بیشتر از دو ساعت پشت آن می ایستد نتوانسته او را نا امید کند .

دلارام معذب در جایش جابه جا می شود. چشمانش فراری می شود و می پرسد:

-چی به تو گفته؟

-به من؟ گفتم دیگه؛ دلیل غیبت هاتو پرسیده.

چشم باریک می کند و روی نیم رخ دلارام دقیق می شود:

-تو دوست داشتی چیز دیگه ای در مورد تو می گفت؟

کلافه سر تکان می دهد.دانیال دارد اذیتش می کند. مثل تمام آدم های دیگر زندگیش:

-فکر کنم داره دیرت میشه. پاشو برو

-دوستش داری؟

دلارام با سرعت نور سر به سمت او می چرخاند. لبخند ملایم دانیال و نگاه آرامش هم نمی تواند شوک این سوال بی مقدمه را کم کند:

-چی میگی برای خودت تو ؟

این جمله را آنقدر با ضعف می گوید که اصلا اعتراضی به شمار نمی آید.

-می خوای دوباره بگم؟ اینجوری می فهمی برای خودم نگفتم به خاطر خودت پرسیدم.

دلارام چشمانش را روی هم فشار می دهد و دوباره باز می کند:

-پاشو برو دانیال.

دانیال در جایش جا به جا می شود و خودش را بغل می کند. مدت هاست که منتظر حرف زدن دلارام است. مدت هاست که به خودش امید می دهد که امروز یا فردا دلارام به سراغش می آید و از این رابطه ی عاطفی می گوید. نا امید شده که خودش به حرف آمده. انکار نا محسوس و کم جان دلارام نمی تواند منصرفش کند:

-پس دوستش داری!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی](

بیچاره خودش. این چیزی است که دلارام به خودش می گوید. بیچاره او که امیر را دوست نداشته، اسیرش شده و صیادش چه ناجوانمردانه حالا که در تور گرفتار شده چهره ی واقعی خودش را نشان می دهد. نمی داند چرا اما جواب دانیال را می دهد:

-من دوستش دارم دانیال. می خواستی همینو بشنوی،شنیدی لطفا برو.

-اونم دوستت داره من مطمئنم.

پوزخند دلارام از چشم دانیال دور نمی ماند. تلخ می شود. تند می شود:

-جدی؟ استادت یادت نداده که تو زندگی خیلی با اطمینان از چیزی حرف نزنی؟

دانیال گیج شده نگاهش می کند. دلارام هم چشم از او بر نمی دارد. از لحنش پشیمان می شود. دلش برای برادرش می سوزد اما نه بیشتر از خودش. حداقلش این است که دانیال هنوز در خوش خیالی خودش است. هنوز هم برای او امیر، نائینی است. سعی می کند آشفتگی درونش روی کلماتش ننشیند. کلمات را می شمارد و می گوید:

-گوش کن دانیال. من از اون آدم خوشم میاد. منکر این نمیشم. من و تو چیز پوشیده ای از هم نداریم. هیچ وقت نداشتیم. اما اون آدم یه آدم که با همه ی خوبیش من باید ازش دور باشم. چون علاوه بر اینکه اون هیچ حسی به من نداره...

بغض به سمت گلویش هجوم می آورد. گفتن این جمله اصلا راحت نیست اصلا. مثل یک اعتراف می ماند که با آن زیر پرونده ی زندگیت واژه ی قصاص را حکاکی کنی!امیر دوستش نداشته،عاشقش نبوده. امیر فقط خیلی خوب بازی کرده. آنقدر خوب که دلارام با همه ی زیرکی اش بازی خورده.

بزاقش را همراه با بغضش فرو می دهد. خدا کند چشمانش هم حفظ ظاهر کرده باشن. ادامه می دهد:

-علاوه بر این اون آدم می تونه به من آسیب برسونه!

چشمان دانیال درشت می شود. یکبار چیزی را که شنیده در ذهن مرور می کند. احتمالا اشتباه شنیده. امیر و آسیب زدن؟ آن هم به خواهر او ؟

خودش را از روی دسته ی کاناپه پایین می کشد. پایین پاهای دلارام روی دو زانو می نشیند. دستش را زیر چانه ی او می گذارد. این چشمان سرخ پر از نگفتن هستند. این اولین برداشتش است:

-دلارام می فهمی چی می گی؟ امیر آسیب بزنه؟ اونم به تو ؟

ناخن های دلارام به دور از چشم دانیال در کف دستش فرو می رود. دانیال هیچ نمی داند.

دانیال با چهره ی در هم ادامه می دهد:

-دلارام امیر اونقدر مرد و ثابت شده است که من حتی از اینکه حس کردم بهش علاقه داری و اون خاطرتو می خواد ذره ای بهم نریختم.

دست آزادش را روی بازوی او می گذارد:

-باید رگ گردنم باد می کرد، اما نکرد. چرا؟ چون مطمئن بودم اگر قرار باشه آینده ی مشترکی بین شما دو تا باشه خیال من تا ابد و دهر از جانب تو راحت میشه.

دلارام نمی داند باید چه بگوید. خاک بر سر کلمات که قرار است از نامردی کردن امیر بگویند. آخر چطور از چیزی که هنوز خودش هم نتوانسته با ان کنار بیاد حرف بزند؟ با چه توانی بگوید حمید چه کرده؟ امیر چرا اینجاست؟ نفرت چیست و حربه بودن چه معنی دردناکی دارد. نمی داند کدام قسمت از بدنش مثلث برموردا دارد که قلبش را از جا کنده و به سمت خود می کشد. فقط می داند که گفتن در کارش نیست. دانیالش تازه جان گرفته، زنده شده چطور بگوید امیر حمایتش کرده تا با نزدیکی به او به اهدافش برسد؟ چطور بگوید دانیال تو حربه شدی، من بیشتر از تو. من تمام حسم را تاوان سادگی و نزدیک شدنم به اون آدم دادم.

دانیال همچنان منتظر است و دلارام مطمئن است آدم گفتن نیست. حداقل الان نیست. صدای زنگ خانه به گوش هر دو می رسد. دانیال سرش را به سمت آیفون می چرخاند و دلارام لب می زند:

-بردیاست!

دانیال از جا بلند ی شود و به سمت آیفون می رود:

-مگه قرار بود بیاد اینجا؟

خب طبیعتا قرار بود بیاید. این قرار را دلارام گذاشته بود تا بیشتر از نفهمی در بیاید. چیزهایی را که نمی داند از زبان بردیا بشنود. بداند و بیشتر بمیرد.

جواب دانیال را نمی دهد. دانیال در را باز می کند و در حالی که آیفون را سر جایش بر می گرداند می گوید:

-حیف که بردیا اومد و گرنه من و تو قرار نبود حرفامون به همین جا ختم بشه

دلارام فقط به او و چهره ی ناراضی اش نگاه می کند. دانیال سوئیچش را از روی میز چنگ می زند:

-من رفتم. شب نمی رم خونه ی میترا تو هم خونه باش.

دلارام باشه ی ضعیفی می گوید و دانیال قبل از وارد شدن بردیا از در هال بیرون می زند.

****

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Nazanin]

#112

****

بردیا داخل خانه می شود. با عجله به دنبال دلارام سر می چرخاند. دلارام روی کاناپه نشسته. پاهایش را درون شکم جمع و دستانش را دور پاهایش قفل کرده.نگاهش خالی به بردیا دوخته شده. بردیا آرام جلو می رود. رنگ بی رنگ چهره ی دلارام و یخبندان نگاهش نگران کننده است. بالای سرش می ایستد. نگاه دلارام هم بالا می آید و منتظر به او دوخته می شود. نگرانی در لحن بردیا بیداد می کند:

-چی به سر خودت آوردی دختر ؟

دلارام انگار نمی شنود که سوالی را که از قبل آماده کرده می پرسد:

-تو از کجا فهمیدی؟

منظورش واضح است. بردیا دستش را پشت گردنش قفل می کند. کمی مکث می کند و می گوید:

-حالا در موردش حرف می زنیم. فکر کنم اول باید برم یه چیز شیرین بیارم تو بخوری.

انگشتان دلارام با سرعت دور مچش می پیچد. قبل از اینکه او اولین قدم را بردارد. چشمانش را می بندد و با آرامشی ظاهری می گوید:

-حالا به الان میگن. وقتی تو می خوای بری و بعد بیای حرف بزنی، اون میشه بعدا نه حالا. من الان می خوام بشنوم بردیا. نه حتی یک دقیقه ی بعد.

بردیا نفسش را محکم بیرون می دهد. دست دلارام از دور مچ او آزاد می شود. بردیا او را دور می زند و دقیقا کنارش روی کاناپه می نشیند. چشمانش را روی نیم رخ دلارام نگه می دارد. دلش می خواهد بپرسد تو از چه کسی اطلاعات گرفتی که گذشته برایت رو شده و حالا من اینجا هستم تا آن را برایت تکمیل کنم؟ دلش می خواهد ولی نمی پرسد. این دلارامی که با چشم می بیند آدم جواب دادن نیست. عزمش را برای شنیدن جزم کرده:

-ممکنه با حرف های من خیلی اذیت بشی و این چیزی نیست که من می خوام.

از این زاویه فقط نیمی از پوزخند دلارام به چشم بردیا می آید:

-اذیت؟ من دارم با این واژه زندگی می کنم. تو نگران من نباش. آب از سرم چند روزه گذشته. یه وجب و دو وجبش فرقی نداره دیگه.

بردیا متاسف است. این دختر بی گناه ترین آدم این ماجراست و چه بی انصافانه دقیقا به وسط ماجرا کشاندنش:

-تو چقدر می دونی دلارام؟

دلارام دستانش را محکم تر به دور پاهایش قفل می کند و خودش را عقب می کشد. کمرش کامل به کاناپه می چسبد:

-تو به این کاری نداشته باش که من چقدر می دونم. تو با جزئیات بگو. فرض کن من هیچی نمی دونم. یه آدم کر و کورم مثل تموم این مدتی که بودم و مردای زندگیم هر جور که خواستن رقصوندنمو و هنر نمایی کردن.

بردیا با درد نگاهش می کند. این دلارام؛ دلارام همیشه مقاوم نیست. دلارامی نیست که از پس سختی ها بر می آمد. انگار اینبار کم آورده است. دستش را آرام جلو می برد و روی شانه ی دلارام می گذارد. دلارام با یک حرکت تند شانه اش را عقب می کشد و باز هم سر به سمت او نمی چرخاند تا نگاه نگران و ناباورش را ببیند. لحنش خش دار و قاطع است:

-شروع کن بردیا.

دست بردیا در هوا می ماند. بعد از کمی، مشت می شود و روی پایش می نشیند. چاره ای جز گفتن ندارد. شروع می کند:

-من از اولم حس خوبی به بودن امیر نداشتم.

نگاه گذاریی به صورت دلارام می اندازد تا عکس العملش را از شنیدن نام امیر ببیند. هیچ می بیند. نگاهش همچنان همان نگاه خالی است که به رو به رو دوخته شده. لبش را تر می کند و ادامه می دهد:

-نه اینکه ازش رفتار نامعقولی دیده باشم. برعکس به این زیادی معقول بودنش خوش بین نبودم. به این همه نزدیکی و حمایت بی حساب و کتابش به تو و دانیال. حس هامو برای خودم نگه داشتم چون نه مدرک نه دلیلی برای این حس های منفی نداشتم. همه چی از پیدا شدن اتفاقی یه سری مدارک شروع شد. یه نوار یه...

بردیا بدون آنکه از روی چهره ی دلارام نگاه بردارد جزء به جزء و بدون سانسور تعریف می کند. از شروع رفاقت سه رفیق می گوید. این ها برای دلارام تکراری هستند،قبلا نرگس برایش گفته اما فقط گوش می کند. کم کم اطلاعات بردیا فراتر می رود. از گفتنی هایی می گوید که با هر بار شنیدنشان دلارام به قبر خالی کنار فاطمه فکر می کند. بردیا عمق فاجعه را با کلمات ساده ای که در کنار هم می چیند به زبان می آورد و دلارام را از مخترع کلمات بیزار می کند. از آن بی انصافی که مفهوم های وحشتناک را در کلمات ساده غالب کرده است.

بردیا ناگفته ای باقی نمی گذارد. کامل می گوید. دانستن را حق دلارام می داند. با هر جمله ای مضطرب مکث می کند تا از خوب بودن دلارام مطمئن شود. خوب و بد بودن چیزی نیست که بشود از چهره ی بی حس دلارام بخواند. انگار دلارام در یک بی حسی مطلق است. در یک بی تفاوتی. شاید همین آرامش ظاهری است که به بردیا جسارت تا انتها گفتن را می دهد. داستان را تا آمریکا رفتن مریم پیش می برد. تا در به دری کشیدن های او. تا ایران آمدن و عوض کردن نام خانوادگی. بردیا یک حامد ثانی می شود تا گذشته را برای یکبار هم که

شده کامل بگوید. بدون کم و زیاد کردن بگوید. بردیا واقعیت را آنطور که هست بیان می کند. بدون بزرگ نمایی هم این واقعیت ها یک فاجعه است. حتی گذشت زمان نمی تواند عمق این فاجعه را کم نشان بدهد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Nazanin]

-همه ی اون چیزی که باید می دونستی همین بود.

دلارام چشمانش را می بندد و سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد. بردیا کلاغ این قصه را چه دردناک به آخر رسانده بود. حالا نوبت خودش بود تا نت برداری ذهنش را از این داستان مرور کند. کل گفته های بردیا در دو جمله ی او مختصر می شود. حمید قاتل سبحان بود. او دختر حمید بود و امیر منتقم خونه سبحان. او عاشق پسر مقتول بود و پسر مقتول ماه ها ادعای عاشقی کرده بود. چشمانش را روی هم فشار می دهد تا تمام عاشقانه هایش با امیر را پشت پلک هایش دفن کند. تا کمتر از خودش بپرسد مگر می شود کسی این همه طبیعی ادعای عاشقی کند؟ چرا همه چیز به طرز فوق العاده ای دلچسب و واقعی بود؟ چرا هنوز هم گاهی خودش بود و لبه ی استخر خانه ی امیر، خودش بود و برق رفتن و تاریکی و امیر،خودش بود و یه لازانیای دو نفره که ما بین دنیایی عشق بازی لازانیا شده بود. چرا هنوز هم تصویر خودش و امیر در مقابل آیینه نفسش را حبس می کرد؟ چرا...

-دلارام قبلا بهت هشدار داده بودم در مورد امیر

چشم باز می کند و گوش می کند. اینبار به سقف نم زده ی خانه خیره می ماند .

-بهت هشدار داده بودم باید از این آدم دور بمونی تا آسیب نبینی. شنیدی و گوش نکردی. اونقدری که اون آدم توی این مدت اعتمادتو جلب کرده بود من توی تمام این سالا نتونسته بودم.

کاش بردیا تمامش کند. به اندازه ی کافی خودش با خودش و این حجم اعتمادش درگیر است. کاش بردیا مته به خشخاش اعصاب درهمش نکشد. بردیا حال او را نمی داند که ادامه می دهد:

-می دونم خودت بابت اون همه اعتمادی که کردی چقدر بهم ریخته ای،پس قصد سرزنش کردنتو ندارم. ضمن اینکه اون آدم اونقدر بازیگر توانایی بود که تشخیص ماهیتش برای حتی تویی که اصلا دختر سطحی ای نیستی هم غیر ممکن بود.

دلارام آرام زمزمه می کند:

-بسه

آنقدر آرام که بردیا نمی شنود و ادامه می دهد:

-من همه جوره به امیر حق میدم حتی نمی تونم خودمو جای اون تصور کنم اما اینکه تو رو کشید وسط ماجرا و سعی کرد با نزدیک شدن به تو به عمو ضربه بزنه بهمم میریزه. اون آدم تا جایی می تونه پیش بیاد که به تو...

صدای باز شدن در خانه چشمان دلارام را باز و حرف بردیا را کات می کند. دانیال نفس نفس زنان در چارچوب در ایستاده. صورت سرخش خبرهای خوبی نمی دهد. دلارام نامش را زمزمه می کند و بردیا از جا بلند می شود:

-دانیال؟

دانیال ناباور سر تکان می دهد و تلخ و تند می پرسد:

-شما دوتا داشتید شوخی می کردید دیگه نه؟!

یک ساعت می گذرد. دانیال هنوز هم در کنار همان در ورودی تکیه به دیوار سر خورده و روی زمین نشسته است. بردیا باز هم برایش قصه را تعریف کرده و او شوکه تر از دلارام گوش کرده. او برعکس دلارام هیچ پیش زمینه ای نداشته. برخلاف دلارام قصد باور کردن گذشته را نداشته. هر بار که بردیا نام سبحان و حمیدی را برده هوار زده و با اصرار گفته:

-داری مزخزف می گی بردیا. به خدا داری مزخرف می گی.

بردیا هر بار بعد از این اعتراضات بلند و پر از سکوت؛ سکوت کرده است. خود دانیال با حالی خراب اصرار به شنیدن کرده بود و باز هم تکرار همین ری اکشن ها...

قسمت سخت تر ماجرا زمانی بود که بردیا از امیری حرف زده بود که با دیده ها و باور های دانیال متفاوت بود. دانیال اینبار حتی پلک نزده بود،اعتراض نکرده بود. فقط گوش کرده بود و در نهایت با آخرین جمله ی او این سکوت طولانی نطفه بسته بود:

-حتی اگر اون گذشته درست باشه امیر نمی تونه اون چیزی باشه که تو داری تعریف می کنی.

دلارام متاسف به حال خراب برادرش نگاه کرده و آرزو کرده بود کاش این جمله ی آخر او به اندازه ی تمام رویاهای صادقه تعبیر داشت. کاش امیر از همه جا بی خبر بود. نمی دانست حمید کیست. دلارام دختر چه کسی است.نمی دانست بین سبحان و حمید چه گذشته. کاش امیر بدون دانستن نزدیکشان شده بود. شاید اگر بدون علم از گذشته درکنارشان بود حتی با رو شدن گذشته هم امیر همان امیری می ماند که ماه ها مردانه در کنار دانیال مردانگی کرده بود. روزها در کنار خودش عاشقی کرده بود. طعم آغوشش را به دلارام چشانده بود. سه کنج های دیوار را پر خاطره کرده بود. فایل های مخفی گوشی را پر از ممنوعه های عاشقانه کرده بود .

کاش امیر هم به اندازه ی او و دانیال پر از ندانستن بود تا حالا هر سه به اندازه ی هم در این ماجرا باخته بودند.

-من باید با امیر حرف بزنم.

این را دانیال می گوید. با صدایی لرزان اما لحنی مطمئن. دلارام تلخ لبخند می زند. دانیال چه مذبوحانه برای کذاب نبودن امیر تلاش می کند.درست مثل خودش که ماه ها شک کرده بود و هر بار به خوش امید داده بود که امیر همین است که می بیند .

دانیال دستش را روی پیشانی دردناکش فشار می دهد:

-باید خود امیر مطمئنم کنه. باید مطمئنم کنه که این جریانا توی گذشته بین بین باباهامون گذشته. باید خودش بگه که با هدف به من و خواهرم نزدیک کشده. باید خودش بگه دروغ گفته

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Nazanin]

دلارام توانی ندارد. اما دستش را به دسته ی کاناپه می گیرد و بلند می شود. بردیا و نگاه ناراضی اش را نادیده می گیرد. مطمئنا از این ناباوری دانیال ناراضی است. قدم زنان به سمت دانیال می رود. در مقابل او روی دو زانو می نشیند و مشت هایش را روی دو زانوی او می گذارد. تصمیمش را وقتی گرفته که بردیا برای بار دوم گذشته را مرور می کرد. بردیا منتظر نگاهش می کند. باز هم تلخ لبخند می زد و سر تکان می دهد:

-من میرم پیش امیر. این کاری که چند روزه دارم بهش فکر می کنم. منتظر بودم تا برای دیدنش آماده بشم. نشدم. ولی باید برم و خیلی چیزا رو از زبون خودش بپرسم. هزار تا چرا دارم که جواب همشونو بهم بدهکاره. من میرم پیشش دانیال.

از جا بلند می شود. نگاه دانیال به دنبالش کشیده می شود. در را باز می کند و به سمت حیاط می رود. شاید آنجا هوایی برای نفس کشیدن باشد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

#113

امیر دست به جیب به دیوار کنار پنجره تکیه می دهد. کاغذ درون دستش را کمی بالاتر می آورد با این امید که دقتش هم بالا برود. نگاهش از گوشه ی چشم باز هم از پنجره، خیابان را رصد می کند. فقط ده دقیقه از ساعت چهار گذشته. آمار تاخیر دلارام را خوب دارد اما تعداد دفعاتی که چشمانش تمام خیابان را از قاب پنجره رصد کرده از دستش خارج است. کاغذ درون درستش فقط یک چک کردن ساده ی آمار و ارقام است. کاری که برایش پیش پا افتاده و سطحی است. اما امروز ذهنش برای تمرکز روی این کار ساده هم بازی در می آورد.

دیروز پیامی با این مضمون از طرف دلارام دریافت کرده بود:

-فردا ساعت چهار خونتم!

امیر این پیام کوتاه خالی از احساس را چند بار خوانده بود. هیچ حس خوبی از آن نگرفته بود اما همین پیام خالی بدون حس شروع خوبی بود برای او. آن هم بعد از بی پاسخ ماندن تمام تماس هایش. بعد از ایستادن چند ساعته اش پشت در خانه ی عزیز جون دلارام و باز نشدن در. بعد از انتظارش در مقابل دانشگاه دلارام و ندیدنش. مخاطب مورد نظر هیچ راهی برای در دسترس بودن باقی نگذاشته بود .

کمی فکر کرده بود و به کوتاهی خود دلارام جواب داده بود:

-منتظرتم!

تمام جواب های طولانی و بلندش را نگه داشته بود تا به وقتش بزند. اینجا آمدن دلارام یعنی یک موقعیت در دقیقه ی نود و آن هم زمانی که داور مسابقه سوت را تا نزدیک لب هایش برده بود.

کاغذ را روی میز رها می کند و اینبار دقیق پشت پنجره می ایستد. خیلی نمی گذرد که تاکسی زرد رنگی در مسیر دیدش قرار می گیرد و دلارام از آن پیاده می شود. بلافاصله نگاهی به سمت پنجره ها می اندازد و بدون آنکه متوجه ی حضور امیر پشت پنجره شود به سمت عرض خیابان قدم بر می دارد.

نگاه امیر برای دیدن حریص می شود و دلارم بی خبر از این مرد عطشان قدم بر می دارد.

دلارام پشت در خانه ی امیر می ایستد. لای در باز است و او احتیاجی نمی بیند زنگ بزند. با دستش آرام در را هل می دهد و با دیده شدن فضای سالن برای پیدان کردن امیر سر می چرخاند. عطر امیر مشامش را پر می کند اما اثری از خودش نمی بیند. اولین قدم را به سمت داخل بر می دارد. دستش را به پشت سرش می فرستد و آرام در را می بندد. قدم اول به دوم نمی رسد. دستی به دور شکمش حلقه می شود. قبل از اینکه بتواند عکس العملی نشان بدهد کمرش به دیوار کنار در می چسبد و در میان دستان امیر اسیر می شود. حالا منشا بو کاملا او را در بر گرفته است. باید اعتراضی کند اما به جای آن تنها تکان کوچکی به بدنش می دهد. سخت تر در بر گرفته می شود. لب های امیر به گوشش می چسبد و صدایش همراه با حرارت گوشش را پر می کند:

-هیس. هیچی نگو . بیا یکم به خودمون آوانس بدیم. از هم دیگه نفس بگیریم. بعدش برا اعتراض کردن و هوار زدن وقت هست.

دلارام دلش می خواهد بگوید مگه تو از من نفس هم می گیری؟ اما بیشتر دلش می خواهد این اعتراضش را هم به تعویق بیاندازد. دلش پایش را در یک کفش کرده که تمام منطقش متاسف سر تکان می دهد که او بیشتر صورتش را به سینه ی امیر می سابد و عمیق تر نفس می کشد!

دست های مردانه ی امیر در جایشان بی طاقت تر می شوند. در جایشان بی تابی می کنند،تنگ تر در بر می گیرند و باز هم همین کار تکراری را تکرار می کنند. حس بویایی اش هم مثل حس لامسه پر کار شده از کنار رفتن شال دلارام استفاده می کند و جایی میان گردن و موهای او را نفس می کشد. آنقدر حریصانه و عمیق که ریه ها برای دم و بازدم دچار اختلال می شوند. هیچ نظمی در میان نیست. هر چه هست بی تابی است و دلتنگی و اصرار برای رفع آن.

امیر همچنان برای این رفع دلتنگی اصرار دارد. دلارام هم پر از تمایل است اما کسی که عقب می کشد دلارام است. حسی که سرخورده و ناکام پا پس می کشد حس اوست. دلارام می داند که ادامه ی این بازی عاشقانه به نفعش نیست. قرار نیست پای اقتدارش با این تمایل ها سست شود. قرار نیست قرارهایی که با خودش گذاشته لغو شود.

هر دو دستش را به سختی بالا می آورد و روی سینه ی امیر جا می دهد. سرش را عقب می کشد و تلاش می کند که فاصله را بیشتر کند. امیر به سختی اجازه می دهد .

دلارام به محض اینکه عقب می کشد. سرش را پایین می اندازد. این عشق بازی دلچسب جزء برنامه هایش نبود. هر چند که مطمئنا بعدا وقتی خواهد گذاشت و با فکر کردن به آن لبخند خواهد زد.

امیر اما با ابروهایی که به هم چسبیده و با سرعت چهره ی او را آنالیز می کند. لاغر شده. این اولین و قطعی ترین نتیجه گیری است که به ذهنش می رسد. دستش را در کنار بدنش مشت می کند تا زیر چانه ی ظریف او ننشیند و معترض نگوید:

-لعنتی با خودت چه کردی؟!

دلارام نگاهش را از کنار پای امیر بی هدف به کنار پنجره و کاغذهای رویش می دوزد:

-هر دومون خوب می دونیم که من چرا اینجام!

بزاقش را قورت می دهد:

-من شروع کنم یا تو شروع می کنی؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی)]

جوابی نمی گیرد. حتی سر بلند نمی کند تا با دیدن چهره ی مخاطبش تکلیفش مشخص شود. سکوت امیر را مبنای تصمیم گیری اش می گذارد:

-پس من صحبت می کنم!

و با خودش در دل می نالد فقط چطور شروع کنم؟ از کجا شروع کنم؟ کسی که برای تمام کردن آمده شروع کردن را بلد نیست. کسی که تموم کردن را دوست ندارد چطور باید شروع کند؟

دستش را بند کوله اش می کند فقط برای اینکه کاری کرده باشد. کلمات را ردیف می کند:

-اون گذشته هست. اونقدر مدرک و دلیل برای بودنش هست که راهی برای انکارش نیست. اینجا نیومدم که بگم کاش راهی برای انکار کردنش باشه. چون اگر راهی برای نقض اون مدارک و اون گذشته باشه خودم اونقدر پیگیر می شم که این ای کاش گفتن و افسوس خوردن مسخره به نظر برسه.

کمی مکث می کند و نگاهش را تا گردن امیر بالا می آورد. اولین دکمه ی باز پیراهن او قلقلکی به دلش می دهد و دلارام لعنتی نثار دلش و امیر می کند:

-اون گذشته بحثش جداست. سخت و دردناک و باور نکردنی اما بحثش جداست. باید حل بشه و تکلیفش مشخص بشه. چون تکلیف خیلی چیزا این وسط نامشخصه و پای همه ی مایی که هیچ ربطی به اون گذشته نداشتیم وسط این ماجراست. به وقتش قراره سرمو بذارم زمین و برای اون گذشته بمیرم. شرمندگی و تاسف من برای اون گذشته که متضرر اصلیش ظاهرا تویی سر جاشه.

نفسی می گیرد و چشم از روی رگ گردن امیر بر نمی دارد:

-ولی با همه ی اینا اینجا بودن من به خاطر شفاف سازی اون گذشته نیست. اونقدر که باید شنیدم. باز هم باید بشنوم تا بفهمم چقدر سرم زیر برف بوده و خبر نداشتم. ولی من اینجام فقط برای اینکه ازت بپرسم چرا؟

جا به جا شدن غبغب امیر را می بیند. دست به دور بند کوله عرق می کند و ادامه می دهد:

-چرا با من اینکار رو کردی؟ اونقدری که باید مدرک داشتی. به گفته ی خودتو و بقیه با مدرک و دست پر جلو اومدی. چه اصراری بود که منو بکنی جاده صاف کن مسیری که داشتی؟!

با بغضی که قصد پا گرفتن دارد حجت تمام می کند. خط و نشانی برایش می کشد و سخت تر ادامه می دهد:

-اصلا قرار بود من جاده صاف کنت بشم چرا با ادعای عاشقی؟ یه جور دیگه ازم استفاده می کردی! یه جور دیگه حربه ام می کردی. تو آدم ایده دادنی چرا نتونستی یه استفاده ی ابزاری دیگه از من بکنی؟ به خدا برای نابود کردن من ضربه خوردن بابام و خنک شدن دل تو راه زیاد بود.

خودش هم دلش برای خودش می سوزد. برای دلارام پر از ضعف که برای ذره ای بغض کردن و بارانی شدن ملمتس است:

-من دختر آدمی بودم که می گی زندگیتو نابود کرده.

کف دستش را در مقابل صورتش بالا می آورد:

-خیلی خب حق با تو. من گناه کار بودم. من به حکم دختر پدرم بودم باید مجازات میشدم. اما چرا این همه سخت؟ چرا این همه غیر منصفانه؟

دلارام ملتمس پیروز می شود. بغض در صدای دلارام در ظاهر محکم جا گیر می شود:

-من باورت کردم. تنها مرد کاملی بودی که توی مدت عمر بیست و سه ساله ی بی دلخوشیم دیده بودم. من لعنتی سخت باور تو رو باور کردم. امروز اومدم اینجا تا فقط ازت یه سوال بپرسم .

چشمانش نافرمانی می کنند و به سمت مشکی ها قدم می زنند. مشکی ها مات اند. دیگر شبیه قبل برق ندارند اما هنوز هم ناخوانا اند:

-اومدم بپرسم. تو واقعی مهندسی خوندی یا دوره ی بازیگری دیدی؟

اولین قطره ی اشک راه می گیرد. لب هایش کودکانه می لرزد و دل امیر را گسل فعال می کند:

-گفته بودن هالیوود مهد تولد ستاره های بازیگریه. نگفته بودن نخبه ی بازیگری تربیت می کنه. تو کجا یاد گرفتی که اونقدر حرفه ای بازی کنی که من با همه ی ادعای زرنگیم باورت کنم. چطوری تونستی الفبای عشقو این همه دقیق یاد من بدی و وقتی من زبون عشقو کامل فهمیدم بهم بفهمونی که عاشقی نمی دونی. چه طوری مهره ها رو چیدی که من حس کردم نفست برام میره؟ که حس کردم هر بار تو بغلتم تپش های قلبت بغل گوشمه. تو کجا دوره دیدی بودی که هر بار حس کردم خاطرمو می خوای و نتونستم خاطرتو نخوام.

فک امیر سخت می شود و دلارام پشت دستش آزادش را روی خیس گونه هایش می کشد. گونه ای که مدت هاست چال آن به نمایش گذاشته نشده. لپ کلام را گفته ولی هنوز هم پر از ناگفته هاست:

-از من گذشت امیر. یه دلارام نابود شد اما از من به تو نصیحت اگه بار دیگه خواستی از آدمی انتقام بگیری و حقتو بگیری،اگه خواستی با دخترش مجازتش کنی حواست باشه که می تونی یه جور دیگه ازش استفاده کنی. اسید پاشی و با ماشین زیر گرفتن خیلی کم هزینه تر و ساده تر از اونه که بخوای از وقتت بزنی و با ادعای عاشقی این همه شیک و تمیز انتقام بگیری. قبول کن این مجازات خیلی بیشتر از جرمه!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

لب هایش را بهم می سابد. چشم های امیر را باز هم از نظر می گذارد. و برای آخرین بار انعکاس خودش را در آن ها تماشا می کند. اینجا کاری ندارد. دیگر هیچ وقت اینجا کاری نخواهد داشت. امیر اهل هدیه دادن نبوده که مثل تمام رمان ها هدیه هایش را پس بدهد و برود. یادگاری اش فقط قلبش است که دست دلارام به امانت بوده و امروز دلارام قصد پس دادن این امانت را دارد.

قدمی به عقب می گذارد. پایش برای قدم دوم تردید می کند.مکث می کند و قدم به جلو برداشته می شود. از کنار امیر می گذرد و می داند او حتما متعجب سر خواهد چرخاند و این کارش را تماشا خواهد کرد.

به سمت میز کنار پنجره می رود. همان جا که کاغذها اولین منظره ی نگاهش شده بود. روی دو زانو می نشیند. کوله اش تا روی ساعد سر می خورد. خودکار را بر می دارد و پایین برگه های پر از عدد و رقم می نویسد:

-من آشقت بودم

زیر کلمه ی آشق یک خط پر رنگ می کشد و پایین تر می نویسد .

-همینقدر اشتباهی

خودکار را کنار کاغذ رها می کند و از جا بلند می شود. کارش با این خانه و صاحبش تمام است. بی آنکه به سنگینی نگاه امیر اهمیت بدهد از کنارش می گذرد. فقط کمی فاصله می گیرد. بازویش اسیر پنجه های او می شود. از درد چهره در هم می کشد و بعد به زور به سمت او چرخیده می شود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#114

دقیقاً مقابل امیر می ایستد. درست ترش این است که مجبور می شود که بایستد. چهره اش از فشاری که روی بازوهایش است؛ در هم است و زبانش حرف دلش را معکوس ابراز می کند.

:ـ بذار برم.

امیر حالت چهره اش را از نظر می گذراند. فشار دستانش را کم می کند اما نه آنقدر که میدان را برای رفتن این عروسک باز کند. صدایش هیچ نرمشی ندارد: ـ بری؟ من خودمو خوب بهت نشناسوندم یا تو نخواستی منو بشناسی؟ نمی دونی اومدنت با خودت بود رفتنت حتی با خدا هم نیست؟

دلارام بزاقش را فرو می دهد. از او نمی ترسد اما می داند قاطعیتش انکار نشدنی است. امیر کمی دلارام را به سمت خودش می کشد. کمی خودش خم می شود. فاصله ها را آنقدر کم می کند که نفس هایشان در هم گردباد شود و کلماتش با وضوح کامل به گوش دلارام برسد: ـ خیلی سوال پرسیدی. اگر قرار بود جواب نگیری چرا پرسیدی؟

یکی از ابروهایش از قید دیگری آزاد می شود و کمی بالا می رود: ـ جواب سؤالات رو میدم اما اولویت اولم چیز دیگه ایه. چطور با هم از اول شروع کنیم. مثلاً از اولین باری که تو کارخونه، تو اتاق بابات دیدمت. اومده بودم که در مورد قرارداد جدید حرف بزنم. اونقدر عشق حمید به تو علنی و واضح بود که اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که نقطه ضعف حمیدی. با خودم گفتم چرا که نه. می تونم خودمو به دختر حمید نزدیک کنم. اعتمادشو جلب کنم و بعد با رو کردن دست حمید پیشش حمیدو نابود کنم. تو ارزشمند ترین دارایی حمید بودی.

لبش را جلو می برد. در نیم سانتی لب دلارام. اصطکاکی که بین لب ها ایجاد می کند از عمد است.

:ـ قرار بود بشی نقطه ضعف حمید نفهمیدم کی شدی تنها نقطه ضعف خودم! لب هایش حکم رسانا را ایجاد می کنند. گرما را به لب های دلارام منتقل می کنند. دلارام چشم می بندد و امیر در همین شرایط مشابه ادامه می دهد: ـ سرسخت بودی و خیلی آدم اعتماد کردن نبودی. نقطه ی مقابل دانیال. جلب اعتماد و شکستن اون پوسته ی سختت اصلا کار راحتی نبود. زمان برد اما بالاخره اتفاق افتاد. بهم اعتماد کردی اما خیلی دیر بود.

یکی از دست هایش روی بازوی دلارام کمی آزاد و با حس بالا و پایین می شود. حالا غیر از لب ها این نقطه هم حکم رسانا دارد. صدایش پایین می شود و نرم تر می گوید: ـ درگیرت شده بودم. چیزی که نباید اتفاق می افتاد اما به بدترین شکل ممکن افتاده بود. من و دختر حمید! همین دو تا کلمه کافی بود تا در حد مرگ بهم بریزم. باید عقب می کشیدم. تا دیر نشده بود عقب می کشیدم .

دست دیگرش، آرام از روی بازوی دلارام عقب می رود و روی کمر او می نشیند. آنقدر این کار را نرم انجام می دهد که نفس در سینه ی دلارام حبس می شود.

دلارام کلافه است. این همه نزدیکی را می خواهد و نمی خواهد. برای تمام کردن آمده بود. امیر قصد دارد به بدترین شکل ممکن پاهای رفتنش را فلج کند. دلش نمی خواهد چشم باز کند. می داند عسلی های لعنتی اش قطعا دهن لقی خواهند کرد .

دست امیر روی کمر دلارام بازی به راه می اندازد. دست دیگرش درگیر بازوی اوست. حالا بیشتر خم شده تا فاصله ای که از رها کردن دلارام ایجاد شده پر کند. لب ها هنوز رفع دلتنگی نکرده اند: ـ عقب کشیدن سخت بود ولی منم آدم نتونستن نبودم. باید همه چی همون جا تموم میشد. من و دختر حمید نمی تونستیم با هم باشیم. من نباید پابند کسی میشدم که اومده بودم تا باباشو به خاک سیاه بنشونم.

چهره ی دلارام کمی در هم می شود. امیر حال و روزش را از نظر می گذراند. فشار دستش را روی کمر او بیشتر و مجبورش می کند بیشتر نزدیک شود. مقاومتی از دلارام نمی بیند: ـ ولی همه چی اون جوری که من فکر می کردم پیش نرفت. هر یه قدمی که من به عقب برداشتم تو به جلو برداشتی. سردی و دوری کردن هامو می دیدی و اونقدر باهوش بودی که بفهمی همه چی عمدیه!

فشار چشمان دلارام بیشتر می شود ونفس گر گرفته اش روی پوستش می نشیند. امیر دلتنگ این نفس هاست. به همان اندازه که دلتنگ آن عسلی های براق است. از عسلی ها محروم است اما نفس هایش را طوری تنظیم می کند که به محض آزاد شدن، هر نفس دلارام، همان نفس را به ریه هایش بفرستد .

-نمی خواستی دوستی بینمون خراب بشه. بهم اعتماد داشتی و از بودنم راضی. رک گفتی که می فهمی که تمام دوری کردنام از عمده. بی تعارف گفتم خاطرتو می خوام ولی باید ازت دور بمونم. دلیلی برای کارم نیاوردم و تو هم خیلی پاپیچ نشدی که بدونی. من دروغ نگفتم. فقط یه سری از واقعیت ها رو نگفتم .

صورتش را کج می کند و نرم به صورت او می سابد. ته ریش هایش روی لطافت پوست دلارام. تضاد زیاد است ولی ظاهرا هیچ کس مخالف نیست.

دلارام نجوا می کند: ـ صدبار پرسیدم از چی نگرانی؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

امیر عمیق نفس می گیرد. انگار با خودش حرف می زند: ـ هزار بار گفتم به وقتش میگم. فقط ازت خواستم بهم اعتماد داشته باشی. خواستم آدم به هزار و یک دلیل رفتن نباشی. من بارها با تو اتمام حجت کردم. این روزها رو برات پیش بینی کردم و خواستم توی این روزها آدما رفتن نباشی. تو منو مطمئن کرده بودی. گفته بودی جا نمی زنی. هر چی باشه هستی. خیلی زود حرفت دوتا شد دلارام. خیلی زود.

دلارام چشم باز می کند. صورتش را کمی از صورت امیر فاصله می دهد. امیر با سرعت حال و هوای چشمانش را می گردد. دلارام حتی پلک هم نمی زند. به جهنم که عسلی ها، دلتنگی هایش را فریاد می زنند. او همه چیز را باخته. کمی کمتر و بیشتر چه فرقی دارد؟

دستش کمی بالا می آید. می لرزد و بعد مشت می شود. فقط چند ثانیه تردید دارد و بعد دوباره دست باز می شود. کف دستش روی یک طرف صورت امیر می نشیند. مظلومانه سر تکان می دهد و زمزمه می کند: ـ تو هیچ وقت جای من نبودی. جای دختری که یه مردی ادعای عاشق بودنشو کرده بود که به قصد انتقام از پدرش اومده بود. تو جای من نیستی تا بفهمی یه دختر بیست و ساله اونقدر کشش نداره که هم بتونه اون گذشته ی وحشتناکو هضم کنه. هم از آینده ی پدرش تن بلرزونه.

باز هم بغض. باز هم صدایی که برای لرزیدن اجازه نمی خواهد:

-امیر تو جای من نیستی. هیچ وقت نمی تونی دختری رو درک کنی که شبا تا صبح بیدار نشسته و هر جور به خودش امید داده دیده نمیشه که نمیشه. دیده هیچ مردی نمی تونه خاطر دختری رو بخواد که باباش...

کلمات سخت می شوند. نگفتنی نمی شود. گفتنش در توان دلارام نیست. خودش به سینه ی امیر پناه می برد. پناهگاه دیگری ندارد. بیش از حد تنهاست. بی پناه است. تجمع دردها در جسم و ذهنش به بیش از ظرفیت توانش رسیده.

امیر هر دو دستش را روی کمر او قفل می کند. بیشتر به خودش می فشاردش. قصد حل کردن در خودش را دارد. دوست دارد او را در دور دست ترین زوایای آغوشش پنهان کند. طوری که فقط بداند دلارام کجاست. طوری که دلارام از تمام این کشمکش ها دور بماند. خودش یک تنه بایستد. بجنگد. نابود کند و بعد دلارام را از آغوشش جدا کند. دستش را بگیرد و به آن دورهای دور ببرد.

از این فکر حریص تر می شود. در جایش جا به جا می شود و بیشتر او را به خود می فشارد. دندان هایش قصد خرد کردن فکش را دارند. دلیلش مشخص است. او نمی تواند هیچ کدام از این کار ها را بکند. از هر راهی که برود یک تابلوی راهنمایی در مسیرش است. تابلویی که روی آن نوشته شده:

»دلارام،دختر حمید مجد«!

رگ گردنش برای پاره شدن اصرار دارد و پره های بینی اش نفس هایش را پر از گدازه آزاد می کنند. سرش را روی سر دلارام می گذرد. این خلوت دو نفره را چطور باید همیشگی کند؟

صدای زنگ گوشی نگاهش را تا میز می چرخاند. حمید مجد. این نامی است که غیر ممکن ترین اتفاق ممکن می تواند باشد. لعنتی را آنقدر از ته دل می گیرد که دلارام با مکث تکانی به خودش می دهد و کمی فاصله می گیرد. سر بلند می کند و با چشمان خیسش، رد نگاه او را می گیرد. کم کم چشمان او هم رنگ وحشت می گیرد. مبهوت سر تکان می دهد و نه را با ترس ادا می کند. امیر نگاهی به او می اندازد و بعد همان نگاه را دوباره به گوشی می دهد. لرز تن دلارام را حتی با وجود فاصله گرفتن می فهمد. دست دراز می کند تا دوباره در آغوشش بکشد. دلارام نیت او را می فهمد که قدمی به عقب بر می دارد. می لرزد و می گوید: ـ چرا جواب نمی دی؟

امیر متأسف و نگران نگاهش می کند: ـ دلارام

دلارام عصبی می خندد: ـ بابای من با تو کار داره چرا جواب نمی دی؟!بابای دختری که عاشقی زنگ زده. چرا جواب نمی دی؟

فک امیر سخت می شود و دلش برای این دخترک بی گناه دل دل می کند. دلارام اما به حالت او اهمیتی نمی دهد. به سمت گوشی او قدم تند می کند. تماس را برقرار می کند و گوشی را روی بلند گو می زند. صدای حمید جدی و با قاطعیت فضا را پر می کند: ـ از منشیت پرسیدم گفت اومدی خونه. بمون منم دارم میام اونجا.

تماس قطع می شود. هر دو دست امیر بالا می آید و لای موهایش فرو می رود. دلارام با لبخند گوشی را خاموش می کند. پاهایش توانی ندارد و در جایش می نشیند.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#115

زمان نمی گذرد. مثل آدمی شده که لج کرده. دست هایش را پشت کمر گره زده و سوت زنان و با تفریح قدم می زند.

سکوت، یک خانه ی مجلل و بزرگ و دو انسان که انگار هیچ حرفی برای گفتن ندارند. حمید در راه است. شاید کمی دور شاید کمی نزدیک. چیزی که مهم است این است.

-حمید در راه است.

امیر با قدم های بلند و محکم به سمت دلارام می رود. بالای سر او می ایستد و دستش را به سمت او دراز می کند:

-پاشو دلارام. بهترِ تو اینجا نباشی. با راننده می فرستمت خونه!

دلارام سر بلند می کند و امیر از دیدن چهره اش جا می خورد. رنگ چهره اش تمام علائم حیاتی را انکار می کند. با سرعت روی دو زانو می نشیند. یک زانو را به زمین تکیه می دهد و دستش را زیر چانه ی او قرار می دهد. سر دلارام عجیب وزن گرفته. انگار گردنش توان تحمل وزن سرش راندارد. لحن امیر نگران و دستوری است:

-قرار نیست با اینجا بودنت دست و پای من بسته بشه. همون طوری که قرار نیست بذارم تو خودتو وسط این ماجرا نابود کنی!

دلارام پوزخند نمی زند. عصبی نمی خندد. گوشه ی لبش به بالا کشیده نمی شود. عادی عادی می گوید. انگار نه انگار که فاجعه ای در راه است:

-نابود؟ چرا نابود؟ مگه چی شده؟

سرش را همان طور که از چانه اسیر دست امیر است سوالی تکان و ادامه می دهد:

-همه چی خیلی عادیه امیر. بابای من داره میاد پیش تو. بابای دختری که ادعا می کنی خاطرشو می خوای داره میاد خونت. این کجاش عجیبه؟

امیر دندان هایش را روی هم فشار می دهد. فکش از فشار زاویه دار می شود. تمام نگرانیش بابت حال این دختر را با خشم نشان می دهد.

دلارام دستش را آرام بالا می آورد و روی دستی که چانه اش را اسیر کرده می گذارد. با صدای خشش دار با آرامش می گوید:

-کجاش عجیبه امیر؟ من میگم صد در صد بازم تو تاریخ اتفاق افتاده. اصلا مگه میشه اتفاق نیفتاده باشه؟ مگه میشه من اولین نفری باشم که دختر یه قاتلم و هلاک پسر مقتول؟

امیر چشمانش را محکم می بندد. آرام ولی محکم نجوا می کند:

-تمومش کن دلارام!

دلارام می خندد. از آن خنده هایی که از عمد ناز دارد:

-من میگم بیا جامونو عوض کنیم. بیا تو تمومش کن. بیا بذار همه چی کامل بشه. من اینجا می مونم. تو و بابام حرف بزنید و من ببینم قراره از مردای زندگیم دیگه چی بشنوم؟ شاید قراره بیشتر شگفت زده بشم. هووم؟

امیر با انگشتانش بیشتر چانه ی او را فشار می دهد. چشمانش کاسه ی خون است. زندگی اش به طرز تهوع آوری حالش را بهم می زند. اینکه از تمام دنیا فقط این دختر را برای خودش و حال دلش خواسته و حالا همه چیز دست به دست هم داده که خودش و گذشته اش باعث شوند که او برایش نماند .

چانه ی او را بیشتر فشار می دهد. کلمات را می غرد:

-گوش کن دلارام

صدای زنگ خانه بلند می شود و صورت دلارام با وجود فشار دست امیر به سمت در می چرخد. قلب امیر از افسار خارج می شود و به در و دیوار می کوبد. دلارام را مجبور می کند که باز هم نگاهش کند و به شدت قبل ادامه می دهد:

-میری تو اتاق و اگه می خوای بشنوی از اونجا می شنوی. ولی تمام مدتی که داری گوش میکنی این آویزه ی گوشت باشه که امروز هر چی شنیدی هیچ چی بین من و تو عوض نمیشه. تو برای من فقط دلارامی. بدون پسوند و پیشوند. حمید که هیچی خودتم بخوای نمی تونی مال من نباشی. لازم باشه بهت ثابت می کنم که در مورد مال من بودن حتی حق انتخاب نداری!

صدای زنگ دوباره بلند می شود. لرز تن دلارام محسوس می شود. امیر با سرعت از جا بلند می شود و برای بار دوم دستش را به سمت او دراز می کند. دلارام نگاهی به او می اندازد و دست لرزانش را در دست او می گذارد. با تکیه بر قدرت او بلند می شود و آخرین جمله را از زبان امیر می شنود:

-میری تو اتاق کار من و هر چی شد بیرون نمیای. نیاز نیست برات تکرار کنم که هر چی شد بیرون نمیای!

دلارام نمی داند تکان سرش در میان لرزی که دارد مشخص است یا نه ولی به سمت اتاق می رود.

همزمان با باز کردن در اتاق امیر صدای باز شدن در ورودی را می شنود. رعشه ای تمام وجودش را در بر می گیرد. کامل وارد اتاق می شود. کاناپه های راحت اتاق را ندید می گیرد. به دیوار کنار در تکیه می دهد. سر می خورد و خودش را مهمان پارکت های خنک می کند. همان طور تکیه به دیوار سر می چرخاند. از لای در باز سالن خالی دیده نمی شود. او به امید شنیدن منتظر می ماند و فعلا جز سکوت چیزی عایدش نمی شود.

این فضا چند متر آن ورتر کمی متفاوت است. دو مرد رو به روی هم هستند. بیست و چند سال گذشته. سبحانی در کار نیست و جایش را پسر بچه ای پر کرده که از سبحان بودن هیچ نشان ظاهری ندارد.

امیر خوش آمدی نمی گوید اما حمید قدم زنان تا وسط سالن پیش می آید. امیر دست به سینه پاهایش را به عرض شانه باز می کند. چشمان حمید موشکافانه به امیر است و چشمان امیر سرمای سیبری را تداعی می کند.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

امیر عجله ای برای شروع کردن ندارد. کسی که تا اینجا آمده مطمئنا به گزینه ی شروع کردن فکر کرده. حمید یک دستش را کنار بدنش مشت می کند و با دو انگشت دست دیگر لاله ی گوشش را لمس می کند. نگاهش لحظه ای از روی امیر کنده نمی شود:

-وقتی این برج رو دیدم فکر کردم باید با ادا و اصول های مربوط واردش بشم. معرفی خودمو و زنگ زدن لابی به تو و تاکید کردن تو برای ورود من .

مکثی می کند و گوشه ی لبش کمی چین می خورد:

-اشتباه می کردم. همین که اسم و فامیلمو شنید کافی بود. ظاهرا مجدها اونقدر این جا پر تردد بودن که نیاز به تشریفات ورود نباشه.

هیچ تغییر حالتی در صورت امیر اتفاق نمی افتد. حمید در چند قدمی اش توقف می کند. با همان چشم های باریک شده سر تکان می دهد:

-چیکار کردی که بچه های من مسیر راهشون شده خونه ی تو؟

امیر با آرامش پلک می زند. حمید باز هم چشم باریک می کند:

-چطوری نقشه چیدی که دانیال که هیچی دلارام هم به سمت خودت کشوندی؟

امیر لب هایش را روی هم فشار می دهد. سوالی سر تکان می دهد و خونسرد می گوید:

-این سوالو پشت تلفنم می پرسیدی جواب می گرفتی. لازم نبود تا اینجا بیای؟

-سوالای دیگه ام چی؟

ابرویی بالا می اندازد. تمام حالت هایش با هدف است. با این نیت که مخاطبش چیزی از آشوب درونش نداند:

-پس مشکل فقط اینجا بودن بچه هات نیست! با بچه ها شروع کردی.

حمید دست مشت شده اش را در جیب فرو می کند. باید برای کنترل اعصابش کاری کند:

-مثلا بگم آره مشکل اصلی اینجا بودن خودته جواب میدی؟

متفکر سر تکان می دهد و قدم زنان به سمت میز بزرگ وسط سالن می رود:

-قبول دارم. اینجا بودن من مشکل بزرگیه. حداقل برای تو مشکل بزرگیه!

حمید با سرعت به سمتش می رود. دقیقا پشت سرش می ایستد. با خشم می گوید:

-تو داری منو تهدید می کنی؟

لیوان آبش را بی هیچ عجله ای پر می کند:

-تهدید؟ واقعا بهش احتیاجه؟

حمید او را دور می زند و دقیقا مقابلش می ایستد. صورتش گر گرفته و پره های بینی اش کمی از هم باز شده:

-توی لعنتی رفتی پیش دلارام و از گذشته گفتی؟

امیر کمی از آب را می خورد و لیوان را در هوا تکان می دهد:

-سوالات یکم زیاده ظاهرا. نظرت چیه. یکی من بپرسم یکی تو؟!

حمید فقط نگاهش می کند و امیر لبخند می زند. ظاهرا تا اینجا مسیر را درست رفته که فرد مقابلش جوابی ندارد:

-مثلا سوال اول من بعد از سه تا سوال تو این باشه. ذره ای حس پشیمونی داری؟

حمید چهره در هم می کشد اما نگاه از روی نگاه آرام امیر بر نمی دارد. این همه آرامش برای پسری که به هدفش نزدیک شده،از ابطحی بودن استعفا داده تا هویت واقعی اش مشخص نباشد، این همه آرامش برای پسر مریم عجیب است. امیر کمی به سمت او خم می شود. کلمات را می جود و ادا می کند:

-یا مثلا بپرسم راز اینکه شبا راحت خوابیدی چیه؟ هیچ وقت شبا بوی سوختگی گوشت توی دماغت نپیچید؟ یا صحنه ی یه جنازه که قد یه بچه شده بود وقتی گذاشتنش توی قبر جلوی چشمات نیومد؟

حمید صورتش را به جهت مخالف می چرخاند و دستش را محکم روی صورت می کشد. نگاه کردن به صورت این پسر محکم به نفعش نیست. امیر به بدترین شکل ممکن گذشته را وسط کشیده است. انگار دنبال ضربه فنی کردن است. حوصله یک خم و دو خم را ندارد:

-قضیه اون جوری نیست که سال ها به خوردت دادن و تو باهاش بزرگ شدی .

امیر باز هم لب هایش را روی هم فشار می دهد و لیوان را روی میز می گذارد. تمام آرامشی که سال ها برای این لحظه در وجودش پتانسیل شده در حال مصرف است. کی قرار است این آرامش تمام شود و بعدش چه می شود؟ این چیزی است که الان نباید به آن فکر کند:

-آره خب هر چیزی ممکنه. نظرت چیه تو درستشو بگی .

لبخند مردانه ی و سختی می زند:

-خدا رو چه دیدی شاید حتی تونستی واقعیتو اونجوری که خودت دوست داری به خوردم بدی.

دندان های حمید روی هم سایش می شوند. لحن امیر پر از تمسخر است. طاقت این همه قدرت نمایی پسر سبحان برایش راحت نیست ولی چاره ای جز تحمل ندارد. باید حرف بزند. هر چند که بعید است حرف هایش نتیجه ای داشته باشد:

-سبحان خودش عامل اصلی اون اتفاق بود. اومد وسط ماجرایی که هیچ ربطی بهش نداشت. من اختلاس کرده بودم و اون فهمیده بود. قرار نبود از فهمیدنش اختلاسی پاش نوشته بشه. هر طرفی چرخیدم جلوی پام سبز شد. شب و روزمو یکی کرده بود که باید برم پیش صاحب کارخونه که رفیق خودشه و همه چی رو بگم. نمی فهمید من اگر می خواستم بگم که اون کار رو نمی کردم. من با چشم باز تو حسابا دست برده بودم. پشیمون نبودم. اونقدر تمیز این کار رو کرده بودم که احدی نمی فهمید. سبحان نمی خواست بی خیال شه.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

حمید به امیر نگاه نمی کند. حتی اگر ببیند هم نمی تواند عرقی که از روی تیره ی کمر امیر سر می خورد ببیند. پلکش هم که آنقدر نامحسوس می پرد که قابل دیدن نیست . نگاه نمی کند و نمی بیند با گفتن از پشمان نبودنش چه حجمی از خون به سمت صورت امیر حمله ور شده است. حمید چهره ی در همش به اطراف است و لحنش طلبکار نه، اما رنگ ترس و پشیمانی هم ندارد:

-نمی دونم چطوری غیر ممکنو ممکن کرد و مدارک علیه من گیر آورد. تهدیدم کرد. گفت پولو بر می گردونم یا منتظر می مونم تا اون مدارکو تحویل بده. در هر دو حال پای من گیر بود. هر کدوم این راه ها منو با قانون در میانداخت. زندانی شدن و نابود شدن اعتبارم و از دست دادن کارم هم پشت بندش. من می خواستم بترسونمش. صادق کرمی رو اجیر کردم تا با یه تصادف بترسونمش. قرار بود فقط بترسه. شکستن دست و پاش نهایت چیزی بود که من می خواستم. اون تصادف با اون شدت و اون اتفاق چیزی نبود که من بخوام.

امیر حجم بیشتری از آرامش و خودداری را برای امروز ذخیره کرده بود اما قرار نبود طرف مقابلش این همه وقیحانه همه چیز را عادی جلوه بدهد. قرار نبود مخاطبش این همه بی صفتی و بی وجدانی را راحت به زبان بیاورد. قرار بود حمید جان بدهد تا بگوید. این نفس هایی که کمی فقط از حد معمول تند شده بود چیزی نبود که امیر آن را پیش بینی کرده باشد. حالا ابروهایش بیشتر از عادت همیشه در همند. به نفرتش اجازه ی عرض اندام می دهد. حالا جزء جزء صورتش امیری را نشان می دهد که برای خودداری اصراری ندارد. امیری که اگر تا حالا کمی ملاحظه ی دختر درون اتاق را می کرد حالا خیلی هم با واژه ی ملاحظه سرو کار ندارد. حالا آن نقاب با دست خود امیر کنار زده می شود. امیر پر از خشم می گوید:

-گفتی همه چی رو بد به خوردم دادن. قرار بود تو درستشو به خوردم بدی. درست تو که خودش یه دایره المعارف کثافت کاری و بی وجدانیه!

حمید حال و روز او را از نظر می گذراند. توانسته آرامش این پسر را بهم بریزد و این در نظرش عالی است. حس قدرت کمی در وجودش جان می گیرد. کمی آرام تر می گوید:

-من ادعای وجدان نکردم. فقط گفتم قصدم این نبود رفیقم بمیره.

رگ گردن امیر آنقدر واضح خودی نشان می دهد که حمید هم در آن شرایط متوجه می شود. صورت سبزه اش حالا به سمت کمبود شدن میرود و سرخی صورتش را تغییر رنگ می دهد. این حالت ها فقط بخش کمی از حالش را به نمایش گذاشته. بمباران وجودش بیشتر از این حرف هاست. قدمی به جلو بر میدارد و از لای دندان های کلید شده اش می گوید:

-قصدت چی بود؟ فکر کردی برای اون آدم برنامه تعریف کردی که قد یه دست و پا شکستن سرعت ماشینو تنظیم کنه؟

هوار می زند. تا جایی که حنجره اش جواب می دهد:

-قصدت چی بود که بابای من مثل یه تیکه گوشت تو آتیش جزغاله شد؟ قصدت چی بود که اون بیست و چند ساله که توی اون قبر خوابیده و تو مثل یه لاشخور گردن صاف کردی و داری با افتخار از قصدت میگی؟

حمید بردیا نیست که ضعف نشان بدهد. حمید حمید است. آنقدر قدرتمند که می داند باید حالا دم این آدمی که زیادی حس قدرت گرفته کوتاه کند. صدایش را بالا می برد. نه به قدر امیر ولی آنقدر که نشان از پس زدن ضعفش باشد و کلمات را به سمت امیر پرتاب می کند:

-با کلمات بازی نکن بچه. یه شاهنامه از این حرف ها قانون یه تف کف دستت نمیندازه. مدارک داری بسم الا. رو کن. حقتو بگیر. مدرک نداری برو همون قبرستونی که این سالا بودی و سیاه بابات تنت بود .

خشم در میان خون امیر قل می زند. این مرد تصویر واضحی از یک حیوان ناشناخته است. چیزی فراتر از لاشخور و کفتار. انگشت اشاره ای را در یک وجبی صورت او می گیرد و صورتش را تا حد امکان نزدیک می برد. تکان انگشتش هم به اندازه ی کلماتش قدرت دارد:

-من مدارکو پیدا می کنم. من پای همون چوبه ی دارت وایمیسم و خودم چارپایه ی زیر پاتو می زنم کنار. وقتی طناب داره زیر گلوت فشار میده یاد امروز بیفت حمید مجد.

حمید تمام بهم ریختگی اش را برای خودش نگه می دارد. ترس در وجودش رخنه کرده اما چیزی که عیان است خودداری اش است. دستش را بالا می آورد. یقه ی لباس امیر را نمایشی مرتب می کند و با لبخند می گوید:

-آرزوی خوبیه. حیف که در حد آرزو می مونه جوون.

دستش را می اندازد. نگاه آخری به گدازه های چشمان امیر می اندازد. حالا سیبری نگاهش جای خودشان را به گرمای استوا داده اند .

حمید با حفظ لبخند چند قدم به عقب بر میدارد:

-به نظرم تو با من تفاوت داشته باش. لاشخور و کفتار نباش. کثیف بازی نکن. پای بچه های منو وسط این ماجرا نکش. هیچ احد و ناسی نمی تونه نقطه ی ضعف من باشه.

با انگشت چند ضربه به گوش خود می زند:

-به نفعته اینو تو گوشت فرو کنی.

لبخندش جمع می شود. چهار انگشتش را به معنای خداحافظی به پیشانی می زند.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

می رود. سکوت در خانه جریان پیدا می کند. امیر هنوز خیره ی جای خالی هیتلری است که عقب نشینی جز آرایش جنگی اش تعریف نشده بود. درگیر مردی که وجودش از ذره ای وجدان تشکیل نشده و چیزی به عنوان عذاب آن را تجربه نکرده. تمام وجود امیر درد می کند. حالا بیشتر از قبل به احقاق حقش فکر می کند. حالا که مطمئن شده زالوی زندگی اش هنوز از خون خوردن سیر نشده است .

از تمام وجودش حرارت بلند می شود. دستی به یقه ی لباسش می کشد و بی مقدمه آن را جر می دهد. پیراهنش را با خشم از تن در می آورد و روی زمین می کوبد. هوار می زند و هوار می زند. نمی گذاشت همه چیز این همینقدر روی خط صاف پیش برود. با دستش محتویات روی میز را روی زمین می ریزد. هوار می زند. نمی گذارد سال ها بعد کسی پیدا شود تا بگوید حمید سبحان راکشت و آب از آب تکان نخورد. باز هم هوار می زند. چه خوب که تنهاست تا...

ذهنش یک مکث کوتاه می کند. تنها؟ با قدم های بلند به سمت اتاق می رود. دلارام همچنان به دیوار تکیه داده. نگاهش گنگ به دیوار رو به رو است. چشمانش به سمت امیر نمی چرخد اما حضورش را حس می کند. نایی ندارد اما نجوا می کند:

-مهمونی خوبی بود. همه چی برام کامل شد.

امیر ویران است با این حال روی دو پا می نشیند. دست پشت سر دلارام می گذارد و مجبورش می کند سرش را به بازوی او تکیه بدهد. نفس نفس می زند و به موجودی که هیچ توانی ندارد گوش می دهد. دختری که مطمئن است در حال لبخند زدن می گوید:

-ازت متنفرم امیر. متنفرم که این همه محقی. متنفرم که من دختر آدمی هستم که وقیحانه طلبکاره و تو پسر مردی که پای این وقاحت سوخته!

امیر بیشتر سر او را به خودش فشار می دهد. با حرص می گوید:

-تو دختر هیچ آدمی نیستی. تو فقط دلارامی.

صدای خنده ی دلارام واضح می شود:

-از خودمم متنفرم. متنفرم که دختر حمیدم!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#116

نرگس برای بار چندم، یک دور تسبیح را کامل می کند. نگاهش نا آرام است. نگران است. فشارش مطمئناً بالا است و دلش اصلا گواهی خوبی نمی دهد .

چشمانش از روی چهره ی خونسرد بردیا جم نمی خورد. این همه آرامش بردیا را نمی فهمد. بردیایش را نمی فهمد. اوهیچ وقت آدمی نبوده که در مقابل تندی حمید، این همه بی تفاوت باشد. تلفن امروز حمید دقیقاً یک ساعت پیش اتفاق افتاده بود. هوارهایش آنقدر بلند بود که اصلا محدود به گوشی بردیا نشود و راحت به گوش نرگس برسد. نرگس کلمات پر از خشم و حتی توهین حمید را راحت می شنید. ندیده هم نرگس این حمید از کوره در رفته را راحت تصور می کرد.او را خوب می شناخت. این برادرشوهری را که بارها، خشمش شامل حال اطرافیانش شده و سهم فاطمه بیشتر از بقیه بود.

نمی داند چرا خشم خارج از کنترل حمید این بار نصیب بردیا شده. حتی نمی داند چرا حمید هوار زده بود که به آنجا می آید و بردیا با آرامش جواب داده بود که منتظرم. اما چیزی که بیشتر از همه نمی داند این بود که چرا بردیا برخلاف بارهای قبل نگران این غضب و عتاب حمید نیست؟!

تسبیح یادگار حامد را از قید انگشتش آزاد می کند و در میان مشتش می گیرد. از جا بلند می شود و با چهره ای در هم به سمت بردیا می رود. بردیا با نگاهش از قاب پنجره، خیره ی باغچه است. نرگس کنارش می ایستد و تمام نگرانی هایش را در این جمله می ریزد.

:ـ هنوزم نمی خوای بگی چی بین تو وعموت گذشته؟ آخه تو آدمی نبودی که بتونی این همه حمیدو عصبانی کنی. اون آدمی نبوده که سر تو اینجوری هوار بزنه!

بردیا نگاهش را بر نمی دارد اما جنس نگاهش حتی از نیم رخ هم متفاوت است. مهربان و براق.

:ـ مامان یه دفعه گفتی دلت می خواد اون گوشه ی باغچه را برات گل بکارم. گفتی اگه یه دختر مثل دلارام داشتی باغچه ی خونه ات عین کویر نبود. این حرفاتو خوب یادمه فقط یادم نیست چه گلی دوست داشتی تو باغچه بکاری .

سرش را از روی شانه می چرخاند. متفکر و پر مهر می پرسد: ـ گل شاه پسند نبود؟

نرگس ناباور نگاهش می کند. حس می کند این صحنه ها برایش تکراری است. کجا و کی برایش اتفاق افتاده؟ حافظه اش یاری نمی کند اما مطمئن است که اتفاق افتاده. همه ی این افکار را پس می زند. دستش را روی بازوی بردیا می گذارد.

:ـ بردیا الان وقت این حرف ها نیست. به من بگو حمید از چی ناراحته؟ اون همه عصبانیتش از چی بود؟

بردیا همان دست را دراز می کند و دور شانه ی مادرش می اندازد. نرگس مجبور می شود قدمی به جلو بردارد؛ در حالیکه دلش همان سیر و سرکه ی معروفی است که می جوشد.

-می دونی مامان من امروز به خیلی چیزا فکر کردم. اینکه شاید بهتر باشه از حالا به بعد بیشتر برای هم وقت بذاریم. من خیلی اهل زیارت نیستم اما تو رو بفرستم زیارت. فکر کردم دختر که نداشتی شاید بد نباشه نوه داشته باشی .

جزء جزء صورت نرگس را با حوصله از نظر می گذارند: ـ مثلا یه نوه ی دختر. اگر شبیه دلارام هم باشه که نور علی نور. تمام حسرت هات از اینکه هیچ وقت یه دختر مثل دلارام نداشتی از دلت در میاد.

نرگس جمله ی بردیا را مزه مزه می کند. چهره ی نگرانش جان می گیرد. خودش را از حصار دستان بردیا با سرعت آزاد می کند و با لحنی که حالا خیلی متفاوت است می گوید:ـ بردیا تو دلارامو می خوای؟

بردیا فقط نگاهش می کند و چشمان نرگس می خندد: ـ سر همین هم عموت ازت دلخوره نه؟ الهی قربونت برم من خب زودتر بگو مادر. خودم حلش می کنم. خودم تنهایی حلش می کنم.

بعد انگار تازه به بُعدهای دیگر قضیه فکر می کند: ـ وای باورم نمیشه. ببینم بردیا دلارامم تو رو می خواد؟

ابروهایش با سرعت بالا می رود و کمی نگران می پرسد: ـ نکنه بین خودتون قول و قرار گذاشتین وعموت از این عصبانیه؟

بردیا متأسف مادرش را نگاه می کند. این همه برداشت اشتباه او و ذوق بی دلیلش، فقط کمی پابرجا بود. دقیقا تا قبل از آمدن حمید.

-خب مادر من حق داره عموت. بزرگتری گفتن کوچیکتری...

صدای زنگ خانه بلند و کلام نرگس قطع می شود. بردیا عجله ای برای باز کردن در ندارد اما برای گفتن یک جمله چرا. کامل به سمت نرگس می چرخد. هر دو دستش را روی شانه ی او قرار می دهد. کمی خم می شود و خیره در چشمان او شمرده می گوید: ـ نه مامان عمو برای چیز دیگه ای اینجاست. خیلی بیشتر از اون چیزی که شما فقط از پشت گوشی شنیدی عصبانیه. شاید خیلی حرف های بدتر از اون حرف ها هم رد و بدل بشه. ازت می خوام که فقط شنونده باشی. نه حرفی بزنی که عمو حرمتی ازت بریزه نه وارد بحث بشی. دلم می خواد یه لحظه هم از یاد قلب مریضت در نیای. باشه مامان؟

دلشوره ای که فقط چند لحظه به فراموشی سپرده بود با شدت بیشتر تمام وجود نرگس را در بر می گیرد. دستی را که تسبیح در آن قرار دارد بالا می آورد و مضطرب می گوید: ـ داری منو می ترسونی بردیا!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

بردیا دستش را دور همان دست مادرش پیچید. سر جلو می برد. لب هایش روی انگشتان مادر و تسبیح پدر می نشیند و بدون آنکه جوابی به حال بد نرگس بدهد به سمت آیفون می چرخد.

*

نرگس دستش را به دور دسته ی مبل قفل می کند. حمید باز هم خودش را روی کاناپه جلو می کشد و هوار می زند و بردیا باز هم همان طور که دست به سینه به پاهای میز خیره است؛ جوابی نمی دهد.

-مار تو آستین نپروروندم که. افعی بزرگ کردم. گفتم پسر حامده گفتم پاره تنمه. گفتم هم خون خودمه. نمی دونستم قراره بشی عزرائیل جونم. نمی دونستم دارم زیر سایه ی خودم یه علف هرز رشد می کنه که قراره به دست و پای خودم بیچه!

نرگس زبان به دهان می گیرد که نپرسد چه شده. که بین این عمو و برادر زاده قرار نگیرد. می خواهد مثل همیشه اجازه بدهد اگر مشکلی هست بین خودشان حل شود. هر چند که اینبار هیچ شباهتی به دفعات قبل ندارد.

بردیا پایش را روی پای دیگرش می اندازد. هنوز هم چهره اش به بی تفاوتی قبل از آمدن حمید است .

حمید اسفند روی آتش است. برای نشستن تمرکز ندارد. برای ردیف کردن جملات تمرکز ندارد. آشفته تر از همیشه است و توان لحظه ای سکوت ندارد: ـ چی برات کم گذاشتم آخه بیشرف بی پدر چی برات کم گذاشتم که شدی قاتق نونمو و قاتل جونم؟

بردیا چشمانش را روی هم فشار می دهد. حمید از بی پدری اش به عنوان توهین استفاده می کند. تحقیرش می کند. حیف که به خوش قول داده خوددار باشد.

نرگس حتی توان ذکر گفتن هم ندارد. عصبانیت حمید ورای همیشه هست. در لفافه حرف می زند و کلماتش هیچ وضوحی ندارد. همه چیز در حد یک کلی گویی است .

-آخه بی همه چیز چی بهت می رسه که رفتی تو جبهه ی دشمن من. چه طوری مغزتو زایل کرده که من الان دارم از خودم می خورم. از پسر حامد؟

بردیا زبانش را روی لب پایینش می کشد. روزه ی سکوتش شکستنی نیست. نرگس نگران نگاهش را بین او و حمید می چرخاند. آرام و ترسیده نامش را صدا می کند: ـ بردیا

بردیا حتی در جواب نرگس هم سکوت می کند. این بهترین و تنها حربه در مقابل مرد رو به رویش است. منطق هیچ کلامی در مقابل حمید جواب گو نیست. بردیا این را می داند که کلامی به زبان نمی آورد.

حمید از جا بلند می شود. هر دو دستش را داخل موهایش فرو می کند و می کشد. بی هدف چند قدم عصبی بر می دارد. کمی بعد در جا می ایستد و به سمت بردیا می چرخد. دستش را به سمت او می گیرد و محکم در هوا تکان می دهد: ـ تو یه حیوونی بردیا. یه بی همه چیز. یه آشغال که من بعید می دونم پسر حامد باشی!

صدای یا خدا گفتن نرگس را می شنود. نمی شود. نمی تواند. نمی تواند در مقابل بخش آخر کلام حمید سکوت کند. سرش را بلند می کند. چشمانش پر از نفرت به مردی که عمو نام دارد؛ دوخته می شود: ـ پسر حامد؟ این چیزی نیست که بتونی بهش شک کنی. حداقل الان نه. الان که بیشتر از همیشه به بابام شبیهم نه.

حمید با سرعت قدمی به جلو بر می دارد. خم می شود و با حرص و نفس نفس زنان می گوید: ـ چیت شبیه حامده؟ بی چشم و رویت یا بی ناموسیت؟

دندان های بردیا، قصد خرد کردن هم را می کنند: ـ احترام خودتو نگه دار!

-نگه ندارم می خوای چه گهی بخوری؟ دقیقا اینو به من بگو

بردیا با سرعت از جا بلند می شود. نرگس هم وحشت زده و لرزان بلند می شود و قدمی به سمتشان بر می دارد. بردیا کلمات را با نفرت بیرون می ریزد: ـ می دونی که خیلی کارا می تونم بکنم. می دونید که الان اومدی اینجا و به جای التماس، می خوای با قلدری به چیزی که می خوای برسی. حیف که دیگه نه من اون بردیای قدیمم. نه تو برام حکم عمو رو داری!

نرگس کف دستش را روی سرش می گذارد و وحشت زده می نالد: ـ چی داری می گی به عموت؟

بردیا به مادرش نگاه نمی کند.درگیر مرد افسار گسیخته ی رو به رو است. حمیدی که با چند قدم بلند فاصله را به صفر می رساند. هر دو دستش را بند یقه ی لباس بردیا می کند و او را با قدرت به سمت خودش می کشد. نرگس جیغ می زند. حمید انزجار را مهمان تک تک کلماتش می کند و صدایش را تا آخرین حد آزاد می کند.

:ـ آشغال منو تهدید می کنی؟ منو؟ حمید مجدو؟ سگ کی باشی؟! من صدتا مثل تو و اون آدمی که اجیرت کرده رو می خرم و آزاد می کنم تا کف کفشمو لیس بزنید!

نرگس دستش را جلو می برد بلکه بتواند از هم جدایشان کند. التماس هایش هم به قوت خودش باقی است: ـ تو رو خدا همو ول کنید. چی بین شما گذشته؟ چرا اینجور می کنید با هم ؟

حمید می شنود و اهمیتی نمی دهد. بردیا می شنود و نمی تواند برای حال خراب مادر کاری کند .

حمید آنقدر محکم یقه ی بردیا را تکان می دهد که تمام وجود او می لرزد: ـ از هستی ساقطتت می کنم بردیا! با زبون خوش از راهی که اومدی بر می گردی! هر غلطی که کردی تا الان بسه! ولت می کنم بری یه جایی که چشم من بهت نیفته عین سگ زندگی کنی. فقط به شرط اینکه هر غلطی تا الان کردی دیگه تمومش کنی!

بردیا دستش را روی دست حمید می گذارد. واضح است که حمید با همه ی خشمش از گفتن دلیل آن پرهیز می کند. خوب می داند

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

که نرگس تنها مهره ی بی خبر این بازی است .

-دستتو بکش!

این جمله را با تأکید و قاطع به حمید می گوید. حمید کارش را تکرار می کند. صورتش را در یک وجبی صورت او می برد و از لای دندان های کلید شده اش می غرد: ـ نکِشم چه غلطی می کنی؟! چه غلطی می تونی بکنی؟!

بردیا تمام تردید هایش را پس می زند. حضور مادرش و قلب ناراحت او را ندیده می گیرد و با لحنی مشابه به خود حمید می گوید: ـ کار برای کردن زیاد هست ولی مطمئن باش اولین گزینه اینه که برم سر وقت امیر و اون مدرکی که نباید به دستش برسه رو به دستش برسونم.

نرگس ناباور کمی عقب می کشد. با هر دو دست دهانش را می پوشاند. حمید به نهایت می رسد. به آن نقطه ای که همه چیز در نهایت خودش است. به حالتی عین خود انفجار.

:ـ تو الان چه گهی خوردی؟

بردیا سر تکان می دهد. کلامش از تصمیم راسخش می گوید: ـ گوه خوردن هنوز برات معنی نشده! بشین ببین وقتی مدارکو تحویل میده کی به خوردنش می افته !

همه چیز در چند ثانیه اتفاق می افتد. فقط چند ثانیه طول می کشد که حمید با تمام قدرت بردیا را به عقب هل بدهد. که پشت سر بردیا محکم به دسته ی مبل بخورد و بعد با شدت روی زمین پرت شود.

سکوتی محض برای چند لحظه فضا را پر می کند. نرگس چیزی را که می بیند باور ندارد. دست های حمید هنوز در هواست و با چشمانی که از حدقه در آمده به بردیا نگاه می کند. خودش هم اتفاقی که افتاده را باور ندارد. نرگس زودتر به خودش می آید. با دست محکم به سرش می کوبد و به سمت بردیا می رود. کنار پایش زانو می زند و با وحشت اسمش را صدا می زند. زار می زند و نامش را صدا می زند. حمید با قدم های لرزان جلو می رود و بالای سر بردیا می ایستد. چه کار کرده بود؟ او چه کار کرده بود؟

زانوهایشان توانی ندارد. کنار بردیا زانو می زند. نرگس هق می زند و با دست به صورت بردیا می زند:

-بردیا چشماتو باز کن. بردیا تورو به خدا چشماتو باز کن!

حمید گیج و گنگ است. مبهوت است. چه کرده است. لب هایش بی جان بهم می خورد: ـ زنداداش این چش شد؟

نرگس باز هم به صورت بردیا می کوبد: ـ بردیا محض رضای خدا چشماتو باز کن.

سرش را به شدت به سمت حمید می چرخاند. حمید بچه اش را هل داده و نرگس جز حمید کسی را ندارد که به او متوسل شود. لحنش پر از دلخوری و حتی بیزاری است ولی با همان لحن می گوید: ـ حمید یه کاری کن. بچه ام!

چشمان حمید از حدقه در آمده. ناباور نگاهی به نرگس و بعد به بردیا می کند. دست لرزانش را جلو می برد و شانه ی او را می گیرد. دستش جانی ندارد. اصلا او حمیدی نیست که دقایقی قبل با آن قدرت بردیا را تکان می داد: ـ بردیا چشماتو باز کن.

لای چشمان بردیا کمی باز می شود و دوباره روی هم می افتد. هر دو می بینند. کمی جان می گیرند. کمی امید پیدا می کنند. نرگس باز هم صدایش می کند و حمید با جانی که کمی به بدنش تزریق شده به سختی از جا بلند می شود: ـ من میرم ماشینو بیارم دم در. بلندش کن زندداش باید ببریمش بیمارستان!

می گوید و بی آنکه منتظر تأیید نرگس شود؛ به سمت در می دود. نزدیک در تا مرز زمین خوردن می رود. خودش را کنترل می کند و از در بیرون می رود.

نرگس دستش را روی شانه های او می اندازد. زار می زند و صدایش می کند: ـ بردیا جون مامان چشماتو باز کن. بردیا به من رحم کن.

باز هم لای چشمان بردیا باز می شود. نرگس در میان هق هقش می خندد: ـ الهی فدات شم مادر. باید بلند شیم. الان میریم بیمار.

-مامان

بردیا با کمترین توان می نالد و نرگس یک جان از ته دل نثارش می کند: ـ مامان مدارکی که...

بزاقش را به سختی قورت می دهد. چشمانش برای باز ماندن همکاری نمی کنند. زبانش هم توانی برای گفتن ندارند. ولی باید بگوید. همه چیز تار است. تصویر مادرش را درست نمی بیند حتی نمی داند حمید از اتاق رفته یا نه اما با آخرین نا می گوید: ـ مدارک توی یه پاکت پشت کتاب های قدیمی کتابخ...

چشمانش روی هم می افتد و تصویر تار نرگس هم کات می شود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#117

دستش را روی سینه اش فشار می دهد و می دود. شالش از روی سرش سر خورده و کوله اش برای ماندن روی شانه اش همکاری نمی کند. زانوهایش میل به خم شدن دارند دقیقا مثل نفس هایی که این روزها عادت به کم آوردن دارد و باز هم چاره ای جز دم و بازدم های نصفه کاره ندارند.

صدای قدم های تند دانیال وضعیت او را هم مشابه بیان می کند. نمی داند چه کسی به دانیال خبر داده است. فقط خوب می داند که دانیال این خبر را به بدترین شکل ممکن به او داده است. وقتی دقیقا داخل اتاق خودش در کارخانه و درگیر کارهای تلمبار شده اش بود، دانیال به اتاقش آمده بود. سعی کرده بود مقدمه چینی کند. نتوانسته بود. زبانش به آماده کردن دلارام نچرخیده بود. دل به دریا زده بود و رو به دلارامی که هاج و واج خیره اش بود نالیده بود:

-پاشو باید بریم بیمارستان. بردیا ضربه مغزی شده.

دلارام از اینجا به بعدش را خوب به یاد ندارد. اینکه چطور از کارخانه بیرون زدند. چطور سوار ماشین شدند و دانیال از کارخانه تا بیمارستان را با چه سرعتی رانده. آنقدر شوک وارد شده سنگین بود که حواشی کمرنگ باشد.

در مقابل پذیرش می ایستد. دستش را با قدرت بیشتری روی قلبش فشار می دهد. این نفس های بریده نمی توانست کلمات را کنار هم بچیند. صدای دانیال از پشت سر بهترین اتفاق ممکن در این بدترین شرایط است:

-خانم، بردیا مجد تو کدوم بخشه؟

زن با سرعت اسم بردیا را در کامپیوتر مقابلش تایپ می کند و بعد بدون آنکه سر بلند کند خیلی عادی می گوید:

-هنوز عملش تموم نشده. شما باید برید طبقه ی دوم. بخش اتاق های عمل.

بازویش کشیده می شود و بدون اعتراض با دانیال همراه می شود. این یک کابوس است. قطعا همین طور است.با بردیا و ضربه ی مغزی و اتاق عمل اصلا نمی شود جمله ساخت!

حمید دستش را مشت می کند و روی دیوار می گذارد. سرش را روی همان دست قرار می دهد و چشم می بندد. اینکار را می کند تا واژه ی اتاق عمل را روی در شیشه ای پشت سرش نبیند. تا شاید برای لحظه ای فراموش کند که چه کرده. تصویر بردیا با چشمان بسته، تصویر بردیا روی برانکارد، تصویر دکتر و تکرار واژه ی سنگین ضربه ی مغزی جایگزین افکار قبلش می شود. چه کرده است؟ خود لعنتی اش چه کرده؟

سرش را چند بار بلند می کند و روی همان مشت می کوبد. صدای گریه ی زن به همراه امن یجیب های تمام نشدنی اش لحظه ای قطع نمی شود و حمید حتی نمی داند حق دارد به این زن امیدواری بدهد یا نه؟ اصلا اگر جای امیدی هست نرگس این امید دادن را از او می پذیرد یا نه .

نفسش را در سینه می چرخاند و بعد با درد آزاد می کند. از کجا به کجا رسیده است؟ از دستکاری در حساب های کارخانه ی رفیق سبحان تا ضربه ی مغزی بردیا. حس می کند در میان یک تارعنکبوت گیر افتاده است. به هر طرف که می چرخد پایش به یک جا می چسبد. وقتی از خانه ی امیر بیرون زده بود آنقدر نگران بود که مستقیم به سراغ تنها کسی بیاید که می تواند راه نجاتش باشد. تمام ضعفش را در خانه ی امیر پس زده بود،قدرت نمایی کرده بود،رجز خوانده بود اما فقط خودش می دانست که تا چه حد ترس را تجربه کرده است. بردیا در دیدار قبل در کافی شاپ ثابت کرده بود که دیگر آن بردیای قبل نیست. زبان خوش با چاشنی جدیت رویش جواب نمی دهد. بردیا ثابت کرده بود که در این مدت زندان بودنش؛ به قدر دانیال و شاید حتی خیلی بیشتر تغییر کرده است.

-چی شده؟

با صدای بلند دانیال سرش را از روی پیشانی بر می دارد. دانیال و دلارام به سمتشان می دوند. نرگس با دیدنشان با شدت بیشتری زار می زند. دلارام وحشت زده برای بغل کردنش قدم تند می کند. دست های نرگس هم به سمت او دراز می شود. دلارام در میان آغوش نرگس جا می گیرد. صدایش با وجود لرزش آنقدر بلند است که حتی حمید هم می پیچد:

-خوب میشه زن عمو مگه نه؟

نرگس در همین ساعت به قدر سالی پیرتر شده. گریان سر تکان می دهد و بیشتر از دلارام به خودش امید می دهد:

-معلومه که خوب میشه عزیز زنعمو. توکلت به اون بالایی باشه. مگه میشه بردیا خوب نشه. یه ساعت پیش برام از توگفت، از آرزوهاش گفت. مگه میشه بچه ی من با اون همه آرزو برای همیشه بخوابه.

دلارام سرش را درون سینه ی نرگس فرو می کند و با اشتیاق بیشتری زار می زند. بردیا نمی تواند بمیرد. حق ندارد بمیرد.

صدای دانیال هم می لرزد. دلارام نمی داند او چه کسی را مخاطب قرار داده اما سوالی که او می پرسد سوال خودش هم هست:

-چی شد که این اتفاق افتاد؟ تصادف کرده؟

دست نرگس بلافاصله روی بازوی دلارام فشار داده می شود و کمی بینشان فاصله ایجاد می کند. ظاهرا می خواهد جواب دانیال را بدهد. با کمی وقفه و گریان می گوید:

-با بابات دعواش شد. بابات هلش داد و سرش خورد به دسته ی مبل...

می گوید و میمیرد. دوباره روی صندلی می نشیند. چادرش را روی صورتش می کشد. با وجود این پوشش هم لرزش تمام تنش واضح است.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

دلارام سر جایش خشک می شود. حتی توان ندارد روی یک پا بچرخد. حمید را ببیند. حتی توان ندارد سوالی سر تکان بدهد و امید داشته باشد که حمید با قدرت بگوید. نه زن عمویت اشتباه می کند. دلارام توان ندارد. این سکوت حمید حتی حرکت خون در رگ هایش را هم مختل می کند. صدای هوار دانیال از جا می پراندش:

-چرا نمی میری از دستت راحت شیم. چرا شدی یه زالو و چسبیدی به زندگیامون. تا کی قراره خونمونو بمکی. تا کی باید به هر کی می رسیم ببینم رد پای تو توی به گند کشیدن زندگیش هست.

دلارام هر دو دستش را روی گوش هاش می گذارد. کاش دست هایش عایق داشتند. کاش نمی شنید. کاش نمی دید. به خدا حواس پنجگانه گاهی نعمت نیست. برای او در این روزها اصلا نعمت نیست.

هنوز صدای هوار دانیال به گوشش می رسد. هنوز حمید ساکت است و دلارام هنوز هم قصد دیدنش را ندارد. امیر و آن گذشته برایش کم نیست که حالا بردیا هم به لیست هنرهای فردی به نام پدر اضافه شده است.

-اینجا چه خبره؟!

این صدا به اندازه ی صدای دانیال بلند و البته شاکی است. سر بلند می کند. دکتر رو به رویش با اخم خیره به جمع غیر عادیشان است .

-آقای دکتر بچه ام چطوره؟

دلارام مبهوت نرگس است که باچه سرعتی خودش را به دکتر رسانده. التماس صدایش بیداد می کند. حمید هم با اضطراب خودش را به دکتر می رساند. دلارام دانیال را نمی بیند ولی احتمالا او هم در شرایطی مشابه فقط منتظر است.

دکتر نگاهی به صورت نرگس می اندازد. کمی مکث می کند. انگار برای گفتن عجله ندارد. لحنش را دلجویانه می کند و می گوید:

-مادرجان ما تمام تلاش خودمونو کردیم. مراحل عمل خوب پیش رفت. منتهی فعلا ضریب هوشیاری پسرتون خیلی از حد نرمال پایین تره. باید امید داشته باشیم تا ضریب هوشیاری بیاد بالا.

ضریب هوشیاری پایین است. دلارام این جمله را مزه مزه می کند. علم پزشکی ندارد اما خب چهار تا فیلم که دیده است. ده تا کتاب که خوانده جمله ی دکتر کمی شبیه به مفهوم کما و مرگ مغزی نیست؟!

باید تکان بخورد. باید در عین نتوانستن در جایش بچرخد. باید به دانیال بگوید (دانیال من نفس ندارم. تو بپرس و خیال منو راحت کن. تو بپرس بردیا که تو کما نرفته؟ بردیا فقط یکم خسته است. از دست بابا کم آورده. مثل من مثل تو.) روی یک پا می چرخد. دانیال با دست محکم به پیشانی اش می کوبد شانه هایش می لرزد:

-یا خدا

دلارام به حمید نگاه می کند. به موجود مومیایی شده ی روبه رویش. حمید حتی پلک هم نمی زد. دکتر رفته اما او به جای خالی اش خیره است. این هنرنمایی حتی از باور خودش هم دور است.

صدای گرفته ای از پشت سرش زار می زند:

-خدا به من رحمت نمیاد به جوونی خودش رحمت بیاد. خدا فقط همین برام مونده. بردیا دیگه حامد نیست که بگم عمرشو کرده. بچه ام تا چند ساعت پیش داشت از آرزوهاش می گفت. خدا تو که بودی و شنیدی! نکنه خودتو به نشنیدن زدی؟

حمید هیچ عکس العملی ندارد. انگار نمی شنود. یا شاید سر پا مرده است. صدای نرگس باز هم در سالن می پیچد. اینبار مخاطبش خدا نیست. اینبار صدایش هم گلایه دارد و هم متنفر:

-چطور تونستی حمید. فقط به من بگو چطور تونستی این بلا رو سرمون بیاری؟

نفس ندارد. صدایش کم جان است:

-اون مدرک اونقدر ارزش داشت که به خاطرش بردیا پسر برادر خودت روی اون تخت بیفته؟

اطلاعاتی که نرگس می دهد مثل یک ناقوس مرگ است. دهان دلارام باز مانده. دوباره به دانیال نگاه می کند. او هم مبهوت است. حمید برای گرفتن مدارک به سراغ بردیا رفته؟حالا دیگر همه چیز بیش از حد واضح است.

*

سیگارش را بین دو لب قرار می دهد. فندک را زیر آن قرار می دهد و برای روشن کردن آن تلاش می کند. یک بار، دو و سه بار. فندک روشن نمی شود.

-یه دونه قبلا توی داشبورد انداخته بودی. فکر کنم هنوزم هست.

بدون آنکه جوابی به نوشین بدهد در داشبورد را باز می کند. سیگارش خیلی زود آتش می گیرد. کام عمیق می گیرد و فضای ماشین را از دود آن پر می کند.

-گفتم بریم بیرون تو یکم هوا بخوری. قرار نبود توی هوای آزادم دود سیگار بفرستی به اون ریه های بیچاره.

حمید کام دیگری می گیرد و جوابی نمی دهد. نگاهش مستقیم به رو به رو است. صورت پر مو و موهایی که در مرتب کردنشان خیلی تلاش نشده در کنار این نخ های پشت سر هم سیگار گزارش خوبی از حال و روزش است. یک هفته است که از آن روز می گذرد. یک هفته که بردیا در کما ست. نرگس پشت در بخش ویژه ی بیمارستان بست نشسته. یک هفته است که شب و روزش همه شان یکی شده. حمید در خانه ی نوشین اتراق کرده و از جمله علائم حیاتی اش سیگار شده و شب بیداری. یک هفته است که از دلارام و دانیال خبری ندارد و ظاهرا آن ها هم خیلی تمایلی به دیدنش ندارند:

-کجا بریم؟

حمید شیشه را پایین می دهد و ته سیگارش را به بیرون پرت می کند. پوزخندش هم کم جان است:

-دور زدیم هوا هم خوردیم. برو خونه!

نوشین متاسف نگاهش می کند. با لحنی که پر از ملایمت است زمزمه می کند:

-حمید خواهش می کنم

مکثی می کند. سری تکان می دهد و می

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

می گوید:-اکی برو قبرستون

نوشین اینبار با صدای بلند معترض می شود:

-حمید

سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و چشم می بندد:

-برو قبرستون. سر خاک حامد

*

-این دنیا از اولشم با من سر ناسازگاری داشت. از مرگ زود بابام استارت این ناسازگاری رو زد و با کلفتی مادرم ادامه داد. اونقدر شبا با بوی غذای خونه ی مردم خوابیده بودم که گاهی حس می کردم عادت کردم با همین بو سیر بشم. گاهی آرزو می کردم همسایه ها کباب داشته باشن تا منم با بوش شبمو بگذرونم!

نوشین پر از درد نگاهش می کند ولی حمید چشمانش را از روی اسم حک شده ی روی سنگ بر نمی دارد.آرامگاه پدری دلسوز حامد مجد. روی تاریخ فوت مکثی می کند و ادامه می دهد:

-فقر فقط به اسم راحته. اونی که میگه ای بابا دل خوش باشه با نداری میشه کنار اومد، اشتباه می کنه. با جیب خالی هیچ دلی خوش نمی شه. من اونقدر فقر رو لمس کردم که می دونم هیچ دل خوشی نمی تونه جای نداشته هاتو بگیره. دل خوش مداد قرمز نمیشه، که وقتی کلاس اول می خوای ته جمله ات نقطه بذاری و بری خط بعد؛ حتی برای داشتن یه مداد هم آه بکشی. دل خوش نمی تونه جای هیچ کاپشنی رو توی سرمای دی ماه بگیره. دل با داشتن خوش می شه.

نوشین سرش را پایین می اندازد. چشمانش می سوزد و این اصلا برای غرور این مرد خوب نیست.حمید لبخند خسته ای به لبخند عمیق و مردانه ی حامد روی سنگ حک شده می زند:

-حامد نیست اگر بود اونم یه دنیا مثال داشت تا ثابت کنه هیچ دل خوشی خونه ی سرد و بدون بخاری رو گرم نمی کنه .

سرش را به سمت نوشین می چرخاند. زن سر به زیر و دوست داشتنی تمام عمرش را از نظر می گذراند:

-وقتی تو رو می خواستم. دلم خوش بود. پول نداشتم. منصبم نداشتم. به خاطر همین از دستت دادم. بی پولی همین دل خوشم ازم گرفت.

تو رفتی و من موندم. حریص شده بودم. باید پول در می آوردم. صاحب منصب میشدم. باید خیلی چیزارو به باباتو وخودم ثابت می کردم. باید به جبران خونه ی سرد و بوی کباب و مداد قرمز پول در می آوردم. باید پول در می آوردم چون با نداشتنش تو رو نداشتم. دیگه راهش مهم نبود. فقر قبح خیلی چیزا رو ریخته بود .

بعد از رفتنت دیگه هیچی سر جاش نبود. تو رفته بودی و من اینجا درگیر نبودنت بودم. نمی دونم رو چه حسابی حامد و نرگس فاطمه رو برام در نظر گرفتن. نمی دونم رو چه حسابی خودم زیر بار رفتم. شاید فکر کردم قراره فاطمه برام بشه یه نوشین دوم.

روی دو زانو جا به جا می شود. انگشتانش را از لا به لای هم رد می کند. پر از گفتن است امروز. ناگفته هایی که حتی تا به حال برای نوشین هم ناگفته باقی مانده است:

-فاطمه خانم بود. به معنی واقعی خانم بود. ولی دنیاش با دنیای من خیلی فاصله داشت. اون زن خوب بودن رو توی خونه ی تمیز و درست کردن غذاهای خوشمزه می دونست. من دنبال زنی بودم که روحمو تغذیه کنه. می خواستم وقتی با منه شرم و حیا نداشته باشه. از سر و کولم بالا بره و فاطمه هیچ کدوم از این معیارهای منو نداشت. من یه زن می خواستم که وقتی از در خونم میرم تو دلتنگم باشه. برای بغل کردنم عجله کنه. فاطمه نگران بود وقتی من میرسم خونه قورمه سبزیش جا نیفتاده باشه. من دلم می خواست اضافه ی حقوقم بشه یه شب که با زنم دست به دست دربندو گز می کنیم اون به فکر این بود که با اولین پول اون پرده ای رو که تو مغازه دیده بخره.

چهره در هم می کشد. این حالت برای گفتن ادامه ی حرف هایش واقعا لازم است:

-شروع کردم به بد اخلاقی. توقع داشتم اونم عکس العمل نشون بده. حتی دوست داشتم صدای داد و فریادشو بشنوم. بدونم با یه دختر با اعتماد به نفس بالا طرفم. فاطمه در مقابل تمام این رفتارها ساکت بود. انگار سلاحش در مقابل تمام بد کردن های من یه لبخند بود که قرار نبود هیچ وقت جمع بشه. انگار یادش داده بودن که زن خوب سکوت می کنه. تغییر رو یاد نگرفته بود. دانیال که به دنیا اومد همه چی بدتر شد. دانیال شد فکر شب و روز فاطمه. تا قبلش هم روابطمون اونی نبود که باید. با اومدن دانیال همونم باقی نموند. فاطمه تمام دلخوشیش شد دانیال و دانیال برای من شد یه موجود مزاحم. یه موجودی که باعث میشد بیشتر از قبل برای فاطمه بی اهمیت باشم. حالا دیگه نه زن داشتم و نه پسر. همون روزا بردیا برام بردیا شد. انگار با وجود بردیا می خواستم خودی نشون بدم. بردیا شد یه بهانه تا من تمام آرزوهایی که برای دانیال داشتم و در حد آرزو باقی مونده بود روی اون پیاده کنم. من دانیالو می دیدم برای بغل کردنش هلاک بودم اما اونقدر با بودنش فاطمه منو نمی دید که من حس می کردم با بغل کردن اون بچه غرورم نابود میشه.

حمید نفس خسته ای می کشد. نگاهش را از روی سنگ نمی کند. از عمد به نوشین نگاه نمی کند:

-تمام سال های بعد هم همین جوری گذشت. بردیا بزرگ شد،دانیال بزرگ شد،فاطمه در اثر بیماری ریوی مرد اما هیچ وقت رابطه ی پدر و پسری من و دانیال اونی نشد که باید. همه چی از پایه خراب بود. این دیوار واقعا تا ثریا کج رفته بود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی)]

حمید دست دراز می کند و کنده کاری داخل اسم حامد را لمس می کند. مثل یک مرد شکسته می گوید:

-وقتی باورم شد که بردیا به خاطر کار من روی تخت افتاده،وقتی از شوک اون اتفاق در اومدم بیشتر از حامد شرمنده ی خودم بودم. چون من تمام آرزوهامو پای بردیا ریخته بود. بردیا قرار بود بشه حمید دوم. من خودمو روی اون تخت انداختم.

حمید ساکت می شود. آنقدر که باید گفته. حالا نوشین بدون سوال پرسیدن هم دلیل رابطه ی بد دانیال و حمید را می داند. دست نوشین جلو می آید و روی دست حمید می نشیند. دست حمید بی حرکت می ماند:

-منو نگاه کن حمید

حمید با اکراه سر می چرخاند. انگار بعد از این اعترافات تمایلی به چشم در چشم شدن با نوشین ندارد. نوشین با آرامش و اطمینان می گوید:

-همه چی درست میشه. بردیا از روی اون تخت بلند میشه. حمید دوم نمی تونه این همه ضعیف باشه. من مطمئنم که به قدر حمیدی که اونو بزرگ کرده قدرتمنده.

حمید لبخند بی معنایی می زند. لبخندی که این روزها اعتقاد دارد شباهت زیادی به لبخند های فاطمه در روزهای آخر دارد:

-حیف که خیلی ادم معتقدی نیستم و گرنه مطمئنا به امید یه معجزه مثل نرگس پشت در اتاق بردیا می ایستادم.

از جا بلند می شود. نوشین هم برای پرسیدن تردید دارد. نمی داند اینجا جایش است یا بهتر است مثل تمام این هفته سکوت کند. دل را به دریا می زند:

-حمید

حمید در سکوت خیره اش می شود. نوشین لبه ی شالش را آزاد روی شانه ی دیگر می اندازد. با احتیاط می پرسد:

-نمی خوای بری سراغ امیر؟ نمی خوای ببینی موضعش هنوز همونه یا با اتفاق بردیا عوض شده؟

حمید دستش را پشت گردنش می گذارد و فشار می دهد. سرش را به سمت آسمان بلند می کند و از تابش خورشید چشم می بندد:

-چرا باید با این اتفاق موضعش عوض بشه؟ بیست و چند سال روی تصمیمش بوده چرا باید با این اتفاق تغییر رویه بده؟

نوشین نمی داند حرفش را باید چطور بزند که بد نباشد. نمی خواهد از حرفش برداشت بدی بشود:

-خب اگه بردیا... یعنی میگم اگه حال بردیا...

حمید صورتش را پایین می آورد و به او خیره می شود. نوشین معذب چشم می بندد. حمید دلیلی برای جواب ندادن نمی بیند:

-اون مدارک دست بردیا ست. با به هوش نیومدنش هیچ کاری از دست امیر بر نمیاد. هر چند که من هر لحظه آرزو می کنم که بردیا به هوش بیاد. برای بعدا و خطری که اون مدارک داره هم بعدا فکر می کنم.

نوشین به تایید سری تکان می دهد و آخرین نگاه را به آرامگاه ابدی حامد میندازد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#118

دانیال دستش را لبه ی میز می گذارد و کمی بدنش را عقب می کشد. از این فاصله به اتودی که زده است نگاه می کند. طرح ابتدایی تقریبا همان چیزی است که می خواسته. دست دراز می کند و مداد دیگری را برای کامل کردن طرح بر می دارد. نگاهی به لامپ های بالای سرش می اندازد و ابروهایش را کمی به هم نزدیک می کند. طرح زدن زیر این نوع روشنایی خیلی کار اصولی نیست. سر جایش بر می گردد و شروع می کند. وقتی همه چیز روی اصول بی اصولی پیش می رود چه ایرادی دارد که این طرح زدن هم در شرایط نه چندان مساعد اتفاق می افتد .

حسابی با کارش مشغول است. یا شاید این روزها ترجیح می دهد آنقدر مشغولیت برای خودش ایجاد کند که ذهنش اجازه ی اکتیو شدن و این در و آن در زدن پیدا نکند. هر چند که هیچ مشغولیتی نمی تواند گذشته ای را که پدرش در آن دخیل بوده و بردیایی که بس ناجوانمردانه روی آن تخت افتاده را کنار بزند.

سینی در کنار دستش قرار می گیرد. از گوشه ی چشم نگاه می کند. ماگ های قهوه و دو بُرش کیک. گزینه ی اول مورد خوبی است. تلخی و بی خوابی جز برنامه های تکراری اش شده. شاید اگر یک ماه پیش بود آن برش کیک هم گزینه ی فوق العاده ای بود ولی این روزها هر شیرینی ای به کامش تلخ می آید.

صندلی مقابلش کشیده می شود. سر بلند نمی کند اما نشستن امیر را درک می کند.

-کار چطور پیش میره؟

خیلی وقت است که بدک نیست ، راضی نیستم و نه چندان خوب از واژه هایش حذف شده:

-عالی.

لحنش به لحن خود امیر نزدیک شده. همان قدر قاطع، همان قدر قدرتمند.

امیر ماگش را بر می دارد و نگاهش را به جایی اطراف استخر می دهد. اهل تشویق کردن نیست. اصلا از دانیال نخواسته که اینجا بیاید و طرح بزند تا تشویقش کند. طرح خوب زدن یک قانون اجباری است. این را مدت هاست که به دانیال فهمانده ودانیال هم چقدر خوب این قانون بدون تبصره را پذیرفته. از دانیال خواسته اینجا باشد چون روزهاست که اینجا نبوده، بیشتر از یک هفته است که دوری کرده و چشمانش از نگاه کردن جایی حوالی او پرهیز کرده است. این پرهیز نمی تواند مربوط به بردیا و اتفاق ناخوشایندی که برایش افتاده باشد. این چشم گرفتن و دوری کردن فقط می تواند مربوط به دانیالی باشد که حالا همه چیز را از دلیل اینجا بودن امیر می داند. همه چیز را واضح و با جزیئات می داند.

کمی از محتویات قهوه اش مزه می کند. و بدون آنکه نگاهش به سمت دانیال بچرخد می گوید:

-توی تمام نکاتی که توی اتود زدن بهت گفتم؛ یه نکته رو نگفتم. فکر نکردم که لازمت نمی شه. می دونستم که میشه. گذاشتم به وقتش بگم که بفهمی چی میگم.

متوجه می شود که دانیال سر بلند می کند و خیره اش می شود. امیر بی هیچ عجله ای باز هم با قهوه اش مشغول می شود و بعد با آرامش ماگ را روی میز بر می گرداند. دانیال همچنان خیره به اوست.

-وقتی می خوای یه طرحی رو بزنی باید تمام اتفاقاتی که داخل ذهنت طرح ناخوشایند زده رو حذف کنی. نباید بذاری اونا اونقدر برجسته بشن که دستت وقتی داره روی کاغذ حرکت می کنه او ذهنیت های ناخوشایندت هم همراه خطوط روی کاغذ پیاده بشه. باید هر کاراکتری که بهمت ریخته رو حذف کنی.

چشمانش را به سمت دانیال حرکت می دهد و عادی جمله اش را کامل می کند:

-حتی اگر اون کاراکتر منم!

دانیال دقیقا منظور امیر را فهمیده اما همچنان در سکوت ادامه می دهد. امیر در جایش صاف می نشیند. خودش را روی میز جلو می کشد. دست هایش را در هم قفل می کند و شمرده می گوید:

-این طرحی که زدی عالی نیست. حتی خوبم نیست. چون ذهن تو آزاد نیست. چون حجم ذهنتو اونقدر حرف و سوال پر کرده که ایده هات لا به لاش گم شده.

دانیال به صندلی تکیه می دهد و مدادش را روی کاغذ رها می کند. نگاهش تلفیقی از حس هاست. دلخوری، درماندگی، گیجی.

همین چند روز پیش بود. شاید فقط دو یا سه روز قبل از اتفاقی که برای بردیا افتاد. همان روز که با دلارام حرف زده بود از حس دلارام پرسیده بود و از حس ملموس امیر به او گفته بود. از آرامش و رضایتی که از شکل گرفتن این احساس داشت. همان روز همه ی این حس ها دود شده بود و به هوا رفته بود. وقتی داخل حیاط خانه متوجه شده بود که گوشی موبایلش را جا گذاشته، برگشته بود و وضوح حرف های بردیا و دلارام همه ی خوش خیالی هایش راتار کرده بود. همان موقع که شنیده بود حمید چه کرده و امیر چرا اینجاست. همان لحظه حس کرده بود که وسط یک دنیای وارونه ایستاده و همه ی آدم های دورش یک روی پنهان دیگر هم دارند. یک روی خیلی پنهان. افکارش را پس می زند تا بتواند کلمات را کنار هم بچیند و جوابی به نگاه منتظر امیر بدهد:

-حجم ذهن من از حرف و سوال پر نیست از علامت تعجب پره.

امیر خونسرد می گوید:

-قبل از هر علامت تعجبی یه علامت سوال هست. باید سوالاتو می پرسیدی که به جواب و اون علامت تعجب برسی.

دانیال هیستریک می خندد:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

-جدی امیر؟ من فکر می کردم آدمایی که مترسک سر جالیزن حق سوال ندارن. اونقدر آدم حساب نمیشن که کسی بهشون توضیحی بده. عددی نیستن آخه. دونستن و ندونستنشون فرقی نداره به حال بقیه. خیلی اتفاقی گوشی موبایلشونو جا میذارن و شنیده ها رو می شنون. هنوز از شوک غریبه بودن تو جمع خانواده ی خودشون در نیومدن که می فهمن برای رفیقشون هم خیلی رفیق نبودن. بیشتر شبیه یه موجود ترحم برانگیز بودن.

دستش را محکم روی دهانش می کشد و سری تکان می دهد:

-تو اومده بودی حقتو از بابا بگیری. اسمش روشه، حقت. پس گرفتنی بوده. من با این بخشش کاری ندارم. جای تو نیستم که بگم اگر من بودم چیکار می کردم. خوشحالم که جای تو نیستم. جای تو بودن کار هر کسی نیست. انگار فقط خودت از پسش بر میای. کسی که اون جنایت ها رو دیده و شنیده و این همه سال منتظر مونده. بحث من اینکه تو هم زود فهمیدی که من اونقدر بی ارزشم برای اون آدم که با همه ی اینکه دم دستت بودم نمی تونستی با من داغی در باغ بابام بذاری .

امیر چشم باریک می کند و منتظر می ماند حرف های دانیال ته بکشد. حالا که بعد از روزها به حرف آمده باید کامل حرف بزند:

-اما اینایی که بهت گفتم فقط بخش کمی از اون حجمی رو که گفتی گرفته. ناراحتم که آدم حساب نشدم ولی نه اونقدری که شرمنده ام!

نفس می گیرد. دستش را مشت می کند و روی میز ضربه های کم جانی می زند:

-کلمه ی بهتری پیدا نمی کنم. فقط بدون شرمنده ام بابت اون گذشته ای که ظاهرا با سند و مدرک هست.

می گوید و برخلاف تصور امیر ساکت می شود. ظاهرا تمایلی به گفتن جزئیات ندارد و امیر هم به شنیدنشان. این بحث باید طور دیگری ادامه پیدا کند .

امیر از جا بلند می شود. یک دستش را درون جیب شلوارش فرو می کند و قدم زنان به سمت استخر می رود. بالای سر آبی ها می ایستد. حالا در اثر انعکاس نور لامپ ها در این شب گرم اصلا آبی نیستند .

-کلمات بهتری هم هست دانیال. منتهی کاربردهای بهتری داره. اینجا جای خرج کردنش نیست. اینکه تو فکر می کنی مترسک سر جالیز بودی یا اونقدر بی ارزشی که من برای داغ کردن حمید از وجود تو استفاده نکردم اونقدر فکر بی خودی هست که کلمات خوبو براش حروم نکنم.

مفهوم امیر واضح است. دانیال خوب می داند که امیر آدم رفع سوتفاهم با خواهش و التماس نیست .

-اون روزی که بهت فهموندم که مشکل تو نتونستنت نیست مشکلت اینه که فکر می کنی که نمی تونی، اون روز امروز رو می دیدم که خواستم اراده کنی و بتونی، اعتماد به نفس داشته باشی و حرکت کنی. اون روز می دونستم که روزی میرسه که حمید مجد اعتباری نداره که تو بخوای بهش تکیه کنی. خودت باید معتبر شده باشی .

دانیال در جایش کامل به سمت امیر می چرخد. این شنیدن ها را احتیاج دارد.

-فکر می کردم که همه چی رو بهت فهموندم. امروز رسیده. همون روزی که من پیش بینی می کردم. حمید مجد اعتباری نداره و تو نمی خوای باور کنی که خودت معتبر شدی. نمی خوای بفهمی که اگر حربه ی دست من وسیله ی انتقام نشدی چون نباید میشدی. چون من حق نداشتم از تو استفاده کنم. تو یه آدم بودی مجزای حمید و من یه آدم با ادعای داشتن شعور. همون مجزا بودن تو و شعور داشتن من کافی بود که من نخوام تو رو زمین بزنم و بعد منتظر شکستن حمید بشینم.

دانیال از جا بلند می شود. قدم زنان تا پشت امیر می رود. هنوز هم امیر را قبول دارد. این امیر جدید و ابطحی هم به اندازه ی نائینی بودنش اعتبار دارد. در این چند روز خیلی چیزها به او ثابت شده. اما بحث دلارام ورای تمام این اعتمادها و اعتبارهاست. قرار بود به سر دلارام و احساسش چه بیاید؟

-دلارام کجای این قضیه است؟این قانون مجزا بودن و شعور داشتن قراره چقدر در مورد دلارام هم کاربرد داشته باشه؟

گوشه ی لب امیر به بالا کشیده می شود. ابروهایش اصلا در هم نیستند:

-شعور و مجزا بودن؟ یکم کم لطفی نیست وقتی اسم دلارام وسطه؟قانونی که در مورد دلارام خیلی اساسی تره .

دانیال هنوز هم نگران است:

-مثلا؟

-مثلا اینکه قصه هر طور که تموم بشه دلارام مال من می مونه. این قسمت غیر قابل تغییر قصه است!

دانیال نفسش را از سینه سنگین بیرون می دهد. در میان تمام ناآرامی هایش این آرامش حس خوبی است. اینکه حامی روزهای سختشان در روزهای سخت تر هم حضور دارد و اینکه این حامی با واژه ای به نام انصاف آشناست.

امیر تکانی به خودش می دهد. صدای دانیال متوقفش می کند:

-امیر.

می ایستد. بعد از کمی در جا می چرخد و در مقابل دانیال قرار می گیرد. دانیال بلافاصله سر به زیر می اندازد. همین سر به زیری موضوع ادامه ی این گفت و گو را برای امیر مشخص می کند:

-برای اون میشه کاری کرد؟

چهره ی امیر سخت می شود و دانیال چشمانش را روی هم فشار می دهد:

-ممکنه به خاطر حضور من و دلارام اونو ببخ..

کلامش قطع می شود و جوابش تمام خوش بینی ها را کنار می زند:

-خاطر تو و دلارام خیلی عزیزه. با غیر ممکن ها زیر سوال نبرش!

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

می گوید و نمی ایستد تا منتظر دیدن نتیجه ی حرفش باشد. با قدم های بلند و بدون عجله به سمت داخل خانه می رود. دانیال یک دستش را روی پیشانی می گذارد و دست دیگر را به کمر می زند. حق را تمام و کمال به امیر می دهد. حتی حاضر نیست لحظه ای جای او باشد. حمید تمام او را نابود کرده اما از هر طرف که نگاه می کند نمی تواند با گرفتن حق امیر منطقی برخورد کند. در هر حال پای حمید گیر این ماجراست. حمیدی که حتی اگر پدری نکند باز هم پدر است.

صدای امیر با فاصله توجهش را جلب می کند. سر می چرخاند . او در مقابل در شیشه ای ایستاده نگاهش نمی کند اما بلند می گوید:

-فردا قراره یه دکتر حاذق از امریکا بیاد ایران. رفیق قدیمی من. فردا بعد از ظهر میبرمش بالای سر بردیا. اون ساعت کارخونه باش که به مشکل نخوریم.

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#119

امیر مچش را بالا می آورد و نگاهی به ساعتش می اندازد. چهل و پنج دقیق گذشته. از سنگینی نگاهی سر می چرخاند و در جواب نگاه منتظر نرگس لبخند کمرنگی می زند. حال این روزهای این زن عجیب او را به یاد سال ها پیش مریم می اندازد. شاید تشابه چندانی بینشان نباشد. بین مریمی که داغ همسر دیده بود و بین مادری که هنوز هم امید داشت. مادری که هر روز را به این امید می گذراند که اجازه بگیرد و فقط برای چند دقیقه پسرش را از پشت شیشه ها ببیند. پسری که حالا به لطف دستگاه ها و لوله ها حیات دارد.

این کمیسیون پزشکی با دنیا دنیا استرس برای این زن همراه است. کمیسیونی که بین پزشک جدید و پزشکان معالج قبلی بردیا برگزار شده بود به امید پیدا کردن راهکار جدید و بالا آمدن ضریب هوشیاری بردیا .

نرگس بعد از شنیدن حضور این دکتر توسط امیر زار زده بود. مادروار امیر را دعا کرده بود و در مقابل چشمان امیر به خدا التماس کرده بود که جوانش را برگرداند.

امیر از روی شانه سر می چرخاند. دلارام را روی صندلی که تا الان نشسته بود نمی بیند. با چشمانش اطراف را از نظر میگذراند. کنار پریسا هم پیدایش نمی کند. حکمت اینجا بودن این دختر را نمی داند اما با کمی دو دوتا چهار تا کردن و البته توجه کردن به حال نه چندان خوب این دختر می شود حدس هایی از دلیل اینجا بودنش زد. از جا بلند می شود و به سمت پریسا می رود. پریسا متعجب نگاهش می کند. در چند قدمی اش می ایستد:

-دلارام کجا رفت؟

پریسا لبخند مهربان و کم جانی می زند. بودن امیر در میان تمام نبودن های زندگی دلارام را دوست دارد:

-سر درد گرفته بود رفت یکم هوا بخوره.

امیر متفکر دستی به دور دهانش می کشد:

-می تونی چند دقیقه هوای حاج خانمو داشته باشی؟

پریسا نگاهی به سمت نرگس می اندازد. به سرش تکان کوچیکی می دهد و از جا بلند می شود:

-بله هستم.

همین جواب کافی است تا امیر قدم هایش را به سمت محوطه ی بیمارستان بردارد.

خیلی زود پیدایش می کند. خودش را بغل کرده و بالای سر فضای گلکاری شده ایستاده. نگاهش به گل هاست و توجهش به جایی غیر از گل ها. امیر آرام پیش می رود. دقیقا پشت سر او می ایستد. سایه اش روی سر دلارام می افتد. نگاه دلارام خسته از روی گل ها روی امتداد این سایه می نشیند. امیر یک دستش را درون جیب فرو می کند. اینکارش لبخند را مهمان لب های خشک دلارام می کند. مطمئن است که الان ابروهایش هم در هم فرو رفته اند. این امیر ناخوانا ویژگی های ظاهری برندی دارد. با حفظ همان لبخندمحو و سایه ی قد بلند می گوید:

-ته این قصه چی میشه؟ قراره به کجا برسیم؟

-توی زمان حال زندگی کن . تهش اون چیزی که باید بشه میشه.

دلارام آرام پلک می زند و همان لبخند مصنوعی هم پاک می شود:

-باشه توی زمان حال زندگی می کنم. زمان حال با آینده خیلی فرق داره. مثلا بردیا روی اون تخت افتاده و احتمال بلند شدنش از روی اون تخت لعنتی خیلی کمه یا مثلا اینکه بابام متهم به یه قتله و معلوم نیست چیا منتظرشه!

امیر قدمی به جلو بر میدارد. فاصله ی بینشان را به حداقل می رساند. حالا سایه ی دلارام در سایه ی او یکی شده:

-توی زمان حال فقط همینا نیست دلارام. ضمن اینکه اون دکترا اون تو دور هم جمع شدن تا بردیا رو سالم از روی اون تخت بیارن پایین!

دلارام شانه بالا می اندازد. با تمام تلاشش صدایش می لرزد:

-جالبه که برای زنده موندن بردیا به من امید میدی ولی برای عاقبت بابام نه!

امیر جوابی نمی دهد. اهل دروغ گفتن و امید دادن واهی نیست. دلارام هم بچه نیست. کمی سکوت بینشان حکم فرما می شود و در نهایت دلارام است که آن را می شکند:

-امیر کاش ما یه جور دیگه ای با هم آشنا میشدیم.

امیر از بالای سر نگاهش می کند. دلارام هم از روی سر شانه سر می چرخاند و به عقب نگاه می کند. چشمانش سرخ است:

-مثلا توی راهروهای دانشگاه محکم می خوردیم بهم. کتاب های من می ریخت و همزمان میشستیم جمع می کردیم. بعد سر اینکه کدوممون بی دقتی کردیم دعوامون میشد و درنهایت تو استاد من از کار در می اومدی!

امیر مردانه لبخند می زند. دلارام بغض می کند. لب هایش می لرزد و ادامه می دهد:

-مثلا من با ماشین می زدم به ماشین پارک شده ی تو و شماره تلفنمو میذاشتم زیر برف پاک کنت برای اینکه بهت خسارت بدم.

چشمان امیر روی صورت دلارام مانور می دهد. دلارام سر تکان می دهد:

-اصلا چرا تو پسر همسایه ی ما نشدی تا من توی یه درس خنگ بازی در بیارم و از تو کمک بخوام. تو توی اتاقم به من درس بدی و من هیچی نفهمم. تو بگی حواست کجاست و من بگم به یقه ی باز لباس تو!

اولین قطره ی اشک راه می گیرد و لب هایش واضح تر می لرزد:

-حیف که من با تو توی اون کارخونه آشنا شدم. چه بد که یه گذشته ی مشترکی هست که باعث شده خانواده های ما تو جلسه ی خواستگاری با هم آشنا نشن. چه حیف که تو هیچ وقت جلوی بابام نمی شینی و نمی گی من خاطر دخترتو می خوام و چه بد که بابای من هیچ وقت غیرتی نمیشه.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

امیر دلش می خواهد سر این دختر را آنقدر به سینه فشار بدهد که لب هایش میدان برای لرزیدن نداشته باشند. دستش می خواهد آنقدر دستش را روی گلوی او بکشد که آن گلوله ی لعنتی دست از گلوله بودن بردارد و فرو برود .

به جای تمام این ها دست دراز می کند و دست دلارام را در میان دست مردانه اش محصور می کند:

-من خاطرتو می خوام اینکه اینو به کسی بگم یا نه تاثیری روی ماهیت حس من نداره.

-ولی روی حال دل من خیلی تاثیر داره. این چیزیه که نمی تونیم کاریش کنیم.

چشمانش را می بندد و باز هم دل یک مرد را زیر و رو می کند:

-امیر کاش همه ی اینا یه خواب بود. کاش خواب بعد از سحر بود و تعبیر نداشت. اما چه حیف که من خیلی وقته که راحت نخوابیدم. چند وقته که کم خواب شدم و یک هفته است که بی خوابم.

چشم باز می کند و روی صورتش سیل راه می گیرد. دختری از کنارشان می گذرد و با تاسف به حال زار دلارام نگاه می کند. دلارام بی اهمیت به اطراف ادامه می دهد:

-یک هفته است که سهم خوابمو دادم به بردیا. فکر کنم داداشم خیلی خسته است که سیر خواب نمیشه و چشماشو باز نمی کنه.

فک امیر روی هم فشار داده می شود و دستش دست ظریف دلارام را بیشتر می فشارد. این همه خود آزاری دلارام مثل یک سوهان روی اعصابش است. قدمی بر می دارد. دست او را می کشد و مجبورش می کند تا او هم به راه بیفتد. دلارام مقاومت نمی کند. نمی پرسد کجا. همراه با او قدم بر می دارد. امیر تا پارکینگ بیمارستان را در سکوت و با جدیت قدم بر می دارد. نگاهش برای دلارام خواندنی نیست و فقط به رو به رو است. در کنار ماشین می ایستد. در ماشین را باز می کند و کنار می ایستد. دلارام نگاه مرددی به او می کند:

-امیر زن عموم اونجا تنها...

-برو تو ماشین دلارام.

دلارام روی چشمان مطمئن او مکثی می کند و بعد در سکوت سوار می شود. امیر ماشین را دور می زند. قبل از سوار شدن کت اسپرتش را در می آورد و از روی صندلی به روی صندلی عقب می اندازد. سوار می شود و بلافاصله به سمت دلارام می چرخد و دوباره دستش را به سمت او دراز می کند:

-اون کمیسیون حداقل نیم ساعت دیگه زمان می بره. نیم ساعت خواب جای یک هفته بی خوابی رو نمی گیره ولی بهت کمک می کنه تا چشمات اون همه بی حال نباشه!

دهان دلارام باز می ماند. برای این او را تا اینجا کشانده بود. نامش را زمزمه می کند

-امیر.

جوابی نمی گیرد. نگاهی به امیر می اندازد. نگاهی به پارکینگ خلوت می اندازد. دستش را به سمت امیر دراز می کند. سرش را به صندلی تکیه می دهد و چشم می بندد. لب هایش آرام بهم می خورد:

-یادم رفت بین اون حسرت هایی که خوردم و چیزایی که گفتم اینم بگم که دلم نمیخواد تو هم بشی جز اون حسرت هایی که میخورم و چیزایی که ندارم.

دستش روی پای امیر می نشیند. دست امیر تمام دستش را می پوشاند و انگشتانش را به بازی می گیرد. آرامش فقط برای نیم ساعت.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

#120

قاشق و چنگال ها را با حوصله کنار بشقاب ها قرار می دهد. دو سبد چوبی سبزی را دو طرف سفره می گذارد و با لبخند برای ترب های نقلی روی آن نقشه می کشد. دیس برنج را وسط سفره و کنار ظرف مرغ قرار می دهد و با انرژی از جا بلند می شود .

ارمیا تاتی کنان به سمت سفره می آید. دانیال از روشویی بیرون می زند و با دیدن او قدم تند می کند. دستش را دور شکم او حلقه می کند و بالا می آوردش. بوسه اش روی لپ او صدادار است.

:ـ اونجا که جای خراب کاری نیست پدرسوخته. میسوزی خب.

دلارام به این پدر و پسر لبخند می زند. نگاه محتاطی به سمت آشپزخانه می اندازد و بعد رو به دانیال می گوید: ـ مامانش هم تو آشپزخونه است. فکر کنم تو صداش کنی بهتر باشه.

دانیال نگاهی به آشپزخانه می اندازد. سبک قدیمی و اپن نبودن آن اینجور مواقع دردسر ساز است. به سمت دلارام می رود و ارمیا را به سمت او می گیرد.

:ـ پس تو ارمیا رو بردار و برو زن عمو رو صدا کن. یکمم لفتش بده!

خنده اش را فرو می دهد. لبش را به دندان می گیرد و ارمیا را در آغوش می کشد. حال دانیال هم مثل او خوب است.

از لای در اتاق به زن عمو نگاه می کند. چادر نماز فاطمه چقدر روی سرش، پوشش دلچسبی است. ارمیا در بغلش دست و پا می زند. خم می شود و اجازه می دهد که او به سمت کامیونی که دانیال تازه برایش خریده برود .

نرگس می نشیند. سلام نمازش را می دهد و دست هایش را به همراه تسبیح کمی بالا می گیرد. دلارام آرام پیش می رود و پشت سرش می نشیند. تمام وجودش گوش می شود و به عشق بازی نرگس با خدایش می گوش می کند:

-شکر...، شکرا...، شکرا...

سرش را خم می کند و روی شانه ی نرگس می گذارد. چقدر آرامش از او ساطع می شود. یکی از دست های نرگس روی سر دلارام می نشیند و زبانش هنوز به شکر گذاری مشغول است. زمان می گذرد و نرگس دست آزادش را روی صورتش می کشد. باز هم ذکر زیر لبی می گوید. دلارام با لبخند دلنشینی چشم می بندد.

:ـ آخه قربونت برم بار چندم که امروز نماز می خونی؟

-این نماز واجبم نبود که مادر. نماز شکر بود. میشه الان خدا رو شکر نکرد؟

همان طور چشم بسته لب می زند: ـ نمیشه واقعا نمیشه.

نفس عمیق نرگس رنگ و بوی آرامش دارد: ـ قربون خدا برم که کس بی کسونه. دکتر آمریکایی رو رسوند تا با تجویز اون ضریب هوشیاری بردیا بره بالا.

دلارام به دیروز فکر می کند. به نتیجه ی امیدوار کننده ی کمیسیون، به تجویزهای دکتر جدید و به تکاپو افتادن تیم پزشکی و در نهایت بالا آمدن ضریب هوشیاری بردیا. دیروز برای دلارام مثل باز شدن یک روزنه ی نور در تاریکی مطلق بود و امروز حال همه شان بهتر است. شاید امروز، شاید فردا شاید خیلی زود، بردیا چشمانش را باز می کرد و این حال خوب همیشگی شود.

-نمی دونم باید از اون پسر چطور تشکر کنم؟

افکار دلارام در هم می شکند. چشم باز می کند و منتظر ادامه ی صحبت نرگس در مورد امیر می شود.

:ـ پسر سبحان هیچ خیری از مجدها ندیده. نه حامد نه...

جمله اش را ادامه نمی دهد. جمله به حمید رسیده است و طبیعتا باید این طور کامل شود که نه تنها خیری ندیده که تمام زندگیش به فنا رفته. ادامه ی جمله اش در وصف حمید و کارهایش را بی خیال می شود و حرفش را این طور کامل می کند.

:ـ اون پسر هیچ وظیفه ای برای این همه حمایت نداشت. نه تنها وظیفه نداشت که حتی می تونست از این شرایط نهایت بهره رو ببره. یا حداقلش از این مصیبتی که به سرمون اومده بود و خودمون به سر خودمون آورده بودیم خوشحال بشه. ولی اونقدر من یکی رو شرمنده کرد که شاید یه روزی تلخی این روزا رو فراموش کنم ولی امکان نداره دینی که اون پسر به گردنم داره رو یادم بره.

امیر و تمام بودن هایش. این چیزی است که دلارام خودخواهانه تا ابد آن را می خواهد. می داند که در این چند روز شکل رابطه اش با امیر برای نرگس هم مشخص شده. می داند که از نظر تمام اعضای خانواده، این رابطه دلچسب اما نامعقول است و این فکر همان چیزی است که ناجوانمردانه حال خوشش را ناخوش کند.

-پس چرا نمیاین؟

صدای بلند دانیال به گوش هر دو می رسد. دلارام سنگین قصد بلند شدن می کند. انگار وزنه های دلشوره باز هم به قلبش آویز شده اند. قبل از اینکه بلند شود؛ بار دیگر دست نرگس روی سرش می نشیند. جمله اش مادرانه است.

:ـ درست میشه مادر. درست میشه .

دلش می خواهد که این جمله را به فال نیک بگیرد اما تمام فال ها سر ناسازگاری دارند.

****

کنار سفره می نشیند و برای پیدا کردن حمید سر می چرخاند: ـ پس بابا؟

دانیال بشقابش را از برنج پر می کند: ـ میترا رفت صداش کنه. داشت تو حیاط سیگار می کشید.

دلارام تنها سر تکان می دهد و به این فکر می کند که تا چند وقت قبل حمید از آدم هایی که سیگار را با سیگار روشن می کردند؛ بیزار بود. یعنی حالا از خودش هم بیزار است؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

حمید هم به جمعشان اضافه و در سکوت مشغول می شود. دانیال متکلم وحده می شود. از احتمال خرید یک خانه نسبتاً بزرگ در شرق تهران می گوید. از مبلغی می گوید که به خاطر اول شدن طرحش به عنوان پاداش گرفته و از وام کم سودی که در مراحل اداری است. شریک شدن میترا در این بحث نشان می دهد که او از این اتفاق ناراضی نیست و بالاخره پذیرفته که با شرایط دانیال کنار بیاید. در تمام تنش ها و کشمش های این مدت دانیال به او فهمانده بود که زیر بار خواسته ی نامعقول او نمی رود. خرید خانه ی بزرگ آن هم در شمال تهران نشدنی است.

نگاه دلارام با ذوق به دانیال است و نرگس هم از خوشحالی این یادگار فاطمه جان گرفته است. چشمان دلارام از روی حمید گذری می کند و باز به سمت او بر می گردد. حمید با غذایش مشغول است و حالت چهره اش به گونه ایست که انگار فقط حضور فیزیکی دارد. آنقدر در خودش غرق است که با حرف های دانیال هیچ تغییر حالتی در صورتش مشخص نمی شود.

دلارام باز هم نگاهش را به دانیال می دهد. دانیال با انرژی تمام حرف میزند. دلارام دعا می کند که نگاه او به سمت حمید نچرخد و بی تفاوتی او را طور دیگری تعبیر نکند.

میترا از امکانات اطراف خانه می پرسد و دانیال با ذوق بیشتری توضیح می دهد. حمید قاشقش را با صدا درون بشقابش رها می کند. دانیال به یکباره ساکت می شود و تمام توجهات به سمت حمید جلب می شود. حمید بی اهمیت از جا بلند می شود و به سمت تنها اتاق خانه ی عزیز جون می رود .

-اگه گند نزنه تو حال من یکی که حمید مجد نیست!

دانیال این جمله را با حرص می گوید و دلارام متأسف نگاهش می کند. نرگس میان داری می کند:

-نه مادر من انگار کلا امروز خیلی بهم ریخته. یه چیزیش بود ربطی هم به حرف های تو نداشت.

-زن عمو ولش کن. من عادت دارم. نه با رفتارای اون دیگه حالم گرفته میشه نه با این توجیه ها دلم خوش. بی خیال غذاتونو بخورید.

نرگس چند لحظه مکث می کند. بعد دستش را تکیه گاه بدنش می کند و از جا بلند می شود. دلارام متعجب سر بلند می کند: ـ کجا زن عمو؟!

نرگس لبخند با آرامشی به صورت دلارام می زند: ـ هیچ جا مادر. همین جام. غذاتونو بخورید. من با باباتون کار دارم. الان بر می گردم.

هیچ کس چیزی نمی گوید. نرگس به سمت اتاق می رود؛ در حالیکه همه می دانند این نرگس نرگس قبل نیست. نرگسی که پسرش توسط این مرد روی تخت افتاده نمی تواند همان زن قبل باشد. درست فکر می کنند. نرگس می رود تا این مرد را به خاطر خیلی چیزها توبیخ کند.

پشت در اتاق مکثی می کند. انگشتش را بالا می آورد تا چند ضربه به در بزند. صدای گفت و گویی دستش را متوقف می کند. ظاهرا حمید مشغول صحبت با تلفن است. دستش پایین می افتد و قصد برگشت می کند. بعدا هم می تواند به سراغ حمید بیاید. تندی را چاشنی کلامش بکند و بگوید: ـ اگه با پسر من اونطور تا کردی،اگه الان بردیا روی تخت افتاده تو مقصری. حداقل با پسر خودت اینطور نکن. نذار اون بشه بردیای دوم. حمایت نمی کنی نکن. اون بچه از پس خودش بر میاد حداقل وجودشو نابود نکن.

قدم اول را به عقب بر می دارد که با شنیدن کلمه ای متوقف می شود. نمی داند درست شنیده یا نه. اما احساس می کند نام امیر به گوشش خورده. قدم عقب رفته را جبران می کند. سرش را به در نزدیک می کند. جملات حمید واضح می شود.

-با من بحث نکن. پیشنهاداتتم برای خودت نگه دار. همین که گفتم. نمی خوام یه مو از سرش کم شه. هر چقدر لازمه خرج کن ولی تهش یه پرونده ای بساز که حکمش حبس ابد بشه. پرونده ی سیاسی و پرونده ی قاچاق مواد و مشروب برای من فرقی نداره. من دنبال یه پرونده سازی سنگینم. یه چیزی که تا عمر داره تو هلفدونی موندگارش کنه.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

*

#121

شیشه ی آب درون دستش را آرام خم می کند. آب کم کم جاری می شود و روی سنگ می ریزد. دست دیگرش را جلو می برد و روی سنگ می کشد:

-سلام حالت خوبه؟ حواست به این ورم هست یا رفتی اونجا و بی خیال همه چی شدی؟

انگشتش را نوازش گونه روی اسم حامد می کشد و دلتنگ می گوید:

-حواست هست بردیا ده روزه روی اون تخت افتاده و چشماشو بسته؟ حواست هست داداشت این بلا رو سرمون آورده؟

شیشه ی خالی را کنار سنگ می گذارد. کمی دلخور می گوید:

-حواست هست که هر بار خواستم ازش شکایت کنم پاهام نکشید چون اون آدم برادر تو و بابای دانیال و دلارامه؟

کف دستش بی حرکت روی سنگ می ماند:

-هر چند که اگر وضعیت بردیا بهبود نداشت بعید بود که الان داداشت گوشه ی زندان نباشه و شاکی خصوصیش من نباشم!حتی با وجود اینکه داداش تو بود و بابای بچه ها! اگر بردیا طوریش میشد...

به جای ادامه ی جمله اش سکوت می کند و یک نفس عمیق می کشد. این اگر، وحشتناک تر از آن بود که به خودش اجازه ی کامل کردنش را بدهد.

دختر بچه ای با ظرف خرما نزدیکش می شود. نرگس نگاه مهربانی به دختر می اندازد و با تکان سر، دستش را رد می کند:

-فاتحه شو می خونم.

دختر لی لی کنان دور می شود و نگاه نرگس بدرقه اش می کند. رفتن دختر بهانه ی خوبی است که به عکس حامد نگاه نکند. برای گفتن اصل مطلب دلش می خواهد این چشمان شبیه به چشمان حمید را نبیند:

-امروز اومدم اینجا حرف بزنم. تو هم مجبوری که حواستو جمع کنی .

لبخند تلخی می زند و آرام پلک می زند:

-همیشه با خودم میگفتم کاش اون همه بی مقدمه نرفته بودی. کاش یه یادگاری از خودت گذاشته بودی. یه چیزی که به غیر از لباسات من باهاش رفع دلتنگی کنم. یه چیزی که از وجود خودت باشه. دیروز یه یادگاری ازت گیر آوردم. دقیقا پشت اون کتاب های قدیمی کتابخونه. چند روز بود که بردیا جاشو بهم گفته بود ولی من اونقدر درگیر خودش شده بودم که سر وقتش نرفتم .

دست لرزانش را آرام پیش می برد و روی اسم حامد می کشد. چه بد که حروف اسم او این همه با حمید مشترک است:

-دیروز یه یادگاری ازت پیدا کردم. یه نوار بین یه مشت کاغذ. اولش صداتو که شنیدم جون گرفتم. حسم اونقدر خاص بود که نمی تونم برای تو بیانش کنم اما وقتی بقیه ی نوار رو گوش دادم تمام حسم تبدیل به یه ناباوری محض شد.

سر تکان می دهد:

-حامد نمی دونم اوضاعت اون ور چطوره. نمی دونم آرامش داری یا نه. ولی اینو خوب می دونم که تو با سکوتت آرامش یه خانواده رو بهم زدی. خوب می دونم که به خاطر حست به حمید روی یه فاجعه سرپوش گذاشتی و اجازه دادی که اون فاجعه سالها مسکوت بمونه و اونقدر تبعات داشته باشه که امروز به اینجا برسیم.

متاسف و شرمنده ادامه می دهد:

-بردیا هم راه تو رو در پیش گرفت حامد. مدارکو داشت و تحویل نداد. اجازه داد خون پایمال شده ی یه مظلوم به قوت خودش باقی بمونه. دلیل اونو برای تحویل ندادن مدارک نمی دونم. روز آخر با اون درگیری که با حمید داشت ثابت کرد که نمی تونه به خاطر تعصبش به عموش مدارکو نگه داشته باشه. دلیل کارش هر چی بود نتیجه اش با کار تو مشابه بود.

به معنی ندانستن دستش را در مقابل قاب حامد تکان می دهد. صدایش درمانده است:

-نمی دونم شاید واقعا صبر خدا سر اومده. شاید اگر بردیا روی اون تخت افتاده کفاره ی نگفتن های تو و خودشو میده.

دست دراز می کند و کیفش را از کنار پایش بالا می آورد. کف خاکی کیف چادرش را هم خاکی می کند.اما نرگس بی توجه به کارش ادامه می دهد. یک پاکت سفید بیرون می کشد و در مقابل قاب عکس حامد تکان می دهد:

-من این مدارکو خرج تو و بردیا می کنم. مدارکو به دست صاحبش می رسونم. مدارکو به امیر می رسونم تا تو آروم بخوابی. تا بردیا آروم آروم چشماشو باز کنه. من اشتباه تو و بردیا رو تکرار نمی کنم.

مدارک را درون کیفش قرار می دهد و در سکوت از جا بلند می شود. قبل از اینکه اولین قدم را بردارد آخرین نگاه را به قاب حامد می اندازد. چشم باریک می کند. چرا تا به حال دقت نکرده بود که حامد درون این قاب لبخند دارد؟

****

ماگش را زیر دستگاه قهوه جوش می گذارد. دست به سینه منتظر تمام شدن کار دستگاه می شود. زندگی کردن در این خانه ی قدیمی حتی به لطف وسایل مدرنی که از خانه ی خودشان آورده بودند سخت است. هر چند که امروز حالش کمی بهتر از روزهای قبل است و آرامشش بیشتر از قبل.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی](

دستش را دراز می کند و روی کابینت کنار قهوه جوش ستون می کند. با دست دیگرش آخرین شماره ی روی گوشی اش را لمس می کند. این شماره در این چند روز عجیب تکرار شده است. بلندگوی روی صفحه را لمس می کند. نبود اهل خانه و حضورشان در بیمارستان دستش را برای این کار باز می کند. حال بردیا به طور عجیب و فوق العاده ای بهبود داشته. چیزی که از نظر دکترها معجزه است. این پیشرفت به حدی بوده که دکترها پیش بینی کرده بودند که هر لحظه امکان اینکه بردیا چشمانش را باز کند وجود دارد. این حال رو به بهبود، دلارام و دانیال را زنده کرده است. جانی دوباره به هر دو داده و خیال خودش را راحت کرده. ولی چیزی که در این میان عجیب بود این بود که نرگس در مقابل این وضعیت رو به بهبود اصلا تعجب نکرده و به گفتن این جمله اکتفا کرده بود:

-می دونستم که بچه ام خوب میشه. من با خدا معامله کرده بودم.

صدای بوق های آزاد مخاطبش در فضا می پیچد. بدون آنکه عقب بکشد منتظر می ماند. دست دیگرش هم کنار گوشی قرار می گیرد و وزنش روی هر دو دست. تماس برقرار می شود. سلام و احوالپرسی بی مورد است:

-چیکار کردی؟

-آقا مشتولوق می خوام

گوشه ی لب حمید به بالا کشیده می شود. اما لحنش همان لحن اربابی است:

-حرفتو بزن

مرد با اطمینان و محکم می گوید:

-همه چی اکی شد. یه پرونده ی قاچاق مواد مخدر. اونقدر حرفه ای که مو لا درزش نره. میشد پرونده رو سنگین تر کنیم و زمینه ی قصاصو ردیف کنیم. منتهی چون گفته بودید نمی خواید یه مو از سرش کم بشه در اون حد سنگینش نکردیم!

وزن حمید روی دست هایش کم می شود. حس سبک شدن دارد. حس نفس کشیدن. استرس های این مدت چه زود کمرنگ می شوند:

-کار تو چه مرحله ایه؟ الان اون متهم اون پرونده امیر نائینی یا نه؟

مرد لحظه ای مکث می کند و بعد با تردید ادامه می دهد:

-آقا یکم عجله ندارید؟ خب ما باید مقدماتو آماده کنیم که کردیم برای وصل کردن این آدم به این پرونده یکی دو روز وقت می خوایم. اما من بهتون قول میدم نهایت تا آخر هفته این امیر خان رنگ آزادی رو می بینه!

حمید خودش را عقب می کشد و به سمت قهوه جوش می چرخد. شیر آن را باز می کند و منتظر پر شدن ماگ می شود:

-سرعتتون اون چیزی نیست که من می خوام ولی بیشتر از اون کیفیت کار برام مهمه. اون پرونده باید اونقدر روی اصول باشه که احدی نتونه تشخیص بده که یه پاپوشه حتی بچه های خود من!

مرد پر انرژی و با خیالی راحت می گوید:

-خیالتون راحت اقا اگه علی ساربون...

صدای زنگ بلبلی خانه در فضا می پیچد و حمید را به سرعت عمل مجبور می کند:

-خیلی خب. برو ببینم چیکار می کنی. ضمن اینکه تا من بهت زنگ نزدم تو زنگ نمی زنی. شیر فهم شد؟

-آقا شیر فهم شد. خر فهم شد. شما نگران...

حمید بی حوصله تماس را قطع می کند. شیر قهوه جوش را می بندد و به سمت در هال می رود. چند روز است که آیفون خانه در را باز نمی کند .

با باز کردن در پاهایش به زمین می چسبد. مرد اونیفورم پوش جلوی در یک انجماد سریع در رگ هایش را موجب می شود .

-آقای حمید مجد؟

همه چیز به طرز واضحی مشخص است. اینجا بودن این مرد قانون و سوالش در مورد هویت حمید مجد. در میان انجماد رگ های حمید، عرق از تیره ی کمرش سر می خورد. آنقدر مبهوت و ناباور این حضور است که این فعل و انفعالات عجیب بدنش را نمی فهمد:

-خودم هستم

-باید با من بیاین!

حمید سعی می کند محکم باشد. طلبکار باشد. سعی می کند مرد قدرتمند همیشگی باشد. ولی سعی هایش بی نتیجه است. صدای به سختی از میان حنجره اش بالا می آید:

-برای چه کاری؟

مامور جدی جواب می دهد:

-شاکی خصوصی دارید.

دلیلی نمی بیند بپرسد چه کسی. می ترسد بپرسد و حدسش درست باشد. می ترسد بپرسد و خیلی زود دیر شده باشد. قبل از اینکه تمام تلاش هایش برای از پا در آمدن امیر به نتیجه رسیده باشد. خود مامور بدون اینکه اون سوالی بپرسد توضیحاتش را کامل می کند:

-آقای امیر نائینی از شما شکایت کرده. باید با من بیاین!

نه پلک می زند و نه پلکش می پرد. نه نفس می کشد و نه حس خفگی دارد. نه لرز دارد و نه گرمای شدید هوا را درک می کند. یک بی حسی مطلق، یک حضور در جایی شبیه خلاء. صدای آشنایی در سرش اکو می شود. صدایی خیلی آشنا:

-من می دونستم حال بچه ام خوب میشه من با خدا معامله کرده بودم .

متوجه نمی شود که مامور ظاهرش را از نظر می گذراند. در خانه را می بندد و دستش را پشت کمر او فشار می دهد. متوجه نمی شود که قدم هایش به برداشته شدن محکوم می شوند و مامور جوان کوتاه می گوید:

-از پاسگاه می تونید با خانوادتون تماس بگیرد و حضورتونو خبر بدید.

داخل ماشین نشانده می شود. مامور کنارش را پر می کند و او از کنار شانه های مامور به در خانه ی عزیز جون خیره می شود و به این فکر می کند که هیچ کس نیست تا پشت سرش آب بریزد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

**#122

دلارام کف دستانش را به هم می چسباند و بین دو زانویش قرار می دهد. مثل کسی که یخ کرده، سردش است و برای گرم کردنش از کمترین امکانات استفاده می کند. شاید اگر تیر ماه نبود، هر بیننده ای تصور این را داشت که این دختر سردش است اما الان تنها نتیجه ای که از حالت نشستنش روی صندلی های سالن کلانتری میشود گرفت این است که این دختر خوب نیست. اصلا خوب نیست.

دانیال کنارش می نشیند. دستش را دور شانه اش میاندازد و نزدیک گوشش زمزمه می کند:

-پاشو بریم اینجا موندنمون فایده ای نداره.

دلارام سر بلند می کند. نگاهش خالی است. بدون هیچ حسی. نه ترس،نه غم نه حتی بی تفاوتی. یک بی حسی مطلق. انگار توانی برای نشان دادن حالش با حس های برجسته ندارد:

-حالا چی میشه؟

دانیال حجم سینه اش را از هوای سنگین این محیط بسته پر می کند:

- فردا با دستور قاضی می فرستنش دادگاه. باید ببینیم اونجا چه تصمیمی براش می گیرن تا حکم نهایی بدن.

دلارام آرام دستش را روی صورتش می کشد. نگاهش را به جلوی پایش می دهد و زمزمه می کند:

-حکم نهایی!

این دو واژه سنگین تر از آن است که بتواند روی آن ها تمرکز کند. شاید هم کمی ترسناک. لب هایش را به هم می سابد. بدون آنکه نگاه بی هدفش را جا به جا کند می پرسد:

-طبیعتا هم که نمی خواد ما رو ببینه دیگه.

دانیال خسته کف دستش را روی ران پایش می سابد. با حرص پوزخند می زند:

-نه دیگه دیدنمون به کارش نمیاد. به وقتش نوشین خانمش باید بیاد ببینتش که میاد. وقتی با من تماس گرفتن که بابات تو بازداشته بهت گفتم تو نیا. اینجا جای تو نیست. بیخودی خودتو اذیت کردی!

دلارام لبخند می زند. پوزخند هایش چه جالب تغییر شکل داده اند. هر چند که ماهیتشان همان است:

-اذیت؟ این کلمه برای من و تو یکم زیادی آشناس. هر طرف که می چرخیم یه دستی برامون تکون می ده.

دانیال فشار دستش را روی بازوی دلارام بیشتر می کند. خودش هم به حرفی که می زند اعتقاد ندارد:

-ما برای این قضیه آمادگی داشتیم دلارام. غیر از اینه؟

دلارام سرش را به سمت او می چرخاند و خیلی عادی می گوید:

-نه آمادگی نداشتیم. تا حالا کدوم آدمی برای شنیدن جرم باباش آماده بوده که ما باشیم. اونم قتل! این کلمه حتی راحت توی دهن من نمی چرخه دانیال. هی از خودم می پرسم یعنی من دختر قاتلم؟

باز هم لبخند می زند. عجیب شبیه فاطمه شده است:

-دیدی این دخترایی که باباشون دکتره. رو پر باباشون می پرن بهشون می گن خانم دکتر. الان منم...

دانیال اجازه نمی دهد کراهت این جمله بیش از این دلارام را عذاب بدهد:

-هیس بسه دیگه

و بعد لبش را روی سر دلارام می گذارد. بوسه ی کوتاهی می زند:

-بسه دلارام. به چی می رسی با این همه خودآزاری؟

دلارام بیشتر در خوش جمع می شود. جواب سوال دانیال را نمی دهد؛ خودش سوال جدید طراحی می کند:

-دلم می خواست قبل از اینکه بره اون تو می تونستم ازش بپرسم چرا با خودش اینکار رو کرد؟ چرا با ما؟چرا نتونست مثل یه آدم عادی زندگی کنه. یا مهم تر از همه ی این ها بپرسم چرا این مدت که همه ی ماجرا رو شده بود یکبار متاسف نبود؟ چرا یه کاری کرد که ما تا نوک سرمون تو باتلاق شرمندگی و خجالت فرو بریم؟

سر بلند می کند و با چشمانی مظلوم به دانیال خیره می شود:

-به نظرت اون اصلا ما رو دوستم داره؟

اجزای صورت دانیال برای اینکه در هم فرو بروند عجله دارند. ولی برای پرسیدن سوالش عجله ای ندارد:

-تو چی دلارام تو بعد از این همه بلایی که سر ما و بقیه آورد دوستش داری؟

دلارام فکر می کند. ذهنش را زیر و رو می کند. افکار دم دستی را به این ور و آن ور پرت می کند بلکه از آن زیرتر ها چیزی به عنوان دوست داشتن پیدا کند. مثل سربی که در کف لیوان ته نشین شده و در آب حل نشده، این دوست داشتن در سرش رسوب شده اما..این اما جوابی است که در نظرش برجسته تر است:

-من بیشتر شرمنده ام. شرمنده ی آدمای دور و برم. من بیشتر دلم میسوزه دانیال. برای خودم برای تو. دوست داشتن برای آدمی که عامل این شرمندگی و دلسوزیه خیلی به چشمم نمیاد .

دانیال پر از درماندگی نگاهش می کند. خواهرش مظلوم ترین و آسیب پذیرترین موجود این قصه است و چه بد که نمی تواند برای این موجود دوست داشتنی کاری بکند. نمی گوید که دلارام تو هم به اندازه ی من دیگر دوستش نداری. فقط با خودت در تعارف ماندی و فکر می کنی که شاید کمی دوستش داری!

با صدای قدم های محکمی هر دو سر می چرخانند. مهران و امیر در مسیر دیدشان هستند. مهران از دیدنشان جا می خورد، بودن این دختر و پسر در اینجا طبیعی ترین و البته دردناک ترین آن است.

دانیال شرمنده سر به زیر می اندازد. خیلی وقت نیست که توانسته خودش را به این دو مرد رو به رو بشناساند. حالا با اینجا بودنش و با وجود پسر متهم بودن، رشته هایش قصد پنبه شدن دارند. حمید بیشتر از آن چیزی که به چشم می اید با او بد تا کرده است.

دلارام نه سر به زیر می اندازد و نه چشم می بندد. دلش می خواهد با چشم باز امیر را ببیند. تمام حا

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

لات او را زیر ذره بین بگذارد و وقتی او چهره در هم کشید لبخند بزند و بگوید:

-دیدی من دلارام مجدم. دختر حمید. حالا بهت ثابت شد که من فقط دلارام نیستم؟

اما امیر نه چهره در هم می کشد و نه حالتی از ترحم در چشمانش جان می گیرد. مثل امیر همیشگی قدم هایش را مطمئن بر می دارد و به سمتشان می آید. شاید حتی مطمئن تر از امیر همیشگی. صورتش مثل همیشه عادی ...نه . امیر مثل همیشه

نیست.چشمانش،آرامش این مشکی ها انقدر واضح است که حتی احتیاج به دقت هم ندارد. احتیاجی به توضیحات نیست. نیازی به یک ستاره در پاورقی و یک توضیح اضافه بر سازمان نیست. این پسر همان پسر دیروز است که گزینه ی آرامش حداقل به اصلی ترین جزء صورتش اضافه شده است .

دانیال با سری که خیلی قصد بالا آمدن ندارد از جا بلند می شود و دلارام همان طور نشسته فقط نگاهش می کند. عجیب منتظر رو شدن یک روی دیگر از امیر است. می داند که آن رو را نمی بیند. می داند امیر نمی تواند غیر از این باشد. هیچ جایی برای اعتماد نکردن به او نمانده اما خودخواهانه دلش می خواهد امیر کمی بد باشد. کمی او و دانیال را به حمید ربط بدهد و رفتاری در خور فرزندان حمید با آن ها داشته باشد. شاید اینطوری خودش کمتر شرمنده شود. شاید کمی از این وزنه های روی شانه هایش برداشته شود.شاید سر دانیال کمتر به زیر بیفتد. شاید...

امیر در دو قدمیشان می ایستد. همزمان هر دو را مخاطب قرار می دهد:

-شما دو تا خوبید؟ مشکلی برای شما که پیش نیومد؟

قلب دلارام در میان این کلمات پرس می شود ولی باز هم هیچ عکس العملی نشان نمی دهد. لعنتی نباید این همه خوب باشد. چرا هست؟ دانیال فقط کمی سرش را بلند می کند ولی همچنان از نگاه کردن به چهره ی امیر حذر می کند:

-مشکل که ظاهرا خیلی سال پیش برای تو پیش اومده!

امیر جدی نگاهش می کند. نگاهش نگاه همیشه است:

-الان مهم، مشکل نداشتن شماهاست.

و بعد همان نگاه را به سمت دلارام می کشد. با دقت نگاه خیره او،رنگ پریده و حالت بی حال چشمانش را مرور می کند. مهران جلو می آید. با دانیال دست می دهد و دلارام را مخاطب قرار می دهد:

-دلارام تو اکی ای؟

دلارام به سختی از نگاه جست و جو گر امیر دل می کند. سرش با مکث به سمت مهران می چرخد خوبم کوتاه و کم جانی می گوید. طوری که فقط می شود از آن بد بودن را برداشت کرد. مهران اوضاع او را می بیند که حتی با سر جواب او را تایید نمی کند. سکوت ایجاد شده را می شکند و دانیال را مخاطب قرار می دهد:

-دانیال با من بیا

دانیال را به گوشه ای می کشاند. دلارام با نگاه بدرقه شان می کند. مهران صحبت می کند و دانیال تنها با تکان سر جواب می دهد.

-نباید می اومدی اینجا!

دلارام سر می چرخاند. کی امیر صندلی دانیال را اشغال کرده بود؟ دلش می خواهد بگوید (آره نباید می اومدم. تو منو بردار و ببر. یه جا که فقط من باشم و تو. نه بابای من قاتل باشه نه بابای تو مقتول.) اما به جای تمام این جملات سوالی چشم باریک می کند:

-چرا نباید می اومدم امیر؟ بابام اینجاست تو اینجایی. چرا باید نباشم؟

تلخ شده است. خودش خوب می داند. امیر را محق می داند، حمید هیچ جای دفاعی از خودش نگذاشته. دلارام هم قصد دفاعی ندارد اما ... اما در نهایت جایگاهش مشخص است. دلارام دختر حمید است و امیر خاطرخواه او. این معادله دو مجهول ندارد. جزء به جزءش مجهول است. قرار است چطور حل شود؟

امیر بی اهمیت به تلخی او با آرامش و شمرده جواب می دهد:

-تو اونجایی میری که من میگم. نه جایی که من یا یکی دیگه هستیم!

دلارام هیستریک می خندد:

-قلدریت همه جا جواب نمی ده جناب ابطحی!

امیر انگشتش را جلو می برد. چند تار موی سرکش روی صورتش را با دقت کنار می زند. با صدایی آرام و با اطمینان این جمله را ادا می کند:

-قلدری من همه جا جواب میده. مخصوصا وقتی پای تو در میونه.

نفس گرم امیر روی پوستش می نشیند. حال دلش انقدر بد است که با این نزدیکی ها خوب نشود. دلش بیشتر از این ها می خواهد. شاید یک خواب مشابه با آن چیزی که در ماشین در پارکینگ بیمارستان تجربه کرده. کمی عمیق تر. یک خواب بدون بیداری. یک خواب...

-تو چی میگی واسه خودت وکیل ...مال

تمام وجود دلارام با دلش دست به دست می شود تا از جا کنده شود. صدای هوارهای حمید با وجود فاصله هم نزدیک به نظر می رسد. دلارام به دنبال دانیال و مهران سر می چرخاند. دانیال هست ولی خبری از مهران نیست .

امیر از جا بلند می شود. دانیال هر دو دستش را محکم درون موهایش فرو می کند و دلارام باز هم روی صندلی می لرزد.

-برو به اون موکل آشغالت بگو هر کاری می تونه بکنه. بگو همه ی زورشو بزنه. بگو در کنار اون کارایی که می کنه دست به دامن خدا بشه که من نیام بیرون. پشیمونش می کنم. اون بی همه چیزو مثل باباش پشیمون می کنم.

دست دلارام به سمت قلبش می رود و نگاهش لرزان روی صورت امیر می نشیند. چهره ی امیر در ظاهر عادی است البته اگر بشود از رگ برجسته ی پیشانی و گردنش فاکتور گرفت.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini](سمفونی

حمید هنوز هم می غرد و صدای مهران در میان صدای او گنگ است:

-از طرف من بگو هیچ غلطی نمی تونی بکنی. مامانت چند سال دوید و هیچ غلطی نکرد. تو که تازه از راه رسیدی!

دلارام با هر دو دست صورتش را می پوشاند. حالا می فهمد که چرا نباید اینجا باشد. کاش حداقل زمین همکاری می کرد. دهن باز کردن و بلعیدن در کارش بود .

صدای افسر نگهبان حتی از صدای حمید هم بلندتر است:

-چه خبرته آقا اینجا رو گذاشتی روی سرت. خوبه تو حبسی و داری تهدید می کنی. فکر نمی کنی همینا پس فردا تو دادگاه برات دردسر میشه؟

حمید باز هم معترض است. هنوز هم مخاطبش امیر است. دلارام دلش نمی خواهد که بشنود. اما صدای امیر این قانونش را زیر پا می گذارد:

-دانیال دلارامو بردار ببر.

صدای قاطعش پر از خشم است. انگار همین جمله به یاد دلارام می آورد که می توند از این فضای منحوس برود. از جا بلند می شود و بدون آنکه منتظر دانیال شود یا نگاهی به سمت امیر بیندازد به سمت خروجی می دود. باید برود؛ او باید از اینجا برود. باید از همه جا برود. چه کسی گفته بود زندگی روی خوش هم دارد؟ او قطعا یک چوپان دروغگو است که فقط نامش در کتاب ها نیامده.

**

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini](سمفونی

#123

دنیا همین است. همینقدر پر از شیطنت. نگاهش تخس است. چندان هم قابل اعتماد نیست. همان لحظه ای که با چشم و ابرو به تو اشاره می کند که حکم را چه بگویی تا برنده ی این بازی باشی،دقیقا همان لحظه یک زیر و روی شیک برایت می کشد. آنقدر حرفه ای که تو حتی متوجه ی حرکت دست هایش هم نمی شوی.

دولا می شود و چوبی را از روی زمین بر می دارد. خیسی چوب دستش را مرطوب می کند.

دنیا همین است. همینقدر بی انصاف. خودش پابندت می کند و وقتی خوب جاگیر شده ای خودش کوله ات را به دست می دهد و با دست مسیر رفتن را نشان می دهد. در به دری ات دلش را به درد نمی آورد و تو نمی توانی امید داشته باشی که وقتی چند قدم رفته ای ممکن است صدایت کند و بگوید(برگرد فقط یک شوخی بود(

روی تخت سنگ می نشیند و مچ پاهایش را در هم قفل می کند.

دنیا خودش تنها نیست. نمی توانی به خودت امید بدهی بگویی خب جدال برابری داریم. من و دنیا،تن به تن. فقط چند ثانیه کافی است تا از لبخند کج دنیا مشکوک شوی. گردن بکشی و ببینی پشت او چقدر پر است. آنقدر نوچه و آدم دارد که شمارش هم غیر ممکن است و تو همان لحظه برای خودت دل میسوزانی. که چند نفر به توی بی نوا؟

آرام روی تخت سنگ سر می خورد. تیزی قسمتی از سنگ بخشی از کمرش را خراش می دهد. حتی آخ نمی گوید. این دردها که در نیستند. بیشتر شبیه به قلقلکند. روی دو زانو می نشیند. چوب درون دستش را درون ماسه ها فرو می کند و مکث می کند. چوب درون دستش می لرزد اما با همان حال ماسه ها را جا به جا می کند و می نویسد((بابا((

دلش می خواهد باز هم بنویسد. مثلا بنویسد کاش کمی خوب بودی. کاش همان قدر که برای من خوب هستی برای بقیه هم خوب بودی. دلش می خواهد بنویسد کاش من از اینکه هنوز هم دوستت دارم شرمنده نبودم. کاش بین بابا بودن و حمید بودنت این همه فاصله نبود. کاش...

نمی نویسد. موج نام حمید را پاک کرده. مطمئنا به این ای کاش ها هم رحم نخواهد کرد.

روی دو زانو عقب می رود. خودش را از محدوده موج ها عقب می کشد. چوب درون دستش باز هم روی ماسه ها هنر نمایی می کند((امیر((

باز هم دلش می خواهد بنویسد. مثلا بنویسد کاش کمی بد بودی. کاش واقعا حربه ات شده بودم. کاش طعم آغوشت را نچشیده بودم. کاش این روزها که دقیقا به آخر دنیا رسیده ام نبودی، کاش وقتی روی شانه سر می چرخانم نمی دیدم که تو شانه به شانه ام آمده ای!

نمی نویسد. با اینکه موج نام امیر را پاک نکرده!

دیگر دلش نمی خواهد چیزی بنویسد و بعد یک دنیا کاش پشتش ردیف کند. همین دو واژه ای که نوشته به اندازه ی تمام ای کاش های دنیا ای کاش می خواهد.

-دلارام خانم!

از صدای بلند بابا علی روی دو زانو به سمت او بر می گردد. بابا علی از عرض ساحل به سمت او می آید. منتظر نگاهش می کند.

-مادر بچه ها منو فرستاده تا بهت بگم امروز نهار مهمون مایی. برات باقالی قاتوق درست کرده مثل دفعه های قبل که می اومدی اینجا !

دلارام لبخند کم جانی به اصرار این زن و مرد می کند. بابا علی کف هر دو دستش را در کنار صورتش بالا می آورد:

-با منم اتمام حجت کرده که الا و بلا باید بیای اونجا. مثل این دو روز اگه بهانه بیاری و نیای حساب من با کرام الکاتبینه!

دلارام آرام از جا بلند می شود. شال بی قیدش را کمی جلو می کشد. مهربان به مرد رو به رویش نگاه می کند:

-بابا علی یه درصد فکر کن من بذارم تو با گلنار خانم در بیفتی. خدایی هیچی ازت نمی مونه.

بابا علی با صدا می خندد و پدر صلواتی نثارش می کند. دلارام به مفهوم جمله اش فکر می کند. بابا علی قصد رفتن می کند اما لحظه ی آخر پشیمان میشود و به سمت او می گردد:

-راستی بابا جان.

دلارام سر تکان می دهد.

-بازم دانیال زنگ زد. انگار با اینکه اون بار گفتم اینجا نیستی ولی باور نکرده بود.

دلارام خودش را بغل می کند:

-بابا نگفتی اینبار تونستی قانعش کنی؟

بابا علی ناراحت سر تکان می دهد:

-دروغ گفتن از سن من گذشته ولی خب نتونستم خواسته ی تو رو هم ندید بگیرم. هر چند که هنوزم میگم کارت اشتباهه اون بچه رو نگران نکن.

دلارام با نوک کتونی اش درون ماسه ها ضربه می زند:

-نگران نمیشه در جریان سفر منه. فقط نمی دونه اینجاام

-خب در جریان اینجا بودنتم باشه چی میشه؟

دلارام سر بلند می کند. بابا علی یک سوال ساده پرسیده اما نمی داند که جواب این سوال نمی تواند ساده باشد. جواب این سوال یک مرورگر می خواهد تواناتر از گوگول. یک مرور گر که بتواند اتفاقات این مدت رو مرور کند بدون آنکه هنگ کند و ارور بدهد .

-بابا علی به نظرت گلنار جونت از اون ترشی تره های همیشگیش داره بذاره سر سفره؟

بابا علی لحظه ای او را عمیق نگاه می کند. بعد از کمی متاسف سری تکان می دهد و قصد رفتن می کند:

-دیر نکنی بابا جان

بابا علی می رود و باز دلارام می ماند و تنهایی. آبی ها را در تنهایی اش شریک می کند. ذهنش جایش گوگل را پر می کند. یک مرور کردن با سرعت و بی حوصله.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

مرور کردن را از اولین دادگاه حمید شروع می کند. مکث می کند و به کمی عقب تر می رود. دقیقا شب قبل از دادگاه. وقتی خواهش های دانیال را بی جواب گذاشته بود. به التماس های پریسا گوش نداده و گوشی اش را روی امیر خاموش کرده بود. وقتی پایش را در یک کفش کرده و جواب تمام اصرار ها فقط همین یک جمله بود:

-من فردا توی جلسه ی دادگاه هستم.

فردا شده بود. حمید در لباس زندان اولین بهانه بود برای یک اینکه پاهایش برگشتن بخواهد. حمید خوش پوش و این لباس؟ چه تضاد وحشتناکی. برنگشته بود. نیامده بود که زود برود. با اینکه دل لعنتی اش از ترس کز کرده بود و دست هایش را خواهش وار جلوی صورتش گرفته بود. با اینکه خود لعنتی اش با خودش تکرار می کرد همه در بیست و سه سالگی به اندازه ی من بدبخت اند؟

حضور امیر را در دادگاه و در ردیف متوالی با حمید دیده بود. امیری که با نگاهش او را جست و جو کرده بود. بر خلاف تصورش با دیدنش خشم مهمان مشکی ها نشده بود. دلارام حس کرده بود که ترس در میان چشمان امیر برای اولین بار چادر زده بود. ترسیدن مردی مثل امیر خنده دار بود. امیر از آنجا بودن او ترسیده بود. این واضح بود و دلارام دلش خواسته بود که قهقهه بزند و بگوید:

-نترس امیر از من و اینجا بودن نترس. آنقدر که باید می دانم. بالاتر از مرگ هم که چیزی نیست. هست؟

مرورگر چه با سرعت مراسم جلسه ی دادگاه را مرور می کند. مراسم تشریفاتی را فاکتور می گیرد. وکیل حمید اینبار صیامی نبود. به گفته ی دانیال نوشین وکیل تواناتری را برای نجات حمید انتخاب کرده بود. وکیل حرف زده بود. دفاع کرده و دلارام هر بار با خودش فکر کرده بود که وکیل ها هم مثل پزشک ها قسم یاد می کنند؟ قسم می خورند که به جز از حقیقت دفاع نکنند؟

دلارام ردیف پشت نشسته بود. اما از همین جا هم خوب می دید که هیچ کدام از مردهای زندگیش سر به زیر نینداخته اند. هر چند که سر دانیال برعکس دو مرد دیگر عجیب به زیر افتاده بود. مهران بعد از وکیل حمید فراخوانده شده بود. این مهران قاطع چقدر با مهرانی که تا الان شناخته بود متفاوت بود. استدلال هایش و دلایلش برای اثبات ادعای امیر آنقدر قانع کننده بود که شاید اگر کسی جای حمید روی ان صندلی نشسته بود؛ دلارام از جا بلند می شد و به افتخار این وکیل توانا کف می زد.

حمید با همان لباس های کریه فراخوانده شده بود. حرف زده بود. از ابتدا شروع کرده بود. حرف هایش پر از ادعای محق بودن بود ولی امیر حتی یکبار هم وسط کلامش نیامده بود. اعتراض نکرده بود. با همان سر برافراشته و در سکوت، دادگاه را همراهی کرده و دلارام آرزو کرده بود که ای کاش در مقابلش بود و می توانست چهره ی او را ببیند. آن ابروهای در هم و فک سخت شده را.

و حالا مرور گر برای مرور کردن کاراکتر اصلی این قصه عجله دارد. امیر ایستاده بود. قسم خورده بود که جز حقیقت نگوید و دل دلارام از شنیدن این قسم دل دل کرده بود .

امیر با صدایی که صلابتش توان شکستن هر دیوار صوتی را دارد به حرف افتاده بود. فقط برای گفتن چند جمله ی اول وقت داشت. حمید با هوارها و فحاشی هایش این فرصت را از او گرفته بود. قاضی به حمید اعتراض کرده و در نهایت اخطار داده بود. حمید ساکت شده بود.

امیر بدون ذره ای ضعف ادامه داده بود. گفتنی هایش عجیب شبیه همان هایی بود که میان خانه ی امیر بین امیر و حمید رد و بدل شده بود. باز هم حمید هوار زده بود. اینبار امیر میان همان هوارها حرفش را کامل کرده و روی صندلی برگشته بود .

دادگاه با نظر قاضی به جلسه ی دوم موکول و برای دلارام سوال شده بود که باید آزاد شدن نفس های حبس شده اش را به چه زمانی موکول کند. تن کرختش را از روی صندلی جمع کرده و به محض اینکه امیر به سمت او چرخیده از جا بلند شده بود. از دادگاه بیرون زده بود. سوار ماشین حمید که حالا زیر پای او بود شده بود. از آیینه ی بغل دیده بود که امیر با سرعت به محوطه ی بیرون دادگاه آمده و با دیدن ماشین او قدم تند کرده. پاهایش قبل از رسیدن امیر، پدال گاز را با شدت لمس کرده بود. ماشین از جا کنده شده و با صدای جیغ لاستیک ها به راه افتاده بود. در آینه ی بغل دیده بود که از امیر دور و دورتر می شود. مهم این نبود که اجسام از انچه در آیینه می بینید به شما نزدیک تر بودند. مهم این بود که باید می رفت و دور میشد. مهم این بود که امیر بیش از حد، محق بود و او با تمام وجود شرمنده. آیا برای یک انسان محق و یک موجود شرمنده امکان با هم ادامه دادن وجود داشت؟

یک مرغ دریایی در مقابل چشمانش به سمت آبی ها هجوم می آورد و تصویر مرور گر را با پشت زمینه ی دریای ارام در هم می شکند. مرغ دریایی فقط کمی سر در آب فرو می کند باز به سمت آسمان تغییر مسیر می دهد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

دست دلارام به سمت شلوار لی سفید رنگش می رود. با دو انگشت گوشی را بیرون می کشد. یه لیست پرو پیمان از میس کال ها روی صفحه ی گوشی اش را پر کرده. نگاهش را در میان برنامه ها جاگیر می کند تا اعدد کنار اسم امیر را نبیند. تا با دو رقمی شدن عدد تماس هایش لب نزد:

-منم دلتنگم لعنتی قلدر

وارد صفحه ی دانیال می شود. با یک نگاه سطحی پیام ها را از نظر می گذارند:

-دلارام کجایی؟

-محض رضای خدا اون گوشی رو جواب بده

-دلارام نگرانتم

پیام بعدی پر از حرص طولانی است:

-احمق من خودم بعد از دادگاه اول و اون تب لعنتیت که تا مرز تشنج رفت بهت گفتم یه مدت از تهران دور شو. ولی نگفتم که یه نامه بذار و بی خبر برو. اصلا چرا جاتو نمی گی؟ باور کن نمیام. نمی تونم بیام اونقدر که گرفتارم. فقط بگو کجایی. بذار من از جانب تو خیالم راحت باشه.

پیام آخر پر از نا امیدی است:

-اخه تو کجایی دختر؟ به بابا علی هم دوبار زنگ زدم میگه اونجا نیستی. آخه ما که جای دیگه ای رو نداریم. کس دیگه رو نداریم.

گوشی را بالا می آورد و به لب هایش می چسباند. دانیال گرفتار است و امکان آمدن ندارد اما مساله این است که معضل دانیال نیست. مساله این است که خبر از جانب پریسا رسیده که امیر برای پیدا کردنش به هر در بسته ای زده است. مساله این است که امیر دانیال نیست. حتی با وجود گرفتاری هم به سراغش می آید.

گوشی را درست در دستش می گیرد و تایپ می کند:

-نگران نباش دانیال. جام خوبه. خیلی هم از تهران دور نیستم. به نفع هردومونه که تو ندونی. مراقب خودت باش

کنار بدنه ی گوشی را لمس می کند و صفحه ی آن را خاموش می کند. وسوسه ی پرسیدن این سوال را را در نطفه خفه می کند:

-دانیال دادگاه دوم چطور گذشت؟ باز هم امیر حرف زد؟ بابا هوار زد و تو سر به زیر انداختی؟

سرش را به سمت آسمان می گیرد و چشم می بندد. دریا را نفس می کشد. این نفس ها را به خودش بدهکار است. شاید بد نباشد که از آن آوانس هایی که امیر به واجب بودنشان اعتقاد داشت خودش را مهمان کند و بعد مهمان خانه ی گلنار شود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

*

#124

در قابلمه را باز می کند و نگاهی به محتویات درون آن می اندازد. ماکارونی یک نفره. اولین غذایی که در این مدت خودش آماده کرده است. یک ماکارونی بی رنگ و رو که صرفا جهت وقت گذرانی آماده شده است.

در قابلمه را با صدا می بندد. اشتهایش نه تنها تحریک نشده بلکه بیشتر از قبل کور شده. اصلا به خاطر نمی آورد آخرین بار کی حسی به نام گرسنگی را تجربه کرده است. مدت هاست دچار یک سیری کاذب شده است. حتی ضعف دست و پا و افت فشارش نتوانسته تمایلش را به خوردن برگرداند .

ازآشپزخانه بیرون می زند. صدای پیام گوشی اش بلند می شود و باعث می شود که مسیرش را به سمت آن تغییر بدهد. اسم پریسا از جمله اسم هایی است که در تماس های از دست رفته اش بیشمار به چشم می خورد و پیام هایش قصد قطع شدن ندارند. پیام های پریسا را در این مدت خوانده است. حتی گاهی با پیام های کوتاه جوابی هم داده است. در مقابل اصرار پریسا برای دانستن جایش سکوت کرده است. خوب می داند که حتی اگاهی پریسا هم می تواند احتمال حضور امیر را بالا ببرد. پریسا یکی از گزینه هایی است که بی شک امیر زیاد به سراغش خواهد رفت. پیامش به این مضمون است:

-وای یعنی حتی الانم نمی خوای برگردی؟

پیام او را دوباره و با دقت می خواد.وای؟ حتی الان؟ یعنی الان اتفاق خاصی افتاده است که پریسا آن را از روزهای قبل متمایز می داند؟ سوال خودش را تایپ می کند:

-از بردیا چه خبر؟

-نچایی یه وقت.پاشو بیا اخبارو بگیر

به دیوار پشت سرش تکیه می دهد. حوصله اره دادن و تیشه گرفتن ندارد اما حیف که نمی تواند بی خیالی طی کند. کلمات متفاوت پریسا امروز باری از انرژی دارند:

-علم پیشرفت کرده بدون اومدن هم میشه اخبارو گرفت

-پس اونقدر همون جایی که هستی بمون تا صبح دولتت بدمد!

شکش حالا بویی از یقین دارد. حتما اتفاقی افتاده. اتفاقی که می تواند خیلی خوب باشد. از صفحه ی پیام ها بیرون می آید و با سرعت شماره ی نرگس را می گیرد. بوق های بی پاسخ دلش را آشوب می کند. باز هم تماس می گیرد و باز هم...

نچی می کند. کلافه از دیوار فاصله می گیرد. باز هم وارد صفحه ی پریسا می شود. اینبار باید با زبانی دیگر با پریسا صحبت کند. چراغ پریسا خاموش است. اما عدد یک نشان از یک پیام خوانده نشده دارد:

-امروز قد یک دقیقه چشماشو باز کرد و بعد دوباره بست. دکترا امید دارن تا فردا کامل هوشیار بشه.

پیام را می خواند. یک بار دو بار ده بار. آنقدر که صفحه ی گوشی قفل می شود. گوشی را بالا می آورد و روی قلبش می گذارد. همان جایی که دنبال بهانه برای تند زدن و کند زدن است. همان جایی که می تواند این جمله را بهانه کند و دیگر نزند(چشماشو باز کرد .(

سخت است اما با هر سختی که هست خودش را به صندلی پایه بلند پشت کانتر می رساند. می نشیند. گوشی را روی آن رها می کند. دست هایش را مشت می کند و لبه ی آن می گذرد. حال خودش را نمی فهمد. جایی میان زمین و هواست. درست است که روزهاست که دنیایش به آخر رسیده اما گاهی انگار در آخر دنیا هم جایی برای لبخند زدن وجود دارد. یک لبخند پر از ناباوری؟ یک لبخند با این مضمون:

-بردیا چشماشو باز کرده.

لبخندش کم کم صدا دار می شد. جان می گیرد. کمی تغییر ماهیت می دهد. می خندد. اینبار کمی بلند تر. سرش را ناباور تکان می دهد و باز هم بلند تر می خندد. با پشت دست اشک هایش را پاک می کند. بغض می کند و می خندد. بردیا چشمانش را باز کرده است.

**

ماگ نسکافه را روی کانتر قرار می دهد. تا خنک شدنش وقت دارد. سبد کوچک چوبی را بر می دارد و به سمت در ویلا می رود. دلش می خواهد کمی ترب از باغچه ی لوزی شکل ویلا بچیند. دلش می خواهد برای خودش یک میز غذای خوشگل بچیند. دلش می خواهد لبخند بزند و ماکارونی بی رنگ و رویش را با اشتها بخورد. بردیا چشم باز کرده است.

در ویلا را باز می گذارد و به سمت باغچه می رود. لبه ی آن می نشیند و مشغول می شود. هر تربچه با لذت درون سبد قرار می گیرد. صدای نرگس در گوشش تکرار می شود. تماسی که با سختی برقرار و با لذت ادامه داده شده بود:

-کاش بودی دلارام. کاش بودی وقتی چشماشو باز می کرد می دیدی. بهت گفته بودم خدا نگاهشو ازمون بر نمی داره. گفته بودم خدا کس بی کسونه. باورت شد عزیزم؟ باورت شد یه دونه دخترم؟

تربچه ی بعدی هم روی تربچه های داخل سبد قرار می گیرد. مطمئنا حتی نیمی از این تربچه های نقلی و قرمز رنگ هم خورده نمی شود. اما دلارام باید کاری می کرد. باید سر خودش را با کاری گرم می کرد تا از جا بلند نشود از ویلا بیرون نزند و جلوی تمام آدم ها را نگیرد و نپرسد:

-باورتون میشه بردیا چشم باز کرده؟

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی)]

از جا بلند می شود. نه به نیت بیرون زدن از ویلا. بلند می شود و به سمت داخل ویلا می رود. سبد را روی میز قرار می دهد وبا همان دست خاکی اش به سمت ماگ نسکافه اش می رود. حالش آنقدر خوب است که معیارهای همیشگی اش ماهیت خود را از دست داده اند. حالش در اوج بد بودن خوب شده است. ترجیح می دهد به باقی فجایع دورش فکر نکند. فعلا این مهم است:

-بردیا چشم باز کرده است.

دستش در نزدیکی ماگ خشک می شود. ماگش خالی است.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی)]

#125

با سرعت دور خودش می چرخد. نگاهش وحشت زده به اطراف می چرخد. دستش به سمت قلبش می آید. واژه ی دزد به ذهنش نرسیده خط می خورد. دزد و نسکافه خوردن؟!

قدم به جلو بر میدارد. خودش هم نمی داند باید به کدام طرف برود. آشپزخانه؟ اتاق؟ یا نه بیرون رفتن از ویلا گزینه ی بهتری است. تردید را کنار می زند و به سمت در اتاق خیز بر میدارد. دستی زودتر از او دستگیره ی در را لمس می کند.

هینی که تا نوک زبانش می آید؛ پشت لب هایش حبس می شود. امیر به چهره ی وحشت زده اش خیره است و خیلی عادی می گوید: ـ من فقط نسکافتو خوردم. این همه ترس چرا؟

ناخودآگاه قدمی به عقب بر می دارد. انسان رو به رویش امیر است. دلیلی برای ترس وجود ندارد؛ وقتی پای او در میان است اما نتیجه ی یک موش و گربه بازی طولانی می تواند ترسناک هم باشد.

امیر دست در جیب قدمی به جلو بر می دارد. دلارام همان قدم را به عقب جبران می کند. امیر نگاهش را نمایشی، خریدانه می کند و در ویلا می چرخاند.

:ـ حامد خدا بیامرز خوش سلیقه بوده. ویلای خوشگلی ساخته.

دست آزادش را دور لب هایش می کشد و حالت متفکری به چهره اش می دهد.

:ـ فقط چه خوب که سلیقه شو توی همین یه ویلا به کار برده. هر چقدر تعداد ویلاها بیشتر میشد. من مجبور بودم فسفر بیشتری بسوزونم که وقتی تو از توی دستم سر می خوری کجا می تونی رفته باشی؟!

دلارام کمی احساس خطر می کند. باز هم قدمی به عقب بر میدارد. از دلش می گذرد که چرا ترس؟ این آدم امیر است. پیام دیگری مخابره می شود. امیرها نمی توانند ترسناک شوند؟ آن هم دقیقاً زمانی که در بدترین شرایط بی خبر گذاشتی و رفتی؟

امیر باز هم یک قدم را جبران می کند. کافی است تا یک قدمش به دو قدم برسد. تا فاصله ای باقی نماند. اما ظاهرا هیچ عجله ای در کار او نیست. دستش را دراز می کند و دلارام ناخودآگاه صورتش را عقب می کشد. اما بر خلاف تصورش او تنها بالای ابرویش را می خاراند.

:ـ البته خوب که فکر می کنم. می بینم خیلی هم سر خوردن، چیزی بدی نیست ها. مخصوصا وقتی طرفت سر بخوره و بره یه ویلای خالی. مخصوصا وقتی یه مدت طولانی دستت بسته بوده و خود طرف زمینه رو برای باز کردن دستت فراهم کرده.

پشت پای دلارام به لبه ی قالیچه ی گرد وسط سالن گیر می کند. تعادلش از پشت بهم می خورد. دست امیر پشت کمرش می نشیند. دلارام هم از ترس بازوی او را چنگ می زند. امیر او را در همان حالتی که از پشت خم شده نگه می دارد و خودش هم روی او خم می شود. نگاهش از روی چشمان او تا روی لب هایش پیش می رود. مکث می کند و باز خیره به چشمان او، چشم باریک می کند و سؤالی سر تکان می دهد.

:ـ نظر تو چیه؟ ویلای خالیو، دستِ باز و یه دختر که عجیب زمینه ی تنبیه شدن داره.

یک ابرویش را بالا می فرستد: ـ قبول کن همه چی منصفانه ست.

نفس های دلارام کمی نظم می گیرد و شاید همین منظم شدن هایش است که عطر او را به سلول های بویایی و کمی آرامش را به قلب بیچاره اش تزریق می کند. لب هایش را با زبان تر می کند. با دست آزادش، یقه ی لباس او را می گیرد و او، خودش را بیشتر به او نزدیک می کند.

:ـ قبول ندارم. منصفانه نیست. برای دختری که خدا هم تنبیهش کرده، اصلا به دنیا اومدنش خودش حکم تنبیه رو داره یه تنبیه جدید یه کم، کم لطفیه.

دست آزاد امیر زیر چانه ی دلارام می نشیند: ـ انصاف؟ یکم واژه اش برات غریبه نیست؟

دلارام معذب از واقعیت این جمله چشم می بندد. فشار دست امیر روی کمرش هیچ نگرانی من باب افتادن باقی نگذاشته است. بازی با کلمات را کنار می گذارد و ساده می گوید: ـ بی انصاف بودن خیلی بهتر از شرمنده بودنه.

با شستش چانه ی او را به بازی می گیرد: ـ هیچ کدوم به بدی دلتنگی نیست. اینو قبول داری؟

دلارام عین کسی که طاقتش طاق شده. شبیه به کاسه ی صبر لبریز شده و سر ریز می شود. درمانده و کلافه سر تکان می دهد: ـ قبول دارم لعنتی. ولی نمی دونم چرا تو نمی خوای قبول کنی ما باید از هم دور باشیم تا این روزا بگذره. مجبوریم که دلتنگ باشیم تا این روزهای تموم بشه. بعدش اگر شد...

امیر برای قطع کردن کلام او، احتیاجی به اجازه اش ندارد. کافی است تا حرکت شستش متوقف شود و جدی و خشک بگوید: ـ این روزا تموم میشه. بدون دلتنگی و فاصله تموم میشه. اون «اگر» جمله ی تو هم حذف میشه. یه قانون بدون تبصره و ماده هم توی گوش تو خوب فرو میره. اونم اینکه برای با من بودن اگر و شایدهات رو بریزی دور. اگر دیدی نمی تونی هم موردی نداره. من هستم. خودم یه جوری این دور ریختنو یادت میدم که برات بیاد موندنی بشه.

دلارام خشکش می زند. این همه قاطعیت امیر آن هم در این شرایط با منطقش جور نیست. چرا نمی خواهد نسبت بینشان را ببیند؟ اتفاقی که بین پدرهایشان افتاده و دادگاهی که در حال اجراست است. چرا نمی خواهد بفهمد با هم بودنشان...

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

با حرکت ناگهانی امیر، صدای جیغش در گوش خودش می پیچد. دست امیر با چه سرعت زیر پاهایش نشسته است؟ این را خودش هم نمی داند. فقط می داند که روی دست امیر به سمت اتاق برده می شود. تمام وجود دلارام نبض می شود. خودش هم، حال خودش را نمی فهمد. عکس العمل درست را نمی داند. قاعدتا باید بپرسد منو کجا میبری؟ اما شوک رفتار پیش بینی نشده ی امیر مجالی برای پرسیدن نگذاشته است. تنها کاری که به نظرش می رسد؛ تکان دادن پاهایش در هوا است. اما این تکان ها نه تأثیری در قدم های امیر دارد نه حتی نگاه امیر را از رو به رو به سمت پایین می کشد. قبل از اینکه وارد راهرویی که متعلق به اتاق خواب هاست بشوند؛ امیر در جایش توقف می کند. قبل از اینکه دلارام متوجه ی دلیل آن شود؛ کمرش سردی سنگی را حس می کند. امیر او را روی کانتر آشپزخانه می گذارد و بلافاصله با قرار دادن دو دستش در دو طرف بدن او، رویش خیمه می زند. دلارام چاره ای جز خوابیدن کامل روی کانتر ندارد. اما دستش بالا می آید و بلافاصله روی سینه ی امیر می نشیند. فشار دستش را زیاد می کند و با چشمانی درشت و نفس هایی که هنوز هم عادی نشده می گوید: ـ چیکار می کنی امیر؟ ترسوندی منو!

نگاه امیر نقطه نقطه صورت دلارام را پر از دلتنگی وجب می کند. صدایی که از میان لب هایش تولید می شود؛ گنگ تر از آن است که باید ولی باز هم به گوش دلارام می رسد.

-منم می ترسم. از این همه جذابیت تو، خواستن خودم، فرار تو و حریص شدن من؛ منم می ترسم که می خوام اونقدر جلو دستم باشی و ببینمت که بیش از حد دلتنگت نشم. این نبودن تو و ندیدن من خطرناکه. می تونه اونقدر عطش منو زیاد کنه که خودمم از خودم بترسم .

نگاهش دوباره روی لب ها و چشمان دلارام بازی می کند: ـ قرار نبود این جوری بشه. قرار نبود من نقطه ضعفی داشته باشم. تو شدی یه طناب نامرئی که دست و پای منو نبسته. دور قلبم گره کور خورده. اونقدر محکم که منو بین اون همه کار و اولویت تا اینجا می کشونه .

کف دست دلارام، کوبش قلب امیر را حس می کند و لب هایش گنگ نام او را زمزمه می کنند. امیر بیشتر روی او خم می شود. خیلی بیشتر. لب هایش کنار گوش دلارام زمزمه می کنند: ـ گفتنش برای من سخته. از خودم باید عذر بخوام که قراره بهت بگم...

نفس دلارام حبس می شود و نفس امیر با قدرت آزاد.

:ـ من آچمز تو شدم!

خودش را بغل می کند. موج های کف آلود و خشمگین برای سوار شدن روی یک دیگر عجولند. هیچ وقت تماشای دریا در شب را دوست نداشته است. در این مدتی که اینجا بوده؛ هیچ شبی را در کنار دریا نگذرانده. دریا در شب برایش پر از حس هایی است که آرامش نداشته اش را بیش از این بر هم می زند.

خودش را بغل می کند. خوب می داند که که اینجا بودنش تنها به پشتوانه ی مردی است که دقیقاً پشت سرش ایستاده. مردی که تنها چند ساعت پیش از گره کور قلبش گفته و تمام نطق های منطقی دلارام را کور کرده بود. آنقدر با احساسش قدرت نمایی کرده که دلارام تمام جملات حفظ کرده اش را فراموش کرده بود. فراموش کرده بود که با خودش قرار گذاشته تا با دیدن امیر بگوید «انتقام بگیری من نمی تونم با تو بمونم و ببخشی هم تو راهی برای ادامه دادن با من نداری. تو از کدوم راه برای با هم بودنمون می گی؟» امیر آنقدر مردانه و محکم، میخ خواستنش را پای دل دلارام کوبیده بود که دلارام از خاطر برده که قرار بوده که بگوید من و تو این همه ادعای منطق، وسط این رابطه ی بی منطق چه می کنیم؟

موجی بزرگتر از موج های قبل به پیشواز پاهای دلارام می آید. دلارام خودش را عقب می کشد و به کمر امیر می خورد. همان جا ماندگار می شود. نگاهش را بر نمی دارد اما به حرف می افتد: ـ خیلی از جلسه ی دوم دادگاه گذشته. من اونجا نبودم ولی از حرف های پریسا و دانیال فهمیدم خیلی توفیری با دادگاه قبل نداشته. جزئیاتو نمی دونم. نمی خوام هم بدونم. جز درد و شرمندگی برام چیزی نداره. فکر کردن به اینکه حق با توئه اما اون آدم بابامه و من نمی تونم برای تو آرزوی پیروزی کنم، غیر منصفانه اما عین حقیقته!

خودش را رها می کند و تحمل وزنش را کامل به امیر می سپارد: ـ اینا رو گفتم که بدونی من از دوست داشتن اون آدم که متهم و محق به مجازاته؛ نمی تونم دست بکشم. تو هم آدم دست کشیدن از خواسته ات نیستی. من نمی خوام تو رو از دست بدم امیر؛ همون طوری که نمی تونم حسم به بابای خطاکارم رو ندیده بگیرم. من باید چیکار کنم؟ این چیزیه که من نمی دونم و هیچ کس هم نیست که به من بگه.

یک دست امیر به دور شکم دلارام حلقه می شود. دلارام مطمئن است که دست دیگر داخل جیبش قرار گرفته:

-اون چیزی که قراره اتفاق بیفته می افته دلارام. حس ها نمی تونن توفیری توی رای قانون بذارن. اما تو می تونی حس هاتو اونقدر مدیریت کنی که کمتر آسیب ببینی.

دلارام برای خودش متأسف است. برای این همه درماندگی. حس می کند بیش از حد گرمش شده. صحبت در مورد این موضوع حرارت بدنش را بالا برده است. گرمایی هم که از س

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )]سمفونی

ینه ی امیر به کمرش منتقل می شود به گر گرفتگی اش اضافه می کند.

:ـ نتونستم مدیریت کنم که برای دادگاه دوم نموندم. دادگاه بعد رأی نهایی صادر میشه و من نه می تونم اونجا باشم و نه می تونم نباشم.

دست دیگر امیر پهلوی دلارام را می گیرد. چانه اش روی سر او قرار می گیرد و صدایش روی صدای موج ها سوار می شود:

-یه قانونی هست که میگه وقتی برای یه تصمیم تردید داری شیر یا خط بنداز نه اینکه با اومدن شیر یا خط تصمیم بگیری؛ فقط برای اینکه وقتی اون سکه داره توی هوا می چرخه ببینی دلت می خواد الان شیر بیاد یا خط.

دست دلارام کنار بدنش مشت می شود. چیزی برای پوشاندن از امیر ندارد.

:ـ من دلم می خواد نه شیر بیاد نه خط. هیچ کدومش برای من آرامش نداره. اما من توی جلسه ی آخر شرکت می کنم. چون نگران بابامم. چون نگران توام. چون نگران خودمم.

-من نمی تونم بهت بگم نیا. چون ثابت کردی حتی با نیومدن هم آرامش نداری .ولی دوست دارم با هم یه قراری بذاریم.

*

دلارام ناباور به دو دستکش قرمز رنگ درون دست امیر نگاه می کند. چشمانش تا حد امکان باز شده و لب های برجسته اش از هم باز مانده است.

:ـ اینا...امیر اینا دستکش بکسن؟

جمله اش با اینکه سؤالی است اما بیشتر حکم خبر دادن را دارد. امیر با اطمینان سر تکان می دهد: ـ دستکش بوکسن.

دلارام بزاق دهانش را قورت می دهد: ـ خب من باید باهاشون چیکار کنم.

امیر دست کش ها را با چند ضربه ی آرام به سینه ی او می زند: ـ دستت کنی بهت میگم

-نمیشه قبلش بگی؟

لب های امیر فقط برای لحظه ای به بالا کشیده می شود: ـ دستت کن دلارام

دلارام مردد دستکش ها را می گیرد. با نارضایتی به دست کردنشان مشغول می شود. دقیقا وسط سالن ویلا ایستاده اند و دلارام نمی داند دقیقا قرار است چه کار کنند. کار دلارام تمام می شود. دست هایش را بالا می آورد و سر بلند می کند.

امیر پاهایش را به عرض شانه باز می کند. در چشمان دلارام خیره می شود و شمرده می گوید: ـ اون بیرون یه قراری گذاشتیم

-خب من نمی فهمم اون قرار چه ربطی به اینا داره.

و بعد دوباره دست هایش را در هوا تکان می دهد. امیر سینه اش را جلو می دهد: ـ منو بزن

تمام وجود دلارام تعجب می شود و در صدایش می ریزد: ـ چی؟

-تو منو میزنی. کسی که قراره فردا توی دادگاه رو به روی بابات بایسته و برای نابود کردنش از هیچی کم نذاره.

دلارام کلافه و عصبی چهره در هم می کشد. اولین قدم را بر می دارد تا از کنار امیر بگذرد. امیر بازویش را می کشد و مجبورش می کند به سر جایش بر گردد.

دلارام عاجزانه می گوید: ـ تو رو به اون خدایی که می پرستی بذار برم امیر. تکمیل تکمیلم من.

امیر ذره ای از موضعش عقب نمی کشد و با اطمینان می گوید: ـ کجا بری؟ من اینجام. اونی که ممکن باعث بشه بابایی برات نمونه. ازم حرص نداری؟ من الان اصلا امیر نائینی نیستم. یه ابطحی تمام عیارم که عزمشو جزم کرده حقشو از یه مجد بگیره. حتی براش مهم نیست به چه قیمتی .

دلارام بغض می کند: ـ تو دیوونه ای امیر. قصد کردی منم دیوونه کنی.

به بازویش تکان محکمی می دهد بلکه آزادش کند: ـ ولم کن لعنتی.

امیر چشم باریک می کند: ـ آره یه دیوونه ی خطرناکم. می تونم برای بابات خیلی خطر داشته باشم. چرا حرصتو سرم خالی نمی کنی.

دلارام عصبی با دست آزادش تخت سینه ی امیر می زند. امیر از جایش تکان نمی خورد اما تعادل خودش بهم می خورد. امیر نگهش می دارد و وقتی از ایستادنش مطمئن می شود. رهایش می کند. سینه اش را جلو می دهد و با طعنه می گوید: ـ پس خیلی هم باباتو دوست نداری. دلت نمی خواد حرصتو سر آدمی که به قصد گرفتن حقش به بابات نزدیک شده خالی کنی. شاید اصلا برات مهم نیست چه بلایی سرش بیاد. حتی اعدا..

دلارام مشتش را محکم به سینه ی امیر می کوبد: ـ چی از جونم می خوای روانی؟!

مشت دومش را هم می زند: ـ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا نمی فهمی اون آدم با همه ی بدیش بابامه!

مکث می کند و مشت بعدی را محکم تر می زند.مشت می زند و می گوید و باز مشت بعدی. چهره ی امیر کمی در هم جمع می شود اما باز هم صاف می ایستد. دلارام هوار می زند. داد می زند. به جای تمام بدی های حمید، امیر را می زند. به خاطر حال بد بردیا امیر را می زند. به خاطر بی مادری هایش امیر را می زند. به خاطر مظلومیت دانیال امیر را می زند. آنقدر می زند که نفس نفس هایش توانی برایش باقی نمی گذارند. آخرین ضربه را کم جان می زند و بغضی را که لحظه به لحظه بزرگتر شده آزاد می کند: ـ دیگه بسمه. دیگه نمی کشم. نمی خوام بابام قاتل باشه و دل من گیر پسر مقتول.

امیر در سکوت گوش می کند. تمام سکوت ها در مقابل فریاد شدن درد های این دختر کم اند .

دلارام پیشانی اش را جلو می برد و به سینه ی امیر می چسباند. اشک هایش برای راه گرفتن مجوز می گیرند: ـ نمی خوام این همه بدبختی مال من باشه. نمی خوام عین کسی باشم که روی دست خدا مونده. می خوام منو بخواد و یکمم دلش برام به رحم بیاد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

آخرین مشتش در همان حال، کم جان روی سینه ی امیر می نشیند. دست های امیر به دورش می پیچد. او را به خودش فشار می دهد و با آرامش زمزمه می کند: ـ حالا دیگه می تونی توی دادگاه شرکت کنی.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#126

-وضع مالی من و حمید روز به روز بهتر میشد. سبحان همچنان هوامونو داشت. اوضاع زندگی خودش رو به راه بود و اونقدر دست به خیر داشت که از زمین و آسمون براش خوب می اومد. تا اینکه...

نفس حامد آنقدر عمیق و پر درد آزاد می شود که تمام حضار داخل اتاق دادگاه آن را درک می کنند. تا اینجای نوار گفته های حامد حرف های معمولی است. از گذشته ی خودش و حمید گفته و قرار گرفتن سبحان در میان روزهای سخت زندگیشان. اما دردی که رفته بیشتر و بیشتر لا به لای کلماتش جا می گیرد نشان از این دارد که قرار نیست همه چیز به همین سادگی پیش برود. این چیزی است که امیر خوب می داند چون روزها و شب ها این نوار را گوش کرده است. مهران خوب می داند چون این نوار را به دقت گوش کرده تا بتواند وکالتش را به بهترین شکل ممکن انجام دهد. مهرانی که این نوار را به عنوان برگ آس آخر این بازی روکرده است. اما حمید بهتر از هر دوی آن ها می داند. حمیدی که دقیقا داخل بطن این ماجرا بوده و نقش اصلی تمام اتفاقات. هر سه خوب می دانند که ته این قصه چیست. حامد همچنان می گوید:

-تا اینکه یه مشکل بزرگ توی کارخونه پیش اومد. ورودی انبار هیچ جوری با خروجی اون نمی خوند و در نتیجه بازدهی کارخونه پایین اومده بود.تولیدات و خروجی کارخونه خیلی کم تر از مواد اولیه و خام ورودی بود. ناصر صاحب کارخونه و رفیق سبحان به خاطر این اختلاف ها به یه دردسر بزرگ افتاده بود و چیز زیادی تا ورشکستگیش نمونده بود. با چند تا چک سنگین یه عالمه جنس آورده بود. یعنی ناصر نه می تونست سفارش های ثبتی رو کامل تحویل بده و نه می تونست چک ها رو پاس کنه. ضرر و زیان سفارش دهنده ها هم که به قوت خودش باقی بود.

صدای فندک زدن در نوار می پیچد. حال حامد بدون اینکه به چشم بیاید مشخص است. این فشارها بیشتر از توانش بود که عاجزانه به سیگار متوسل شده بود. دلارام با یک ردیف فاصله از امیر و پدرش در جایگاه دفعه ی قبل نشسته. نه می تواند سیگار بکشد و نه مثل حامد با درد حرف بزند. مشت هایی که آن شب به اصرار به سینه ی امیر زده بود حتی برای خالی کردن دردهای قبلی هم کفایت نمی کرد. آن

مشت ها حتی نتوانسته بود ذره ای از وجود دردمندش را وقتی همسر صادق کرمی به درخواست قاضی به حرف افتاده بود کم کند. آن ضربه های محکم برای کم کردن فشاری که روی قلبش بود کم جان بودند. آن ضربه ها نمی توانستند فشار روانی که از شنیدن صدای حامد و محتوای کلماتش به گوشش می رسید را کم کنند. حامد هنوز هم پر از گفتن است:

-همه چی بهم ریخت. ناراحتی قلبی ناصر عود کرد و افتاد توی بیمارستان. طلبکارها اومدن روی کار و سبحان برای کمک به رفیق قدیمیش اومد وسط گود. از من و حمیدم کمک خواست. می خواست ما تمام حساب ها رو از اول بررسی کنیم و خودش افتاد دنبال تحقیق از انباردار و کارگران انبار.

حامد لحظه ای مکث می کند نفس کم آورده. خودش زنده نیست که ببینید صدایش یک متکلم وحده شده است و فضای دادگاه را پر کرده. او نیست، نمی بیند که برادرش در لباس زندانی با صورتی کبود این حرف ها را گوش می کند. راهی جز شنیدن ندارد. دستش کنار بدنش مشت شده و وکیلش هر چند لحظه یه بار واژه ی خودتو کنترل کن را کنار گوشش نجوا می کند. وکلیش نمی داند که حمید نشنیده هم می داند که حرف های حامد به کجا می رسد.

حامد نمی بیند که پسر سبحان جای او را پر کرده. برای چندمین بار این نوار را می شنود و برای هزارمین بار حس گرفتن حق سبحان در وجودش شعله می کشد. این نوار باید هر بار او را زنده کند اما ،حسی از مرگ را در وجودش القا می کند. این حس که پدرش چه انسان وار در میان این ماجرا قرار گرفته و چه مظلومانه از میان ماجرا محو شده. حامد نیست که ببیند پسر سبحان با هر کلمه ی او جام شوکران در دست دارد. می نوشد و میمیرد و باز زنده می شود. پسر سبحان ققنوس وار ادامه می دهد. سال ها منتظر این لحظه بوده و حالا این لحظه به غیر از رنگ پیروزی رنگ پر رنگی از درد دارد. او و قاتل پدرش فقط با چند صندلی فاصله از هم روبه روی قاضی نشسته اند. قرار است این مرد مو سفید رو به رویش پایان دهنده ی این قصه ی دردناک باشد. چطور تمام شدن این قصه چیزی است که امیر با آن درگیر است. حامد می گوید و می گوید:

-در ظاهر همه چی عادی پیش میرفت من و حمید حساب ها رو بررسی می کردیم و سبحان دائم در حال پرس و جو و جمع کردن اطلاعات بود. سندها کاملا بررسی شد اما چیزی مبنی بر دست کاری توی اونا دیده نشد.

صدای قدم هایی ناموزونی داخل نوار شنیده می شود آشفتگی حامد فراتر از صدایش می رود:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

-همون روزا سبحان اومد پیشم. اون آرامش نصف و نیمه که زوری برای خودم نگه داشته بودم دود شد و هوا رفت. پای حمید وسط دزدی انبار بود. انبار دار اعتراف کرده بود که حقو سکوت گرفته. که کلید انبار داری رو به حمید داده. سبحان داغون بود،نابود بود. من بیشتر از اونکه داغون باشم ناباور بودم. حمید نمی تونست دزدی کرده باشه به همون اندازه که سبحان نمی تونست آدم تهمت و نارو باشه. خودم پیگیر شدم. بدون اینکه چیزی به حمید بگم خودم افتادم وسط کار. حالا دیگه مساله برای من مشکل سبحان و رفیقش نبود. حیثیت برادرم وسط بود حیثیت خودم. شروع کردم دوباره سندها رو چک کردم امکان نداشت اگر دزدی توی انبار انجام شده توی این سندها و

اعداد و رقم ها تاثیر نذاشته باشه. همه چی در ظاهر عادی بود چیزی نمونده بود که خیالم راحت بشه که سبحان اشتباه کرده و برعکس تصور من تهمت زده که...

سکوت داخل نوار می پیچید. انگار حامد برای گفتن ادامه ی این درام ناتوان است نفس در سینه ی دلارام حبس می شود. حجم سینه ی دانیالی که کنار او نشسته با شدت فرو می رود. قلب حمید لحظه ای نمی زند. حامد اینها را نمی داند و می گوید:

-اما همه چیز لحظه ی آخر تغییر کرد. یه نشونه ی کوچیک باعث شد که ناباورانه باور کنم که این سندها اصل نیستن. به طرز استادانه ای جعل و جایگزین شدن. حمید برادر من، هم خون من، به تمیز ترین شکل ممکن کارشو انجام داده بود. سبحان تو اوج ناباوری و درموندگی من رسید. همه چیزو فهمید. بهش گفتم که از روی سندهای اصلی خیلی وقت پیش یه کپی دیگه گرفته بودم. یه کپی که حمید در جریانش نیست. سبحان باهام اومد بایگانی، کپی سندها رو گرفت و من اونقدر شوکه بودم که نمی دونستم دادن مدارکی که علیه ی حمیده خواسته ی خودمم هست یا نه؟

هر دو دست دانیال پشت گردنش قفل می شود. مثل کسی که گرددنش شکسته،تعادل ندارد، یا شاید کمر دانیال شکسته و او به اشتباه گردنش را گرفته. هر چه هست او شکسته. با شرمندگی فرزند حمید بودن شکسته. آنقدر صدای شکستنش در گوش خودش محکم پیچیده که لرز دلارام را در کنار صندلی بغل نفهمد. حامد این قصه را همچنان ادامه می دهد:

-حمید فهمید که دستش رو شده. انکار کرد و من با هر بار انکار کردنش منتظر یه معجزه بودم. یه معجزه که ثابت کنه برادر من نمی تونه این همه از انسانیت دور شده باشه. سبحان با رفاقت اومده بود جلو. به حمید گفت که این انکار کردنا هیچ تاثیری توی اصل ماجرا نداره. سبحان می خواست که حمید با انکار کردن روی اشتباهش اصرار نکنه. می گفت کمکت می کنم. نمی ذارم پات به دادگاه و زندان باز بشه. آبروتو می خرم. فقط هر چی بردی برگردون. برای کمبودش من هستم ولی نذار ناصر از زندگی ساقط بشه. حمید همچنان انکار می کرد. هوار می زد. به هیچ صراطی مستقیم نبود وضعیت ناصر هی داشت بغرنج تر میشد. کار به جایی رسید که کارخونه ی ناصر به خاطر شکایت طلبکارا پلمپ شد و سبحان همچنان امید داشت که حمید بیراهه ای رو که رفته برگرده. اختلاف بین حمید و سبحان بالا گرفت. من بینشون بودم ولی اونقدر گیج و مبهوت بودم که نمی دونستم باید طرف کیو بگیرم. اختلافات بالا زد. سبحان تهدید می کرد. حمید ناسزا می گفت. کم کم حمید دست از انکار برداشته بود اما امید داشت با تهدیدهاش سبحان عقب بکشه. یه وقتی به خودمون اومدیم که سبحان با یه ظرفیت تکمیل یقه ی حمید رو گرفت و بهش فقط چهل و هشت ساعت وقت داره تا گندی رو که زده جبران کنه. حمید ترسیده بود. جبران کردنش یعنی رو شدن دستش پیش دوست و دشمن،یعنی از بین رفتن اعتبارش. حمید حتی مطمئن نبود اگر اون مال و اموال رو بگردونه با قانون و تبعاتش درگیر نشه. حمید ترسیده بود. من ترسیده بودم. حتی خود سبحان هم ترسیده بود. ترسیده بود. اون واسطه ی حضور من و حمید توی کارخونه ی ناصر بود.

صدای حامد بغض دارد. مردها گریه نمی کنند. شاید این جمله پر از ماده و تبصره است. شاید مردها هم وقتی کم میاورند گریه می کنند. حامد کم آورده بود:

-فقط چند ساعت از مهلتی که سبحان قرارشو گذاشته بود باقی مونده بود که خبر رسید بیرون شهر یه ماشین به ماشین سبحان زده و سبحان با ماشینش به ته دره پرت شده. صادق کرمی شریک خوبی برای جنایتی بود که حمید طراحیش کرده بود. آدمی که من بعدها ازش دونستم.

صدای گریه ی زن صادق به هوا بلند می شود. های های گریه هایش نشان می دهد که تا به امروز عمق فاجعه را نفهمیده. تا امروز درک نکرده که شوهرش چه کرده. با اعتراض قاضی صدای گریه های زن افت می کند اما صدای گریه ای جایگزین آن است. حامد زار می زند:

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

-برای من همه چی واضح بود، مریم بیچاره اونقدر در جریان قضایا بود و از حمید می ترسید که برای اونم چیز پوشیده ای باقی نمونه. می دونستم سبحان مدارکو کجا گذاشته. منو امین خودش می دونست که نگران خبردار بودنم نبود. ولی من امین نبودم. اصلا نبودم. مدارکو برداشتم قبل از اینکه به دست مریم برسه. مریم از نفس افتاده بود مرگ سبحان جونی براش نذاشته بود اما مثل یه شیر زن وایساده بود که نذاره خون سبحان پایمال بشه. ولی من اون روزا حتی یه نیمه مرد هم نبودم. ترسیده بودم مرگ سبحان منو ترسونده بود. می ترسیدم که حمید بلایی سر خودش بیاره. مدارکو ندادم. گفتم ازش خبر ندارم. مریم وقتی از من ناامید شد از ترس نزدیکی به حمید از ایران رفت. پسرشو برداشت و رفت چون فکر می کرد اگر اینبار بلایی سر اونم بیاد مثل سبحان قرار نیست آبی از آب تکون بخوره. مریم تمام این سال ها با من در ارتباط بود و هر بار با عجز و التماس از من می خواست که اگر مدارکی هست تحویلش بدم .

غیر از نفس نفس زدن های حامد صدایی شنیده نمی شود. انگار همه در این جلسه ی دادگاه در اوج بیداری خاموشند. انگار همه مرده اند در عین اینکه زنده اند. انگار حمیدها قدرتی برای هوار زدن ندارند. امیرها در سکوت گوش می کنند وصدای کوبش قلبشان قصد رسوایی حالشان را دارد. انگار نوشینی که کنار حمید نشسته تا قوت قلبی باشد فقط یک سیاهی لشکر است که درمانده تماشاچی شده است. انگار دانیال موجود کنار دستش را فراموش کرده و موجود کنار او دلش یک فرار بزرگ می خواهد خیلی بزرگتر از رفتن قبل. یک فرار به ناکجاآباد که هیچ امیری پیدایش نکند. با دست یقه ی مانتویش را مچاله می کند. یک کار بی فایده برای وقتی که نمی داند باید چه کار کند. حامد نالان ادامه می دهد:

-تموم اون سال ها زجر کشیدم. عذاب وجدان مثل سایه همراهم بود. شب ها خواب نداشتم اگر خوابی هم در کار بود جسم سوخته ی سبحان و ناله ها و نگاه دلخورش جزء جدا نشدنی اون بود. جسم سوخته ای که خود من همراه مریم برای شناساییش به پزشک قانونی رفته بودم و وقتی به خودم اومده بودم که امیر پسر نه ساله ی سبحان خودش را به ما رسانده بود و از کنار پای مادرش با وحشت به اون جسم سیاه و کوچک نگاه می کرد.

تمام نگاه ها به سمت همان امیری می چرخد که روزی نه ساله بوده. روزی یک جسم سوخته و کوچک را به عنوان پدر پذیرفته. اما نگاه امیر قدرتمند به زمین است. نگاهش را بر نمی دارد تا ضعفش را نشان بدهد. اما لرزیدن مردمک های چشمانش چیزی است که خیلی در انحصار کنترل او نیست. قطره ای که از کنار پیشانی راه گرفته و به پایین سر می خورد نمی تواند مربوط به یک انسان با شرایط عادی باشد.

حامد آخرین جملاتش را با آخرین توان می گوید:

-این سال ها من زندگی نکردم. سبحان با رفتنش چیزی از من نذاشته بود و عذاب وجدان مثل یه موریانه به جون خودمو و زندگیم افتاده بود. این روزها دیگه نه توان زنده موندن دارم نه توان مدارا کردن با عذاب وجدانمو. باید تمومش کنم.حتی اگر اینبار غیر از دزدی حکم قتل

هم پای حمید نوشته بشه. تحمل این راز و نگفتن اون دیگه در توان من نیست. یک هفته ی پیش با مریم تماس گرفتم. از مدارک گفتم. از بودن خانواده ی صادق کرمی گفتم. بهش گفتم که بیاد ایران،اینبار من کنارشم. اینبار مثل دفعات قبل نیست که هر بار به ایران سر زده بود من خودمو گم و گور کرده بودم. اینبار حتی مثل بار آخر نیست. مثل وقتی که با امیر اومده بود. امیرش یه جوون شده بود که نمیشد نگاهش کنی و نگی که چه حیف که سبحان نیست تا ببینتش. امیر هیچ شباهتی به سبحان نداشت اما منو عجیب یاد سبحان میانداخت. امیر به سن قانونی رسیده بود. اومده بود تا نام فامیلشو عوض کنه و من نمی دونستم اونقدر محق هستم که دلیل این کارو بپرسم یا نه. در نهایت من چیزی نپرسیدم. امیر فامیلیشو عوض کرد و با مادرش دوباره برگشت.

صدای حامد کمی زیاد و کم می شود. انگار فاصله اش با ضبط تغییر می کند و او آخرین کلمات را به زبان می آورد:

-الان در حالی این نوارو پر می کنم که چهار روز دیگه مریم میرسه ایران. من مطمئنم اینبار نگفتنی در کارم نیست. فقط امیدوارم روزی مریم منو به خاطر این نگفتن ها ببخشه. قلبم این روزا بیشتر از همیشه بازی در میاره. می دونم که اونقدر مرد هست که تا رسیدن مریم باهام راه بیاد. اما این نوار رو پر کردم. شاید وقتی مدارکو به مریم تحویل میدم رویی برای گفتن نباشه. این نوار ناگفته ای باقی نمی ذاره. آدرس خونه ی صادق کرمی رو توی پاکتی میذارم که نوار هست. مدارکو هم کنارش میذارم. باید خیالم راحت باشه که همه چی آماده است.

نمی دونم اولین نفر کی این نوار رو گوش میده. مریم یا امیر. حلالیت نمی طلبم چون جایی برای حلال شدن نذاشتم. فقط می خوام بدونی که من فقط یه تماشاچی ساکت بودم که دیدم و دم نزدم. منو به جرم سکوتم پیش دل شکستتون محکوم کنید نه شراکتم توی کارهای مردی به نام برادر .

نوار قطع می شود.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی](

سکوت مثل یک سمفونی مرگ فضا را پر می کند. هیچ کس جز همان قاضی ریش سفید دلیلی برای شکستن این سکوت ندارد. قاضی سرش را به سمت منشی دفترش می چرخاند. با اشاره چیزی را به او می فهماند. منشی سرش را به سمت حاضرین می چرخاند و این جمله را با صدای رسا می گوید:

_به مدت ۱ ساعت دادگاه تنفس اعلام میشود و پس از این زمان حکم اعلام خواهد شد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی](

#127

راهروی دادگاه مثل همیشه شلوغ است. صداهای درهم و برهم،کلمات غیر اخلاقی و متهمانی که در لباس های زندان با دست های بسته به همراه یک مامور قدم بر می دارند ترکیب همیشگی این فضا است.

-من اینجا چکار می کنم؟

این را دلارام دردمندانه از خودش می پرسد.

متهمی با دست های بسته از مقابلش می گذرد. دلارام چشم می بندد و لب به دندان می گیرد. دلش نمی خواهد فکر کند که حمید هم یکی است شبیه همین آدم ها. با چشم بسته هم پلکش می پرد. جمله اش به طرز وحشتناکی تکمیل می شود.((شاید بدتر از همین آدم ها)).

چشم باز می کند ولی به سمتی که حمید به همراه مامور نشسته، نگاه نمی کند. می داند که نوشین بالای سرش ایستاده ولی نمی داند که الان کاری به عنوان دلداری از نوشین برمی آید یا او هم به اندازه ی بقیه با خودش درگیر است. به کنار دستش نگاه می کند. دانیال با هر دو دست سرش را گرفته. آرنج هایش را روی پاهایش قرار داده و خم شده، خیره به زمین است. از لحظه ای که از اتاق دادگاه بیرون زده اند کلامی به زبان نیاورده. آنقدر آشفته است که حتی آشفتگی دلارام را هم نمی بیند. برای کدامشان سخت تر است؟ برای دانیال که به عنوان یک مرد شرمنده ی کارهای حمید باشد یا برای خودش به عنوان یک دختری که پدرش، مرد اول زندگی اش است؟ کدامشان بیشتر آسیب دیده اند؟ او یا دانیال؟ یا شاید هر دو!

نگاهش را به کمی دورتر می دهد. امیر دست به جیب، به ستون وسط سالن تکیه زده و مهران دست به سینه مقابلش ایستاده. دلارام سرش را تکان ضعیفی می دهد و با خودش نجوا می کند:

-شایدم تو بیشتر از همه آسیب دیدی. تو فقط نه سالت بوده.

مهران با تأکید چیزی را به امیر می گوید. دلارام لب خوانی نمی داند اما حدسش سخت نیست که او قصد امید دادن دارد. امیر هیچ عکس العملی به حرف او نشان نمی دهد. به جای آن سر بلند می کند و نگاهش را به سمت دلارام می دهد. دلارام هم نگاه نمی گیرد. این امیر دیدن دارد. این امیری که با همه ی ظاهر آرامش، پر از بهم ریختگی است. شاید چهره اش خودداری را نمایش بدهد اما واقعیت چیز دیگری است. واقعیت حداقل برای دلارام این است که امروز این ابروها جور دیگری، در هم هستند. این فک به شکل متفاوتی سخت است. حتی با وجود یقه ی پیراهن سورمه ای رنگش، دلارام می تواند رگ برجسته ی گردن او را تصور کند. دلارام لب خوانی نمی داند ولی برای خواندن امیر ید طولایی دارد.

از جا بلند می شود. حرکتش توجه دانیال را جلب می کند. بدون اینکه حالت نشستنش را تغییر بدهد، سر می چرخاند. صدایش دو رگه شده است:

-کجا میری؟

دلارام لبه ی شالش را روی شانه جا به جا می کند و خسته جواب می دهد: ـ همین جام

دانیال با نگاهش در سکوت همراهی اش می کند. دلارام به سمت آبسرد کن می رود. لیوان یکبار مصرفی را از جای مخصوصش برمی دارد، بدون هیچ عجله ای از آب پر می کند و به سمت امیر تغییر جهت می دهد .

نگاه امیر فقط به چشمان اوست. دلارام هم خیره ی همان نگاه است اما از گوشه ی چشم می بیند که مهران از امیر فاصله می گیرد. دقیقا مقابل امیر می ایستد. نگاهش را به بالاترین دکمه ی پیراهن او می دهد و دستش را بالا می آورد: ـ اون شب گفتی با دستکش بوکس بزنمت تا تخلیه بشم. می خواستی آرومم کنی تا امروز از پا در نیام. حواست نبود که من اگه مثل یه کوه آتشفشان هم تخلیه و آروم بشم بازم نمی تونم فعالیتمو از دست بدم. می دونی چرا؟

امیر جوابی نمی دهد. دلارام هم خیلی منتظر جواب نیست که خودش ادامه می دهد: ـ چون اون مشت ها فقط مسکن بود. درمان نبود. تونست فشار روی قلب منو کم کنه. اما نتونست محتویات نوار امروزو تغییر بده. نتونست بابامو با اون لباس از روی اون صندلی بلند کنه و تو رو مقابل اون نذاره.

چشمان خسته اش بالا می آید و روی چشمان امیر می نشیند. لیوان آب را در مقابل صورت او تکان می دهد: ـ الان این لیوان اب حکم همون مشتا رو داره. هیچو عوض نمی کنه اما شاید باعث بشه که تو اون فکتو خرد نکنی .

چهره ی سخت امیر نرم تر نمی شود. اما تمام چهره ی دلارام را می کاود. دلارامی که مظلومانه آمده تا بشنود و نابود شود و با این حال از امیر هم غافل نیست. دلارامی که برعکس بقیه حال او را می داند و مثل مهران با جملاتی مثل ((همه چی به نفع ماست)) دنبال کم کردن فشار رویش نیست. دست دراز می کند و لیوان را از دست دلارام می گیرد.شمرده و امری با همان فک سخت شده می گوید: ـ اینو بدون وقتی بریم اون تو و حکم خونده بشه قرار نیست هیچی بین ما تغییر کنه .

دلارام فاطمه وار لبخند می زند: ـ جمله ی قشنگیه به قشنگی همون جمله ای که توی ویلا بعد از اون مشت زدن ها گفتی.

قبل از اینکه امیر بتواند جوابی به این همه ناامیدی بدهد در اتاق باز می شود. همه با سرعت به سمت در اتاق می چرخند سرباز وظیفه، بدون آنکه نگاهش را در سالن بچرخاند؛ بلند صدا می کند: ـ پرونده ی شماره ی ۳۴۲۹ بیان داخل

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini)سمفونی](

مهران نگاهی به سمت امیر می اندازد و به سمت اتاق می رود. دانیال هیچ کس را نگاه نمی کند و با سر به زیر انداخته داخل می رود. پاهای دلارام به زمین چسبیده. برداشتن اولین قدم ها برای مشخص شدن آخرین نتیجه ی این فاجعه اصلا راحت نیست. دست امیر پشت کمر او می نشیند و صدایش محکم و منتظر می گوید: ـ برو تو دلارام

دلارام قبل از اینکه سرش را به پشت بچرخاند و ملتمسانه به او نگاه کند؛ نگاه حمیدی را می بیند که با خشم روی خودش است .

****

با ورود قاضی همه از جا بلند می شوند. سکوت ایجاد شده سنگین نیست؛ وحشتناک است. قلب ها می تپد و نمی تپد. نفس ها یاحبس شده اند یا به شماره افتاده اند. چشمان دو مرد، رنگ خون است و دهان دختری با دستانش پوشانده شده. پسری با چشمان درشت به لب های قاضی خیره شده و وکیلی امیدوار و با لبخند فقط منتظر است.

قاضی منشی اش را خطاب قرار می دهد و در نهایت بعد از رد و بدل شدن چند جمله، منشی دفتر شروع به صحبت می کند: ـ به نام خدا. پس از تشکیل جلسات متعدد و رسیدگی به پرونده ی شماره ۳۴۲۹ با توجه به قرائن و شواهد و شهادت شهود و با استناد به ماده ی ۱۲۶ قانون مجازات و معاونت و مشارکت، حمید مجد در قتل سبحان ابطحی و با توجه به ماده ی ۱۲۷ و صلب حیاتی که اتفاق افتاده متهم به حبس تعزیری درجه ی دو ، ۲۵ سال حبس و مبلغ دیه ی مقتول محکوم میشود.

ضمنا رسیدگی به پرونده ی سرقت حمید مجد از کارخانه ی ناصر مفید در زمان دیگری انجام خواهد شد.

ختم جلسه.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

[Forwarded from Adelleh. Hoseini( )سمفونی]

#128

نمی داند خودش را کجای زندگی گم کرده است. در کدام نقطه خودش را جا گذاشته که این روزها، دلتنگ خودش است. کجا خودش را فراموش کرده و راه را ادامه داده که حالا در حسرت یک برگشت به خود است.

نمی داند کی آخرین بار خودش را یک لبخند مهمان کرده، کی شیطنت کرده؟ چرا این روزها، همه چیز رنگ خساست دارد؛ حتی گفتن یک آخیش از ته دل یا یک نفس که راحت آزاد می شود .

خودش را روی صندلی جابه جا می کند و نگاهش را به شیشه ی مقابل می دهد. چند دقیقه ی دیگر قاب این شیشه پر می شود. نمی داند قرار است رفع دلتنگی کند یا گله؟ اصلا حس هایش گم شده اند. نمی داند دلتنگ است یا دلخور. شاید ترکیبی از هر دو و شاید هیچ کدام.

یک نمی داند دیگر هم در ذهنش لی لی می کند. اینکه قرار است دقایقی دیگر مرد رو به رویش ابراز دلتنگی کند یا اعتراض به اینجا بودنش؟ چقدر این ندانستن ها برند شده است.

کف دستش را عصبی پشت دست دیگر می کشد. نگاهش را به اطراف می دهد. صندلی های مقابل ملاقات کنندگان یک به یک پر می شود. همه با عزیزان دربندشان مشغول می شوند. بعضی خیلی عادی صحبت می کنند. بعضی دیگر گریه می کنند و عده ای آنقدر پرند که کلمات را فریاد می کنند.

از گوشه ی چشم پر شدن صندلی مقابلش را می بیند. با سرعت و حریصانه چشم می چرخاند. سه ماه، زمان کمی نیست. بزاقش را با بغضی که با سرعت نور جا گرفته فرو می دهد. این مرد، با این ریش پر و نامرتب حمید است؟ با این چروک های دور چشم؟ سه ماه گذشته یا سی ماه؟ در ذهنش یک حساب سر انگشتی می کند. از بیست و پنج ساله، سه ماه ماه کم شود؛ چقدر می شود؟ و این در حالی است که هنوز دادگاه سرقت هم تشکیل نشده است.

حمید، نگاه دلتنگش را از روی صورت دلارام جدا نمی کند ولی دست دراز می کند و گوشی تعبیه شده را برمی دارد. گوشی را به گوشش می چسباند. کمی طول می کشد که دلارام به خودش بیاید و گوشی را بردارد. حمید سکوت را می شکند:ـ قرارمون این بود که تو اینجا نیای؟

دلارام لب هایش را به هم می سابد. لب های پوست پوست شده اش مدت هاست که از این حرکت های عصبی بی نصیب نیست.

:ـ هیچی سر جاش نیست بابا. بذارید قراری که شما گذاشتید هم نباشه.

حمید صورتش را جلو می آورد. داخل گوشی نجوا می کند:ـ اینجا جای تو نیست دلارام. دختر من نباید اینجا باشه!

دلارام کف دستش را روی گونه اش فشار می دهد. متأثر می گوید: ـ جای شما هست؟ بابای من باید اینجا باشه؟

حمید جوابی ندارد و دلارام ادامه می دهد: ـ جای من توی دادگاه هم نبود اما اومدم. کلا خیلی وقت جاهایی هستم که نباید باشم و جاهایی که باید باشم نیستم.

بغض درون گلویش پایکوبی می کند: ـ خیلی وقته که به جای همه چی فقط میشینم و فکر می کنم چرا نباید هیچی سر جاش باشه. چرا باید سرنوشت همه مون این همه عجیب و غیر عادی باشه. چرا مثلا نباید بابای من یه سوپور باشه، یه لوله کش ساختمون، یه مکانیک که شب به شب با دست و لباس چرب میاد خونه اما میاد خونه. چرا نباید مثل بقیه ی خونه ها مامان و بابایی در کار باشه که ماه به ماه غصه ی پول کم آوردن و نداشتن پول قبض ها رو داشته باشن .

قطره ای اشک مظلومانه راه می گیره: ـ اونقدر مزه ی خانواده و خوشبختی رو نچشیدم که چیزایی که بقیه بهش میگن بدبختی برای من آرزو شده.

دست حمید به دور گوشی عرق می کند. عزیز کرده اش چه نابوده شده است. نابودش کرده است!

:ـ تموم این سه ماه با خودم فکر کردم چرا اینکارو باهمون کردی. زانوی غم بغل کردم و فکر کردم چرا با سبحان اونجوری تا کردی؟ این قانون تازه تصویب شده که جواب خوبی، بدیه؟

سر تکان می دهد و قطره ها برای سرریز شدن سرعت می گیرند: ـ بابا من خیلی فکر کردم ولی هر کاری کردم نفهمیدم چرا. چرا دقیقا باید دل من برای همون آدمی سر بخوره که بابام زمین زیر پای باباشو لیز کرده؟

حمید چشمانش را می بندد و با درد زمزمه می کند: ـ دلارام با خودت اینجوری نکن.

دلارام ابروهایش را در هم می کند. چقدر این حالت را دوست دارد. دلیلش هم مشخص است: ـ شما چرا با من اینجوری تا کردید؟ می دونید با کارتون دیگه جایی نذاشتید که من بتونم با اون آدم ادامه بدم؟ می دونید کاری کردی که سه ماه تمام یه موش و گربه ی بازی مسخره راه انداختم که نبینمش و بیشتر از این نشکنم. می دونید قید کارخونه رو زدم چون هر بار اونجا می دیدمش، عرق از پشت کمرم سر می خورد که این آدم همون آدمیه که توی اون نوار اون همه ظلم به باباشو شنیده و از بچه های ظالم دفاع کرده.

دست دیگر حمید روی پیشانی اش می نشیند. چشم باز و اینبار خواهش می کند: ـ دلارام تمومش کن

دلارام پشت دستش را روی لب های لرزانش می گذارد. صدایش وضوح خودش را از دست می دهد: ـ تمومش کنم همه چی تموم میشه؟ من می تونم تو صورت امیر نگاه کنم؟ می تونم به روی خودم نیارم که بینمون چی گذشته؟ بابا کاش میشد تمومش کرد. کاش میشد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

حمید می داند باید به طریقی دلارام را آرام کند. اما چه طریقی؟ مهربانی؟ اعتراض؟ یا فریاد؟ یا شاید بهتر باشد که بلند شود و برود. شاید گذشت زمان خودش حلال باشد. نمی داند کدام انتخاب بهتری است. بعد از کمی سکوت با جدیت می گوید: ـ اومدی اینجا که از دلخوری هات بگی؟ فکر می کردم دلتنگی.

نمی داند روشش جوابگو هست یا نه ولی امید دارد مؤثر باشد و دلارامش آرام شود. دلارام دردمند لبخند می زند: ـ دلخوری چرا؟ من فقط اومدم یه سوال بپرسم و جواب بگیرم. چون از هر کسی این سوالو پرسیده بودم با ترحم فقط نگام کرده.

پلک هایش را روی هم فشار می دهد و باز می کند. قطره های اشک بین مژه هایش خانه کرده اند: ـ اومدم بپرسم فقط به جرم قتل و سرقت دادگاه تشکیل میشه؟ نمیشه یه دادگاهی تشکیل بشه و برای من یه حکمی بده؟ یه تکلیفی مشخص کنه؟ مثلا بگه من بدون تو و امیر چیکار کنم؟ من هر دوتونو ندارم. بدون شماها قراره چه طوری بگذره؟

کف دستش را نشان می دهد: ـ نمیشه برای من یه حکم خوب بدن و تبعیدم کنن به یه جایی که من جای خالیتونو نبینم؟ یه قاضی با عدالت پروندمو بخونه و بگه این دختر باباشو برای بیست و چند سال نمی بینه. خودش یه بچه بازی راه انداخته که یه مردی که خاطرشو می خواد نبینه چون نمی تونه سر بلند کنه و تو روش نگاه کنه و بپرسه داغ بابات سرد شد؟ این دختر جرمش خیلی سنگینه!

حمید دلش می خواهد سر خودش را درشیشه ی رو به رو بکوبد و هوار بزند: ـ خفه شو، لال شو، بس کن، داری خودتو می کشی!

وقت نمی کند تا افکارش را پیاده کند. دلارام میدان دار است. انگشت اشاره و شستش را به هم می چسباند: ـ من در همین حد کم توقعم بابا. مثل تمام این سالا که بودم. من فقط یه قاضی برای خودم خواستم و یه حکم قطعی. یه کلمه ی قصاص و یه مهر تأیید. یه تاکید برای اینکه این حکم لازم الاجراست و متهم حق اعتراض نداره .

-پاشو برو

حمید این را با تهدید می گوید. دلارام نمی شنود. به قدر بیست و چهار سال پر از گفتن است. بیست و سه سالگی اش ماه پیش در اوج تنهایی به بیست و چهار سالگی رسیده بود.

:ـ این رفتن مثل اون تموم کنی که قبلا گفتی خیلی بی اثره. رفتن هیچی رو درست نمی کنه. من سه ماهه که دارم میرم. اما از هر طرفی که میرم راه رفتنمو می بنده اون آدم. نمی خواد بفهمه من دختر حمیدم. نمی خواد بذاره تو حال خودم بمیرم. و گرنه من که از خدامه طوری برم. که انگار از اول نبودم.

حمید نفس نفس زنان هوار می زند: ـ پاشو برو

دلارام از جا بلند می شود. خم می شود و تا سیم گوشی با ایجاد این فاصله مشکل ساز نشود. نفس ندارد.

:ـ میرم بابا چون ظاهرا شما هم جوابی برای من ندارید ولی حداقلش اینه که مثل بقیه نگاه ترحم برانگیز هم ندارید. فقط وقتی رفتید توی اون سلول به این فکر کنید که برای منم مثل شما همه چی تموم شده. من آینده ای ندارم. چون برای ساختن اون آینده باید شما رو انکار کنم. باید پدر بودنتو نادیده بگیرم .

با چهار انگشت آزاد به سینه اش ضربه می زند: ـ ولی نه می تونم که انکارت کنم و نه می خوام. با همه ی بدی هایی که کردی پدرمی و پدرم می مونی .

پردرد لبخند می زند:ـ راستی یادم رفت بگم...

حمید با چشمانی که دریاچه ای از خون است. با حالی منقلب در حد همان حالی که سه ماه پیش، بعد از خواندن حکم در دادگاه داشت منتظر تمام شدن جمله ی دلارام می ماند. دقیقا مثل وقتی که صدای اعتراض امیر به حکم صادره را می شنید و با مامور به سمت در خروجی کشیده میشد. دقیقا وقتی در سلول بر رویش بسته شده و ناباور لب زده بود: ـ بیست و پنج سال؟!

-سه شنبه ی دیگه دانیال جای من میاد دیدنت. می دونم که اونم به قدر من دلتنگته. اما اونم مثل من اونقدر پره که احتمالا به جای ابراز دلتنگی فقط دلخوریشو نشون میده. دانیال داغونه، تمام اعتماد به نفسی که ذره ذره جمع کرده بود یه جا دود شد و رفت به هوا.

مکثی می کند و بعد آنقدر آرام خداحافظ را می گوید که انگار مثل سلامش گفته نشده.

دلارام می رود. حمید با نگاهش بدرقه اش می کند. نگاهش تار است اما باز هم واضح است که دلارام برای راه رفتن دست به دیوار سالن می گیرد و می رود.

**

روی تخت به سختی جا به جا می شود. ساعدش را روی چشمانش قرار می دهد. نه شرایط سخت دراز کشیدنش و نه بوی بدی که از پتوی زیر پایش به مشامش می خورد؛ نمی تواند حمله ی لشکر زره پوش را به سرش متوقف کند .

-می دونید با کارتون دیگه جایی نذاشتی که من بتونم با اون آدم ادامه بدم؟

در جایش غلط می زند و صورتش را از کنار در بالشت زیر سرش فشار می دهد: ـ چرا دقیقاً باید دل من برای همون آدمی سر بخوره که بابام زمین زیر پای باباشو لیز کرده؟

صاف می خوابد و اینبار با چشمان بسته، دو دستش را دو طرف گیجگاهش قرار می دهد: ـ یه کلمه ی قصاص و یه مهر تأیید. یه تأکید برای اینکه این حکم لازم الاجراست و متهم حق اعتراض نداره.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

عصبی در جایش می نشیند. یقه ی لباسش را در دست می گیرد و با تمام توان می کشد. گردنش از این کشش به درد می آید و الان مهم حرارتی است که از همه جایش بلند می شود. سعی می کند افکارش را پس بزند. چرا نمی شود.

:ـ من آینده ای ندارم. چون برای ساختن اون آینده باید شما رو انکار کنم. باید پدر بودنتو نادیده بگیرم .

کلافه، درمانده، عصبی اطرافش را نگاه می کند. خودش هم نمی داند می خواهد چکار کند.

-ولی نه می تونم که انکارت کنم و نه می خوام. با همه ی بدی هایی که کردی پدرمی و پدرم می مونی .

هر دو دستش را محکم در میان موهایش فرو می کند. سفیدی هایی که حالا تعدادشان با سیاهی ها برابر است را با تمام قدرت می کشد. شاید با درد افکارش دور شوند. دردش می گیرد ولی افکارش عقب نشینی نمی کند. جمله ی دفعه ی قبل وکیل هم اضافه می شود.

:ـ من تمام تلاشمو می کنم ولی اگر دادگاه سرقت خوب پیش نره باید منتظر یک حبس ده ساله باشی.

از جایش بلند می شود. قدم به جلو بر می دارد. می ایستد و به چپ می چرخد. بیست و پنج و ده چند می شود؟

قطره ی درشت عرقی از روی بینی اش سر می خورد. چشمانش در حال ترکاندن حدقه هستند .

-دانیال داغون، تمام اعتماد به نفسی که ذره ذره جمع کرده بود یه جا دود شد و رفت به هوا.

اتاق دور سرش می چرخد: ـ پدر، سبحان، آینده، سی و پنج سال، انکار، امیر...امیر ...امیر

روی دو پا می نشیند و زانوهایش را به زمین تکیه می دهد. کف هر دو دستش را روی زمین می گذارد. سرش بین شانه هایش آویزان می شود .

-چی شدی داداش؟

صدای کوچه ی بازاری هم سلولی اش را در میان تمام صداهای هجوم آورده می شنود. جوابی نمی دهد. اکو شدن کلمات در سرش جایی برای هیچ کاری نگذاشته. مرد مقابلش می نشیند. نگاه محتاطانه ای به سالن می اندازد و یک بسته قرص را به سمت حمید می گیرد.

-بیا داداش این مسکن. تا ندیدن یه دونه بخور.

حمید مثل یک مومیایی هیچ حرکتی نمی کند. مرد دستش را روی شانه ی او می گذارد و تکانش می دهد: ـ داداش صدامو میشنوی؟ چته؟

حمید آرام سر بلند می کند. موهایش از شدت عرق روی پیشانی چسبیده. نگاهش مات به مرد دوخته می شود. مرد بسته ی قرص را از زیر دست او فرو می کند و از جا بلند می شود: ـ بخور برم برات از تو سالن آب بیارم. خیس عرقی.

مرد بلند می شود. بسته ی قرص زیر دست حمید دستش را خراش می دهد. دستش را به دور بسته قفل می کند. کمی عقب می کشد. یک قرص را از فویل بیرون می کشد. مکث می کند. سی و پنج سال حبس! سی و پنج سال حبس! سی و پنج سال...

قرص دوم. کمی مکث. قرص سوم . برای قرص های بعدی مکثی نمی کند. قبل از رسیدن مرد، تمام قرص ها را در دهانش می ریزد. مرد با یک لیوان آب از راه می رسد. حمید بسته ی خالی را زیر پایش می فرستد. با دست لرزان تمام آب را می خورد. مرد نگاهی به او می اندازد و با صدا زدن یکی از زندان ها در سلول دیگر از اتاق خارج می شود. حمید خودش را تا تخت بغل دستی اش می کشد. دفتر او را از بالای

تختش بر می دارد و خودکاری که همیشه مخفی می کند از زیر رخت خوابش بیرون می کشد. هر خط روی دفتر در مقابل چشمانش دوتا می شود. خودکار را روی کاغذ فشار می دهد. آخرین توانش را برای چیدن کلمات می گذارد.

»قرار بود منو تا پایه ی چوبه ی دار بکشی و صندلی رو از زیر پام بزنی کنار. گفته بودم آرزو رو به دلت میذارم. من یه جوری باختم که تو نتونی خوشحال باشی. من دارم میرم ولی یادت باشه که وقتی نباشم دلارام احتیاجی به انکار کردن من نداره. فقط میشه دلارام. نه دختر حمید«.

خودکار از لای انگشتانش سر می خورد. سرش را لبه ی تخت می گذارد و آرام چشم می بندد. سبحان شاید همین نزدیکی ها باشد.

*

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

#129

راهنما می زند و وارد کوچه می شود. سرعتش را کم می کند و آرنجش را لبه ی پنجره ی ماشین قرار می دهد. هوا خوب است. آخرین روزهای پاییز، هوای اردیبهشت ماهی دارد. دلارام عمیق نفس می گیرد.

-به نظرت بهتر نبود تا قبل از دوشنبه یه بار دیگه دکتر جودت می دیدش؟

نگاهی به صندلی بغل می اندازد. مخاطبش، منتظر و خیره به اوست. چند ماه است که این زن مخاطب او شده است و دلارام با همه ی سختی حضور این مخاطب را پذیرفته .

جمله ی سوالی «مگه چاره ای دیگه ای هم داشتم جز پذیرفتن این مخاطب؟ » از پیاده رو ذهنش می گذرد و او جواب نوشین را می دهد: ـ دیشب با دکتر صحبت کردم. از نظر اون احتیاجی نیست. همون داروها را فعلا باید ادامه بده تا ببینیم اون ور چه پیشنهادی برای معالجه اش می دن!

کلمه ی پیشنهاد کمی وزن دارد. شاید بیشتر از کمی. شاید منطقی تر این بود که می گفت «همون داروها رو فعلا ادامه بده تا ببینیم دکترهای آلمان هم مثل همین جا از درمان قطع امید می کنن؟«

جلوی خانه ی عزیز جون توقف می کند. کمربندش را آزاد می کند و از ماشین پیاده می شود. طبق عادت این مدت، اول به سراغ صندوق عقب ماشین می رود. بیرون کشیدن صندلی چرخ دار خیلی هم کار راحتی نیست اما کارهای سخت هم عادت می شوند. صندلی را باز می کند و همزمان نوشین در عقب ماشین را باز می کند. صندلی را تا نزدیک پای نوشین پیش می رود. دقیقا مراحل این کار تکراری را می داند. نوشین خودش را داخل ماشین می کشد. دست پشت کمر حمید می گذارد و تا حد ممکن کمرش را صاف می کند. طبق عادت همیشه از سنگینی وزن او و لختی بدنش، لب به دندان می گیرد. دلارام زانویش را بالا می آورد و لبه ی صندلی می گذارد. دست هایش به کمک نوشین می روند. مثل تمام این مدت.

حمید را به سختی از روی صندلی جلو می آورند. بیرون آوردن و قرار گرفتنش روی صندلی چرخ دار، سخت ترین قسمت کار است. نوشین نفس نفس زنان با دست آزادش موهای درون صورتش را کنار می زند: ـ دلارام جان یکم دیگه صندلی رو بکش جلو تا مثل اون دفعه پاش محکم نخوره به دسته ی صندلی .

دلارام تنها با تکان سر حرفش را تأیید می کند. کاری که باید را انجام و اجازه می دهد غم فقط در نگاهش جولان بدهد. قرار نیست که به این فکر کند که کاش واقعا وقتی پای حمید محکم به دسته ی صندلی برخورد می کند؛ درد بگیرد و کاش داد بزند. کاش ناله ای بکند .

دلارام هر دو دستش را زیر ساق پای حمید می اندازد. وزن حمید روی دستش می افتد و او تمام تلاشش را می کند تا حواس خودش را از دردی که در ناحیه ی مهره های کمرش پیچیده پرت کند. فقط چند ثانیه طول می کشد تا وزن حمید به چشمش نیاید و حواسش پرت چیزی غیر از مهره های کمرش شود. دست های مردانه ای، کنار دست او و زیر پای حمید می نشیند و کار زمان برشان در عرض چند ثانیه انجام می شود.

حمید روی صندلی قرار می گیرد. صدای احوالپرسی گرم نوشین با امیر بلند می شود. دلارام در سکوت ملحفه را روی پاهای حمید مرتب می کند. نگاهش از روی گردن کج حمید می گذرد و روی نگاه پردردش می نشیند. این نگاه با هر بار بودن امیر به همین اندازه ناراضی می شود و گاهی از درد بسته می سود. چشم های حمید تنها عضوی هستند که فعالیتشان به اندازه ی قبل برقرار است. انگار تقدیر حکم کرده که جای تمام اعضای بدون فعالیت بدنش، فعال باشند تا با چشم ببیند که پسر سبحان جز انکار نشدنی زندگی اش شده است. سایه ی پسر سبحان روی زندگی اش آنقدر وسیع و گسترده شده که گویی قراره جمع شدن ندارد. چشم می بندد تا نبیند محتاج دیگران شده است و پسر سبحان یکی از همان دیگران است. یکی که فقط احتیاجاتش را برآورده نمی کند. سوهان روحش است .

صندلی اش تکانی می خورد و این یعنی دست نوشین پشت صندلی قرار گرفته. نوشینی که ماه هاست مهمان خانه ی عزیز جون شده تا حمایت هایش را در این روزهای سخت نشان دهد.

دلارام عقب می ایستد و مسیر را برای نوشین باز می کند. نوشین باز هم رو به امیر می کند و با همان روی خوش ادامه می دهد: ـ بفرمایید داخل آقا امیر. یه چایی، قهوه ای در خدمت باشیم.

امیر سرش را کمی خم می کند و کوتاه تشکر می کند. نوشین نگاه مرددی به دلارام می اندازد. انگار منتظر اجازه ای از سمت اوست. دلارام عکس العمل خاصی نشان نمی دهد و او با تردید می گوید: ـ در هر حال خوشحال میشدیم تشریف می آوردین داخل. دانیال بدونه شما اینجایید خودشو می رسونه. اون روزم ناراحت بود که شما تا دم در میاین اما داخل تشریف نمیارین.

-ممنونم سرکار خانم. توی یه موقعیت بهتر حتما.

نوشین اصرار بیشتری نمی کند. صندلی حمید را به راه می اندازد و به سمت در خانه می رود. در حالیکه حس می کند صدای ناله های زیر لب حمید به عادت هر باری که امیر را می بیند به گوشش می خورد.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)[Forwarded from Adelleh. Hoseini]سمفونی[(

یک کوچه ی خلوت، یک حضور دو نفره و یک هوای همچنان خوب باقی می ماند. امیر دست در جیب فرو می کند و قدم زنان به سمت دلارام می آید. ابروهایش مدت هاست که در هم فرو نرفته اند و گوشه ی لبش بیشتر از قبل به بالا کشیده می شود. حیف که دلارام بعد از هر بار نزدیکی هایی که امیر به سبک امروز دارد؛ سر بلند نمی کند تا این تغییرات را ببیند. مدت هاست که عادت کرده با عطر حضورش رفع دلتنگی کند. مدت هاست که دستش، جسارت نکرده تا بلند شود و روی صورت مردانه و زبر او بنشیند. زمان دقیقش را نمی داند. شاید از زمان آخرین دادگاه یا شاید قبل از آن. یا شاید درستش این باشد که دقیقا بعد از روز خودکشی حمید. وقتی حمید با سرعت به بیمارستان منتقل و فلج کامل او خیلی سریع تشخیص داده شده بود. کمیسیون پزشکی زندان متفق القول و طبق قوانین طی دوماه رای داده بود. محتوای رای این بود:

»این مردی که دیگر نمی توانست حتی در صورت آزادی مشکل ساز باشد با قید پرداخت دیه ی کامل، آزاد میشد«

این شک مثل آخرین ضربات شلاق روی تن بی جان دلارام و دانیال نشسته بود. یک پدر لمس شده و پرداخت دیه ی یک انسان کامل. هر کدام به تنهایی برای بریدن نفس های آخر این خواهر و برادر کافی بود.

خیلی زود از سمت دادگاه خبر رسیده بود که شاکی خصوصی پرونده، دیه را بخشیده. دور از ذهن نبود. اصلا نبود ولی قرار بود از اینجا به بعد چطور سر بلند کنند و به روی این شاکی خصوصی نگاه کنند. شاکی های خصوصی همه همینقدر مردانه بازی می کردند؟!

دانیال برای سر بلند کردن توانی نداشت اما با همان سر به زیر افتاده، خیلی سخت روبه روی امیر ایستاده بود. خیلی سخت بر کلمات مسلط شده بود تا بگوید: ـ قراره تا کی مدیونت بشم امیر؟ چندبار دیگه قراره مردونگی کنی و منو بیشتر از این شرمنده؟

جوابش مثل همیشه کوتاه و قاطع داده شده بود: ـ تو مدیون هیچ کس نیستی. تو یه رفیقی که برای من رفیق می مونی غیر از این باشه خودم گردنتو می شکنم.

دانیال مردانه خندیده بود و نفس آزاد کرده بود.

اما دلارام ... او دانیال نبود. بحث فقط سر رفیق بودن و رفاقت کردن نبود. دوری کرده بود چون خاطرخواهی و سرافکندگی با هم در دایره لغاتش ترکیب نمی شد. چون نمی توانست مثل ماه ها قبل صورتش را در گردن مردی فرو کند که رگ گردنش بارها از دست ظلم پدرش، نبض گرفته بود. دلارام نمی توانست غرور و شخصیتش را نادیده بگیرد و در چشمان این مرد نگاه کند و بگوید: « بابام هر کاری کرده خودش کرده حساب منو ازش جدا کن«

نمی توانست که ماه ها دوری کرده بود. او نمی توانست اما با همه ی نتوانستنش به هر طرفی چرخیده؛ امیر را دیده بود. اعتراضی نکرده بود چون گوش عقلش در میان دست دلش پیچیده میشد. دلش تا اینجا هم زیادی به حرف عقلش عمل کرده بود. قرار نبود او را بد عادت کند. همین بودن های در سکوت امیر شرط حیاتش بود وگرنه که دنیا بهانه ی دیگری برای زنده ماندنش باقی نگذاشته بود.

امیر مثل یک سایه پا به پایش بود. سکوت او را دیده بود. اعتراضی نکرده اما ذره ای شیوه ی دوری کردن را در پیش نگرفته بود. باید به این دختر زمان می داد. او دانیال نبود. این دختر شکسته بود. بند زدنش زمان بر بود. دختری که این روزها جای خالی اش در میان زندگی اش خیلی زیاد به چشم می خورد و نفس هایش، مدت ها در نفس هایش نپیچده بود.امیر دلتنگ بود. دست هایش برای نافرمانی و پیچیدن به دور این دختر حتی در میان این کوچه آماده باش بودند .

باد پاییزی در میان کوچه می پیچد و تک و توک برگ های زرد باقی مانده را جا به جا می کند. موهای دلارام روی صورتش به بازی گرفته می شود. دست امیر بالا می رود. فقط چند سانت تا لمس تارها فاصله دارد.دست هایش مدت هاست از دوری این تارها درد می کند. دست های امیر در کمپ اجباری دلارام به تخت بسته شده اند. فقط یک ثانیه فاصله و باز دلارام است که عقب می کشد. دست امیر در هوا می ماند. دلارام بدون آنکه کمی انصاف خرج کند با همان سری که با زمین قرار داد دارد به عقب قدم بر می دارد. روی یک پا می چرخد و به سمت خانه می رود. امیر لبخند می زند. دلارام نفسش را حبس می کند. عطر امیر را برای ساعت ها نیاز دارد. باید ذخیره شان کند. وارد حیاط خانه می شود و در را محکم می بندد. به در تکیه می دهد. سر به آسمان بلند می کند و چشم می بندد. باز هم این آرزو را آرزو می کند:

-کاش یه جای دیگه دیده بودمت. کاش استاد دانشگاهم بودی، کاش با ماشینت تصادف می کردم. کاش پسر همسایه بود و من شاگرد خنگ تمام درس ها.

کف دستش را روی بینی اش می گذارد و نفسش را آزاد می کند. بوی امیر باز هم به خودش بر می گردد.

امیر تنها چند لحظه به در حیاط خیره می ماند. تنها چند ثانیه زمان می برد تا گوشه ی لبش به بالا کشیده شود و بعد این جملات را نجوا کند: ـ زمان دادن دیگه بسه.

آچمز, [۲۴,۱۲,۱۷ ۰۷:۳۱]

)Forwarded from Adelleh. Hoseini(سمفونی[(

**

دلارام کوله اش را تا روی شانه بالا می کشد و به سرعت تایپش اضافه می کند.

»خب بابا خونه ی جدید همینه دیگه. به میترا هم حق بده دوست داره لوازمشو نو کنه«.

جوابش طبق معمول پر ازغلط املایی می آید.

»هق داشتن که هق داره منتهی باید صبر کن اوضاع منم یکم رو به راه باشه بعد بره سرویس چوب آنچانی ببینه. قرارم نیست هر چی اون خواست من بگم چشم«.

دلارام نچی می کند. نگاهی به خیابان می اندازد و قدمی به سمت ماشین شخصی که در مقابل پایش نگه داشته بر می دارد. کمی خم می شود:

-آقا نیاوران دربست؟

مرد سرش را بالا می اندازد و به راه می افتد. دلارام ناچار باز به عقب بر می گردد. باز هم به صفحه ی دانیال نگاه می کند. دو پیام جدید.

»میگم بردیا کارخونه موند ؟ پیشش نموندی؟«

»-نکنه تناست باز سردردش دردسر ساز بشه؟«

دلارام لبخندی می زند و تایپ می کند.

»نه خیلی هم تنها نیست. پریسا کارخونه بود«.

»این پریسا خانم جدیدا زیادی تو کارخونه است ها«!

و یک شکلک بدجنس در انتهای جمله اش می گذارد. دلارام به این بودن های پریسا فکر می کند و به تمام بی تفاوتی بردیا. بردیایی که دیگر مثل قبل به بودن پریسا اعتراضی ندارد اما روی خوشی هم نشان نمی دهد. بردیایی که ماه هاست با عوارض بعد از کما رفتنش درگیر است. ماه هاست کم حرف شده و در خودش فرو رفته. دلارام به این فکر می کند که واقعا نمی داند قرار است ته قصه ی این دو به کجا برسد. اصلا بهم رسیدنشان به منفعت است یا نه.

انگشتش برای تایپ آماده می شود. ماشینی در مقابل پایش نگه می دارد. دلارام نگاهی به تاکسی مقابلش می اندازد و بدون آنکه به چهره ی راننده نگاه کند کوتاه می گوید:

-نیاوران دربست؟

در عقب ماشین برایش باز می شود. قبل از اینکه ذهنش وقت پیدا کند و به این ری اکشن عجیب بپردازد. پیام جدیدی می آید و حواس پرتش پرت تر می شود. دانیال دست بردار نیست.

»راستی تو هم با نوشین حرف زدی؟«

سرش را به سمت پنجره می چرخاند. بله با نوشین حرف زده بود. دکترهای آلمان هم برای ریختن آبی پاکی روی دستشان متفق القول بودند. حمید تا آخر عمر اسیر ناتوانی ها و آن چرخ است.

برای لحظه ای توجهش به مسیر نا آشنای پشت شیشه ی ماشین جلب می شود. بدون آنکه به راننده نگاه کند؛ انگشت اشاره اش را به سمت شیشه می گیرد و با سرعت و متعجب می گوید: ـ آقا اشتباه نمی رید؟ این مسیر هیچ ربطی به نیاوران نداره.

-مشکلی نیست. مسافرم یه بچه تهرون که راه دروهای تهرانو خوب بلده.

نفس دلارام حبس می شود اما سرش برای چرخیدن به سمت او وقت را از دست نمی دهد. با دیدن نیم رخ امیر، تنش سرد و گرم می شود. اشتباه می کرده که این مرد سایه اش نشده خود خودش شده. وگرنه سایه ها هم با غروب آفتاب دست از سر صاحبشان بر می دارند. لب هایش آنقدر ناباور به هم می خورند که واژه ی امیر به گوش خودش هم نمی خورد. اما امیر با آرامش و واضح می گوید:

-قرار بود اگر تو بردی شرطو کوچه پس کوچه های شهرتو نشون من بدی. اما تو نبردی و حالا خودت مقصری که من دارم مسیرو اشتباه می میرم.

شیشه ی جلوی ماشین، حالا خیابان ها را آشنا نشان می دهد. خیابان هایی که به خانه ی امیر منتهی می شود.

کنگره های قلب دلارام می لرزد و نگاهش، حریصانه، این نیم رخ را زیر و رو می کند. چه خوب که این فاصله و سبک نشستن میدان داده که این بار بدون سر به زیر انداختن، عطرش را ذخیره کند.

امیر دو انگشتش را به دور دهانش می کشد و بعد روی چانه اش ثابت نگه می دارد. چهره اش متفکر است:

-من بردم و هر چی فکر کردم دیدم منطقی نیست که برنده به قرارش پابند نباشه.هر چند اگر بازنده ته بی معرفتای دنیا باشه.

دست دلارام لرزان از روی ران پایش بلند می شود. به ته ریش امیر نرسیده دوباره روی پایش می نشیند. باید قبلش با خودش سنگ هایش را وابکند. باید وقتی بگذارد و به این فکر کند که کدامش شیرین تر است؟ بازنده بودن خودش یا برنده بودن این مرد؟

زمستان ۹۶

عادله حسینی

پایان